

کتاب خمسہ نظامی تعلیم ۲۳

ص
لا حرم طانی

کتاب
۲۸۶

۱





٤٨٦٠

مدونة يد السيرة سلطنة اعظم
والبحر عادم كرم من سلطان سلطنة
وصحيفة طالع واسر سد وانا وسعد
الانمي حور وشمس احمد راده
الحرم
عولها



کتابت من کلام

بسم الله الرحمن الرحيم
 فاتحه ملکوت و رحم سخن
 پیش بقای مس پانیدگان
 فاعل سالار جهان مستم
 پرده کشی ملک پرده دار
 سید هر چه که جویش است
 لعل طراز که امشب
 پرورش سوز و دل پرواز
 هر که شسته بیکای عقل
 ست یکدور در کج سیم
 نام خدایت بر دوش من
 پیش بقای مس پانیدگان
 هر سوز و کفوی است
 پرده کشی ملک پرده دار
 غمخیز هر چه که جویش است
 عذرا که خاک و صلی بند
 روز بر آرد روزی غور
 روشنی دیده پناهی عقل

حکیم نظامی کیم

افضل الشراء والمنکلی

دایم ز ناصیه داران پاک
 خام کن بخت نه تدبیر ما
 شمع غوغای هر پسندگان
 اول و آخر بر وجود و جیات
 با جبر و تشنه در عالم است
 بود و نبود آنچه بگفتند
 برورش از حشر و تنگنازل
 که از زش علم چه در پستان
 گیت دین در حله ویر پای
 تاج و تخت نشین خاک
 عذر پذیر من تدبیر ما
 جسمه تدبیر شمشادگان
 مست کن زیت کر کایا
 اول و آخر مایه است
 باشد و این نیز باشد که
 شکل این نکته کرد و نعل
 تا بدش ملک چه حواس
 که ملک زنده جز خدای

عکبه الحبه الغفران

ای شرف نام قطب می تو
 تخته اول که تلم شست
 حلقه می را کلفت ایلیم داد
 بود درین کبند فیروز شست
 کت پنا که علم پیش برد
 کوش جهان حلقه کشیم کرد
 ای که یازبان ضحیح
 سحر الف دست بعد وفا
 از سخن او ادب آواره بین
 ترش از دیده خنایت نشین
 فیه فروختن از ناگزیر
 شمع آتشی ز دل افروخته
 داده فراخی تر شک را
 چون تک بلین بجای رسد
 نیم شبان کان ملک نیم روز
 خود ملک از دیده عیاشی کرد
 دور شده تا قدش در دواغ
 با قفس قالب ازین دام کار
 مرغ آتش قفس پر شعله کرد
 چون دو جهان دیده و رها
 دخیل بعد از آتش افکند پست
 کو به شب یابش کو هرین
 خوشه که پیشین تر ساخته

نعت اول در صفت مرثیت رسول

طوق ز دال و کمر از بیم داد	لا جرم او یافت از انان بیم دال
مازه تریخی ز سر ای شست	رستم ترخت که در روز کار
خیم نبوت بر محمد سپرد	سکه که یکن دان ز بر جسد
خود و جهان حلقه تسلیم کرد	خواجه سحیح میخ غلام
از الف آدم و یحیی سحیح	نقطه روشن تر پر کار کن
اول لغز شده بر این پنا	کبر جهان که چرخ بر دگر
وزیر او فلک اندازد بین	عصیان و حرش بر دیک
عزیز از کج خنایت پست	خاشی او سخن دل فروش
نش شدن نیز بر و دلد	بر عهده سرخیل و سرخیر بود
درس ازل تا ابد آموخته	شبهه خورشید که عیاج او
نعل زده خشک شب آسنگ را	وزنی باز آمدش پای بیت

نعت دوم در صفت معراج

زهره مر شعله و آتش کرد	کرد در مادر هم کایات
زاده ترش آید شب در سماع	دیدم آغیا در کان خوابت
مرغ دلش رفته با رام کار	مرغ پر انداخته یعنی نلک
قالبش از قلب سبک شده	کام بکام او جوهر ک غود
سوزنی سخن فرو داشت	پایش از ان جمله که خود پیش او
خاشیه برکت هر چه	بجز زمین کان شده او کوش
کا و نلک برده ز کا و زمین	اوسته پیش کش آن سفر
سینله را باسد انداخته	تاشا و راجه قدر قدرت

خواجه ایست غلامی تو
 بر در محراب احمد شست
 دایره دولت و خط کال
 پیش و بدیده پس آرد بها
 خاتم او هر چه شد ست
 انت بیشتر انت بیشتر بنام
 نکته پر کار ترین محسن
 سر جهان هم جهان بر کرد
 عصمت او یانه پر و دیک
 دوستی او جوهر عیب پوش
 قطب سبک در کان سیر بود
 نیم لال از شب معراج است
 نوبیان سحر ابلق بیت
 غایب داری تجلی رپه
 کرد و ان شعل کتی فروز
 منت خط و چار صد و شصت
 کوسک از خواب عیان تابست
 حرف در انداخته یعنی نلک
 میل عیش بهتر کربود
 وصل بر حلقه صد پیش و
 برده سپهر از تلخ سرش
 از سلطان تلخ و زو زاکم
 زهره شب سحر نواز دست

رچم نوش از دم سینه ی
 یوسف و یوسفی شده چون آتش
 از کل آن روضه باغ رش
 زان کل آن زکر کان کج
 سیر کوکب قدش می بید
 در شب تاریک بر ان اشراق
 صدره سدره شده پیرش
 سم سفر ان پیر انداختند
 پر و دیشیان که رش داشتند
 هر که جز او بر در ان باز ماند
 چون به جوف تلم در کشید
 چون به عرش عیاشی رسید
 راه قلم پیش قدم بر گرفت
 مقدس از غایت روشن لی
 رفت روی رحمت پناهی تا
 پرده بر انداخته دست صال
 آیت یوسفی که زو افسان بود
 دیدنش از دیده بنیانت
 هر که در ان پرده نظر گارید
 ست و یکن منور بر جای
 خورشید شری که حق آبیخته
 لب شکر حقه پیاوسته
 پشت تو کی شسته از ان کا

بر دم این غروب نیلوزی
 یونس جوی شده چون دلو
 ربع زمین یافته ز کس بیج
 زکر او سره ما زاع داشت
 سنت ملائیک علقش می
 برقی شده پایه پای بران
 عرش کرپان زده در دوش
 بال شکسته و پر انداختند
 سر دج او یکبه بگذاشتند
 او سم از آسایش خود باز ماند
 راستی عرش علم بر کشید
 کار دل و جان بدل جان رسید
 پرده خلعت زمین بر گرفت
 آمده در منزل پی مری
 جبهه بی رخصت بجای ما
 از در تعظیم و سپرای جلال
 دیدم جبهی که خیاش نبود
 کوری اکس که نه کیست
 از جبهه پی جبهی راه نیست
 هر که چنین نیست نباشد خدا
 جرحه آن مردل یار نیست
 است خود را همه در خواسته
 روی در آورده برین کار کا

چون ز کان تیر شکر زده
 اما بکل تخت شریا زده
 شب شده روزانیت شکاری
 عشر ادب خوانده ز سپنج سما
 نانب گنده ز شکش
 بکت و ش آن باز کپور نما
 چون کل از ان طایفه پرورده
 او تیر جو غریبان را
 رفت با آن راه که سمر بود
 بر سرستی قدش تاج بود
 باقی سستی دم جان می شمر
 تن بکمر خاها اصلی شست
 کرد جوره ز غایت فرو
 غیرت ازین پرده میا شست
 چون سخن از خود بد آمد تمام
 پای شد آمد بر انداخت
 سطلن از انجا که پستندید
 دیده آن پرده مکانی بود
 کز بود تی صفایش کن
 دیدم محمد نه جبهی دکر
 لطفا زان با شمعش
 مدتش از کج تر انکاشد
 زان سفر عشق بنا آید

زهره جو خاها ز آتش کج
 لشکر کل حسیمه لجه از د
 کل شده سر و انت بنیاری
 عشر قدر خواسته از اپنا
 نعل می افکند هم کیش
 فاخته رو کشته پسته سما
 دست بیت آمده تا پای
 حلقه زنان بر در ان بار کا
 این قدش زان قدم گنه
 عرش بد ان نمیده محتاج بود
 خوابه تن و جان تعقیب یزد
 دیده جان شد که خیال نیا
 سر ز کویان طعنه بر
 جیرت در ان کشته عیاشی
 با حسن باقت قبول دم
 جان تماشای نظر راحت
 دیدم خدا را و خدا ویدیت
 رفتن آن راه زمانی بود
 جایی بود جوف جبهی کن
 لکبه بد ان چشم سر آن چشم و سر
 رحمت حق ناز کش از نازین
 جمله مستعد و میسر شدن
 در تپی رفت و باز آمد

ای تحت مهر زنجیری ما دور سخن را بخت می سان شده سبزه خزان		نعت اول در ستایش پیغمبر		بوی تو جان دار وی جانها شم سخن با طبع بی سان هر دو جهان بسته که آتش
تازه ترین سبیل پای ناز خنده خوش زبان تردی کز آری از آنجا که دل شکفته	ختم رسل خاتم پیغمبران خاص ترین کوه در یاری ران شکلی سودا شن آینه کز	احمر رسل خرد خاک آتش سبیل او سبزه روز تاب چون کوه اول شکلی کز	کوه بر او لعل که آفتاب سنگ جگر کوه بر او شکست کرنده یی دشمن و لعل پی	کوه جدا شک ملاطرت کز سیم دیت بود مکر شک را کوه سبکی که زمین گمان آید
چون دهن آن سنگ بویا نار ز روی آتش دندان گدا خبر او ساخته دندان شا	کوهی از کوه کوه کز کوه دیت کوه و دندان آید نام کرم کرد به خود بدست	یافت زاجی کوه از هر شک هر کوهی که در شکست قات نتیجه بدندان دیش جان گدا	بیش از جمله دندان است ازین دندان شده دندان گدا او بشکرانه کرم آن گرفت	ای تن تو پاک تر از جان پاک شعله که خانه رحمت تو می راه روان بحری آتو ماه
غفل شده شیوه روی تو عالم تر از خاک از تو نیست خاک تو از یاد سلیمان است	سلسله شیشگان بوی تو ناف زمین ناف شک از تو با روضه که گویم که در عنوان	چرخ ز طوع کرم بند از اثر خاک تو شیک غبار کعبه که سجاده که کبر است	روح تو پرورده روحی فدک خانه بر شعله رحمت تو می مهرده خود تو و در دهانه	تخت زمین آمد و تاج آسمان
حکایت		نعت دوم در ستایش خاتم پیغمبران		بوی تو جان دار وی جانها شم سخن با طبع بی سان هر دو جهان بسته که آتش

چهارم در کن سلطنت تا مدت و شب کینوشن لاجرم بجای که صباخت		نعت چهارم		بوی تو جان دار وی جانها شم سخن با طبع بی سان هر دو جهان بسته که آتش
سده هزار آتش صدر است کرنه صبح آینه پیر و نشتاد تا تو خاک اندری یی کج پاک	عش در اینون تو کرم گشت نور تو بر خاک زمین چون شرط بود کج سپهر آن بر خاک	خاک و لیلان تو گلشن شده هر صدف صبح بخت و وفا بوی کران حبه کز آن دانه	نعت پنجم	کوه جدا شک ملاطرت کز سیم دیت بود مکر شک را کوه سبکی که زمین گمان آید
چرخ مقرر صدف رحمت عقل شنیده طبعش تو می ای مدنی بر ترقی کج شتاب	چرخ تر افتد تو در این پس این دو طرف در این پس خیر شب شطران روز کن	سوی عجم ان نشین در عرب سکه تو زن تا او کم گشت باز کش این پسند آید گدا	نعت ششم	کوه جدا شک ملاطرت کز سیم دیت بود مکر شک را کوه سبکی که زمین گمان آید
شمار از لب آفرینش ملک نواز آبی جهان تازه خاک تو بوی بولایت پر	ای تو تو زیاد تو زیاده رس هر دو جهان پر از آوازه کن باو تفاق آمد و آن بوی	سوی عجم ان نشین در عرب سکه تو زن تا او کم گشت باز کش این پسند آید گدا	نعت هفتم	کوه جدا شک ملاطرت کز سیم دیت بود مکر شک را کوه سبکی که زمین گمان آید
خانه غولند پیر و از شان مانده پیچیم با جان تو باش از طریقه رخت و بیکینند	در غلده ان عدم اندازش مانده پیچیم با جان تو باش وز در اطراف کین سیکند	سوی عجم ان نشین در عرب سکه تو زن تا او کم گشت باز کش این پسند آید گدا	نعت هشتم	کوه جدا شک ملاطرت کز سیم دیت بود مکر شک را کوه سبکی که زمین گمان آید
شب سپهر ماه یانی در آ باصد و خواجه بر آیم خوا خلوتی پرده اسپر او شو	سر جوهر از بردیانی برار روز بلندت بجل شتاب مانده خیم تو سپر او شو	سوی عجم ان نشین در عرب سکه تو زن تا او کم گشت باز کش این پسند آید گدا	نعت نهم	کوه جدا شک ملاطرت کز سیم دیت بود مکر شک را کوه سبکی که زمین گمان آید
هر چه رضای تو بجز نیست دایره بجای کشت است از تو یکی پرده بر انداختن	باز کش این پسند آید گدا تا تو تفرق کند وقت گدا خاک تو از یاد سلیمان است	سوی عجم ان نشین در عرب سکه تو زن تا او کم گشت باز کش این پسند آید گدا	نعت دهم	کوه جدا شک ملاطرت کز سیم دیت بود مکر شک را کوه سبکی که زمین گمان آید

از ترش بوی و فانی خیش	ملک سیلان بکدای خیش	ای که تاج و تاج و تاج	تاج و تاج و تاج و تاج
هر چه زبکانه و خیل تواند	مجددین خانه طینل تواند	اول پتارچه بنام توت	نام توت چون قایق لغت
زین ده ویران جوار است	از توه آدم تجارت رسید	انچه برین خانه نو آید بود	خشت پین و آن تین بود
آدم و نوحی نه باز هر دو	مرسد یک که از هر دو	آدم زان دانه کشته پیچند	توبه شد شش کلک ناکوار
توبه دل و جوش بوی است	کلک شش خاک سر کوی است	دل تو چون کلک توبه خورد	کلک از کلک شری توبه کرد
کوی قوی بازل است	در صف میدان تواند خست	آدم نور خنده در آید شش	تا برد آن کوی بر جویان
بار که چون زنی خوشه است	کوی فردا مازد کوی نیست	نوح که تبت نه با جویان	خبر علف کرد و بطوفان
مهر بر آسم جویان	نیمه آرد دوسه جای نیست	خود دل او در شش و شش	در خوان زیر کلمه شش
داشت سیلان ادب و خجاک	ملک آلود و بخت این کلاه	یوسف ازین آب عیانی ندید	جز پس و دو لوشانی ندید
خضر غنای زین سفر خشت	دام خود تر شده چشم نیست	موسی ازین جام توی دید	شیشه که پاره اری شکست
غمم سپید بایرانه بود	کوزد و نتمی خانه بود	سم تو فلک طرح در انداختی	سایه برین کار بر انداختی
مردن این نامه بتوان تو	ختم شد این قصه بدوران	نیز در از چرخ مدار کن	کو کند کار تو کار یکن
خط ملک خط میدان است	کوی زمین در خم جویان	تا زدم کرد قمار تجارت	می یک می تا زک میدان ترا
کیت قاکاب ز جانت	یا عدم سفله که نامت برد	پای عدم در عدم آوار کن	دست قاربه قاربه پارس کن
ایست نطق زبان گان	رسم سودای بکر خستگان	عقل شمع تو زده بای	کشتی جان برده باطل بر کن
توبه چرخ بکویت است	غیرت شش روزه بر ویست	ملک جو بیت همه در هم شود	کره سویی ز رست کم شود
با تلم از پست برون خوان	با سخن از سر درون دان	زان زد کشت تو بر حرف پای	تا شود حرف تو انگشت پای
حرف همه خلق شد انگشت	حرف تویی همت انگشت کس	بت و شکر کشت عبادت	بته و عبادت شد شکست
یک کف بست تو صحرای	برک جمل و زه قاشای	تا زه ترا صبح بخاتی مرا	خاک تو ام کاب جیاتی مرا
خاک تو خود روضه جان	روضه تو جان و جان	بر سر آن روضه چون جان	خیزم و چون باد ششم به جان
خاک تو در چشم تقاطعی کسم	غاشیه بخت غلامی کسم	آجو سر آن غایبه تر کند	خاک مرا غایبه سپر کند
من که درین دایره و نه			جون کره شط شد مظهر
دست سپیدی کشیم			سایه ملی و نمایم نیست

در ستایش بهرام شاه

بای تو زنده درین خاک	با تلم دست بتمر کرد	فرق بریز قدم انداختم	وز سر زانو قدمی حاشتم
کشته ز بس و شنی رویی	آینه دل سپر زانوی من	من که بدین آینه پرداختم	آینه دیده در انداختم
تا زک ام آینه تابی رسد	یا زک ام آشم آبی رسد	جون نظر عقل ای است	کره جهان دست باز کرد
دیدم از اینجا که هست	مایه دبی پاک و لی لغت	شاه قوی طالع پرور جنگ	کلین این روضه فیروز کرد
خضر سکنه شش جبهه را	قلب صند بنده جلی کشتی	انکه ز مقصود وجود است	آینه مقصود بدو متر است
شاه فلک تاج سیلان	سفر آفاق ملک فزاندن	نسبت او دوی کرد و کرد	بشرف نام سپیدان کرد
رایت اخلاقی از و عیلت	خندش کمرست عملیت	یک دلی شرف منت کا	نقطه دایره بهرام شاه
انکه ز بهرامی وقت زور	کور بود بهر بهرام کور	سرورشان بهر اناری	نامور و دور بد اناری
خاص کن ملک جهان عزم	سم ملک دین و دم شاه دوم	سلطنت او زک خلعت	روم تاسده اچا کبر
عالم و عادل تر اصل وجود	محسن و مکرم تر انبای وجود	دین ملک دولت و احقر	ملک صدف خاک جوش کور
جبهه رست با سحر	چشمه آسوده و دریای	با کشت این چشمه سیاه	خوانده جو سیاه کرد
خده زمان از کشت لعل	بر کمرش لعل کشت آفتاب	رفت این بخاره چون لاجورد	پنجه هر وزد که چرخ کرد
کوشش فلک را بر پیش بکشد			شیشه را بر پیش بکشد
خوب سر آغاز تو از جری	نیک سر انجام تو از دردی	جام بخار که کشت مسیت	باقی باد که همین است
ای شرف کوهر آدم تو	روشنی دیده عالم تو	چرخ یک شست ظفر است	ز سگ آستین یک شست
کوش و مایی زب و زیتو	شد صدف کوهر شیره تو	هر که بپوش تیغ بر انداخت	با سر تیغ تو سر انداخت
چشمه تیغ تو جواب تو است	ریخته قوای آب جیات	هر که بر طوفان تو خوابش	کر بمثل نوح شد آتشش
جام تو پناه بهشید هست	خل تو پروانه غور شد کشت	شیر دلی کن که دلیر انگشت	شیر خطا کتم و شیر انگشت
چرخ ز شیران چنین شست	از تو کند پشته اندیشه	این دل و این زهره را کشت	کر دل و وز زهره را کشت
هر چه بر فلک از دست	دست داد تو بد آن	دست نشان است ترا جند	دست نشین تو و شست لب
دور تو خام دوران تو	باد خاک تو سیلان تو	ایزد کو و او جوانی ملک	ملک ترا داد تو دانی ملک
خاک با قبال تو ز می شود	زهر پیاد تو شکر می شود	می که فرید و ن کند با تو	رشته خنک برار و زود
بی خوری و مطرب و شست	غم چه خوری و دولت با شست	ملک تانی و سلاطین پناه	صاحب شمشیری و صاحب کلاه

کرج به شمشیر صلابت پذیر ست سر تیغ تو بالای تاج چند بد ورتو سبایی کند درم خشت که زمین را تیغ هر که در حکم تو باشد سرش کوش مبار را ادب آموزد کن کرجی سخن و زبان پر و دست و انکه دوست بر روی تیغ ساخته و ساخته در راه تو من که بر این تیره این نوکلم در رخت قتی نیز غم	تاج پستان آری بخت کمر از ملک آن چون پستانی خوار هر که رسد پیش تو پای کند ختم تو چون نعل شده چار تیغ بر سرش افتاد بود انفسش شمع سخن با طرب سازد کن چو کند به خوان تو رسد لاله نعل پیکان ده و کو هر تیغ ساخته من سوخته بد خواه تو	تاج و بی تخت تانی کینی چون خلق کج نشانی کینی وز تو شکایت بشکایت شد منت ملک با کست خفته جان دو عالم سگی تن تو بی بوی تو بی طبایعی است کوهش از کف و لعل از دنا عاقبت کار تو محو و باد ختم تو سر چون تسمه انداخته باغ ترا تو توانا طبعم بر سر کویت جری میزنم	تاج و بی تخت تانی کینی چون خلق کج نشانی کینی وز تو شکایت بشکایت شد منت ملک با کست خفته جان دو عالم سگی تن تو بی بوی تو بی طبایعی است کوهش از کف و لعل از دنا عاقبت کار تو محو و باد ختم تو سر چون تسمه انداخته باغ ترا تو توانا طبعم بر سر کویت جری میزنم
عاریت کس نپذیرفته ام شبه تازه بر این بخت بر شکاوت شسته پیکس بر سر شامان زلی این حال آن رزی از کان کمر خیز کرج در آن سکه سخن چون آید شوه غریب مشو غریب خان ترا این دو ناله سخن با فلک آن شب گشتی چون از ملک آن که و نایده ام کرج برین در که پائیدگان من که درین تیر شان مانده ام	انچه که گفتم بگو گشته ام بیکی از انقلاب نور بخت نه کس از شک آتای کس قرعه زو م نام تو آید نال دین دری از بحر تو آید نال سکه زر مرغی از آن بهرست گر بنوازش نباشد غریب دست مکرر دست در تو پیش من افکن قدری سخنان سین خود بر تو پسندیدم روی نهادند شایندگان حلقه پیشه شک را ندادم	پایه زو محسری و دونه خون اسپر از آبی در او خمر درین چشمه یو بشکند هر دو بخت و بهر شاه دین زو بر سپک زو بی تو بهر از اینست خیر از من عاریت افروز شد چون جراح در نه زیاده تو فراموش باد دیده به بند کیت نیز غم هم سر این رشته به جاکشید او که گشت ایام در آن کشید هر که پس آید سرش انداختم	پایه زو محسری و دونه خون اسپر از آبی در او خمر درین چشمه یو بشکند هر دو بخت و بهر شاه دین زو بر سپک زو بی تو بهر از اینست خیر از من عاریت افروز شد چون جراح در نه زیاده تو فراموش باد دیده به بند کیت نیز غم هم سر این رشته به جاکشید او که گشت ایام در آن کشید هر که پس آید سرش انداختم

در مرتب نظم و تسلیم کند کتاب

کرج خود این پای هم آن است تا مکر از دوشی رای تو بود سپهر که درین یکد و ماه چش تو از بهر زبون آن لیک درین خطه شمشیر بند ذره صفت پیش تو ای اشی تاب در روزت شب زو این سریت خنک اختر	پایه ماسم سر بالا تر نیست سر نعم انجا که بود پای تو تازه کنم عهد زین بوش خواستم از پوست بر من خطه کنم بر تو یاک باند باه و مایه حرم سحاب	اوج بلندت در دهم کرد تو کرم که بگردون هم کرج درین حلقه که پوسته باز جویدم بند ریش بر تو آب سخن بردت افتاده کشت دلم کمر کمر تو	اوج بلندت در دهم کرد تو کرم که بگردون هم کرج درین حلقه که پوسته باز جویدم بند ریش بر تو آب سخن بردت افتاده کشت دلم کمر کمر تو
حرف خنک سخن در گرفت جان تن آزاده بکل در نداد این کینه سخن کم نبود در پردخان سخن بسته شد این سخن است این سخن اینجا که بادای قلش در کشند کرج سخن خود نماید حال سر دمان آتش زو فشانند زنگ نادر زو شانی که کرج سخن رشته جان تافتی کان سخن تازه زو خوش داشت سپک سخن ده بر خویش صد شین تر زو نیت کن تا سخن است از سخن آواز با چونکه زو بخت سخن سر سپری	حرف خنک سخن در گرفت جان تن آزاده بکل در نداد این کینه سخن کم نبود در پردخان سخن بسته شد این سخن است این سخن اینجا که بادای قلش در کشند کرج سخن خود نماید حال سر دمان آتش زو فشانند زنگ نادر زو شانی که کرج سخن رشته جان تافتی کان سخن تازه زو خوش داشت سپک سخن ده بر خویش صد شین تر زو نیت کن تا سخن است از سخن آواز با چونکه زو بخت سخن سر سپری	پروه خلوت جو بر انداخته چون تلم آمد شدن آغاز کرد در طلب عشق سخن جان است سینت درین پشته نو خیز تر تا جودان تا جوش خوار مانده از علم شرح نمایند تر ما که نظر بر سخن افکند ایم اوست درین ده زده آید تا سخن اینجا که برار و سلم ملک طعت سخن جود در او از سخن تازه وزر کمن سیم سخن زن که درم خاک او هر چه دل بخت از سخن	پروه خلوت جو بر انداخته چون تلم آمد شدن آغاز کرد در طلب عشق سخن جان است سینت درین پشته نو خیز تر تا جودان تا جوش خوار مانده از علم شرح نمایند تر ما که نظر بر سخن افکند ایم اوست درین ده زده آید تا سخن اینجا که برار و سلم ملک طعت سخن جود در او از سخن تازه وزر کمن سیم سخن زن که درم خاک او هر چه دل بخت از سخن
در فضیلت سخن کجید	در مرتب نظم و تسلیم کند کتاب	در مرتب نظم و تسلیم کند کتاب	در مرتب نظم و تسلیم کند کتاب

تایید جهان که سخن بگوشد	کج دو عالم سخن بگوشد	خاصه کلیدی که در کج است	زیر زبان مرد سخن بگوشد
اکثر تراوی سخن بگوشد	سخت ز بار سخن بگوشد	بیل عیش و شادی بگوشد	باز چو ماتم بدین و دیگران
ز آتش نکشت که پریشان شود	با خجل آن چو آب جوش شود	پرده رازی که سخن بگوشد	پایه از پای پیوست
چون بیست صفت کبریا	پس شعرا آمد و پیش اپنا	این دو قطره جویم بگوشد	آن همه موافق و این پوشد
هر طبعی که آن خوان بود	آن نه طب پاره از جان بود	جان تراشیده و بقا کل	فکرت خایده و بدندان دل
چون حکمت که سخن بگوشد	آب شده زین دو سه گیتا	و آنکه درون پرده نوازش	خوشه ازین جبهه سرایش
تا سر از نو و لایت سپید	سر تند بر در هر استان	در خم آن حلقه که پست کند	جان شکند باز در تن کند
کاهی از آن حلقه زانو تو	حلقه و بد که کش فلک ترا	گاه بدین حلقه پرواز نکند	مهر یکی ده بدر از خود
چون سخن کرم شود و مرگش	جان بلب آید که یوسدش	از پی لعلی که بر آرد کان	رخه کند پند ممنت آسمان
نیت بریندی پیاست	بر بزر طبع جاد و دوست	خدا ترش آرد و ملک چری	باز در دوازده خد مگر
هم ترش است جاها شود	هم ترش هر دین باشد	هر که بخارند این پیکر	بر بخش زن که سخن بگوشد
شتری سخن خوش	زهره باروت شکر دشت	این نه کامنگ سواران	پایه خوار از سر خواران
رای و این سخن از جای	کتاب سخن را سخن آری	سپیده را که بجای بگوشد	کی بود آبی چو بنای بگوشد
ای فلک از دست تو چون این	این کرمانی که کمر بسته اند	کار شد از دست بگوشد	این که از کار سخن بگوشد
سیم کشی که جو زمره اند	سکه این کار بر زمره اند	هر که بر زمره چون روزگار	سنگ سست لعل او داد
لاجرم این قوم که و انانیت	زیر ترند از چهره یا لاریت	آنکه سرش ز رخسار سلطان	باز بین لعل از آسمان
و آنکه جو سیاه غم ز خود	شهر شد و آسمان سپهر خود	چون بخت شد شد از آن	سپهر سخن را کفشان کن
تا زمره ستان که گرفت	تا پیوستند ملک و دست	تا کند شرح بر ایام دار	تا زمره شود بخت
شهر از اندر نشانی و ده	سلطان ملک سبانی	شهر تو از شرح با بخار	کز کمرت سایه بگوشد
شهر بار و بایریت نام	کال شعرا احوال الکلام	چون ملک از پای بگوشد	تا جوین کوهی آری بد
بر صفت شمع سر افکند بگوشد	روز فرو و شب زین با	هر چه درین پرده نشاند	چون پندی به از آن
چون یک اندیشه بگوشد	شده و چرخ بزمی رسد	سینه کن که کمر آری بد	بهر از آن جوی که در سینه
که سخن در پسند آوری	تا سخن از دست بلند آوری	هر که علم بر سر آن راد	کوی ز خورشید و تنگ آوری

کرمش کرم روی هم نکند	یک تن از کرم روی هم نکند	ترک کز کرم روی هم نکند	برو فلک را دی از زم دشت
باری از شهر چهره بیل	با وزن از بر سر این دشت	پی هر کس کن این کشته را	باز بند و بر کس این رشته را
صوفه آنچه شدی صوفه	کرمه و غنای پیچ خوا	من که درین شیوه مصیبت	دیدنی از زم که غریب آیدم
شعر من صومعه بنیاد	شاعر بی از صطیبه آزاد	زاده و رامب سویی نماند	خود و ز ناز در انداختند
سرخ گل غنچه شام	سقطه باد شام سوز	کر بناید سخن تازه را	صورتی است کم تا آواز را
هر چه وجودت ز نوا مکن	نه شود برین جاد و سخن	صفت من بر روز جادو	سخن منون ملک فریب
بابل من کعبه باروت سوز	زهر من خاطر انجم فروز	زهره این منطقه نیست	لاجرش منطقی روحانیت
سحر حلالم حری قوت شد	شکل تقایی که خیال نیست	در مطالب حقایق و شایعات و کتب	
چون پند اصف از اش	کنت زمین را پند کن بر		
باز افکندن اولش	تبع کشیدند به مقدمه شش	کشت جان از پیش شکسته	وزیرش روی پراز زکته
طفل شب سخت چو بداند	زنگه زوز با شش	از پی سودا شب اندیش	چونکه پند همه خنجر کشد
فلک شده باد سیاهی او	آب زن آتش سودای او	شریت و بر بزم هم ست	خانه سودا شد بهر دست
رنجیده و بخور یکی طایس خون	کشته زمره تا قدم افکند	رنک و دنی شده پریشان	کشته قضا کان من الکافون
هر قس از سپر طناری	بازی شب ساخته شب بازی	که قصب ماه کل آینه کرد	گاه دلف زهره درم زین کرد
من چمن شب که جاعی شد	بیل آن روضه که باغی شد	خون بکر باغی آینه شستم	آتش از آب جگر ریختم
باغم چون غمی جزد رفت	پیکم اندیشه هرین رفت	تا غم غلوت من آواز داد	وام جان کن که توان داد
آب وین آتش پاکت جرات	با دخت کس خاکت جرات	خاک تب آرمه تا بویشت	آتش تا بند پاتوت بخش
تیر میکن که هدف رایت	مفرقه کم زن که زینت	غافل ازین چمن نایب	بر در دل زیکر آینه است
دور شو از راه زمان خویش	راه تو دل اندوه و دلش	در غم این خم که کبودی شو	تقصه دل کو که سرودی شو
عرش پرانی که زن پست	شهر چهره بیل بر و بنده اند	و آنکه عیان از دوجان شد	قوت زهره یوز و جان فشد
دید و کوش از غرض آرد	کاه کرد و پرده پیرون	پند و بگش و بکس	ز کس چشم آید و موش تو
ز کس و کجا چه پرستی باغ	ای تو هم ز کس و کس کل باغ	دیدم که پند هر کاست	آتش او آب جوانی است

طبع که با عقل بد لا کیمیت	شهرت جمل سلیکت	تا به چهل سال که بالغ شود	خرج سفرهاش بالغ شود
یار کون بایر تا منون مژگان	در چهل سالگی اکنون مژگان	دست بر آرد ز جهان چاره جوی	ای غم دلدار دل غم خواره جوی
غم مخور از به جو غم خوار است	کردن غم شکری اگر بایست	آن تندی که زبون غمت	یاری یاران مددی بگفت
چون تندی تازه شود با دوس	نیت شود صد غم آنانی	صبح بخیتن جو قیس برزند	صبح دوم بانکت با ختر زند
بیشترین صبح به خوار می رسد	کرنه صبحی صبح پاری رسد	از تو نیا بد بوی هیچ کار	یار طلب کن که بر آید زیار
که چه همه ملکوتی خوار نیست	چون مکرم هیچ به از یار نیست	مست زیاری همه کن ناگزیر	خاصه زیاری که بود و سبک
آن دوس یاری که تو داری	حکمت ترا حلقه در بر دارند	دست در آویز بشه اک دل	آب تو باشد که شود خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید	ملکت صورت و جان آفرید	داد بر کیم کرم بر پیشی	صورت جانها هم آفرینی
زین دوسم آغوش دل آید	آن خلقی که بخلافت رسید	دل که بر خطبه سلطنت	اکشش روحانی جماعت
نور او نیست ز سبیل است	صورت و جان هر دو طینت	چون سخن دل بد ما غم رسید	روغن موم پر غم رسید
کوشش از آن حلقه زبان ساقم	جان بدن ناف جان ساقم	چوب زبان شتم زان زبانی	طبع ز سادی و برا غم تنی
ریختم از خیمه که خاک سرد	کاتش دل آب و اکرم کرد	دست بر آرد و دم از آن شد	راه زان عاجز من زورمند
درنگ آن راه دو متر شدم	تا پیکرت بر دل شدم	من سوی دل زفته و جان سوزی	نیمه غم شده تا نیم شب
بر در مقصوده روح حایم	حلقه شده قات جو کایم	کوی بیت آمده جو کان کن	دامن من گشته کریان کن
پای ز سر ساخته و سر ز پای	کوی صحت کشته و جو کان کن	کار باز دست و من از خود	صد زبکی دیده بکی صد شد
سم سفران جابل من ز سفر	غزتم از پی کیم غم تر	ره نه کران در تو غم گشت	پای درونی در سر گشت
چونکه در آن شب زبانی گشت	عشق نیتان غم گرفت	حلقه زدم کت درین وقت	کشم اگر مار و سبی و صیت
پیش در آن پرده بر انداخته	المفاتیح فی الخلویت		پرده ترکیب در انداخته
از حرم خاص ترین سپری			بانک داد که طامی در آید
خاص ترین حاجبان در شدم	کت درون آید درون شدم	بار کیم یافتم از حوشه	چشم بد از دیدن او خوشه
منت فیندگی خانه در	منت حکایت پیکان خانه در	ملکی از آن پیش که فلک است	دو تنی آن خاک که ان خاک است
در تنس آید و دم نیم سوز	مهرش کشته شیرین سوز	سرخ سواری باد و پیش او	لعل قیانی طغر اندیش او
غنج جوانی زکی در شکار	زیر تر او سببی در خوا	نقد کین کرده کند کنی	نیم زده ساخته زوین پتت

این چهره و دل شمع بود	جله پر اکنده و دل جمع بود	من تباعت شده سمان دل	جان بنوا واره سلطان دل
چون علم شکوه دل نیست	روی خود از عالمیان تافت	دل زبان گشت کای پنهان	مغ طلب بکند ازین شیمان
آتش من محرم این دوست	آن چکه باره تنگ نبود	سایم ازین سایه توانا دوست	پایم ازین پایه بیلا دوست
کجیم و در کینه قارون نیم	باتو نیم و ز تو به پیرون نیم	مغ نیم با عقیس گرم او	پرزبان رنجیده از شوم او
ساخته از شرم سر افکنی	کوشش ادب حلقه کشندی	خواجه دل عهد فائزانه کرد	نام طاقی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز زیارت کینه	کشم از آن خواجه ریاضت کینه	راضی من چون ادب آفا کرد	از کره نفلکم باز کرد
کرچه که بر کمرش بود و چای	در خلوت اول		بر کمرش از سران شسته پای
تا سر آن رشته به جاکشید			کرچه خدایت خداوند است
شبه راه و جهان نیست	کرچه چادر غم جان نیست	کرچه بی سازد از دوزخ	شفت خود باز بندازد
گشت جو من بی ادب با غلام	ادب آید و زده اگر و رام	از جو منی سر به نیست ببرد	صحبت غایبی غنیمت شمرد
روزی ازین سفر نماند	یوسفی که درون شد زفا	چشم شب از خواب جو بر خشد	چشم و چراغ بخوابد و خشد
صبح چراغ بخوابد و ز شد	کلی شب قمری روز شد	خواجه کریان چراغی گرفت	دست من دامن باغی گرفت
دامن از غم آسوده کرد	تا بکر پیمان بکل آوده کرد	من جو دل لاله شده خنده کرد	جامه بصد جایی جو کل کرد
لاله دل خویش جام سپرد	کل که خود بیایم سپرد	کر جو منی آوده به خون آیدم	کر جو کل از پوست بر آیدم
کل بکل و شاخ شاخ از	می شدم میاید و نکند و نشا	تا علم عشق به جایی رسید	کر ظنی بوی فانی رسید
نکته بادی زبان ضعیف	زنده دلم که جو باد سیح	زیر زمین بخت عاریم را	کتب عباد و سواریم را
کت خود آبی ز خود دم	کر خود و آرت از خوشین	من که بران آب کجوتی شدم	ساک از آن بهشتی شدم
آب روان بود فرو آیدم	تسه زبان لب رود آیدم	چشمه افروخته تر از کتاب	خضر چه خضرش بنیده به خوا
خوا بکمی بود من زاراوی	خاکبک از زکس پیاوای	دایره خط سپهرش مقام	غالیه بوی شبنم غلام
کل زکریان چمن کرده چای	خاک گشت دامن کل زریک	آسوی و روباه دران دعا	ناله کل داده و سفینه به خا
طوطی از آن کل که شکر خنده بود	بر سر سبزه سر افکنده بود	نار که کیشیر جو شکر بست	آه کان از شکرش بست
جلوه که حلقه کلها شمال	کشم از شاخ کیم باغ اعال	طوطی باغ از شکرش شرسا	چون سر طوطی غم طوطی دا
خیزی و منشور مرکت شده	روحه عبیر آهسته شده	سرشته پتده جو زکس شمال	سوزن انی جو زمو و گیش

نافه زن یا سمن و کل هم	قافیه کو قری و میل هم	سوسن کمره و زنجیر بان	داو هیچ از گف عیسی شان
فاخته ز یاد کن صبحگاه	فاخته کون کرد فلک از آه	باد نوین بخت امید	تصه کل بر دوق شکست پید
که سلام سمن آید بهار	که سپاس از هر کل وقت خا	ترک سمن خیزد از دود	خیمه سوسن بهر یازده
لاله با تش که راز آمده	چون معنند و عین از آه	سندوک لاله و ترک سمن	سهل عرب بود و سهیل سمن
آب زین شش قائم غای	طرف بود قائم شجای	روزن باغ از علم سرخ و نو	چرخه ساخته تیرا جور و نو
شاخ ز نور ملک ایکنه	د قدم سایه درم رخت	سایه سخن کربل آفتاب	زنده شده ریکت چرخ آب
نترن از بوش سبیل زخم	از دهنه غول کل زخم	ترک خیزی تهر از تیر خا	گاه سپهر خواست کبی زینها
سوزده پید بزرگ تنش	بجز لاله شده دود و گلش	خواست پریدن جبر از چاک	خواست چکیدن سمن از نازکی
چیده شده پید بزرگ تنش	بجز لاله شده دود و گلش	نی بشکر حده برون آید	زده کل لعل بخت آمده
آن کل جورای خود روی	از تشنه و سخن کوی بود	سبز از ترک ترنج آسمان	آمده نارنج بدست آفرمان
چون ملک انچه علم آید	سبز ز کاپش بدخواست	هر که از رسته آن سبز خوا	جان زمین بود و دل آسمان
افتر سبز مکر با دود	گشت زمین پاک سبز با	تا ملک انچه کدر آورده بود	سبز و چاده فرو کرده بود
جشمه رفته تراز جرم	تا برد از چشمه خورشید نور	سبز بدان چشمه و حوض	شکر و صو کرده و پرداخت
مخ ز کل بوی سلیمان شیند	نالده داووی از ان کیشید	جکل در آج به خون تدر و	سلسله آویخته در پای سید
از همه منشور نویسان باغ	فوتی بلبل شده به خون را	بوم کران بوم شده پیکر	سروش کشته تنهای سر
بادیانی ز سهیل نسیم	ساخته کیمت زمین ایدم	لاله ز تپش که شتاب	از جفتش دل خفاخته
سایه شمشاد شایل است	سوی دل لاله فرو برده	باغن سمن صبح غام	برده زشب تا صبح تمام
صبح که شد یوسف زین رس	چاه کنان در زنجیر یا سمن	زده قصب خاک بر سمن جود	کاب جو موسی پید چاه نمود
خاک بان آب دواخته	هر چه فرو برده بر انداخته	نور سحر یافته میدان فراخ	سایه وی با صیبا دواشاخ
با و کزیر لب خورشید را	شاه زده باد سر پید را	سایه و نور از علم چنان	رقص کنان بر طرف جو پیا
عود شد آن خاک که مقصود بود	آتش کل جبر آن عود بود	کردن کل منبر بلبل شده	زلف نبشته که پسبل شده
مخ ز داوود خوش آواز تر	کل نظای شکر انداز تر	باد ثواب از طری بر گرفت	خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
کل تنی پیش شکر حده را	بر شکر و کل تن آن کده را	نور آن ماه قصب و خسته	خرمن در باج قصب سوخته

تا که از زلف کمره بایسته	تا دم از زرق کمره جسته	دیدن او چون مکت ایکنه	هر که در دود مکت ریز شد
تا که کش با شکر آینه	شکر شیرین مکتان رخت	زان رخ که در جوانی خوش	غنیب سمن جو ترنج بکش
ست خاکی جو کبک	توبه فری جوی دو پستان	لب طبری و لوطی خوش	مطر زده به طر خوش
سرخ کل منبر تراز شکر	خشک خاکی همه جلاب	خاک جو عودش که مکر سوز	غالی سالی صدف بود و نو
در غم آن دانه خاک سیاه	جله تن خاک شده روی	جوع ز خورشید مکر سوز	لعل ز تها شب افروز
آن بزدل که به زینک دوا	راه جو میدان و سمن شک	زان دل شکر که مکر خوار	بر حکم سمن دل من پاره
لب سمن حده به شکر خوری	رخ بد عاقره با فو مری	پسته جو حقه و سمن مده دا	راه کدر مانده یکی مهر دوا
عش جوان حده آن مری	بر الیچی که دوسب طلی کیشد	کیز صورت زیانم کشد	طوق تن اکردن جانم کشد
کدام از طاعت مری که	آب حیاتم ز دین بر کشد	عقل غمیت کرد و نوبد	نقشه آن کار با سمن کشید
دل که بشادی غم دل میگفت	جسمه خورشید بکل میگفت	موس و غمخوار و غم می بود	چاره کمری زده به سمن می بود
از تیش با صیبه داغ سمن	بجز از سبزه و از باغ سمن	سبزه فلک و دوتظار تاب	باغ شکر بعد از تاب
وا که ز رخ بردی خاوی	آینه صورت اخلاص بود	بس که سرم بر سر زانوش	تا سر این رشته پاید است
این سفر از راه بخت و نفا	راه چنین رو که چنین رفا	حرم این پرده ز زینهار	کار تطلای بتلای گذار
خواجه کی شب تنای سمن	یافت شبی چون نواخته	خلوت در درخت عسرت	
علی افروخته چون نوبها	عشقی آسوده تراز روزگار	آه بخور از ترس شش	شرح ده و یوسف و پسر امنش
روزی ازین صحرای پناه	یوسفی کرد و برون شد ز غنا	چشم شب از خواب جو برد	چشم و چراغ فلک افروز شد
شبه شب خون عسرت	بر شکرش پر یکس رنج	پرده نوازان هوا و شکر	پرده نشینان برفاد شکر
پای سهیل از سر قطع ایدم	لعل نشان بر سر در یتم	شع زبان چون جگر شمع	آتش دل خون دل آتش فروخت
در طبق عجز عسرت	عود شکر پز و شکر سوز	شبه ز کلاب کمری فشا	شمع پست از زنجیر فشا
از پی شل صمغ و پسته خیزد	جسم و دهن شکر و بادام	شکر و بادام به هم نکت ساز	زهره و قری به هم عشق ساز
و عده بر دوازده گوش آمده	خنده بر دوازده گوش آمده	نیزه و به جو پیکلی بزیر	نافه آهوشده ز نچر شیر
ما در کپان کشد و در کشان	آستی بلند قرض جواهر شان	شمع جوسانی قلع می پست	طشتی آلوده و پروانه

خواب جو پروانه برانداز	شمع بگرا نه سپر انداخته	برو کی پرده دران زهره	تو شکسته باد ایست
خواب رباینده و ماغ ازده	نور سائده چراغ از چراغ	انچه بعد عکس یافت	سم قفسی در قفس یافت
زل زنده زمان زمان	دل تن دتن تن دجان	کشی از ان جگر که پرده	رخت عدم در عدم انداخته
مغرب طلب نامه پیر بخت	منت پر مغرب یکشت	آتش مرغ سحر از باب زن	بر جگر سوختن آب زن
مغ کرانخو ابر از صحر	پای فلک به ترازوست	پرده پیکان کان	زلف پری حلقه دیوانگان
در غم این دانه دل شتری	شکره از حلقه انگشته ی	تا صحن آورده پری دکان	بجو پری بر دل اندکان
پرده دل شاخ من گشته	خار بنوک مرده بر درشته	میوه دل شکر خدشان	کلن جان مارون قدشان
قدقه شکر و بادام شک	بهر خط از پسته غناب نک	در خط شب ساخته سحر حلال	بای غمره و سندی خال
سر تر از غمره و خالی جان	کشت جهان بایل بند و ستار	جون قمری چند پندیده	دل زیارت کری فیه
عمره زبان تیز تر از خار	جگر که کیر تر از کار	مشت کرشمه جوکان و ارشد	تیر بنیده اخته در کار شد
بادیج از قندل و مید	آب حیوة از دهن کلن جکید	کلن جو حسن غایب بر روش	بر جو فلک غایب بر روش
جون خ و لب شکر و بادام	کلن کایت بکدر کجیت	هر قطری جان و جانیت	هر ره بخانه جانی شده
زلف سیر بر سر سیم سیند	شک نشان بر دهن شکسته	عجب سیمین که کمر بست از	توس و قرح شده زنی آفتاب
زلف برایم و رخ آتش کوش	جسم سماجیل و دره خورش	آتش ازین دست بر میان شده	خبر از ان زگر خندان شده
بوسه جوی مایه انگنیدی	لب جو سحاب زنده کی	فوی جو مرغ بر کلن و نشین	خون من خوش پرورین شده
بازنده مگوی کرپان حور	خط سحر بماند طغرای نور	منت خاصان و دل عایین	شیننه زان بود جو سر ساین
عمره ننادی که دکان بسته	خشم سخن کو که زبان بسته بود	بی جو کل آرایش آیدم شد	جام جو زگر درم سیم شد
عقل دران دایره بسته ماند	عاقبت از صبر تنی بسته ماند	در دهن از حقه که راهی نبود	طاقت را طاقت آسمی نبود
صبر روی بر نوا تنگ و تنگ	نه سر زین آتشک و تنگ	یانه در تیره و اود ساز	تقصه محمود و حدیث ایاز
شرطانی شکافتن شده	در دهر الان عقل خوان شده	عمر بران زرش از لیت	انچه شده باز ز سر یافته
دید دران مجده تیات خان	کوش دران با تیریت رسان	کحل از حقه در کان شک	سر مر بر از خشم عرلان قط
ترک تعبتش من انجا جو	کرده و لم با جو صفت زخم کا	ماه شب بست بر افشانده بود	آن شب تا روز در و ما نه بود
ناوک غرضش جو یک بر شد	جان زمین بوسه برابر شد	شمع نورش مرده بر آتشک	چشم و چراغ آید آن رشک

هر تنی کان به جاده رفت	دل تبرک به وفادار گرفت	کر شده او سبز و من جوی	کر شده من کار و داد آفتاب
زان طلب آن شب که بری	پنجرم که خری داشت	آن منو که کمر از نور داشت	ماه نواز شینکان دور داشت
شیننه چون شیشه خویش بود	رغبتی از من ده از و شین	دل تنبا که چه بودی که رو	کر شب مارانندی پرده سوز
اشب اگر حجت سلامت	سم قفسی صبح قیامت شدی	روشنی آن شب جوین آفتاب	جویم و بسیار ز منم خواب
جز به جان شب طرم غم خود	تا شب خوش کردم غم خود	زان شب یارب یارب	بوکرشی جاده این شب کسم
روز سیند آن شب داج بود	بودب آتش مواج بود	ماد که بر لعل فلک کان کند	در غم آن شب هم شب جان کند
روز که شب دشمنش بر سر	سم تنبایی جان در سر	من شده فارغ که زگره سر	تیج زمان صبح در آمد سر
آتش خورشید زو کان من	آب روان کرد در ایوان	ابر باب آمد بازی کان	جامه خورشید غازی کان
سوخته آن جو که خورشید	جون من و تو چند سورت	جرج تبار زده بر سیم ناب	زر طلی از درق آفتاب
صبح کران جنب بک خیر شد	دشمن بدست از پی خویش شد	من ز نفس سپر انداختم	جان سپر و شیشه او با ختم
از پی جانم سحر از بویست	تیر کشی کرد و بر و پست	با یک بر آمد ز خرابات من	کای سحر این نیست کافات
پیشترک زین که کسی داشت	شمع شب از دهنی داشت	آن شب و آن شمع غنم چه	نیت جان شد که تو کوئی نبود
یش دران که ز فوش تو جو	پشم دران کش که ترا پند کرد	خام کشی کن که صواب آن بود	سوخته را سوخته آسان بود
جمع جو در کوی من بکرمیت	بر شش از شش من خون	سوخته شد خرس روز از غم	خیمه خورشید فخر دارم
با همه زهرم فلک آید و داشت	تا رشم مرده خورشید داشت	جون اثر و فلک با نفم	پنجرم تحت خبر یانستم
نه که دین ممد و ان را و یان	پیشتر از نو در کاه داشت	ای ز جالت همه شبهای تو	روی سپر روز و شبهای تو
من که از ان شب صفتی کرد	آن صفت از مونی کرد	شب صفت پرده شبهای تو	شمع و دو که هر منای تو
عمره و کلای که در بسته اند	ناله و اشک و دهن و پسته اند	از همه خوابان که دران صدر بود	نور خیالات شب قدر بود
محم این پرده ز کنی نوزد	کیت درین پرده زنگار خور	صبح کرد و دکانی آموخت	خوشتر از ان شمع نغمه
کوشش کزان شمع بداعتی	مقاله اول در صفت احوال		
اول کین عشق پرستی نبود	در عدم آواز پرستی نبود	تنهایی از کین عدم پر نکرد	سوی وجود آمد و دور باز کرد
باز پیمین طفل پری زادگان	پیشترین سیر آزادگان	آن بخلاف علم آراسته	جون علم افتاده و بر خاسته
علم آدم صفت پاک آت	خمر طبیعت شرف خاک آت	آن بگذریم بر و صم صغی	سم خاک و صم زده صم صغی

شاه و قیامت انبیا کاین	نرخه و در آینه خاکین	یاری و ساعد جازا کار	ساعتش از نیت فلک یاره
آن زره و کلاه بر آینه	سود و کوه بر هم آینه	سرحد خلعت شده بازار او	بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روز و کثر زبان	پر چهل ساله بر و پس خون	خوب خلقش زشت آمده	کلبی از باغ نبوت آمده
نوری از آن دیده که پناه	مرغی از آن شاخ که بالایش	زنده و دغان ملک دانه	زان همه راه آمده سر برین
او یکی دانه ز راه کرم	حیدر در انداخته و حله سم	آمده و در دام جان دانه	کمر از آواز و شکسته
زان بر عام بوجود آید	جمله عالم بچو آمده	بر در آن بده هر دیده	همیشه بچو شوریده
که شکل نشان وی زشت	بر همه کبرک بر این داغ	در ارشیک نفس آرام نی	پن تون طیش در اندام نی
طاعت آن کار کی می شد	کر غم کار تو را می شد	زار زوی پاک شده نورو	خوردن کندم یکی جو برد
کرمی کندم جگرش می شد	جون دل کندم بد و شکفته	زان جو کندم سر پاشی شد	پن زنی او شک و نوازی شد
جون جو کندم شده خاک زنا	در غم تو ای جو کندم نای	تا نکند زشت از امید	تا نکند زشت و سینه
کندم کون کشته اویش چو	یافته بود دانه جو کجیت ماه	خوردن آن کندم نام دوش	کرده بر منم جو دل کندش
آن همه خوری که زبده خوا	یک دلی کندش از راه برد	کندم تخت از جگر اندر دیت	خودی وی یای بی خردیت
کندم جون خوردن تو ساز کرد	از سر پای دین باز کرد	ای تو سرشته جهان گم	دام تو از دانه کندم شد
قوس جوین بی شک و یی	تا خوری کندم آدم فریب	بیک دی پر و شیطان میا	شیر میری یک در بان میا
چراک نشاید ز آدم توشت	تا کنی تو به آدم تخت	هزاره آزا که خطای رسید	کادم از آن عذر به جایی رسید
جون زنی دانه بوساک شد	قطع این دانه خاک شد	دید که در دانه طبع خام کرد	خویشین افکند ز این دام کرد
آب رساند کل پر و در را	ز دانه برب سر پرده را	روی سیاه از دانه انجاری	بر سر آن خاک سیاهی خنثی
دانی از نیل و خم آسان	نیل کری که در بند و پستان	جون کش از نیل فلک شسته بود	نیل کیا در قدش رسته بود
ترک خطای شده یعنی جوام	زلف خطای زده یعنی کلاه	جون دلش از توبه طافت کرد	ملک بین را بخلافت کرد
نخم و فادری عدل گشت	وقتی آن خر و بر داشت	هر چه با و خازن نرو پس	جمله درین حجره نه در پناه
بر خوارین سیاه که سودش ترا	کشش و را و در و دش ترا	تا خود از ترس مجرست	رنج خزان راحت پالا گشت
کار ترا پی تو چو پروا خستند	تا خود لطف ترا خستند	کشتی کلانشن موج بها	تا نشوی لنگرستان خا
را و بدل شو بلبذا خرا	کتاب بر سر میر و دانش جان	صورت شیرینی دل شیریت	کرچه دست و دیریت

شیر توان بست ز دش سرای	یک بعد سال نهند ز جای	حلق افلاک نی ز پدیدت	فلک و جز خاک نی ز پدیدت
طالع کمارت بزبونی درت	دل یکی غم به قونی درت	کرچه اگر دسپر بلند	شهرکشی جو ترا شربند
دایره که در میان بسته باش	در فلکی فلک است باش	تیرگی شیشه آتش بود	بازمانی زنگ آن خوش بود
آب صفت باش کبر بران	کاب سبکست به میت کران	جو هر جان در شکی نیستند	قیامت آن در سبکی یافتند
با سبک روح بود در طرا	خود تر کران جان تری از کوه	کرچه زنده دکنی جو خار	روح جو نبشته بسوی خود ما
خاند بختل حد جاز و نیت	از پی آن دیده او سوتی	کرچه پیر زده هر حد شوی	از همه چون صبح جود شوی
عاشق خویش تو در صورت پر	زان جو سپهر آینه داری پر	کرچه تو جو شکی نک خود چش	دامن ازین پی یکی در کشی
نظم را یکی به وفا در کیز	خلق چه باشد به خدا در کیز	یکی او پین و بادو کار کن	بر بدی خویشین آوار کن
جون خجلی و در بر این سس	فصل کند رحمت و زیاده سس	داو کری دید بر این سوا	صورت پیداو کری را به خوا
کنت خدا با تو عالم چه کرد	کنت خدا با تو عالم چه کرد		
چو بر من بر سر آمد سیات	در مکریم همه کاینات	تا بن آید هدایت کراست	جز به خدا چشم هدایت کراست
در دل کس شغفی از من نبود	بچکی با کرم طن نبود	لرزه در افتاد بمن جو پند	ردی بخل کشته دول نا امید
طرح بر نقاب در انداختم	یکه بر آرزش حق دانستم	کای من میکن تو در شرسا	از بخنان در گذر و در کذا
کرچه ز زمان تو بگذشتام	ردم کم ز عمر رو گشتام	یاد ببن به شراری کن	یا بخلاف همه کار ی کن
جون بختل دید زیاری رسا	یاری من کرم یکسان	فیض کرم را ستم در گرفت	باری افکند و در ابر گرفت
هر تسمی کان بند است بود	شحه غوغای قیامت بود	جمله قضاها تو ای باد سنج	کیل زینت و ترازی رنج
کیل ن حال مهت بود که	این مرد و این سال پنهان بود	مانده ترا زوی تو یکن بود	کیل تکی گشته و پمانه بود
سنگ نین سنگ ترا زد کن	مهره کل مهره بازو کن	یکدست آنچه بدو بند	یکدست آنچه بدو زنده
هر چه درین بر دستانی بود	خودستان تا توانی بود	تا بود آرزو که باشد بی	کردنت آرزو و دمانت
دام تمیان نشود دانت	بار کش پود زمان کردنت	باز سل این خوش کن بود	طرح کن این دامن آلود
یا جو غریبان پی رفته کیم	یا جو غریبان زیان کیم	ای ملک جانوران رای تو	وی کبر تاج دران پای تو
کرکلی خانه شای طلب	مقاله در هر محاذ و طلب		
زان شوی عالم که در راهیت	جز من تو هیچکس آگاه نیست	زان از پی نور که پرورده	در تو زیادت طری کرده

تقدیر غری و جهان شریک	شد جهان یک یک از بخت	لک سپیدی و سیاسی تراست	سیرن ای سپید که شای تراست
دور تو از دایره پست	روز و جهان قدر تو آردن	آینه و از آبی آن شد سر	تا تو رخ خویش سپیدی بگر
جست این ممد که بخت	طغرل ری از ی غرض خوابت	رخ دل و می جان هم تویی	جون تو کسی که بود آن لویی
سینه خورشید که پراشت	روی تو می سپد از آن و کشت	هر که شود و گشت نه چون بویی	خنده زنده چون بگردی تو
عالم خوش خور که کس کم	عصه محو زنده عالم	باجه چون خاک زمین پش	وزعه چون با و تنی و کشت
خاک تنی بهتر از آست	کر و بود خاک بر اینخت	دل بجز ای و فرسندی	ایست جدا کاه خدا و ندی
کو خردین و دیانت بکاست	ماز کی بیم و امانت بکاست	آن دل که زین اثرش داده اند	زانسوی عالم خبر بشن او
بهاره دین ساز که دیانت	ناگر آن نیز سپاری بدست	دین جو بدینا توانی حشر	کن بکن دیو بنیاد شیند
بیر و از جوهر این کیمیا	هر جوهر کیمیایی کیمیا	سنگ پند از و کیمیا پستان	خاک زمین بی ذره و زری پستان
اکثر از ترش و روید بد	از تو کی خواهد و دود مید	بهر ازین باید تانیت نیست	سودن که که زیانت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند	داد کران کار چرخن کرده اند	داد کر بی مصلحت اندیست	رستن این قوم همین پش
شهر سپهر راجه شوی نیکو	خیر تو خواهم همه شهر و سپا	خانه بر ملک حکم کثرت	دولت باقی ز کم از است
عاقبتی پش از آن	کرده خود پش و پندش از آن	راحت و دم طلب از است	جز خجلی حاصل این کار پش
ست شده عقل خوش خواب	کشتی تدبیر بفرق تاب	ملک صیغفان کعب آورده	مال تیمان بستم جز و کعب
روز قیامت که بود و داو	شرم نرازی که چه عذر او	روی بدین که تو قیامت	پشت بخورشید که زو قیامت
بخت زریخ شد این کوی زرد	جون زن حایض بخت کرد	هر چه درین پرده بخت	بازی این بخت ز نخت
باد و دم جو سیح از دماغ	باز زبان روغن خود از جراح	چند چو پروانه بر انداختن	پش چراغی پسر انداختن
پاره کن این پرده عیبی کرای	تا پیمیت بروید ز پای	هر که جو عیبی که جاز گرفت	از سر انصاف جاز گرفت
رسم تمیزت جهان فتن	لک با انصاف تران فتن	هر چه عدلست چه داو	و آنچه از انصاف یاد د
عدل با انصاف و خود شاو	کار که ملک آباد کن	ملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو کبر و دار
صید کنان و کتب نو شیران	حکایت		دود شد از کوبه چش و دان
مونس خرو شده و پست و دزد	خرو و دود پست و دزد کجاست	شاه در آن نایب حید یاب	دید وی چون دل شمر خراب
سنگ و دود و آه و در یکدیگر	دزد دل شرفا فینشان بکتر	کشت بدست و چه دم نیت	چست صیرری که بهیم نیت

کت دز برای ملک روزگار	کویم اگر کشت بود آموزگار	این دو نواز از پاش کشت	خطه نر بر ز ناشو هر پست
دختر این مرغ بدان مرغ	شیر بها خواهد از و با مداد	کین ده ویران بکداری با	نیز چنین چند سپاری با
آن دگرش کوید ازین کرد	جور ملک بین و بر و غم غور	کر ملک اینت و نه بر و زکار	زین ده ویران و بخت صد نر
در ملک این لطف جان در گرفت	کاه بر آورد و قحان بر گرفت	دست بر سر و ز و طغی گرفت	حاصل پیدا و بخر کیمیت
زین ستم کشت بر ندان کشت	کشت سپسم پش که بهر غان رسید	جوز نکر که بخت غایک غن	بخت شتم بدل با کین
ای من غافل شده و بیچاره	بس که زدم بر سر این کار د	مال کسان خد شام بر د	غافل از مردن ز دای ک
تا کی و کی دست درازی کنم	با سر خود بین که چو بازی کنم	ملک بران و ادم اگر دکار	تا کنم آنچه نیاید بکار
من که سم را بر ز اند و دانه	سیکم آتھا که نفس موده اند	نام خود از ظلم پسر ابد کن	ظلم کنم دای که بر خود کنم
بهر ازین در دلم آرم با	با خدا یا ز خودم شرم با	ظلم شد امرو ز تاشی من	دای بر سوای ز دای من
سوخشی شدت پی حاصل	سوزد ازین عصه دلم با	خند عیار سپسم ای کجاست	خون دل پیکنان رخسین
روز قیامت زین این ترک	باز پشند پسر پشند باز	شرم زدم چون ششم بخت	سک و لطم چون شوم شکل
بکرتا جند طاعت برم	کین جلی ایات برم	بارست آنچه واکریت	چاره من بودن بچاکریت
زین کرد و کج که شوان شمر	سام جو بر پش ز میان جو	نام ازین ادولایت ک	عاقبت الامر چه دارم پش
شاه دین با رجان کرم	کرتش فعل فری زرم	جو کز بشک درایت رسید	بری نواز شش لایه رسید
حالی از آن خطه کرم گرفت	راه بد و رسم پشتم بر گرفت	عبدی کرد شش جغ از زبانی	اوشده آواز ز شش جانی
یافته در خطه صاحب دلی	سکه نامش رقم عادی	عاقبت نیک سپر انجام نیست	هر که در عدل و آرام نیست
عز خشنودی و بهاکدار	تا ز تو خشنود شود کردگار	سایه خورشید سواران ب	برخ خود و رحت یاران ب
در پستانی کن و در مان د	تایت ساسند بهر مان د	کرم شوازه و ز کین سر د	جون مد و خورشید جو افرو
هر که بیکی عمل آغاز کرد	یکبار روی بد و باز کرد	کینه کرد و نده ز روی قیاس	بست بیکی و بری حق شاک
حاصل دنیا جو یکی مست	طاعت کن کز همه طاعت	طاعت کن روی تاب از ک	تا نشوی چون جلیان عز و خوا
عز میا و نه میل خوا شد	این سخن است از تو عمل خوا	کر سخن کار میسر شدی	کار نظامی بنگر بشدی
یک نفس ای خواب و کشتن	مقاله شش در اخلاق و عادات		
رنجه مشورت و بجز پش			

این دو نواز از پاش کشت

ملک سلیمان طلب کان سبزه	ملک همان است سلیمان گنج	جلد همان است که در شمشیر	برم همان است که در شمشیر
جلد و بزم اینک شمشیر	راشش اشاده و در شمشیر	سال جهان که جیبی برگشت	از سر و پش سر و پش
خاک همان خشم توی کردت	جوخ همان ظالم کردت	صحبت کسی که تمنا کند	با که و نا که که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک بست	خاک چه داند که درین خاک	هر رتی چهره آرد به است	هر رتی فرق ملک ز آرد است
ما که جوانی به جهان دادیم	پیر چو ایم کرد و دادیم	سام که سیم غنیمت گیرد	بود جوان که چو پسر پیرد
کند پیرینه که پانیده نیست	خوبه خلاف تو که اینده نیست	که ملک جانور است کند	گاه کل کوزه کرات کند
ست برین فرش دو رنگ اند	هر کسی از کار به شک آید	که کردی که بجو در بند	کای حکم آنان که بدیدند
و آنکه بر یاد و بختی گشت	شکل در آتش که پادشاه گشت	آردی از حادثه ای غم نیند	بر تو بر شکست پس غم نیند
رض شد این فاعله بر و	زین به بدشتن و بدگشتن	هر که درین حلقه فرو ماید	شهر برین کرده و در راه ماید
را و زوای که امان نیند	در صدم از دور نشان نیند	ملک را که که غرور و ده	طلعت این سایه چو نور و ده
عزیزان چو پسر پیری	بازی از اندازه بدر پیری	کردش این کند با پیر و نک	بر پی با پیر گرفت این و نک
پیش از تر به علم است	غانی بود خوش آن غافل	چون نظر عقل نهایت رسید	دولت شاهی نهایت رسید
غانی بودن ز زوای است	غانی از جلد ویرا گشت	غانی نیش و رتی میزاش	دو تو بیستی سلی میزاش
هر کس از خدمت روشن دلا	دست مدار از کمر متبلان	خاک که هم جیتی کل کند	غایب در دامن جنگ کند
سوز نیات که برات آورند	با دیه راه و صحت آورند	کای جگر آلوده زبان بنگان	آب جگر خورده دل چنگان
ریک تو آب حیات از کجا	با دیه و فیض فوات از کجا	ریک زندان که خون خورده ام	ریک بریزد خون کرده ام
بر سر خوانی مکی میخستم	با جگر بی خند بر میخستم	آب جویم خوش غیوران شدم	محمدمد سینه خوران شدم
حکم جو بر حکم پش گشت	سوط خیال بهشت گشت	هر که که محبت نیک اختیار	آید و درش ضرورت بکار
صحبت بیخان ز جهان دور	خوان عسل خانه ز نور گشت	دور کرد که پسر نامردی	بر خدمت آردی از آدمی
سوف از آد میان برده اند	آد میان از میان برده اند	چون فلک از عدد سلیمان برست	آدمی است که اکنون پست
با تر هر که بر آیم خستم	صلحت آن بود که بگر خستم	سایه کس سر همای تداد	صحبت کس بوی و غایبی تداد
تخم ادب چمت و فاکشتن	حق و فاجعت که داشت	بزرگان دانه که بی پروردند	از پی و دزی که از و بر خوردند
روزی از آنجا که فراغی رسید			با سلیمان سیرا غی رسید

ملک شخت بهو است	نخت برین تخت مینا نهاد	دیر بوی که در ش تاز گشت	چو گری پیر بران ساد گشت
خانه زشتی غم پر دشت	در غل و دان کرم انداخت	دانه شان گشته به هر گوشه	زشت ز دانه خوش
پرو دانه از آن خانه که در متعان	سقطی و غل سلیمان گشت	کت جو انم و که ای پیر مرد	یک قدرت بود بیست خورد
وام نه دانه زشت از کن	یا جو منی مرغ زبانی کن	پیل نزاری کل صحرای غل	آب نزاری جو و متعان مکار
ما که سیراب زین کاشتم	ز آن بکشتیم چو پیر داشتیم	تا تو درین مرغ و دانه سوز	تیه و پی آب کی آری بر دوز
پیر بد گشت مرغ از جواب	فارغ از پرورش خاک و آب	با تو با شک و نیت کار	دانه زین پرورش کار کرد کار
آب من اینک حق شستن	پیل من اینک گشتن	نیت غم ملک و لایت مرا	تا زیم این دانه کنایت مرا
انکه بشارت به خود مید	دانه کی نیت صدم مید	دانه با بازی شیطان کار	تا ز کی نیت صدم آید یار
دانه شایه یاید گشت	تا که خوشه کشاید دست	هر طری را که بر آرزو گشت	جامه با ناز و تن و دشت
زخت سیاه گشت چربی	محرم دولت بنو دهر پیری	کر که کنی کردن پسلی خورد	مور ز پای طغی پکنند زود
چو جسد و ز شد آرا کیم	جوی یک سیل بر آردیم	ست درین دایره لا جورد	حربه آرد به مقدار غورد
دولتی با پیر صاحب در نک	کر قدری با پیر نیاید تنگ	هر کسی جو صدم ناز نیت	هر کسی حاکمه راز نیت
باز مگویم که ز غایبی بود	ای پیر مکنده به مرد انگی	مقاله حصار حسن رعایت	
غیر به ملک و دنا شینیت	زنده به پیری و قیام نیت		
صحن و شیر پنداختند	جام و صراحی خوش گشتند	ای پیر چو تی خوار کان	دست خوش بازی سیکان
را به باران آن صفت و	کیوی خود را سبک تاج کرد	آینه و شانه که ز دست	چون زن رعاشده میکسرت
بند کنی دعوی و دنا گشتی	کم خور و کم زن که کم از یک گشتی	ای پیر از دی تو شرب	از سر پوه زنی شرم داد
تا ز شد آن آب که در جوی	نتر شد این خال که بر روی	کردن عقل از سر از ادیت	چو سینه غمتر از دنا دیت
چو بگز نیک بناید نمود	سود تران کرد برین مایه بود	جوخ نه مخر سبکی پسند	نیک بندیش ز جوخ بلبند
رنت بی دعوی از پشیم	تا دوسه صحت بهم آید مکر	نیت میار گستم ای کنگختن	آب خود و خون کپان بختن
مت از آنجا که نظر بگشت	خواره ارش که اثر بگشت	داد کن از حمت دوم تبرک	نیش از تیر ظلم تبرک
مت جذین بپیش بچار	با تو پس تپا که کند روز کار	مت آلوده آن یکد و مرد	باتن محمود پین چسب کرد
	راه روانی که ملایک پسند		دره کشف از کشتی کم نیند

سید کان

تاجی هم دورن از دشتان	تاخوری تیر سر کاشان	داد کری شرط جهان است	شرط جهان بر کس حکایت
هر که درین خانه شکی داد کرد	دست زود و امن سحر کرد	کاهی ملک از نعم تو کم دیدم	خانه فردای خود آباد کرد
پهرنی راستی در گرفت	ز دلکدی جز ذاروی من	پیکه از خانه برویم کشید	دو تو هم سر جوهرم دیدم
شبه مست آمده در کوی من	هر پستم بر در خام نهاد	کنت فلان غیش ای کز شد	سوی کسان بر سپهر کیم کشید
برستم آباد و انام ندا داد	ای شاه ازین پیش زبونی گرا	شده بود دست که آن خون کند	بر سر کوی تو فلان از گرفت
خانه من برده که خونی گشت	پهرنی را به جایت بر نه	ای که درین ظلم تدا داشت	عبد و با پهرنی چون کند
رطل زنان و خل لایت بر	پس خانه از من و از روح	کرندی واد من ای شرم یار	سرم و عدل تو بر داشت
کوفه شد سینه جروح من	وزستم از ادنی میمنت	از تو به ما پند کس چنان شد	باتور و دور و شمار این شما
داوری و داد نمی میمنت	بکده ازین عادت ایازیت	بر پله پهر زمان ره خزن	دست بهار از بد پهر زن
مال بمان شدن سادیت	شاه نه چون که تباهی کنی	شاه که تربیت لایت کند	حکم رعیت بر عایت کند
بنده و دعوای شای کنی	دوستیش در دل در جان	عالم را زیر و زبر کرد	تا تو ای حشر چه هنر کرد
تا به سپهر رخت و زمان نهند	ملکت از د او سپندی گرفت	چونکه تو پیدا کردی پوری	ترک نه خندوی غارتگری
دولت ترکان که بنده گشت	خرمن و هفتان ز تو پدید شد	ز آمدن هر کس شای کنی	بیرسد دست صهار کنی
سکن شهری ز تو بپا شد	مونس فردای تو او دست	پهر زمان از پهرنی یاد دار	عین سخن از پهرنی یاد دار
عدل تو قدی شب افروخت	بناخوری با رخ غم خوارکان	جند زنی تیر به هر گوشه	فادری از تو شوی بی نوشت
دست بهار از سر پکاران	تری پیدا بدید آمدی	شاه با آنی که جفا کم کنی	کرد کران ریش تو هم کنی
رخ جهان را تو کلید آیدی	رسم تو باید که نوازش بود	کوش بدید و زه افشار جان	کوش نشینی دور پارس دار
رسم ضعیفان بنوازش بود	کرد زبانی کن سخن آسان گرفت	داد درین دور بر انداخت	در پر سپهر و وطن داشت
سبح کافقم خراسان گرفت	آب درین بحر معلق بماند	خیز نظامی ز خدا فزون گوی	بر دلف تاب شده خونگویی
شرم درین طارم ازرق ماند	روز خوش عمر شب خوش	خاک یا د آب بشش رسید	خاک یا د آب بشش رسید
روز خوش عمر شب خوش	کرد و دیو داد گشت آبی	بکده را زین کی جفا گشت	حکم جوانی کن این سپهریت
صبح بر آمد چشوی مست خوا	کان نکش نیست کزین پیش تو	شینه شد عقل و تیر گشت	آید شد دست و زین گشت پای
فشک شد آن دل ز غم زین			

درین خانه شکی داد کرد

پای فرد کس خوش است	نیت درین پای و آلودگی	خوشت از آلودگی آلودگی	خوشت از آلودگی آلودگی
چشمه متاب تو سر دی گرفت	سوی بهیت ز جمل طاهر از	تازی و ترک آمده در ترک و تا	تازی و ترک آمده در ترک و تا
پهر و سویی که شب و روز	کر تو جو استر به جان چند بود	خود نشود پهر در آن بند بود	خود نشود پهر در آن بند بود
پرده کل باد خراشش بر	عجب جوانی سپید نیست اند	پری و مدعیب چمن کشند	پری و مدعیب چمن کشند
دولت اگر دولت جیشیت	ملک جوانی و نکویی گراست	نیت وایا رب کوی گراست	نیت وایا رب کوی گراست
رنگه جوانی تنافلی پسر	کم شده هر که جو یوسف بود	کم شد نش جای یوسف بود	کم شد نش جای یوسف بود
فادری از قدر جوانی که گشت	کره جوانی به خود داشت	پری تخت جوانی خوش	پری تخت جوانی خوش
شاه بهشت درخت جوان	شاخ تر از بهر گل نوبست	نیزم خشک از این خاک گشت	نیزم خشک از این خاک گشت
سوی به غایب پسر بود	عهد جوانی بهر آمد غیب	روز شد انیک بهر آمد غیب	روز شد انیک بهر آمد غیب
آتش طبع تو جو کافور کرد	چونکه هوا سپرد شود یکد و ما	برف سینه شود و از آب سپار	برف سینه شود و از آب سپار
کازی از رنگ زنی دور	کاز کار چمن است آب شد	رنگ زنی بهر متاب شد	رنگ زنی بهر متاب شد
رنگ ترست این حرف لا جورد	چونکه حمار جوی از رنگ	حمار را جوی سنگ نیست	حمار را جوی سنگ نیست
چون شب و چون روز و زنگی باش	در کر که ز خوی دور گشت	نیت بریت میان پلنگ	نیت بریت میان پلنگ
تا پی این روی و زنگی تراست	تا جو عدسان درخت از قیاس	کام مقب پوشی و کامی پلاس	کام مقب پوشی و کامی پلاس
داری ازین خوی مخالف نیت	آن خردوان بهر جوش شیرینک	کاو ری از احمد سال چنگ	کاو ری از احمد سال چنگ
تا شکیان دهنی آب است	نان اگر آتش شبت بند ز تو	آب و کرا که پستاند ز تو	آب و کرا که پستاند ز تو
زان کزنی نان سکار اصلا	آتش این خاک غم باد خورد	نان نه بهر تیره داب مرد	نان نه بهر تیره داب مرد
کره درین رخسار زندان	کرک دلی یوسف جانی جرات	یوسف دلی کر به خوانی جرات	یوسف دلی کر به خوانی جرات
دانه دل چون جو کد م س	مان خورش از سینه خود کن جوا	وز دل خود ساز جوش گنا	وز دل خود ساز جوش گنا
خاک خور و نان بخیلان خور	خاک نه زخم ذلیلان خور	بدل پوست همه خاری ز	بدل پوست همه خاری ز
هر که بجاری کنی دست خوش			
در طرف شام کجی پسر بود	چون پری از خلق طرف گیر	پهرن خود کی با نستی	پهرن خود کی با نستی
تیغ زان چون پسر انداخت	در طراحت پسر است	هر که آن حشمت نقاش بود	هر که آن حشمت نقاش بود

پیکر روز در آن کار و بان	کار تو در پیش در آن سر و کار	کام از آنجا که قصاص از کرد	چهره زبانی سخن آفت از کرد
رفت جوانی پریشان نامکان	دید بر و گشت که ای پاک جان	یک چه زبونی چه انگیزیت	گاه دکل این پیشه جز بندیت
خیزد زدن بر این خاک تیغ	کز تو در اندیشه کی نان درین	تألیف این شت بر آتش منکن	خشت تو در قلاب دیگر بزن
خند کجای بکف کسی	دکل آبی چه تصرف کنی	خویش از جمله پیران شاه	بکار جوانان بخوانان کدله
هر چه گشت جوانی منکن	در کرد از کار و کرانی منکن	خشت زدن پیشه پیران بود	بار کشی کار و دیلمان بود
دست بدین کار کشیدم گشت	تا کشم پیش تو یک روز هست	دست کش کس نیم از کج	دست کشی بخودم از دست بخت
از پی این رزق و با کم کن	کز چنین است علامت منکن	از سخن پیر علامت کز شش	خیزد وین زن اگر میزنی
خندت نامی در دین زنی	مقاله ششم در اعتبار و حق و حاکم		
لبت با زنی بر این پرده	تا چه برون آید ازین پرده با	کر نس این پرده ز بخار کون	غارتیامد ز غایت برون
دیده دل محرم این پرده	بر کرم خرم دل دوستند	سج برین خط پر کار نیست	کز خط این دیار و بر کار نیست
گوهر خرم از دلب از خستند	ازین دست کزین کرده اند	پیشتر از خست این تازگان	ز سفیران کن آواز گان
این دوسه مک کزین کرد	و شکر عشق ز ما خورد ایم	در دجهان عجب و ستره اند	هر دهره که تو بر بسته اند
پایک عشق ز ما کرده ایم	مغ زمین را ز تو بستاند	بگذر ازین مرغ غیبت خراش	بر سر این مرغ جویم غم باش
نیت جبار جو تو هم خانه	زیر تو پر دارد و بالایت	جون کدیری زین دوسه دلیز خا	لوح ترا از تو بشویند پاک
مغ قفس برک سیاحت	محرم امر اراکشی شوی	یا قفس چکل او کن جدا	یا قفس خویش بر و کن ربا
ختم سپیدی و سیاهی شوی	در خویش بجایت بر و	سمل شوی بر قدم نهی	احمل شوی در حرم کرم
تابه چون سوی ولایت بر	نیم ره کیش دل شدت	اگر اساس تو برین کل نهاد	بجز جان در حرم دل نهاد
راه و حال که دوتل شدت	کرد و کلیم سیرت بر یکم	سر و کس دیده ز کجاست	ز یک ز جاده ز کجاست
شش قبل از دل روشن پر	هم دل و سم دل که غن بکوت	بنده دل باش که سلطان شوی	خواجه ملک جان نبوی
تن که بود زین شش شکی	ناقص تن بدستی درار	ای که ترا بزن خشن جانیت	اگر بر این شمشیر باد و شست
زنی دل بی طلبی غنیه و	زمن از آن نافه دوستیت	مشک بود در خوش اراکیر	کرد و پندیده جوی شد جوی
خونی آسوز خوش دوستیت	و دگر بی با صدف و شکایت	گاه جوش لعل بکاه باش	که جو جوش زخم که آه باش

باز فاش گشت پیر کون	هر چه غناش غایت قزاق	ز اصل دفاهر که به جایی رسید	پیشتر از راه غایت رسید
ترک بلا غایت پناست	و آنچه ترا غایت آمد بکاست	زخم بلا و رسم خود پستی است	تنبی بی پای شیرینست
حارسی آید در با کج دست	خازنی را حصار بخت	سر و شوار بند خود آزاد باش	شمع شوار سوزش خود شاد باش
رنج زنیاد بری سخت	در عجب رنج بی دست	جوخ بند و کمری برست	تا کشاید کمری و دیگرست
دست زنی کان را از دست	حکایت		
صید کمری بود عجب تیز من	بادیه پای و حاصل کرین	پیر کسکی داشت که چون بوزن	سایه خورشید بر آموخت
سم زد و کمران از کونش	کوز و دندان کوزن انگش	در سفرش بپوش یار آمد	خند شاز و ز بکار آمد
بود و دل مهر و خوش بود	پاش شب و روزی روزش بود	گشت کم آن شیر سک از شیر مرد	دو بر آن کجس که به جورد
گشت دین ز کمریان صفاست	پای سکی را سر شیری به است	کرچه دران غم دلش از جان کرد	هم جگر خویش بر ندان گرفت
صباری کان ز با بود کرد	هر چه صبری در می سود کرد	طهر کنان در دهنی آمد و زور	گشت صبری کن ای صبور
می شوم کان سزای تک نما	با و بقای تو که آن سک نما	دی که ز پیش تو بخیر شد	تیز کنی کرد و عدم کیر شد
اینکه سک احمد و ز سکار تو کرد	تا دومت بس بود ای زاده	خیزد کبکی بدل خویش و	متر تو جز پوست بد و شیر و
جرب خوش بودت پیش این	رو به زب تو خوری پیش این	ایمی از دغن اعضای من	رست خراج تو ز صفای من
دوری از تو این جوفه دار	غم خوری این جگر خوار	صید کز کشت شب است	این غم بکیزه بر اینست
شاد برانم که درین ویر شک	شادی و غم تو دندار و در شک	این همه پیری و همه بندگی	بست دین قلاب کز بندگی
انجم و افلاک بکشت درند	راحت و سخت بکشت درند	شاد برانم که دل من غنیت	کام من غم سبب خرمیت
کر که در احاطت یوسف رسید	کر که نیم جامه بخوام در پیر	کر که ندش ز من ای جلد سنا	با جو صیدش من آرد باز
او بخت در که بر آید غبار	گشت سک از پرده کردا	آمد و کردش دوسه جولان گرفت	نیز و دوا به ندان گرفت
گشت بدین خرد که دیر آدم	رو به داند که جو شیر آدم	طوق مراد و زین دین تو شد	کرده و دوا به ندان تو شد
هم که حقیقت زادت کشید	غلام کارش سعادت کشید	راه ندین جو که زهر حاصلی	نیت مبارکتر ازین سترلی
پای بر قمار ندین سر شود	سنگ به پندار ندین رز شود	کر پند شد قدرت آید ستوار	کر در دریا نم از آتش برار
هر که بدین را توکل شست	بر کرم الزوق علی الله شست	پیش خوان و کس پس نشد	هر چه زین آتش آید پس نشد
روزی تو باز کند و ز در	کار خدا کن غم روزی محو	بر در او شو که از نیان بدست	روزی از او خواه که روزی بدست

ازین و تو هر که بداند که گشت	بج کسی پی غرضی و گشت	اسلیمین طایفه دیگرند	با همه پادشاهان سپیدند
جن سر سجاد و بآب افکند	رنک غسل درین آب افکند	عمر جو کوزه قرارت نداد	روزی ده ساله بنیاد نهاد
صورت مار که جل جلاله	تمت روزی بازل جلاله	روزی از انجات فرستادند	آن خدای پانچا که ترا داده اند
که درین راه بی جبهه کرد	پشتر از روزی خود پیش رفت	جهد برین کن که بریت عهد	روزی دولت تهراید به جبهه
تا شوی از جبهه عالم غریز	جهد تویی باید و توفیق نیز	جهد تظایقی نمی بود و سپرد	کرمی توفیق پیرش کرد
مقاله هفتم در فضیلت ادر			
ای برین در جو فلک نازین	بر تر از آن شد که تو پنداشتی	اول از آن دانه که پرورد	شیر خور دی که شکر خورد
کار تو را بجا که خبر داشتی	نیکویی تو و نتر ازین چون	از سر آن خانه که خاریده اند	تو نکارت نکاریده اند
نیکویت باید که نرسد و نرسد	که برین برکت بسته اند	بک صیغنی که درین عسندار	آسوی زب بند و با ترار
در شمع جان بکرت بسته اند	مرغ علف خواره دام تو اند	چون تو بجای شرف کار باش	کم خودم که کو و کم از آرش
جانورانی که غلام تو اند	بر سر کایت برین کارگاه	چند که خوش بانه در	بیل کجست بویانه در
هر چه تو نمی رسیند و سیاه	در خورین قیمت جایز نیست	که جز بجز تو بگوهر کم اند	چون تو همه کوهری عالمند
هر که درین پرده نشانیست	رخ به قدر تیش چشم دار	پاره کن این پرده عیبی را	تا پر عیبت بر وید ز پایی
پش و کی را که کشی بر شارب	از سر انصاف جبار گرفت	نیک و بد ملک بکار تواند	در بد و نیک آینه دار تواند
هر که جو عیبی که جازا گرفت	پرده در پی پرده دردت چو نا	خیر و کمن پرده در پی سج و آ	تا جو شبت نام شو پرده و آ
کش و بی باز و منندت کلا	آن تو این پرده زبورت	چند پری چون کل از بهر تو	در دهن این نه نمکبوت
پرده زبورت کل بورت	راز تو هر پرده نهان شد	از ره این پرده در آن آبی	لاجرم از پرده بردن آمدی
پرو دکن که جهان داشت	هر چه درین پرده سماعش کن	شعبه بازی که درین پرده	برست این پرده نیازی
دل که نه در پرده و دوش کن	خارج این پرده نوازی زن	بخوان این پرده و پندار شو	خوئی پرده اسرار شو
دست جز این پرده یکایک زن	چون که جل و در بزدان کنی	مرد بزدان شرف آرد بخت	یوسف ازین روی بزدان
چشم طبع پاکر از جان کنی	جز ریاضت بشوین یافتن	سیم ریاضت بطایع سعاد	نه طعوت بر ریاضت سعاد
تندر دل و پای جان یافتن	کت یکسی در کشد این ناکسی	تو سنی طبع جود است شود	سکه اخلاص نبات شود
تا در ریاضت بقای رسی	تصه آسندر و عطار شد	کین ز تش آب در ویت کند	دان ز خوشی مایه بوی کند

در نه طبع نجات این که میت	در نفس مرک جیات این که میت	هر چه خلان آمد عادت بود	تا ناله سالار سعادت بود
سر سواد تاقی از سر ویت	ترک سوا قوت پیغمبریت	که تری تری تری تری	بس جحیت که بهشت آن تری
از جوی تری بر آرد عسریو	بند دین باشی ز فردو	در حرم دین بجایت کیر	تاری از کس کس کس پیغمبر
زاتش در رخ که جان کاست	حکایت		
ست حقیقت نظر مبتدان	رفت فرمودن تماشایرون	چون به شکار آمد دروغا	آموک دید فرمودن شکار
جهدی داد و سپاس اهل درون	چشم و سرخی شفاعت کری	کسی از آنجا که نظر بسته بود	از نظر شاه برون بسته بود
کردن و کوشی خصومت بری	کس شکلی بسته برین قید شد	رخش برون چون جگر شکست	پشت کان جگر شکست نرم کرد
شاه بهان میبدان میشد	رخش بهان پویه بکشد	کنت به تیر آن پر کنت بکشد	کنت به تیر آن کنت بکشد
تیر بهان مایه از دور گشت	خردی آن خردی خوار گشت	تیر بهان شد مایه کای بکشد	ست نظر کاه توایی پیر بهان
هر دو درین پاره برین باز	بر سر دفع تو که بکان زند	فوش بود با نظر بهر آن	بررق او جگر کف جگر آن
در کف دفع تو جویان زند	تا شوی از داغ مبدان	صورت خدمت صحت خدمت	خدمت کردن صحت خدمت
داغ مبدان طلب ای شومند	خدمتی از عهد پسندیده تر	دست و نادر که عهد کن	تا شوی عهد شکن عهد کن
خیت بر مردم صاحب سهر	از سر تا دم کرمی پیش میت	از پی آن کشت ملک تاج سپهر	از سر خدمت تمدن شد کمر
کج نشین مایه در پیش میت	از پی خدمت کرمی کیش	شمع که او خواجهکی نور یافت	از کرم خدمت زبورت یافت
هر که ز نام سهری کیش	مقاله هشتم در حسن و قبح		
خیر تظای که نه بر بسته	پشتر از پشتر آن وجو	دره این خاک عجب ری بوز	دعده تا بچ بسر ناده
پشتر از پشتر آن وجو	در کسایر یک یساری بوز	جان و دل آینه شمشیر شد	کس کس جور در احضار نمود
روز شب آوینش پستی شد	فیض کرم که در ساسای خوش	نظر افکند ز در یای خوش	حالی از آن قطره که آمد برون
ز اب روان کرد و بر انیکه شد	چو هر تو از آن عرض آسین شد	چون که تو بر خیزی ازین بکشد	باید بر خاسته کردی زرا
ای خاک آن شب که جانی بوز	پیش تری صورت جانی بوز	چشم فلک فارغ ازین جوی	کوش ازین رسته ازین کوشی
تا تو درین ره نهاده دی قدم	سکری داشت وجو و از عدم	باغ جان رحمت خدای شد	خاک سر سیمه عیاری شد

ناله از آفتی ز روز و شب	بایر عین طبیعت خوب	طالع جزا که کمر بسته بود	از دم درک ز دوش بسته بود
مر جو سپهر روی سیدی برز	طشت تو رسواش کردی	زهره منور است کل ریخت	شهر لادوت یا بن ریخت
از تو چو زنی و آسمان	تو بکار غم و تو در میان	تا بوی طغرای جان تازه گشت	کند فیروزه پراوده گشت
از بدی چشم تو کوکب زست	که که بعد تو کوکب گشت	بود و سال ز کردش بری	روی جهان کاینه پاک شد
زین تر سر دغل پاک شد	تا تو کردیش تو ز کری	شد مسیح بر روی بام	صادق و کاذب تو نهان شد
خاک زمین در من آسپان	کره جاپش تو بند دیان	بر فلک سیوه جان گشت اند	ی شوش کان زبان گشت
تاج تو انوس که از سربست	جل نسک و تو بره از خربست	لاف می شد که درین لافگاه	بر تو جهان را به جوی خاک راه
خود تو کی خاک به جان دبی	یک جو که کل چهبانی دبی	ای تو با لای ز میر زرد	جایی تو ز میرین که کج
ز دغ من تو که سیماسپست	سردین قدق پشامست	تا جو تو قدق کند خانه گشت	قدر ازین قدق خباب گشت
ز دوشب از قائم و قد جدا	این دله در پیش ملک اژدها	کر به نه دست درازی مکن	بادله ده و ده بازی مکن
شیر بهشت درین ره گما	سر جو که زمان چه نمی سویی	کر فلک عشته آبی دهد	تا تو کی که شیرایی دهد
پیر خزان کاب فلک دیده	آب دمن خور که فلک دیده	تا شوی تشنه بد پرش	سوخته تو من جو طبا شیر
یوسف تو باز بر چاه بود	مسخر آتش نظر گاه بود	ز درخ از چرخ کبود آمدی	چون تو بدین چاه فرویدی
این همه صغای تو بار دای	سر که ابروی تو کاری نکرد	پیر تو چون روغن صد لب بود	سر که ده ساله در او چه بود
چون بر دیده درین خزان	آب حیز از پی این جنت نام	آتش در حن من خود بین	دولت خود را بکند میرنی
می گشت و قی ز که میدان ترا	کار بغمان تو زمان ترا	این دو سپهر روزی شد قیام	خوش خود و خوش خورشید
سم تو بر بخت جفا کرد اند	زان سنت ترا کرد اند	کند شده پای و میان گشت کوز	سوخته روغن خجسته هنوز
لا جرم انجیح دغل مطفی	روز قیامت علف دورنی	پرسیده کبر این شکم از آب	ای سبک انگاه ناشی کر
کر خورشیدش پس کی ز سیتی	هر که بسی خور دبی سیتی	عمرت از پی آن پرداست	قیمت عمر از کی عمر خاست
کم خود و بسیاری رحمت کر	پیش خود و پیش جرات کر	عقل تو با خود چه بازار داشت	حس ترا بر سپهر این کار داشت
حس ترا عقل بدان داد اند	کان تو بری کت تر ساد اند	حس تو از فتنه بود یکب	بکند ازین زیرک اندر دپ
ترسم ازین پیش که پست کند			دنک پر بریده خوشت کند
هر بر و سیک که درین مخزن			دنک پر بریده یک دیگرند

حکایت

میوه فروشی که برین جاش بود	رو بهی خازن کالاش بود	چشم ادب بر سر ره داشتی	کعبه تبال که داشتی
یک بری خدشگری نمود	پیش تو امیش نیکو دود	دیدم بهم ز جوشش گرفت	خسته به حقن رک خوابش گرفت
حق آن کرک جرو به بدید	خواب در او آمد و سر کشید	کبر بر آن خواب غیث شد	آمد و از کینه غیثت پیرد
هر که درین راه کند خوابگاه	یا سرش از دست رود	خیر نظای نه که حق است	وقت هر که محلی گشت است
ای زشب وصل کرانایه تر	در علم صبح سبک سایه تر	سایه صحت چند شینی نغم	خیز که بر پای نکوتر علم
چون مکان غم شد آمد کند			ثلث نه شسته از غم گشت
کرملکی غم ره آغاز کن			زین بنوار سفری سار کن
پیش از خود به پیرون دست	توشه فردای خود اکنون	از پای آنت که شد پیش من	خانه ز بنور پراز آنگین
هر که مردانه صنی می کشد	از پی فردا علنی می کشد	آدمی عاقل اگر گور نیست	گمتر از آن کریم و از آن تور
هر که جهان خواهد کاسان خود	تا بتا زارستان حوزد	چرخ و تو هر که درین عا	صیبری جوهر یک ساعده
مت کر عایت اندیشیت	پیش کر تاسی پیشیت	مترل مکر فلک شمشیت	مترل عاقبت اندیشیت
نیت به هر نوع که پیم بسی	عاقبت اندیش از مایگی	کاه وقت ارج ز جان خوشتر	عاقبت اندیشی از آن خوشتر
ما که ز صاب جهان دیم	کو هریم ارج ز کان دیم	ز آمدن آمده ما را اثر	روز شد نیا شده صاحب خبر
خوانده به جان ریزه اندیشیت	ایچند کت این لوح خاک	کس نه بین و اج تو بودی کن	نور این باغ تو بودی و من
خاک تو از روز که پختند	از پی چون دل آسختند	خاک تو امیخته در جاست	در دل این خاک بسی گجاست
تبت این خاک بر اجب شاک	خاک شامی کن ای ناپاک	مترل خود پیم که گداست را	و آمدن در رفتن ازین جایگاه
تا آمدن این سوخت را پی	باز شدن حکت انجای صیت	ز اول کن ملک نبات بود	دین و دیر از مقام نبود
پر سهای علی داشتی	اوج های از پی داشتی	کر چه پر عشق تو عایت شدت	راه اندیز نهایت شدت
ماده شدی قصد زمین سا	سایه برین آب و گل انداختی	باز چونیک آبی ازین نیک جا	دامن خورشید گشتی زیر پای
که چه جیره دیشی از هم کی	بر سر آن نیز بمانی بسی	جز بهر تو و سر و کاریت	بر سر یک شسته و اربیت
منش خشنده تو بی گاه بود	نازه دیرینه تو بی در و جود	بکر ازین مادر فرز ندکش	ایچند بزرگست بدان و دانش
در پر خرد نیکو ای ساده	سنت او کیر و پین کوچ کرد	سطر ارات شوان نشست	کان چمن عمر نیاید بست
کرمتی طبع تو باز آمدی	عمر یازی شده باز آمدی	بکر و سبک ز کد امین کلی	شاه نشسته بکد امین دلی

آن ز نسیم دان نه ترا ازاد باش	تاسد و داد جانی که مست	راست نزاریم به جانی که مست
ترجبت کت و شینه آیدیم	ز آهنت رنگ چا چون تیت	کامدنی راشدن در پست
آدم و رفتن با اختیار	شک در آن شد که عدم پیچ	شک بود که هم پیچ
روز و مرد ویر به چنگ آید	وقت پاید که روار و زتد	سکه مایه در می نوزتد
یاز غم آرد پر اکنده را	ای که از روز پیش سر	آزاران روز پس شرم
ایت صبور که دل ریش	مرکب این بادیه نیست و س	چاره این کار نیست و س
ست کافی کن ایخت جان	آینه چهره فراموش دار	دنگد پاکس رخ خویش دار
حکایت		
کای من چاره را چاره است	مخ سوار و دم آرام کرد	دانه تیغ را دام کرد
خانه ایدم خرابات بود	طالع بد بود بد اختر شدم	کم شده که کوی قلعه شدم
کوی خرابات خواب ازین	تیک جهان برین محسوس بود	کردن از دامن من دور بود
سجده و کوی خرابات کی	مست از آنجا که نظر کرده بود	کست جوانی که دهان پرده بود
چون تو قصار به جوی صند	برو عذر آید و کنه را بشوی	انکه ازین شبیه حدیثی بوی
کرده خود آید سیرت برین	سیر خردین ز سر خاک بس	فینکه بنهر تو افلاک بس
اندکی از بهر عدم تو شکن	خوش بود و دیده به خواب در	کشتی تند بهر نوبت در
چهره نهان کرده بر رخسار	خیر نظای که ملک نهشت	نیم رخ را چه بشوی پایست
مقاله در حدیثی از ائمه اطهار		
ز لاله است قد شای عظیم	ش جبهه خاک سیاست نمود	حلقه زنجیر فلک زاج سود
شیرین زنجیر خوراک است	با که رست زمین کزین	با که یکدم آسمان
جوخ ز جوکان زنی از کوی	خاک در حسن برین نیزند	جوخ میان که زمین نیزند
یک پیکان نام زمین برکش	پهر فلک خرقه بخورید	هر که کل رشته تو اهرید

چرخ ز آید و دیکت شود	جوخ ز نان خاک میا لا شود	رسته شود دم و سر از درود	بازر هر دور و دور از کرد
هم فلک از شغل تو ساکن شود	هم زنی از مکر تو ایمن شود	شرم گرفت ایچم و افلاک را	چند پر شد کنی فلک را
لاصحت شد فلک صد توار	فلک خورد و سر انجام کا	ای جگر فلک به خون ازین	کیست ازین خاک قرون ازین
فلک دین جزه غم خواست	دککش از برق ماتم جرات	که شو ایندیکین حسن	این کل ازین خم بدر انداختن
دامن ازین جزه دو دو کت	پاک بشوید بهشت است فلک	خرد ایچم ز فلک برکشند	فلک را ایچمان در کشند
بر سر خاک از فلک پر کشت	واقعه سخت بخار کشت	تقیه را که در کار است	جنش افلاک نمودار است
هر مجده جو که بخار کشت	این جوش از درین فلک	دشمن است این صدف شک	دید پر از که هر دو دل پر
این صدف کو هر دریا است	یک صدف کو هر چاه است	هر که در و دیده و غمش فرود	دید و جانی بود و سپرد
لا جوش نور قطره نیست	دید و نه از دست و بهر پیچ نیست	راه عدم را نه پستید	زاکمه به چشم در کران دید
پای ترا در پسری بی ریا	ره شوان یافت پای کن	که به فلک بر شود این روز و	کو بر بود و بهر بهرام کو
در شوان سبت ازین کوی در	بر شوان کرد ازین بام	باش دین خانه جو زندان	روزن در بسته جوچان
جند حدیث فلک و با داد	فلک تنی بر رخ و بر باد داد	از فلک راه منورش مرغ	گاه کشتی را پسکی جو پیچ
بر پر ازین گردش و لایب	تاری از گردش پر کار شک	و هم که بار کیرین رشت است	زین ره بار یک چل کشته است
عاجی و دم جلی روی من	سوی همی این ره چون	بر سر سوی پس روی بیکر	در نبردن آبی جو سوی ازین
چون به ازین پای پست آید	به بود ای که نشست آوری	پشته این کل جو فادان است	روی در صحت کار نیست
هر علمی جای صد اکنه کیت	هر که آلوده صد بند کیت	هر منری طعنه شری درو	هر شکری زحمت شری درو
آتش صبی که درین مطبخت	نیم شادی زلف و زخمت	هر که چراغ فلکی شد قش	مست ز در یوز مار قش
ابر که جان داری پرورد	سم قدری بدم انفر کیت	آب که آسایش ماندا درو	کشتی داند زبانه درو
خانه پریش شید این کار کا	خود کنی پیچ به پیش نگاه	چشم فرو بسته از عیب خویش	عیب کانت شده آینه پیش
عیب نویسی کن آینه وار	آتش بی از قسی عیب دار	یابد افلاک منرا از چویش	یا بشکن نیامه عیب خویش
دید و عیب و کران کن زرا	صورت خود بین و درو سار	در همه نهی من و عیب است	عیب بین تا سر آری است
ی تو ان یافت تب رجاء			در نفس ز تو ان دید ز غ
در پطاول و پس که ز پر کت			سر ز نشانی کا در خورت
حکایت			

زبان که او را ستم تن شد بسیار	دیده سپیدت در کون بکاه	پای سبک زمین بی پشت	بر سر بازار خیز یکدشت
کوک سبکی بر کرد اشاد و بود	یوسفش از چو بر افتاده بود	بر سر آن چرخه در قطب	در صفت کرکس در دار خوا
کت یکی و شت این در دبا	تیرگی آرد چو شتر در جراح	آن در یکی کت نه صلت	کریم حشمت و بلای
صورت هر فرغ بلای نمود	بر سر این چرخه جایی ترود	چون بنی نوبت عیب رسید	عیب را که در معنی رسید
کت ز شمش که در ایوان است	در سپیدی نه جودندان است	وان دوسر تن کرده ز بیم	زان صدف سوخته دندان
عیب کسان سکر و احسان	دیده فرو کن بر پان خوش	آینه روزی که بگیری دست	خود شکن آرزو شو خود پست
خوشتن آرای مشو چون بها	تا کنه در تو طمع روزگار	جاده عیب تو شک رشته	زان بنویس پرده بسته فرو اند
کره سبکی طوق شتر یا کش	کره خری بار سیاه کش	چیت فلک پیر شده بود	چیت فلک در زده بود
خلف دنیا ز کمن تا به نو	مقاله با نردم هر پی فای دنیا	چون که راست نیر زده بود	زانکه و غایت درین نیر
اند و پناخواری و خواجه خیر	در تو خری بخش طای بریز	خیز و باطلگی در نورد	پای درین خیر نهادن که
شش خداد از پی صلیش بجوی	صلت انصاف ز خصلش جوی	ای که درین کشتی غم جایت	خون تو در کردن کالایت
باز بیطکت که صوا خوش است	کت شبت خوش که در اجا خوش	کج امان نیست درین خاکدا	سود غایت درین آهوا
بار در انگی که عذاب ده	پیشتر که زانکه بآبت ده	انچه برین مایه خرمیست	کاشه آوده در خوان خرمیت
نیت یکی ذره جهان بآبت	مایه زان بازی او باز بخش	چرخ نه محل و جبین جرس	نیت همه ساله درین رهجو
هر که در و دید و نامش بود	هر که بود کت ز بان شربت	کاشه سر حلقه اکت کرد	باز که از این ده ویرانرا
هر که ازین کار یک اکت غرور	خلوت خود ساز عدم خانه را	دست به نام چسب بر آورد	راه تو دور آمد و منزل در
کتاب بحر خیمه جوان است	آب زین نمک آبگون	جمله خورشید نمکدان است	زهره دل آب زهره خون
در تنین بادیه دیو لاج	تا بکی این کل در رخ شتر	خیز بر دوزخ و تابستان	پای پیاپی سپرد روزگار

پای سبک زمین بی پشت
بر سر آن چرخه در قطب
آن در یکی کت نه صلت
کریم حشمت و بلای
عیب را که در معنی رسید
زان صدف سوخته دندان
خود شکن آرزو شو خود پست
زان بنویس پرده بسته فرو اند

عاقبت جو که بدم کند	دست پست ز میان کم کند	جو که سوی خاک بود باز گشت	بر سر این خاک چه بایست
در یک پای کی امای	کس جهان در جهان جان	پای من بر سپر این خا خیز	مسل غایت قرارش سپر
در حلقه دید منتش رباط	از جبین انچه کل نکت زنگ	ملکی دیدم در رباط	دشمنک استیغتی شک شک
زلف بنده من کردش	مقشان تاتسی پیش نه	کشت تر عاقبت اندیش	دو زنی اماده به جایت
زبان کل و لیل که دران باغ	سره تجلیل بخاری شده	جمع نداده سپر پایندگی	چون نظر از پیش توفیق ست
باز خدای جو که کوی نیت	میرنی که هر آن راز شود	تا بعدم سوی کمر باز شود	تک جهان کو جهان کوب
خیزر مان که کل ز دست	که کمر خورشید به خون توبت	کمرت بندگی دل و ده	کوش کرین خواجه غلامی
نیز زود داعی کمن ایام لا	مملکتی تهنه ازین ساز کن	ناله و اشکی بهم آورده بر	در نه میکن دهر در پای پیل
کر شتری رقص کن اندر چیل	طبع نوازان و طغیان شد	با که شیشی که عریان شدند	کر چه بسی طبع لطیفی کند
بکه بخوبی دل پر بهر ناک	روشنی آب درین تیر و خاک	تا ز سده به راه پیش	نفره کن حاصل معنوم خوش

حکایت

مقاله با نردم هر پی فای دنیا

بر سر این خاک چه بایست
کو چو تو سوخت بسی زیر پای
بچکس این زنده بپایان بود
پیم کی شد جگنی جایی پیم
ره که ری کرد سوی پست
لاله که عمر خود بچشم
پیر طره شده بر جان خوش
یک تن لاله و دیگر وز کل
بعد می خیزد برانکه گشت
تضرع آن خسته گشت
بر همه خندید و بخود برگشت
عاقبت او چسب را کیشد
عارف خود گشت و خدا را شست
دجله و قطره ابریت نیت
سر بکلاه و کمر از خشن
هر دو کرد و کمر خرابان شست
یا جوتطای زقطای ریجی
از پس دامن فلک این دام
خوشه ازین جره در پی باز کن
لاف دی نمقی دل زنی
چون بدم رای زدن روی نیت
با تو ی شهاب چسب جین کند
نفره کن حاصل معنوم خوش

ناله و اشکی بهم آورده بر
در نه میکن دهر در پای پیل
با که شیشی که عریان شدند
کر چه بسی طبع لطیفی کند
تا ز سده به راه پیش

رفتار مان که کران رویی چون شده بسته این دکان زخم که جرح شط باشد تا مکنی جای قدم استوار شرط بود دیده بره داشتن و به یک فن ترس کشیدند این جن طاعت که زود شد گر شکی عداوتی کنون زیر پهن تاشوی پای ترک هم بصدف ده که پاک را بر الهی سپاردین دینی غم چو خوری زین رسن هیچ سیرگان کاش زکشته شد باد و سیکم از سرم خاکلی لاف منی بود تو بی برشتا حق دو باشد که یکی بشوند	کر سکی زود عمل ریب رخه کنش تا که درستی بر از خطای این دایره در خط باشد پای من در طلب هیچ کار خویشتر از چاه که داشتن خانه دوسو راج بود کرب غافل از خود که ز خود غافل جان تو از عده کی آید بر تو بس مکر تاشوی سایه ترس باز ده و باز زبان خاک را تاس ز نانی برین شکنی با کش عشق تو حجت و حق دشمن خود را بشکشته اند	بر فلک آبی از طلب دل کنی یک خط پوسته هم در جویم کر خطار و زو شب از تو شوی در همه کاری که گرایستی رخه کن این خانه سیلاب دا کیش که شود راه کبر عهد جان شد که درین شکلی راه جان رو که جان بدید تو نه زین کن که عمارت دور فلک چون تو بی پایست او که درین پای من پر نیست در غم این شیشه چه بایست تا بتوان ای کل آتش فروز	تا تو درین خانه جاسل کنی ره نه تا مکنش تو نیم از خطای این دایره پر دوشی رخه کن این خانه سیلاب تا بویست زمست راه که یز رو ده این کبدر و باه کبر سکندر آبی دوشی باز جایی بر دو جهان زن که جهان بدید آب زخم اگر که نه نیست دوست تویی تر تو بیارست از سپر تیغ دی اندیش نیست کش یکی سنگ توانی بکشت دشمن خود را بکلی کش چو رود شد تخی چند ز پیکار کنی لکت می بود دوی برشتا جای دو جشید نیای که دید چهره زرد اخن آیین گرفت ساخته خویش و شربت خورد جان دو صورت یکی تن دهند زهر دامنش که به از شکرست نوش کی بخت و به و شورت خو اند فونی بدان کل بدید ترس بر چهره شد و جان بدید
--	---	---	---

حکایت

آن جلال از تن خود زهر برد باغ زمانه که بهارش تویی بگذر ازین آب و خیالات او یک نه زین که برین بخت کر دل خورشید فروز آوری تا جوعل سح طاعت شوی پنج مهر پیشه و از آدمرد شری دنیا و نکر و شکیش برکت آن پیر که بر نداشت جمعه است فریشت محو چون میری ز این طبع کرده خواه بنه مایه و خواسی بیا کر جیکی کرم بریشم کست تن بکش نه دره که بکش راز که برو سکه مقصود نیست سکه ز چون که با من برند باز شد تاش سرست جایی در شدن حرص جانت و به از جونی روغن صفرا گشت غروب آن قوم خادشند و ای جان منده کانه زارست کر چه فرمیده و ز منیده است کعبه روی غم زه آغاز کرد	این یکی کل ز تو هم برد خانه غم دان که نگار شوی بر پر ازین خاک و خرابات غول و عشق خلیل است روزی ازین برود آوری جرب ز ازوی بیست شوی در غم دنیا غم دنیا بخورد مغالط سینه سحر شکایت حلایق از آن همه کل بر سپر خاری چون نه در جی قیامت برند کاج و هند از تو پست است باز یکی کرم بریشم خورست راز بکن شش سر که بکش آن روز پنج نیت بکیت با دشمنان پشتر آهنگرند بارگیت شد جونی زیر پا در شدن آسایش جانت و به جون جوی میوه صواب است شرق دامنش بجا است مایه دست همه و خان پرست خاک بر و کن که فرمیده است حکایت	هر دو بناید که یکی برودند کر دویکی خاص کند خانه را خانه و شانه صلا سی زدند شربت زهری که هلاک ترست کر عشق سنگ سیه را که داشت زهر سپا و شکر آسان خورد شع صفت باز عکس نیست آن کل پر زهر ترا ز زهر او	نظاره از خون دل اوست خاک درین آب جلق نشان مرخورد و خورشید شکن چون چرخ از از روز بدین روز بست باین لوح سیاه و سپید راست کند شک ترا نوت دین بجای ده و دنیا ترا تا تهری به جهان رنجش دسته کل می بگری آتش است کر همه پشند تو باری نه پی در مان جان سلمات یک برده و حالی و ستانند تا جوجاع از کل خود بخوری تا تو اندوز زب پرست بر دم طاووس جان پیکرست از سر آن رخت فرو شده چا ناتندن بهتر ازین دانت خود به اران نیست که نشانی پنجران منو پیش خ انده اند منی شام پستانه به شام راست بر آمد به ازوی عشق دست این غول زار شش قاعده کعبه روان پ کرد
--	--	--	---

سایه یک برده دینار و شش	کست فلان صوفی آزاد مرد	کاستی از شعله که تاه کرد
هر کس اگر نیست امانت در دست	رفت نهایش فراغانه بر	برده دینار و شش صوفی سپرد
تا جوسن آیم من آیش باز	باز دی باز من ای شیخ فخر	ای بری زانوت و عیب و عجب
شیخ زلفارید را بر گرفت	یارب وز نهاد که تا چند بود	تا دل و دیش ان بند بود
یا فتم آن کج که می خواستم	زود خورم تا نکند بستگی	انچه خدا داد با پستی
داد طب و ادب و دینی چند را	حمله آن زکر بر خویش داشت	بذل کنم که دو شکم من داشت
زلف تبان حلقه ز ناز کرد	خود شیشخانه شد شیشخانه	سکدلی اندوه و غریبی سراخ
روغنی از بهر جگر آتش غمان	حاجی میکنم سنگ گشت باز	کرد بر سندی خود ترک تاز
کست چو کشت زکشت خوش	در کرم آید در زمان خلج	از ده ویران که پستاند خراج
منس و برده ز کجا تا کج	غارت زین ترک نه بر دست ک	خانه بند و پسر دست کس
خودم از ان خود که برین	مال بصدقه تباراج داد	رفت و بصد که پیا پستاند
کافر بودیم سلمان شدیم	طبع جهان از غلظت آبتن است	که غلظت خطا برست
خیز کرد و ریش یسیت خیز	سیم خدا جو که به خود داشت	سیم کسی که دو از ان در گشت
سجده و سجده ستانم ز پیچ	زوجه پستانم که جوی پیش	جز کرد ویدن که روی پیش
سیم و پیر و ان کز نیست	کست تو ای که د بال کتم	و انچه حراست جلالت کنم
ز آستی کوه دوست در از	پیچ دل از حرص و حسد با گشت	ستندی بر سپر این خاک نیست
یار و غمور بسجده مد	کردی ای حواجر غرات ز آت	باید مندر شون باز خواست
دامن دین کبر و فز گشته	شون این ملک جو غارت گشت	مندی از محنتی بهر گشت
خانه دشمنان بینه	کج نهی کن طلب ای بی نهاد	کج روان من که تظالمی نهاد
کاف ز بود ز شیر بی است	شیر که تلبد ان گشت خود	کربن در کش خود و دام و د
ز تلمای طلبدن گشت	باد که با خاک بکر آشتیت	ایمن ازین راه و آشتیت
کاف مای ز دم ماست	ز که ترا زوی نیاز تو شد	فانخسج نماز تو شد
کجه برینا جو تظالمی کن	پاک نکردی زره این نیاز	تا جو تظالمی نشوی پ نیاز

مقاله جهان در شرط پیدار	غافل ازین دایره لاجورد	ای شمشیر و پیکار کی
زنی صاحب خرافات کار	کار جهان کن که پدیرت	نارنج ازین دگر خورشید کرد
ست چو پستی که کین کرده	در نکر و عاجزی خویش من	زنگاری شسته غم پیش من
عقل تو پیرت ز اموش کار	نام که بودی که پستودی	کشف عقل بودی ترا
عقل سیت از کس شش	یا ز روش دامن خود دور	یا زره عقل بنو نو کیر
ست کن عقل ادب ساز	دشمن عقل تو کردش حرام	ی که حلال آمد در هر مقام
ی که بود کاب تو در جام آت	ان غمنا می خوا که آت بر	کج می اندوه جبار بار
می مکن دان حکم آینه	کریمه خیریت کند چنبر	کر خیریت باید چهری محور
چرخ آن مرد که خری جشید	کنده ز پای خرابات شو	میل کش چشم خیالات شو
ای جوالف عاشق بالائی	کر نه جوی حرف سر نکند با	کر انی مرغ پراکنده باش
چون الف آرا پسته جللی	به که جو کل پی سپرو پای	خاک نه کاوچ کرای می کنی
عمره سر به بازی کیش	سایه بود پیش تو کم شوخ نور	روز به تلخ نشد و خورشید نور
سایه هر چه دو چندان شود	سایه شکش چو نور چراغ	سایه پرستی چکنی همچو باغ
عجب تو چون سپاه شود تا	سایه نشین چشمه جوان است	سایه نشینی نه فن گشت
زیر روز بر تر زلفک رای	تا تو ز خود دست بشوی مکر	چو بدان میدد طشت ز
آب ز سر چشمه خورشید جری	سرخ کن از جانه روخت	ز صه خورشید که صابون
در جگر عمر تو آبی مساند	ز همه ز سرخ بود پاک نیست	کرت از جو که غرض پاک
سده و دوزخ ز کجا پر شود	راستی و دود دروغ مرد	ز آتش شناه که از کرم مرد
از همه عمر پستی اگر راستی	ماستی دل به ترا و سپاه	کج بر ترا زده و راستی
کم کند از کبیل و ترا زوی تو	روز پسین جبه پارسش	ست یکایک همه بر جای شیا
کم دمی و پیش تینت را	کل ز کثیری غار در آغوش نیست	خود کن این تیغ ترا زور
نیشکر از آستی آن نوش نیست	یاری حق و دست بهم برزند	راستی آنجا که علم برزند

پادشاهی بود و رعیت شکن رفت یکی پیش ملک سجده	دزد سر حجت شده حاج ن راز کشیده از اوج و ما	هر چه تابان شب از صبح زود از ترانه و خسته با نوبی	بر دل او در پس شیبی باه دزد سر آه خسته غازی
کت فلان پیر تراخت نطق میکنند بر روی کت	خیره کش و ظالم و غریز دیروز و دیار کیش یی کت	شد ملک از کن و خوشنک شد بر سپهر جوانی جواد	کت هم اکنون کم اورا ملک کت ملک بر توجایت نهاد
شیراز خواندن آن دیوار دست بهم بودش تیرازی	خیز و بشویش پاری یی دزدی کن دیده سویی پت یی	پیر و صوم ساخت و کن برکت کت شیندم که سخن رانده	پیش ملک رفت و سخن درکت کینه کش و خیره کش خوانده
اکتی از ملک سپیدانم پیر و جوان بر خط از کار تو	دیو سپیدکاره چرا خوانم شده آرزو ز پکار تو	پیر و جوان که چن غیب شمار توام ماستیم من و من دارش	ز آنچه تو کردی بی تیرت کت در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون شمشیر تیرت پیر و جوان بر خط از کار تو	خود شکن آینه سکن خط راستیش در دل کار کرد	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز
کت خطوط کنش کشید راستی خویش نماند کت	غایه و غلظت ماکشید بر سخن راست زبان کن کرد	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز
کر سخن راست بود جلد طبع تقای و دوش رایش	تلخ بود تلخ که املی م کارش از ان راستی آستند	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز
از دم و دولت و از تاج و کر دست دم بدم جبریل	مقاله با محمد در حدیث نو نیت خصام و قدرت کل	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز
پای دین ره نه دست پیر دست تصرف قلم جاکت	حکومت این در زن و اسپار کن همه کینه درین پردت	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز
رشته دما که درین کت عقل شرف و معانی ناز	مسدود از دمسد ز پارت قدر به پیری و جوانی ناز	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز
هر چه کمن تر بر ندان کرد در کمن انصاف توان کرد	پیر و جوان با یک جویانک پیر و جوان با یک جویانک	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز
از نوبی ماکور بود توتیا دزد کمنی ماکور بود توتیا	دزد کمنی ماکور بود توتیا دزد کمنی ماکور بود توتیا	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز	راستی او کز ی خویش یی داو کز ی کت رعیت نواز

اکثر صد نامه آخر کت کر کم از نیش ز کت کان پیر	مکرم تویم کمن بر کت یوسفیم من و من بر کت	پیر سکانی که جو شیران خند زخم که از دم پیران خند	کر که صفت نماند الان خند آب جوانی حکم کت کت
کر که جوانی همه ز کت من که جو کل کت کت	دعوی پیری به جوانی کمن خود منشی کار خلق کت	یا سنی چند که سپیدی کت خود منشی کار خلق کت	دعوی مندی و سپیدی کت خود منشی کار خلق کت
آن مرد که تودید هلال دانه که طحمت زاکر	مدرش نام جو کیر و کال دانه که طحمت زاکر	تخل جو بر پایت بالار سپد خود که دریا شود از آب جوی	دست جهان کش کت کت تا بهمان چشم نه می در وی
شب جویت آن همه خیم دل بهنده و نه بد عوی پر	رو زده و دید حبشی و کر آب صدف که جودان	نی سکر که جکت میرسد در یکی قطره باران بود	در شکرش پیر که کجای میرسد در یکی قطره باران بود
بر کجایید دلی جان تن بر شکستند سوزان بر باط	تا کبری تاج شان یافتن هر عملی را که کت نکند	عقب من شود عجب تا خودی در آبلیس و آن	جرح سرش پیران کار کرد بر دملک زاده جوانی جود
تبتی از دولت یان دیار کیش ازین نه بر اطمینان	ملک بر شیشه چون روزگار کای من و نوبج کمن را کمن	بار کیش را کمن سم سینه کای من و نوبج کمن را کمن	بر خط از ان خط نیم خیر کای من و نوبج کمن را کمن
تا تیر ملک سر ریشه تازه نه که دو کمن ریشه	عیش تو از خوی تو خوشتر ملک بران تازه ملک تازه	شیر و سر از خواب کران برکت رخ و کر ملک سپر افکند	آن دو پسر از میان برکت نیکر بد عهد پراکنده به
تا کمنی که در جبهه پاک کیتس آن تیغ بر آرد غلاف	آب تر از زدل و ضم خاک خند خلاش کنی ای پیر	تا تیر ملک سپر افکند رخ و کر ملک سپر افکند	نیکر بد عهد پراکنده به نیکر بد عهد پراکنده به
پیش چن کس کجای پیش کش مکرم بر همه خویش کش	نام کرم بر همه خویش کش مکرم بر همه خویش کش	دو تیان کاب و درم پایش یارب از ان کج که احسان	دولت باقی ز کرم پایش کار تقایی سپهر کت کت
مقاله شاتر محمد در جاکت روی صاحب دنه و در و از دمتان	مقاله شاتر محمد در جاکت روی صاحب دنه و در و از دمتان	دنه و در و از دمتان دنه و در و از دمتان	دنه و در و از دمتان دنه و در و از دمتان

تغییر زخم بی اندازد بپوشد	کوشش این همه دوازده	چون دهن تیغ درم ریزد	چون شکم کوس تیغ خیزد
بی گذشت دیو نه انگیزد	دست بند حروقه نه زند	پیش منی دست چلی می کن	دعوی شمشیر خطی می کن
خطه دولت بپوشی سر سپید	عطش آدم به سیسی رسد	هر که جوهر روانه دمی خوش زند	یک تیر بشک آتش زند
نیکوتر خوش آن و جانی	خفته اندازد و جانی بیکه	بخش تو جز برای بی گشت	نیت فدایی رخساری گشت
شیر نواز که بر مطبخ سرس	طلح شو از آتش دوزخ سرس	کرد غلی باشن آتش طلال	کر زرد یا قوی از آتش طلال
جز خود را بی دغل خاکدان	جندی ای دو سپهر استخوان	شیر از مادران بود ماند	کر طلب طوطی پنا سو ماند
حاصل آن جابه بین پاچه بود	سود به نام از بیان شد بود	کر تو زمین ریزه جوهر شیشه بود	پای نمی بر نلکه مهر و جا
که چو از آن دایره دیراوشی	جو که زمینی نه بر راستی	تا سر خود از بری طره وار	پای بی برین طره نه زیار
روغ بر شوانی پرید	تا کنی جان شوانی رسید	با نلکه از راه شکر بی ای	تا که شکر فانه داشت پیا
باده تو خور دی که زهر است	جوم تو کردی که دهر است	دهر کوی کنای نیک دو	دهر یای من و تو بیکد
همدستی که دشمنی بسی	تا کند از ما بگفت کی	چون من و تو چو کن ریم	سپیده بر دهر چو تاوان بنیم
تا بود و هر لعل آبدار	مهر تو بش تهنه شهر یار	سنگ بی طرف ملت	انچه از و لعل شود آن
خار و من هر دو بیک است	این خشک دیده و آن تریا	کر چو نیامد و از آب جوی	از گل اصلی ز رود رنگه دیا
آب کرستم لطف اقر و کند	خار و خشک را بسم جون کند	کر نه بدین قاعده بودی قرار	قلب شدی قاعده روزگار
کار بد دولت نه بد پیراست	تا بجان دولت و روزی کار	دو زپی دولتی اشد به خاک	دولت را به جهان رچه پاک
زنده بود دولت طالع پر	مبده دولت شود هر جا که	ملک بدایت ز مجازی دهند	دولت کس را نه نیازی دهند
کر سپهر دو تین جریح سنا	تا شوی از جریح زدن پنا	باد و سپهر کم زن شود آراکیر	متیل ایام شود آرام گیر
نعت در اطلال جو زار	جز زنگل انکه و نعت آرمای	کر در دولت زنی اشد و شو	وزر کار جهان ساد و شو
ساده است آب که دلفریز	از کرسی عود و باتش رسد	پرو دلیش و مده دل کس	خود تن تو رحمت راه تو رس
حبز زنی دست بختی و کر	گاه مراد دولت ازین شتر	حله عالم تو کفری روست	چون بیکداری طریقه سست
حوص بیکت و طاعت زند	کردن حرص تو طاعت زند	در کار این خانه پر ز رنگ	بر تو خواست و بر تو شک
یا کن اندیشه به چنگ آوردن	یا زین اندیشه به چنگ آوردن	مروغی در کل آدم نشاند	اسل بی چهره عالم نماند
در دوزخ نامه این نه دهر	میت کی صورت بختی پی	دوستی از دشمن معنی می	آب حیات از دم افنی جوی

دشمن دانا که غم جان بود	مهر از آن دوست که نادان بود	کودکی از جود آزادگان	رفت برون باد و سپهر آزادگان
پای جو در راه نهادن سپهر	پایش از آن پیر در راه سپهر	شکسته از عادت حال او	انکه در او سپهرین بود
تا نشود راز چو در زاشکار	مانشیم از پدرش شرمسار	عاقبت اندیش ترین کودکی	عاقبت اندیش ترین کودکی
گفت همانا که درین سمرهان	صورت این حال غامضه	چو که در این همه دشمن نهند	هر که در دو جهر دانا نیست
روی پدرش رفت و خبر داد	تا پدرش چاره آن کار کرد	چون ز کم و بیش فلک در کرد	کار طحالی ز فلک بر کرد
بند فلک را که تواند کشد	انکه بر و پای تواند کشد	ای ز خدا غافل از خوشین	این من و من کو که درین قات
چون خم کرد و در جهان روح	انچه از آن تو به آن در هیچ	روز جهان سپهرین بار و پستی	سنگی یاقوتون ز ترازی
توت کوی زغبای عروا	آتش و یکی ز شرای عروا	هر کوی کان برضا بسته اند	تا ابد از خدمت تن رسته اند
حوص با خواره نه محرومیت	تاج رضا سپهر محکومیت	کیم بر است برین رسکرد	هر که تنی کیم ترا سوده
مختی در سپهری بی پی	در نبرد و دامن انلکس	کوسه کم ریش دی و شت شک	ریش کشان بد کوس چنگ
کشد که ریش کی باخوشت	حکایت	کر خوتو بار تو بخیر و اند	تا تو چو می بر دل رسی
صحت کار درین دیر و دند	در شکی کوشش سطریری کن	تاج که در بر سپهر آباست	قدرتی خردی و خوار است
بر منی اندیشه کبری کن	تا جود و بر سپهر آباست	کر تن بی خون شده چون کجا	تا قدری وقت خون شکنی
به کتی معروض ابیستی	ز غر شود پای به خون در	آتش از شرم با پی شده	شیر ز کم خوردن خود گشت
مروه برادر نه چون غن	خود نکر دار یک خوار کی	روشنی چشم خردمند	ش که صبری به بنام
خون جگر بی دانه شراپی	خود مهر از خور و نیکو کی	دل جو سپهر غم سپهر غم شود	عقل تو جانیت که چشم تو پی
خود مهر از خور و نیکو کی	روشنی چشم خردمند	ش که صبری به بنام	عقل تو جانیت که چشم تو پی
روز یک ترصه جو خور شد	دل جو سپهر غم سپهر غم شود	عقل تو جانیت که چشم تو پی	جان تو کجی که طمعش تو پی
عقل ز بسبار خوری که شود	دل جو سپهر غم سپهر غم شود	عقل تو جانیت که چشم تو پی	جان تو کجی که طمعش تو پی

کیه بدین کج تراوشنی	تا تو ظلم در او شکنی	خاک بنام ستمی کشت خاک	صحت نام ستمی کوشش
که عیبت بزم از و سپید	از پی تو غم خود غم محوز	کنت بزنی پدر این چندی	برسی چون تو بیاید کسیت
کست چو ستم ز جهان بایسد	روی سید بهتر و دندان سپید	سیت عیبت خنده ز روی سپید	کابر سید برق نزار و کنگار
چون تو بداری سرین شهر بند	برق شود بر همه عالم گنبد	خنده طوی لب کور شکست	فتنه چون بر من کبکست
خنده جوئی وقت کشید کرد	خنده ازان گریه پی وقت	سوق و خنده زدن برق	کوئی غم دهد چون شرار
پی طرب این خنده چون شمع	بر کبرین خنده بیاید کسیت	تا ترنی خنده دندان نای	لب بک خنده بد دندان بجای
کریه پر مصیبت و بدینیت	خنده بسیار پسندید نیست	کرکمی پنی و کر تاز و	بایدش از نیک و بد انداز و
خیر و غمی بی خود خوشی	گاه جان باید و گاهی چین	در دل خوش ناله و دلدست	باشه شب کمر روز است
سپک آبی ز سوا می خورد	تا بر آن آب تغای خورد	هر بنه را جرمی داده اند	هر سگری را مکی داده اند
دایه دانی تو شد روزگار	نیک و بد خویش بر دور کرد	گرد دیت سر که جو شیر و خوش	خیر تو خوا به تو چه دانی خوش
نایب این راه تویی بود	هم سفر خمر یکلی بود	بار بزرگانست بیاید کشید	نایب زک توانی رسید
یار ساعد بک ناخوبیت	حکایت		
هر روی از جسد بران گاه	داد بضاعت با سنان خاک	هر یک از آن استی بر نشاند	ی شد و با هر حری بران
هر در آن قافله یک با و پنا	کان سحر رفت و تو ماندی بجای	کنت میری ای دل من بجای	تا سحر رفت و یکی بخش ماند
هر بهر کنت جاد و قادرای	تا بهمان باد و دم باز پس	سقط و داد و ای شود	آدمه باد و یادی شود
من نه بیاد آدم اول تس	زان یکی جای ندارد و سوار	کره با سکی آدم بجای	از سر آنت چنین دیر پای
روز و روز و نشین شد غایب	بار کسی کار صبوران بود	بار کش زهد شوران	بار طبعت مکش از خونه
پرده در پی پشته دوران بود	دید و با تو شد و او تر شد	زهر که در زکشت سلطان بود	قصه ز پندل و سیمان بود
تا خطره دست عوز نشد	زیر تبار از بد پنهانیت	ز بد غیبت به بیخانه	کنج غریز است بوی رانه
شمع که نه شب بزدانیت	مقاله هشتاد و نهم و هشتاد و هشت حاسدا		
ز به نظای که طرازی خوش	حرف کز دار از انکشتان	پیش تو از روز و افق بر بند	ز پست از سایه منافق بر بند
قلب زنی چنکه بر خواستد			
چون شکم از روی کمر بستن			

ساده تر از شمع و کوه تر ز خود	ساده بدیدار و کوه در وجود	جود بدیدار غایت کردار	عیب زیان نکاتیر بکار
هر دمن در دمن آموخت	کینه که بر کوه انداخت	کرم دل از جگر افروخت	زنده و لیک از دل خود مرد
صحنه شان بر یک دل من	ست ز پای درین کل من	خازن کومند کور از من	عمر تو ای مده آواز من
لاف زمان که تو عزیز می شوی	همدکن که تو پنهانی شوی	چون بود آن صلح ز نداشتی	خشم خدا با دیران استی
هر تنی کان غریب آینه شد	دوستی دشمنی آینه شد	دوستی کان ز تو نیست	نیت آن دوستی از دست
زهر ترا دیت چه خواند شک	عیب ترا دیت چه دانند	دوست بود و دوست ران	دزد را کج خلق ناکپان
کر بیدار که سر هم پوشی	یکه خور از خور داری دوستی	دوست کدام انکه بود پرده	پرده در اندین جسد چون
جله بران که تو سبب چون	سکه کارت بچه اسون بند	باتو میان بسته صورت شوند	وقت ضرورت بصورت شوند
دوستی هر که ترا دوست	چون دلت انکار کند شونت	تن چو شاسد که ترا بکشت	دل بود که گد و فادار
یک دل داری و غم دل نه	یک کل پرده و صد زک خا	ملک نه از دست و فریدون	غایب بسیار و دماغ لندیک
پرده در هر چه دین است	راز ترا هم دل تو محبت	چون دل تو بند ناز و دیران	تنل چه خواهد زد دل دیگران
کره تو یکدل شده دین خطا	راز تو چون روز صبح اجرا	کر دل تو نیز یکی راز کنت	شیت که بی خود چه ابا کنت
چون بود از ستم تنی ناگزیر	سم تنی از نفیس و دیگر	پای نهادی چون دین دادی	کوش که سم دوست بدست آوردی
تا ناشی کمر یار خویش	حکایت		
خاصیکی محرم جمشید بود	کر نعم عالم مکش بر کشید	چون بوقوف از در کرا کوی	شاه خزان بدوش سپید
کا جو اندر دین کشید	بانه تر و یکی شد آن جان	راز ملک جان جو از کنت	با کسی آن راز نیارت کنت
پیر زنی ره بجز اندر دینیت	لاله او چون کل خود ز دنیا	کنت که سپهر و چرخان دنیا	کاب ز جوی ملک کان دیده
ز در چاهی که از آن سپر کشی	سگ دی پست درین طوخی	شاه جان راز تو ی عشق دانی	رخ بکش چون دل شاه جوی
بر تو جان کون نه پیری جرات	لانه کلرنگ تو خیری جرات	سرخ بود روی عیت بشا	خاصی خن خاصیکان سپاه
کنت جارا ای تو زین غایت	پنجری زانچه را در دست	صبر و اتمش در د کرد	روی و صبر چنین ز کرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش	در دل من کوه اسرار خویش	مست ز کرا پنجه درین دل	راز بزرگان شوانم کنت
دستخس دل جان پستانم	کر که کار ز بان بسته ام	زان نکم با تو در خنده بان	تا بزبان در پیر و مرغ راز

خطه زنج پراکنده کن	دختر خود ناز و بنده کن	طبع خفته قدری کرم گشت	باز پند پرند آرزو گشت
کت سیات جگر شتاب	دختر از دست رفت	نخودیش کرد چمن بایکوی	ورنه کرد می زنجاریت و
روز در نیکوترش آرمود	بر دم قلب همان پیکه بود	تجربش کرد چمن جند بار	قاعده فرود گشت از زار
کار جوی رونق از نور بر	تصه بدستوری دستور بر	کرتیم سوی تراشی درشت	انداز و بر سرم این سر تو
منصب دامادی من بایک	ترک ادب بین که در فریاد	هر که کایک جو قضا بر سرم	نکند نه در من و در کوهم
در منش خجسته در دست	سرب و شیشه شام در رخ	کت وزیر ایمنی از رای او	بر سر کجاست مکر بای او
چون بر سدرست آن سواد	کوز قد کا تختین بکرد	چون قدم از منزل اول	کونه تمام و در کوزه دید
کم حقی دید و حسن دوست	چشم و زبانی ادب آموخته	ناقدش بر سپر کچنه بود	صورت شامیش در آینه بود
چون قدم از کج نمی سازد	کعبه تجاری خود باز کرد	روز قد کاش بشکافند	کج بزی قدش می نشاند
هر که قدم بر سر کج نهاد	چون محبت در کج گشت	کج نظامی که طلسم گفت	سینه صافی و دل شریک
ما که بر خود دست برانداخت	مقاله یستم در وقاحت انبای عصر		
صحت این خاک ترا خوار کرد	قاند از قانده و پس تیم	این دوزخ شده در بند	دیو ز بدنامی پیوند ما
عمر رفت نه بر کس ترم	راحت و آسایش یار نیکو	کرم و دوسر در کج کرم	سردی و کرم جو کجاست
نور دل در روشنی سینه کو	شد علم صبح روان بنامید	حدت عفت بر زبان درشت	آرزوی عمر بیان درشت
صبح شام کج قیامت رسید	چاره آن ساز که جان جوی	بر پر ازین دام که خون فواره	زیر کی از بر چمن چاره آ
از کن این خاک با فو کج	دور از ان رست که پرستان	جدید بدان کن که کس را شوی	خود پیر پستی و خدا را شوی
کر که زو باه بدندان تر	وز کل اصفان کیای در دست	هر سزای کان زول آفرشد	برزه منوج و خادوشند
خاک دلی شو که دمای در دست	چون پسندی کبری کم بود	کرم پسندیش کسان شود	خیمه آن آب و جنداشود
کرم سزای در تن مردم بود	کرم سزای در طری سبک بند	خاک زمین جوبه سزایک	دین سزای در دین خاک
مردم پرورده میان پرور	پس سزای دست بدان در دست	کار سزای میان آورند	تا سزای بر زبان آورند
کرم سزای سزایان برزند	نسبت اندیشه نبود آگشت	نام کرم ساخته شستی بیا	اسم و فایندگی رایگان
حصول یافت تمنا کشند	خوانده سخن اطمنی گشت	شرف و فایر سزای میزند	برده و خود سزای میزند
کشته بخار قدری ریش خند			

کرمی رحم راحت بود	بر دل این قوم جرات بود	کر زلی شکر شیرین چشند	دست شیرینی پر دین گشتند
بر جگر عجب زانچه نام	سرم که زد شند و انگو خام	چشم سزای نه کی داشت	چرخ خل و عیب ندا تبت
حاصل در پناه همه در بود	یک سزای طبع کسی پر بود	دجله بود قطره از چشم کور	پای طبع پر بود از دست کور
عید خندان در سبک	سینه ز سزای سبک	تیر از زار که کل در کشت	طبع از زانچه دل بودند
دود شونده از بد باغی گشتند	باد شونده از کبریا غی رشتند	حال جهان که سرش کینند	ناز و نامورانش کینند
این دوسر بد نام کن عهدش	می شکستم همه چون عهدش	من بخت چون مکر درون شوم	نکستم از بشکستم افزون شوم
رج کر فتم ز خدا تو نبرد	بالک این رفته بر جوبن	باغی تازه تر از باغ روح	سکر دیرینه جو احباب روح
ای عجب خنده ای کین	ری سنج دعا بکین	دک زار و سپید ارشان	نوش باد از کیند ارشان
بابه شان کان نه با ناز	خاشی من قوی آواز	خه پر آوازه یک در بود	گنگ شود چون شمشیر پر بود
جبهه نیمه بر آرد خوش	حکایت		
در چمن باغ جو کج گشت	کوی جوارده کفر پیر	تا تو بستمه کشا دی تپس	نیک سخن تو نکستی بکپس
کر نه درعان تو خاموش	کله ز سنج بکبک در پی	سنگ کیک چشم زار از کج	صد کج چشمه زار از کج
نیل نود سنج بکج	طبع در اکرم شکاری چرت	باز بدو کت سکه کوشش	بازی من سکر و خاموشش
مکن شکر شام پیش نه می	صد کج سزای سنج	رو که سنج شسته زار کاب	زاک کج سنجی و کج سنج

در استلال نظر بر تقی فیت		چنین تدبیر ما و اند نمودن جراگردند کرد و مرکز خاک
وزین آمدن منقوشان	چو میوه است ازین محل کشید	چو میوه است ازین محل کشید
که گشت این را بخت آنرا پاد	تجارت به جوهر تازه روی	پرستش از کمر بستند کوی
که بدم در چنین شجانه زنا	ولی چون کرد غیرت تیز کا	عناقه با ملک بزد کای قضا
که این بهانه خود را می پرست	همه مستند کردان جوهر کا	بدید آرزو خود طلب کا
به جسم هیچ پیکر جان نیاید	نه هر که از دست ایرد پرست	جو خود را بقصد سازد خود پرست
جو برشتی ز خود انکارستی	خدا از عابدان آنرا گزید	که در راه خدا خود را نه پند
در مناجات		که بریادش کی خود را فراموش
دشمن نامه به بختی	به ما بر طاعت خود فرض کردی	جزای آن به خود بر قرض کردی
که بکار ایم خدمت تا تو ایم	تو با جندین غایت کدا	صغیفه را کجا ضایع کردی
که نمایی تو را اگر دستار	و که نه ما که این خاک باشیم	که از دیوار تو زنی تراشیم
به خدمت کردت توفیق یاک	ز ما خود خدمتی شایسته تا	که شادمان حضرت را بشاید
ز خدمت بند کاراناکر	و که خواستی با خط کشیدن	ز فتنه که یار و پیکر کشیدن
ترا بنود زیان ما را بود	در آن ساعده که ما بایم بود	ز نجاشیش فرد مکدا بودی
که ای که تقای خوشی را	من آن خاکم که مستم را بخت	برین شمی دلم پرورانه
به فضل ز آفرینش بزرگیدی	جو روی آفرینی چشم بر او	جولفت و ادبم شکرم در او
در آسانی کن فرموش کارم	شاساکن حکمتی خویسم	بر املکن برقع غفلت ز بزم
خجالت داشتم خویشم کردم	به هر سویی که اندر کارم	تلم در کش کریم بسیارم
از آن بیکه کل مشا و دیگر	عقیدم کن در آن راه عا	که هست آن راه را به پیشانی
تو مستود می زهر جانی خوام	ز سرگردانی نت این که	به هر امل و املی بزم خود
که از ره یاده که دم بجای	نیت بر کعبه آورست جانم	اگر در بادیه میرم ندانم
که برست آن دیگر نه	یکی را پای شکستی و خوا	یکی را بال و پر دادی و ماند
زهی قدرت که در غیرت زود	خبر داری که سپید جانان	درین بحر آب که بجهت کشت
جرا این ثابت آن خدایم	در این بحر آب که بجهت کشت	در این بحر آب که بجهت کشت
در غیرت بر آن آورده	که بدم در چنین شجانه زنا	که بدم در چنین شجانه زنا
شوشه برین تنها که پشند	که این بهانه خود را می پرست	که این بهانه خود را می پرست
می تازه و خط فرمان نیاید	به جسم هیچ پیکر جان نیاید	به جسم هیچ پیکر جان نیاید
ز خود بر گشت ایرد پرستی	جو برشتی ز خود انکارستی	جو برشتی ز خود انکارستی
تقای جام وصل آنکه گشتی	خدا یا چون کل را سرشتی	خدا یا چون کل را سرشتی
خدا یا چون کل را سرشتی	جو با صفت خود در بندیم	جو با صفت خود در بندیم
بین امید های شایخ بر رخ	که نمایی تو را اگر دستار	که نمایی تو را اگر دستار
تو را می ده که روی از تو	به خدمت کردت توفیق یاک	به خدمت کردت توفیق یاک
ولی چون بندگی آن گشتی	ز خدمت بند کاراناکر	ز خدمت بند کاراناکر
و که کردی زشتی خاک نشود	ترا بنود زیان ما را بود	ترا بنود زیان ما را بود
پایم ز از دغای خویش ما	که ای که تقای خوشی را	که ای که تقای خوشی را
تویی کاهن خاکم آفریدی	به فضل ز آفرینش بزرگیدی	به فضل ز آفرینش بزرگیدی
بختی صبر ده تا پای دارم	در آسانی کن فرموش کارم	در آسانی کن فرموش کارم
تجسیری که از حد پیش کردم	خجالت داشتم خویشم کردم	خجالت داشتم خویشم کردم
رعی دارم به باد و دود	از آن بیکه کل مشا و دیگر	از آن بیکه کل مشا و دیگر
ترا جیم زهر شمی که دادم	تو مستود می زهر جانی خوام	تو مستود می زهر جانی خوام
بزم خدمت برداشتم پای	که از ره یاده که دم بجای	که از ره یاده که دم بجای
به هر نیت ویدی که بخت	که برست آن دیگر نه	که برست آن دیگر نه

ندامت من سیکر چه نام	زهر و دودان و مستوب لایق	اگر دین دارم و کربت پرستم	پایزم به هر نوعی که بستم
بصل خویش بصل کن دای	بصل من بصل من گاه	بزار و فعل من آن زور با	که با بصل تو باشد مژده ترا
بلی از فعل من بصل تو پیش	اگر بزاریم بر جای خوشیت	بجز ده خاص کن خر پسندم	بکس مگذار حتم بدیدم
ز غم ده کار این جانی	جو کارا بد تو امکه تو دانی	سز پیش از کشتن تیار برمی	بگذر ز من زهر بر می
چرا غم ده ز فعل خویش تو	سرم را از آستان خود کن دو	دل است مرا شیار کرد	ز خواب عقلم سپدار کرد
منان چنان جوید تو خوابم	که کرید و کلم ماند کلام	ز بانم را جان ده بر شهاد	که باشد ختم کارم رسد
ثم ما در قناعت زنده دل	دماغ در دستم را دود	در لغت النیر	
مکه کارش مست خاش	مزاران آفرین بر جان	جراغ آفرینم امل پسند	طراز کارگاه آفرینش
سرور سنگ میدان و نا	سپهسالار حج انبار	ز تبحر بکشت زاده چند	شفا عهده کارا شفا ده
ریاضین بخش باد سجده	کلید محسن کج آنکی	بمعنی کیمای خاک آدم	نصرت توتیای چشم عالم
سرای شرع با چون جاده	بنابر جادید را ابدیت	تیمار از آفرینش در شین	از انجاء نام شد در تمیش
ز شرع خود بنود را نودی	خود را در پیش پروری	اساس شرع او ختم جهان	بسرعت بران منوع آرا
جو اغردی رجم شد چون شیر	ز بانش که کلید و گام شیر	ایازنی خاص و از خاصان	ز سعادتی بخودی رسید
بمخبر بکارنا زانجی کرد	جانی سنگ را شک دل کرد	سوادش دیده را پر زور داد	جوشع شرع او از دود
فلک را داسه و شش سپهر	عاشق با در اجنه فروشی	زده بر موک سلطان سوار	بنوع نجو به جاربارش
سر عیش و انجیل و تاج	امیر دجی صاحب سپهر	خیز از خیل شان پیش	کلیم از جادشان بارکش
برنج در اتمش در کو دغای	حرم ماری و محرم سوسا	کین دندان بست سنگ آ	کعبه برب پشنگی نهاد
ب دندانش از آن سنگ زده	که دارد دملد کو سر پای	سردندان کنش در زیر جگر	ملکت دندان کن آن زده
بصر در خواب و دل است	ز بانش امتی کو تاقیت	من آن تشنه لب غمگین آدم	که او آب من دمن خاک آدم
بجز تکرده ام بسیار	چه تدبیری نبی اعدا چه تدبیر	کرم در خدا پستی زان زود	که یک جزاش کنی در کار این
براری دست از آن بر رویا	تعمای دست بردا کند تو دانی	کاشی بر تقای کار بکشی	ز سر کافر شش زان بکشی
دلش در محسن آسایش	بران بخود زان بکشی	اگر چه جرم او که کشت	ترا در یای دخت پیش از

جو طالع ملک دولت رو
غیبت دار نور سجای
بلک را جبر سلطان بنا
برین تخت روان با جام
طعنا نیاخت بر تخت سدره
من از ماضی شبست مانه
جو طرز آرم که یواز دوزبار
که کار آمدرون از قابک
که صاحب حلقه یکنه
عطار در قلم سمار کردی
ز توفیر وزه بر کوسر نهان
و کراتور ناس ز کیم
دلچون دید و لیت را
ز من سر بران کین چو کند
مختاری ز رفعت بر شیا
جو ماری بر سر کین نشسته
به زنده کرد و زی نیر شاست
از ان دیت که با و اعدا ش
که از دنیا و جوی نیب در
جو سلطان جهان شاه و جوا
سر بر افروز است معانی
نه سلطانی تاج تخت پست
بارک بود طالع شش بستم

در خطاب زمین بوس

سعادتی روی در روی جهان
جهان بستم سپیدی از سیاهی
که انقی قهری سلطان نکست
سلطانی بر آمد نام خورشید
قراخان قلم را داد شمشیر
جو شمشیر قلم دست مانه
جو بر گیرم که در کیمبر از
که کیمبر دل که کد امین در آرم
در آمد دولت از در باد و دی
چنین فرمود شاست عالم
فلک را از حشر خبر کردی
جو عیسی روح را در سی در آور
کرت خواهیم کرد حق شناس
قوانی چو مهر از زنهان
که وقت یاری آمد یاری کن
بر دولت داشتند از پاپا
نم روی از جهان در کرد
جو زبوری که دارد خانه
جو خواهد غم از روزن در آید
بسا کار که شد روشن تر
ولا یب بخش ملک زندگانی
به جای از سلطان تخت نشست
ملک کتا باد که بد بستم
پایه ملک شاست طغرل
من این کون را در میکشدم
چو طالع که کمت این شش

در خطاب خدا یگان عالم که کماله الاطاع

جو شش از طالع سلطان نماید
در ملک از بهر آن مستاد و را
یاد و جبر قطار کیمبر
به فتح منت کشور در آرد
بجده که با قدر بلند شش
بشرط آنکه کوبی و دهوش
بدان لفظ بلند که هر شش
نیامد وقت آن که را نازیم
ز ملک که دولت است پناه
سخای ابر از ان آمد جهانگیر
تورده جای از یحیی زما
بدان سر کسر بر عرش شاست
خداوندی که خاقانان غفور
بی خدمت که در پادشاهی
شاید شاد و درین را
جایز از این صاحب توان
مبادا دولت از تاجان اورد
بهر جادوایی با و جایشش
به رخ فانی و نیر در مندی
طراز آفرین بستم قلم را
ملک اعظم آنکه داور و دور
دلیک کتاب خاص دعا
در ان بخش که رحمت عالم کرد

جو سلطان که جهانگیر شاست
که تا از شغلا فارغ نشود
تاج ز تر یار کیمبر
سر ز چرخ را در خبر آرد
کامی در دنیا بدو سپند شش
نهد بنام من سلی آتش
که جان عالمست عالم جان
ز کار امانده را کار بایزم
چه باشد که خراپی کرد آید
که در طعلی کیسی را در بشیر
کند در شکر ما شکرانه ما
که کربوا زیم بر جایی خوش
صبر حاجت در پی بوسندش دور
صفت دار در درگاه آتی
کمی مای سخن کوید کمی ماه
ملک یار این کیتی تان کن
مبادا تاج را پی منور او نور

ازین پسر که مشوق دل آید
که کل از زلف در طعنا بد
شکوهش جبر بر کردون رسا
کمش خاقان خراج چن بستند
من از شست سپند ما در آن
اتاک را کوبید کای جهانگیر
چنین کسینده در کشته تانگی
بجوش جسم این عکس کشایم
از ان شد خانه خورشید سیمور
کمون عریضت کین جوع سخن
شینی چون من و چون او لای
تطای صیت این کتاخ روی
چه عذرا ری تو ای ملک راز خا
بدان تاه که بالار مسند و
خدا یا تاجدار آب و رکت
تسخ وارش از بخت و جوانی
ز انجی با و از قلمش جانا

در خطاب زمین بوس

کلمت راعت حاصل آمد
طراز شسته در طعنا بد
سندش که بر چون جهان
کمش قیصر کیت دین فرستند
بدو سجده کردم در روان
تطای داکمی صد کون تقیصر
سخن کوی چنین پی تو شاست
بار و شش از بار و چمن کشایم
که تار سیکان دیت را در دوز
بکشتت مایه و رنج
جو تو کینده و کیم ز جایی
که با و لیت کتی کتاخ کوی
که کویای دین خط خطا کت
کمی کاست کند بر کتاخ و تو
ملک را دور و کیتی را در کت
ز بهر شش قرون و ده زندگانی
ز بهر شش سر بلندی آسمان را
حریم زندگانی آستشش
سخن را دایه مل از دیت بند
جو ابر و با سری حمت و هم ط
جوانان کیمبر خواهد شد جوجو
دو ما را سعادت چشم بدو
یکی حمت ملک در حیاتش

یکی بجز عجب را تا ابد ماه	یکی ملک عجم را جاودان	یکی دین را ز کفر آزاد کرد	یکی دنیا بعد از آباد کرد
زهی نامی که کرد آن چشمش	دو عالم را در پیش حلقه در کرد	ز شک نام او عالم دوست	که عالم را یکی او را دوست
بهر کان قلم پی فتح تاج	یکی همیشه قلم مجید کی تاج	محیطیت از وجودش زایل	چمن داری عشق شد خاک
یاز و تیغ او چون آهین	کلید محنت کشود نام آن تیغ	جو در یار و دهر پی تلخ زد	که بخشید جکان پی تلخ
جهت شطاق او بر دوش	ملک حلقه هم در گوش دارد	جهان چون مادر آن گشته	بام عدل او در جوش
خبر مای که پیران از آید	کشف خاطر او را در خیمت	که سرخ چون شیران دلیر	بدین شیر افکنی یارب جبریت
ساختن از سوی باریک پیر	ز خیم سوی میان موی برد	زهر مفرات چون سحر	عدو چون سوی در مغاض
زهر شیر که چون برقت	غافل چون شش در خون	سید یک دابر تارک دم	بدندان طفر فایده چون
سپاه روم را ز ترک شد	سندی تیغ کرد و هندوی شش	سعدش شتاب سنگ چین	ملک راست میدان داده
زین پیش غلش کاوش	اگر چه غلش کاوش	که بر فرق دارد فرق بر	که داری چنین ناید زنی
مده عالم گرفت از یکنامی	چنین باشد زنی فصل خدای	ز به بر شان در یای شکر	بزنق و شمش جو بند چون
سیاهی و سپیدی هر چه	گشت از کرد کار او را پر شد	طوف داران که آهین	زخم حاسدش و آتش
کلو ختم او سکن در است	جو تامل از آسن رایت	نشد غافل ز خیم کا می است	تخمسد شش انداخت
اتابک عادل آن شاه جبار	جز دهرت کشور چار پیکر	دو عالم را بدین یک جان سپرد	جو جان شست ثواب
جهان نده بدین صاحب ترا	بدان کرمیت کوشا گشت	جرا این کیم نذر دشت عالم	سبا و اگر سرش می شود کم
کس از ما بدین دولت ترا	جس تا چمن بدین دولت گشت	مکنده در عراق او با دود	ماده پیش در دم و در شام
سکارستان او ایا زود بند	شپوش بخار او نمند	میراد این فروغ از روی	سیا دین کلاه از روی
هران چیری که او نیست مقصود	بر آتش سوخته گشت خود	هران شمشیر که او است امان	زیر خاک با د او خود بکنج
زهی وادنه او زنگش بی	والتکاه سید الکی	پناه سلطنت پشت خلا	ز معیت تا عدم جو نیست
زید و دم شید ثانی	غلط کشم که خوش است عیانی	سده جید را جان با وضاحت	ترا جان بخشد از دایان
زید و بر وطنی کا و پرو	تربالغ دولتی هم شیر و دم	کراشان و شش تحت یاتا	تو تاج تخت می بخشی مجتاج
که هر پهلوی سپرد و ثانی	تو خود هم چهر روی هم پهلوی	سلیمان بکن بود و ترا این	سکندر آینه دارد تو آیین
نمیده آنچه می بینی تو بایام	سکندر آینه چهره از جام	زهی ملک جوانی خستد از	اساس زندگانی محکم از تو

بیتج آسمی عالم کرمستی	بر زمین جام جامی کرمستی	بآسن چون فرام شد تو بین	ز آسن وقت کن بر این
جهان فانی شدت از کاد	بهلانی و الباقی تو دانی	بدستوری صیدی جند کتا	بجند کرمستی از کرمستی
من شب خیز کز پیکان زارم	جری جهان بار و تکان	درین اندیشه بودم مدتی	که زری سازم از جوشنا
نمودم تخته چال نفخسور	که پیش آرم زمین را بوسه	برین شتی خیال نکست ایکن	بسط بوسه را کز دست
اگر چه مور تو باز نشاید	مخ تر و سلیب از ناساید	نمود آپی جریان در مغنی	اگر بدی بنودی جان غنی
بزه آست پی را که کیرد	بکجشی عقی را که کیرد	چه سودا فوس پس که کوفد	جرا این سوی ندانم در یک
صدی که چون دل کا کیکا	عازم نیم در حضرت شا	نباشد بر ملک پوشید با دم	کمن جز باد عابا کمن نام
تطای که در خلوت نشین	که نمی سپر که نمی آکین	به طبع رنگ ده جبهه زش	بزه خشک بیه بار دوش
جوشک از ناله خلوت بفرقت	به شاهی جو عفا و کرم	ندام کرد خد تعالی کار	به جملتی سجود صبحا
دعوت در دماغ از دام	طبع در دل ز کار خام ترسم	طبع را حلقه در خام کشیدن	دعوت را قاعا خاتم دریدن
من و شش مجرب با شمع انگاه	بر آسایم جو مزه با شمع انگاه	سرفه در ابرکت پیام	جودت سر زنگار کت برام
کرم دور افکنی در بوسه از د	و کرمب ازیم نور علی نور	بیک حلقه کت باید جو شتا	شب افروزی کنی چون کرم
جودت هر که ادا دی خود	نوشی بر سر شش بایر بایشا	جو چشم صبح بر کس که دیدی	پلاس طلش از سپر کشیدی
به هر کس که چون خود دیدی	زمین را بدیده از زلف اند	زافانت همه پادشاهان	جو تنیت صحن مات آهین باد
جهان پر دین میاد از حکم	زمین خالی میاد از خاک پاست	به هر تر که شک انسان کنی	سور باد چون خورشید چوین
به هر جانب که روی آری بقدر	جانب همه آفاق منصور	سبک باشی از نیم سجده	کتابت باد چون دوران چاه
سبک باشی از نیم سجده	تفضل کن به هر زمست که خواهی	زمین را بوسه ده در بزم شاهی	سپاست قاهر و اعدا
جهان بخش آتاجت کوش	که دین و دولت از وی شد	شش شرق که موب را پاست	کز شد کافر شش لای پاست
جو ممدی که چه شد مزه	گشت از سر حد شرق تیش	کنکش که نهد یک مبروم	خراج از زمین ستان جزیت
اگر خا بد آب تیغ کلک	بر آرد و دود تهر خیمه	دوش باید یک شش الکی	فرو شود ز مین پستان
ازین منسوج که را در داد	به جارا رکان که بندیش	وزان خلعت که اقبالش برید	بهشت اخر تکه اری رسید
اگر دشمن رسد به سر خاک	بدین در که چه بود سر خاک	از آن آتش که الکاش فروزد	عدو که آهین باشد بسوزد

فصل اول در بیان

نگال از دود و خشمش عود کرد	که برنج از دشت سحر کرد	اگر صد که در بند و نیاز	نباشد شک و زربا هم ترازد
و جویش را میسوزد کشت	صبح جز نایب است در کشت	بآب تیغ ز کشتش در تفصیل	جویند فرم از دود هم از نیل
به حاجت که خلق آواز کرد	ولی دارد جو در یار کرد	ز روش چشم تا منم روم	کس از دریای جوشش خجروم
پیوسته از کین با کوشش	سر و دست از سر تا سپهرش	هر آن پیش که بر نیزه زرش	سر نمره باشد بار کاشش
ضمیرش کاروان سالار است	ترانها از دایمی چو پست	به جگر کوی و پستی غماند	جوابی ماند از باقی غماند
اگر صد مایه خفاکی زینش	جو در خیل سربیدونی بیند	مباد این درج دود را نوز	نیست از اندین نوشاب کردی
جانش باد دایم عالم افروز	عذر خواستن در نظر کتاب		
چنین تری که یای بر عایش	بر آورد از دانه حمت آواز	کتاب ای طایمان گوید	فلک بر عهد عالم در دست
راجون با تفت جان شست و سنا	سخن را دست باقی تازه در	درین منزلت است ساز و دوا	درین پرده وقت آواز بر دوا
بهاری نو بر آرزویش	که بر کرد نه دلیل از زبان	سخن پولاد کن چون پیکر ز	بدین سکه درم را سکه سی بر
زبان کبکشی چون کل زوکی	بر آنکه صیقلی را کار سربازی	سخن کان از لاله نیشه تا	نوشتن را و کشتن را نش
محت آسگری با تیغ بنیادی	یکی را صد که صد را یکی کو	سخن کوهر شد و کوهر عوا	سجی که رفت آید کوهر جی
سخن بسیار دانی اندکی کو	که تیت مندی کوهر شند	نه پنی وقت سفتن در دلاک	بنا کردان دهر در خطرنا
ز که هر سفتن پست و آن	مگر چون جان غریز از بهر	تر و دم من که چون پایی	که جانی را بانی می خروشد
سخن جانست و جان ابدی	مبعوثی زنده کوهر جی	که تا طبع اگر عاشق بنوی	به نینان آسنی را که بر روی
اگر عشق اندازد سینه شک	نودی که با جوشیده کا	بسی سکه سی کوهر یانید	نه آس نه که رانی را بناید
و کوشش بنودی بر کرد کا	همه دارند میل که هر خویش	که اندیشه کنی از راه پیش	نعتند آفریده از پیش
هر آن جوهر که مست آن از عدد	کجا هرگز زمین آباد بود	چون پی عشق خود در امان	دی بفرود ختم جانی فریدم
که از عشق آسمان آزاد بود	صلای عشق در دادم جانا	مباد ابره مناز و سی	به جو خوش خوانی و زیبا
که بستم عشق این دایم	در سبب نظر کتاب		
زمن نیک آمده که بر تو بنید			
در آن مده که من در بسته بودم			
کمی درج ملائک می دیدم	کمی بر ج کواکب می دیدم	بشی در هم شده چون حلقه	متبره نقره ز در حلقه در

در آمد سر گرفته که گشته	عقاب بخت با من در گرفته	که احسنت ای جهاندا صفا	که بر ملک سخن صاحب ترانی
بس بجز جمل اندر جمل سال	تر در خط خزان کز خن فال	هرین روزه که هستی عالم آرا	به درازا و سحرانی روزه کشتی
کرده آرزو هر که تر آید	که دنیا را بنودی آرزو	جو داری در سان نوک غما	کلید قفل جندین کنج نامه
جرا چون کج تارون خاک بود	نه استاد سخن کو بیان دود	در تو جید زن کاوازه دای	جوار هم مغنازاتایه داری
ز شیرین کاری شیرین دیند	ز خواندم بکوشش نکته	از آن دپاک می بستم طراش	ممودم نشانی جان نواز
بدو کرم غاموشی چه جوی	زبان که که اچستی نکوی	بصیلت کیم گفت ای من غلام	ز بانم وقف بر تیغ است
جو بشنیدم ز شیرین دوا	ز شیرین فرودم زبانا	چنین بحسری تو دانی سارا	بی باک کعبه انباز کردن
اگر فرودم زبانا من شکردا	زبان چون تویی دایم شکردا	پایان بر جویان در کشتی	تماش کن جو پندار دای
درین کشتن دولت یاریت	بر و مندی بر غرور داز	بصیلت بر میاور کیتس را	مدان غافل ز کار خویش را
بصیلتی با تفت جوشنید	جو با تفت روی در خلوت کشید	راجون خزن الاسرار کنی	چه باید در سوس سوس در کنی
ولیکن در جهان اودون گشت	که اودا در سوس نامه سوس	سوس بچشم شیرین دیند	هوسا کان غم زار سکاری
جنان شمشیر سوس بر دما	که عقل از خواند شمشیر دود	ز در شانی زدم چون کیک	که در دی فرط جزی آن
هریثه خرد و شیرین نیت	دیزین شیرینتر احمی دانست	ز تابیغ کمن سالان آن بوم	در این کج نامه گشت معلوم
کس سالان این کشور که پیشد	در بر شعله این شعل پیشد	یاد در قبوش عقل سیتی	که پیش عاقلان دار دیتی
نه نباتت بلکه آن آشکار	اثرهای هنر نشان یادگار	اساس پستون و چکل شید	عیدون در مدین کاخ پذیر
حان شهر و دو آب خوشگوار	نشان خرد و جایی شکارش	سوس گادی آن زنا و کین	حدیث عوض شیر و قصر شیر
ملکی کن حکایت شمع کرد	اغانی داستان		
چون گشت آن سخن کوی کوی نا			
که چون شد که سپیدی دریا	به هر دو دخت و پادشاهی	جهان افروز هر فردا دیگر	ز داد و خد جهان آبا و کیک
حان رسم پر بر جایی میداد	دشمن دوست و دین بر پاشی	نسب از جهان پیوند پیوست	به قربان از خدا و زین پیوست
به جندین نمره و تر باش خدا	نریه و اود فرزند جی جوز	کرامی در پی از دای پاشی	جواغی روشن از زار آشی
ببار طالعی منسج سیری	به طالع تاج داری بخت کیری	بر در خردی و دیده تماش	هناده خرد و پرویز تماش
از آن شد نام آن شتر دود	که بودی دایم از کس آویز	کرده در حیرش ای چون	جو دارید تر در سپید خشک

جوسل شکر شیر دیدند	بشیر شکر شیر می پروریدند	جو کارانند بامیدان شاد	جهان از دوستی در جان شاد
جوسلش پنج شد در هر گنج	تماشا کردی و عشرت کردی	جوسال آید پیش من سر میر	رسوم شش حبت را با محبت
چنین تاشد که ای همت سال	ز شک افتاد کل را بر کلاله	به هر سالی که دوست می شود	خود تعلیم دولت می نمود
جهان شهر شد در خور و بی	که مطلق پیرف مصیبت کردی	پدر تربیت کرد آموزگار	که تاضیع نکرد در ز کار
بدری گشت در بکشت یکجند	که شد در هر سر چهره و سر	جهان تار و پودن شد در میان	که جری بود در کوششانی
بصیحه کو سخن چون آب گیتی	سخن با او با صطلاح گیتی	بر بار یکی سخن چون گوشت	ز برن بار یک پنی بوی گیتی
بر از لب کلمی کتب را کرد	صاحب جنگ شیر دار دانا	جو برده سالکی اسکنند نیا	سری ساکنان می داد
بر بخشدی بچشم شیر	ستونی را تلم کردی شیر	کسی کو ده گمان حال کشیدی	گانش را بجای کشیدی
جوسد سنس بحد چارده سال	بر آمد مرغ دانش پر و بال	تقطر در چشمتینای جهان کرد	صاحب کوی بهای نهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا	بزرگ امید از عقل و توانا	زمین جو جو شده در زیر پا	فلک را جو جو نمود و ریش
طلب کو خوش غلوه شاهرا	زبان چون تیغ بنی بکشا	جواهر حبت از ان در بکشا	بیت آورد و در در دیش
دل روشن تعلیمش را فروخت	وز بسیار حکمت را فروخت	ز پر کار زحل تا دگر خاک	فرو خاند آفرینشای افلاک
دل از علت به کاه پی کشید	قدم در پای شاه سید	ز خدنه مادرش خوشتر جهانی	بنودی فارغ از خدنه زما
جهاندار از جانش دستا	جهان بگذر ز جانی و دستا	ز بهر جانده زیش از جهان شاد	ز بهر دست زانی کو کوتا
سادی شاه فرمود اندر لاش	که وای آنکس که او بر کس کند	اگر آسپی و در کشته زار	و یا خنجر بود بر میوه داری
سیاست را زین شد سپردا	برین بکنند با خود بسیار	جوشه در عدل افروخته و دست	برید آمد جهان را ز دست
خرابی و شست از کار جهان د	غائب گشت من بر حسره		جهان از دست زور را بران
تضار از تضایک و زشتا			بجو ارفقت حسره و بادا
تماشا کرد و میبند کند بیا	می خرم بدید آمد ز دیدا	بگرداگرد آن ده سبزه نو	بر ان سبزه بساط اسکنند خرو
جی پسرخ از نشاط سبزه می خور	چنین تاپشت بنزد این کلور	جو خورشید از همداد جور دی	علم در سپرد دیوار ز دی
مکد زاده در ان ده خانه نو	ز سرستی در ان مجرای سار	نشت آن شب بوشا نوشتن	صبوحی کرد با شب زنده
شراب ارغوانی نوش می کرد	سماج ادعوی کو کش می کرد	صراحی را ز می بر خد می کرد	بی جان و جبار از دند
مگر تو نشانش بد لکامی	دمن کشته ز د صبح با	وزان عذری خلا می نه جفا	ز عجز که کرد غارت خسته چند

نحوه کتاب عالم از دوز	سرشب را چه کرد از تن روز	نهاده از جسد زان سپر	بر زیر پر طوطی خامه زر
تی جذا از کران جانان کردا	خبر بردند سویی شهنیانی	که خیره ووش پی می نمود	ز شامته میسر سپید سوسود
ملک گشایند نام گش	بکشند آنکه پیداوست ریش	سندش گشته زار سبزه خور	علامش خورده و متان کرد
شب اندر ویش بستد جایی	بنامم رسید آواز چکش	ملک فرمود تا خنجر کشیدند	نگاه در کیش را پی بریدند
علامش را صاحب عوز و داد	کلای را به اسی شوره داد	در ان خانه که آن شب بود	بصاحب غایب شدند تخت
سیاستین که میکروند ازین	نه پایگاه باور دانه خویش	کجا آن عدل ان انصاف سا	که با فرزند از میان رفت با
کنون که خون صدیکین بریزد	ز بندیک قضا به بریزد	جهان را تشر پستی شد	که با د از این سلمان تراشم
سلا می نام و کبر ناست			
تطای با سر پناه شوبان	شیع انکتین حسی هر فر		
جو خرد دید کان خوابی بود	بکار خوشتن لای فروخت	در سس شد که هر چه او کرد	که مرغ پند را تا آخر آواز
شیع انکتین پیران کهن را	که ز توشه برندان سپردن را	مکر شاه آن شفا ده پدید	کنه زنده را در وی نیکو
کن پو شید و تیغ نیز بردا	جهان فریاد در ستا خیز بردا	پنودش پیش میر نشد پیران	بس اندر شاهزاده چون پیران
جو پیش تخت شد نالید غما	خوشی بر کشیدند دل شغما	که شاه پیش از نیم رخ شفا	برنگی کن تو خود از بخش
برین یوسف پیرن کالوده	که بر خردت اگر جوش بر	اگر کشی من اینک تیغ و گرد	ز تو کشن زین سیدم گرد
که برک هر غمی دارم درین	ندام طاعت خشم شهنشاه	بکنت این و دگر در بر رخا	جوسایه سر نهاد آن کو هر پا
جو دیدندان که داین برد	همه بکسیدند حق زاری	از ان زادی که گریه بر شفا	ز گریه بای بای در شفا
که طغی خرد با این نازی	کند کار از میان خرد پی	بر فرزندیک که دولت بدخوا	جوابال پدر با خود تو اید
جو هر خردید کان فرزند	مداوای دان و دوا دی	بدان فرزا کی و امست رست	براست او که آن فر خدا
سرس بر سید وشت پیش کرد	ولی عهد سپاه خویش کرد	از ان حضرت که پیر وفت	جهان در ملک ادا آواره نو
دش سیاهی عدل از دور	در خواب دید خرف شیر و ازا		
جو اندر لب در عطرسای	نیایش کرد ز د از نشت	جو بر خور دار آمد خواب نو	جهاندار ی ز رویش زور میدا
بطاعت خانه شد حرف کرب	که گشت تی تازه خورشید جفا	اگر شد جبار مولای غریب	تباریکی فرو شد در وشی
نیای خوشتن را دید و خوا	که گشت تی تازه خورشید جفا	که بر ناخورد و بود از خواب	دوشین
		بشانه میدم بر چارچیر	

یکی چون تریبی از بیهوده خورده	جو خورده زان ترش رویی کردی	بشیر نی رویی در سیکوی طاقی	که چون او دیگری نماید در افاق
دلارانی ترا در بر نشیند	که شیرین تری دوران چند	دوم چون در کتب را پی بریند	وزان بر خاطر کردی نیز
بشیر نی کسی بشد ز نیش	که صحر در نیاید کرد کاش	سیوم چون شد بدستان داور	وزان شدی نشد شورید
برست ای جان ز زین تختی	که باشد دست شاهانه درستی	چهارم چون سبوری کردی	در آن پرده که مطر کشت پی
نوا ساز بی حدت با و بنام	که بر یادش گزارد زهره رام	به جای سنگ خوابی یا نقره	به جای چادر و چادر چادر
ملک زاده جوشت از خوابید	نیایش کردی و از او کربا	ز بازار و زوب خاکش سید	مونداریار گوش شید
دش پیدا و گشتی این کورای	صفت کردن شاه و وزیر بشیر		
نیزی خاص بودش نام شاپور	زهر بندی کید او کشته	قلم زان جایی صورت گشت	که پی کلک از خیاش شست
به شاهی زمار خورده داد	که بر آب از لطافت ترشیتی	زین بود پیش تخت پرویز	فرود گشت این تختی دلاوی
جان لطف بودش آب پستی	که بگویم شرح احوالی که دادم	اشاره ز خبر دگای جانم	که کرم و مکن سنگامه را
که کر زمان و بد شاه جانم	سخن را بهر داد از زمین اژده	که تا کیست گشتی بده باده	زانه سال و به زنده باده
زبان بکشد و شاپور سخن کوی	شکستنی باسی دیدم در اسبی	از انوی کجاستان مترجی	که باشد زنده در یاد در بند
یکی شستم درین خرگاه شطرنج	شده جوش پیشش پان	سه تیکم از اجاتا بارن	سور کشته بر فرمان آن
زنی زمان و دست از نیش	سه دار و کمر تختی و تاجی	هزارش قلعه بر کوه بگفت	تریش را صدا دادند که چند
نار و دج و زنی چسپاری	با قردنی قرون از مرغ و ماهی	نذار و شوی و دار و کام	شادی یکدار و زندگان
ز جگر چاکر با جذا که خوابی	همین بانوش خواند از بزرگی	شیر نام دارد آن جابگیر	شیر را همین بانوش تیر
زودان پشتر دارد و سکی	به هر فصلی میا کرده جایی	تا بسان شود بر کوه ارم	خدا کل بکل خزن بخرن
نشت خویش را در هر هوای	که تا سر سبز باشد خاکش	به کام تران آید با هوا	کند بر جستن تخم پرواز
مفضل کل بر توانست جاش	که بر دوع راهوای گریست	چهارش فصل از نیشانه	به هر فصل هوا می خیار
ز نسانش بر دوع میل پشتر	جهان خوش خوش سیانی گیل	درین زندان برای بی هیچ	برادر زاده دارد در کسج
ترش یک یک شادی می شاد	بزرگ منصف صاحب کلاهی	شاه فریزی جوته سبک	یه چشمی آب زندگانی
پری دختی پری کردار می	دو زنی بر سر مجلس طبعی	زیر کار و دیوان ترش	دمان پر آب شکر طبعی
کشیده قاتش چون سیر سیم			

دو لشکر چون جوق آب داد	دو کینه چون کند تاب داد	نم کیوش آب از گل کشیده	بلکینو سبزه را بر گل دیده
شده کرم از نیم شکست پریش	دماغ از نگر چادر خیش	نسوگر کرده بر خود چشم خور	زبان خسته با فزون چشم بدر
بخوبی کاتش دهن کند نیز	بش را صد زبان هر کس کزیر	مک و در لوش در حده پست	نمک شیرین با نشان او
نور کوی پیش تعینت از سیم	که کرد آن تیغ را سپی بریم	صبا از لک شش سبز پست	کمی قلم کمی نقد خروشت
مکمل کرده بر غنچه غنی	زنج چون سپ و جنب چون	دو پتان چون دو سینه پستان	بر آن پتان کلتی شکست
نماده کردن آموگرش را	به خون دیده شده و شش را	یک آغوش از گلش با چیده دیا	هر از آغوش را بر کرده از غار
بکس دشتی پند به خوا	نه چنگل کشتی چون شش	به چشم آسمان آن خنده دشت	و به شیر لنگ از خواب
که اندازد ز چشم خویش کید	به هر چی صدا شو پیش کید	ز رشک ز کس شش خروشا	به بازار ارم ریحان فروشا
مر از خویش خود را خال خال	نمک در چسپان و بد حال	به زمانی که خواهد خلق را	به شش و به قلم یعنی ده
صدی و هزار اسب و بلند	لی و صد هزاران بوند	سر زنی زمار و لبر پی	لب و دندان از یاقوت و زرد
شکر نطقان بش از ترش	ولی عهد همین بانوش	پری رویان کران کسور من	سمه در خدمش زمان پذیر
زهره زادگان ماه پسر	بر دور خدمش منت و فخر	به خوی هر یکی آرام جانی	بر نیای دلارام جانی
سمه آراسته بار و زود چاند	چو سه سر مل عبیرل پیچانند	برست آورده باغی پر زود	یکی بستان همه بر ناپستان
دمان شکران شیرین جو	به خوشبوی ای خوشتر جو	ز برق مستان بروی بند	که نار و خشم زخم بجا کردی
به خوی و جهان یاری نماند	به جز مهر و طب کاری نماند	اگر خوشی هست ششور	بهشت آن طوفان و لعل آن
جو بگفت این سخن ششور	زاعت خسته گشت و نشید	یکایک مبر بشیرین نهاد	بدان شیرین سخن از زار داد
کاسادی که بر چشمتش بند	پسندیده بود هر چه او پسند	جان آشفته شد خضر ز بدین	کران سودا وینا سود و نیت
محمد روزان حکایت باز جستی	چون تخم از دماغش باز جستی	درین اندیشه زری جذبی بود	به خشک افسانه خر پست
چو کار از دست شد و پی آورد	صیووی را بهر باری آورد	به خوت و داستان خواند	بسی زین داستان دی سخن
برو گشتی بکار اندر وفا	بکار آیم کون کردت شد	چو پیادوی بدین خوی نهاد	قلمش کن که در داد پستی
مکوش که حکایت مختصر کن	جو گشتی تو و بخور پستان کن	ترا باید شدن چون بت پستان	بدست آوردن آن است را بد
نظر کن که در دل داد داد			
اگر چون نموشی می پیرد	فرستاد خبر و شاه و شاه		

کرمان دل و دشتین در کرد به چشم نیک پنداشن کنوفا نخستین شخص که در آن بر سر تو خورشید شش جز شادوی تخم تا تخم سپاه سرت را کوی کل کی با غار سازم خن چون کشد کینه بر شا بریده ره پیا بان در پان جوشا پر آرد آنجا سبز بود کشیده بر سر هر که سپاری فرو داد در آن دیر کین ساری سخن سپاسی نه نیکو گفت ز دست و دم که در هر فرا ز صد فرسنگی آید بر در غا به فرمان خدا ز کس کسر چنین که بر سلاطین و درو وزان کوی که خزانند خوش به خشمی که مده بر سنگ لاس جو در عهد جمل سال از کم نظامی زین منظر در پستان جویش که چو شب را شاز کرد زیر تخت نزد آینه سی در آن دیر کین فرزند شاد	خبر ده تا نگویم اسم سپهر ساز و اجتنم بر راسوی در راه نیز و مرغ که در آن کیم پر کمن یکدل که فتم راه در پیش نیایم تا نیارم و دیرت را پنجم کار و بس کار سازم سپهر راه که در از هر درستی را بگوستان ارم شد نشان ریاحین را شتاق پیش بود بوقت آنکه در بای درستی کشن آید تکاور ما و بیانی در و خیزد جو در سوراخ خود خدا کشتی شکستی و ای بر د که بشیر است از تخم آن سنگ سری می شاده ز بر پیش شکوفه و ار کرده شاخ خوش رسد کوی جانرا آتشین	زمین بوسیدش بود رخسار جو بر شاه آفرین خوانند به چاره کردن کار آنجا نم نیکم در شدن یک لحظه آرام جوانش که ز آسم سازد آید دگر دامن که عاجز گشت از کار کیم باری شسته را خبر داد ز خضر و سوسو شیرین شکرگاه تا بستان بدان که آمدی ز کسوتها گل سپرخی و دی ز مرد کون بساط مرغاری بدان آیین که بشد راسم ال در آن سنگی سیه کوی سوار بگرد آید که در چو پاران به توده خویش بر سنگ پاید ز دوران که بر دوزخ باد نیای که در با پیش و کوی سیر جانشست یک جنگ تیا نه را بر غریت نمودا جرا بی تیکه جا وید کرده که از توشه نذران استان جراغ ز دور را بر و اند کرد که شاه از بند و شاور از با که بود نازک از خن کمن سیر	که ز دجای آن خوابان که که در پایان این که در غارت جوشد و در آن پشچانی دوز بکه پیش از زبان عشرت انگیز نخست کاغذی که زنت بر د وز آنجا چون پری شاد بیدار که از کله کلاب یک خنثی نخست هر کی چون دوست بادر جو محرم بود جای از شمع افرا جو خود پین شد که دارد صوره پاور در صوره پیش دلبد به هر دیداری از وی تمشید کعبانان تبرید نازان کا جو شیرین نام صورت بر کشید جفت بر کران و شت را اند جو بر ز و با دوان خازن پین کشد از کج ده هر کج رازی دکر و بود پیشی که در پیش رسید ندان تان با دلخوا نشاطی بر غریت می نمود دکر باره جو شیرین چشم بر کرد به پرواز اندازد مرغ جاش بر روی زان کمن پیا بفرزد	که این آید و پنهان می چون کاهیت که در شمشیر سمو شست از قاتم روز میان دست بشا بود که خیز بعینه صورت خضر و بدست برید ندان پری رویان پری که از خنده طرزه ریختی نمکنی که چون لاله در دست زستی و تفتان آورد در کا بدان صوره شاد و ششم در آن صوره زرد شمع به هر جامی که خور و از دست کران صورت شود شیرین کفتا که آن تمال را دیوان نمشد کواکب را بدو و شش شانه جو بر ز و با دوان خازن پین کشد از کج ده هر کج رازی دکر و بود پیشی که در پیش رسید ندان تان با دلخوا نشاطی بر غریت می نمود دکر باره جو شیرین چشم بر کرد به پرواز اندازد مرغ جاش بر روی زان کمن پیا بفرزد	خبر داد و دشت آن فرزند پیر محکاه آن سحر و ان سحر سر از البرز بر زد جرم خورشید بدان سحر و پشچون کردی بدان صورت جو صفت کردی بسر سحری بدان سحر نشسته عروسان زنا شوی بیدار نمائی با در برکت ماه باجم که این سید و بر کله ساروی به خوابان کت کان حور و نه دل میداد از اول گرفتن جو میدید از موس سید و شش درید ندان از هم آن شش کین بری داشت ازین صحرای کرم ازان مجر خوش کرم کشند	ز هر محکاه آن سحر کیم بدان سحر و پشچون کردی جبار از آن که در سحر شید که با آن سحر و پشچون کردی بچپا بند بر شاخ درختی کمی شست و دگر کل در تبتند بکاوین از جهان خود را خیزد جبار خانی دیو و دیو دم که آن یک کت بلبل سرور که در کت تان تم بهمان نه شایسته اند بر کت جو میگردند نهان با جنت که شش روی و شش کین بصحرایی که افیم و خیزیم سپیدی سوخت و در گشتند خدا خور بروی ماه و پیر ز دپشت هر کوی طاری همان کاغذ بر باز کرد پری رویان نصب پر شش زمانه که لعنت بازی آغاز جو خود را دید و خود شادمانی کل نم بدیده را آبی گفت بکل خورشید نهان جبار کرد
---	--	---	---	--	---	---

صفت شهابین

صفت شهابین

که ز دجای آن خوابان که که در پایان این که در غارت جوشد و در آن پشچانی دوز بکه پیش از زبان عشرت انگیز نخست کاغذی که زنت بر د وز آنجا چون پری شاد بیدار که از کله کلاب یک خنثی نخست هر کی چون دوست بادر جو محرم بود جای از شمع افرا جو خود پین شد که دارد صوره پاور در صوره پیش دلبد به هر دیداری از وی تمشید کعبانان تبرید نازان کا جو شیرین نام صورت بر کشید جفت بر کران و شت را اند جو بر ز و با دوان خازن پین کشد از کج ده هر کج رازی دکر و بود پیشی که در پیش رسید ندان تان با دلخوا نشاطی بر غریت می نمود دکر باره جو شیرین چشم بر کرد به پرواز اندازد مرغ جاش بر روی زان کمن پیا بفرزد	که این آید و پنهان می چون کاهیت که در شمشیر سمو شست از قاتم روز میان دست بشا بود که خیز بعینه صورت خضر و بدست برید ندان پری رویان پری که از خنده طرزه ریختی نمکنی که چون لاله در دست زستی و تفتان آورد در کا بدان صوره شاد و ششم در آن صوره زرد شمع به هر جامی که خور و از دست کران صورت شود شیرین کفتا که آن تمال را دیوان نمشد کواکب را بدو و شش شانه جو بر ز و با دوان خازن پین کشد از کج ده هر کج رازی دکر و بود پیشی که در پیش رسید ندان تان با دلخوا نشاطی بر غریت می نمود دکر باره جو شیرین چشم بر کرد به پرواز اندازد مرغ جاش بر روی زان کمن پیا بفرزد	خبر داد و دشت آن فرزند پیر محکاه آن سحر و ان سحر سر از البرز بر زد جرم خورشید بدان سحر و پشچون کردی بدان صورت جو صفت کردی بسر سحری بدان سحر نشسته عروسان زنا شوی بیدار نمائی با در برکت ماه باجم که این سید و بر کله ساروی به خوابان کت کان حور و نه دل میداد از اول گرفتن جو میدید از موس سید و شش درید ندان از هم آن شش کین بری داشت ازین صحرای کرم ازان مجر خوش کرم کشند	ز هر محکاه آن سحر کیم بدان سحر و پشچون کردی جبار از آن که در سحر شید که با آن سحر و پشچون کردی بچپا بند بر شاخ درختی کمی شست و دگر کل در تبتند بکاوین از جهان خود را خیزد جبار خانی دیو و دیو دم که آن یک کت بلبل سرور که در کت تان تم بهمان نه شایسته اند بر کت جو میگردند نهان با جنت که شش روی و شش کین بصحرایی که افیم و خیزیم سپیدی سوخت و در گشتند خدا خور بروی ماه و پیر ز دپشت هر کوی طاری همان کاغذ بر باز کرد پری رویان نصب پر شش زمانه که لعنت بازی آغاز جو خود را دید و خود شادمانی کل نم بدیده را آبی گفت بکل خورشید نهان جبار کرد
---	--	---	---

صفت شهابین

بخت این در پی بیکش بخت این که آرام کردن بر آن صحرای خفته است بر آن روز و صحن آن آبادان در آنجا تا در دیر پی سوز در آن میدان بیابان چرخ نیز خوشتر از باوشتی سلسله که بر کلاه حری به هر گوشه و دوغ که گشت پری که جوید آن نهر و خ دل سر که را دنبال برد جان شد در سخن ساز گشت در آن همه که در آن خاک کرد به استند کان کاتر نیست که سر بازی کیم و جان نیم پاری خواستن بخود زاری ساکار که از یاری بر آید در کاره نشاط آغاز کرد بت شیرین چند خ دوست جوستی عاشقی را شک بر تظن کن درین صحرای جوید تن شیرین گرفت از غنچ سستی بر آمدن که آن مرغ فنون	پری زینان بسی بازی نماید بنوشانوش می در جام کرد ریاحین زیر پای و باد و در از آنجا رخت بر بشتد عالی شب هنگام کم عیشهای تود جو روز از دامن شب سر بر آورد نمودن صورت با هر سحر سبک را زنده درینا کشیدند زین می در بریا کل گشتی نرایی میل و آدای قری زده بر کل صلاهی نوش بر تو به نیت با جمعی پری و شر پای خود شدن تال تال کران گشت شاید باز گشت پری را پین که چون دیوار کرد عجب کار نیست کار سر سری که از احوال صورت باز دیم که یار از ازیار است یاری سیا یار تا کار یاری بر آید پای در دند و عشرت ساز کرد از آن تلخی و شیرینی جان صوری در زمان بخت کرد درین صورت پیرش تا چو کوا پیدا شد شایع بر ششین	ز کله سبزه و گرد و ند خالی شکم بر گردان یکدانه یاقوت زمانه تاج زین بر سپر آورد رنگ دندی بر جود خوان بریدندان پری رویان هوایی معتدل چون روح صبا جد سخن را شک کرد شمالین شایکل شمع بر رخ همان شمع خستین کرده بریا گشت اندیشه کارش زاری جو خود را دید چو شد ز با همای را نگر چون کرد و چرخ کل صد بر که دید نغز خاک بر آن صورت شاد خانی گشتند به چاره رست کردن گشتند خدا نیست که چو شست و پاش برین شمال زوشین با دو گشت بر آمد بانک نشا تر شایقی زین را پیش صورت بوسه داد که هر شخصی که پنی بر کوه گاه نمیشد آن صورت جویدا کران صورت ند و شکر سستی بر این صحن جوید پرواز
--	---	--

چو شیرین دید در سیمای اشارت کرد کان من را بگو پرستان بر من دانه رشتند جو با صید را در دلم خود پرستان بر شیرین دین روان شد جو سیمین کو در کا به و باز و جوید و صمدی شباب از گوش که هر گشت بی و صد نیک چو صمدی زنده و صحن آن ترک تار رخ چون لبش در دلتار جو آن نیک ساز آواز شادای بری رخ بر زبان هواش را در و کار حیدر زده با خمر تا ملک خاور جو شیرین دید آن چو شست و پاش بر آید در جهان از خلق فریا که دیت این صوره به عالم حکایتی این صوره دراز بر نود آن صحن تان بی چند ازین صوره بکنا چستیم کا صوفی کان دوایی در دود جان از جان او آتش از دود	شان آسای و آتش از دود درین صوره سخن با او بر آید بکشد حال صورت باز گشتند در آن خبش صلاح آرام خود بکشد آنجا از کبک شینند در آنکند بکوه آواز خفای سر و کبک جو شیک ز بهار جو دیار گوش بر سر نه بر سم کبدان در دواش همه ترکان شده مندوی مان بلجبت باز خود سیکر دای در نیک آوردن آنجا صحت پری شت و او را نیز نشاند که متم نیک و بد بسیار دید خبر دارم ز گوشه تا گوشه بدوش درین صورت چو کوا اگر باشد بدین شکل آدین چنین خودی بود از نسل آد درین صوره دراز بر دود بات النور و از هم چو کوا ناید گشت لیکن بر سپر شینان عاقل آن چون شاد کران آتش دل جان شست	بشاوران وطن و در بخت و مگرداند که این صورت چو کوا نونی زیر لب جو اند شاد یا خ کنت کن در نشی نیت جو شیرین این سخن زینان جو بر شاور شد بهر سپر کندی کرده کیر از تن خویش ز گوش و گوشه لور خویش که با من یکمان چشم آید دلش را برده بر آن مندوی ز شیرین کاری آن شاعر زبان در دازان ز گشت پرسید شش که جوی و ز کجای خدا یی از هر نشی و زاری نیزین بکوار از نه تا بجا یی غریبت این صوره زان کرینیت زنده بودی قد بر یا خ کنت نیک آید شاد یکایک هر چه میدام سر پا جو خالی دید میدان آن سخن را که بسته این بند پیغم ز علم خود فونی چند بر خواند برای گشت ای و دهر مند	نظاره کرد که بر کاه خفت و چو آیین دارد و بهش گشت جو زد یکی که از کاری بود در گشت از سر ناکش خفت در می هر جگر خوشن جو شد به قاسم چون سخی سدی خرا مکند در کجا که در دوش که رحمت بر جان لور زوش گشت چاکلی یکدم در آبش بهر کی خفت مند و با خفت فروست زان چشم شمش زمانی ماند و آن دیکه شد آد که پند تو نیک آشنای بنوشید ست برین سحر آد خبر دارم ز هر سخی که خدای ندیدم صوره انسان بدین و کر جان داشتی بر دل دوی که ای از وی خفت چشم دود بگویم با تو که خالی بود جایی در آنکند از سخن کوی عیدان رحمت کشته شاکر نیم نام شاه بر آتش افشاند هر بر مان ازین تیار این
--	--	--	--

ازین صورتی برجام افتاد	جان کردی نیم کلین آزاد	اگر داری ازین صورت نشانی	خبر ده تا بمن بختی رودانی
چنین دوی تو باین علم یار	جان و از که میستی اگر در کار	جوشا بر شش جان آتش دل	جو کل خدان بر شش جان خند
که مست این صورت پاکیزه بیکر	نشان آفتاب صفت کسور	سکندر بوی دار اسواری	ز دار او پس کند یاد کار
شبه خسرو پرویز کاوه زو	جان داری بر پشتت فیر و	رخ می آمد ماه بر و دارد	زهر و دوا عالم از تو قدر دارد
جوان و خوش دل شیرین نایب	جوانی دارد و شاه جنت	از ان شود بخت را برایت	که از جان پروری جان برایت
سخن نیکوت و شیرین خوش	بدان کشا شیرین کوش	به هر که فرو میزد ز مانی	و کرده باز بختش نمانی
از و شاد بود بیکر از تهنیت	سخن را اسکار اگر دوست	پری رویا نهان میدار اسرار	سخن در پرده میکوی پری
جو بخواهی که یاری روی در مان	مکن در دوازده طرب خویش نهان	بخت ز بخت زلف از کشتن او	باشت ای خوش آشنی
حریف جنس و بدو جانی یاری	طرب پوش از طبق بر و تها	بکافی بر شاد و نریش	در شک شکر افسان
جو بکشت او صدی خوشتر از جان	ز بخت در نهان شاداب جوان	بان پیدلان در پاشاوش	پس آنکه پی حد سو کند داد
که ای بکشد بختی کرد کات	که ای بکشد مراد ز نهارت	به حکم آنکه بس شوریده کام	جو کار خود دل شوریده دارم
ازین صورت بر میان هر ستم	که کسی روز و شب صورت پرستم	بکار آید اندین کلام یکدم	که هم دمی بکار آید ستم نیز
جمن در کوش تو پر د اتم راز	ترتیب از قصه داری در انداز	شکر در حدیث چاره جوی	فسونی به بنید از دست کوی
بعد سو کند ای شمع یاران	سزای تاج و تخت را جداران	به حق که در نهان را ویم	که چون زنهار دای است
من آن صورت کرم کز شکر کار	ز خسرو کرم این صورت نمود	هر آن صورت که صورت کز نگار	نشان دارد و لیک جان ندارد
و اصرار کوی تو خستند	تجای جان در کجا و خستند	جو تو بر صورت خسرو چندی	پس تا چون بود که او به پنی
جوانی پی از نور آفریده	جهان نادیده اما نور دیده	کلی یافت از باد خترانی	بهاری تازه بر شخ جوانی
منورش کرد کل نریش	ز سوسن سپرد او چون سوز	براد هم زین نهد رسم نهاد	بی جزدن نشیند کین نهاد
سخن گوید در از م جان آیت	زند شمشیر و شیر از جان بر آید	بکوی بکشد از جشید	صفت پر سی باینر دو چو شیر
جهان با سو کیش شک دارد	علم بالا جنت از کج دارد	جو ز بخت شد تر باید بود	جو ت آسن آید و ای بیک
جو سویی جام کینه و کشد	یوی جوعه در یار کند	تدککش زین رفته دارد	شانش جوعه را آسته دارد
برین فرو جهان آن عالم افروز	مروای مهر تو دار و شب و روز	نمی نوشند بکس جام کرم	ز شب چند روز آرام گیر
به جز شیرین خواهر ستم	برین تلخی بناد عیش گیر	خیالت را بشی در خواب دید	از ان شب عقل و مهرش از روی دید

مرا هدایتین خدمت فرست	تو دانی نیک و بد کردم تر یا	ازینسان که ز کوه در نیست	سخن چنانکه میدست میگفت
از ان شیرین سخن شیرین در جوش	میوزد آن سخن را خوشتر از نوش	زمانی بود که ای دوست	چه میدانی کنون تهنیت این کاه
نشام و دزدی رسنای	رحی کار در ازین غم روی	به و شاد بکشت ای شک خور	دلت آسوده باد و عمر جاوید
عین باد که ادشاد تو	خواب آنکه که آباد تو	صواب آن که کشای کبر	کسی فرو سویی بچه بچه
جو در ان بر تین نشت شد	بچه آبی و از بچه بکریز	خواهد کس ترا در ان کشیدن	نه بشید ز کس خواهد رسید
تو چون سیاه میر و سیل	من آیم که تو نام خود بخیل	یکی آنکه شیرین دست خسرو	به دستش داد کین را که میر
اگر نامه پی شاد نور	بشاه نو غایب ماه نور	سمندش را برین نعل پای	ز سرباپا بسش نعل پای
که نعل نعل و کمر لعل	رخش هم نعل پای لعل	و کرد از بدین راه سپهر	ره شکویش شامش بهر
جوره یای باغبانی	روان چنی خزان در خزان	ملکت رست شکویش خور	در ان شکویش خور
در ان شکویش شک آیین	کینه از اینک شاه بنیای	را که تار سد شاه جنت	رساند از زمین آسمان
تنشای جلال شاه بیک	مراوت و صاحب انگار بیک	و کرد مراد ام چون شاه با تاج	بدین انداز نایت حیت محتاج
جو از کین ز غمت یافت شاد	دش در دم گفت و حد در	از ان بخت جان و دل	بماند آن ماه را شاد و خوش
بفرموده از اما نه تابان	کین ترل شود بخت	روان کرد و نه صدامان	جود تا زان و چون خورشید
سخن گوین سخن گوین جوی	بسر بردند را تا و طعنا	از ان رفته بر آسودند	دل شیرین چسند و ماند
یاد کنت شیرین کای جگر	برون خواهم شدن ز داغ	یکی خود ابروهای خداوند	که تمشید ز را بکشایم از بند
بروشینم و صحرانوردم	بشاکهای بخدمت باز کرد	مبین با نوز و بوشن و کای	به جای هر کس حدیث در خوا
به حکم آنکه این شکر کشید	بکاه بود به شربت و بر تیر	نباید که سر تنیدی	کند در زیر آب آتش تیزی
و کرد بر وی نشین بکریز	ز شب زیاده از بد میریز	لکای خسروانی بر سرش کن	بر زیرین ریخت پر و شکر
رخ بکشد چون کبر بکشت	جو بر زد با دادان خازن	شدن را کرد با خوشی	برج که برین قبض زرین
برون آمد و در آن چینی	چو شیرین و بد روی هر بانا	بکرده از کله داران چون	بکرده از کله داران

رفتن شیرین نجیب

شدن را کرد با خوشی	تبان خیلی بخدمت نهان	کرسی بد کردی صحران	کرسی بد کردی صحران
به چر کنت بشیرین زبان	که بسم الله بخواهیم بران	مکر لعل شود صیدی بران	مکر لعل شود صیدی بران
کرستند بکران قصب پوش	کرسی بد کردی صحران	کرسی بد کردی صحران	کرسی بد کردی صحران

سود که شیرین حلقه بسته	جو عالی برشت او نشسته	شدند از وضو و حلقه و خوش	بهر جای جویند خرم و خوش
در آن صحرایان گردیده بود	در آن صحرایان ایستاده بود	بت کشش برشت شسته	سوار شد بود و مرکب تیز
جو مرکب کرم کرد از پیش پای	بدون شادان هم گشت سوار	کان برده گشت سر کشیده	ندانست که سر در گشته
بی خونی سایه و تابش و بید	ز سایه در گذر که دشمن نشسته	به جبین تابش و ساق نشسته	نوییدی هم حسد باز گشته
ز شاه خویش هر یک دور ما	بتن رنج بدل رنج زمانه	بدگاه مین و نوازان راه	شدند آن اختران طلع تار
بدیده پیش تخت خاک نشسته	تبعی خال شیرین باز گشته	که سیاره چو شب بازی نمود	یک طیاره از با جون بود
مین بازو بشیند این سخن	صلوات داد غمهای کمن را	زود آمد تخت خویش غنا	بهر خاک سپردم بر خاک
ز شیرین یاد پیانده میگرد	بد و سوک برادر تازه میگرد	به آب چشم گشت این نازین	زین چشم بدت برود ناکاه
چه عادت که همسر از نازین	که این مهربان بر ما نازید	جو آفرین و قرالان سیر گشتی	که قمار که این شیر گشتی
سرشت تبار و زاین نو میگرد	خبر یافتن مهربان باقی از حال شیرین		
مین بازو برستن میل نمود	که بودی بازی از دستش بر	جو صوره خورده بود از برون	سنان
که خواب این طار بود	و که با آسمان ساز گزیدم	نشد ممکن که هیچ اسخورد	پایم از پی شبنم ز کردی
بر بیان گشت اگر با ناز گزیدم	ز دنبال شکار دام دیده	که بر توجن پرید از گن نالی	که و ابرج آید ابر باشد صلا
نشاید پی مرغ پرید	که برقی یابم از نعل برایش	جوزان کم گشته راه آگاه	دگر ره با طب همراه کردم
بلی جندان شکم در فرشت	رسیدن به چشم		
سپهر چون سحر یابو بشیند	جهان زانی نشسته از نبردیز	جو سیاره شتاب آنگه بی بود	زده رفتن بر روز و شب نیاد
از مغوی و ک شیرین شدیز	میشد و بد سامان	بنو دایم ز دشمن نگاه و پیکان	بکوه و دشت بی شراه و
تبار بسته بر شکل غلامان	تیک در باد را چون کوه می	شد شیرین در آن طار	عبارت کرده جذیرین شمشیر
رونده که را چون باد می	جو ماه چارده شب با نخله	جنیت پاک مثل نمی	خبر پرسان خبر پرسان میر
نشان بی جت و میرفت آن	زین را در حسین از لیا	سپیده دم جودم بر زوید	سیاهی خواند شش نالیدی
نگاه دست برد از با جود	زود شد تا بر آمد یک کل زود	شامان کرد شیرین با یکی	تبعی داد جان کپس را
هر اران نگر از جبهه جهان	در و چون آب جودان چیده	ز شرم آب آن خنده و خال	شدند طاعت آب ز نمانی

نرخ را بود و اندام چیده	عبارت ز پای تا سر برشته	کمر و چشمه جولان زو زمانی	ده اندوه ندید از کس نمانی
زود آمد یکسو با یکی بست	ره اندیشه بر نظار کی بست	جو صند آب کرد آن چشمه نوز	نک ر آب در چشم آمد از نو
سپید از شتر شکر کون بر	تیر از شتر بر کون بر آورد	برندی آسمان کون برین	شاد از آب و آتش در جهان
نکند اگر دکی پیش پرو	موصول کرده سید و منبر	صداش نیک شد یعنی شنگ	ز جرخ نیلگون سپهر ز دنیا
تن صافش می غلطید در	بسان قلم اندر روی سپنج	عجب باشد که کل را چیده شود	بغلط کشم کل جبر شمر و
به آب آنگند اند و کیست	نمای بود و ماه آلوده بود	زهی چشمه که رونق بردش	از آن چشمه که خواستد شش
ز شک آرایش کافور کرد	ز کافور شش جان پر ز کرد	کرد آتش بود از پیش دین	که همانی نوش خراهر رسید
در آب چشمه ساران شکست	زهر میمان بی ساخت جلا	عن کر نیده پیر پاری خوان	چنین گشت از ملوک پاری دان
که چون خنده به ارمن گشت	که چنن حسد از هنر		
شب و روز اشتهار یارید	کر می بست چون خورشید و چون	جو طرف آرای شطرن کلا	امید زده دلداری شیت
بشام و صبحم در خدمت شاه	چنین تا چشم زخم افتاد و گاه	که از لولا دکاری خیم خیز	ز شادی تاج سر سوز اندیش
که ای بود بر چشم جهاندار	به هر شهری فرستاد نام	بشور ایند از آن شاه عجم	هر اسمان شد گمنام
چون پنداشت آن صحرای	که خرو باخت آن شطرنج ناکا	بر آن دل شد که می جندش	بکیر شاه نورا بسند سازد
حبابی بر گشت از راه تپه	بنود اگر ز بازوهای تپه	که شوان ماه چسود و گشت	ز در عده و نور اگر گشتن
چه هر که را پستی و دل پید	جهان گیر و جهان اورا بگیر	بر زک امید این معنی خبر	شهر نواز به خلوت کاه در پست
حکایت کرد کاخ و در و پست	ملک با با و قصد کو شست	بیاید رفت روزی جند ازین	شتاب آوردن و بردن سر
جو خرد و دید کا شوب زنا	هلاکش را حیا زد بهانه	بشکوفت پیش شک سوان	وصیت کرد با آن ماه و دین
که من خواهم خرامیدن تخم	دوخته پیش و کم زین جایی	که آید تا رستنی دین مرغ	جو طود و بی نشسته بر پرز
زود آید کان جهان عزیز	شما امید خورشیدان گزیر	و که شک آید از سگویی قهر	جو صحر آنگه دلا و سویی صحر
هر آن صحر که او خواهد بنام	بشی روی اصری بسازید	بر آن صورت که دل داشت کوا	خبر میداد از اسام خدایی
جو گشت این قصه من و نیت	رسیدن خسته به چشم		
زمین کن که تو را کرم کرد	سری ابرین زمین را نرم کرد		

ز نیم شاه می شد دل از درد	دو متر لایک ترل هم کرد	تضار استبان در راه شد	در آن متر که آن متر می
غلامان از بغیر موستان	سواران را علفه سیر داد	تن شاز تر دیک غلامان	سوی آن متر از آن خرم
طافی ز دوران نیر و زین	سیان کلش آبی دید روشن	عوطا دوسان عتانی بارت	تدروی لب کو نشسته
جو لختی دید از آن دیدن خط	که پیش آتش شد سیم پیر	نهر سو کرد بر عادت نجا	نظر نگاه اثبات دش چایی
عروس دید چون باجی پست	که باشد جایی آن به بر بیا	به آینه را سپیاب داد	جواه بخش از سیم آب
در آب نیکون چون کل	بر نیکون تاناف بسته	همه جبهه ز شخص آن کلندام	کل بادم در کل کلندام
زهر سونخ کیوشا نیکو	نهر بر سپر کل دانه نیکو	نشان شاه یکنت از بناکش	کران سولای پستی این طوط
جو فروق آب می از آن آب	ملک بر آب و واریدی	شاز دیدار آن متاب لکش	شده خورشید یعنی دل برش
کی را ز بر نعل آستین	در آن آستین آستین	کران کلن جن بر دی	در این سب آن بر دی
بنود که آن شبید آن	سج او فرد آید ناکا	ساده که آید بر کرد کا	جو مرد که نباشد کم کندا
بامشود کایدت بر	سبل دیده باشد خواب	نشاند دیده باران بجای	که طالع شد قبر برج آبی
سبز غافل از نظر شاه	که سبل بسته بر بر کس ماه	جواه آمد بر و ن از بر کین	بناشد از آن چشم شیرین
سایه دید پشت تدوی	به بالای خدکی رسته سر	ز شرم چشم او در چشمه آب	همی لرزید چون در چشمه آب
جز آن چاره ندید آن چشمه	که کیس را جوش بر بر کند	چرخش از بر ماه تاب افروز	بش خورشیدی پوشید
دل خسر و در آن تانده	جان جز در آینه و سیم	دی چون دید که شیر شکی	بر هم بر شد کوزن و غاری
زبون کیری که در آن شیر	که بود شیر صید آن کین	به صبری کلور و در شکر	نشاند آن آسن جشیده از
جوانم روی خوش از این	نظر کا شکر که طلب کرد	بکر چشمه از دانه نیک	نظر جایی که شغل میت
برون آمد بر ی رخ چون	تبا پوشید و شد بر لب	جو کل پن کرد و چشمه غاری	دوشه کرد و آب از آن
سما را در دنا دل چشمه	همین از چشمه افتاد چا	جوشه نیکو به رارده	که خاتون بر دوشان پی
حای که شیرین کین جوا	که زد و کرد من چون جرخ	سکنت آمد مرا کین	دل چون بر دگر دلاور
شیدم لعل در لعل کاش	اگر دلاور من شد کوش	بنود که کسان جاده	دگر که کشته از بیم بدخوا
سوامی دل شش میزد که	کل خود را برین شکر	کران صورت بداین خند	خبر بود این یاری نیست
دگر که گفت از این راه	روا بود غازی در دوا	زیک دران دوش بر خور	دو صاحب پستش کرد

چون نین به به مشق می	مکر خورشید در شش پایم	دگر مست این جوانان	ز جای پرستش است او درین
مرا که در دن پرده پند	کر بری پر دکان کردی	عقاب خوش را در پیر	ز نعلش کا و مای باختر داد
نگاه بر صبا پیشی گرفته	به خوش با ملک خوشی گرفته	پری را میگرفت از گرم خیز	به چشم دیوری شد ستیزی
بر لب نیکو خط خضر باز	به خود ناکم کر چکس	زهر سو کرد دم کب ر وانه	نزل دید و نه دل سپید
فرد آمد بدان جبهه ز مانی	زهر سوخت از آن کوهر	سکنت آمد دلش از کین جن	برین زد دی کجارت آن
کمی سوی در خان دید ستاخ	که کوی مرغ بد پرید	کمی دیده به آب جبهه	جوامی ماه را در آب جی
زمانی بن آب چشمه	کمی بر آب چشمه	ز چشمش بر و آن چشمه	در او غلطید چون در چشمه
خان ناید که برین شاد	پشیمان شد سپهر زلال	مرد شید ز در باغ	به چشمی باز چشمی زان
زهر سوخت بر و ن باز	کر زان کرد باز شش	از آن زانغ سیر پرا	جهان تاریک بر دی
شده زانغ سیر باز	رفت خاکشته شک پدش	بر آورد از جگر شورید	که آتش زد مرا خشنود
بهار می یافتم ز بر خوردم	زمانی دیدم ز لب تر کردم	بنادانی ز کمر دایم	کزن می بایدم بر دل
کلی دیدم چرخم با نداشت	درینا چون شب آمد بر باد	در آبی ز کمی دیدم	جواب فرادوی آب قه
بنیادی بر سر میشت	سریرم را ز کون کرد	ران سایه جرمه	جوسایه لاجرم می
مندی ز نیم کرد و خشک	بتریز و تریزین	برون آمد کلی از چشمه	میدانم به پداری در خوا
کزن کان جبهه را با کل	جوخاران به که در	که فرودم که روی	جوخت آمد بر تره
که این دیو طعم را برین	که از باغ ارم بگشت	اکین خور دی زان	بنایستی دل کردن
نیفت چن که آن	که چون خیزی پای	درین باغ از کل	پیشانی خود را
من درین پس جگر خوش	ز دل چکان غم	ز نیم چندان	که یارب یاری
که کاسوده ترک و دم	شور آتش می شود	ز جودیده جندان	که جگر هر بنیشت
کسی که را ز خون آما	کی آسوده شود تا	ز کین کشت که	ز کیه و پستیا
زمانی بر زمین اشاد	گرفت آن خیمه را	از آن سر و روان	ز سرش وزن
می سر و شاد به بر	شده لرزان	بدل کشا کین	ز کیم قد
دگر بود او بری	پری و جبهه	کس شوان	که خرد و دوست

میلانم نیاید نام کردن خیالش می نهد از چشم پرور کف چون کار ساز بهیا غاید بیاید در دوری روزی چند پریش برش از درگاه پرور زود آمد رتیبارانان دان برسم خردی بنواختش پاور آتش چون صبح کجی رنج بی چای که شرح حال من نمی آید و لیک لب راوارید پی نشاند آب کل چهره ما کل صلس باغ و عدوت پری رخ با کیزان نیز پی جو خرد و در شد از خیر به سر تل کز انجا دور شد جو کل بر مرد کوستان کرد تانی دید جان از زود در انجا سویی توان کرد باستبال شاه آورد و از ز دیاد غلام و کوهر کج بیز تخت شکر سی نهادند به همان تو آوردم کزانی	بر انکاهی پری دارم کردن و کچه دل میزد موج از خون تخت از پرده باز بهیا غاید بر از دوری خوش آمد پرور ممکوی مدان را نداشتند در و ن شد باغ و اسرودان ز خرد و سپج و انشا خدش وزان آتش به لبها برزدان چو اصلی چه مرغی ز چه دایمی به حاضر کشت خرد و نیاز که مست این لب را تیره می شد لب را را خرد خرد و آسود این کشت خرد	ازین اندیشه نمی بایست بوسیدی دل از دلخواه برد اگر خرد و شک دره نما جو شیرین از خرد و جد باشد به این عود را نشوی جسته جو دیدندان شکوفان ویدی همیکند خرد و با کوی بس که حال او دیدن کرد پری رخ زان تان پیر پیکر جو خرد و در شبتان آید نشاند شش کیز از اصدان ز در بست و از دیاط از سکوب را کیز انکاشتند کیز نه با نشان خردی با ز چشم آبریزش در شد که بر نامه هنوز از که خرد ز نویدی دلش رنجور شد عمل داران بر ابروی خوش آمد با تان پیر پیکر میس با ز جودین حالت کرامی تر لهای سپردان زود آمد بر کاه جاندا شسته با پیر پیکر میس با ز جودین حالت	حکایتی غم پرور بدار الملک ارمن راه برد کل و شش در اقیه که دان ز تو یکی بدوری ست وز این عود بی روی شست کز انداز مو پس لهای زین بآتش خواستن نت کوی نشستن از پیریدن کرد دروغی جیز استر میگرد شمارا خود کذا ز قصه آگاه نشاند شش کیز از اصدان ز در بست و از دیاط از سکوب را کیز انکاشتند کیز نه با نشان خردی با ز چشم آبریزش در شد که بر نامه هنوز از که خرد
--	---	--	--

رسید خرد و با حرم

نیکشاد چون با حرم کا یکی منته به نیکاه چسود بر سبزی نشسته بخت بیست به زینبای علان بر اش ساختن پند شد که در الملک ارمن را نواز اجابت کرد خرد و کنت سپیده دم زلش کاه خرد زهر سوختن کاه دزد پایی شمارا خود کذا ز قصه آگاه نشاند شش کیز از اصدان ز در بست و از دیاط از سکوب را کیز انکاشتند کیز نه با نشان خردی با ز چشم آبریزش در شد که بر نامه هنوز از که خرد	زود خواند آفرینی در خرد روان میکرد هر دم خرد جو سلطان که باشد جاکش جو باغی بر سبزی سپرد خرد به حاجت خواستن پی منش ز ستان در انجا عیش سازد تو میر و کنت من آیم در قنار سوی باغ سپید آمد روارو کرد از حوالی هر کسی جا تی لعل و غم شیرین بخورد ز پیر و نعت خرد و جسته که ارم بر پیر شد سویی جان نامتی در خانه می بود جهان آرای خرد و بود فرورد آن نشان را نواز باید ساختن در کوسار کرامی شمع تان چون شمع بجوستان تا پیدا کند جاک به خلوه مرد بنار انجا دل با زغم و اندوه پیردا که سحر سامری با ز شست کران سوزیده ترسود هوا مواپی هر چه با خرد و طلب دو جود خرد و داد و خرد	بر ان طالع که شش را تری بر از یکمته روزی کج به دزد خوش خلقی نرود سید به جوش آمد سخن در کام هر میس با ز زمین بوسید و بر موا کی بر سر آن طرف را جو بانو این جواب از شاه وطن خوش بود خرد و انکاشت میس با ز زمین کاه جاک جو شیرین در مدین سید که ارم بر پیر شد سویی جان نامتی در خانه می بود جهان آرای خرد و بود فرورد آن نشان را نواز باید ساختن در کوسار کرامی شمع تان چون شمع بجوستان تا پیدا کند جاک به خلوه مرد بنار انجا دل با زغم و اندوه پیردا که سحر سامری با ز شست کران سوزیده ترسود هوا مواپی هر چه با خرد و طلب دو جود خرد و داد و خرد	نباش کارگاه چسود نباش آتش عالم افزود بسی در احوط و سپرد به مولای بر آمد نام هر به خرد و کنت مارا جسته ز انجا بود آب و علف را ز شامته نواز شامتی ملک را تاج و تخت انجا کشید کند از چو کز سنج تقصیر ز شیرین لب طبعها شهنشاه وز انجا سویی ارمن کرد ز سپهری دلش دیوار می بود نظر میکرد خون خرد و شید نمودا که خواست پناه ز کرمی شد کل سپهر خرد میس با ز نعت بر خوش هوا جهان قصری کاشاندا مندر در کاه و ترا ز کوسان با لب نرید مواپی کز نرید در ریز ز جاد و جاد و بسیار ایند زمار خواست کن خردی که تان جهان پناهی شد در رنج بود
--	--	--	--

طلب سیکرد جایی گرم گیر	کرد در شرف طغیانی شدی	بدان غارت و انجا کار که ساخت	بدون رخ در جهان قصری پیدا
که داند هر که انجا است تازد	که شیرین را جان تلخی نشاند	صود از چسبیدن چو	بهر کس آن دهنزد آن کشتا
نه شیرین تلخ شد زان جایی کمر	نه آن سینه خندان گشت ناخبر	جواز شکست شکین روی آن قصه	ز شکوفت شیرین سوی آن قصه
کینه ز چنبد باو نارسید	جنابت کاری شویست نرسید	در آن زندان سپیدی شک	جو که هر شهر بندست بی
غم ضرورت خویش کرد	آمدن شایع با رحمت		
یکی شب از شب روز خوشتر	جوبت سازد محله بسین	ز عشت چکن حالت رسید	ز سودا نای ناله بر کشید
بکام دل نشسته شاد چینه	ندیمی چند روزن طمع و نوا	تسلیمای ملک باز کرد	سختی مضاحک ساز کرد
سماغ خرکی در پرده شاد	فرشته عذای الانی	رون خر که از بوی خسته	بخور عود و عنبر کعبه
بگرد اگر در خراگاه کیانی	نهاده مثل زمین در آتش	سرود بهادی بر ناله جنگ	کنده سوز آتش بر دل سنگ
پند خوش گوار و عشرت خوش	معنی راه موسیقار میزد	ملک سرست ساقی با در	ز نای چنگ بی شد شصت
کاخچه آه موسی وار میزد	در آمد کلنی چون سرو آواز	که بود بار خواجه بنده شاد	چه فرمای در آید یا شود
ز دلداران سپرد بادی شاد	دکره عقل اشد کار و نوا	بزم و دوش در دوزخ زار	ز دل کرمی بچش آمد دل شاد
ز شادی خواست جنت خسرو	به شمشیر خط کشته بد و نیر	همیشه خشم در دهان دلت	ملای چشم در رایی عیلمت
دل در بندش از امید و از بیم	کز رخ زرد کرد و عمر کوتا	در آمدش بندمانوی دست	زمین را شمشیری بونه تی
سبا و اسچکس نادیده در را	برسم بندگان بر پایی می بود	کرامی کوشش از یک خوشا	تا شاد او را و غالی کرد خرا
زمین بوسیده هم بر جایی	شکفتی که بود از سر گذشت	دعا و پشت اول و دنیا	که شش دانه کافی باد دنیا
پیرسیارشان که در دستش	میشا داز سر دولت کلاش	حدیث بنده را در چاره ساری	بساحت بالختی در آری
مخطفه در دشمن سپاش	مرا شاه جرم چون بخیم	از اول تا با خراج دانت	ز وکت انجا کشتی ترا
جوشه زمر و گشت چون نگویم	و فلان پنهان شدن چون	بهر خنده شدن صبحی	بر آوردن تنوع دارایی
از ان شام شدن چون مرغ	باغون نهفته رفته کرد	وزان چون مندرین بر	رست دن برکتان شش
وزان صوره تصویر با و خور	خروش چو دانه و بر آمد	شانه کرد کان خورشید	بگو تا چون بیت آید کربا
سخن چون زان بهار نو برآمد	که ای از روز کلاست چشم بد	مهند کنت کردم به شای	که اقبال خسرو کرد یاری

جو چشم سیر کر جاسوس کشم	بدکان کانگر بر کد کشم	به چو دم سر اسر دران کرم	سواد آن طرف تاسر درو
بست آوردم آن سرور و نوا	بت یمین بلاغ میا نوا	چه دیدم تیر رای تازه روی	یسی بسته در هر زیر موی
اگر وصف جانش بر تو خالم	رومانه دران کشت ز باغم	بجا توان صحت کردن زرش	جگویم زان کند شک و شیش
بدواند که کردم سر پای	تیا سی بر کرم زان دلارای	سیانی یا شستم از ساق تاروی	و عالم را که بسته چکری
دما می کرد به شکین زوری	جو خورستانی اندر چشم موی	بوسید لبش را چچ هستی	که آینه و ان هم به پستی
نکوه دست او با کس درازی	که بازلف خود و ان هم میاز	اگر چه شدم عالم شدم آن	جو عالم فتنه شد بر صور شاد
جواز حال شش آگاه کردم	جو طعنه شش شیر از راه بزم	جو دیدم که کس پر بوند	ز عشق شاه دل در بند و زار
برو خاندیم سر اسر قند شاد	جان کز خویشتن بیرون شد	جو زادان فن تیر کردم	من انکه چادر ششید ز کرم
رونده ماه را بابت شکر	ردان کردم بعد از فنون و	من انجا ندی بجور ماندم	بین عذر از کاشش در نام
جان دامنم آن چنگ کشید	بکوی ملک باشد رسیده	سر اسر قندای خویش گشت	جان کز شاه خسرو چچ
شاز دل او که در بر کشت	قدم توفی در کوه کشت	باسکس اطرا از استین کرد	بر و بسیار آفرین کرد
ملک نیز انچه در و دید	یکایک باز گشت از غیر واز	حدیث جمیده سر شستن ما	درستی داد و تو شش را بر شاد
حیثیت گشتان کابن مرغ	با قصای داین کرد پروا	قرار آن شد که دیگر مباره	جو پروا نه شود و نبال آن
رفتن خسرو طلب شیرین			
نه چون روز جوانی یاد کاری	جهان چنبره که سالار جانی	جهان چنبره که سالار جانی	جهان بود و عجب خوشدن جانی
از و خوش شدن تی در روی عالم	تخور دی پی عنایه بکره با	تخور دی پی عنایه بکره با	نه پی مطرب شدی طبعی کشت
یک و پستان کم از کجی نوا	بهرت بود روزی با ده در	بهرت بود روزی با ده در	مبین بانو پیا د شاد
ز دیگر و تنها دل شش داد	به جام خاص می میوز با	به جام خاص می میوز با	سخن از هر دری می کرد با
حکایت را به شیرین باز پست	ز شیرین قند آردا کی کرد	ز شیرین قند آردا کی کرد	برل شادی لب غوار کی کرد
جو کل خندان جو سر و آراوه	شیدم توستی از دم کشید	شیدم توستی از دم کشید	جو عفا کرد از چنانا بدید
نشان آورد از ان ماه و لغو	که اینی یکد و حشمت با ز نام	که اینی یکد و حشمت با ز نام	بر ان غم که حالش باز دام
بسان مرغ در پر دازش آرد	مبین بانو جو کرد این قصه را	مبین بانو جو کرد این قصه را	زرومانه از سخن چون رود

به خدمت برزین غلطی غفلت	خوشی بر کشید از دل شوق	کر آن در که کر که چشم به پیش	نه در دامن که در دایه شب
بنوک چشم از دریا بر آرم	جوانش خاک پیش بر آرم	بس آنکه بپس ز در بند شام	که سب بر بادت زهره و نام
خنان کین خسته دل باشا و ک	اسیدم که خوش و ک	من آنکه گم او فرات	که اقبال ملک بر بنده پوست
جوانبال تر با پسر در آرد	چنین بسیار سید از در آرد	وزان بر سر بر دست شد	کوشا چاکرت رخشده به باد
زمانی تا به افسر پرست	ز مشرق تا جنوب و پرست	اگر قاصد فرستد سوی شاه	در ایام بقاصد کردن آگاه
با حکم آنکه کلکون سبک خیز	باو بدست ز سحر اوان شسته	که باشد ز کی هم تکت بشد	مگر کلکون اگر ببرد کیش
اگر شد ز با ماه تاست	به سحر امیش کلکون تیر کاش	در کشید ز بنود ماده بر جای	جوان کلکون چه دارد در آید
ملک فرمود آن رخ منو	برند از لغو سوی شاه	وزانجا یک تن شاور بر خا	دوای راه رفتن را پارسا
سوی ملک مداین نت پرین	کرامی به راه یکماه جوان	جود و زی جزا بخار بود	بنا باشد که آن ماه جهان بود
بشکر در ندید آن ماه چار	مع النقص به فقر آمد در بار	در قصر بخارین زو زمانی	کس آمد دوش از خروشان
در دین بد و نشت از در شاه	به خلوة گاه آن معر زمانه	تقر در قصر شیرین کرد شاد	عنوت پاره دید از جهان دور
نشت کوهری در پهنه شک	بهشتی پسگری در کور شک	رخش چون لعل شادان کور	نمازش بر د و رخ مالید بر خاک
شاکت بر روی جو شام	پرسید از غم و بیمار شام	که چون رستی چون بودی	که از بندت بنود این بنده آزاد
امیدم که سخن تکیه ی	ازان سخن با سانی رسیدی	به جایت این که بر کشته جا	که ز درایت که بر ستودید و را
درین غلظه و لایه چون در	درین دوزخ تا عجب چون	بهشت عدن جای جود باشد	جود در دوزخ بود و بخار باشد
مگر یک عذرست آن نیز هم	که تر لعلی و باشد لعل در	جوشش چمن در آن شامش	کلیه کام خود در استین
نما از شر شاکت بت بر رخ	سپاسش که دو بندش و ادب	کرامی تا د عالم در دوزخ	غلط کنی که باشد لعل در
و ابر که در آتش شادند	درین جای چمن ناخوش نشا	جودش و دام و دودن نان	نشت در میان سنگ و کرم
پرس از عصمتی بی شمار	مجری از جود بای روزگار	که غمهای وید و بر تو خوارم	ستمای کشیده بر تو دارم
نه در کنت آید و نه در شین	قلم باید بر نقش در کین	بر آن مشکوکه ز سود بی سیم	روشی ملامت وید و دیدم
به هم کرده کینری جند جاش	غلام وقت خود کای جاش	جود زهره برکت و دست و بانو	بها و خیش وید و در ترانو
چون دیدند برین شکست	جنان که رشک من کوی بی	جوش بودم عود بر پارتی	ازان مستی طلب جسم جدا
دل خود در جدایی رست کرد	وزیشان کوشکی در خواست	ما از رشک دل فرتاب کرد	بدین غیر کتم پر تاب کرد

بر کردند اختیار این جای دیگر	ضرورت ساختی باید چه	صبر آید و گشت این سینه یک	که از لعلی جو صبر آید سینه یک
بس آنکه گشت شاورش که بر رخ	که زمان همچین آمد ز پرور	ملک پیش منین بانو است او	شیر را زو گشته روز و روز
دیک از بر تو در انتظار	عزیزه می و را در سر حمار	شکلب چون ششید از جای	بگرد از بر خسر و برک رست
ازان کلکون به آن کلکون شام	بکلا ز شام خیش را بد	جودین بر شیت کلکون دید	پوریه دست بر دانا و پورین
زیر لب من عشق میخواست	یاد روی خسر و خشن	وزین خسر و اندر کار	دش در انتظار یار ماند
خبر وفات هر من			
نشت شاه روزی نیم شیار	بنوم آنکه کرد و بخت پیدار	در آمد قاصدی از ره قتل	ز سندان حکایت کرد و پیل
مرده چون کاس چینی گم گشته	میان چون سوی ز کیم گم گشته	به خط چمن در کیم گم گشته	که شاه چمن و ز کیم گم گشته
کند آن ترک چون جوش کیم	ز خند وی و جوشش با سانی	دور و داریش از دویار بند	به جای سر سره در دید کشیدند
دولت بازاری پر دگر	رو به سر میل آرد و دگر	جود یوسف کم شاد و دگر	زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان پیش ترا	به جای نیزه در دست عصا	جود سالار جهان چشم از جهان	کین خواهی را باید میاست
ز تو دیکان تخت خروانی	نشت هر یکی حرفی نهانی	که ز نهار آمدن را کار فرما	جهان از دست شد قتل میاست
کرت سر برکت با شورش	دکلب بر رخ انجا کوشش	جود خرد وید کایام این عک	کند انداخت شاوران به
دست شد که این ایام عهد	تیم بایل داد و سر کبش	سواهی غلظه خاکی چنین است	کین بنور و کای کین است
تو چون ز بنودان این جرج	که نوش از پیش دار و پیش از	از یک این تیا پای آب جوی	سلمیت از سنگی سیری
جود بند و جوی راه غم کیم	سلامت باید و را عدم کیم	بد و جاز به باد پاک در بند	در زندان ساری خاک در بند
جهان من و دست تارخت کیم	کیم شست تا تحت یکم	درین دکان نیای شست	که بنود سوزنی اندر تقای
کاشا مد و کیم آب از سر	که استغنا نکرد و دوی	درخت آنکه بر دین آرد به	که بکشد سر هر شخیری
جهان تا شکست و دین	کیم نه جوی از نویسی	جوی مد و کن در کس نبود	به هر کس جگر مطلق نشود
جود شین هر کونه حاج	که در دگر ما به تاج	بسی پیش چمن عود شین	که باشد تا تو باشی تا تو شمره
برانشان دامن از هر جوان	تاعت کن برین کین که د	جهان تا چندان پیدار کرد	در اعین و خورشاد و کرد
یعنی داری در شاد و تو	حرام خواهی باد و تو	زان کدم نمایی جود ش	که در کدم جود شین و ش

جنگدم کز و چون جزویم	جری خورده کندم خوردم	تا بر این دوزین کندم نمایی	واژین دوی سنگ لایمی
همان بهتر کشت تابش دین	بهری جوشیم روزه جوش	نقابی چون بیجا شوی طرف	جان بکدر بر رشتی علف خوا
علف خوری کنی و خرسوای	برخت نشستن خرق		
جو خزانده زو بار کیش	بهر فرزت بشد پادشاهی	بفرخ تر زمان شاه چوخت	بدار الملک خود شد بر سر
جوشد معلوم کز حکم آلیه	بهر کتکت کنی خط بود	پیکو ملک را بر کار میدا	ز دیگر سو نظر بر یار میدا
دلش کز به بر شیرین مبتلا بود	ولایت را زو رشت کای	ز بر کاشاد کار داد میدا	جبار عادل ز ترشوان شداد
جبار از عماره داد دیاری	دگر باره بنوشم باز پرداخت	سکار و عیش کردی شام شکم	بودی غافل از من شام شکم
جواز شعل لایق باز پرداخت	بهر سید از پند داشت	خبر دادند کانون موی	که از قصر آن نگارین خشت
جوغالب شد هوای دلت	جوشا منته قهر مودش جزا	شاد از بیک این گردنه	عجب در ماند و عاجز شد دین
بیدانیم شایو شش کار برد	باز آمدن شیرین با رخ		
ز شیرین بطریق یاد کاش	ملک را یافت از میعاد کرد	فرود آوردش از گلگون	بکله از همین بانو دگر بار
پاد ماه با شیرینک خشت	ملک آفتاب و دیده را تو	پرستاران و در بیکان	که بودند از پی شیرین پستان
جوشیرین را ز قصر آوردش	زیر کشتند و در پایش نهادند	مهرین از نو کجاست چون بود	که از شادی شاه و ان بود
جن را سپرد و او را در خور	بهر دزد کانی باز یا بد	سرش مهر گرفت از مهر بانی	جهان از سر کشتش زند کانی
جودیدنش زیر پای او پند	که صد میت بتوان کرد یا	ز کج خردی و ملک شاهی	نادر کردش که میکن هر جوا
چهری که جوانی باز یا بد	حسب رفته باد و شیرین دارد	جو میدست کان نیز نکساری	دیلی رشت از عشق باز
زندان و لطفی از مهر داشت	در آن سیرین ان نمی شنید	دلش میداد تا توان پر برد	قوی دل کرد و در دهان پر برد
نیکو شرم پوشش نیارد	بکل خورشید را پوشیده میداد	نواز شهابی بی انداز	همان عهد تخمین تازه میکرد
دگر کشته نشا نهاد و بد	کر تا بازی کند با و لبرانش	همان هو و نشاط عاز کرد	همان باز از پیش ساز کرد
سرزم با می جوشیده میداد	که رای آسمان زین بگفت	ز صد شیرین رای توئی	ز صد تالاب کلای خردی
همان مشا وعت را بد و دا	مصافحه بهرام و جویین		
کاین خنجر را دت به بیت			بشمیری کی تاده تو گشت
برای شکاری را شکستی			

جوا گشت بهرام قوی رای	که خرد شد بهرام کار خردی	سرش بود ای تاج خردی	بیت آورد چون رای توئی
دگر کین تخلص طبع ده کرد	که خرد و چشم هر خردا تبه کرد	بودا که که چون پوس شد	ز ان از چشم لعیق بنان بود
بهر کس نامه پوشیده بپشت	بریشان کردش خوب راز	کین کوک جمانداری نیاید	بدر کشتی پادشاهی را نشاید
بر و کچرعی حرمک آرد	کرای تر ز حد خون برادر	ببخشد گسوری بر بانک روی	ز ملک دو پسر دار و سر روی
منو از عشق بازی گرم داشت	منو زش بود شیرین در داشت	ازین شمع بهر اکلن پست داشت	که چون او شد سوزی و یک پست داشت
همان بهتر که او را بند سازد	چنین با آب و آتش جزد سازد	شاکه دید را پیش را پیشتر	که انیک من سیدم شد چون
بته پیری چنین آن شیر کین	رقیت را بر و ن آورد از ش	شسته بخت را کشته تید	رعیت را ز خود کشته تید
بزد و اقبال را بر زور میدا	بکوری دشمن را کوری داشت	چنین تا خشم شکر برداشت	چنین استیلا بر آورد
ز پیشتی جو عاجز گشت	ز روی بخت شد بر پشت	در ان غوغا که تاج او را زد	سری برد از میان کونج
دهان کرمی که بهرام کین	ز پیش شاه را مضرب بردا	جوشا منته ز باز بهیای یام	ز غر ص شاه پر دین شایم
بشطح خلاف این طبع خور	بهر خانه که شد و ادش نشین	کیانی تاج دای تا جور ماند	جبار از جهان جویی دگر ماند
بصدیق ملک افسون راه و پیر	وزا غاسوی موقان کرد	رسید خنجر و شیرین شکاهم	
جهانیده چنین کید خنجر	که چون می شد در ان جوا	شکای جوین شکر نیر سوئی	بر آمد کرد شیرین از دگر
که با یاران جاشن آن لغو	بهرم صید پر دین آمد آن	در ان جوا می خرم رخسار	سرودی عاشقانه زار بجا
که کوی یار مارا کار جوش	کران بازی ملک خود برد	جوبازی دید ازین نهنگ	جکوز دست از ان شیرین
ملک چون پیدلان کشته شد	ز تخت و بخت خود کشته شد	دل اندر بر طبان از مهر داشت	جوش تار یک کشته روزگار
شکایت کرد از ان خور زمانه	که پیش آورد جندانی بهنا	ممکنت این نمی پند زهرام	عاقبت این که با من کرد ایام
زهر دآن همه نمی کشیده	بتهی نامه و شیرین ندیده	بول غوغا تو تن پیخت مانده	بناکامی بد شمع بخت مانده
دو صید اکلن یکجا باز خورد	بصید یک کد پر و از کرد	دو تیر انداز چون سرور	زهر یکد کرد دشتان
دو بار از عشق خود مجور ماند	بصید اندر زیاران دور ماند	یکی با دست شامی کج داد	یکی را ملک خود تاراج داد
یکی را اسنبل از کل کشیده	یکی را کد کل سنبل میدید	تطری یکد که جندان داشت	کتاب از چشم یکد کشت داشت
نه از شیرین جدا کشت پر تو	راز کلگون کند میکد شسته	طریق دوستی را ساد جسته	ز یکد کشت نه با جسته

جو خرد و دید آن خورشید تابان	زانت او که شیرینیت و یار	یکی ساعه در وقت ره میگرد	ز در کان خون دل در بار میگرد
هر سید از جان سپرد بالا	که این ماه بتان خورشید دلا	چه خواند این بهار دلبری را	چه گویند این نگار شتری را
ز شادی کین بت جان ماه واد	بگوید از که این شاد واد	بگفت آن بتان با چهر	گو شیرینیت این خورشید وید
جوشه بشیند از نشان نام	نشاطی کرد اگر چه بود عین	میدون جوت آن نام	نمانی حال کار شاد
غلامی کت مست این شاه پرو	که دستش سال به باشد کز تر	چونام خود بشیند از آن دو پا	شادند از برین بر سر خاک
که شسته ساعتی سر بر گشتند	زمین از آشک در که هر گشتند	به این تر سپیدند خود	زاکند لختی نیک و بد را
من بسیار بود اندیشه کرد	بکم گفتن صبر و پیری کرد	موا بر زین جن مرغ سبب	سنان مرغ بر کب نشیند
خان از هر طرف بر ز سوار	پری روی رسید از هر کناری	مرد خورشید را بدید باز	قران کرده هیچ عشق باز
کنده عشق شال آتش بول	ز سر در زیشان جن جنگ	دریشان خیره شد هر که گشت	که ضرور از شیرین باز گشت
خبر داد ندیدی چند نهان	که این ملتیش گشت و ان سیمان	ز هر شوکی نوید میدند	بجوهر و صفت بر می کشیدند
جوشگر جمع شد چون بره کوه	زمین چون گادی باید از آن	به خمر و کت شیرین کای میدادند	باز چون کن هزارت بنده
ز حاجت آسمان بجزر و مند	زمین را ز بخت سرسندی	اگر چه در بیست کوش	جانب خاص جهان داشت کبر
چون رویی از بخت شاد	رمانی مست مابار که رک	اگر تشریف شمه مارانوار	که بند روی کردن فرازد
و که بر فرش موری بکشد دل	مداشاده را جاده در بیل	ملک کت جهمان می پدیری	به جان آیم اگر جان می پدیری
سجود آورده شیرین در پیش	شاکت پیردن از قیاس	دوایه پیش از کس فرستاد	ز همان کردن شاش خبر داد
همین باز جزا شادمانی نیست	به خنده کردن شادمانی نیست	برابر باشد با ترل و آب	شادانساند بر خورشید و آب
زود آورده خمر در باجانی	که طوی بود از آن فرود	سرای بر سپهرش فراز	دویدنش فراخی را
فرستادش بر ست عذر خا	جانب تری که باشد ترل	ز جندانش خزینه پیشکش کرد	که بتوان در حسابش دست خوش کرد
ملک مهر زمان در کار شیرین	صفت مبین بانو شیرین		جوان شیرین شد در خاتیر
جو دستان دانه در کل پاک ریزد			ز کل چون دانه خیزد پاک خیزد
جو که هر پاک دارد و دم پاک	کی آتود شود در دامن پاک	مهرین پاک که پاک در کمر شاد	ز کار خمر و شیرین خبر شاد
در اندیشه از آن دیار کز	که چون سازد بهم فاشک و آب	بشیرین کت کای فرازانه فرزند	نمبر من بر سره خوبان خدا
یکی ناز تو صد ملک شای	یکی سویی توا ز مده نامی	ساده خواجه پیشکش سایه تو	صلح از حیات پیرا یت تو

توی از شاد و آوازه بشید	کرای داد و بر پاکت خود	تو کنی سر به سر ناکشود	بر و نیک جهان ناز خود
جهان نیر کنه داند غم	بدر و دیدن و یاتوت	چنانم در دل آید کن جهانگیر	به پند تو دازد رای و تیر
کنون صاحب جهان دلاور	سکاري بر شکر افشاد	ولیکن که چینی شکمش	تا باید که شاداری بر فرشت
که روان که جهانی یار داند	با من هر زمان کار داند	بناید که سر شیرین زبانی	خورد حلوا ی شیرین دایکا
جو کرد اندر آلوده خوش	سرای دیگری کیر و فرشت	اگر چه پار سا و نیک نانی	و که با جال و با طعنی
جانب زنی با رخ خورشید	که پیش از آن نیتی در شورش	جو تو در هر شادان کتبی	به جای زهر او تر یک بسته
و که بر عشق بر تو دست یابم	ز اسم غافل و سمست یابم	جو درین از نیک نانی دور کرد	بر شستی جهان شهر کرد
و که خود آب جوانی تو شیرین	ز همت سیر کرد و دهمور سین	بناید و هوای دلستان	خان دل بست باد و دن
به پیش هر که باشی تا توانی	به حوت کرد باید ز نیکانی	زمان که خود بموی شیرین	جو مردان بر زمان بسیار
شیدم ده هزارش خرب	همه شکلب و زنجیر نمید	دلش چون زان حد کلام	جو که بی درگی چون بند
بی که دست بر کوه نیاید	سراز کوه خریدن ز تان	جو پند نیک عدد و نیکان	زمن خواهد بناموسی تمام
از کمره زهر پادشاهی	که دارم ملکیت خدا که خوا	که دست مانیه تا نیم	در او کجاست از ایم
اگر دست او آسوده کردی	بدین پاک بستک آلوده کردی	ترا باید که عقل و دوشش	که عقل و زندگی چون نوش
اگر چه شاد چهره و بی نظیر	رخش ماسده بدر نیست	رو و دنبال مردان چون لیلی	بعشق اندر صوری کن عذرا
بس مردان شدن مردی	زن آن کس جوانی بناید	بسا کلا که تو و ترک رفت	سپکندند چون بوبر گرفت
بباده که در ساغ کشید	به جود ریختش چون	تو خود دانی که دقت سپهر فرا	ز نا شوی باز مشوقه با
اگر چه تو به خمر و مهریانی	من اینک کشنی کسم ترا	ولیکن کت من باین در	همه بازیت پیش عسبانی
جو شیرین کوش کرد این پند	سناد آن پند را چون حلقه در	دلش با آن سخن عدد است	که او این ز خاطر همان بود
به منت او رنگ روشن کرد	بروشن نامه کیتی خداوند	که کز خون کیم از عشق جاش	تو اسم شد مکر حبت حلاش
جو با نوید آن سو کند خوا	بدید آمد و شش را استواری	رضاد او دس که در میدان	نشید با ملک ستاخ کتاخ
بشرط آنکه شایخی بخیر	سیان جمع کوید ایجه کوید	دگر روزی که نعل جاش	طلک شد لعل بر لوی خوش
نشاد شیرین با شمع	شده حمار و شست از حیر	یزک داری ز شکر کاه خورشید	عنان آکنده بر جیس و تید
همان شخصی که این ساز کرد	عنان ایچم کوی آواز کرد	جو شیرین شمره آن شاد و خور	بر شیرین شد اندک شوب

بر روی هر یکی رستم سواری	بیر انداختن اسقند یاری	به جوکان خود جان مالک بود	که کوی لوزخه کردون ز بود
خدا کند ترکش اندر سر بسپارد	جوشه اندر خدک زین نشاند	همه بر تن فرومشد بر ماه	روان کشند سوی خد
در دن شد حاجب و شهباز	ز آن کاوه دل اندر کارشان داد	نوازش کرد شیرین را و بر خاست	نشدش پیش خود بر جانب راست
جودید الحی بتانی خد بود	سر ای پیشکر شهری پرازد	دزدان غافل که ز روز و هر	بیدان سوار بی بهره و
ز بهر عرض آن شکرستان	بهرت سویی میدان شد	جور بازی که میدان بیند	پری رویان ز شادی می
روان شد همی چون شالی	بدون آمد ز هر یکی عیالی	جوشه و دیدگان و غان سا	چون راناخته و صید را با
بشیرین کت مان تارخ تاریم	زمانی که میدان کوی بازم	ملک را کوی در میدان کشند	شکران شور در جوکان کشند
ز جوکان کشت پستان همه	ملک زان پید صندل بود	به هر کشته که بر دی باور	شکستی در چنان کوی خور
کوزن و شیر شادی بی تو	تدر و باز بازی می نمود	ز یک ماه بود و اخترش	ز دیگر سو شده و فرمان بر
کمی خورشید روی که ماه	کمی شیرین کرد وادی ک	چو کام از کوی و جوکان بر	طوایف که میدان در کشند
بشید و بگلگون کرد	جور و زو شب همی که رنجد	وز انجاسوی چهاران کشند	بصید انداختن جوکان کشند
نه جندان صید که ناکون	که حدش حساب آید که چند	بزم تیر با هر ناز مینی	نیستان کرده بر کوران مینی
بوتک تیر هر خاتون سوار	فرد داده ز او هر عاری	ملک زان ماه و شیران	سگنی تاندر جاکب سوار
جهریک بود در خلق سما	بدو عی کا به تیر از تاب	ملک میدید شیرین نما	کران جمیدش جگر آرد
دو چشم ست شیرین دید	که پیداشد بصید افکند	عراست شیرین کز تیر	به جای آسوی شیرین کز تیر
از ان تیر پر از ان جان	جها کیری جوشه و کرد چرخ	جو طاو و نکل یک بخت از	بکل چیدن سیاه آمد سیر
شدن آن جمله طاو و سپان	بیر زاع و نکل برشته	همه در آتیا نماند	ز رخ خستگی تا ز خستند
دگر روز آستان برستان	بدرگاه ملک صف کشید	همان جوکان که کوی آغاز کرد	همان تیر که دن سپار کرد
درین کردن مایه عمر خویش	وزین حرف نیکند نیک	ملک فرصت طلب میکرد	که بشیرین کوی یک نکته بر
نید نصی با و بدیش	که در بند توقف بدیدش	شایکه کان شکر بکشت	همای عشو بی پروا کشت
شمنه کت کای بر سکویش	حالت چشم و ده رانظر کا	پاتا با مداد ان اول رو	شوم از کین پیروزه پرو
بی آسیم و شط اندیشه کرم	طرب سازیم و شادی کرم	اگر شادیم اگر عین کرم	زایم از و دران کرم
کبیر انداز از هم و فرین	ز شایان که شسته تا کنون	ز رفت کرج بر میوت رفت	ز رفت امر و در صد و رفت

خوشایین بی اگر ساقی بد	کسی کوی خرد باقی نماند	جوانی باید شدن زین دیر	نشاط از غم به و شادی
جوانی ست و دود تیر دیر	جوانی را بتی چون کدایم	نهاد گشت بر خیم آن پری	زمین را بوسه داد و کرد
ملکت بر و عده ماه و لغو	درین حرکت که استبک شود	دگر روز آن پری روی	روان شد با پری رویان
بساط ضروری را بوسه داد			
پادشاه یکدیگر دزدی نوش			
چو پیر سر بوش آسمانی	ز سبزه بر کشد پنج جوانی	جوانا زاد پیر از دگر بار	بسر سبزی در آرد سرخ کن
کل از کل سخت کا و دوی	نشته بر طاو و سی و آرد	بساد خاک عشق آواز کرد	بافش کین کان تاز کرد
جو خرم شد بشیرین جان	جوان یکدیگر عهد خرمی نو	جوانی خرم نهاد و خرمی دست	بکلمه بر دید از خرمی دست
کل از شادی علم در باغ میزد	سپاه فاخته بر باغ میزد	سمن ساقی در کرم جام زد	نشته در جامه و سرخ کل
صبا بر تن کشده ساد کا	صلوات داده کار اشد کا	زمین نعل شتاین بوش	شتاین همه در بکوش
شمال اینکجه هر سو خروشی	ز ده برگاه جمی پیل کوشی	عروسان ریاجین پست بود	شکران شکونه شانه در موی
نموده ناف خاک استینا	ز ناف آورده پیرون استینا	سو بر سبزه که هر پاک است	زهر در ابرو و اید بسته
عزال شیرست از دلوز	بگرد سبزه با ما در بازی	تدوان بر ریاجین بر ش	ریاجین بر بند و ان سر ش
سوی سوزان چمن قامت کشید	ز عشق لاله پیرامن درید	نشته تاب زلف افکند برود	کشاده با و سرین را با کوش
زهر شای شکر نه باری	که فته هر کلی بکف شکاری	زای بیل و آوای حراج	شکب عاشقانه داده تراج
چمن مصنی بین عاشق نواز	خطا باشد خطای عشق نواز	کمی خرد دزدی در در عاری	کمی چید نکل در کوس
ریاجین ز پیری و با و در	بشرو داند انداز و دوی	جنیت برب شهر و سب	به بانک رود و شکر کشند
ده و تنای شیرین شکر	نی شهرو در کرده نی قند	همان رونق ز خوشش ان	که از باران میانی صد
چمن از ان ز جود شکرش	شکر کریان ز شند لعل خیز	ز بر خنده که لعلش بر ش	به خزان شد اتمان طر
سفر نهمیش کشته دما	دوال اشک بوش پر دما	قد چون سر و ش از دیران	بکین داده تشریف کپی
جو کل در کپش کرده نظر			
سمن کز خجکی بر کل دوی			
ملکت غم تماشا کرد و روز	نظر کاشش شیرین لغو	کسی کا بجان دلخواه	بهر جایش تماشا کا به

زهره یابد آرماسی	که ز سوس زست ای کی ی	در آن صحن بهشتی جای کرد	ملک ناما که بر پای کرد
غلامان و کیزان کرد و کا	تریا و ار که حسرت نما	مستی سازد ایوان کشیده	خوش چکت بر کیوان رسیده
صفت ساقی نوز و کشش	پیک جمع کرده آب و آتش	نشته خمر و شیرین یکی	ز دور آویخته دوری یکی
صاحبای لعل از دست	به قند و کنت با و این عشق	دل خمر و شیرین کشته	سده شیرین بر پیش آید و خدا
شراب و عاشقی هم دست	شبهت زین دوی سر	در آمد شد شیرین پیش	که از دنبال نیز در زمین کرد
جو بدستان بلبل که در است	وز و سکر بهر یک در است	فرانز آمد که در بار که شک	بشدی که دسوی حسرت و است
غلامان هر یک از سوی کرا	وزان سبقت سیل از دست	نه بکه بخت از پیم آن شیر	که شیرین پس خوشان بود
جو خالی کشت از آن ایوان	ملک عالی برون آمد زحرکا	همیشه دسوی خمر و شیرین	همیزد نه با چون قیاس
شاهزستی تاب آورده	پیکت پیرن پی در غم	کاکس که در دشتی تابا کوش	جان بر شیر زد که شیر شد
نوروزش هم آنکه سیریدند	ز کردون پوستش سپردند	وزان بر رسم شایان	بود در بزم شایان
که جبهه سپر بود و پرویز	ملک بود و ملک شد کرا	زستی که در شیران دیری	که نام مستی آمد شیرین
بهت آورده شیر افکندن	تمام و پستبوسی یافت آن	دمان از بوسه بر جلاب کرد	ز بوسه دست شایان کرد
ملک بر شک شکر نکت	که شکر در دمان باید در	لبین پوشید و کشتا	نشان داد که جای بخت
نخستین پیکه داین اولین	که از شیرین به خمر و جام	اگر چه که در صد جام در زرش	نشد جام حقیقتش از نوش
می آید جام صافی خیره	به کفر جام در دایره	می کا دل قدح آرد ترا	ز صد جام در دار دهاش
کلی کا دل آرد غم خویش	قرون باشد ز صد کلا	دری کا دل شک باشد	ز لولو شکند بی صفا
زهر خردی که طعم نوش دارد	حلا و پشته سر خوش	دو عاشق چون جان شربت	عنان پوسته از دخت
جو یکدم جای خالی نماند	جو شیرینی هم شاد	جو زدی که بکوه است	بس آنکه پاسا است
به جنتی پارس شربت	به یک جبهه ریحان گاشد	جو ز صفت که شید بی هم	د بودندی یکی بوسه
صنم تا شرم کن بودی و شیا	بودی بر شمشیر و شیا	در آن ساعت که از می	یوسه با ملک عدت کشتی
جو مجلس باغی خالی ز اعیان	جو طلاء و سپان در آوازی	بدان لعل شربت غم	ز شکر یکد و بوسه در بود
جان کش گرفت شربت	که کردی تا شمس از زمین	ز بر کوشش اندر کشید	ز بر کل بخت بر میدی
ز شرم آن کسود بیای جان	که در را خود کسود آمد	اگر میسر است بودی	سبندانش چون کسود بودی

افسانه گفتن دختران	نلک چون قطب جیران	سواد بد بمان شکواری	همان روشن ز تابش آرد
ز بار یکی جبار نایز بر پای	ستاره صبح را در دمان	بشی بود از در مقصود جوی	نه آن نادی که نشاند جزا
صبا که در چمن جان ربود	وزان سحر و دایه	ز زمین را شک سپردن	جوان عصمت که باشد پرده
ازین سوز نه در که شکست	عینه آینه کشته نادر خاک	دماغ عالم از بوی بهد	موارد غایب سوزن
ز شکاشانی با و طربنا	میکنند تضییع بر کشته	شریا بر نیکو خاص کشته	موارد اسوخته عود و تباری
سماع زهره شب را در کرت	جو سحابه بر مرغ شایان	اگر چه مختلف آواز بود	عطار در باغ فتنه رقص
چمن چنان ز رخسار خیز	دل اندر قند جبهه	فروغ روی شیرین در دمان	همه با سار شب و سار روز
ملک بر تخت ازین شسته	پام آورده از خمر و شیرین	که ای قصاب تابان سرت	زراعت داده از شمع و چرا
بشم سوز و بوی ریحان	خطا باشد بختی ز ناکانی	نه زین خوشتر شئی خواهد	جوان کلشن و شمع شبتان
جو باشد شاد و کامی و خوا	اگر نوریم تا در نور پینیم	و که خیم خونت چون بخشد	زین شاداب تر بودی
جرا جندین وصال از دور	سوزی که در جان	نه هر روزی ز نور و دید	و که جوشد بزم بر چرخ
سوی معتدل چون خورشید	کوی شک که در دمان	لبانان کنی صیاد بر وند	نه هر ساعت بدام آید
بدان که در دوزخ خورد	نیت من کردم و روزی ترا	ازان ملک که با آن آه میر	جو دیدی مایه و مرغاش
مثل ز در که در دوزخ	زشت بر سر سوخته	ازین بخت شامش	جوداه آن آقا با نذر میر
دکره و دیو در بند	شکر داده و نارسا	فرکین سبیل سر و بالا	و شاقی جذبه پری است
فرانز و اثبات پرت	حق خاتون و کوه ملک	نش لعل داران قصب	عجب نوز و نلک ناز و میلا
همایون و سمرت که دیری	ز لعلی روی چون گل	ز عمر و تیر و از ابر و کمان	نصبت با بستان لعل
کلاپی لعل را در کار کرد	خود راه و شاق خوش	جوان سیمین بران عیش	همه با یک پیر و است
جو مستی شرم با از پیش	همه پستان ساری نکه	ملک فرمود تا هر دست	حجاب شرم عالی بر نشد
همه ز پانچ و موزون	ز شادی همچو لاله شکیند	ازان دونه و فیدونی	ز شکر بر یکی شکلی
جوان فرمان ز شکر و شیرین	که دونه در زمین کجی		ز زمین مایا که در آن کج

سپید سیمین کماند روی	بازی بود در پایان سپیدی	نزد و آید کی شایین بشکری	نزد و آید کی شایین بشکری
عجب نوش شکر باغ چنکت	که عین بو کلی در باغ شکفت	بستی مرغی آمد سوی کلز	ر بود آن چنین کلز
از آن به دایستانی ز دلکش	که مار بود یک چشم از جهان باز	بر ما جمعی ذکر داد آشنای	دو به چند زیکی روشنا
حمیلانکت آبی بود روشن	روان گشته میان سبز گلشن	جوانم روی را اندیشه از	بدان چشمه دمان تر کرد نا
مایونکت لعلی بود کاس	ز عمارتگاه شامان در نهان	در آمد دورش می تباراج	نهاد آن لعل را در کوشه
سمن ترک سمنکت یکروز	جداکت از صدف دری	کلک در عقد شایین کردش	پا قوتی ذکر سپند کردش
پری زاد پری رخ کت می	تبرمت بود در چرخ کاهی	حق خاتون چنین گشت از سر	که شهاب و شمشاد و پری
در پوست ناکسپه راز	جو خوش باشد یکی سپهر و شمشاد	زبان بکشد که هر ملک بند	که زهره نیز شهاب و دکنند
سعادت برکت و اقبال راز	زان شتری در زهره پوست	جو آمد در سخن نوبت بشا بود	سخن را تازه کرد از منش
که شیرین بکشی بود در جام	شسته روغن او شد بوجام	بر یک آینه می صنعت من آنم	که در علوی ایشان زعفرانم
پس آنکه کردشان در پهلوی	که حضرت ای جهان پهلود	جبار را هر دو چون روشن	ز یکدیگر میرید بختید
سخن چون لب شیرین کرد	سو ابر مشک و صحرای شکر کرد	ز شرم اندر زمین میدید	که دل پی عشق بود یاری
نصای عشق اگر چه نشت	و این سرشت از نشت	صفت در هوای عشق آنگذ	با فنون در بلای عشق آنگذ
پاوی ییچین بر دام شتم	نبتی بسته این دام شتم	بیکم صد فنون افشای زین	جواب تر فنون بیجا مدبرین
سرم سایه این تاج و را	ندیش بخت و دولت را بر ما	دگر ره طبع شیرین گرم تر شد	دلش در کار حسرت و زخم تر شد
لقح بر باد کرد و طبع بر	بخرودا دین بر باد	ملک هر دم شدی چون کل	وزان لعل نسته لعل کشته
تبان چون یا نشد از خرمی	شدند از صاف صحرای سویی	شراب تلخ در جانش اثر کرد	بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
نمبر کت با او که چند	که بود از نکته لهار از زبان	سم از راه اشارت های فرخ	حدیث غنیشین با دایم باخ
سمتها در کشته می نشت	بنوک عمره کند آنچه گشت	همیش با سانی پیش کرد	بسی شتابان اندیشه کرد
ز کوی روی خسرو خوی گرفت	صبح خوی پای گرفت	که شیرین را بکند دست یا	بدان شک شک جوی گرفت
نی اشد از دست در میان	که تیر خسرو آید بر شان	دل شادش بیدار دلروز	طرب میکرد و خوش بی بود
جو بر شیزب کلکون خود	سدام آنگذ چون کلکون	سرو خورشید دل چسبید	بشیرین و کلکون بر شست
کمی بر شط کره بشد ز بخر	ز مرغ و مای آنگذند بخر	کمی بر قوط نوبت شاد بود	جهان پر خوش کردند از نوبت

کمی داند سوی پشت مقدر	تبی کرد و پشت از آمو کرد	بر میان روز نامه پیر کرد	کمی عشرت کمی چرخ کرد
مرد و شب جوشش آنگذرد	بر شرایانم کله بیست	عروسان و کرباوشید	مرد و شب جوشش آنگذرد
سکسبیار و بادام اندکی	کبوتر چید و شایین یکی بود	همه بر یاد خسرو بی گشتند	پای خوشدلی پای گرفتند
دی پیر و دور اسکر بند	زمانی پای پی و سحر بند	بی و مشتوق و کلزار و سحر	ازین خوشتر چه باشد زندگانی
جو باشد با ده زهره بار	بر روز خوش نباید بودم خور	بیاید سوی پشت و باغ	یومون سنت و رسم و باغ
بر روی یار خود عشرت کرد	بطرف هر جن شادی نمود	تماشای کل و کلزار کرد	نی لعل از کف دلدار خورد
حمایل و ستمنا در کردن یار	درخت نارون چیده بر نهد	برستی دامن جامان گرفت	بدیکه دست نبض جان گرفت
کمی در کوشش و پیر را	درخت نارون چیده بر نهد	برستی دامن جامان گرفت	کمی غمهای دیرین باز گرفت
جهان نیت و این خود جهان	درخت نارون چیده بر نهد	برستی دامن جامان گرفت	درستی غمهای دیرین باز گرفت
بشی از جبهه شهابی یاری	سعدت رخ نمود بخت یاری	شده شب روشن از تاب یاری	لقح برداشته ماه شب افز
در آن متاب روشن تر ز خورشید	شده با ده روان در سایه	صیغ مرغ و نوشا نوش سانی	ز دلها برده اند و فراقی
شمالی باشد راه راز کت	حیاتیست باری کت	سوی پروی و ان بر کت	زهر شانی شکسته ز جعبه یاری
یکی بر جای ساغر و کت	یکی کلابان کت گرفته	جود و ری جود زت از جام	کران شد هر سری از جواب
حریفان از شستن دست گشتند	بر من با ملک سیمت گشتند	خار ساقیان افشاده در تاج	دماغ مطربان چیده در خا
میا مجلسی پی کرد عیار	بنا نیز دکل پی جت خار	شه از راه شکسای کدر کرد	شکار از راه شکسای کدر کرد
سرف کفر که کبر دلارام	برست آورد دست از جوارام	لبس بپوشید کت ای سر غلام	بد و دانه مرغ آید بکدام
هر آنچه از عمر مشین رفت کرد	کون روز از نوبت در و ری	من و تو جز من و تو کیت اینجا	خند کردن زهر چشمت اینجا
یکی ساعت من و سوز دایم	اگر روزی بوی از در آید	بان پیوه دار نابر و س	امید ما و تقصیر تو تا چسند
بسا شور و زمین کر تابانی	دمان شکسای کدر حایکی	چایید زهر در جانی نهاد	ز شیرینی بر و نامی نهاد
بره در شیرینی خورد با	که چون بخت شود و کشت با	کبوتر بچه چون آید پیر با	ز بخت فخر و خجل باز
بهر بچه مشو چون شیر است	که مارا بچه شیر منکی است	کر زن که اگر کردن قرار	کند چاره را باز و قرار
کرا حوی پیا بان کرم خیز	سکان شاه و ملک نیز خیز	فرز بنشین که بر زلف رخت	ز کانی ده قصه کرد و نالت
تر باز دکان صد خر و اوند	با سحر دانه شیرین خور و		چه باشد که به قندی در بند

شکر باغ ملبط آواز داد	جوانی چون طهر ز دوازده	کشتا مرد و احتی جانبی	کریم حینت از نیکانی
که فرخ نماید از خون غبار	که هم تختی کم با تاج داری	خود را جان جانک نهم	که با تازی سواران بشیم
نیم جندان شکوف اندر سوار	که آرام پای در شیر شکاری	اگر نانی کم مقصودم است	که در کاشک حوزدن زیبا
جوزین گری بر آسایم بچند	راشک مبارک شاه راند	وزن پر بر عقیق الماس میداد	دور را باغی پاس میداد
شهر گری را رسوخون	تا ضای دشمنان را که بود	شده از سرخ روی شد چون	خوشا خدا که آرد سرخ کل
ملک هر خط عشق از کفری	جو جانش هر زمان در بر خستی	جو بودی نیست در پایش	بر غنبت بر سر پایش
بهری هر دوش لطفی نمودی	ز لعلش هر زمان بر روی	سبز شاه را چون کرم دیدی	بغارت کردش بی بیم
از آن گری زنده بر سر کردی	ز پیش شه بگری خیز کردی	بهر روی که تنی که در حق	هزاران روی فاقم داشت
جو سر بچد کیو مجلس آدا	جو رخ کرد اند کردن عدالت	جو خرد را به خواش کرم دل	حروقه را در آن حسنی غلبی
نمودن در نهیت شاه پست	بگو کرد سپید آتش حکمت	بدان پستی که پیشش ماند	که پست شاه پستوان پس
غلط گنم غودش تخت علاج	که شه را نیز با تخت با تاج	حاصلی دیگرش بود اندران	که چشم نیز محرابست چون
درد جان که که دجی شد از	از آن دوش ترم و جی در	جو خوش نازیت از خروین	ز دیده را نازد در دیده جی

باسم خداوند شریف

جو خرد دیدگان ماه نیاز	کو اید کردن او را چاره	بکسانی در آمد کای لارم	که نه خد خواسی ز دیارم
جوی خردی بی داوی	جو باید که من پستم تریش	به میاری در آن باغی سستی	جوس پند نه خاک سستی
تر این کبک شکستن چسود	که باز عشق صیدت مار بود	اگر خواسی که بر دل از پستی	سکیت با تو با دل کوشی
تو نیز اندر نهیت بوق	ز جایی نیمه بر عیون نین	درین سودا که با شمشیر تیر	صلاح کردن از اندان کیر
تو خود دانی که با شمشیر باز	هلاک سر بود کردن داری	دست که جبهه لاری می کشد	بگو تا عوده زکی بی فرو
بگوید و دستم در خرد شد	دانیک اندا و را بد شد	بسی فال از سر بازی بر جا	جو خرمیکه شت آن فال شد
جونیکن فال ز صاحب نی	که خود را فال نیکوزن نیانی	باید فال چون شای بد شد	جو کشتی نیک نیک ترا پیش
و از لعل ترویجی نیست	حلاکم کن که آن نیزم حیا	و کز خواسی که لب زین نیزم	بهرین گری نه انکاسی بسوزم
دلی ترسم که خوار و خاشی	که چون من عاشقی را کشته	که اسم غن من دامن بگیر	که خون عشقان هرگز غیر

کرشم رای و ساز بی نداری	میوسی هم سپر بازی نداری	ندارم زهره بوس بخت	میوسم آستین و آستان
بگویم بوسه را بر می بینی	لبت را جاشی گری می بینی	بدیه یک بوسه تا صد بخت	ازین به چون بود بازار کانی
جو کشتی کشتی بند بر تو	جو در بندی زو بند بند تو	جو ستا آب چشمه پیش زو	ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
جو باید این سدا نشکر کرد	نشا یخت روی سپر کرد	باید از منت دامن کشیدن	به عالم بهتر کین باز دیدن
تراخ چون کل لب چون	غلط گنم لب آب حیات	جو آب زندگی سپسته داری	به حق جان جوار بسته داری
را دل نشه آن قند کردی	جو نمودی حوادر بند کردی	در آغوش کشته چون آب	در آغوش تو با جان چون نغم
سر زلف تو چون تند روی	بروز پاک رختم بار و پاک	جو لختی قصای خوش کردی	گرفت زلف و لبر خوش کردی
موش تار و زش در دل	ز کرب بود هر دیار کحل	ملکت چون جام یاقوتی	ز جوه خاکی یاقوت سان کردی
جو شاه جمع خنج تیر بردا	ولایت شاه شب بر و زبدا	ملکت بر خاست جام بود	منور از باد و دیند سر
سمان سودا که تندرست	سمان آتش سید خرمند	جان امان بود آتش بر جان	که بر سر دوز با ناز و دانش
گرفت آن تار پستان جان	که دیار از دیند بخت	بسی که شید شیرین بصد	قصای شیر گشت از پهلوی

باسم خداوند شریف

جو باشد گشت و کوی خواج	بکسانی بدید پستار	بکشن را پستاران کوشی	کشم کشت بدین کوی خواجی
سور پا و شای تا بود گشت	بد شوری حوادید و جاک	جو روز پیوایی بر سر آمد	سیاست باید پنا یا خنوشی
بنا شد هیچ میاری جان	که غل غل پای دارد جام	تو دولت جو که من خودم	دست آرد آن که من بر دستم
بد و تکی آن کای که خوا	که پی دولت نیایی پادشاهی	تو اسم شش پی دولت نمود	من دولت بهم خواهم نمود
طرب کن چون در دو لنگ	خود غم چون بر دینیک زادی	به و ن از پادشاهی دوستی	که آن جوید کسی کاخ از دست
عزت اقبال و امکه کام حق	نشد کج پی کرام صفت	زبان انکه سخن ختم انکسی	تحت انکور انکه آب انکور
بهری بیرون کای خرد	به آرامی دلارای کزین	بگری کار عاقل به مکود	بکت دانه بزی خرم مکود
درین آوارگی ناید برو	که سازم با حواد شاه پیو	اگر با تو به بازی سر در آم	مر آن یادم که از کارش
نمک پادشاهی بایست کرد	که من باشم که دولت بودیا	کرت با من خوش اندا شای	از آن ترسم که از شای بی
و کز خواسی بشای باز پست	در نیامان که باشم زده	جوان در نسل تو ملک شد	بست دیگران عظمیت

جان اورا بود که پشیمان	جایزای تو قفس بر شاخ	اگر در پادشاهی نگرانی	بق بر دست از غم بکشتی
مهر چهری ز روی که خدای	سکون بر تابد الا پادشاهی	جوانی ذاری و نیروی شاهی	بسر باد طلب صاحب کلاهی
ولایت را ز دست پای بکشی	برون رو دست برد خوشی	هر آن مند که خست ناگشت	بهر کی تاج تخت را گشت
بتیغ آرزو کن بیک شمشیر	مگر باطل کنی ساز طلسمش	گردست خزان در جین کام	کمی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ شایر بر رفتن	ز شمشیر جهان شکر گرفتن	فلک بزد مکر در جاک تو	در اندازد بدشمن سنگ تو
و انیز از بود دوستی نیام	باسخ حاکم خسته شیرین		
ملک را کم کرد آن کش تیر			
بتندی گشت من ز غم سبب	کرم در پایی پیش پر کراش	خدا داد که آتش بکندم	ز در پایی سویی تر کردم
زمین با پیل بالا کند خرام	در پایی پیل اکلند خرام	چه پنداری که خوام خست ازین	بهر که خواب خوام گشت ازین
را باید به خشم آتش بر افروخت	به آتش سوختن باید در آخت	کمی بر نادرادی هم کردن	کمی مردا کنی تسلیم کردن
مهر شیران شمشیر کیم کیند	که مردان از زمان تسلیم کیند	واعشق ترا از امر بر آورد	بسا که را که عشق از سر بر آورد
و اگر عشق تو در سر نهودی	سر شوریده بی آفر نهودی	سویی را که دام ساخت آخر	ترانم بر زمین انداخت آخر
و لم تا در تو عشق تو پست	درین ملک شاهی کان شد از	ز عشق خواری بسیار دیدم	بکل کرم طمع تا غار دیدم
کندی چون کلفت بر کندم	را که روی جو کردی شرمندم	نخستم با ده دادی پست کردی	مستی در دراپاست کردی
جو گشتم مست سیکوی که خیز	به بد خواری شیار اندازد	بلی خیزم در آویزم به بدخوا	ولی که که پروان کم از چا
بران غم که ره در پیش کیم	سر خویش را سرای خویش کیم	دراز حال خود اسکا کردی	به نیکت و بدی سخن گواه کردی
من اول بس جان بخت بودم	که هم با تاج و هم با تخت بودم	بگرد عالم آوارم تو کردی	چنین پی زور و چهارم تو کردی
به ست دشمنان ملکم تو دادی	چنین داعی تو بر جام نهادی	کرم نگرستی اندوه تو دادی	که امین بادم آوردی بدی
بلی تا با ست خوش بود و بچند	حدیث بود با من خوشتر از	کنون که مهر خود دوریم دی	بیاید شد جو دستوریم دادی
من از کار شدن غافل بودم	که همانی چند به دل نبودم	نخست نامی خوانم نهادهای	روم چون نامی در انانم نهادهای
همی آنکس پای بر یکی پیشتر	براه کیملکان لشکر بد برد	دل از شیرین غبار اکنیز کردی	بوزم روم رفیق تیر کردی
ز هم تیغ رسد اران بهرام	ز ره دشمن نبودش یکدم	بدان در میان دیرا شاد	که انا خواند عیسا آموز شاد
فرس میراند بار میان آن	که راند از آخر ان او بستی	ز را پیش روی دولت بارافروخت	ز رویا و مکتها را فروخت

دو ابرو کرد کوی میل دریل	دو انجار را ندسوی روم کیم	دو انجار را ندسوی روم کیم	دو انجار را ندسوی روم کیم
جو قیصر دید کاه بر درخت	بد و تیسر که دان تاج و آن	صاحب طالع از اقبال کردش	بعون طالع اقبال کردش
جان در کیش می شد بدو	که دخت خورشید دریم زان	حدیث آن عروس شاه سنخ	که اسل روم را چون داد با
همان شکر کشیدن تا سما	چنان آراسته چون پرها و	مکونیم چون در کوکب نکست	که من پدازم از پندیده
چو من رخ کار را بشکستم	کسی رخ را هم بشکند باز	چو روزی خدشاه انجان کرد	پاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر پیشارش	بر چون ز رهبر کرد کارش	ز بر شکر که بر خور شد بنوه	روان شد روی نامون کوه
جو کوه استین از جای چند	زمین کنی ز سر تا پای چند	چهل پنج هزاران مرد کوی	کزین کرد از طیان کار کوی
پشون کرد و آمد سویی بهرام	چو آن گشت بهرام جاکیر	مصاف کرد خسته تا بهرام حو	
ری چون محبت رو با پی تو	جو شد تو دیک بهرام جاکیر		
سپاه آورده حال روی در	دیران رخ در جولان کنند	ملک میراند لشکر کاه و پکا	کر نه کن بهرام آن شهمنان
دور و میان سپهرم شاد	در کینه پیکد یک گشت اند	سپاه روم چون دریای جوش	جوار تند چون رعد خروش
ز تنگ تیر و چاکا چاک شمشیر	کر نه سوسیل زهره شیر	غریب کوس داده مرده را کوش	کف کورده بلب چون با شتر
جنبه های زمین نعل است	ز خون بر گستره ناله است	سیل تازیان آتشین جوش	زمین را در پخته سیاه کوش
سواران تیغ برق نشان کشند	هزاران سر بر دندان کشند	اجل جان کین سازی غوغا	بیان در یکی بازی غوغا
سنان بر سینا ستر نیز کرده	جباران روز پست خیر کرده	ز بس نیزه که بر سر پشته	هر میت تا بر اندیشه بسته
در آن پشته ز کوه از شیر	نه شیر از خوردن شمشیر	چنان میشد بریز در جای تر	که زیر زک کلما با د شمشیر
عما یان خدک از خون شسته	برات دکان بر پز شسته	بنوک نیزه های سر ستاده	صبا کیسوی بر جهاک
بهر که سروران سر بریده	زمین چپ و سواد آید	ز ره بر تیر تا پرتاب داد	ز ره پویشان کین را خواب داد
ز موج خون که بر میشد پیچ	پرازد خون گشته طاسک پیچ	حما علیا مکنده هر یکی زیر	یکی شمشیر و دیگر خم شمشیر
زوبته در آن غوغای ترکا	ز باک نای ترکی نای ترکا	نهاد تخت ش بر پشت پیل	کشیده تیغ کردا که دیلی
بزرگ امید پیش پل ستر	ساعت سخی اصطلاب در	نظر سیکر در آن دشت	که بازوی عدوی شمشیر

جودت آمد ملک را کت بشا	سوارک عشتاین خطیر	بطل کینه بر خون پی شردی	در افکن پیل شمشیر زن کردی
بکت در جنبش آید بر سربل	سوی بهرام شد جو شند	دلش از آن که بهرام جوشید	جو شیر یکت و چون میری
بروز پیل های خوشتر	بپای پیل بر دامن پلتر	سختش از دهر هم جانور	بفرخ خال خروش فرزند
دیران تیغ کینه بر کشیدند	جو شیران سوی کوران کشیدند	ز خون جندان روان شد جوی	ز خون برفت و سر سپرد چون
کز آن لشکر بهرام می شد	که نیز جو پیران از دام	کند و میان بر شکل ز غنم	جو سوی ز یکسان شد که یکه
بسنده تیغ هر کس را که دیدند	سرس چون طوق کخی بریدند	دماغ آتش شد بر سبک	جان از روشنی سر سبک
ز جندانی خلاق کس ز پسته	مگر بهرام و بهری جند خسته	ز سبب کردن بهرام و زنده	جهان افکند و چون بهرام کرد
نخیم که خود را دید و شکست	درست آمد کسی که خیم خود	هر آن صوره که خود را خبر دید	ز خیم نیک دیدن خیم بد
جواز خروشان محمد بهرام	نکابه دشمن شد کام ز کام	جهان داند بسی چون چرخ	شهر را بناید بانی امر
کدامین سرور داد و داد بدی	که باز خیم نداد از در بدی	که این سپهر کل را که پرور	نداشت عاقبت زنگ کل زور
سعدتمه لشکر توان فرورد	کمی جان توان خوردن کوی	غم و شادی همه جای پرور	ببایستی سر به جای می گور
بجای یکت مطلب بر کشا	به جای سوی که بر دار داد	هر آذین کست از ساز	دین کند که می پی پکت کور
شوری سخت کست این خفا	تو خواجهی پرکشش کن خفا	جهان بر تو سنی آیین سوار	لکه خوردن خود را در شمار
ملک بر سر حلق شد تیر	رزمش عقل را جای پرست	ناید هر کسی که دستواری	که تیر و ست با کس ساز کای
جو بهرام چون شد بد	بجزر و ماده شد سم ناسخ و دم	سوی چمن شده ابرو چمن	اذا جا را القمار بر سر نشسته
تم شانه بر چون او کست	لشکر خسر و بیاد شاهی		
جو سر بر کرد ماه از برج های			
ز نودش نه روز خجک	ساد و داده از تلیت و کسک	ز کار ملک خورشید منظر	بدلواند زنگنه از زحل نور
عطار و کرده از دل خط	سوی مرغ شیر افکن تماشا	ز بربخ رایی کرده در کا	شده خشم زحل هم خواب رایی
بین طالع کز و غیره و کشت	کشت بر نیزه و ز کون	بر آرد و از سپیدی و سیا	ز شرق تا بجزیب نام شای
جوشد کار ملک بر توارش	قوی تر کشت و زور و زکاش	کشید از خاک تختی بر تریا	هر که بر کشتی در بهر ریا
جنان کز بس که بای چنا	بش خنده تر بودی و متا	بر آن تخت مبارک شد جو شیر	مبارک و کشندش دیران
جهان خرم شد از شمشیر	بمخو اندند هر کس از شمشیر	ز عکس انجمن روشن جانی	خاسا سازد از زود آسپانی

شد گوارش طوشا کای	ز موشا جان تلخ نانی	جوخ شد بر و سم تحت و سم	در آمد غم شیرین به تاراج
ز آن غم را ز دل شایست را	ز غم پر داز را شایست خوا	به حکم انکه نریم را که داشت	که زود از چمنی پاک داشت
اگر چه پادشاهی بود و خوش	ز پی یاری نیایی بود و خوش	نگویم که طرب حاصل میکرد	طرب میکرد و یک از دل نمیکرد
کمی قصد نیند خام کردی	کمی از کرمی ز جام کردی	کمی کشی بدل کای دل چو خوا	ز ملک عاشقی یا پادشاهی
که عشق و ملک ناید بهرم	زین هر دو یکی می بایدست	جو خوش کند شیران با یک	که خر که کند یاراه زنگنه
و اگر ملک با یار بودی	و ازین ملک بر خور دار بودی	بجزم که زو شد سخت پیدار	بصد ملک جهان بکوی دلدار
من آن غم که اندام بنا	ز پیشین خانه در بر پیشین دام	جو سوی کلستان ای دارم	جو سودا در بند زربانی دارم
نه بند از پای خود شاید برید	نه با این بندی شاید برید	غم یک تن را خود تا توان کرد	غم چندین کس را هم چون توان کرد
و باید که صد غم خوار باشد	جو من صد غم خورم دشوار باشد	بسی بر خواند از این ناسا	جو عشق آمد کجی صبر کجی
صوری کرد با عنای دی	سم آخو سازد مان شد از جوی	چنین در دهر آرد و کان سخن	که بر دازد و ستادی در سخن
که چون شیرین ز خمر و بازل	ز بادام تراب کل انجنت		
بسان کوه سیدی کشته بر جای	موا بر باد داده ز خوشتر		
ز بر اندیشه جهان یارش	ز بر دیده پر کو هر کارش	کمی از پای می انداد و جوت	که از پنداد نیز دست پرست
دلش حرا تله آتش زنی داشت	بر آن آتش سرود و کشتی داشت	که دوش و دوزان کرد و	که اند بر سر پرست و دود
کشا و رسته کو هر دیده	ده چون رسته در کو هر کشیده	ز خواب این موسهای دما	ز بختی شده چشم و خورش
سمی سر و شجر بر کسید از	شده ز نو ناه کاسد و از	دمان خشک لب از کساست	ز دیده بر سر کوه نشسته
زمانی بر زمین غلطد غناک	ز مسکین جلد شک افشا ندیک	جو سرین کشت دانه خجند	فهرین بر کس لاله مسکیند
کمی بر شکر از بادام ز داب	کمی غایب قدق را بعباب	کمی چون کوی هر سوئی دیدی	کمی بر جای چون جوی کانی دیدی
دختری پر شده چون کندی	لکه از آن کشته چون کرب گار	نمک ز کس خجی اب کرده	ز زک لاله را سیراب کرده
مباری تازانه چون شند	ز هم بکسته چون در خاک کجا	کیم سازان محنت بر شند	یک دوزان طاعت را کشته
شیخون غم آید بر ره دل	کشت افشا بر شکر که دل	ز بنگاه جگر تا قلب سیند	بنار شد خربزه در خربینه

صد جلد از میان سلطان بخت	ولی آنکه که در خدمت بخت	کمی در استخرین یاد کردی	ز دل چون پندلان خسرو کردی
کمی با بخت گیتی کای پستگار	نکردی تا تو بودی نوبین بخت	مرادی را که دل بروی می	بست آوردی را دوست دادی
ز دشت نامان پایت بختی	ز دشت فاشدیش بی باغی	جراحی که جانشین کردی	ترا دادند بادش و دیدی
بهرای را که برویم کشی	بر روی کل بدارش می	ب آب زندگانی دست کردی	نمان شد لاجرم کردی خوردی
ز بخت بهر جزا نشو بخت	وزان آتش نشانی خوش	ازان آتش بر آید دود آتش	پیشانی ندارد دوست آتش
کمی فرخ سروش آسمانی	دلش دادی که یای کاوانی	کمی دیو سپهر و دشت انداز	کمی بایت رفتن از پیشت
پشمانی میخورد آن دلارام	دران غمی به سپهر و دایم	به خود میکش کای شوخ بخت	جراکشی توان سپهر بخت
کدامین بدو از دود بود	کدامین دیر تین کرده بود	اگر روزی هم زدیک آتش	چو کند عذر خواهم زان پشیمان
بهر او ارم به صد جبین که	که آب زندگی کم شد و دستم	جربسیاری دین زحمت بر	سم لغو از یاس کشی بر برد
بصد زاری ز خاک راه بر خا	ز بر خاری شده با خاک راه	بهرگاه جبین باز کرد کرد	زیاد شاه باز را خبر کرد
دل بانو ساق شد بران کا	بصوت کرد و پندش را بسیار	که صبار شود دین غم روزی	نماند بچرخ و دید در بند
بنایت تیر و تیر بود چون کل	که آب تیر و زود انکند بل	جرو کوی آتش و خیزان بر	که هر کس کشد خبر در کربا
ز دید هیچ نمی آید کند	نه کاری بر کشید تا بند	مراد آن که دیر آید فراد	که هر کس زود خورد شد ز دشت
نه چنی ابر چون تشنه ی غما	بکرید زار و انکه بر کش	بیا آن راه و کوز و دوا	که هر کس زود خورد زود دوا
خزنی کوشت من بر کسان	زشت و خج من بود بر	بی در کار سپهر و بخت	بی غمی و دشت و کای کشی
کنون قتل کشک است شتا	که بر بالا بدش واری رود	باید ساختن بختی آتش	که داند کار زود آتش بود
باز نیک آنی آید بدید	که قتل از کار کشاید بخت	جو خضر و ناجا زدی بخت	ترا دست و ترا دید بخت
اگر سودی تو روی روزی	بند و ناخورد و بختی باک ازان	جودت آید که آب آید فراد	نماند دولت در کار دیر
جو باغ و دین غنی بخت	تب پهر شد با صابر بخت	وزین دین ز شایر فرزند	بکار آورد و با او نیک چند
دشمن از صبری بند کرد	پا و خورش خرسند کرد	کشاید دین غم روزی	نه دین دین دولت توای
همین اندیش دادی شب و روز			چرا تا نشکند و شب افز
یکی روزش بخت چرخ و خا			که چشمش آتش بر دود آتش
کلید کجما دادش که بر کبر	که پشت در و خا و در پیر	در آمد کار انداختن پیستی	به چارگی کشد شش درستی

جود روی جذبه روی بخت	تن از جان بر شد جان جهان	خود رفت آراستش در سیاهی	بهر خاک بر دشت شاهی
چنین است از من بر بخت	که باشد هر بنادی را بخت	مقان از چرخ کزین بخت بازی	کمی شیشه کند که شیشه بازی
تیا شیشه از سنگ در دست	که باز آن شیشه نام شکست	با دل همد زبهر آتش کرد	به لغو عهد با آن بخت کرد
برین قالب که باشد در کلا	شوغره که شستی خاک دست	ز بادوی که کلاه از سر کند	کیا آسوده باشد سپهر بخور
برین جان که بنابر باد	مباش امین که بدین باد	جوی می درین دام کل بخت	که جوی بخت بختی در میان
جو خورشید در رویان	بر دود بازی این خواب خوش	بشاید شکار و کرک بختی	که شد در زیر آن دود بختی
جان آن که دانی بخت	که شیرین زندگانی تلخ بخت	کمی کز زندگی با دود بخت	بخت در کجما در آن بخت
سرانی که چنین سپهر بخت	جو کل کردن زانرا بخت	اگر ما عظم بود که بخت	سپهر تا منش بر دود بخت
و کز نماند دود و دود	که تو هر دین کنی تا او بخت	دین صحرایی که جای بخت	زشتی خاک و آتش بخت
جان از نام آنکس شک داد	که زهر جهان دل شک داد	غم روزی غم زار و ماند	که خود روزی رسالت بخت
جو نام در جهان پاینده بخت	نه ملک جهان ز دود بخت	ره آورد عدم ره توشه بخت	سخت حافی آمد که هر پاک
بناز نام کا بخت	بسمد اگر رویش ز دود بخت	خداوند آید پای بخت	ندگشتی در آن کرد بخت
نخستین شیرین بیاد شاهی			
بافان حقایق شاد بخت	همه زندانیان آرا بخت	ز مظلومان عالم بخت	نم آید جود و دود بخت
زهر و دوزخ بخت	بخت از چرخ و متانی خراپی	مسلم کرد و شور و بخت	که بهتر داشت از دین و عا
زعدش باز با بخت	بکجا آب خورده که بخت	زافیه در جهان بخت	که بکین غله صدق بخت
فراخیا و شکای اطرا	ز عدل پادشاه خود بخت	جو شیرین از شهنش بخت	دران شای بخت
اگر جود و تلخ بخت	جود و موشان سر بخت	خبر رسیدی از هر کار بخت	که آردش از خورشید بخت
جوا که شد که بخت	رساید از زمین بر بخت	ز کجما آشنای دود بخت	به جای آورد شط و دشت
دیک که بخت	که بخت بخت بخت	ملک داد و دود بخت	که با کس دود بخت
جو شیرین از چرخ بخت	تر ازین بخت بخت	در چرخ شمشیر بخت	نم کارش جز زلف بخت
دران کیسال کوزمان بخت	ز غنی ملک بخت	سمیر بخت بخت	کند نامش در بخت

چون که کاروان کردی نوازش	برافندی زمین هم کادویم	ز کج فخر چون حسنی راه	ز کرمی سوختی صد کج راس
چون که دران دوازید کنی	لبس کنی که در دوازید کنی	جوهر و دای نیک افغانی	همه نیک بدی و دای آن
هر آن شب که رفتی ز آتش	شدی در حدائق شجر	جوهر و ستان شب نیک	ازان ز قند زشب کنی
چون باز رفتی ز کشتی	زمانه فرخ و غیره کشتی	جوهر و غنچه کبک در پی	سیردی قند کبک آن دلی
جوهر و چرخ کان تدبیر کردی	بسی چون زهره و نایب کردی	جوهر و زهره و نایب کردی	براز خون سیا و دشان کردی
جوهر و دای کین لیرج را	زمانه کین لیرج نوشدی	جوهر و دای و شیرین شکری	درخت باغ را شیرین شدی
نواهی بدینان را شنید	همیشه دایر و در پر و دایر	ز کت بار و کت بار کت	زبان خسروش ده بار کت
چون بدینم آن بدینم	که بر هره بدای بدینم	به هر پر و ده که او برافت	ملک کنی بدینم از د
به هر رایی که میرد از نایب	ملک و ادش پراز که هر کت	به هر لطفی که او بر زیرستی	زهی کشتی و زهی کشتی
درین دوران کت کت	زهی کشتی که در دایر	زعالی همی کردن بر نایب	طاب هرزه از کردن بند
به خرمی طبع را دید	ز چون من قطره دریا پیون	که چندین کج بخشدیم	وزان خرم ختم بر کت
به هر کجی که در است	نوا و دایر و دایر	ما این کج که پر کردیم	ولی نمک شدم در یاد کت
<p>تطایری که زه زمین بستی</p> <p>بدین ده که پایا نرا طراز</p> <p>جوهر از چوب کردن بر آورد</p> <p>زمانی پیش جرم و دیر شست</p> <p>در آن سستی شستیم</p> <p>جوهر و ادش سخن از هر دری</p> <p>در آن سنگ سپهر شستیم</p> <p>همیشه خوب کاری کردی</p> <p>ولی دانی که دشمن گام</p> <p>اجازه ده که از آن قصه شست</p> <p>زاد و رایی تو او سر شست</p>			
زین عطف هلاک بر آورد	تر جسد در شستای نیت خرد	ز کج فخر چون حسنی راه	ز کرمی سوختی صد کج راس
در شادی بر دی خوشین	جوهر و کت ز شیرین سر کشتی	جوهر و دای نیک افغانی	همه نیک بدی و دای آن
دم عیبی بر و میخاندیم	حدیث از هر دری با او می	جوهر و ستان شب نیک	ازان ز قند زشب کنی
حکایت را به شیرین باز پست	که شیرین که چرسن از دوت	جوهر و غنچه کبک در پی	سیردی قند کبک آن دلی
نشته پکس و غم از دوت	تر کت باج و تخت از دوت	جوهر و زهره و نایب کردی	براز خون سیا و دشان کردی
و غاداری به جای آورد	ملک خوشتر در پادشاهی	جوهر و دای و شیرین شکری	درخت باغ را شیرین شدی
بکیتی در دین بد نام شست	جوهر و بنام و دایر غم	جوهر و زهره و نایب کردی	براز خون سیا و دشان کردی
مشکوی پستانان پنا	بگویم من که با او زنده	جوهر و دای و شیرین شکری	درخت باغ را شیرین شدی
سر از فرمان حکمت بر شاست	نب خدای بزرگ و نیک	جوهر و دای و شیرین شکری	درخت باغ را شیرین شدی

شاید پیش ازین دلیک	بدلگی میان شک با دین	ما از صدق با تو عهد کردیم	که کج بودیم کج کردیم
نهم سویی و در باز پیم	در آتش با دجتم نازیم	جوابش دادیم کج کج	سکوت چون کواکب آسمان
خلاف را جان بر در نهاد	ملک بر خط حکمت سیر نهاد	اگر حلوا می ترشد نام شیرین	خواید شد بکام از کام شیرین
ترا پی رخ حلوا می چینم	بر رخ سر دایک کنی کرم	دگر باره شاز بس مریانی	به هر کت کای جان و خوا
بمن بخش این غریب غم سیزد	که مست از برین قیاز د	بر دل خوش کن و باخت	بکلی از سر آزار حیزد
بفرمانک بر سد خاک پاست	پر تار می کند اندر سیر	جوهر و این سخن از شاه بشیند	جوانش نکشت و چون شیرین
ز غیرت چشمش کشت پر	ز شک آتش نشاند از کام	رطب خور خار نایدین	که کس شیرین بود حلوا می پی
ما با جادوی هم قصه سیزد	که بر ساز و به با جت	هر از آنکه از بر پیش از د	به طرازی کجی در پیش دارد
ترا بفرساید و مارا کند دور	توز و دای می شوی بر دوت	من آن آموختار نیک دایم	چنین اف نایب بسیار خانم
بازن که صد از پنجه ندان	عطار در اقامت کت به اند	زمانه با ندر بیان و سفایند	در دستان خشت و پیر نشان
شاید یافتن در هیچ بر	و غاداری در پیش و دوت	و غاداری در پیش و دوت	جوهر و کت کت کت کت
جسی که در دایر و دایر	نیدند از کجی زین راست	زن از بهدوی چپ کت	بجوی از جانب چپ جانب
چون بدی دل در آن دور جدا	که حاصل ندری بر ملا	اگر غیرت بری با دوت	در کجی غیرتی با دوت
بر دشت دم از شادی آورد	جوهر و این نام آزادی آورد	بس که بر زبان آورد	به خوش نیک و جان خرد
تاج قیصر تخت شست	که شیرین درین کت کرد	که درون بر نهم شکین رس	بر او بر نهم ز جوش خوشین
نمان که در آن کت نشیند	که جود آن که آبادی	که کت آنکه درین با	ز خواهی زرم باش و خوا
یقین شد شاه را چون جرم	که کت در ناز و دوت	سخن را از دوتی کت کرد	نوازش می نمود و صبر کرد
سوی خسرو شدی پیوسته	صدا جلیت پای دای	جوابش هم نهانی باز بردی	ز خوشخواری نهم خوار پی
از آن باز پیران ماندیم	که تانگی با شرم از دلدار خود	پار آن ماه را کت درین برج	که کت و چون شکست شاد
در شادانت کان تری فا	نیایم رعیتی کردن بد پیش	که رسم جرم از برین کت	جوهر و کت کت کت کت
شعاعه که در دوتی شست	که تانگی با شرم از دلدار خود	پار آن ماه را کت درین برج	که کت و چون شکست شاد
سر از به صلاح دوت	نیایم رعیتی کردن بد پیش	که رسم جرم از برین کت	جوهر و کت کت کت کت
نمان به نیکو آن ماه	نهاده دوستی در زرم پری	که کت شوم آن پری دوت	شود دیو از بر و پری

پیر زمان کشت ناش	که بدم شمشیر را در تو خوش	به تهر آمد جویدایی را از خوش	که باشد جویش آن در می بهر
حکایت کرد با شیرین سرخا	که وقت آمد که برده کنی	ملک را در شکار رخ شد	دی از رخش شیرین کند
از آن در چنین آرم دارد	که از پنهان قصر شرم دارد	ملک سرشته بودی روزگار	از کشتت روشن کار و بار
دلش در روز و شب آب آتش	بروز از دمان عیقل و ناک	بدید از حشمت دل کرم دارد	هر اس از حرم کی شرم دارد
اگر چه مریم اور است سست	میخواهد که باشد با تو پیوست	کسی که کرده باشد پنهان نش	بجای شیرینش باشد زار و ش
پانایک سواره بر نشینم	ره سگویی خرد بر کرم غنم	طرب می سازد با خرد و نهانی	سر آید خشم را دولت جودا
ست شائین به تیری رو	تنی از خویشش شهادت خرد	بندی بر دوازده آوازی بنا	که از خود شرم در آری از
کوچدین که مرقم را برستی	کنایت کن تمامت از بختی	زهر جوهر که پیش از آن است	نه هر جان در زبان آید زان
نیاید هیچ از اصفیت با دم	پای اصفیت اصفان دادم	ازین صفت خدا دوری با	خردین کار دستوری با
بر آوردی مرا از شهر یاری	کنون خواهی که از جانم بر آری	من از پی دانتی در غم نادام	شدم لب خشک و اندر ز غم
بدین جری زبانی کرده کار	نه از بازی شیرین خبر دار	ترا جری را شیرین نیست	که از جری به شیرین تران
در آن جلن کز من بودی یکی	بکسور منی را هشت شب و روز	خاز و کان بالا بکر یزد	جو پند جو فروش از جای خرد
کدی چون کم کوثر را	ز خوانده چون روم آرد	جوزاب جو خرد ز کشت زینم	خطا باشد که در دریای شرم
سدا و کس جمن غمخوار و غمخو	غریب و پیکر از یار میجو	نقش و بزم کار و پیش	ملک بر شکلی و خاد بر ش
جو فرمای ولی با این خرد	کند با از دای هم شای	را کرده نشاط و پا و شای	شد چون آب حیوان دریا
ایمید از مال از جان بر کشت	پی دلدار و جانان بر کشت	ز شهر و پادشاهی او نشاد	دل اندر حشمت غرت نهاد
به چشم اند باند تخت و ایوان	بنامی در شده ماتد و بوان	دل از هر کام و هر شادی	برای کامی و شادی نشسته
بین بختی که شیرینست از دوز	سبا و همچون کس از دوز	نیاید از بر او هیچ با دوی	نکرد از من درین کیسان دوی
نمودی غافل از من شام و کیم	عینک الله نکردی هیچ تقییم	جواز دیم و شمشیر مهر کرد	طلبکار من پی چو کرد
کلیا و آیدش من در شمای	جو بر خیزد ز جرم من دلگدای	اگر شیرین در اعدام باشد	در اعدامم به از غم نباشد
کجو با او که متی پیش می سن	جو یارت مست با دوی غش می	جکیم من ازین سپوده گشتا	چه میجویم من از شمشیر و گشتا
جانت در کار و در خور شتم	بروز آن به که از در دینم	پس تا جبار را چنان ناد	بزم خاوری و خاوری الی ناد
نیشاد آن رفیق پوف را	که بر خیزد سلاخی خشک مارا	پیکر کز تنه تا جند کوشم	لباس مردی تا چند پوشم

روا بود که چون زین شمشیر	کند و آری کم با تاج و آری	کلاه دوی که سر جوشن ش	پیکر کز تنه تا جند پاید
و اگر خنجر که در تن تلخ شد	سرو و کعبت صبرم نه نام	ناکرد و دم ز کج و کوشش	نه آخر هم کلاه سرخویش
نشاید حکم کردن بر دین	یکی به کم طمع و دیگر بر آزاد	زنا پس هر دو بر سر شکار	بناب و طهر ز دهاک برزد
که کشته کوبید او را دوست	بگو این عسوه ناید و شمارم	و که کوبید جانم بهم نیار	بگویشین کجای شب بس دراز
و که کوبید به شیرین کی رسم	بگو بار و زده و غم می سنا	و که کوبید به خدای کی رسم	بگو ز غبت به جلوا کم گنبد
و که کوبید کم زان لب شکار	بگو در راز لبست و دندان	و که کوبید کم شمشیر در آتش	بگو این آرزو بادت فراوان
و که کوبید به کیم زلف و دشت	بگو تا کیم می با عا ش	و که کوبید بهم ز رخ بر رخ	بگو با رخ برابر کی بود
و که کوبید به پایم زان رخ	بگو جوکان عزیزی از لعل خندان	و که کوبید بهم ز لعل خندان	بگو از دوزخ آفتاب و دندان
ز کیم بر دشت آتش شام	ترا چون عود بر آتش شام	خاوری جزوا و خوشی کان	نباید بر دازینسان خوشی
جو تو دل بر مراد خویش	مراد دیگری کی پیش داری	جو من یارت بدم در کار	میخور دیم می در باغ وستان
زوزان می شدی آن بخت	ز روی من بری خوم دل	به خار تلخترین بود ستاخ	جو شیرین شد و طلب غارت
نکستم تراشت کرم ای لغو	بد و دوت کور کیم دم شب خور	جانین من کلاه نام شکستی	جو نام آور شدی نام شکستی
عل داران که خوردا سازند	بغزلان ازین به باز پند	بمزدوی به چشم بر شستی	جو عامل شستی ازین چشم بستی
جو پی یار آمدی من بودی	جو دیاری نباشد با نیت	مراتما خورده و می شکستی	کان در کار و دوی شکستی
جو کارم را بر سوا سنجیدی	پس بر آب رعای سنجیدی	برات گشتم را ساز دای	بتسبب زاتم باز دای
نمادار جان من جز رشتن	کمن کان رسته سر دار و کجا	جو شش کارگاه و رویت	ز روی کار و از من دور گشت
ز باغ روم کل داری جری	کمن تاراج تحت و تاج اری	مزن شمشیر با شیرین مظلوم	ترا آن بس که بر دوی نیز و دم
کمن کز کیم آتش ز دوزخ	وزان ترسم کز آتش دوزخ	عینک در راه بهم رسانید	عینک بر دیش بهم رسانید
رما کن تا درین محنت کسم	خدا ی خویش را می بستم	هزاران بهی خوردن یاد	یکی از بهر غم خوردن نکه دا
مرو را می که خرد کل بهانه	ز کارت پیدلار دل بهانه	ز راه در و خود دیم جوتایی	خرابی را رما کن در حشر پای
ترا از بزم شام خوش بود	ز پیکان عروسان روی ترا	جام آورده کیر این معنی	در بار و بجزا کرده بروا
بوز پرده من کز کیم سا	شوم بر عاشقی دیگر کم سا	ترا نم از بختی شانه کرد	دماغی جند را دیوان کرد
اگر چه تا سرم نازک در شست	دل سبکین من دانی که شست	مزن آتش درین جان سمش	رما کن خانه از بهر شش

ازین آتش که مرا ز خیزد از	درینا شش خواهد خست از	غمت بر هر کی چیده ماری	شکستم دین هر سوی خاری
ز شب خیم ز روز آساید	ز از تو ذره بخایم شمع	صیوری چون کم غم خیزد	بمهر کی رسم پای خیزد
ز آتش آه من در شهر	بر دور یانی دوزخ شری	هر آن دریا که آتش مست	در اسم دوزخی خوانم شستی
بر آب وید کشتی خیزد از	خیالت را سپاری خیزد از	سکاری به تدری کشت	جوشاید ساخت از پولاد
ازین رنق سپید آید با	دخسره و شمار پای نیازی	نم کارم که بی تو نماند	چین خام از تنای خاست
و کزیر در دوزخ عا بنی	جراحی جویم آب زندگانی	نه می هر که میر و تا نمیرد	امید از زندگانی بر نگیرد
خود را بدانش زینت	صاحب وقت ازین وقت ببرد	برین ابلق کنی جاکب سوار	که در میدان عشق آتش کار
من ساختن فراموشی را	جو شد پروا چشمه دیوار	بش از صیوری خام کا	بنای عاشقی بر پیر است
صیوری از طریق عشق دور	تا شد عاشق اکس کوچر	بدینان که چهرین است	ز خضر باد و ایم خیم بدو
جو بر شاور خواند این دنیا	سک شاور بر بوسید است	که از تدری ماری تو پیش	سک شاور تو بر جای خوشت

کشتار از عاشق شد فرهاد

پری پیکر کار پر نیان	بت کین دل سیمین ناگ	نکار خنکی بت روی پستی	سی سوجن بانوی چنی
دران وادی که جایی بود	مخوردی هیچ خورده شتر	کشت حد کوزه طلا پیش	غداش از مادیان پیش
از و تا چار پان دور	ز شیر آوردن او را در دور	که پراسون آن وادی خود	عمه خزه به بد چون زهر
ز جوب زهر کون جوان خور	جراگاه کله جایی کرد	دل شیرین حساب شیر بگرد	جفن ساز دوران تدریس
که شیر آوردن از جایی خود	پرستاران شیرین کشته بخور	جوشب زلف سیاه کند بدو	هناء آن به زین حلقه کش
دران حلقه که بود آن با	جوامر حلقه بی چید تارو	نشته پیش او شاپور	ز و کرده نه هر نوع محبت
ازان اندیشه کان رسو	دل و زان شاپور کشت	جملک رخ پیش او این کشته	نیو شد و جو بر لاکه گشت
نماش بر و چون سندوی	ستودن چون عطار شری	که مست انچه من پس است	جوانی نام او ز زان فواد
وقت منده عبرت غمی	محیط افکن بر و شکل کی	بر تیشه چون صفت بخارو	زمین را مرغ بر مانی نگار
باتاوی چمن کارت آید	بان شنبه کل خوارت آید	بود هر کاری است او شاد	تحت استاد باید بکنی کار
توان هر صنعتی کردن تیر	ز روی منده تر روی تیر	شود و از حساب انکشتی	ولیک از موم و کل تران

کرم زمان و بی نماند	بدست آوردش برست کرم	که هر دو به چمن خرا و بوم	دو شکر و یکی استاد بوم
جو هر مایه که بود از پیش برد	تلم بر من کند از پیش برد	ب تیشه دست بر سندن خرم	ب تیشه سنگ خار را کند بوم
جوشاید این حکایت را بر	غم شیر از دل شیرین بر	جو و ز آینه خورشید بر	شب صد چشم هر صد چشم بر
تجس کرد شاوران زین	بهت آورد و فرما و کزین	بشار و ان شیرین برد شاد	برسم مهران کرسی نهاد
در آمد که مکن تا تدری	که و آمد ملائق را شکوی	جو یک پیل از سطرپی و	بمهر دو پیش روز مندی
به هر تیشه که بر شک آید	دوم شکس جو هر خردی	رقیان حرم بر خاشد	براجب جایکای ساخت
برون پرده زان و است	سیان در بسته و باز و کشت	در اندیشه که کعبت باز کرد	جو بازی آورد از پرده
جهان ناکه شمع باز کرد	بس آن پرده بعبت باز کرد	بشیرین خند پای شکرین	در آمد شکر شیرین باد
دو قفل شکر از پاوت برد	وزان یا قوه و شک قوه برد	رطبه بای که سر و شش بید	رطب لاکو شمال غاری د
بوش آباد آن خرمایی	شکر خواند انکین را جان	زبس کرد اسب شکوان	شکر دامن به خزان بر
شیدم نام آن شیرین	که در کشت شیرین زان	طبرزد و اجوب بر زان	ز شکر حلقه و کوشش کوی
ز شیرینی چه گویم هر جوی	بر آوازش خنکی مرغ	دران مجلس که اولب بر	بنودی کس که حالی جان
کسی را کان سخن در کوش	که املاطون بدی از کوش	جو گرفت آن سخن زان دور	ز کرمی خون کرفش در جگر
بر آورد و از جگر آبی	جو مصرودی ز پای شاد	بروی ملک بر غلظت بسیار	وزان سر کوفتن چمد جان
جو شیرین دیدگان ارام	ولی دارد و جو مرغ از دام	هم از راه سخن شد جاده	بدان دانه بدام آورد باز
بس که گفت کای زان	جوان خواهم که کردانی	بر جاکب دست و استاد	کمی کار این قصر استادی
یکه دوست و محتاج	طلسمی کن که شیر آسان	زما تا که سندان یکد	یا یکد حکم جوی از
که چو بانم انجا شیر دشت	پرستارم انجا شیر نشد	ز شیرین کشت و کشت	شده موش از تن فراد کین
محتاجا شنیدن می توان	ولیکن هم کردن می	ز بانش کرد باغ را	نهاد از عاجری بر دیده
وزانجا رفت پر و تیشه	گرفت از جویانی تیشه	حکایت با خست از زین	که رسم کوردان باشند
ندانم تاج بیکوید بک	زمن کانی که می جوید	رقیان آن حکایت بر کرد	محتاجی که رفت از سر کرد
جو اگر گشت ازین اندیشه	کنند این حکم را بر دیده	دران خدمت بغایت جان	که کار نماز میان با
خان از موم وید انک	که می شد ز زخم شک	ب تیشه روی خارا بید	جو پید از شک جری میر

چکمه از میان ملک خارا	جو دریا کرد جوی اشکارا	ز جایی که مستان تا در کاخ	دور و بیکساز و شاخ بر شاخ
جان تپه کرد از قصر جوی	که در درش میخیزد جوی	چو کار آمد باخ و خوست	که عرض کوشش میسر است
در آن حوض که در آن سنگ	روان شد آب کنی ز آب و ش	بنا جندان تراند بود و ش	که بتاریا پیش در کا
اگر صد که باید کند پر لاف	زبون باشد بدست آویز	چو چاره کان بی آدم ندانند	مگر در آن کوشش راه
خبر بود شیرین را که در نما	بمای حوض است جوی کشتا	جان که مستان شام و شب	بی حوض آید بیای خوش
بستی پیکر آمد سویی آن	بگرد جوی شیر و حوض کشت	جان پنداشت کان جوش	که دست آویز است آویز
بسی برست ز نهاد آویز کرد	که رحمت بر جان کس کشت	جو رحمت دور شد و در کشت	و زدیگان خود بر تر کشت
که استایت راقی چون کز	که ما خود در دستش کردان	ز کوشش جرای چند بر	که عقد کوشش و کوه بند
ز تری هر در جی است تاجی	روز و هر دانه شری چند	کشت از کوشش با صد غرض	شناخته کرد کس بتان و بند
جو وقت آید بکین و شایم	ز حق خدمت سر بنایم	بران کجی فدا و آویز خوا	ز دستش بستد و دنیا
در آنجا راه صحرا نیز بر	جوطوفان اشک صحرا بر	زیم آنکه کار از نوری	بصد و دی زدم دور
حیات در جهان شیرین و عاصی و شاد			
بختی بیکد شش و ز کار	بر آورد از وجودش کز	بختی بیکد شش و ز کار	بختی بیکد شش و ز کار
جو دل در عشق شیرین است	زیر آنکه سازد جوی	زورفته دلش پای در کل	ز دست دل شاه نکت دل
نه صبر آنکه دارد و صبر دور	شان خیران تر از پمار	که ز کوه و پشت از پمار	و زور که و پشت افتاده
جو دیوار رحمت مردم کز	جو کل صد جایی پارس	ز کوه بلیله و ز ناله بلیل	که بر دل زده و جان
سی سر و شش و شش کل	جو خار از پای خود می	نار خارش غم دایم	نار تغیش هر اسیر
دو تازان شد که از زه خار	شده دور از سپای	ز خون هر ساعت افتاد	بید آردی از رخ لاله
ز دوری کشته شد ای کجا	فلک را طبق بر سر کشتی	جو طغی تشنه کاش پاز	ندانند دایه را و ابرام
ز کوه برده عشق آرا	بر جوش آورد و جنت	رسیده آتش دل در د	ز کوهی نوخته همچون جوش
ز جود جی دشت جوی	روانش را هلاک خوش	بیاورید را آماج کشته	بلا را ندانند زین
ز غم ترسان شیار و سی	جو مار از شک و کز	جان در میر سید از	که جادو از شک و کز

جان در عشق شیرین تلخ	که شد آواز کز شست	دلش زفته و از دست	بر دل مید و میدان مردم
عش و دامن گرفت و نم شاد	جو کجی کز خاکی کرد و آباد	علاج در دی در مان	غم خود را در سامان
ز دانه و جان بهار و بخور	ز نایران شطوع و دستان	کزد عشق شیرین را در	شده به نذر نادرش
ز رخت کز عشق جایی	نه کس محرم کس جایی	کراز درگاه او کردی	به جایی سر سر
و کرد راه او دیدی	بیدیدی و بر خواندی	بصد تلخی رخ از دم	بخت شیرین جز شیرین
جان پنداشت آن دلداد	که سوز و مهر کز او	کسی را کشتی بر دل	جهان کسیر جهان
جو روی نام آن مشوق	ز دی بر یاد او صد	جو سویی تصور و نظاره	به جایی جاده جازا
موندی روز و شب چون	تخوردی و نیشا میدی	بران بخار کاد و	اگر ره یافتی یکا
و کردیش صد و بار	ندیدی تا ناکدی	و کیش آمدی جایش	ز پی پریشانی
و کردی تیر و شمشیر	زدموشی و برسم	جو وحشی تو سن از هر	کرفته آن در جوش
ز سر و فان این دام	بر و کرد آمد و یک	یکی با کس کشتی	یکی را کس کشتی
کمی با آسمان خود	کمی در کوب کردان	بر و زش آسمان و ساز	کوزمانش شب
نشاطی کز غم یارش	بصد و قرآن نشاط	غمی کان با و شش	دو اسیر پیش آن
ایم رخ بر خون و دیده	سیل خویش را در	عفت از جند خوابش	که در دوستان
نیاسد از دیدن صحت	مگر کز خویش	زین یخواست تا دور	مکرم دوست در یک
بنو و آنکه در عشق	بمیدان شد ملک	جهان با اختیار	که از خود یار خود
اگر در نود و کوه	نشان وصل و سحر	زهر شش که او را	بر یک اختر زدی
کسی در عشق فال	و کردید برای	هر آن شش که آید	کند بر نام خود
به هر خنده شدی	بر بیداری	و کرد راه صحرا	عم آن دلتان
شاهگاه آمدی	و زان حوض بخوردی	جو آن شیر از جهان	برون از حوض
بش زان حوض پای	آگاه و از حسن و زوال عشق		
در آفاق این عکس	که در عالم حدیث		
یکی محرم ز دیگان	ز دکت این حکایت	که فرما از غم	که در عالم حدیث

دماش را جان سوداگر	کران سوداگر است	ز سودای جال آن دلفروز	بر من پایی سیر و شب و روز
و کم کید به شیرین در دست	برین آوازه آوازش بلند	هرای تر جان دارد از آن	نار شیشه میترسد از آیت
و دشمنان یاری چون پند	بیداریش از و خندیم	ز بس کار و پاوان ستم	زاش کرد و خواهرش
کند هر منته بر قصر سلای	شود راضی جوینو شد پای	ملکت برن کوش کرد این	سوس هر دل فروزان
و دو هم میدان هم بهتر کرد	و میل بر یکی خوشتر شد	جوینو او کون باشد خرد	ببای شد پیش آید بدید
دل خرد و بی شادمان	که با او پدلی حد است	بدیک نوع غیرت بدید	که صاحب غیرت شود
در آن اندیشه عاجز گشت	به حکم آنکه در کل و پیش	جوینو چهره در و در	زیر آید سی و پرواز بلند
نشاید کرد خود را چاره	که بیارست رای و دپا	سخن در تن درستی تن	که سستی راحه تیر است
طیلب از چند کید و نبض	به بیماری بدیکر کرد	ز تر و یکان خود با خرد	نشت و ز درین معنی
که با این دو سودای جانی	برین حقه چو بیکر بازم	کرش با غم بد و کارم	و در خون ریزش خود پیک
بسی کوشیدم اندر پاوش	مگر عیدی کنم پیوسته	کنون بر من کز عید آن	که در آتش محتای خرد
خردمندان چنین داد	که ای دولت بدیدار تو	کیس مولای تو صاحب کلان	به خاک پای تو سوگند
جهان اندازد عمر دراز	سعاده یا سود و دل کار	کران آتش را تیر پیاز	ز آسمن کر زرش ز پیکر
تحس خندان باید با صد	ز رانسانی بر و کردن	ز تر و پستان کزین آید	برین شیرینی از شیرین آید
بسیان که از ز کور کرد	بس آسمن کور بر پی زور کرد	کرش شوان بر ز خود کرد	بسکی بایده شش شغل کرد
که تا آن روز کاید کار	کذا در عمر در پیکر آن	جوشه شیند تولد این	طلب فرمود کردن کون
بزرگان جبهه شیند	و در حشر و موبدان است		
چنین فرمود حشر و موبدان	یکایک حال با او بکنند	به هر نیک و هر امن کرد	که در آید و بر دمار پست
فرستادن که تا او را بچیند	و دشمنان که او تندی	پاوردند و در دمنزد	همه دانا به کار و خرد
اگر پند کور سپید از نا	به جانب که بیا پیدان	رسانید از منش او	بگوید که دارمیت پایی
چنین فرمود خرد و صادق	کینا را با جلف آید	تشدید نوع آزدون	با غازی تمام آوردن
تحت این کینا از هر شمار	که شاید ساخت از پولا	جوینو شش ملطف و با	بدیدار پیدان را از
مکار ی تو ان کردن			

که خرد و رای آن دارد	سند دست از آن دست	بر و بر نقضای کرم خواند	که او را بر تن رسد
نقی غاص تر با جسد	برون آید جوش از دل	پادان کنت چون پند	که آن پلن جایی
که خرد و دین آواز	دل از شادی جدا شد	غم فرماش از شادی	حسای پی شمارش
هر آن کور را پاد و خرد	طلب کرد خردان فرها		
و صیت کرد هر یک از نا	برین خدمت میارست	نیهان راه جوی بر رفت	ازین حضرت بیاید حاجی
به خدمت قاصدان بر پایی	به فرمان ملک ز نادر	در آن وقت آتش از دست	خرد کنت از بختی ذات
به هر جانب روان شد	صبارا کلستان هم روی	جان بود از خوشی چون کل	به از جهان زمین عجب
زین آسمن از جهان دور	زمین را رنگ داده	به هر کجی را چمن بر دیده	عروس دهر در زینت
محو روشن شده از کشتی	جور و آسمان شمشیر	شمال زرم در دیده پرده کل	بساط خرمی در وی کشیده
بسان پر طوطی که جوش	ریا چمن هر یکی بر سپر	کوزن و کور در هر دغاری	ولی در شانز کورده جوش
ز کلمه خیمه در کج باغی	ز هر جوی کوشد جبهه آب	ز بس کلمه پی پیخ و لاله	محمد شادی کنان از بهر یار
ز هر شانی نموده کوه	نیم صدم در هر کلستان	جو بوی بر جال کل	تو کنتی آب و گل و دیار
ریا چمن صف زده در باغ	درم دینان ز شاخ هر	بجز رده باده ز کس نماند	سمن راسایه بر سبیل
زده در سایه هر چوشتی	شتاین کشته است از جام	قرقن به نیل و فرشته	سنان عاشقان پیوسته
میدج کل زبان سوپن	ز پایی جور و دینیک	حباب آتش از باد بهاران	زمین آستین از کوه شان
شکو در سر شاخ در خان	هم چیده همچون برگ لبله	از آن زینت که آب و باغ کل	بود عاشق شدی هر کس کل
رسیده عاشق تاسه و شاد	نیم صدم آورد سپر	صنیر فاخته در باغ و کل	خردش لک ز بر نوق کما
بران کلمه ای نوز و نیک	غرل خوان آمده با ساز	جو در کلش پیدا و جبهه کل	زبان کبک و می ناید میل
بوت صبح میل کلستان	همی آمد ز هر شانی صدای	ز می صنع خدای پی جوی	ز صفت کار با آورد پیر
ز هر شادی ز هر مرغی	ز بر آواز کرده منظر الطیر	عقبان در هوا بکوفه	مزدان در جمن با هم
به عشق دل ز جوش کردن	گرفته بر سپر کسار جا	جکا و ک خرد و خوان در نیمه	صنیر مدح خوان از بهر نور
غزبان کرده با ناهان	سر شکستان بر کل	ز ساز پی خوش آذین	کلنده شورشی در لاله و گل
بوت صبح چون زنده جوانان			

زده در باغ بوستان گاه	شده بهمان در چون پر طوق	شاخون در بن سبک تپو	بر قاصی صحر اکور و آجو
لب بر تار چو پرتو کشته	جهان از نور دیده زنده کشته	زمین بر سید شریف چاقی	سواد او در روح بنایی
عروسان بکشت در پرده سا	عروس عالم اندر حقیقت بازی	رسیده شتری در خانه ماه	شمار کاران اندر شکار
بنیان از چهل بیکه آرم	ز سر کرده برون استوایم	عطار در شرف باز هم	زان شتری و با جم
تپیشی که شادی سزاید	تبدیلی که ز خوبی نیاید	وقتی که ختم سعد آن نظر کرد	روان کشد چون سیار
دو اسپه از پی فرماور شد	شام و صبحدم چون یافند	نهاد پای دره درخ	کر نه هر یکی با می فراش
میرفت اندر راه پریان	همه یکدل شده ز باد و جویان	خبر برسان میرفت چون باد	نشسته در میان حال فرما
یاس و بلبل در آغوش	بگریه هر دو ای طلب کار	بگریه در روزی چند در کو	نشان از آدمی و دور از نوا
ره هر که و صحرای بر گشت	به هر جای که دایم شد	همه اند طلب نیافتند	بسی جفت و مکتر یافتند
کسی که از جهان خانه ندارد	سر خود را به جایی کی در آرد	که چون کل آتش خود جوئی	کسی که عشق جوید روی
جناب و پیر را دانه تپش	بکشت و شیر را خانه نباشد	چو بسیاری بگریه در جایی	در آن کو و پیا بان ز سر پای
از و هر یک نهاده داشت	ندیده هیچ کس از وی نشانی	بگشتند همه که و پیا بان	تسبی می یافتند که هر از
جوخت روز تاراج دادند	ز دوزخ و دشت راج دادند	همه شب آن جوار از آن جا	تخت از طلب تار و تشنه
جوشت ز آیت شاه زنگ	بر آمد دیده بان قلعه روس	جهان را در زلف دادند	کف راتج هم بر سر نهادند
از آن کا طلب پی ساز	یکایک سوی خبر و بار گشت	همه بار خ و غم زان سیب	همه دشت و سر کرد آن
ندیده را حتی نی سود غایت	از آن مستعد و پی مستعد	همه گشت با خود هر یک	که فرما و چنین پی نام و آرد
اگر وی زنده بودی در	ساردم که گشتی فپانه	عقبه آنکه هر بنده هر از او	حدیثی که پس نگوید زو
کونا که در آتش او به جایی	که پیش پس نبودش هیچ	میرفت و پا در رکش	از نشان هر یکی جانی
یکی از قاصدان که روزگار			
جانی دید با قفسه دیدن			
تبا و جبهه و پیر ایش چاک	تشنه و جفا و سرمه سپهر	رخساری چون که با اندام جوق	بر و هر سوی چون غاری تپیر
کی و پستش مانده ز لب بر سر	یکی دیگر سیر و راست بر	جو و مردمان دل نشانی	عبار عاشقی بر رخ نشسته
ز شیرین عشق بر جان دود	ز تلخی کام او چون زهر قاتل	ز کرای سخن از پیر با سینه	نه جویای طبع از نانو اتی

درین قاصد فرها

کسی نالان جوید از پرتو	کسی که یان جابر نو بهاری	نه عمرانی که با و از کو	نه دسازنی که در مان با ز چو
ز غمت کس را نام نشینی	نه در وقت کس او با هم تپنی	نه اسلی که بود غم از کارش	نیاری که بود در کار یارش
دلی پر انده و پی یار مانده	ز کار مانده و در کار مانده	جوشان ز غم آن کشته زفا	بسان شمع آتش در دهنش
ز سر تا پای آن سیکس نظر کرد	غریبی دید پی تیار و باور	بدانست او که ز با دست	که از شیرین جدا ماند و پیر
جو قاصد دید کان چو غم			
سلاش که دو پریش کس چو			
جرا اندوه بر خاک زاری	جرا اندوه در دوزخ زاری	ز غم خورون جراتی چنین زد	جرا اندوه تو نیستی رود
جرا زینان دست از کار	جرا زینان دست از کار	منه نای تو تا بیخ جهان شد	کشمای تو بیکه در آستان شد
جرا زینان دست از کار	جرا زینان دست از کار	رنگین یکسی از خاک بر خیز	جو مردمان با جهان یکی پنهان
ز غم بر خیز و چون کار	بی بشتین و چون ساز	طرب در دل نیار و جز که با	غم از دل بر ناز و جز که با
مخاف بر در از پر و آواز	زاجون نیست بار و دهی	کمن ناپرده بازی عشق باز	کمن بر پیدی و عشق بازی
جو بدست کاغذین در رخا	جواش و ت کز میان در نا	جو شربت بودتای حواره	در تخت میشت با سر انجام
بهر اند جو شیرین یاد داری	جرا عمری تنی میگرداری	جهان با خورشید از دشت حاصل	تو مانده از چرخ از کار غافل
جو عورت آخر از عقلت آید	زمانه کار و دیکه کون نماید	روانست زین جهان خست	تو باشی عمو نه با در دست
درین زندان که متی بر سر پای	جودانی که ز قیدت بر جای	بسان که از زمانه نهانست	جو پیدای شود ز نویم جات
ازین سودای پیرو جدا	زمانی با حقایق آشنا شو	بسان سرو شوا از ای شش	غم از دل دور گشت دی
جهان بین کاغذ و جود غدا	که دانه کاغذین پرده جرات	جو کا باین جبار است باطل	جرا در غم نشیند و عاقل
جو بشینان سخن فرما و غنا	بسختی تهر بر آرد از سر خفا	جوابش او در دل شکسته	بکش ری که دم از طبع گسته
جو دکتای مبارک پی جود	کزین کمن مر امان تازه کرد	جو سپهری عالم ای جوانم	دخان غم دارم که ز زود
شم از رخ و در و انداده دما	دل بر آتش و جانم پر آرا	جو موم از وی شیرین دوا	تنی چون شمع بر آتش نشاند
ز آشوب زمانه دل پر از	جدا دیده ز سیاهان کرد	نش کارم ز که در سچ و لا	جو کردن کار من شد زو
ز شیرین و عده شیرین ندا	بتنی روز کاری میگردم	جو می پنی مرا چنان تر از نا	باشد حاجت پرستش هر کا
ز شیرین تلخ کشته و روزگار	برین سخن که می پنی کوام	کدر صد غم یا در دست کم	همیشه سخن می پنی جو کم

سوال کرد قاصد از فرها

مکنده ناکه نام در جنبه	دراز عشق داد کی شست	عین با ما بی از عشق را نیک	درا بادیده چون در غم نیست
ولی از آنکه از غم نمی نیت	دراز چو محبت آگهی نیت	جو نمادی یاید عاشق و	که نام عاشقی بروی توان
و اگر عشق شوریدت ریم	بیدارم که جویم در کجایم	ترسو روی نداری عشق رود	تو پدر و بی نداری در دول
که پی تیکم کس خطرتو آ	کسی با خورده می پستی ندان	عاشق کجا دانی در حال	تو عشق ترا چون کریم حال
چون در عشق آن لهر چنم	همان بهر که روی کس نیستیم	ز حال من کی آگاه باشد	که شیرینش را در خواه باشد
کسی را هم که چون بخواند	بکار عاشقی رنجی بندوست	نم شخصی که عمرم رفت بر با	بنامم در جهان یکخط آزاد
ز بخت خویش آسایش ندیدم	جز آن کاهن زدم غارتگاه	کسی جوی بریدم حوضه بستم	کمی تیشه زدم غارتگاه
اگر لطف شیرین یار بود	کجا آن دست بردم کار بود	خان جوی بریدم من ز خاک	که کردم بر خلاق آتشگاه
چنان صنعت نمودم من ز کج	که عاجز شد مندر اندرین کج	ز شیرین تلخ کشته روزگار	برین خشمی که پی پی کدکام
چنان شکرش اندر تو است	که نام ماند خواهی بی نهایت	چه تلخی بهر آن حاصل کن	ز شیرین تلخی که باید دل
میخیزم کنون جان و جان	که برین تلخ شد این زندگانی	جو کشت این زندگی برین	تو خواهی لطف کن خجایی کرا
ساب رنج ترا ز حد برت	پیغام حاد قاصد فرهاد را		
ترا این رنج و محنت آت	نماند رنج بر تو جاودانه	که شاه خردان خورشید آفت	به حاضر کشتن ترمت شت
اگر رنجی بدیدی در زمانه	که دست او بر عالم کرای	فرستاده است من پست	تو دیکت مرا ای من خللا
نم قاصد از آن خورشید	زمانی با تو در خلوت نشیند	بر آساید ز دیدارت زنی	کند فرق تو کویرشانی
میخواهد که رویت رسد	همه گوش جوس سوی تو آید	حکایتی تو جلالت بند	ببندیدت هر کوان بدید
بر زکان جلگی در اشعار	که روزی چند بشمارند	اگر چه قصه تو بی شماریست	ملک دانند که مارا انتظار
مگر کاری در کردار ندان	عهد انجمن فرهاد بخت قاصد		
حدیثی جذبه قاصد و خوا	از آن حال از آن کشتن	زبان بکشاد کشتی در	ز جودان کوی برده و کار
جو فرهاد آنهمان تدبیر	چنان که بندهم از او کشت	ولی زین کفای پی ما	تیاست کشت برین آتشگاه
بیداری من از تو شاد	ندارد پیش من خود و زن	تبریدم چو سگ از غم فرهاد	بلزیدم چو بک از سبب
عین کشتن ز شایان و ز ک	بهر تار در غم و محبت را بستم	که من روی غریب تا تو نام	چنین شاد و ده پی تو نام

چنین خلک که من سپتم درین	کجا خاسته جان آرد و در	کجا دانند شایان مرد و را	کجاست خاسته جان آرد و در
اگر خوشی را که بکاز ازین	سوکند حاد قاصد فرهاد		
ز من او در دیوان بی سبب	کجا او ز شایان بی سبب	جو عمری شد که هم جنبی نام	کجا او ز شایان بی سبب
مرا چون کردن سینه ج خا	پادشاه هندستان ج خا	شیرینم خجست در کام	شیرینم خجست در کام
جو کارم هیچ سامانی ندان	مرا در خانه حلقی کی کردار	کسی کا در خون آتش	کسی کا در خون آتش
شاه زین ست پذیرای خبر	در که کی کند مار اطلک	ز من مجسمه پی نور کرد	ز من مجسمه پی نور کرد
شاهزاد دل بردبانیک خوا	ترید چون من را بزم شایان	مرا دیدن چن چیران و خور	مرا دیدن چن چیران و خور
بشادی یاد دارم روزگار	جانی که کند اسباب کار	جو می می که جانم در عذاب	جو می می که جانم در عذاب
طرح دارم ز نرانی مرد شیار	که چون وقتی زسی تر دجبار	نیاری یا دازین چیران و خور	نیاری یا دازین چیران و خور
بکورتتم زهر سویی و دیدار	بسی جسم من او را ندیدم	بدین معنی ز من کوتاه کرد	بدین معنی ز من کوتاه کرد
کای پی در غیب رسد کار	بدین ره رو کند پیش کار	یک صحبت که با من یکدم شاد	یک صحبت که با من یکدم شاد
به هر سگی نیاید بود رنگین	بهردم هم بنیاید و عین	بنداین دم که داری شاد	بنداین دم که داری شاد
بیاید از پی پندار و بهبود	کجا باز را کردی فکر	دی کار و در راپی غم بر آید	دی کار و در راپی غم بر آید
اگر پنهان کنی مارا ز دیده	ترا من بده باشم ناخیزد	به هر حرفی که بر کنی زبانش	به هر حرفی که بر کنی زبانش
و کرباره زبان شود آن	به جان بخش جهان خفاست	که بهرام زیزدان روزگار	که بهرام زیزدان روزگار
بوجودی که ز دین دهر شد	بمعنوی که خلقتش پستند	که من کاری ندارم ازین	که من کاری ندارم ازین
تیا در برش و در پندار کرا	شرف کن تیج شاه سرا	سخن بسیار شد بر خیز و نشین	سخن بسیار شد بر خیز و نشین
بسوزندی که خورقان در شیا	کبشاری که با او کشت بسیار	براست او که شهید اندا	براست او که شهید اندا
ز خاک راه همچون باو برت	بدان ایسی که قاصد داشت	پاد عشق شیرین راه بردا	پاد عشق شیرین راه بردا
یکی خنده ذکر در راه بود	به شتم روز در درگاه بود	برگاه ملک نشاندنش	برگاه ملک نشاندنش
نهاد خجست چون کرد و پای	برو بر شاه چون آفای	نشد شاه بر کف جام باو	نشد شاه بر کف جام باو
نشد شاه ز بخت زین	بکاش در بند ج نام شیرین	شاه منی که راج نهاد	شاه منی که راج نهاد
می چون لعل اندر جام کرد	تبان نازنین دلها سپرد	می چون آتش اندر جام کرد	می چون آتش اندر جام کرد

برآورده شراب لعل در چو	ساع مطربان دلخ و دوازده	شسته خوش شسته با دلی	خبر داد غدا خاشاک ز
ز شادی خواست از چادر	پیکت تک در در که دید	شکوه خردی بر خود نگه	خجل شد از که او تاج و
بفرمود انگی کورا در آید	وزان جندین زمان بر آید	در آوازه جی حلقی با نود	ری
نشان محنت اندر سر گرفته	ز بی چویشتن در بر گرفته	ز روی کشته پیدای	بهر دندش پشتر شاه
نه از بشان مراد بر آید	نه از دوران مراد بر آید		
نه در خسته که در دود			
غم شیرین جان اندر برود			
ز پایی آن سبیل بالانش			
جو بهار نیا بد چشم در			
جو زین جواهر شاد و			
تختن باز که از کج ای			
کیا جان فردی را دست			
کجا عشق شیرین بر تو			
کجا دل نهش کی کبی			
کجا که کند خشم تراش			
کجا چون بوی سویی او			
کجا که نه بر پیش خنود			
کجا آسوده شو که کار			
کجا روضه سوری کن در			
کجا در غش میری ز کس			
کجا که کند بر روی کجی			
کجا که عشق سخت زار			
جو عاقل گشت خرد و			

مناظره کرد خسته با فرهاد

بگردش سبیل از رفت نند	جو که هر در دل کس کی بود
ز لب کجا خسر و کج کوه	به نه که که خسر و ساز جاد
سخن را در زمان زو ناف	پیریدش که حال چیست
کبت از دار ملک آشنایی	کبت از عیال بخت و چو
کبت از عشق از آن این	کبت از دل شکی که با
کبت از جان شیرین تو	کبت از بی جوی آب
کبت از که با شرم در ده	کبت از خرمی در سر آیش
کبت آن چشم دیگر در	کبت از کسیر آرد و
کبت از دور شاید دید	کبت از کجا هر چه دار
کبت از که در این دام	کبت از دست از طبع بگذار
کبت از سودی برین حرا	کبت از مدد دل بر کبا
کبت از جان صوری چون	کبت از صبر کردن که
کبت از غمت بران	کبت از هیچ غم ایت باید
کبت از آقا و سوزم با	کبت از آرام دل کو پندل
کبت از عاشقی خوشتر	کبت از دل جدا که
نیامد نیز رسیدن صوا	چون گشت که از خای با

بزر و دیدم که با و بر نیام	جو زورش نیز بر شک از نیام	کشت دانه زبان چون تیغ فولاد	نگه الماس بر کوبید
که راست کوی بر کرد رخا	که شکل میتوان کردن بدین	سیان که راهی کند با	جان کجاست در مار بشاید
چون تدبیر کرد دست نیست	که کار است و کار چو نیست	حق و حجت شیرین	کزین بهتر ندارم هیچ
که بهاسر درین حاجت ری	جو حاجتم این حاجت ری	نه چینی هر که از من خرد کوی	برایم هر مرادی را که بچسب
با یون در بارم جا	یکسان بر فرازم با	بهر طاکمه خدمت کرد	جان شیری بجای آورد
دل خرد و خای من	هر که شکر شیرین بگوید	جان در خشم شد خرد و	که خلت خواست از دود
و که گشت ازین شرم	که گشت ازین شرم	و که خاکت چو شایه	و که بر کج شایه
بگری گشت از شرم	و که زین شرم بر کرد	میان در بند و زو	برون رو دست برد
جو بشود این سخن	نشان که حجت از شایه	بکوی که چهره در	که هر کس خواند آن
به حکم که پستی بود	بختی روی آن شک	ز دوی که خرد با	برون شد که
جو شیر شد از این	بدان کوی و دوان	بدان کوه و کمر	که در دست و زخم
بگوئی جویی سکت	جو اندر دی کن و	بر آنکه از پنهان	که درش کرد ماه و
بیش صورت شیرین	جان بزرگ و گمانی	بدان صورت شیدی	جو اندر دی کرد از
وزان دانه که اند	چو کرد آن هر زن	اگر که بر کان	بدنه شیر روی زان
جو هیچ طاعت ناید			
جو شد پرداخت و			
کجه انداختن کشت			
نیامدی ز وقت صبح			
نیایی بر سپیدی			
کای مراب چشم			
تو دنگی جو که			
کرا آری بکرم			
برای تو این کان			

سید رفتن و فرهاد از پیش محنت کرد

چهره پست پی ترا	به هر خارش که بان
بمیدی که بر یاد	شبا کلام که
علم بر غایتی	سیدی از یک آن
روا می شود	بتیمین بسکین
بن از نسکی	نداری هیچ کوی
دما از نسکی	و که بکدام
پاشک که	زانی پیش

وزا بجای برشته ریخته گو	بر پشت اندر گرفته بار اندو	تظکر دی سوی قصر لارام	برای کشتی ای سپهر و کلالند
چکر پا لوده را دل بر سر و	ز کار افتاده را کاری آفر	راد پیادی را و راکن	امید نامیدی را و فاکن
خود ایم که ازین یاد ناری	که یاری بهتر از من یار داری	ترا تا دل بجزر و شاد	غریب جونت کی یار باشد
تویی ز من همیشه غافل تو	بیش شاه چهره خوشدلی	نگارده چنین من و او سکن	برای جان شیرین جان شیرین
تویی دل جوانی چکست بست	سرم دل در سوای سنگ بست	اگر جانی ای بدر میم	بس از جی و عمری در صمیم
بر از عشق تو ای شمع شاد	برین روزم که می پی برین	برین دلیله شکست آفرید	وجودی دلم از شکست آفرید
تو مستی با شراب و رو دهنده	و با بسک پکارست پسته	و ام سخت بدو ازین گرفت	کزینان سختی درین گرفت
اگر ز آسن و شکست رویم	و ناز شک آسن چند جویم	مکن زین پیش غاری بر دل	غریب اکس جمن مار شکست
ترا سپهری فریست بآنا	که داری بر یکی پهلوی و قضا	ترا با جمعی نشسته خرم و شاد	نشاط از او کرده از غم آزاد
نم شای چنین برشته مانده	ز شک لاغری ناکسته مانده	و عشق سوزم و می سازم از دور	که پروانه دار طاقت روز
ازان ردی که بی نایزین خاک	که باشد کار تر دیکن خطا	ترا آردی و در شکستی	برنی در جسد و نشستی
خطا باشد و در شکستین	رو ایز و چنین دل شکستین	به حق آنکه یاری حق شام	که جز کشتن من بر سر شام
مگر کز بدغم یارم رای	که دودن به عازین زندگانی	ندانم طالع و بول و در حبست	بدین طالع که من نادانم در
ندانم که کد این خاک آیم	که چون کردون همیشه در شام	بروزن ساره بر میاید	بخت من کز آنکه از یاد
اگر در تیغ دوران حقیقت	ترا ناخن جرا باید داشت	در کی میل شدستان کرد	جز آنکه ترا بشیر و در خون
بدان شیرینی که اول در دشت	که چون از جوی من شیرین خوری	کمی نیادم بر شیر شکست آورد	که دارد تشنه را بشیر و شکست
بشیری چون شامان دست گیرم	که در عشق تو چون طغی بشیرم	پاد آرم جو شیر خوشگواران	ز او شرم کن جمن شیر خواران
کم بشیری و می ای جان ز	در سن شیرین کنم دایم جا	بخیز تو کز منم یار و غور	و ای یار و پی غم زار کردار
زبان ترک بخوان این شکست	بروز در دشت او شیر و شاد	بمانی اگر چه پستم تو در دشت	توان کردار جان میکش پشم
ز دولت مندی آن درویش	که پی سطره سودا نشین شد	تو مستی خوشتر از جان و جانی	دلم را جان و جان را زنده
طبع در زندگانی بسته بروم	امید اندر جوانی بسته بروم	ازان هر دو کونن ز میستم	بلا ما خانه جا و بیکشتم
بل کشم که باشد و دلا رام	بکام دل هم هم کام و کام	دینا هر چه در عالم نیست	حرا تا وقت سختی هر طریقت
که سختی را تن آسانی پذیرد	تو کوی دست گیر پای کیرد	اگر شیرینی ندی ز جاست	در سن شیرین حیدارم ز جاست

سوزان دل که زلزلش تو بستی	ز کتی چاره کارش تو باشی	نور خرم که خون خوردم بهر	غریم که ای من خاک شربت
جو خاک غریب پیستی پای ماه	غریب را ز فرد مگذار در چاه	تو کار و ناز غریبی پی خنسی	بهر از خنسی روز غریبی
دینا هر که در عالم غریبت	ترا تا وقت سختی هم صیبت	جبهه که دم که بامن کینه جو	بدت با دار بدی کردم نکوی
خیالت را پرستش نمودم	اگر جوی خرابی کردم جودم	مکن با یار یکدل پیوستی	که کس با کس نکوست این جدا
و کیرم تویی ای سپهر و آنا	سری چون پید در جهان بد	و خاکم تو بی کج خطا	ز یار شانه بر ساز این خاک
نم دینا چون مرغ شب آویز	شب سوزم در خان شب خیز	به خود بر زار کیم تا که روز	ز من زبانه و زاهد که آویز
بشی خاسم که پنی زاریم را	مهر خیزی شب پنداریم را	که از فولا دوا ری دل از	نخای برین مجسمه و شکست
کشم هر خط جوری نو زار تو	بجو بر تو ای من جو جوار تو	من شاد و چند چون کاو	تویی پی حرکت میرانی از دور
لطف نینیش کن بر دهنه تو	مکن پدا و بدل برده خوشی	خانم کس که دور از نیست	نیمی با شرم است اسخا
اگر کدازی ای شمع طارم	بوجی در چغت یکدازم	حقیقت جان مجاری نیست این	بکار آیم که بازی نیست این
زان خود را سختی سنگدل کرد	برین سختی نه کا کجای خجل کرد	داشتت جو بروم زرد سوزد	دلم بر خویشین زین درد
و اگر نقره و زرخیزت در کا	که در پشت کسم خرد و خردا	رخ زردم کند در عشق باری	کمی ز کوی و که نقره بازی
من اندر عشق تو چون کجاستم	و کز نه که عاجز شد بدستم	و کز من تیغ ز جویان کم تیر	نه بشیرم جوی پیچیده پرویز
ج شیرین و چه بشیر و چه ز	مهر در حرف پندای پری را	نیم صدم را غالب ترا خوش	که در غلب و غالب نام من
ولیک ابر خورده ای شام	ز اقبال مخالف می هر اسم	سباده کس اگر چه شاه باشد	که او را بتلی بدخواه باشد
درین سختی مرا شد دودن	که جان در غصه دارد غصه در	که در عاشق کار بست مشکل	که در ان شک بست مشکل
ترا شمع شکست این بنایم	که در پشت در پیش بنایم	پاک زدی جان بر تو زرم	نه دیدم کا خوارم و کیرم
کمی در بندم و چون باشد	که او در شکست دم میرشد	نه جندان و پستی دارم دلا	که کرد و زی بنیم گویم خیز
نم شهادین اندوه جانی	خدا کرده پسری بر آسانی	بخت نام کسی در خیل پست	که کیرم کند با این کشت
و کردم کوه و دشت صلا	به خرسایه کسم آید بدبال	چه سکت جانم که با این درد کانی	جوسکت ازان دودم غنی و خانی
سکارا در جهان جایی مانده	کیا در زمین پای مرا نه	پیکان زانکوستان پست	نشان از ابریا جابجا پست
نم پی شکست خاکی مانده	نه در خاک با سایش شکست	بویاد و ملاکم میدواند	خطا کشم که خاکم میدواند
جو خاکم بود از غم جدا می	شوم در خاک تا یارم را می	سباده کس برین بخان و بانی	بدرین تلخی چه باید زندگانی

جو توستی بگویم کیست من	در آن منت در دهم من	ناید گشت من توستی	که آنکه لازم آید خود پستی
بر تن با دمی گویم چه سود	نیامد که پیش آنک دوست	جوانم غم خیم کلخته آزاد	نخوام بجز کار جهان شاد
ولا دانی که دانیان بکشند	در آن دیا که در عقل سپند	کسی که بود در طبع پستی	تو اهریج کی آن در پستی
خدا عشق تو زکی در خود باشد	که بر هر سوهر ارم در دشت	بدین پیر دخی منت در دشت	غم دل چن بچن سوز در دشت
زمن خاکسری ماند ازین	به خاکسرتوان آتش همان	سم چون خاک و باد و بای بزد	نشاط از دست و در آید بانی
اگر پای بست ارم در کار	بدان در کم چون پیش دیو	جو شطرنج پر کار ارم در	شوم در قش دیوار ارم در
بندم دل در در صورتک	ازین صورت پرستیدن	وزن که در حدی جند را	دل میکن بدین صورت نشانی
جوش بر داند از ولایت	سپاه و زاریت بر میدی	دگر بار آن قیامت روز	بزم که در دی شیشه آید
بش باد و دگر به باد بودی	بروزش شک سپهر کار بودی	ز بس شک زبس که هر که	دماش شک با که هر که
بگرد عالم از فراد و بخور	حدیث که کند گشت مشهور	به هر بقعه شد ندی سنگ	بر آن حیران در گردان شد
ز شک آتش شجران شدی	دش شیر بگویم بیستون		
سبا و اگر ابر گردان	نش بود شیرین پیش باران	سخن نیست شان از هر روز	جنان کاید زهر که در
بارک و دنی از خوش روزگار	بران تا رخ در آست بگرد	کی افراز آسیده بخور	که شادی شیرین خایم ازین
یکی پیش کشته تیا دیگر	ستون پستون آمد بیدار	به حقه گشت یاران و دوز	علم بر پستون خوام زد
سخن چون شد پس لعل	چگونه شک مهر و بولاد	کرزان شک آتش و دوز	بد لکمی شد بر من شرای
پشم کاهین بازوی فر	صبار اهد زین بر گشت	نبود آرزو گلگون در دشت	باسی دیگر ادا دانش
بهر و سپ ازین بر نهاد	به جان آفتاب اندر زب	جوامه بدر بدشت کوی	وزان بیم بران با و کردی
جو شیرین پای در کب و	ز پای بخیای بخاری	روان شد بر کسان بر خاری	ز صد خرم کل سیراب رفت
برون آمد بگویم چون بهار	جو مرغی بود در جاک سواد	جنان جاکب شین بر دانه	که بر جیتی زین مقدار ده کام
بران نازک تنی و آب داری	بر پیشش تان ما شد	جوانم با شاک و شیرین	بر آن که سنجیکه سیم
خویشا من میشد آن بد روز	دو جاک که کن زنی کو تن	عینه دما رخ فریاد	که پیشم ای پاره فر
جو کوی که سکن از دیکه	سادت آمدت شتاب و دریا	فرد آمد ز کوه آن کوه	بریدش روی شیرین گشت
پای پیش جخت میت در خوا			

جو شیرین دید که مکر سپر	بخواندش پیش خود آن عالم	بگردان در کندش دست	به خوشی در کشید آن سر و آزار
بخت اشب کشت بخت	رادت شد و بار خیز و ستیز	جواشش از کام بیکرم	مکر عشق تو در کوه بیکرم
جوزاد آن کار خود جان	به خوشی ام را اند بان	بدشش آسن از دل کرم	بآسن شکل رکل زرم ترک
بستی شک ای کند چون کل	بیکرم دست نیز و نکت جل	دش عشق آن تب میخیزد	جوبت بودش جوبت میرا
شکرب و است با خود ساعی	بدشش و او کین بر بای	شد شیراز کف شیرین	به شیرینی بگویم چون شکر خور
جو شیرین ساقی باشد	نیش از هر باشد شاد	جو عاشق مست شد از جام	ز مجلس غم رفتن کرد پستی
بر من غم کرد آن ماه و خا	بگردانید روی از تازه کلا	دگر باره زبان بکشد شیرین	که جویی در فراق یار شیرین
که چون بودی تو ای فراد	جرا در بند که پستی	جوخوای جوی جوی	ازین شک ازین جوی
گشاد که ز زبان فراد	جو علیل با کل خوشی خود	کیا را دلدار و دلدار	تو بی سیکران شاه و خدا
بگویم با تو جان و پستانا	کل خوشی و سر و پستانا	جو کل خندان همیشه روی باد	پریشان دشمنان چنان بی
که این بود خوشی و شاد	که فتح گشت بر فراز کین	دل ام از در روشن شد زان	که اشادی تو ای دلبر بدین
کرده را غلط کردی تو ای	که اشادی بدین سوز و نا	دل خود میت جانیست	تو لاش کنی تو ز علی نور
تو آن سر دی که بستی از غلام	کجا ریادت آمد نام فر	من از روی تو دلبر شام	که چرخ یاقین خدمت ندانم
نشان و آب و زین و کون	جرا شک و ناله چری بیکرم	درین محنت به جز جانی ندانم	کرم فان دمی حالی برام
جوا چاکم غشت غمی	بیداری غم از خانه زد	بمان با کینمان روت پیغم	که بر دشت و چران غنیم
ازان ساعه که شیر از جوی	دگر نام من میسر نه روی	که شبانه در خواب ندیدم	نار کس نام و پیامت شنیدم
نباشد شرط یاران و لغو	که تو در عیش باشی من	مرا بس دلجویشا دادی	بدان کس تو کردم موعلی
بهر خود جو خوشی نام شاد	من بر که سر از شکر فشان	بهر روی و کار جانی	کران جیان عباد و مشا
ترا دیدم که دل بند بود	ز بهر شیر مکره میفرود	اگر چه روز کاری رنج بدم	باید تو رحمت می شدم
نهادم رنج پی با ملت جان	به جایی آوردم آن خنده	در آنکسی که در دل شاد	کرم خوام زب و دوی
کان بردم که باشی غم خور	جوانج و تخت باشی غم	بن حجت ترا جندان	که کردم بر تو رنج شیر کوه
به جان کنان جان سختی	جنان جویم که میدانی	جو شیرین جند از آنجا	پیکارم چنین ز موش کردی
ایدم به که باشی شکرم	ازین بهتر غمی تیمار کارم	دگر دی و با با ناله و سوز	نبردی نام من ناز و آزار

کوی تارین غم یار کست	هرین پاری غم یار کست	همیترم که آن شاه جیب نم	خود ز نهار باین خسته جانم
ز بهر ویت ای دلدا و طرا	کند دست وادم از تو گناه	اگر مستور شد حاصل کم زود	بر آرد از دودم آتش و دود
کندای نور چشم و رحمت جان	مزد ویت ازین دیوانه پنا	تو باشی از برم دور او داده	من اندر که کند آن جان بداد
بدو کشت آن بت خورشید خا	که صابر باش و زری جند در کا	اگر زوی دوامد در میان	به پیم تاج پیش آرد زمانه
ماند چکس در پنج مادام	باشد اعتقاد کس در ایام	ماند نیک و بد بر کرم و سلا	پیکر که در کون کرد و دوا
جو برداری تو این شک ازین	ماند شه رادیکر بهانه	جو کردی پست و زاره بداد	جنان باشد که میوای تیران
از آن بر آن ثابت رخ غما	به اقبال از خاور بر آید	و کرد به جویش از دفر	به شیرین کت باوی از غم آزار
ز من پر پی کارین که جونی	بگویم با تو ختم را کوی	و تا عشق تو تعلیم کرد	دل جانم به غم تسلیم کرد
ز تاب غمت ای دلدار و ز	نه روز از شب ششم نه شب از	جو در ناله خروشد غمت	بگو اندر من که بید و دوا
خوشان پیش این بودم	نمودم بکینان پردای خود	کوزن و کور بودی ششم	جکت و شیر بودی بقیه غم
دل و محرم و سحر از و	و خوش دادم و دود بودی	نه چشم نه می خوردم با کام	تا چشم چه دارم در جهان نام
جری بکشت ازینان با	چو کردند خرد از عالم	بفرمودش مرا خواندن بکار	بر غم چون مرا کردند آگاه
جو تر بار کاشتم از آن	و بر دندرد یک شمشیر	نت شیر دشت شاه جاندار	بگردا کرد او گردان طار
ز افشان کرد بر من چون	بر آنکه یک یک عالم سپید	به نیکو که با من شاه میر	جوابی دادش ز غم عین
پس آنکه باز کان کردید	که این دیوانه چون باید زخم	کمن که کان همه چون پیر	بشکند کای شاه جهانگیر
مبتلی خوش و وفای کا	فرستش مرا در بار کوساری	بر آنکه گفت شه کای کرد	تویی کامل بقل و دشت
جنان خوام ز روی او	به جای آری که نیک و پاک	به جان تو مراد او اندر سکند	که دل بپار کی در شغل ماند
جو بشنیدم من آن سوگند	پدیرتم چنین کسار بخت	زار آنست که زنده مانم	پایان آنچه پذیرم ز غم
شنیده خبر و پرویز از یک	یاد نام عشق بر زبان	بهانه عشق تو ای ماه چپ	مرا خوش آنست این شک
ز جوان تو ای شب افروز	که شادم بدو رخ و شب و روز	همیگریم همیوزم بر آرد	بار و زاک من زادم زمار
جو کوی مرد و این اختر شوم	که ز شادی شدم سوخته	نصیرم زین جهان کوی افتاد	که ستم زو شب کریان و شاد
همی یارم ز دیده اشک آ	که بار در بهاران ابرین	همی عالم جور عذر و باری	همیوزم جو برقی از پستوری
کسانی که غم من شد و بود	چاکم را چنین شغلی نمود	جان فرموده این شغل دشوار	که حرکت من بمیدان این کاه

پن خود و لب فرما زنده	بست خویش کو ز خویش کند	خادم دوستی جفا که دانی	که بر من کردید و روز جوانی
به طرف شاه راسم کور سازد	بگردون نیر گورم بر فرازد	نویسد بر سر گورم که فرما	بگردون نیر ز غم خویش شد
جوانی بد غریب ناز پرورد	بکوی دلبری روزی که کرد	قی بسش نیند زلف جوت	دل بپاره وادش بستاد
غم آن دلبرش آنک جان کرد	نمید سود سه یه زیان کرد	نکارینان آن پدل غم	که جوان آواز عشق بضم
ز بس کردید کایم شک بار	بمن بر شک و آس جوت کرد	بدین شک سیاه از که کند	به جان کند دم و اندوه
چون رفتم تا خواهم کمانی	جو سه و باغ دایم در جوانی	رخت پسته شادان با و خدا	بیادست در دوان جوت
سوی سوره همیشه نیر کمان	دلت مانتد رخ پو پسته جان	زمانی ماند آن خورشید از نور	تبر پدی بی بال پی پر
و داعش که در خورشید غم کوی	ز د و خورش روان کوی	که ای فرما دمن ز غم جوت	بکام دوستان باشی و کوشاد
جو کت این آب را از جای کرد	سیمف و زستی آب در	شادانمش کران از ز کشید	ستط شاد پیش از که کشید
چین کونید کاسب با و رفا	ستط شد ز بر آن کج نم کرد	نامب از که ز بر روی کشید	ستط کشتی ز بر کوه سیم
جو عاشق دید کان مشوق چاک	فرود آمدش از یاد بر خاک	بگردن آب بابا شست	ز جابر دشت و آسان کرد
سوی قصرش و ان پیر جان	جنان که تاضن بکیم ناست	خانش مید و انداز که کرد	که خلتی ماندش از دینال ابوه
بش آن ماه رویان مید	جنان بر داد که درش ناید	تقصیرش و از انسان از پر	که میوی برتن شیرین نهار
شاندش بر سباط نوبی کاه	جان استنکری با خار بیکر	خبر یافتن خسرو از وقت شیرین	
جبالا در خسرو هر زمانی	به جوی جتی از شیرین شانی	هزارش پیشتر محب فیر	که هر یک بر سر کازی کرد
که انکشت زوی بر بنی آن	ملک را یک یک کردند کاف	دران بند که شد فرما کرد	که که آن لغو فولا در او
خبر دادند سالار حسنا	که چون فرما دید آن دستار	و آمد زور دشتش از شکوی	به هر زخمی زیای انگند کوی
بران آهین که او شک از کون	تواند پیشتر از پی ستون کرد	ازان ساعه شاهی در	ز سنگ آیین تختی بر گرفت
کلکی میزد چون شیر جنگی	کلکی که آن باشد کلکی	بجربد و با جوب پیش	که با برک هم حرمش شد
اگر ماند بدین قوه کبی ماه	ز پشت کوه پر دین آورد	ملکتی شکست نان شک	که با پیشتر کبر لعل گفتن
به پر شکست با پیران شیار	حیاید ساختن تیر پیران	چنین کشید پیران خردمند	که کز خای آسان کرد دین
فرود کن تا صدی که سر راه	به دو کوی که شیرین در کاه	ملک بچند آمد دستش از کاه	در کوی حساب آید بید

طلب کردند ناز جام کوی	که پشیمان دلکش روی	جوسک در دایه باطنی	جو کر کرد و فتنی ویر خیزی
مزدی هیچ کاری بای	در کردی زوایش دیلی	یکی خرداران خردی	هر از افرازشیندی دل
حتیای بدش تعلیم کرد	بوده بر آسن هم کردند	ز ساد و دزد و پستوش	شده بر پی حفاظی منوش
سوی فرزندش آن نکل	زبان بکشد و خود اشک کرد	جو چشم شوخ او ز مادر	بدش تیشه پولاد داد
بسان شیر دخی رسته اند	جو پست کشته که بیکند	بدش شک و آسن ز کشته	دش در کمر شیرین کرم کشته
از آن آتش که در جان بکشد	از خورشید از عالم خبر داد	پاور وی شیرین بیکند	جو آتش تیشه نیز دنگست
جو دیدن در احوال فرزند	زبان بکشد و آوارزی داد	که ای نادان خان چکاری	چرا عری اقتبالت میکند
بکش بر ساطع نام یاری	کرم ز نیشان که پنی و پست	چو یاران یار کوشیرین	واحد بار شیرین ز رجا
که که پنهان در خواب آن شش زیبا	یک مپتون بر دارم از	جو در شش روی تخم کتار	دم شیرین ز شیرین دیدار
بر آورد از سر حرکت یکی	که شیرین و دو اکسیت فرزند	درینا آنجان سروشنگ	ز باد مرک چون ثاد در کا
ز خاکش غبار افشانند زما	به آب دیده شستندش در	هر کس غالی کردند زما	عجب حایت کاکه نیت فرزند
وزان ساعد که شیرین کشت	ز آب چهار رخاست طوفان	به باد مرک و دان ماه تابان	از آن آتم سپه پوشیدگی
سی روی که بروت دل ببرد	برون رفت از جهان جان داد	درینا آنجان خورشید آن	کرم نیشان در خوف اماناگاه
جو کردندان سحرانده و	بی کردند آن فریاد زاری	سم آخر باغش و سگ شستند	سپردندش چاک و باز کشتند
بر و هر دم دروغی جدی	بر و شیرین درین حیدتی	جو کت آن زلف آن خان	ز بازش چون شلال ای دنیا
کسی را دل در یکس نداد	نه پند و سپند باز کوبید	جوانا دین سخن در گوش فرزند	ز طاق که جان کوی در آستان
بر آورد از جلاهی شغف	پای کوه می غلطید در کا	بر آورد از دمان دایه جان	که کشتی دور باشی چسب خور
بار یکت کاوخ رنج پر	ندیدم راحی در رنج مردم	درینا هرزه رنج روزگار	درینا این دل امید واد
مازین که کندن خاست	شد کارم با خرسک این نو	جوانا نان طمع در کسب	ندیدم محل و سنگ آید بدستم
جو آتش ز کرم نیشان	جو طوفان بکشد که برین	جهان خالی شد از نبات	جهان خالی شد از نبات
جلاخ عالم از فرزند جهان	نه شیرین کاشاب ز نیشان	نخاید فلک بر هیچ مظلوم	نباشد ششش بر هیچ خرم
اگر صد کوه سوز آید و آتش	بر و کرک از کله قربان درو	بکری بر دل من مرغ دایه	که شد آب حیاتم در سیاهی
جو خوشکنت آن کجایی	هر آنجست باز باید داد	جو از روی آن دلبر جدم	جو شیرین نیت من اینجایم

اگر پی جان شیرین زنده نام	سوز دکن بر آید اسخوام	فرود نه به خاک آن سر جلا	خواب بر سر زیم هر زمان
پیریه از جن کلبک بهار	جوان بر خردم زبانی	فرود نه به خاک آن سر جلا	جوار و زم نگردد و برب
جوانم مرد بادم سرد از آ	هم رفت آتمم زرد از آ	به شیرین در عدم خواست	یکت تا عدم خواست
صلای عشق شیرین در جهان	جهان بر باد و بر سید و جان	زمانه خود بر این کاری	که اندوی و در جانی
جو کارشاده کرد و پنهانی	درش در کمر داز سر بلای	به شاح کلهی کور و زجک	به جایی کل سار و بر سر سنگ
خان از خوشدلی پی بسره	که در کاش طهر ز دهر کرد	جهان شک آید از شورید	که بر باید کرشم زین جهان
مان عمر از نیشان	جوانی را چنین پاور پست	کسی به جز دوران	که بر دارد عمارت زین عمار
سیاه و در بری شیند	که با جندین جوش کشت	جهان و پست وقت	به خوش خویی تران نیزین
کن در زنج غلظت بر خوی	سخت دیگر کن خوی	جو دارد دخی تو در دم	سم انچه دم انچه در شتی
محبای بد و جندین غلظت	جو میاران بر آور در جهان	که جندان حمت خوابی	که ز شست شود دوران
برین پنج پاله حقه بازی	برین یک مده کل تا جند بازی	نه سار که سچ نه ار	سرش بر نه که سچ ناپا
باغونا که شدر خاک این	سیاه و شری ز رست از زین	نشاید آسین تر بودن	پس تارکیت جون ریزد لبر
زیر غلظت ریگش چون زرد	که بر قطع چنین جز خون زرد	کمی کل در سده و وی	که بروی خون جندین ادقی
هر آن ده که آرد شد باو	فرید و بی بردی کشت	که میداند که این در کس	جو بدت دارد و چون
به هر حد سال در بری کیر	جوان دوران شد آید	ز جو و عدل هر روز	دران دانه را پوشیده
بر و بی جند با دوران	جو شاید دیدن در آستان	نمیخای که پنی جو بر جو	نباید کنت راز و ربا دور
عکس جند که دیک خان	شد از طبع و خایه	شب و روز باقی شد	برین ابله عنان خوش نگار
در نه خوشش تا کی پستی	پنک از نعل که بر کستی	بصدم علم از غمائی	نشاید بر داین ابله خردی
عور خاک اگر بدست	بدست با و دش کن کشته	درین یک طشت خاک ای خاک	که از روی جانی از دوا
شدن که این باد خطا	دهد یک شغل ملت بر سر	ز خاکت را جان بر باد	که جشی بدو همیشه خد
قارستان جرح نیم پای	سیاهی مایه را برست مایه	توی اندام زین اندام	که کاهی رخسار دارد کستی
فرزندان آسان شد از با	اگر در ره نباشد عذر اندام	نمیپی در چون افتاد در خوا	نیز که قد صید بر پست
ترنج از دود که در آن	که مازین ترنج نارسید	جو در سب زین ترنج نارسید	جو ترنج ز لیاخ ترنج نارسید

بنویشد و گشت از ملکش	که رست از شک و ننگ	بیک نوع عیال گشت و دلو	که عاقل بود و تیر سید از نو
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه	ز شادی کرد و خوراک گشت	پس از مای که خوار از پیش خا	جبار از آن عیار از پیش خا
دشتم نموس فرمود گشتن	جواب نامه خسرو گشتن	تحتیای که او را بود در دل	نشاند از طهر کی چون از کل
زینده جوهر کاغذ گشتن	<p>جواب نامه شیرین حسن</p>		
حسن را از خلاوة کرد و چون			
نام پادشاه پادشاهان	که آفرشتی عذر خوانان	خداوندی که ما را کار ساز	خداوندی که ما را کار ساز
بیکر خان پسر کنگار	بهرت زمین شما از خرد گشت	ز بهر آسمان خورشید با	ز بهر آسمان خورشید با
و بی حق خدمت خلق را تو	سکار و پیسم در سکت یافت	ز مرغ و مور در دیار کرد	ز مرغ و مور در دیار کرد
کی نیست و بهر مصان پری	که زنگام حیرت و پشیمانی	جواز گشتن فراش کار کرد	جواز گشتن فراش کار کرد
به حکم که در تارن پیش	تغیر ای حال آفرینش	که راحت کند گشت کی گشت	که راحت کند گشت کی گشت
جبار نیست کاری خود	که روی نماید کار کنی	که از پیدا دان این را داد	که از پیدا دان این را داد
به خوش گشت فردوسی طوی	که درک جز بود سک را عوی	نه هر قمت که پیش آید طست	نه هر قمت که پیش آید طست
جور و زری بخوان گشت چمن	که که روزی و دوشد کی	خود دندان بود که در کاه	خود دندان بود که در کاه
درین کینه پسر ای نبوی	که تم بود و کای عوی	از آن سرد آمد این کاه	از آن سرد آمد این کاه
عروس شاه اگر در زیر گشت	عوسان و کردار چربا	نکبت نان داد بر ریشی	نکبت نان داد بر ریشی
از بهر که جسته را نهد	شسته زو و سیر آید غمی	تطر بکشتانی دیگر آورد	تطر بکشتانی دیگر آورد
درین آفت کالج گشت نما	و که هر که ماند عیش را ند	مرنج ای شاه نازک دل این	مرنج ای شاه نازک دل این
مخور غم کادی غم بر تابد	جو گشتی غم زمین هم بر تابد	بر خدای از غم کشیدن	بر خدای از غم کشیدن
عنان آن که از بهر غم تابی	که که عید شوی کرد شنبای	اگر در تخته زلف آن نازنین	اگر در تخته زلف آن نازنین
بی نشین در کان می جری	غمت خیزد که از غم بر تابی	نه هر گشتن شمشیر می پش	نه هر گشتن شمشیر می پش
توزی که در کوزا درزی	هم گشتن تن یاید و او درزی	نبالیدن مکن بر مرده پدا	نبالیدن مکن بر مرده پدا
جو کار کا بد کیر تابی	نه درویشی کار آید نه شای	ز بهر حشمت و خورشید و خورش	ز بهر حشمت و خورشید و خورش
شادی بر لب شط جهم	کمن ز پندی از بغداد کم	دل بخوده پیا و بخت او	دل بخوده پیا و بخت او

اکر روی سدا رستان عالم	تو باقی مان که پستی جان عالم	خود غم تا توانی باده خوش	مباد اگر نرسد سوی بر باد
اگرستی بند دور از تو آرد	بجده اند جو تو هستی همه هست	تو در تری و در شها گشت	تو لعلی لعل بی منت گشت
تنباهی قافه کن جو خوشید	که اندر بر تابد جام شید	اگر بارغ باشد مرغ گشت	تو سیر غمی بود سیر غمی
سر آن بهر که او سمسر دارد	که آن بهر که سم کوهر ندارد	مرج او را توان کوهر ندارد	تو کانی کان ز که هر در ندارد
که آتشی ز صحرانفت گوار	که در صحرانفت زین جرس با	اگر یک دانه زلف از خوش	نکبت از شکست از حسن ماه
کلی کشد چو باید خورده خای	عوض شد کلی را نو بهاری	بی که گشت کسری می با	غم و غم خود بهی می با
جو شد پروا خسته آن نامه	ز شادی باده بان زو بر سپرا	بچند در زلفش عجزین کرد	که پیش از وی عجزین کرد
به قصد او گشت از سر را	بیراین نامه را در حضرت شا	به رست خویش ده شاه جانا	باید دادنت و این و آرا
سند قاصد خان گشت از بفر	بایدی توقف تر دشت زو	اشاره کرد بهر در بان در کا	که دارم نامه در حضرت شا
ایازه خواه ماری شوم زو	که صاحب نامه را جو نیم فرود	که نامه خود بهت شد رسانم	جو خواند چو پیش و استانم
به حاجت گشت در بان خداوند	که آمد قاصدی از پیش گشت	بهر شاه عالم نامه دارد	تر کوی نامه را در جامه دارد
پاد حایب از وی جان گشت	بس انکه برد او را در دشت زو	جو خسته نامه شیرین فروخت	از آن شیرین سخن خرد زو
بدل گشت جاست این گشت	کلوا از را پاداش گشت	کسی کا از دا و بر آسمان	به آزار سر خود دارد
بریدم از بی بیت دید	شیدم از بی بیت دید	دکر باره سدا از شیرین گشت	که غوغای مکن حاست از را
ز کار استو پی بیم بر آسود	رطب پی استخوان شد شش	جهان چون حسن خود گشت	جو دم کرد دست از حسن گشت
جو دشمن شد عهده کاری بجای	یکی آب از پی دشمن گشت	بیشترین جند و بهار گشت	بروغن نرم کرد آسود
بت و زمان برش زمان پند	که در دی داشت کان در گشت	به خرد و پیش از شش بود پند	کزان نیکوترن باشد طلبکار
ز سدا بهر در کا پیش آورد	بهرم خود عروس آتش آورد	بدتر تا قصاب آغاز میکرد	عقابش پیش میشد نازیکر
متاع نیک خود در کار مید	بهیا میکرد و باز آرمید	متاع از شتری یا بر روا	ببریده قدر کیر و روشنی
زهر سود خود این پند	متاع کان خدمت زو در گشت	در ان بازار یا سود مید	که چون چینی روایی در نبد
ملک م داد و شیرین دم خورد	ز ناز خویش می کم میکرد	جو عاج گشت از ان ناز خورد	نهاد اندیشه بر چاره کار
که یابی بران آرد و	<p>صفت مجلس خسرو</p>		
سرکاری ز بهر خوشی کرد			

بگو هر پايه گوهر شود خرد ز دل میدوش از دل اين بس از سايه کپاشان نمونه باز سپید جایش چو خمر در سر کوی شکر زنگ حلقه زد خلو شکر مردود آوردش نشیند چون ملک چون ز نشاط کار برون آمد شکر با جام حلاوت ز کینه با ناله شکست کینه از دشت روی و چینی نشت و باد و پیش آورد پای رطله پارسا سیکرد کلاپی را تبلی را سید بغیر کان قبول امان در و پیش روز و زویش فانه بود خمر و در نکوی به خوش معری بر از بادام هر آن روزی که نصی کندی بر یک شکر شد کام کام شکر داشت شمع و در شد پرسیدش که تا همان پستی	بدر آب و دیار توان نسایت از سپاهان خواندن سوی ملک سپاهان برنگان بدست آورد بخار سریش سپاهان قهر شیرینی و کشت برون آمد علای حلقه در کشت فرس را جای کرد اندر حلقه درستی جند را در کار کشت و تانی پر شکر جی بر از خوا ز خنده خانه خانه قد خیر مندانگ شان در نازینی بتی یاری جان و خانه فنا ملک با شکر بند خواب کرد بشیرینی بدست شاد میداد برون آمد ز حلقه خانه فنا فرشاد و گرفت آن شب سر ز سر و بی بر او افشون غلظت سبز بود وقت جرب کوی بشیرین استخوان شکر کرد جل من ساغری در دم کشید شکر بازگشت احوال دام چو خوش باشد یک شمع شکر به حلقه با جرم همان پستی	سرش سودای باز شکر داد درین اندیشه صابر بود کمال نشاط آغاز کرد و باد بخورد بشی بر غایت شاد با غلظت حلاوت های عیش آن عصر جوانی دید کور روی بر چو همراز در دیوان اندون اجازه داد تا شکر پدید شکر نامی که شکر ز داو چو دیه نشد در شکر بوی سحر در نیم شب تور و کشته شاه عالم مستانه ز می در آینه آن سین چو نوش باد و از لبش ردا کینه می را که سم بالایی بود ملک چون دید که نازش کینه از کار خمر و مانده شد ز هر کس سیال سر در پی داشت بشی کاسب شادش کشتی چو صبح آمد کینه از جای رفا هر آنچو شاه دید او را خرد ملک پنداشت کان غم شیر جوابش داد کای از بهتر آن	که شکر هم ز شیرینی اثر داد نشد واقف کسی بر پنهان حال غم آن لعل آزاد و بخورد به بازار شکر انداخت دای که شکر کوی و شیرین قهر میداد نمود از جاندان شیرین سر بر آن همان سر از کین رون مهمان بزرگ شکر کشت بناتی که سپاهان خیز داوود چو دایه آیتی در شکر بوی بکار عیش شست آلود کشته شکر برداشته چون مستانه در آب خشت میزد آتش شکر بر غایت شکر از پر ردا ملطف و جاکمی هتای او بود ستاد و شکر از انگشتش که شیرینی آمدش خمر و آغوش سری و کدنی بالار پی داشت روا بودی کسی در شکست بدستان از ملک و سپهر رجا نمایند خلو با در داد کینه که شمع در شکر او بود نیدم مثل تو همان در کاف	معدن چهره خوش است از خورجی ملک در دم آمد روی کای ملک چون رفت از آن کشت بزرگش را هم شد و ملان کین همان شیرینی پاریز در پست همان قهر نهاد آن نیم قش چو شکر بر جمل افتاد شکر چو ای شکر شش داد شکر ملک کتا جو پنی عیب هر چه چو ابر و او کین عیب شکر نکارتی و مرغی دانه چینی چو ابر و او شکر کای جو نم دخر جو انکوری رسیده کینه آن متد انج کپنی ولی آن دستان کاید دری کور او و هر خدای بزرگان سپاهان از ملک کرد که شکر همان شکر شکر سمندش کرد با هر کس پست عجزان نیز کرد و پست تو را فرستاد و سرای خویش شکر سوی ملک مداین شد و کای چو بکرفت از شکر خوردن آن	ز شیرین پیکری در کوی تو با جندین نکت چون لیلیا گرفت آن پند یکسال در بر آورد از خشت پیر سون بشیرینی رسد هر کوشک ریا به جنتی دیگر ادا و انقش ملک پرسید باز آن نوز کین که پادم بود شخصی چون تو پن عیب جلال خوشیت که یکا تو زردی کی نه دور چو اهر خط بر شاخ نشینی تو بدار ای کین شکر کس خرد کسی کیت کل باغ من چید که در حلقه تو با ایستانی نه من چون کن بی باشد دهد ناسنکی بروی کرای وزیشان پرس آن نوز کین نیاز ده کلی بر شکست سان و دور باش از پست عروسی بکرد و اندر عاری بآیین ز نامشویی شکر شکر با او بد آنها شکر بار ز نوزش آباد شیرین شکر خا	یکی عیبت اگر ناید کشت بوسن بی شکر کتا چه تنه برین خانه چون یک شکر بشی بر عادت پازیز بر فنا چو دوری جند رفت از غش ملک شل و ملان آلود بخورد که چون من چه معانی رسید دیک آن شخص را بوی دمان پرسیدش که عیب من کدا چو دور جرح با هر کس ساری غلظت نازکی داری دینی بستاری که سر است میثم نه کن با من بی در حقیقت ای با من آن کا و لیایم چو بشنید این سخن شاه از پیش چو برزد آتش مشرق زبا پکت رو به همه شهر سپاهان تاع خویش را در بار دارد چو بشنید این سخن خرد از پیش ملک نازخ آمد حال اختر نسبت در دایم شکر شکر عیش شیرین خوار کرد شکر در شک شکر تیار بخورد	که بوی در ملک و در دشت سبز کت سالی خوردن فرج شد از غلظت بجایی شکر باز از ناری بر کشت بیدار آمدن نشن بوسن ناز بامید شکر پالود بخورد برین خوشبختی در کین تو خوشبختی ازین بر چون تو که آن عیثم کوی رشت چو کیمی با همه کس عشق باز که هر ساعه کنی با نری قتی که تاس زاده ام بر هر خوشم نه درم را کسی از دور نشت به بی نشینم و عشت نایم بر آن معنی کرای داد پیش ملک چون آت شد از ناز شدندان پاک دامن را کرا کینه چندی در کاد دارد کواسی همان و ست کین که از جندین کس در پست شکر نیکم لعل ایا قوت شکر شکر شیرینی در کای سیکرد ز غلظت آن شیرین خا خورد
--	--	---	---	--	---	---	--

بگو هر پايه گوهر شود خرد ز دل میدوش از دل اين بس از سايه کپاشان نمونه باز سپید جایش چو خمر در سر کوی شکر زنگ حلقه زد خلو شکر مردود آوردش نشیند چون ملک چون ز نشاط کار برون آمد شکر با جام حلاوت ز کینه با ناله شکست کینه از دشت روی و چینی نشت و باد و پیش آورد پای رطله پارسا سیکرد کلاپی را تبلی را سید بغیر کان قبول امان در و پیش روز و زویش فانه بود خمر و در نکوی به خوش معری بر از بادام هر آن روزی که نصی کندی بر یک شکر شد کام کام شکر داشت شمع و در شد پرسیدش که تا همان پستی	بدر آب و دیار توان نسایت از سپاهان خواندن سوی ملک سپاهان برنگان بدست آورد بخار سریش سپاهان قهر شیرینی و کشت برون آمد علای حلقه در کشت فرس را جای کرد اندر حلقه درستی جند را در کار کشت و تانی پر شکر جی بر از خوا ز خنده خانه خانه قد خیر مندانگ شان در نازینی بتی یاری جان و خانه فنا ملک با شکر بند خواب کرد بشیرینی بدست شاد میداد برون آمد ز حلقه خانه فنا فرشاد و گرفت آن شب سر ز سر و بی بر او افشون غلظت سبز بود وقت جرب کوی بشیرین استخوان شکر کرد جل من ساغری در دم کشید شکر بازگشت احوال دام چو خوش باشد یک شمع شکر به حلقه با جرم همان پستی	سرش سودای باز شکر داد درین اندیشه صابر بود کمال نشاط آغاز کرد و باد بخورد بشی بر غایت شاد با غلظت حلاوت های عیش آن عصر جوانی دید کور روی بر چو همراز در دیوان اندون اجازه داد تا شکر پدید شکر نامی که شکر ز داو چو دیه نشد در شکر بوی سحر در نیم شب تور و کشته شاه عالم مستانه ز می در آینه آن سین چو نوش باد و از لبش ردا کینه می را که سم بالایی بود ملک چون دید که نازش کینه از کار خمر و مانده شد ز هر کس سیال سر در پی داشت بشی کاسب شادش کشتی چو صبح آمد کینه از جای رفا هر آنچو شاه دید او را خرد ملک پنداشت کان غم شیر جوابش داد کای از بهتر آن	که شکر هم ز شیرینی اثر داد نشد واقف کسی بر پنهان حال غم آن لعل آزاد و بخورد به بازار شکر انداخت دای که شکر کوی و شیرین قهر میداد نمود از جاندان شیرین سر بر آن همان سر از کین رون مهمان بزرگ شکر کشت بناتی که سپاهان خیز داوود چو دایه آیتی در شکر بوی بکار عیش شست آلود کشته شکر برداشته چون مستانه در آب خشت میزد آتش شکر بر غایت شکر از پر ردا ملطف و جاکمی هتای او بود ستاد و شکر از انگشتش که شیرینی آمدش خمر و آغوش سری و کدنی بالار پی داشت روا بودی کسی در شکست بدستان از ملک و سپهر رجا نمایند خلو با در داد کینه که شمع در شکر او بود نیدم مثل تو همان در کاف	معدن چهره خوش است از خورجی ملک در دم آمد روی کای ملک چون رفت از آن کشت بزرگش را هم شد و ملان کین همان شیرینی پاریز در پست همان قهر نهاد آن نیم قش چو شکر بر جمل افتاد شکر چو ای شکر شش داد شکر ملک کتا جو پنی عیب هر چه چو ابر و او کین عیب شکر نکارتی و مرغی دانه چینی چو ابر و او شکر کای جو نم دخر جو انکوری رسیده کینه آن متد انج کپنی ولی آن دستان کاید دری کور او و هر خدای بزرگان سپاهان از ملک کرد که شکر همان شکر شکر سمندش کرد با هر کس پست عجزان نیز کرد و پست تو را فرستاد و سرای خویش شکر سوی ملک مداین شد و کای چو بکرفت از شکر خوردن آن	ز شیرین پیکری در کوی تو با جندین نکت چون لیلیا گرفت آن پند یکسال در بر آورد از خشت پیر سون بشیرینی رسد هر کوشک ریا به جنتی دیگر ادا و انقش ملک پرسید باز آن نوز کین که پادم بود شخصی چون تو پن عیب جلال خوشیت که یکا تو زردی کی نه دور چو اهر خط بر شاخ نشینی تو بدار ای کین شکر کس خرد کسی کیت کل باغ من چید که در حلقه تو با ایستانی نه من چون کن بی باشد دهد ناسنکی بروی کرای وزیشان پرس آن نوز کین نیاز ده کلی بر شکست سان و دور باش از پست عروسی بکرد و اندر عاری بآیین ز نامشویی شکر شکر با او بد آنها شکر بار ز نوزش آباد شیرین شکر خا	یکی عیبت اگر ناید کشت بوسن بی شکر کتا چه تنه برین خانه چون یک شکر بشی بر عادت پازیز بر فنا چو دوری جند رفت از غش ملک شل و ملان آلود بخورد که چون من چه معانی رسید دیک آن شخص را بوی دمان پرسیدش که عیب من کدا چو دور جرح با هر کس ساری غلظت نازکی داری دینی بستاری که سر است میثم نه کن با من بی در حقیقت ای با من آن کا و لیایم چو بشنید این سخن شاه از پیش چو برزد آتش مشرق زبا پکت رو به همه شهر سپاهان تاع خویش را در بار دارد چو بشنید این سخن خرد از پیش ملک نازخ آمد حال اختر نسبت در دایم شکر شکر عیش شیرین خوار کرد شکر در شک شکر تیار بخورد	که بوی در ملک و در دشت سبز کت سالی خوردن فرج شد از غلظت بجایی شکر باز از ناری بر کشت بیدار آمدن نشن بوسن ناز بامید شکر پالود بخورد برین خوشبختی در کین تو خوشبختی ازین بر چون تو که آن عیثم کوی رشت چو کیمی با همه کس عشق باز که هر ساعه کنی با نری قتی که تاس زاده ام بر هر خوشم نه درم را کسی از دور نشت به بی نشینم و عشت نایم بر آن معنی کرای داد پیش ملک چون آت شد از ناز شدندان پاک دامن را کرا کینه چندی در کاد دارد کواسی همان و ست کین که از جندین کس در پست شکر نیکم لعل ایا قوت شکر شکر شیرینی در کای سیکرد ز غلظت آن شیرین خا خورد
--	--	---	---	--	---	---	--

شاد سوای شیرین شود	که از آن که چون در آب شکر	جوش از دوری شیرین در شکر	که باشد عشق بوم از آنکه خوش
که شیرین شیرین بازماند	چه سود دارد درین شکر	شکر هرگز نیکو در جای شیرین	بهر بدر شکر حلوا شیرین
کو شیرین و شکر است کین	زنی خیزد شکر شیرین از آنجا	چون خاکست چون شیرین بنا	شکر خفت چون شیرین بنا
جوش شکر شیرین بر فرو	شکر بر جگر عود سوزد	هر آبی کان بود شیرین بنا	شکر چون آب پیوند و اکدا
شکر کان جاشنی در جام دانا	ز شیرین حلوا ده نام دارد	ز شیرین بزرگان ناسپند	شکر طفل و طفل را فرزند
ز شیرین تا شکر فرقی نیست	که شیرین جان و شکر جانی	بدانندین قدر هر کس نیست	که شکر بهر شیرین غریب
پری روی شیرین در عا	بود شکر حوا و را پرده داری	دل شکر شیرین بایرود	که عیش را عیدار و شکر سود
ز دلشکی بدل کفایتی دلش	مدام چون شکر در شکلی	در ابا این شوی و تاج داری	ایر شکر و شیرین در داری
کمی کوی و شکر نیاید	شکر است و از کفایت	کمی کوی ز حلوا و دیگر	دل از حلوا شیرین زد
نماندی به شکر در عا	به شیرین کشته و از شکر	جوش شیرین خوشتر است از آن	جوش آمد و از شیرین
چون با جان شیرین کار	نیاید عا شکر بکار	بج از بود صافی تر بکار	خلاف آن شد که آن شکر است
کرم شک آسایر بکرد	دل آن دل نیست کرد بکرد	بهر کرم کرد نام سرازیر	سری دارم فدای پای دل
دگر که کشته کن تدر خا	صبوری کن که رسوایی نماند	در آن به از شیرین شکم	نه طفم تا شیرین فریم
ز شیرین و شکر هر دو جام	چرا برین بتنی کرد آیام	دل ما این فیضان نیست	ز بس طالع با شستی نیست
میاید در کشیدن میل در	که کس کار بر ناید بتجمل	نیخواهی که زیر خستی جوتا	و در بر زبان جگر پایت
جان را غلب شود چنین کام	که از نایاق رنجی انجام	طع کرم دار تا کیش پای	فتوح روز کار خوشی پای
دل آن به کرد و روی در	هر آدم دم از روی برآید	بصیرت کرد باید سنجونی	ز نماند بازمان کردن بینی
بهر داند بر نماند در خا	ز نماند ز نماند کدا	و ادعوی جگر باید کرد شیر	جور و باسی کند برین طری
اگر خود کو سپیدی نکند	نه بر شکر کن بر شکر خشم	جوشان دوازده بکس	جوشیده بکس خشم
جان در سر گرفت آن ترک	کز خسر و نه خیر و کشته	جو کس کار دل نماند سینه	کس شیزدی کچنه جو
دل ما کز خاشاک خن بر	طع بود و طع طاعون کرد	ز معشوقان و فاجعه نیست	نکوید کس سبکاپطبت
هر دم بر آن آرد شیرین	که خیزد استغفر الله خن بر	من این آرم تا کی دارم	جواز دم تمام آرم و ارم
کیهان در جوش کشت آن	زن زن با جوغای و نکند	زن زن و اوی چون بتیزد	جان زن زن که هرگز بر نگیرد

دل شکر چاره آن غم نیست	که در از خویش را بوم نیست	دل آن حرم بود که خانه باشد	دل بیکانه هم بیکانه باشد
جو در دیده و خوابی و دانه	مسکین چاره دار خانه خویش	جان که را ز غم بهتر نیست	که بیداری که دشمن تر است
کونای کوشی در پیش اغیار	ز با اغیار با حرم ترین یار	به خلوت تیرش از دیوانی	که باشد از بر دیوانی
در کوشان که پنهان داری	دره خاطر بد آن می نیست	سیدش از شوکتش	نمیدید به ناکستی داز
در آن مجلس جان کن پرد	که نایب شمس در شیر بازی	سرودی کان پایا را نشا	سزد که بر سلاطین نشاید
مکن با هیچ به خضر نشستی	که نایب در شکست جز شکستی	اگر نادان و کرد انا بود	بضاعت را بکس بی حسرت
در خن کار در هر کس کار	کز دامن بر خوری کان حرم	سخن از فرج پرور کن کز جفا	ز فاکش ترا بشکر شود نام
اگر صد و چو نیک آید فاش	چو دهم بد بود از آید شکر	به چشم دشمنان برین حرف	به برین حرف شناسی نیک
جو خا می صد بار شاد کا	ملک است و از رای پرور	طلب کد حشره شاد	
به خنده جو اند و در شغل	به خنده جو اند و در شغل		
به شک آید شکی حال	که بود از شب بروم تکیل	جو شماند ماه سپر و بالا	نشاند از زنگان لولای
بشی دم سرد چون لمبای پی	بر است آورده از شبای پی	بشی تیره جو کوی زانغ بر	کران جنبش جو کوی زانغ
دلیل زن راز و بر دستنا	که اکب رانده در پایا خا	کشته در عقابن سیاهی	در و معارف صبحی
سیاست بر زمین داکش	ز نماند راز کردن نهاده	ز نماند سویی بهم خورشید و	جوسر جان خواب و پاسبان
زین در کشیده چهر شای	خود آسوده یکسر مرغ و	خوبی طالع از اینه	رحم به برادران صبحی
جهان از آفرینش چهر بود	مگر کان شب جان جایی کرد	سرانگنده ملک در یاست	شمالی پیکر از دیده در خوا
کفته آسمان شب را غوش	شده خورشید شمر قرا و	ز نماند یکی جگر از بند پای	ز دامن در نماند و بر ش
بر روی ساره کرد تپش	ز نماند ده ناکه در خم قیر	نمانده در خم خاکستر آلود	از آتش خانه دوران بود
مجرد در ملک چون کاه بر	ملک در زیر آب و آب در	شیا چون کفی جوید بتقدیر	که کرد اندک کف سوزن
ز مود از زبان زنده خانی	ز نماند از نماند طریشی	بریده بال نرین را پرند	جود واقع بود طایر پرند
به هر کام از کوی بر پاشی	ساده رنگینی باد و بر	جوغ پود ز نماند نور	خردس پر ز نماند خواب
شیزم کربش دیو ز نماند	خردس خانه بردارد علی الله	جوش بردان که با خن	خردس را بنود آواز گیت

ز شای دل شیرین غایت	که سحر از غایت با جهان	خوشترین دستان در میان	که شب باشد ملک جان پیر
بر دمی ز شب جان پیر	ز چاری بتر چار داری	دل شیرین در آن شب خیره	جراغش چون دل شب تیره
زبان بکشد و گشای زمانه	شبستین یا بلای جادو	جوابی شب سیه بایت کوی	جوز کئی آدمی خواست کوی
از آن کرمان شدم کزین گشای	جوز کئی خود نمیددی با	جاشادای سپهر لاجوردی	که شب چون در شبها نمک
مکر و دود و دین را بست	نغان من جنگ در پست	دانبکر چو عین داری بی	ای شب
شاهش بر اندیدی پا	دایار زود کش از دوشور	جرا بر جای ماندی چون شب	بر آتش میردی یا سیر
نشین ملک می یا بم یابی	نه نیز از روز تو پیم یابی	دسل ترا که رقم و شبست	ز آخر پای پر دین را شکست
من آن شمع که در شب زنده	شمع می کنم چون شمع زار	جوشع از بهر آن سوزم بر	که باشد شمع وقت سوختن
بخوان ای مرغ اگر داری	بجدا صبح اگر داری با	اگر کافری ای مرغ شبگیر	جرا بر ناری آواز کنی
دگر آتش شدی ای صبح روشن	دین غم بدل پروا	که شمع صبح روشن کردگار	جرا نابی بر دین از سنگ
مکو ملکیت ملک سجکا	در آن کشور پای هر جوی	کسی که بر صبا کنج و نیت	کسایش در یکدست سجکا
غرضنا را احصا را نکند	کیکد ناست کارانجا	در آن عت که باشد شرجا	کل شیخ روید بر زبا
زبان هر که باشد او شوم	شود کویا تسبیح خداوند	اگر مرغ زبان تسبیح خدا	چو تسبیح کا زانیر ناست
در آن حضرت که آن تسبیح	زبان نیز بان نیز آند	جوشیرین کیمای صبح دریا	از آن سیاه کاری روی ترا
سپکیش را دغان بر آند	خود صبح مشاح الفح خدا	شبست زاروی خوشین	بر آری با مدای خوشین
خداوند شمر را روز کرد	جور و نرم در جهان پرور کرد	شی دارم سیاه از صبح تو	درین شب رو سیمم گن جو
غنی دارم ملک شیر مرد	بدین غم چون نشاطم چرخ	ندارم طاقت تیار حیدین	اغشی یا فیات المستغین
تویی یاری ده فریاد کن	به فریاد من فریاد خوان	بآب دیده طفلان مصوم	بسوز سینه پیران مظلوم
یالین غریبان بر سر راه	بتسلیم اسیران در بن چاه	بد و را شاد کان از خانه	بوابس ماندگان از کار و راه
بر روی کز نو آموزی رای	بآسی کز سر سوزی بر آید	بیاورد اور فریاد خوان	پیارب یارب حساب گنا
بدان حجت که دل از بند	بدان آیت که جاز از بند	بپاک آیین دین پرور است	جواب ستری پیوست
به تحجان در بر خلق پسته	بجرحان خون بر خن	بر جان شادک دین	به قربان و جاع صبح

تاری که درین شبست

نور ی که از حلقه در حجاب	بناهای که پیران از حساب	به بتولان خلوت بر کزیده	بمحصوران آلاش نیده
به طاعت که در دیکت صوت	به هر دعو که پشت بست	بدان آه پیران کز غمش	بدان نام پیران کز غمش
که رمی بر دل بر خرم آذر	وزیر خرقاب غم سپردم آذر	اگر هر سویی من کرد و زبانی	شود هر یک ترا تسبیح خرابی
هنوز از پیرانی حسه باشم	ز صد شکر یک ناگه باشم	ز آن سستی که با تو گشت	تو سستی آن دگر خبر نیست
تویی در پرده وحدت نه	ملک داد و در در تو نه	خداوندیت را انجام داد	نماد اول از خدای باز
بدرگاه تو را مید و در پیم	نشد راه بردن خیر تسلیم	فلک بستی و در و ران کش	جهان و جان در روزی هر
اگر روزی دی که جان پست	تو دانی هر چه خواهی کن	بتوفیق تو احم زین کز بر پای	برین توفیق تو رفتی در آفر
جو حکمی را بد خواهی با صفا	قبیلم آفرین در من و صفا	من بخور سقاقت عبا رم	مده رنجی که من طاقت ندادم
با تمام خودم دل خوش کن از	که انعام تو بر من است بیا	ز تو چون بوشم این را زده	و کز بوشم تو خود پوشیده
جو خواش کرد بسیار از دل	باب چشم خود غلیظه در فلک	ز اخی دادش از دل	کلیدش را بر آورد آسن از
جوان شد کلین دولت دگر با	ز تلخی دست شیرین شکو با	نیازش بر دل خسر و از کرد	دلش را چون فلک زبر و کرد
ملک را غبت بچرخ بر ناست	جور عالم بر دآن زین علم را	به فانی چون رخ شیرین	سپه داران علم بالا کشند
زیکو دوست درین ربه	دخش کاویانی بر سپر شیا	کواشادی سر یک سوزن از	زیم از یاد آسن حم گرفته
بوز و از تنه پام اسر ش	پکت میدان کسی را پیران	زبان کا برده زهره شیر	کرته کوه صحرای سیل
غریکو سهار کوه نپیل	رونده زیر پر پرور بای	مد و شاد و ستار پیش	باب و کل و می شمشاد

دشمن خسرو پنجه کاه

شسته سوری صرافت پرو	خروش کوس و باک نای برقا
دلیران رخت بر صحرای کینه	بدون آمد همین شمس و ران
زیکو دوست درین ربه	کمر بسته شایر کشت
جولخی ایر کا شد بر سپر شیا	نهاد خایش خورشید بر دوش
بنودی جای سوزن خرم	طراق مفرجه بر خاک و بر
سوار از دودم گرفته	چنیت کش و شاقان ستر
پکت میدان کسی را پیران	کمر شیره بای ز نکارش
زبان کا برده زهره شیر	دخان دور باس از خنده می
کرته کوه صحرای سیل	ز حلقوم هرانی در فلک
رونده زیر پر پرور بای	مد و شاد و ستار پیش

صد و پنجاه مجله دار و گشتش	کنده بر بیهایی خوش در ترش	صد و پنجاه علان تپاوش	همه در در کلاه و حلقه در کوش
هزار شطون زمین بودسته	سمیع در سگها شکسته	بدان تاسر کجا کجا سب را نه	به هر کاهی در پستی بازمانده
عزیم که کز کردی بدان را	بر آهستی که کرد و اچانگز شاه	برین آیین جویند ن آید آه	باستقبال آید کردش در
شده بر غار خورشید جاکش	گر شاهنشاه کجا میدار و اسکن	چنین ز خود خورشید جاکش	که خواهم کرد روزی چند بخت
بمید است شایر این من	که می سازد بخت این بهشت	سویای کوش دیوار کرد	شاه آئینم چینی از غار کرد
جو در ناییدن آمد ملکک با	در آمد مرغ صیدا افکن پروا	روان در هوا باز سبک پر	جهان خالی شد از لگ و کج
یکی منته در آن کوه و پابان	ز ستند از عاقبتش عقابان	پای هر زمان بخت میگرد	بختی در کتد پیر میگرد
بنه در یک شکار پستان نمی	سکار افکن شکار افکن بخت	در آنجا جهان بر دست زین	که یک با ناسوی قصر شیرین
یکت فرسنگی قصر و لارام	رقص خنجر و بقصر شیرین	فرود آمد جو باد و در دل جا	زستان بود و تپاوش
شب از غیر جهان را کجاست	برند آبراسیگر و شیر	اگر جود باشد سپرد شیر	نشد کرد با سپرد و لیری
زمین از سر دی آتش آید	بن شک و بجزن عود و بخت	بجز آئین شد عود و قاری	سویا میگرد خود کافور باری
ملک فرمود کاتش بر فروز	خاق شب کبودش کرد بخت	به آسایش توانا شد ترش	عود از اول شب تا بخت
ملک سرت شد از پیر و چون	ملک راسخی از کجی نهادند	جولعل آتخاب از کجی	ز عشق روز شب را جان آید
طبعان شوق و خلک و	نشاط آغاز کرد از باداد	جو رطلی جند خور از داد	نماند از شادمانی هیچ باقی
ملک زار آید بر جاست شاه	تقاضای مرادش در بر آید	روان شدت بر شیرین	سوی قصر نگارین را ندم
جو آتش بپیدش از سر شاه	علای جند خاص اخص با	خبر از دشت شیرین را تپا	که اینک خسرو آمد پی نیش
دل از دست شد و قاصد او	وزان پرواز پی سبکام تر	حصار خویش را در داد	کتیری جند را بر دشت
دل ناگشت ملک نام ترسید	که جند که پید شد به شاه	ز سقاضی و چینی بر کدک	یکی میدان بساط افکنده را
برست هر کس از بهر شاه	کلاب فاشند و خود جویند	یام قصر بر شد چون	نهادند کوش بر دیده بر
همه را طران کج بردو	بر و از خون نشاند دید	بر آمد کردی از ره تو تیک	که روشن چشم از شد چشمه
ز مهر نوک تره کرده نمانی	بید آمد در آن کلان کشت	خدیگ رسته از ترین خدکشت	که شمشاد آب گشته ز آب و
برون آمد کرد آن صبح کون	کلاه خسروی بر کوش	رخ چون سپهر کل نبرد	خطی چون غایب کرد کشت
حوصع پیکری بر نیمه دوش			

کرده دست زک بدستش	ز خوش جوانی جز کسایستش	گلش زیر عرق غماخسته	تدروش زیر گل زفاخسته
کر نبدان بگردش دست بسته	بست هر یک از گل دست بسته	جو شیرین دیدنم در ابلهان	ز پای آما و شد بیکار باز
ز پوشتی ز نانی بخیر بود	بهوش آمد نگارش ز درد بود	جو منع شاه را عذری ندید	ز اندیشه دل اندر طبعش
بدل کش که مانند زار و غمنا	ندانم چاره و تدبیر این کار	تساگرد با خود آن لارام	تمنای کرد و نیکو شدش نام
که کردم آرام اکنون در ویش	ندانم طاقت زخم زناش	وگر نمی زبندی زام کردم	جو دیسه در جهان بدنامم
بگویم تا خطا پوشیده باشم	جو توانم من کوشیده باشم	جو شاه آمد نکبایان دوست	زافسانند و دسپان کشید
ببا و حقان که صد خیر بگفت	ز خرمن صدیکی جو بر نداشت	بسانا شکان زده در آید	سپرد و رپین تا در چسب کا
ملک بفرش آن دپای بگفت	جنیت را ندو سوی تصدیه	دری دید آسپین چون بگفت	ز زیرت مانده در دل شکسته
نی پای که از در باز کرد	نه دست که مقل انداز کرد	کینه یی را بر تو خوشش خواند	که ما را زین بر در جهان
چه تلخی دید شیرین در کف	جواد بست از میان بر لب	در و ن شو که نه شامنه غلامی	فرستادست ز دیکت پای
که همانی به خدمت می گراید	جو فرمای در آید یا نیاید	ترک از لب شکسپوسته	بجهانان جواد بسته داری
هم بکشی کاخ و پادشاهم	بپای خویشش عذر از تو	تو خود دانی که من از هیچ را	ندانم با تو در خاطر خطایی
یا بد بخت و سارگشتن	تا نمانده شوان باز گشتن	وگر خواهی که اینجا کم کشیم	رنگ کن ز سرایت پندم
بدین زاری پای شاه	شکوب می شنید آه می گفت	کینه یی کاروان فرمود آن	به خدمت خیز و سپردن شو یی
فلان شش طاق دیوار باران	برین با طاق این ایوان باران	ز شک و خا خالی کن پیشش	مطهر کن مشک و زعفرانش
بساطی کوهری در دی بگفته	پادان کرسی شش پای ز	نه در پیشگاه و شته در بند	بس آنکه شاه را کوکای خدا
ز ترک این سر آمد وی این	شنید را چنین و است پیغام	پرست تو شیرین جوش	بلقط خود شسته را چنین
که که همان مایی ناز نمای	به هر جاکت فردا دارم دود	صواب آن شد از وی پند	که او زوی درین تنه نشینی
مکنم خود به خدمت بر سر کن	زمین بوسم نیروی تو کن	بگیرم آنچه مارا گشت باید	جو کینه ام کینم آنکه کینه شایه
کینه کاروان سپردن شد	برون برد آنچه فرمود آن	جواز تر از افشانی پردا	ز جلاب و شکر تری و کشت
بست چاشنی کیری جو بهشتا	فرستادن شربت های جلا	بس آنکه ماه را پر اید بست	شباب آخاب از سایه بست
فرود پوشید کناری بری	بر و نه شای کیس و چون کند	حایل بکری از زنگانی	کشید و بر داز غوانی
کند حلقه و دارا کند بر دوش	ز هر حلقه جهانی حلقه در کوش	سر آغوشی بر آموده بکوش	برسم چنین آفکند بر سر

بیر شوی جز لب غبار خفاط دلبی در سر گشته کشا از گوش که هر گشت چنان صد دانه مروارید	فرز او پخت از ماه در فلان نیاری دید و نازی در کرانه	بدرین طایوس کرداری جان سوی دیوار قصر آمد خزان
مناظره کهنه خسرو و شیرین		
چون که دزدی آن سر دسری را ز کسی خواست امان سویی خاک ز پرسش کرد بر شیرین شکرت که دایم تازه باش ای سر داز	بهشتی دید در قصری نشسته ببیاری ز جای خویش جیت ز سر بر رفت سرخ زده دل را تازه کرد این جزینیا	بهشتی واد در بر قصر بسته بر بار دست خود بندید سرت بر رفت سرخ زده خجل کردی و از دود میها
ز کج گوهر دستجو دسپ از آن گوهر که بر نغم کشیدی بن در سانی چون شند تا زین دارم را کردی سیتی	در هم کردی هر چند خویش ز پیا بر رخ برشته لعل کشیدی ز حد تمنا کردی هیچ تقصیر تورنی چون فلک بالاشتی	مکنی لعلها در نعل کشید ز طعنه ای گوش که هر آویز دلی بخت بر من جرابود نگویم با تو ام بالا هستی
با سخن داند شیرین خسرو		
لعل بند که شیرین بادت خون طوطی که بر بالادوی من آن کردم که از راه تو آید من از عشق ترا آورده قیانی	تن پیل شکوه شیر بادت کینه آن ترا بالا بود بخت اگر کرد تو بالافت شاید یامی بر جو من و با پسبا	سری کز طوق تو جوید خدایی علم بالای سر بهتر تو دانی ترستی از سر صاحب کلاهی جهانداران که ترکان عالم دارند
من آن ترک سیه چشم بدین نه جهانی تویی باز شکاری به صاحب روی صاحب چون خلوت نشین باشم تو محو	که سندی و سپید شد نام طبع داری یک یک کوسای نشاید که دهم از اقصای ز تهمت رای و دم کی شود	دگر کشی که آنان کار جسته و کر معانی اینک دامت جای حدیث آنکه در بستم و او ترا بایت پری چند میبار

در بار دن به پند سپرد آیین تو میجو ای مکر ز راه و پستان کن پرده روی در کار شایان تو از عشق من و من بی نیای	شستارنا بمن کردن تو آیین بشلام خوری چون نعلستان ترا آن بر که کردی در سپستان من بازی کنی در عیش و بازی	چون شیرین سوار بی نیای پست آبی را چون نعلستان تو با سکر توانی کردن این شایان سکر ریز ترا سکر شایان
دو دهر داشتن در یکدیگی ز ده کوی بدو سویت ناود ترا سکوئی شیک بر عروان شوم در خانه عیالی خوش	دو دل کردن کسی را فاکلی ز یک کوی یک سوی کشد میکن سکت برین آموئی نکه دارم جوهر پاک خوش	دو دهر داشتن در یکدیگی ز ده کوی بدو سویت ناود میکن سکت برین آموئی نکه دارم جوهر پاک خوش
چون باز خم جو کردم درین خار بلی چون رفتی شکرین کجای ز آن طغلم که از شیرین زبانی جو زهره از عشق تو زاکه سام	نه رسم باد در عالم نکزار ز خدا به بریدن یاز خرگاه سایارم بر اینکاسی تو ارم جوان مصرع غلط کردیم	چون شیرین سوار بی نیای پست آبی را چون نعلستان تو با سکر توانی کردن این شایان سکر ریز ترا سکر شایان
معبودی که بخت با طبع فانی ترا بیاری باشد درین کجای دگر باده جهاندار از سر مهر طهر خون با سسی سرده قرین	که پی خاتم نیابد کس در طیار و لیکن تلخ من شیرین می آید که شیرینی دامت را گزینش که امین روزم از خود شاد کردی	چون شیرین سوار بی نیای پست آبی را چون نعلستان تو با سکر توانی کردن این شایان سکر ریز ترا سکر شایان
با سخن داند خسرو شیرین		
دگر باده جهاندار از سر مهر طهر خون با سسی سرده قرین دکان جز من از جام تبند	که امین روزم از خود شاد کردی که امین چایم بر یادم درید تو ساغر میزدی باده و ستار	چون شیرین سوار بی نیای پست آبی را چون نعلستان تو با سکر توانی کردن این شایان سکر ریز ترا سکر شایان

میگویم که برینا جویست	بلاسمی اگر بالا می	سوی و ترا بالا بلندست	یالا تر شدن ناو کشت
شاری را که چشم می نشاند	کدامین سخن ای رسد	و ابر کشتن یک میل لا	شارشک من بین پل لا
جو بر من کج فاروق بیند	جو قار و نم جوار خاک بانی	دل انجاد کجا خواهم کشت	تن ای سر کج خواهم کشت
شدم چون حلقه طوق زو	غلط گفتم که چون حلقه در کشت	جو حلقه که پایم بر دشت	دست را حلقه می بوسم نکشت
مکن بر من جفا که نسخ رای	ندارم جز وفاداری کنای	و اگر دارم که آن دل کشت	که آه می روی قد کشت
منه شدی مکن طعنی چارام	رنگ تو سی چون من شدم	شانی شمشیر کینار کز کشت	مکن با سر زدن سر ز کشت
نشاید خوی بد را باید کرد	بر کز کار چن پی سپارد	جو خاک انداختی بر استقام	بر انکسایت خاک انداز غلام
مگر از راه من چون نه خبر	جو بر خیزم نباشم نشاء	نه هر آبی پیش آید توان	نه هر جاز دست بر خیز توان
نه هر که پیش آید توان	نه هر جان بر زبان آید توان	نه هر دستی که تیغ تیز دارد	نه هر خلق دست آید دارد
من این خاری ز خود بزم	که از بخت بد منم از تو	جس پی وقت جفا بکسم	و من سوت ز بایک خرم
و که در دمه سوزم بودی	چنین روزی بدین روزم	غلط گفتم که عشقت این نشاء	نباشد عشق بی زیاده خا
مکن جفا که خواستی ناز من	من چون راندگان آواز من	اگر بر من ز سلطان کنی	بگو تا خط بولایی دهم باز
و که گشتم بگیری تا فروشی	کرم در سبقت پخت خوشی	و که چشم گشتم سر پیش دارم	بس آن چشم در پیش دارم
که بیدیت را بسته به خرم	که درایت را بیکه که خرم	اگر کردم سرم بر خیز از تو	بسر کردم کردم انم سر از تو
واسم جان تو می هم زندگانی	که کفر کس عین اند توانی	بیشاری دستی کاه و بیک	مکرمم خریات را طاقا
کسی جز من کربان شربت شیدی	سر و کارش رسوا کی شیدی	به خلوة جامه غمی می دیدم	صحبت جامه نو سپردیم
بدان تالش که از من بگرفت	بناه پادشاهی در نکرد	نزد می بودم اند عشقت	که طنبوری ز من آیم بکشت
جهان داورم در کار ساری	جفا دار از کجا و عشق بازی	بی چون بوی زلفت می شنیدم	تاج و تخت بوی می شنیدم
تن باد بکری خرسد بدم	ز جان تا دل ترا در بند بدم	بشوی تری آبی خوردم	خلاف را پستی کاری کردم
اگر کامی زدم در کامانی	یا سخ دانستین خنده		جوان بودم چنین باشد جوانی
و که بخت طرادوس کپر			کشا از درج لولو شک
روان کرد از غمت آن شمشیر	سختی نگارین تر ز دیا	کران آوردن که دوران جفا	شب و روز و زمین است
جهان خاص جفا دار جفا	زانه حکم کش و حکم دان	بفرشتی که کلب در حاش	بر منکی سعادت در حاش

داد دل ز خمر و صد غبارت	ز شبای بکدر آن کبر شاد	نیاز از دکی که عشق شاد	که عشق از پی نیازی بی نیاد
نار ز جاشقی با سر و بازی	که بازی بر تابد عشق بازی	منو زم ناز و دست می نمای	منو ز راه جباری در آبی
درین گری که با سپرد باید	تن آساست بادل در جفا	من آن مغم که رکابا پریدم	هوای گرم تابستان ندیدم
جو سبزه لب بشیر و برف شتم	جو کین جبهایی سپرد شتم	جو کل بودم ملک نوبی متلا	کون جز بانوی ششم جولا
درین کوریکین دقصر سیکین	باید تو کردم صبر خدین	جو ز بادوم از گرمی سیدین	نردم چون خج از سردی پیدین
نه دستی کین جوسم تن توان	نغم خاری که باو دم توان	همه خوشی ترا پنداشتم یار	همه جایی ترا خواند و فاد
که هرگز در دلم جای نگردی	جو دلداران عدا را می گردی	و او بیکر ز کشتن کی بودیم	که جان کردم بشیر تر تسلیم
ترا زو بر زمین چون نیست	حاشا خاک بهتر داند از شک	کرم عقلی بود جایی نشینم	و که نیم ناز خود انچه پندم
کرا من خود نیاید هیچ کای	که برشاید کرم زان شمای	ز من خندان نظم در زمانه	که هم بی نیایم بر شانه
جرا باید که چون من سر دارا	چنین در بندانه مان شای	منو زم در سر از شوی شجای	منو زم در دل از غری طربای
منو زم سمندها آنش پر شید	منو زم چشم چون ترکان شید	منو زم غنچه کل شکشت	منو زم در دمی بی شکست
منو زم لب پر آب زندگیا	منو زم آب در جوی جویا	رغم سرخیل خوبان طراد	کینه خواب تا شمع کبر و ناز
جراغ از نور من پرواز کرد	منو زیدم دیوار کرد	ولی نمت ریاحین نسیم	ولی عهد شکر در شیم
ترنج غنیم را که کنی یاد	زخ بر خود زنده ناز غنیم	جو سیب رخ نهم در دست شای	سبد و اپر و بدیب پای
بهر در کلب و دندان خشم	ولی سبنا هم و صد جان خشم	من آرم در پلنگان سر فرا	عزالان از من آرم زندبار
کوزن از خست این چشم خالاک	زمرگان زهر یا لایله تریا	اگر آمویک نظر سویی من آرد	خارج کردنم بر گردن آرد
بازی روم را در جبه و جوم	بیوی با خن رکعت و کوم	بمان تری که دار و طبع جفا	نیار در بختن بروت من آ
بشت از خمر من دار و طبع	عیار از ناز سبنا هم بود حور	جویا تو تم نیند خام کیرد	بر شوه با طبر ز جام کیرد
بفر که چه تری و پستانم	یوسه و لوزازی نیز دانم	ز بر کار ده ام در چشمانور	ز ترکان شک چشمی کردم
ز شکلی پس چشم دیناید	کسی شکست چشمان بریناید	جو بر مد ظف ناز بخر سازم	بشیر اگر ز دخت پازم
جو بعلیم باشکرتاورد کیرد	تور در آکنی تا دیکرد	سکه بشیره دندان کشد	و فام سبزه چمان کشد
جانی ناز دارم صد جفا	ای در چشم دارم صد جفا	ب لعل چمان شکست	بسر زلم چمان دامن شکست
ز خوش لعلی که می در جام	سکه در دامن بادام زیم	اگر جفا رسین شکست	سمان عاشق کس عاقبت پی

زلفای کست این نگر	نیالاید به خون هر کس است	به شور شاک من دارم درین	چه مسکینان که من شتم بدین
بود تا بر تو کشایم چون دست	که در کون چنین خونم نیست	مخوره زخم دست راست بر	بیت چو کند شتم چنین کاس
توسکین دل شدی بر این چنین			جان دل را شاید جز چنین جان
ملک بار در کت ای دلفروز			کمترین کتن از ما می شود روز
مکن با من حساب از خبری	که صدره پیشتر زانی که گوی	تو را آینه دیدی صورت خوش	به چشم من تویی صدره از آن
ترا که بر دهن کرم دلارام	و با غم پر شکرد دیرینم	کرت خورشید خوانم نیز هستی	که در دار فلک رفت شکستی
دل شکوه ان تا به رخ شد شک	که با قوت تو هر دهن از سبک	سوی سر و آرم از آن شد درخت	که سیمین تار تو بر ناز و نیت
رطب را استخوان لنگ شکست	که خوابت را تحمل بشد	اردم را سکه رویت کلیدت	و صالت چون ارم نان می پخت
که از یگویی خود بی نروشی	بخرم که با تیسری نروشی	بدین جوی که رویت رشک	مپن خود را که خود نمی گشت
بیا و اجم کس خوی خوش	که زخم چشم خوی را کن ریش	تو را جویش لدا و دست	شکر مولای مولانا دست
در زلفه خبر برین یاد شای	بدینان خون من در پیکان	اگر شای نشان که برت کو	در شیرینی که شکرت کو
را که خشم در راه صلح بکش	ماق آینه عذری چند بمان	نه بد کس نه بد کسیت کارم	در کرم کیم کی را صد هزارم
اگر خود رسم خواب شد خوش	بگو می نیز هم رسم نکوست	خدا و ندان بلی شدی قمان	بر حمت نیز هم نمی گشت
مکن پدا بر بادیدی	که کشتی نگار اسم رحیمی	جو باد از آتش تکی گری	نه من خاک تو ام آیم چری
تو با که استحقاق دارم	سر از طوق نواز شطابق دارم	همه دانند کار است معلوم	که باشد سستی پرست خورم
مرا تادله و دله تو باشی	ز دل بگذر که جان پرور تو باشی	که از بند تو خود بایم بای	ز بند دل کجا بایم جدایی
بست اسب جبار من زود	کم در خاک و که در خون نشا	چنان کردن نه بر فرخنده قاس	مکن کاش شب شی لطف نه قاس
ببار خد که اصل حکیمت	بسانده که در وی فرست	جو شمع از پایش ششم بدین	که چون هست آب جوی و پیر
مانا شمع ازین بوی تاب	که ازین از لب شیرین برید	که بر دل جواد دانی شد	مگر کویم به شیرینیت در بند
چرا تکل طلب بر دل خود دعا	مگر کویم بشیرین شد قفا	سمید و شیر اگر شیرین بود	لطیفی خلق را تنگین بود
بشیری رو نداین یکدیگر	تو شیرینی و این نیز شیرین	رزا به باغ آن ماه صعب پیش	بشکر کرد شمع را حلقه در گوش
کسا دار درج که هر نفس تو			رطب را قند داد و قند را تو
ستون سرور از رخ در آمو			جو غنچه تیز شد چون گل آمو
			باسم خدا شیرین حسود

به خدمت تو ز در کشته بایم	که باوت خشت بخت خبر خام	تختین کت کای دارای عالم	بر آورده علم بالایی عالم
ز چنین تاروم در تویع بیت	تزل خوان بند و قیصر عطا	نه شاک تو خاقان چنین است	جوابیت جند فاک بر زمین
من آن پالوده روغن کنگام	که خرنای بشیرینی ندام	بلی تا کتم از عالم بیدار	تا بودم به جان و دل خریدار
ندیدم در تو باین مریانی	به جز کون کشی و کام اینی	حساب از از روی خویش کردم	بر روی دیکان در پیش کردم
عشق آن شوقی باشد تو	کجا عشق و توای فارغ کجی	دانیلی سحر و کرا کف بند	تو شای بر تو شوان پند
همان عزایی کی شود شیر	بکجکی عقایی کی شود سیر	تویی سرو و نم شمش خاشاک	نه آخر هر دو سیم از کی قاشاک
سپند و عود را بخر کی ان	بخورش شست و خاک کس کی ان	کبابی بایان خوارانم کس	مکن پای سپلان کی کس
ز بانگ آشی خوش می خورد	خوش آن باشد که دیکت رسوز	توسیلی کادی و ز جوی می	مرا خوشی و بار و خوی می
ز طوفان تو خاسم کرد پیر	درین راه خواه بشین خواه	کنده اندک دست بر قلعه ماه	جایید چون نیای فلک را
بشبت بازی فلک از نیک	باغون ماه را در بر نیک	در ناسته را کسنت باید	مکن در کوش در کسنت باید
من آیم نام آب زندگانی	تو آتش نام تو آتش جوانی	تو آیم کاب و آتش هم افتد	کزیشان فته در عالم افتد
شکر نوش لبم را کس نشا	مکردندان کارش خود خاید	ز قند و شکست جبین من	که از قصاب و دانا قصب
دو باشد جفت از روی فر	یکی بر شمش اندازد یکی نیک	نه شکر بشکند شیرینی کس	بشیرین بود و شکر نیک
سواي قهر شیت تمامست	سهر کوی شکر دانی گدا	سکر خای و شیرین نیز خوی	سکار ماه خواهی صید ماهی
من از خون جگر باری خوش	نپر دارم بهر غاریدن شیش	بیا بدش پرستی دیگران من	پرستاری طلب جاکل از من
ز تو کار من بکشت بگذار	عذایی ست کونیکو کند کار	نیشم هم درین ویرانه واد	بر انکیزم سادی بر نوا
که بشیرین چه بازی کرد تو	عوس را کجا کرد این شکر	بس این کیره که در دام او شام	هم از برج و هم از بام شام
جوشد در ما ما نام شکست	در پی نام و مکان با و بسته	نظر به زنده رسته باشد	خرینه بر که آن در بسته باشد
ز خدمت سمر بهر جانت	هر قصرم سمر قندی از دست	اگر یکشاد من سیم است	توانم بر تو از کیموسن است
کم باید جوی در جانت ارم	بزله جوی رسن بر پاشم	ولی با و از رسن ثابت بود	رسن تایی میندانی چه بود
سمان به کجای من دیدم زدا	سوزم روغن خود در جانت	ز جوش خون دل جوی باز کنم	شب خوش با و زنت خوش
کیت این خوشی از جایی رستا	چس را کج گرفت و فرو رستا	بر زانساند بر طرف بشش	جهان بر شد ز قایبهای شش
جال خویش را در کوه خارا	پوشیدن به یکدوا شکلا	کمی بیکد و نسین را قصب	کمی نیز و نسین بر سر شش

کمی بزوق بند آستو می بود	کره بیست و بر سر گشت می بود	زیر بر سر است کردن دیری شد	که پایش بر سر شمشیر می شد
بنیکو کردن زنجیر خف ل	نه نیکو کرد بر زنجیر بان حال	زکیوی شقایق کردن ماه	کند انداخته بر گردن شاه
در آن خلوا پری که آتش زم	که علواران ساز و آتش گرم	جو هر هفت ایچ بایت از کوی	بگردان خوروی از خوروی
ز شوی پشت بر سر که حلی	ز خورشید آسمان را که دخی	در آن چرخ که زلف تاب میدا	سرش سوار آسمان میدا
زکیوی رسن دار از پیش	جوانی هر که امید یکیت	بلوری که روشن صطق می	بدان شیکر سن سیکو می
ولی که عشق آن کرد چه مید	رسن در کوش با خود همپ	بر عانی که گشت از کوشه بام	ز شاه آرام شد چون شد لام
بسی دادش بجان خویش کند	که تا باز آمد آن رعای دیند	تشت و لولوا ز کوشه بخت	بدان آب آتش از عالم بخت
به هر دستان که آن شاید نمود			
علمای که عاشق را کند			
ملک چون دیدن آن نیاز			
به شیرین کتای چشم و چراغ			
در دلیر ز تو دلاری از تو			
برین دیری که آبی در کرم			
چه خواست خدایا جان هر دو			
نبویدی دل را پیش سکن			
غمی کان بادل نادان بود			
فرد کیر از سر بارین جوی			
ازین دروازه کو با لا ویر			
باز ای دوست کار را که وقت			
غم عالم جبار دل نهادی			
شبنون بر شکسته جند ساز			
خود مندی که در جکی ز ندیا			
بر روی دوستان مجلس ساق			

باسم خداوند متعال

درین پستان واکر خیزد	سج و غنیمت و نارنج بست	سان خم و تیر طغنا چند	زجکت این در پیکار در بند
ز چشم و لب شعل مجلس جام	کلی شکر گشای و کاه بام	توی آسوی شیرین شیر جکی	رمان بادن جوی پیکلی
فرد آبی از سر این کور این	زود آورد و خود را میداد	در اندیش از کجکیت باز	که شایه بی جوش است و کیت
هم خردن رستم افق	بستانای می و دستم افق	همان بازی که زلف و تاج	که با من یکسره دم جیت
ز شک شمشیر در سینه داری	ز حق صحبت دیرینه داری	یکم خوشتر راه کز آب	تواند کشتی بی دریغ
چه کار اعدا دین کار او	بدین در مانده چون بخت ایستاد	جو دوست پنهان در دستان	رسم تو دیک شد و باز گشتن
اگر خدای صاحب را در کن	ره تو دیک را تو دیک تر کن	کره کبشای زابر روی بالی	قرینه پر کردن خانه خالی
عجایی که در بد و خانه خوش	مبارک باد که در راه در شش	بدار روی و فراموشی گشت	ز جام ساقی دیگر شومست
به جلالی که در نشین کم جام	به جلوه ای که در شیرین کم جام	ز شیرین مهربانم در کربا	سکر نای بیست گرم و کربا
نید بخ باد و میگرم نوش			
دل در باز گشتن کار ساز			
به خدمت شپت خوابان خج			
مبادای تو هست اقلیم بی تو			
کسی که با ده بریادت کند تو			
محمای فنون آینه گشت			
زار و پادشاهی را که زیدی			
چون کجی که مهرم خاک			
خلاف آن شد که با من در کرد			
زان رودی که پایانت نهاد			
کسی در دل جوهر یاکینه دارد			
زبان تیزی میم در گنج			
سخن را تو که من خود را			
زار کار را دور افتاد و دیر			

باسم خداوند متعال

زین با پوسه داد و داد	که دایم شهر یار کاوان باش	بصاحب دلی صاحب توان	بصاحب دلی صاحب توان
عبارت چشم زخم از دولت دور	هزاره حاجت از شای روان	هزارت سال و شای ناهان	هزارت سال و شای ناهان
بر خورشاد و عده با دوش فرا	بر است این زهر شکر کون	بامون خوانده ان نه خانه	بامون خوانده ان نه خانه
حکایتی با داکینه گشت	تجه آمدن با چستر زین	نهادن منی بر قصر شیرین	نهادن منی بر قصر شیرین
زردن بر ستمندی برین خند	بصیدای چسکی تو فیر کن	توفیر آسوی نچر کردن	توفیر آسوی نچر کردن
بسر و پستی پیام بر سر	توزین باز چما سبب نام	وزین ان نهاییار خوانی	وزین ان نهاییار خوانی
که آرد پیدایکین بیکم د	حریف جرب شد شیرین دین	توزین جری و شیرین شوم	توزین جری و شیرین شوم
تو در یار از چاهانت نهادم	من آن خواجهم کام کیم حیات	هر انجم در دل آید بر زبانت	هر انجم در دل آید بر زبانت
که دندان چون حد در سینه دارد	سکر گشت ایت را چون یونستم	که من خود شهید و شکر میفرستم	که من خود شهید و شکر میفرستم
جگر سوزی و بس سوزی جگر	سخن تا کی تاج و تخت کوی	اگر می خرد آفت کوی	اگر می خرد آفت کوی
که هر کس درین غار از دست	چون با تو نکویم تا پنجم	نه سنجده کوتا من نه بجم	نه سنجده کوتا من نه بجم
که من آینه بر دارم تو شیر	سخن در نیک بر دارم دلی	میان نیک و بد باشد کوی	میان نیک و بد باشد کوی

دین محل کی خوشنشینند	که چشم زاع پند بوند پند	سر سست نام و سنگ زنها	فزون بر آئین سنگ زنها
عن کان از دماغ خوشنشینند	که از تحت اثری آید پند	عن کوکرن چو زنگوید	اگر جز بد نکوید بد نکوید
چرخ زمین که میکوی بی	بگوید مطری لشکر کی را	اگر شکست ده سر کین	ز تو کین زمین یک کین
ترا با من دم خوش در بکند	بشدیل آتش در بکند	کرت با پیکر بوشید بام	بر آوردن توانی صحن کلام
عدوی را چون کردی حصار	بس از عالم غوی چشم داری	پس در عشق مردار بدویم	مکن بازی بمر وازید کو شمشیر
بهار غنیمت من که جوت	که عقد غنیمت زین جوت	لب چون نارد آن من جوت	که کوی عجب اما شکست
مکر و مدق و ستم زنی سنگ	که عتاب بدم دارد در بی سنگ	مبارک رویم اما عتابی	مبارک باد من این پریشنگاری
مکن گستاخی از خیم بزم	که در هر غره دارم دشمن	بجر من این بکار امانه	بطل این سپهر در جنت
دل بسیار بر یکد از آوازه	در وزنگی سیاه بستن از آوازه	نه چنی رنگ هر کار و آوازه	ز بهر سپهر سحر و قانی
خلفه زانی که در حلقه	برادرم نیز دی بر ابل انا	بر رویانی شدی در شط	بکل عنت عودی لایق
بجان داروی شیرین ساز	ولی روزه بشکر باز کردی	تراسن یار و انکه جزمت با	ز این کار و انکه با من
مکن جبین برین غم از خوار	که کردی پیش ازین بسیار	بر دوشموش کن ده رانده	رنگین در دیشی و امانده
ز شیرین بر صفا خوشتر	خط کرم بکار خویش	درین شکم رنگ زار و زور	در کسبکی برونه تاشو کور
عن تاکی ز تاج و تخت کوی	وزین چاره خود لطف جوی	جو انگری کن از من بکار	کلبانی بس از ره خار و بار
کل افشادن عیار کین	مکن خور دن مکلان کین	بسم که بهر تو چار کستم	ز خان و مان خود آواره کستم
جو فرزند پی پر مادر نرید	یتیمان بلمت پرورید	جو غولی مانده در پور کاس	که بروی مکلند و سوری کاس
ز تو کامی ندیده از زمانه	شده تیر هلاست را نشان	حمان پندارم ای پاکیزه	که از رخسار او دم او بکین
دا آرزو نشادی که در بر تو	که شیرین را با کردی شهر تو	من سبک درین شهر مداین	چه خواهم کن از مقتدر و کار
ترا مثل تو با کسی بلندی	چه بخواهی ز چون من سمندی	چا بجا کن که در آبی بر آید	که انجا زین کز غوغی کشت
بنای دوستی بر باد دادی	مگر اکنون اساسی ز نهادی	کهیم نو که نو کردی پیاید	مکن کرد و بک کردی قزاید
درختی که جوان کور بر قفا	جوشک و پیر که در کوی بود	قدم برداشتی در بجز بود	گرم کردی خداوندی نمودی
دیک شمشیر شافین	صنوبر چهره و اپرداخت	منو ز این زیره بار او کشت	منو ز اسباب جلوا نامی
ترا شب بزرگ از حکم رانی	که مستی کرده شوان میانی	جو وقت آید که در دین کشت	ترا نم خواندت همان کشت

ز عالم وقت هر کاری بدید	در هر کج را روزی بکشد	نیم رخ چون پوت خوات	به جای پرشاندن سرش
جو خسر و دید کان معشوق طنار	نمودی خند با خوشنشین	باصح داد خوشنشین	ز سر پرده خواهر کردن آن
بلا کستای مستور جانم	جراغ دیده و شمع روانم	سرم راجت و بخت ترا جانی	دل را جان و جانم زنده کانی
جو کردن جند با جانم کی آخر	بزیرون روغنی میکنم سرم	هلاکم کردی از بیمار خوا	غفلت اندر ز می قیاری
شب آد برف میریزد چو نشت	ز بهر می جواش روی برتا	مکن کاشب ز برف آب کید	ببار و ناکه از برف آب کید
یک شمشیر بار خورشید پیر	که تا خاک دلت بوسم زین	بزانوی دبشت شمشیر	به وزم دیده انکه در تو میخ
ره انکس راست در کاشانه	که دوزخ چشم خود در خانه	مان آن دوت را جود من	که نیمی چشم او بر دوزخ
بر انکس دوستی باشد حلا	که خواهر پیشی اندر جاه	رفیق کو بود بر تو صد ک	به خاکش که از دوشموش
عذابم میدی وین ناصوا	بهشتت این دور دوزخ	نیم رخ عیب خود در شادی	بدیشان عیب من باشد جود
جو کوی که کند کوی خوش	بسی نقصان دیکر کند پیش	مکن جان با خون خود مرا تر	مدارم پیش ازین چون طغی
بهشتی میوه داری رسید	به جنان بهشت کس ندیده	هم کشتی و راه کینه دین	که در خدمت ویرین
در مکن نه باشد کشت	غری را یک شمشیر داد	بر انکس برقع از خواب	که حاجتم بر حقیت خود
که آشتی شدیم سوخته توری	بهر جوشم که سر جوشم توری	سخنم تو دانی کردی برت	که هم با قوت و هم غیبت
لب چون انکس داری زین	زبان در سن کشی چون زین	مکن باین همه زنی درشتی	که از قائم نباید غار شتی
جان کن که تو خوشدل از کرد	به دید تو غمت ساز کردم	قدم کردی غبار آلود باش	نظر باری ز تو خوشد باش
و کربان تو باشد دلت را	به شهادی توانی عدلان خوا	کسی که ندارد او بر اسمان	به آزار سر خود دارد
شکست سر کنی خون درین	قنای کردان بر کردن	که بر هر کس چون دلنازا	بمن بازی کن چون مهر
نه عاشق که با پیشت باشد	نه هر چه از دست شد پیوست	مکن برفق سر و شکست بار	جو فرمودش کشت شکست بار
دانش رخسار که خاموش	جو دریا پیشتر بر منم جوش	ترا تا پیشتر بگویم کشت	شوی پس تر جوشا کردن
کمی باین بصر و کجی	خدا تو بردادت زین دینی	سپیدی کن حمیت یا ساهی	که نبود مار و می مار و مای
شدی بد خندانم کین	که آید سوختان چنین	من جبین حاجت بردل	دست این دل پوک است
به یک وعده چون کشتار	مکن جبین کثیری بر کار	بکام و شمشیر کردن نه بیک	که بد کاست و شمشیر کانی

برغم دشمنان بنوا را	نهان می موزی ساز کال	بشور اینکین جبین کن زور	که شیرین تلخ کرد و چون شود
ترا در بر سیم جو چناب	گرفت یا فرم چون ابروی	تو در آخار از دهنه بود	جو در دست آمدی و نده بود
کلی دیدم ز دورت سرخ و دشت	جو در دست آمدی سستی جوش	عاشق از حد گذشتن جنگ	زمین چون بخت کرد و سنگ
نه ترستی بود باز ترستم	نه نیکسان روید از دشتی ده	تو انم من کز اینجا باز کردم	به از تو با کسی و سپار کردم
ولیکن حق خدمت یکدم دارم	با نوح داند شیر خست		
اجازه داد شیرین باز	که نیست و زور اید میر	تحسین کت کای شاه جخت	تظرب جخت ویرینه دارم
عشق از تارک لولوب جخت	علم بادایای و تسع در	بی لای تو دولت راقی است	که در کت آورد شیرین طرب
زیر وی تو بر بد خواه جخت	که پشیمان و شست روزگار	بخش رفت کای سالار کس	تو آراسته سم تاج و جخت
زیارت جخت با دار جخت	تکلف کردی باشد مجازی	که معشوقش باشد در جهان	یاز وی تو کرد و زنگان
ترشای رو که شش را شست	بنیکی کن غریب و ده بادی	برادر خوانده بود آن جاب	چو شامین باز آمد از پرین
را طعنه زن در عشق فریاد	نه از شیرین جزا دادی شین	جوع و دغ تلخ شیرین بود و ش	کسی که جکت شیرین از یاد
نیکه خه بمن در پیر دیده	که شیندم سلاخی از تو کینه	سی از وی و او سینه شین	بهر شمش که در دوس کس
از دیدم نه از ارم و دین	به از زمین کمر بستن بر خنم	بر د عاشق جوهر یا سنگ	بدار ای که دور از تو ش
از آسن زیر سر کردن تنم	به از شمش که زخم را بسوز	دل از شادی و دست از خوی	برین شادی زخم و روی تو
جراحی گو ششم را بر فرد	حربنی یار از دیوانه و	تلم در کس حرف و دست سایم	شبا سنگام کا موی قن کرد
بر د نام جاسم اندرین	ز باغت بر د بر کی با عدا	تو در من و غیرت کینه	نه از آن سهره به پراستی
جوستی دارم و دیوانگی	که شست آن عهد یا کیدی	سک کار و غماری غلام	زهر سقراطی جیب و بار
همان انکار کامه شیدی	دست کرجع باشد در کینه	دست کرجع باشد در کینه	سر از من ماند و میشد بال
چون خود مانده ام از شین	بروز هیچ روی در کین	بروز هیچ روی در کین	ز پایش موی شید و ز جوش
شد آن افاناکر شینیدی	سک کار و غماری غلام	دست کرجع باشد در کینه	تیرش که هر دم تیر بود
ناترکم که طاری نام	دست کرجع باشد در کینه	دست کرجع باشد در کینه	ز سر کس بر سیم سیاه
دلت کرجع باشد در کینه	دست کرجع باشد در کینه	دست کرجع باشد در کینه	نوی پای انکه را ناسب دین
که انکه میردی کچره چون	دست کرجع باشد در کینه	دست کرجع باشد در کینه	در آن حشر که آتش کردین

بزد و زرق کب از دزدی	سایه خور و پیش از دزدی	کر بر سینه زن پلینج خور	اوب کس نظر را یعنی که خاست
جواز غور بختی شد کت بار	دل از شیرین شورا کینه	حلالی خور جباران شکاری	کمن چون کرکان و داز خوا
مواد ای کیش شب را جوش	جو مار جوب خورده تیر و	وا شیرین از آن خواند پرو	که باز بهای شیرین آورم
یکی را تلخ کرد انم می و صام	یکی را عیش خوشتر دارم	کلام که کتم تلخ چه کت	کلاب آن به کتم تلخ کت
چند قلم کبزارم از دست	یک بر بوم بمانی ساهست	چون نام من بشیرینی بر آید	اگر کس از من بخت شاید
دو شیرینی کای با شش بوم	رطب با پشخوان به خوربا	در شنی که دغ از خا شست	ببازی که در زیر شست
کمره سنگ و خرباست غار	وزینان در خرابی کج کس	تخل کن بخود بر سنجونی	نه خندان که بار از دزدی
ز برنی کان ز خود پرورن	جمودی شد جمودی چون کن	جو خر گوش افکنده در دود	کند هر کوی بروی سوری
چو شامین باز آمد از پرین	ز کجشک لک باید جشیدن	شتر کرم جدا کرد قطارش	ز خاموشی کس شوشی هار
کسی که جکت شیرین از یاد	جو شیر آن به که دزدانی غما	سکان دق که دشت ساز	ز یکدیگر بدندان باز کرد
بهر شمش که در دوس کس	بهر حرنی که در مشور کت	که ی کاپن اگر چه پاوش	بوز جبهه خورشید روشن
بدار ای که دور از تو ش	بدرین شادی زخم و روی تو	شبا سنگام کا موی قن کرد	بدرین شادی زخم و روی تو
نه از آن سهره به پراستی	زهر سقراطی جیب و بار	سر از من ماند و میشد بال	ز پایش موی شید و ز جوش
تیرش که هر دم تیر بود	ز سر کس بر سیم سیاه	نوی پای انکه را ناسب دین	در آن حشر که آتش کردین
بیدار آمدی یاکو و یا چاه	مکر بودی در کلمه کت	بماندی زخم تلخ جاودا	

کمی نیر در زنده است	کمی دست تارچه بر دیده است	جو آمد سوی شکرگاه نرسید	در شرف خست از گرمی جو خست
در پناه سینه از روی گلشن	برآمد ماستای بخت روشن	شبنم نوبتی با جرج پست	کنز نوبتی را شسته است
به آبش نمودن سر عیندا	سر از زانوی حسره بر عیندا	صفت هر زمان استادش	برویش طریقی که خوشی
ز دی بر آتش سوزان او	برویش در عید بی جوختا	دلش دادی که شیرین است	برین نمی سپن کش در زنت
اگر گشت شیرین مست معذره	که شیرینی بگریست شهر	بلک چون جایی غایب دیدار	سکایت کرد با شاد و بسیار
که دیدی که گریه از زبان	شکایت که حسره شیرین بکشای		
چه پی شری نمود آن نا خدا	با شغفار چون سرو استیاد	تبر بر باد کنستخ نیز	بارده سرو در شاخ نیز
کله چون مارون شیرین نهاد	نه دل زان بخت روی نرم	زبان سر بر سر نیز	بیکیک عرش از جوش نیز
نه زان سروی نوازش گرم	نه تا این حد که باشد خار با	سختیای خوش از هر رسم	کشم سال و شیند مای
بلی تیری نماید یار با	سکنت و میبایست خجسته	اگر در از تیری او شای	و در کالبد همست جانی
شب آمد و ششای خجسته	و در سر تارک مندوت خاش	ز بس سروی که چون خجسته	نمون هر دورا بر خجسته
اگر باروت با بخت چاش	من عجز از میدانم که جوت	مرا او دشمنی آمد نهایی	نه من کن و ظاهر هر
غش را که شکلی بی تو	وز شیرین تری ز بخت	مرا پند از حواری نیز	کلمه خور دن جگر خاری نیز
اگر وصل شیرین تی بخت	بر از پیش خنیاں داشتن	بر آب اندر شدن غرقه جگر	از آن بکر زوق زندها خوا
بزی پای پلان خجسته	که باشد همسر طاد و طاد	همه کس در آب باک یا بد	هر انکو خاک جوید خاک یا بد
مرا چون من کسی باید ناموس	ز پیر و غن جراحی جان کم	جاید ملک جان دادن بشو	که تشنید کلا عشق رکونی
جو اندر سنگ زه کان کم	بس اکر در آتش آب کافور	کزین شدی باید تیر بود	جو اندر دست عذر بگیر بود
تختین خاک با بوسید بود	کو زنی چون کند تو سرگی	ستیز عاشقان چون برق	سیان ناز و وحشت فرق
ترا شیرین در طالع زگرگی	زار و لطمه بی اسپه خوئی	کرت سر کرد از سودای	ز سفره و زر کن حلوای
نه شیرین خور و هر خور دانی	که جزدان سر که در زشت	جو شیرینی و ترشی هست در	کرت صفرا و سودا است بک
مگر شیرین از آن صفا خور	جان کز سک می در شیر	یکبار از نیکوان شون برین	یاید ناز و رویان
عجب نماید زغبان زود میری	عروسی کی بودی زکته پی	شبه با در برود عادت چنین	بکشد کج زخم آینه است
همه خوابان چنین باشند بد			

کدامین کل بودی بخت خا	کدامین خط بودی بخت کار	ز خوابان تو سی رسی نیست	جو مارا پی بود ز خست
رهای خواهی از سیلاب اند	تدم بر جایی باید بود چون	کر از هر باد چون کای بلز	اگر کسی شوی کای سی نیری
به ارکاست به پیکای بر آید	که بوی عین از خای بر آید	بدان نه ترک بازی کرد شون	که به دست بازی کرد شون
زنت آخر در اندر بند و ست	که از وزن فرو آید فروخت	کرمه و زن از یک فن چاند	که چون در کیری از وزن
چه پنداری که ازین صحر	نه دورست او کفر غنی صحر	کر از کوه جاسکی در	ترا بر سایه او را بر سپر
و کفرای ز وحشت حاصل	ترا برداسن او را بر دل آید	یکی آتش صوری کرد با	که شب است تا خود چرخ
نماید جاودان طالع پیک	بناشد آب و ایم در یکی جوی	سه ساله نباشد کاک	کمی باشد غریزی کاه جوی
به نمانش بر دله کجاست	نیاید دولتی را داشت سخت	کجا بر کار کردش ساز کرد	بکر در کاه اول باز کرد
بصیر از بند کرد و در دست	که صبر آمد کلید کار بسته	سمان را چین کاو تو پسین	کند آتشکی با کوه خام
بصیر ش عاقبت جایی سپ	که بروی هر که خواهد بر شاند	کشاید بند چون دشوار کرد	بجود صبح چون شب تار کرد
ایدم ست کن بخت سر آید	مرا دشت بدین زودی بر آید	بدین وعد ملک ما شاد	خوای را بر فنی آبا و سیکر
ز دود بر رخ شغال نیز	سرفتن شیرین از عقیب حسره		
سمان صاحب سخن پر کمال	دل بر نیزه از نیکین شک	مرا بر زنگان مست نیز	ز دشت خویش بر سر مست نیز
که چون پشاه شد شیرین شک	زین را آب داد از خیم	ز در کان خون پی اندازد	به هر نوبه سر شکی نازد
موا بر لبه کرد از آه بریان	ز زک بر حسن سیما بریان	سر آن بهر که در غم پای د	دل آن بهر که دل در جای
جو مرغ نیم گشت افان و خیر	وزان گشت در دیا خجسته	بکگون بر کشید آن شک	زین بکگون و آب دید چک
جواز بطلاتی شود به کل	جو آبی بر سرش نشسته	رسی بلدی چون پر کار بود	شی تار یک چون ظلمات کیش
برون آمد بران رخ خجسته	هزاراد شب تار یکت میخا	آیین غلامان راه برد	پی شبید ز شام مشاه برد
نگاه بر بره بار یکت میرا	جنیت زنده تار کاه جزو	زبان پاسبانان دید	حایل میای سر سکان شکسته
همی شد تا مشک کاه جزو	عیندانت خور در اچاره کرد	ز کاه ملک میدید شاور	که می آمد سوار بی بکر اندو
به هم بر شد در آن نظاره	ملک را کرد و بود آن خطره	برون آمد سوی شیرین خور	نکرد که کسی را از غلامان
با من نهاده آن تابد و منت	پری کرسی پی اچا جگر	که شیر اچا رسد پیر و کرد	در کار آید اچا مور کرد
بدو کتای پری پیکر			

جو کلخ دید در شاربشت	سب خود از گلگون اندازد	عجب در اندیشه بود و نپاش	زار شد که در درویش
تقریب بر جمال نازنین زد	کعبه بر آسمان سپر بر زمین زد	بهر سیدش که چون افتاد ز آفتاب	که مارا تو تیا شد خاک بابت
پری سبکوز شهاب نمودش	ملفوظه فغان فغانی ستودش	گرفت دست و یکفوت زان پیش	حکایت کرد با او قصه خویش
از ان شوی و نادانی نمود	خجل گشتن پیشانی نمود	وزان افانهای خام گشت	سخن چون مرغ بی گام گشت
عمود آمد که چون شهاب گشت	دل در بند غم پیکانی گشت	خان در کار خود چاره گشت	که مریهای سیر آواره گشت
وزان چارگی که دم دیر	کند وقت ضرورت کوربیری	تود و نه بین که تعذیر خدا	را در دست بدو غمی نیکنند
جواب بر خاسته بر خوانست	به حکم است آمد راست است	کنون خود را تو بی گم گم	تن خود را تو بی گم گم
دو حاجت دارم و در بند گم	بر آور زانکه حاجت مند گم	یکی چون شهاب گشت	چنان آواز شتاب گشت
را در گوشه شهاب نشانی	کنوی را زمین باشد سبانی	بدان تاهو و ناهو شتاب	چنان نوازش را به پیغم
دوم حاجت که چون یاب گشت	بکوبین سویی من پیکر شتاب	کرین حاجت بجای آورده	بکن تهرتا ماند سبایی
لو که تاره خود پیش گم	سر خوش و سراسر خوش گم	جودش گشت بر شهاب گشت	صدی گوشت شد برفت کار
به آن نسبت بکوب ز آه گشت	در ایوان برد کلخ ناهو گشت	دو خوک داشتی خسرو گشت	بر آورده بگو هر چون زیا
یکی پیلار بر باد و خرد	دگر بهمان زهر جاب کرد	پری رخ را بسان پاره	سوی آن خوابگاه آورد
گرفت دست و نشاندش	برون آمد و خوک فرود	نیالین شهاب گشت	به خنده کردن شاه آید
زمانی طرف نیز در گلش	زمانی شمع را بیک دروشن	ز خواب خوش را آمد ناکام گشت	چشم را فروخته چون بکام گشت
تسلیم کرد بر شهاب	که ای من خرد و بخت تو سپید	با قبال تو خوابی خوب دید	کران شادی بکرد و نگرید
چنان دیدم که اندر صبح	بدست آوردی زمین جراحی	جراغم نوبت و شمع خفت	بکن تهرتا چون باشد این
تجسس زین کشاد شهاب	که حجت روشنی یابد زان	بروز آید خدا این تهرتا	بگیر یه که آن خوش لب
برین خرد و پتا باوه نوب	زمین را کیبای لعل بوشم	پارا یم فردا مجلس نو	پا و جاقه ای ز کپس نو
جواز مشرق را بر چشمه نور	بر اندکیزه در یار و کافور	می کافور کون در جام ریزم	وزین در میان گشتی گریزم
رخ شام از طرب چون لاله	جز کس در شطایین خفت	سخن که چون روان شد خاتم	زمین پوشید ز نورانی خاتم
برآمد زین از شرق سبک	عروس صبح را ز نور سبک	بخانه در خانه پار و بال	بر آورد نذو غایب خاتم
بر آمد شهاب از خواب نو	دلش خرم شده از خواب نو	ز نو نو بستن بار کاهی	که با او بود کوی جوی کاهی

بر آمد نوبی را بر رانک	ز سر ننگان سلطانی حایل	در دیوار شد زین شیب	زهر سودی می کردن بویق
کشد بار کاهی شمشیر	بد سینه سر پرده سیاهان	جوش را بست دامن در پستان	سیاهان جوش ترکان چینی
ز سر ننگان سلطانی حایل	صبار بود در آیین او	ز تیغ شک چمن رسک گشت	نات زبانی یک سبیل گشت
ز سر ننگان سلطانی حایل	ز کردنها یاد و یاد و پسته	سوزید چشم از نور بسته	درین خورشید خسته چینی
ز سر ننگان سلطانی حایل	سباط شهاب را کند و پسته	که کچی رخت هر بادی گشت	ز خاکش بار کچ روان بود
ز سر ننگان سلطانی حایل	سادی جمع کرده سمد مارا	برون کرده ز دریا حمارا	نمانده در حرم پادشاهی
ز سر ننگان سلطانی حایل	ادب پروردن میان خردمند	نشته بر سر کرسی بی جند	نمانده توده توده بر گرا
ز سر ننگان سلطانی حایل	ملک را ز دست افتاد گشت	ز افشردن برون سبیل گشت	بدست هر کسی بر طرفه کچی
ز سر ننگان سلطانی حایل	نشته یارید بر بط گشت	چنان ز جود ننگ در خط گشت	بدستان دو سپاس گشت
ز سر ننگان سلطانی حایل	زهر ددل که بر عود نیز	که عودش بخت بردا و نیز	سمان توده دماغش در جوش گشت
ز سر ننگان سلطانی حایل	ز دلها کرده بر جگر فری	بوقت عود ساری عود گشت	جودستان زدی و شکر گشت
ز سر ننگان سلطانی حایل	بنوی گوشت بر بط را بید	کران مالش دل بر بط را بید	جود زخمه کند بر شمشیر
ز سر ننگان سلطانی حایل	نیکس نام مردی بود چکی	ندیمی خاص میری بخت گشت	کر و خوشگوتری در جوش گشت
ز سر ننگان سلطانی حایل	زهر و آوار نمودن او بر	غبار از رسم قطع او در آورد	نوا بای جان چالاک نیز
ز سر ننگان سلطانی حایل	خرا و کافورن شمر و از هر خور	خدا یی یاری پس بارید	دران مجلس عیش آغاز کرد
ز سر ننگان سلطانی حایل	نوبی هر دو آن از بر خط گشت	بهم در ساختن چون بوی بار	ترنشان غبار از کوش سپر
ز سر ننگان سلطانی حایل	پاله پید را سوراخ میکرد	غلام را شمشیر کش میگرد	ملک فرمود تا یکسره غلامان
ز سر ننگان سلطانی حایل	مغنی ماند و شهاب گشت	شدن زین دیکران از شکر گشت	سای بارید و پستان چینی
ز سر ننگان سلطانی حایل	نیکس چاک را خوش کرده آوا	مکنده از غنونا زخمه گشت	ملک بر هر دو جان انداز کرد
ز سر ننگان سلطانی حایل	بگرد خوک آن چشمه نور	طوفانی کرد چون پروانه گشت	ز کچ پرده گشت از ناف جان
ز سر ننگان سلطانی حایل	بدین در کشتن سار گشت	که تا بر سوزن بردار گشت	چلب حال پیش آمد گشت
ز سر ننگان سلطانی حایل	ز سر ننگان سلطانی حایل	ز سر ننگان سلطانی حایل	ز سر ننگان سلطانی حایل

نمان ششم را چون کچ در خاک
ساده خلق بر در دست برد
زهر شمشیر کچ چون جود حق
جوش با ماه کرده شمشیر
بنوبت بسته بر در پیل بریل
دران دیکر فاده شمشیر
که خود کچ با او روان بود
دشانی جز غلامان سراسر
زیادت و زودت شمشیر
ملک بگردان از غنونا
زخمه زخم دلها شمشیر
که سینه عید شمشیر
به خواب از شدی غش گشت
در آورد آفرینش با آواز
ندید این جوش شمشیر
کومغ از دیر بر خاک نیز
پیکر حاکم و بر بط سار کرد
یکی دل داد و دیکر شمشیر
برون رفتن چون یک فرمان
بیشاری رستن چینی
در کچ و در دل باز کرد
کران مطرب یکی را زدم خن
بکوبید بجه من کومغ با آواز

کیسار ابدان در بزم شاد	نشاندش یکدو کام از شکوه	کرین خوکاه محرم دیده بردون	ساع فرخی از دی در آسود
نوا بر طرب این خرگاه نین	رعی کویت آن راه بین	از نیو بار بد چون میل	ز دیکه و دیکه چاک در
فروغ شمای عبرت او د	بستی بود از آتش باغی از	ملک دل او تا مطرب چه	کدامین زاده و دستان
بکوش چکیت در این شمع ساز	کنده حلقه های محرم او	نوا بازی کن در پرده	عزل کوشان در دامن
نکاح خرمی با مطرب خویش	غم دل گشت کین بر کوشید	نیکسار بطریکان صحنه خوا	ز کنت این عزل در پرده
سوره گفتن نکبسا			
محب ای دیده و دوزخا	دل را چشم روشن کن	سبازی بخت با مادر و کی چن	مکر خورشیدی با بی شانی
برای از کوه صبرای سح	رمان تا توانی تا توانی	بسیاری برارای دوستی	کیدی حاد و کبکی ازین
ز سر سرون کن این طالع کرا	کتابی رحمتی و توش کنت	نزدین شاه ترسی صنیعی	در آرد سر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در صبح خ	تراغم کرد بر آتش کبابی	و کربلا داری را نشیم	نزدین جان باز تنیای چری
اگر بکف ندانم رنجت آبی	سپند خانه دامن سحر آفر	و کرجی ندانم در فاندن	شاعی راب و ست آخر شام
و کوشی ندانم دخت آخر	که من او داده ام خود دارو	سرایت را به هر خنده که خوا	تراغم کردی از دامن شانی
میزازم جو سایه بر سر خا	جو میدانی وی پی جی کوم	عزسی چون بود غمخوار	کینه می میکنم دعوی بستی
مرا پی که جونی زار و دیم	ز عالم رفته و عالم ندیده	ز تو گامی ندیده در زمانه	ز کان افاده و در کار مانده
جو کل دعا شتی پرده درین	به پنداری بدین روز و وقت	نه بجای که غریب شدم د	سمل و در دوجون میر د
بامیدی جهان برباد داد	سبازم چون ترا کام عین	مکرین سوختن سودی بر	که دود کاسندان و دوی
ز هم شتی که پشتم کرم د	سبازم تا ترا کامی بر آید	مکرین آسمان لب و جوم	که وقت ساختن روز و
ز پیکامی دل شمشیر آ	کرم زین بهتر کرداری ترا	نیکسار چون ز دین افسانه	ستای بار بدر دا و آوا
جو بر ناید مرا کامی که باید	سوره گفتن باز بد		
نخاستم در بزم حکم رانی	مستی بر باغی که شستم	بهاری مشکبودیدم در ان	در انکند این غزل چون میل
عراقی وار با یک از جوج کجا	زندان کرده کجی در حبس	حصاری لاجی رسته بر	به جک باغ در جوج کجا
نوا را پرده عشق پرست			
سحکای کلامی که شستم			
کل صبر بر کباب بر خاری			

بستی پیکری از جهان شستش	هر سیه درختی در شستش	ز جندان میوای تازه تر	بندیدم ز جوار شکست در سر
پری روی درین ده خانه	دل را چون پری دیوانه کرد	نور پنداری و نام مست کرد	که از خاطر عینک در پری دو
اگر چشم ز غم بر ندانست	پری وارم کند دیوانه کرد	پری راسم دلی دیوانه پاد	در آباوی نه در ویرانه پاد
ندانم کان پری روی من	درین دیر از بخت چون کج	کران کج آید از ویرانه پری	تا چن برهنم چون در کین
بر خواب ز کج دوش بکند	که غم شکر جادو در ازان	بر و داندن آن زلف شکر	که چون دو داندن آن زلف
به با یک یورش کرد خورشید	در آرد زاهد صد ساله را	بوسه سوختن کوشه تاج	بعد از آردش بر بخت عیاج
بنازش کز خیانت بی نیاز	بعد از شکر کان بسی خوشتر	بطاقان آن دوا بروی جمید	شالی را و دوطرف کشید
به ان ترکان که چون جان	کند ز خوش دل از دست راکش	چشمش کز غلام کرد و جوز	چشمش کز غلام کرد و جوز
بدان عارض کرد چشم آب کید	ز تری نکته بر مناب کید	بدان کیکو نقش را کند	جو سر و قاتلش را کند
بما را فای آن زلف و آن	بجز بازی آن حلقه در کوش	مشک از آن خال چون	که بر چمن ز دهری شکرت
بدان ز کس که از کس کرد	بدان سبیل که سبیلش او	بدان سی و دودندان لولو	که دارد تعالی یا قوت بر در
بجرات دو بادام کمر بند	ملطف آن دو عتاب شکر	به جاد آن رخ بر چشمه ماه	که دل را آب از آن جنت آن
ز طوق غنچه کوی که آبی	نعلین کشته است از آسمانی	بدان سیم و دوازده افر	که تاوان است از آن جنت آن
بدان ساعد که خود از وقت	جو سیمین تخته شد بر تخت سیم	به قدمهای رنگین د	که قاتم خود ز شکر شین
بدان نازک میان شوش اندام	ولیک شوش است از شوق خا	بسمین ساق او کتن نیام	که کریم شب حق نیام
به خاک پای او کردید	بدو سوگند من بر جوی خا	که در دستم و کارم بد	میلن دل کنم جانی شستش
ز دستم گذرد تا زنده باشم	جهان شاه و او را بنده باشم	جور و دوا بدین پرده پرا	نیکسار و دیکه خوش تنوا
سوره گفتن نکبسا			
دل خاک تو شدای سر دچا	بر افکن سایه هم بر سر خا	ازین شکیب زین کون چن	چن پیکر بر او را ز غاری
اگر کردن کشتی کردم جویر	رسن در کردن آرم چون	شاید پای سلمان خانه مور	رسن در کردن چون نیا
نکجه آسمان در خانه من	دو عالم در یکی دیرانه من	سپهری کی فرو و آید یای	کجا کجاست بستی در یکی
سری که ترل در باز آشت	شارخت سلطان زان	دران خسته که خواش را قلم	شینیم بیدم آن جگر ز من
بعد از آردن جندان کلام	اگر غمزدی بیت آرم غلام	دسم جندان زین را تو	که بخشیشم آرد کوش در کس

بر چهره خاک اجدان حسرت	که از خاک آب روی بر آید	بخت را رخ جندان کنم گرم	که اقبال و بد مشور از دم
چنین خوانم ز طالع نامه	که طالع نامه چنان بود ماه	من آن یکم که طالع ما دارم	جو چکان پای از آن در راه
ز خوشتر این دل جو شنبه	پای دایم شنبه با تو	بریدم تا پایست را کنارم	سم از کج تو دست را کنارم
و نامم که ز خدی کره یک	بخرده در میان آوردن	زبان کره ز آتش بازماند	نهادی پای غلش در میان
و که چشم زنگی ترکی کرد	بعد از آمد جو مندوی جو	خمر ابروم کره بر گمان	زین تیرش کرت تیر دکان
و که ز نغمه ساز زمان بری	سم از سر تان پا دامن	و که غم زمستی تیری انداز	بیشاری ز خاک تو تیاست
اگر خط که بند و جو غم	نیای تپه از خط بروم	و که کیر و خیالت پایست	بآب دیده کیرم دست
عیت که خور و جو غم ازین	برواید و دانشش کنم	من آن با غم که میوم کجاست	ارش بند و گلشن باغید
کسی که حبت بر نام کشد	بیش آب انورش کنم	جو آن آب که شکر دارد	ز باد امم نیاید پس نشانی
اگر چون قدم بر سر زنی	ز غم نیاید جز تو کس نکند	و طب چینی که با حکم ستیز	زین جز خار و چمن بر نچیز
دانی که طبع دارد و به	بزنک پسین چون گلشن زینم	کسی که با ترنج کارد دارد	ترنج آساقدم بر خار دارد
ازین پس آید و کوفه	برین سیوه شاد جز تو کس نشا	کنی جان ز دین افشار	سای بار بدر داد او از
عاقی و بار بکشت زنجیر			
سرود گفتن تا برسد			
نیم دوستی باید دماغ	خیال کجی بپند حسرت	که امین آب خوش در خور	که امین آب خوش در خور
مگر با کشت آمو سحاک	که بر نازد ز دایر طرف خاک	مردت شدن طالع و سحر	پرافتاید بر کز از شید
مردی که کشت از دشتی	که زین و دوزخ بدید آید	مگر باغ شیرینت خسرو	که میر وید بهاری تازه از نو
مگر شیرینی شیرین در آمد	که ناکه شور و زخرو بر آمد	مگر غاب شیرین شکر از	که طوطی کشت سلطان جو پر
مگر سوری ز طارم سر بر آید	که مار سربندی بر سر آید	که مار آید از زون در	که شب لاروشی در منظر افتاد
مگر باز سپید آمد و دوست	که گلزار شب از داغ سیر	مگر با دشت اینجا گذر کرد	که جندین خرمی در مار کرد
مگر باست آب زندگانی	که مار نازد دل دارد نهانی	مگر اقبال تنی نو بر از نو	که چون پروانه غم را بال پر
مگر شیرین ز لعل افشاند	که از هر گوشه میخیزد خوشی	جو در دام آید آن سوی	که بر صیاد میکرد آن نه ناز
مگر شوری تواند ستان زین	که جوهر نگاه تو سنان	زینانی چنین چون در کشت	که دی پستور بود و این
مگر بوی دوزخ آن رشک	که باز آید بایک اختری	ترا بیا خصلت جز نکوست	که بوم راست مروی است

نم چون کشته و کندم درود	ترا چو داد و بد کندم نمود	پن کر تو سپی خشی نمودم	تواضع من که چون نام تو بودم
نبرد در دزد و دلاکسی	که با دزدی جو اندیشستم	خادم نیم دل در پناوشی	دیکر در دزدان جفا
نکند کرب غمت ناکش و دم	که بخت بد کند ز دست تو	و لم خون کید از غم خون کز	که امین ظالم از غم خون کز
به خلوه بابت دارم شماری	و نیم کردنی برینت کاری	جو فرمای که بندم برین کا	کرت بایست تا بر بندم این با
کرم خاکی خلوت بار دارم	به جای کل چه باید خادان	دی کش تو نوازش کرد خا	چه باید کرد با او این تبا
از آن همه که خرمم نیاید	به اینچون آید و آن کم نیاید	چه باشد که خاکی آب جانی	بغارت برده را بجای زکات
جو بر زد بار بر زمین			
سرود گفتن نکبسا			
زنی چشم میدار تو روشن	سرکویت و خوشتر ز کشتن	خیالت پیشای خواب خودم	عبارت تو تیا ی چشم در دم
تو خوشدل دماغ سنگینم	ز تو روشن چراغ صبح	را چشمی و چشم در حسابی	چراغ چشم را رخشده باغی
جوی خور و دی که رویت	سمان می خور که آن می سازد	جالت جوهر	کسی جان با جوانی در بند
تو نیز آینه بر ست یابی	ز عشق خود دل خودت	پن در این چنین ای	که باشد خوشیت خوشیت
کسی آن آینه در کف چه کرد	که هر دم شش یک کس	ترا این چشم چون سحر	که نماید جز صورت کس
بدان داد که او از ای	که پی تو عیش شیرینم	خوشا و تو که ای در شک	ی نام دی بر ناکش
شی که نعل سبک است	بخشم تا قیامت بر یکی	خیزین پس زین بر و تا	مذارم طاعت زخم و زیت
تو دانی که کشتی در می نواز	به پشت کشت و سکنه		از آن بهتر که پی تو زنده باشم
سرود گفتن نکبسا			
ماده کوبت ای شمع نکویی	ملک بای بر ناکت کوی	اگر چون کوستم سپهری	به پای خود دو این آیم بدین
دلم را سپهری و اندیشه	میر که پیدی پر شمعیت	نمی گوید این دل بر تابد	به سرباری غم و دیر تابد
بسی کشم که دل بر دارم تو	که بر دوق مذار و کارم تو	نه توان دایر کارت بر رفتن	از دل نیر بارت بر رفتن
بدان جان ز خنجر صید جان	که جانم پی تو در غاب	بدان چشم سپه کاوش	که ز سپهر تو چشم بر غبار
چند کشته ز تو زنجیر	جو مای که جدا ما زدی	جو در ملک جالت تازه شد	عناقه را شالی تازه و مای

بهری کان بود پناه پست بنوری بر فروز پست عدایی کافیش کرده است جوشیرین دست بر بار پست زن راسی کشیده پست نیکب در ترغ جادوی پست	چو بایر صد که بر پای پست یوسی زنده کردان جود پست ز تن تا جان بیدار و ده پست ز دست عشق خود اگاه پست	چو بایر صد که بر پای پست یوسی زنده کردان جود پست ز تن تا جان بیدار و ده پست ز دست عشق خود اگاه پست	چو بایر صد که بر پای پست یوسی زنده کردان جود پست ز تن تا جان بیدار و ده پست ز دست عشق خود اگاه پست
سعد گفتن نیکسا	سعد گفتن نیکسا	سعد گفتن نیکسا	سعد گفتن نیکسا
کدی رفت و نخواهد ماند بدین سختی تو باید کرد سختی امن باشد که فردا با تو گشیم جهان ما بدین جهان جبر پست چو سکا محقر آن آید بر دبا چون که در حساب آرد سختی رخ خورشید و آسمان کرم شب سکار آید تزار و زوی جوانی تراضه بیز نام و شمارت برایم زین کار زین پیش کشم ز پات سر کز دانه بشیر چو طح مطهران در پرده بر که دیک روغش زلفش پست کمی بوپ کمی در دست که بر دست ندانست که من سرست خوش شرم تو ز بهر خایم کلزار ی بر	کدی رفت و نخواهد ماند بدین سختی تو باید کرد سختی امن باشد که فردا با تو گشیم جهان ما بدین جهان جبر پست چو سکا محقر آن آید بر دبا چون که در حساب آرد سختی رخ خورشید و آسمان کرم شب سکار آید تزار و زوی جوانی تراضه بیز نام و شمارت برایم زین کار زین پیش کشم ز پات سر کز دانه بشیر چو طح مطهران در پرده بر که دیک روغش زلفش پست کمی بوپ کمی در دست که بر دست ندانست که من سرست خوش شرم تو ز بهر خایم کلزار ی بر	کدی رفت و نخواهد ماند بدین سختی تو باید کرد سختی امن باشد که فردا با تو گشیم جهان ما بدین جهان جبر پست چو سکا محقر آن آید بر دبا چون که در حساب آرد سختی رخ خورشید و آسمان کرم شب سکار آید تزار و زوی جوانی تراضه بیز نام و شمارت برایم زین کار زین پیش کشم ز پات سر کز دانه بشیر چو طح مطهران در پرده بر که دیک روغش زلفش پست کمی بوپ کمی در دست که بر دست ندانست که من سرست خوش شرم تو ز بهر خایم کلزار ی بر	کدی رفت و نخواهد ماند بدین سختی تو باید کرد سختی امن باشد که فردا با تو گشیم جهان ما بدین جهان جبر پست چو سکا محقر آن آید بر دبا چون که در حساب آرد سختی رخ خورشید و آسمان کرم شب سکار آید تزار و زوی جوانی تراضه بیز نام و شمارت برایم زین کار زین پیش کشم ز پات سر کز دانه بشیر چو طح مطهران در پرده بر که دیک روغش زلفش پست کمی بوپ کمی در دست که بر دست ندانست که من سرست خوش شرم تو ز بهر خایم کلزار ی بر

نیز داند دوت خواست خدا یا کار پر و زیم کرد صبر فریاد گشت ای بار پست بستادی نوازی کرد بر کار تبریک از ملک بردان نخشی صم بر عذر خواهی پیشانی زهر زهری که خورم قلم بر جوف کش پی پیسم کشم در خانه یک چشم جایت نصیب من ز تو در محله پستی در بست که بر بدم غنائی نداری دل کسی در دم اگر راضی شدی کین فلج منم عاشق ترا غم ساز گشت نور سازی و کز من بر آغ تو دایم مان که دولت جان مرا کرد روز و روزی رفت جان فدا کرد آن سوزان جوشاننده شیند آواز تیر جوشنی که بکوی راز گشت جواز سوزد و عاشق آه جاست بر آن آواز که می چوشت اگر چه کاخ و میثاد	که باشم بیدار تو فیروز چنین هر روزی روزم کرد توی کن جان من در کالبد که صد عذر آورد بر هر کس که شادم به هر جوی که کردم شینع آرم به تو چو پیسم بدیک چشم و دم خاک پست سلامی بود و آن هم باز پستی کرم پرسی ندارد دم زبانی و کرداری من این طالع باد رضای دوستان حسن صوت تو معشوقی تر با غم چه کار که سوزم در غمت با پی توانم من ارم و کنشاک آزان ترا هر روز و زار و روز پنا چو بختی که شیری باغ تیر بدو که آن حکایت باز گشت صداع مطهران از راه جاست سوی حوکه شد سپهر پست چو خردا دست بگیری دیدت	که باشم بیدار تو فیروز چنین هر روزی روزم کرد توی کن جان من در کالبد که صد عذر آورد بر هر کس که شادم به هر جوی که کردم شینع آرم به تو چو پیسم بدیک چشم و دم خاک پست سلامی بود و آن هم باز پستی کرم پرسی ندارد دم زبانی و کرداری من این طالع باد رضای دوستان حسن صوت تو معشوقی تر با غم چه کار که سوزم در غمت با پی توانم من ارم و کنشاک آزان ترا هر روز و زار و روز پنا چو بختی که شیری باغ تیر بدو که آن حکایت باز گشت صداع مطهران از راه جاست سوی حوکه شد سپهر پست چو خردا دست بگیری دیدت	که باشم بیدار تو فیروز چنین هر روزی روزم کرد توی کن جان من در کالبد که صد عذر آورد بر هر کس که شادم به هر جوی که کردم شینع آرم به تو چو پیسم بدیک چشم و دم خاک پست سلامی بود و آن هم باز پستی کرم پرسی ندارد دم زبانی و کرداری من این طالع باد رضای دوستان حسن صوت تو معشوقی تر با غم چه کار که سوزم در غمت با پی توانم من ارم و کنشاک آزان ترا هر روز و زار و روز پنا چو بختی که شیری باغ تیر بدو که آن حکایت باز گشت صداع مطهران از راه جاست سوی حوکه شد سپهر پست چو خردا دست بگیری دیدت
سعد گفتن نیکسا	سعد گفتن نیکسا	سعد گفتن نیکسا	سعد گفتن نیکسا
که در دلی تو من سپیدم نه آخرب چشمم خورم سخ از خاک سربایت بر دادم کرت جان از میان جان بگویم ز بار آوازه میدارم پست اگر بر خا طقت کردم تمام و آن به کم بد روز اوم نکویی ناکدامین خاکم ای جان کوتا جانم بر آید پی کشم ناز ترا باید که باشد زندگانی تو بر خور و اربابش از خوروی بدین تویی که بر کشم سرودی کر آن فریاد شاه آمد بفر هم اینک حالتی به آواز وزین شوشه پیر این دید ز خور و سرار کرد خالی کشم دست و کش جانکدا چو آواز استند از شرم آواز	که در دلی تو من سپیدم نه آخرب چشمم خورم سخ از خاک سربایت بر دادم کرت جان از میان جان بگویم ز بار آوازه میدارم پست اگر بر خا طقت کردم تمام و آن به کم بد روز اوم نکویی ناکدامین خاکم ای جان کوتا جانم بر آید پی کشم ناز ترا باید که باشد زندگانی تو بر خور و اربابش از خوروی بدین تویی که بر کشم سرودی کر آن فریاد شاه آمد بفر هم اینک حالتی به آواز وزین شوشه پیر این دید ز خور و سرار کرد خالی کشم دست و کش جانکدا چو آواز استند از شرم آواز	که در دلی تو من سپیدم نه آخرب چشمم خورم سخ از خاک سربایت بر دادم کرت جان از میان جان بگویم ز بار آوازه میدارم پست اگر بر خا طقت کردم تمام و آن به کم بد روز اوم نکویی ناکدامین خاکم ای جان کوتا جانم بر آید پی کشم ناز ترا باید که باشد زندگانی تو بر خور و اربابش از خوروی بدین تویی که بر کشم سرودی کر آن فریاد شاه آمد بفر هم اینک حالتی به آواز وزین شوشه پیر این دید ز خور و سرار کرد خالی کشم دست و کش جانکدا چو آواز استند از شرم آواز	که در دلی تو من سپیدم نه آخرب چشمم خورم سخ از خاک سربایت بر دادم کرت جان از میان جان بگویم ز بار آوازه میدارم پست اگر بر خا طقت کردم تمام و آن به کم بد روز اوم نکویی ناکدامین خاکم ای جان کوتا جانم بر آید پی کشم ناز ترا باید که باشد زندگانی تو بر خور و اربابش از خوروی بدین تویی که بر کشم سرودی کر آن فریاد شاه آمد بفر هم اینک حالتی به آواز وزین شوشه پیر این دید ز خور و سرار کرد خالی کشم دست و کش جانکدا چو آواز استند از شرم آواز

حکایت پیرفته شاه و شهاب	جهان دیدند کیمیز در روز	پری پیکر برون آمد ز خاک	جهان گزین بر آید برون
جو عیاران سست آن بزمی	به پای شمشیر ادا دازد	جوشه معشوقه را مولای خود	سرخ در این پیر پای خود دید
ز شادی ساختن بوق خود	که شراب تاج بر سر به بر پای	به هر خنده که یارش ساز میکرد	مکافاتش یکی ده باز میکرد
جو کار از پای بوسی برآید	تا صافی دهن بر سر در آید	از آن آتش که بر فاطمه کرد	ترش روی به شیرینی اثر کرد
ملک چیران که آن بت روی	جراشد شاه و چون شد باز	نهان در گوش خفوفت شاه	که بر سر شد که دست معجزه
ز بهر آنکه خور تا با مروز	بنام نیک پرورد آن دلفروز	کون تر سکه مطلق دستا	نه خال خجالت بر رخ ماه
جوشه دانت کان تخم برود	برو رحمت یار و جبه سپود	بسی سو کند خرد و عهدتا	که پی کاپین نیار دوسری آود
بزرگان جبار جمع سازد	بکاپین کردش کردن خاود	ولی باید که در جام ریزد	که از دست این نمان آن بخیزد
یک است شاه مان با چشم	بروی یکدگر عالم به چشم	جو عهد شاه را بشنید شیر	به حده بر کشد از ماه پوز
لب لعلش بخواهی در آمد	سز لعلش بر قاصی در آمد	خروش ز نور تاب آید	دماغ عطربار از خواب آید
لبش چون می قح درت میکرد	بقره ساقی از است سیکر	ز شادی چون تواند نایب	که مد مطرب بود خوشید
دل از تنی جهان مجور ماند	کز اسباب غصه داور ماند	دماغ از جاشینهار شکور	ز لذت کرده شهوت افروز
مجور عطر و آنکه روی نیا	دل از شادی کی باشد شکور	ز دمازه ز بازوهای کش	دو آب آتش جوش از آب آتش
کشای بدان رخت که باید	جو شطاب کاسین را تبا	دیکر بود صحت زینهار	مکند از دوازده هزار خوار
جو آمد رک خرد دل دو	برون آمد ز شادی چون کل	دل خود او شمع از دیده آید	بر دمازه ما پر دین بر آید
بهر کان دیده را بر ماه میدد	سگر بر جبه چون عود میو	کمی می سودرگی بر بندش	کمی بیست سنبلیله کش
کمی بر ناک سیمینش زدی	کمی لرزید چون سیماب سپ	کمی در غول غنیر باز میکرد	ز شب در شکام اندازد
کمی از فرق او بچوشت آید	غلامه کلاهش بر نهاده	که از لعلش نهاده در دمان	که از لعلش نهاده در دمان
کمی سودی عقیقه تر باشت	که آوردی زنج چون پست	کمی دستینه از دستش روی	به بازو بندیش بازی نمود
کمی خفا لاش از پای کند	کجای طوق در کردن نمکند	که آوردی فروزان شمع در	در دیدی و در حال دل خو
کمی گشتی در امان تویی	کمی کشی در امان تویی	دلش در بند آن پاکیزه بند	شاه به بازی آنکشت خرد
نشاط در دهر شهر پرستی	بشیرت ماند از شیر پرستی	صدف میداشت در خوشی	که تا در می نشیند ز کاکش
زبانک بوسهای خوشتر از شو	ز دانه غنوم کرده و او شو	دمل زن چون دمل ساز	مستورین لاله و آن باز کرد

بدینان منته و ساز بود	کمی با عذر و که با ناز بود	بروز آنکست عشرت و شادی	روی خوشی کند آهنگی
بش ز دقاو با خدی	بش بستم که کار انداخت	باز گشتن شیرین بقصر خوش	بوسه بکشتن انداختی
ملک و نمود نام شهبان	سیاح خوشین بودش کند را	نشاند تا بعد نکیش آرد	جو مهر در محل نشین آرد
سپاسی چون کواکب در کاش	ز بسیاری خداداد حاش	جوزت آن شد همین باز	ز تشنه شد دست جهان شک
ملک بر کرد زین باد بانی	نماند از سیر و کوه راناشی	شنش کج کرد از سر کش	که ز راه دار الملک درش
بهر آید طب را کار فرمود	بر آسود و می خوردن پیا	بنیض آب سیاهی در خوشی	جهان را تاز که از کج بخشی
در آمد در محبتش دارد	رزمین تار نیار در نیار	نیز در ابری تو فیر در یا	نی باران شود در یا بهیا
ز بر روی دست باچی	نه از ویرانه کس چید خراچی	ملک فرمود تا اخترش	کشد اندیشه در دشوار و آسان
یکویند از شب تاریک	بر شون خاطر ی روزی یک	که شاید مهند آن ماه دلفروز	سیرج آفتاب آوردن آنروز
رصد بندان بود مشک کشا	به پیر روی جواز پرور کشت	صفت ابرایش که در مایه	طرب با طالعی بیرون نهادند
جهان رست از قرق قیام کرد	عجز عالم از بس چاره کرد	شاه از بهر عروس آیش خست	عروس صبح را پرور خست
هزار آتش سیر چشم جوان	یکایک سپنج سویی زور و خفا	هزار آتش ساره چشم شبنم	که جرج از شرم آن آتش خست
هزار آب مرصع کوش تادم	همه زین سپتام و آهینم	هزار از لعلبان نارسین	برخ هر یک جرج لب پرتین
هزار از راه رویان قیام	همه در کلاه و حلقه در کش	ز صندوق خزان چند خور	جوشک آگنده شد لولو شهر
ز منوشما که پرد پای ز بود	ز صد بکدر که با صد پیش بود	جوطا و دسان ز پاصد عاری	بهر طاق و دلیکی بهاری
یکی ممد بر ترکیب کرد	ز بهر خاص همه تربیت کرد	همه ده موکب ترکان چون شند	عماری در عاری ممد در حد
ز صد پستون تملاق کیری	جنپه تاروان با طوق و کیری	زمین را جوب نیزه سکند	موا را موج چهره زنگ طاو
سگر ریزان عروسان بر راه	قصبهای شکر کون به به راه	تبان کلر خان شوخ و دلمند	ز خال لب ستره مشک باقند
عاقی مار بسته فرق بندی	بکود فرق مهر و دلبندی	ز پشت زین بر سپان روان	ز کیس که مسکین باز یانه
بدین رونق بدین آیین	چنین آیینی از چشم بدو	یکایک در نشاط و نازند	باستبال شیرین بازند
همه بکج دین و کوه بر انداز	پاوردند شیرین را بعد نا	به جای قدق افشان بود	در افشان هر یکی چون بود

برجای ناله کلان و شکست جو آمد شیرین در بیان		آهنگ شیرین		در صبح لولو تر بار و شکست غنی شد دامن خاک از خزان	
بهر گامی که شد چون نوبی	شسته ریخت در پایش ناری	زود آمد بر تنگاه شید	همان کار آنگاه و بخود آرا	جو در برج محل ناله خورشید	که هر گام چنان شیرین بودی
مکت فرمود خواندن بودا	بهر خورشید بنوارم سپردا	زین پاکت باین مهربانی	بر و کردن درازم جای آن	که داند که از اینسان زو کانی	که هر مرغی جفت آرام گیرد
که شیرین شد در جنت و هم	زین بی کاد و آسین جوانی	گرفت انگاه ضرورت شیرین	برسم و بدان کاپین است	بر خود خواندند و برادران	در وقت آید و بند بر فرق
که او را جفت سازم جای آن	بهار آید پس آنکه در خواهر	کشتار صفت عروسی شیرین	تحت آفتاب و دوز و کلا	برون آمد ز طرفت پرده	صلوات داد خضر و کافریا
جو بر گردن نباشد کاد و	بکم دست شود با تا جفا خاص	جو شیرین کشت شیرین در جلا	بجز شادی و خوشی نماند	جو سوسوی کوبد در دانش	ز ستادش جوشید امان
سخن را ترش بر آیین آوت	در اسم باده هم سالی کن	سوشیرین پست اری پستی	دو کون بر مرادش دست	بی کام پستیدن حلالش	که شوان کرد بر شلی دوستی
جو همدش را میخساختی	که بایش خواه تر خوانی سود	دو کون بر مرادش دست	بست که قفل خویش کشت	جوان افروزد بلند یچود	بکویت بر دست شد
سعادت چون کلی پرورد	بیشاران بهشیاری بری	لیکن بود روز باده خوردن	چین زهره را کرده زمین	جمل کشته زویش شری	بیشاری ز دران کرد فریا
ز دریا در بر آرد و خواص	بکشت است فرمان آن خرم	کمی کشی پستی زخمه رود	بزن کاسه سکت با دوزخ	لب و دندان از عشق آوند	عکس خاری نمی ثابت کردن
بجو کین جام ز شیرین نوش	بدرینان باز شب بکشت	ملک بریاد شیرین تلخ باد	بجای غایش بر دوش	ز کوش و کردش لولو خروشا	بدو جایی که باد این عیش
که جام باده در باقی کن	بجای غایش بر دوش	جو آمد وقت آن کاسه دوش	بجای غایش بر دوش	عقیق تیم کشش شکست	بالب کرده و بر لب نهاده
جو مستی در برابر سر زند	بجای غایش بر دوش	جو شیرین در شبستان کفی	طربنی کرد پیران از نظری	تباری قلبه کستان درید	شود سوسوی عروسی خوش
اگر بالای صد بگری بری	بجای غایش بر دوش	که سستی شاه را از خود نشی	نشد کرد بهستان جینی	سپید و نرم چون قاقم ترو	زرتی خواست ماند خجین
خاک آید این سخن شاه عجم	بجای غایش بر دوش	نشد کرد بهستان جینی	ز خاطر با جوده کرد پیر	زبانی نرس از دستش برین	ز خاطر با جوده کرد پیر
نرای بار بدین نکیب	بجای غایش بر دوش	ز نسل دران و اماند او	ز نسل دران و اماند او	ز نسل دران و اماند او	ز نسل دران و اماند او
کمی با بار بدین می از جام	بجای غایش بر دوش	بدنانی که یک ندان بشود	بدنانی که یک ندان بشود	بدنانی که یک ندان بشود	بدنانی که یک ندان بشود
به شادی هر زمان بخود کاک	بجای غایش بر دوش				
جوان بدست کردی خوشی	بجای غایش بر دوش				
بشیرینی حال از شاه بهشت	بجای غایش بر دوش				
عجوزی بود مادر خوانده او	بجای غایش بر دوش				
کران جانی که کفی جان دوش	بجای غایش بر دوش				

تی چون خرگان از گزشتی	بروشی جویف از دشتی	دو رخ چون جزمندی شیر	جو خصل هر یکی زهری شیشه
نیکج ابروشن لب شاد	باز تر کشیده بر نهاد	دلم و دلخوش از شانی بشا	بکوری شک می نماز فواجی
زین خرمی بدوی بسته	بدندان یکد و زینج شکست	دو دیر بیده چشم استند	ز خوردن دست دندان نشسته
بهر آید بری پرستش آن	عوسانه و سادش سویی	بدان با سیتش را از مایه	که مراد از بر فرق می نماید
ز طرف پرده آمد پیرین	جو بونی کاید از تخریرین	شاه از سی دران حالت جان	که در چشم آسمانش رسیان بود
ولیک آن مایه بودش سویی	که خوشتر زان بود یک بهی	کلاغی دید بر جای بجایی	شده در همدای اردای
به خود بر بانک برزدین جود	خیال خواب یا سودای	بشیرین شد این تلخ دوتا	بشیرین کز ترش روی مرا
ولی چون غزل مستی ز شری	کمان شاد کوه در ز شری	در آورد از سرستی بدوست	بکوداری که پهلوان شست
بهر دود و بلا بر دست آورد	که مردم جان مادر چاره سنا	جو شیرین بانک در خوانده	به فریادش رسیدن محنت
برون آمد ز طرفت پرده	بنامیز درخی هر جفت کرد	جو کیم چون شک شکر گدا	طهر ز دین ز اور اسم غلام
جو سوسوی کوبد در دانش	جوامی کوبد ماه قصبه پش	به و خورشید باغ پیش در	کلی از صد بهار ملک پش
بی کام پستیدن حلالش	بهشتی شد با داز جانش	بهشتی شری از جان شسته	رلی نام طمع بر جوشته
جوان افروزد بلند یچود	بهر سنا کل و خوار تا قند	بهرای تازه چون کل بر	سرا و ارکی ریکت بجان
جمل کشته زویش شری	جوان کز نقش کبک در	ز خاش چشم باز خال رسته	جدید نقش او در خال رسته
لب و دندان از عشق آوند	لبش دندان و دندان کزین	رخش باغ بک و جی شیمی	دانش از خط و حوم می
ز کوش و کردش لولو خروشا	که رحمت به جان لولو فروشا	نیش به هم سنگ جان بود	ترا زوداری ز ترش بران بود
عقیق تیم کشش شکست	که تاب حرف و سهند کزین	کشیده کرد به مشکین کزین	جواخی بسته بر دود پهنی
تباری قلبه کستان درید	یوسوی دخل و زستان خرد	رخ چون سپرخ کلای بود	کلاب از ترش آن کله باغ
سپید و نرم چون قاقم ترو	کشیده چون دم قاقم ده	تنی چون شیر به شکر شسته	طبا شیرینی که بر شری کوشته
زرتی خواست ماند خجین	زبانی نرس از دستش برین	کرشمه کردنی با دل غمان	خمار آلوده چشمی کاروان
ز خاطر با جوده کرد پیر	ز دلها چون مفرج در پیر	کله شکله کسین کل چکر	بدوی ماند به انداکبر
لک چون جلوه دخواه نو	تو کفی دید دیده ماه نوید	جود بوانه ز ماه نو برشت	دران سستی آن استکشت
سحر که چون عبادت کشت پید	بیالین دید سپرد یا سمن	عوسوی دید زیبارخ در دست	شوزی گرم حالی نان و دست

نبدی که گشت ساز کارکش	شکسته بود شیرین خاکش	ساده بود و نامش ساغر مل	شکسته در کشتش در گل
دو شگین طوق در طوقش	دو سیمین ناز بر سیمینش	منته به شقایق در مناجات	شکسته گشت فی التاجیر افتاد
جواب از پیش روی ماه برقا	شکست شاه نیز از راه برقا	خدا کند غنچه با پیکان چشت	به پیکان لعل پیکانی نیست
مکرش خضر بود و شب سیاهی	که در آب حیات انداختی	جوتاج میل شد بر غنچه عا	حساب عشق رست از تخت و از
بضرب دوستی بر دست نیز	دیرانی که بر پشت میزد	مکنیم بر نشانه تیری شد	طلب با اسبخوان در شیر شد
شد چهره سیاهی بر سیاهی	رسیده زان میان جانی کاه	چکیده آب گل بر سیمکون	شکر که اختر در مغرباوم
صدف بر شمع ز جان بخت	پیک آب و آتش عمدت	ز رنگ آتشی آن آب و آتش	شبتان گشت بر شرف سیم
شمار روزی بر کج خواب گشت	بر و آید بایات و توت سفت	شمار روزی در کشت و در کشت	منته به و نسیم در آغو
زوشین خواب چون سر کشت	خدا را آفرین از سر کشت	به آب انعام را تا آب کردند	نیایش خاندان از تیر کردند
ز دست خاصکان برده	نشاندن عود سیاهی	همیلا و سمنه تک و سیمای	ز حاد و سپهر مارا کرد چگون
ملک روزی بخواب گشت	نشاندن بخت از نیز برد	برسم آتشی در خور و در شان	ز کمر سرخ و از زرد شان
حایر از آب پور کرین د	طهر ز خور و پادشاه کین	سمن ترک از برای بار بدو	همیلا را یکبار خود خوا
بس انداد و با شریف نشو	همه ملک همین با و نشو	جوانم و دوش و دوش بود	در آن دوش و عمارت کرد
در آن بخت که صفتش نورد	نبا که بیدار نشو	ملک کار از این خبری بود	جود و دوش و دوش بود
جوانی و مراد و پادشاهی	ازین بر که هم باشد خوا	بنودی روز و شب با دوش	جبار خور و دوش با دوش
به خوش طبعی جهان میداد	تضای عیش و خندین ساید	بس از یکمزد چون پادشاه	از آن سپهر و کارها باطل
جویش دیده بان غافل	حوالی را ز دیده موی کین	زستی تا عدم موی کین	در یگانگی موی کین
جوهر موی سیاه آمد سید	بید آمدن نا امیدی	منته زلف را حندان تا بد	که باشد یا سمن با دیده در
ز شب حندان توان دیدن	که بر نایب غوغ صبحکاهی	سک نازی که آمو کیر کرد	بیکه و آمویش چون مهر کرد
کان ترک چون دور افتد	دنی باشد کهن با بطریقی	بخار و یک چون کف بر آرد	سمنه مطیع بخت بر آرد
جوانی صفت سودا در	وزان سودا تمنا می میر	جو پیری بر ولایت کشت	برون رفت از سران سودا
جوانی کنت پیری ناچند پیر	که یار ازین کرید چون شوم	جوابش داد به پیر گشتار	که در پیری تر خود بگریزی از
بران سر کاسمان سیمای	جو صیاب از غم شادی کیر	سیر موی جان را غم زد	که در چشم سیاهان غم نیاید

غم از زنی بگرداند علم را	زمانه سیح زنی نام غم را	حسب ای دیده پیری در	پناه صبحگاه از شب بر آمد
شد از نیت با کشت کنش	موزان پنهان نازش	جو خضر و در نیت یا سمن	از آن سیمای کاری و وی
اگر دیک عهدی پیش میکرد	جهان بد عهد بود اندیشه کرد	کمی بخت زین زد خیم	کمی شد ز را چون تخت خیم
کمی میکرد و بار بد نش	کمی شکست با شیرین آغو	جو تخت و بار بد شیرین	شد این هر چار تر سیمای
از آن خواب گشته یادش آمد	خوابی دل با دوش آمد	که سید هست که حال پای	هر آنجا که باشد یاد سیمای
سرمه تا به پیری نور کیر			
نصیحت کردن شیرین خیم و مراد			
ترسکه روزی با دوش	سمن در داد و دوش میشد	زمین بوسید شیرین کای	جو کرد و نیت خالی بر برید
بسی کو خیده در کامرانی	بسی دیک بکام دل بمانی	جهان را که ز نیت آباد	خوابش چون توان کردن
جوان کاوی که از وی شیر	کله در شیر که بد تا برید	خیز زان کن که ناکه درین	دعای بیکه ز غلوه بشینی
زنی پیر از تنهایی جو	زند تیری سو که بر نش	ندارد و سودت انکه بانگ	که تهرین داد و باشد ملک
سبا آینه کا در کست شایا	سیکست از تیر و دوش	جود و دوش و دوش بر دوش	همه کاری بر موع کین
جو برک باغ کیر دنا تانی	خبر پیشی و بد با دوش	جود و دوش از حاضران	گذش پیش از آن در دین
جوسی بخت حاد شد	بهرد که مراد از سپهر	جهانموزی سبت و جور	تران آن که رعیت را نواز
از آن ترسم که کرد این	که آن شکست که در کس	کین دوش و دوش باشد	رعیت را باشد هیچ در بند
ز شل خود جهان چون طاق	جهان را خود با ستم	ز سوزی که در سوز	واعات از رعیت باز کرد
نوا تانی را در دست ناکا	گذشت در از خلق کو	خلایق را جو نیکو خواه کرد	با جماع خلایق شاد کرد
خود مندی و شایه هر دو	سپیدی و سیاهی هر دو	نجات لغت را کار کیش	درین سر از نفع با جیش
کمی کو سیم و ز ترکی ساز	قیامه را کجا تر قیام سازد	سپین دور از تو شایه	ز مال و ملک با خود چه برد
جوانی مال بد خواه تو باشد	جو بختی شمه زاه تو باشد	درین ره پردا آنک	که دانی پرده پوشیده دارا
مسئله که در خیمه از بزرگ آمد			
فرد خوان قصه دارا			
جو خضر و دیکان یار کرای			
بزرگ آمد از بزرگ خیمه	باید بر نش نشاند	که ای از تو بزرگ آمد	در از خود بزرگ آمد کرد

پیشانی خاطر و شوریدگی	می بافتن خود برینا	مدام اندیشه ام بر خیزد	که آن دانش برد نام غیر
دو تنیستم بر سر آستان	نکته آشکارم آن نهانها	جوابش داد دانی چون	که ای از سر دانش و ستیغ
جو فرودی تو بین آلتی	بگویم آنچه دامنم چون تو خالی	جوابش داد و سر سیدش را	بیاید کرد برین کشفین را
خبر ده کاوین جوشن چه	که آن دانش برد نام غیر	جوابش داد و ماده را	که در اول برده پیردن ماند
ز دامن ماندگان نماید	تختین را زانند بر تختین	دگر باره پیر سیدش	که دارم زین قیاس شیه
عسقم در دل آید کین فلک	در و نش جانور پیردن	جوابش داد و دگر	که نکته تابیدن دوری
که ده دوست ازین تر	ندیده راه منزل چون	حاصلی را کزین تر	جوابش داد و کین
هر آنچه آمدن این کوی	در و روی آوردین روی	هر آن صورت که با چشم	در و کس را سخن را ندان
بلندای که راز آسته	سختی فلک سر به کونید	دگر که کت کاچام	بگو تبار چه در کونید
شیدم من که هر کت	جد اکانه نیستی و است	جوابش داد کین	درستی را بدان
چو و اجسم از آن	رصد بنود کین	دگر که کت	کجا و اسیم رفتن
جوابش داد و کت	نکر و کت تبار	که ره دوست	ندیده راه منزل
جو زین ره سبکی	بدانی خود که جوی	دگر که کت	خبر دارنده اسرار
عجب دارم زیارتی	که خواب دیده را	جوابش داد و کت	که بیدار کس
جوابش داد دانی	که نشان جاست	شیدن این تر	مخالفت باشد
تس در آتش آری	در آتش آری	دگر که کت	سوالی زیر کانه
که شخصی در حرم	نسبت دین و بادین	جوابش داد	بر نیت از پیدی
بکند در کت	برون از کت	نرا بگوید	که شستاین
کند بالای این	نیم من زان	کس نازی	که دینیت
بجویشد از نیب	جوانم کباب	ولی چون	صلای بعدی
جو شیرین دیدگان	در کج سخن	شاکش ای	ندیده جلن
جو بر خضر و کت			
کلیدی تو و زنجیری			

در کج سخن است امید جدا

بر زک اند چون کلک	جمل قصه چهل که	تختین کت	جو کاوشه زان
سراشگر کز یاری	که از یوزینه	تختین کت	که از یوزینه
کن تا دغمت	جوزا به مسکی	تختین کت	که با تو آن
سمان پادشاهی	که مای خوار	تختین کت	که با تو آن
به خود کشتن	جنان کان	تختین کت	که از شش
به چار یکم	جنان مرغ	تختین کت	که از شش
ز نا املان	که دید آن	تختین کت	که از شش
جو بر دانگ	جو غوک	تختین کت	که از شش
جوشن حیدر	بدان نشان	تختین کت	که از شش
ز بهاری	جوزان مرد	تختین کت	که از شش
کن شونجی	جو شوش	تختین کت	که از شش
شومند و چون	که بد دل	تختین کت	که از شش
ز حرم درون	ز روزه	تختین کت	که از شش
رفته در و فاک	جنان کرم	تختین کت	که از شش
جو باید چشم	جو بخاری	تختین کت	که از شش
تو بر کشتن	که آسم	تختین کت	که از شش
حساب بنیهای	جواز حلوی	تختین کت	که از شش
برون پرمانه	جو مرغ	تختین کت	که از شش
بخونادی	کزین	تختین کت	که از شش
مردم در و زی	جو بازگان	تختین کت	که از شش
پیشانی شد		تختین کت	که از شش
دلاکر و شنی	ز شمع آتش	تختین کت	که از شش
من خاکی	جو اصد	تختین کت	که از شش

وصف احوال

سرای عدل	میرا از خاطر
در آتش خانه	سوی دارم
چو کیم	چو کیم

نم داشته در کار عالم	بهر نیت و خواهر عالم	سرمه بچ ملک جدول مجدل	با خط لابل ملک کرده اهل
که پرسید از من اسرار ملک	که سعدوش کردم یک یک	ز سر تپای این دیرینه کلش	کم که گوش آری بر تو روشن
از آن خط که خطی مختلف بود	تحسین جنبی کاغذ العبد بود	بدان خط چون در خط است	بسطی زبان دور و بی شد بدید
خطت انکه بیضا نگاه بجم	که ابعاد ملائکه روشت نام	توان دانست عالم را بدایت	بدین ترتیب از اول تا انت
جو بر عقل این نمود گشت ظاهر	به یکت میرود و ز اول با	خداست انکه خدا ظاهر شد	وجودش اول و آخر ندارد
خدا پس شو پیش اهل پیش	و که باشد حساب آفرینش	بدان خود را که از راه حسابی	خدا را دانی از خود را بدایت
بدین ترتیب آینه پیش	ملک جوید بدان دوری پیش	توان نوری که چرخ است	نمودار دو عالم در تو جمعیت
صفت شیرین			
نظای پیش ازین روزها	جو شیرین و شیرین پیش	وزان دلش و اتفاق پیش	خوی خرم و معنی پر زخ
جو خرم و خرم است	سزاوار خرم کل خرم	شیدم من که آن فرزند قضا	در آن خرمی که بومش در پیش
زیرم بود یک فرزند خاش	که شیرین کاغذی بودی در	ز مهرش باز گویم باز پیش	ز دود و یازدانش باز پیش
بسوز روی ازرق چشم و شوق	وز و پوسته یا خند و موم	برزگامید رکت ای خرم	دل گرفت ازین موار و موم
جو شیرین با عروسی شود	سداطالعش را پیش نام	ز بدعتی که دارد در پیش	جو گرگامین نشد با پیش
سرای شاه از و پر و دوی	ز فرنگی بدو را نشاد و شک	ازین ناخوش یا خست	که خاکستر بود فرزند پیش
ازین ناخ و اختری هر ام	همیشه آن کند کو را خوش	نه شیرین نه بر من خبر	نه با همیشه کان شیرین
نه بازش می پیغم نه با شک	که خور پیش پای لاکری را	زن بکر که من خود کرد نام	یکی نام که چون او مرد نام
نکودیا که کس را دلکش آید	نه هر کل میوه از دهر نیفتد	بسیار کانه که صاحب وفا	ز غنایان پیش از داشت
چشمی پندارین دیوانی	بر آسین که گذر سنگ سدا	برزگامید رکت ای شیرین	دل پاکت زهر نیک و بد آگاه
نه حق زن بر دهر زاده	نه آینه از کوهرت	شاید خمی فرزند کردن	دل از پسوندی پیوند کردن
بازاده که او گشت کرداد	که تاج سر کند فرزند خور	درخت تو داران اند که خدا	که دارد بچه خور از انکسار
کو فرم کن بر در دست	بود تره تخم خویش	تباي ز جوهر پیش افتد	از دهم ز بود کارش افتد
کسی بر نارد و ناکد را	زمانه خود کن را تر خوش	جانی دارد در زمین پرا	به پیری تو سنی کرد در خوش
تو نیک بدی باشد ز فرزند			
اگر ترس شد از فرزند			

جان شاد از این پس رای جزو	که آتش خانه باشد جای سپید	نسازد با حلالان هم نشستی	کند چون بود از آتش برستی
جو خرم و آتش خانه شد	جو شیرین و شیرین شد	بوشانوشی در کاس میذا	ز دوراد و دورا پاس میذا
بدان نکد است آتش خانه شد	بکمی از جهان خرمند کرد	در آن تلخی جهان بودت با	که جز شیرین کسی نکد است با
دل خرم و شیرین بجان	که با صد بندگی هم آزاد	بسادای ماه را کنی میزدن	که روزی هست هر کس را چنین
ز بادی که کلاه از سر کند	کی آسوده باشد در جزو	جو که از زلزله کرد در بدو	ز آسودن بلند از نو بدو
به هر جا که گشت کرد و زازند	بسوی نیکو ان خوشتر کند	تور دست که در دست است	مجدد جو تو نشستی است
شکوب نیز از و نارنج بود	دلش را دی و خرمندی نمود	که در دو چشم بسیار شد	کی شادی و که تیار شد
شکین کار چون در چشم	بهر دهر که در ماتم نشیند	کشد و روی باید بود چن	که پای و سر نباید هر دو ز
نشاید که بر آزار خود زود	که بس بهار و گشت از لب کرد	بسا تملاک بندش با بریت	جو دایمی نه بدست آن نکد
نه هر کس را که ز دست بکین	نه هر کس را که تب کیرد میرد	بدانای ز خود بردار غم را	ز غم غم را کشت چون ربکم
اگر جای ترا گرفت بدخوا	متع نیز داند ساختن ماه	ولی چون های بخشش است	جهان از دشتی کی تاب کیرد
درین کشور کیمت ازیره را	بسیار کافور و اعی و شفا	بیاید ساخت با نه ناپسند	که از دریش کا دی ریش فندی
سینر روز کار از شهرم دور	از دوری طلب کارزم دور	دو کس را در کار از زم دور	یکی کو مرد و دیگر کو زکاد
نماند کس درین دیر سنجی	توسیه آخو عانی تا زنجی	اگر بودی جهان را پایداری	بهر کس چون رسیدی پیری
کسی کو دل درین کلزار بند	جو کل پر روزگار خوش	اگر دنیا نماند با تو خوش	خان بنار کا مفاذ خوش
جو گشت این که چون خفا	سم از پشت تو انیکه در زمار	بشوره بار را گشت رانیدی	عقوبت بین که چون شاییدی
برین شسته نه بر پشت باری	سکرم واری طلبی شاییدی	کسانی دین ملامت خانه شد	که بر پشت و شکم چینی شنبند
کرت عقلت پی پیوند پیش	بدایست رت رو خرمند	باین تر ز خرمندی زما	ما از آسودگی خوشتر نشانت
جوانی ست دای پای کیش	که است از طبعی کسوریش	به خرمندی بر آدرس کرسی	بلاهی حکم آمدن پرستی
سمان زانکه شد در داس غا	بخرمندی سلم گشت از انیا	سمان که بد که ناپست در کو	به پرواز ماعه رست از انبو
جهان چون ماری پیچ و پیچ	ترا آن بد که اندر محبت	جواز دست تو ناید هیچ	بدت دیگران کی کیری
جو در بندی بدان پیا پیش	که تو کجی بود کجند در بند	و که در چاه یا پی پای خوش	سعادت نماند یوسف پیش
دل عالم توی از خود سپید	بدین هستی توان کوی از ملک	ازین اندیشه چون دلش کرد	ز بند تاج و تخت آزاد کردی

دگر بانی تاج تخت محتاج	زین را تخت کن خورشید راتاج	بدین بیک ز خضر و سوز سپرد	بدین افسانه خوش خوش ز سپرد
شب آمد بجان آن سرو آزاد	سخن بیکت و شد دل همید	شب تاریک نور از راه رفته	نکته با غل و از راه رفته
جهان بیکت است فتنه سر	سیاهی بر لبش سمار بیست	زمانه با هزاران پوست از دور	نکته با صد هزاران دیر و دور
شهنش محضه با بند زین	ساده پای بر دو ساق شیرین	ست ز پنجه نوی سیمکون دست	بز پنجه زین بر مهری بست
بشت ساقهای بندش	سمی بالید و می بر سپید پیش	حکایتی های مهرانیکه بیکت	که بر با یک حکایت خوش توان
هر لعلی دهن پر زش میگرد	به آوازش شهنش کوش میگرد	جو خضر و خسته که شد جوش	به شیرین در سرایت کرد خاش
زود آمد زوزن دیو چری	بنوده در سرش شش هیچ مهری	جو قصاب از غضب خون نشانی	جو قصاب از بر و تاش نشانی
جو زوزن خانه بر کلاهی حیت	سر شاه را با لاهی حیت	به باین سر آمد تیغ در شیت	جو کاشم در دید و شمع شیت
جان زوزن بر جگر کاش سر	کدو حیت از دوزخ تاش	جداجون کرده از آتشی	بدون شد خور و زوزن جوش
ملک خواب خوش پهلوی دین	کشته خشم و خوراک شیت دین	ز خوش خواب که طوفان گرفته	دلش از تشنگی در جهان گرفته
بدلش که شیرین در جوش	کنم سپار و خواهم شیت آب	دگر در کت با خاطر نهفته	که است این مهریان شیت
جو پند بر این سپادوی	تجید دیگر از فریاد و زاری	سهمان بکین سخن ناکشته ماند	جو من مرده شوم او خسته ماند
تبی جان جان داد آن وفا	که شیرین را کند از خواست	شکسته بکین پی چو خورشید	بر سر نری چهار زاد امید
بر آید شدادی تیر سرست	بخوریز یا حین تیغ در دست	بران سخن زوزن و دگر کی	که ز کلبه غنای شیت بر کی
جو کرد و باغبان خیره پدار	به باغ اندر نه کل میزد کلا	جو کوی کریم کل خون زوزن	جو کل میزد کلاهی خون زوزن
زبس خون کنن شرف خون	هاتد ز کس شیرین ز خوش خوا	دگر شهاب که بخش یار بودی	به بانگ نای و نی پدار بودی
نکته بگر جرسدی کردین بار	به خون گرم شامش کرد پدار	پریشان شد چو مرغ تابید	که برد آن سهم دار خوابید
بر ناز و نگاه شاه بردا	یکی در پای خون دیدگاه بردا	از شیت نور آتشی	در بغضش آمد بر خرابی
سریری دید سپر تیغ کرد	جوانی رو شش تاراج کرد	خوین در کاش ده کج برده	پس رفت سپه سالار مرده
بکریه ساعی شیت را سیر کرد	بسی بکریه است که غم ره کرد	کلاب بکبک با غنچه تیغ	بران اندام خون آلود تیغ
زوشش بکلاب و کافور	جان کز و شنی تیغ جوش	جان بزج که شامان طرا	بسیار پیش کزان بهتر نشاند
جوشه را کرد بودارایش	بکاموز و کلاب نام خود	سهمان آتیش خور و نوز کرد	برین اندیشه صد دل اگر کرد
دل شیر و شیرین حیات	ولی خود کنن این نکته نشاند	مهرانی کس فرستادش که خوش	یکی خفته درین غم بکشتش

جو منجه بکوزد ماه و منجه	شوی در باغ من چون گل شکفته	خداوندی دهم بر هر حرکت	ز خضر و دشت دارم شکفته
جو شیرین این حکایت را بنویشد	ز کرمی در جگر خوش بخوید	ز پیش داد تا باشد شکسته	هناد آن گشتی ولی بر و شکسته
به شیرینش بچای فرستد	که کز خواهی که از دهنش	به جای آورده ان چیری کرد	که من خود بچکان مهر تو جویم
بسی کاست و دیری روزگار	که مهرت در دل من بیدار	جواند و دوستی آگاهم از تو	به جای آورده بر این جان جویم
جو آید با تو مار و وقت پود	زهر یک با تو کیم نکشته	کجوت از تخت این کج و کول	بهستی آورده از او کج و کول
کندان مکت دوله باز خوش	سوز اند شاد و ان خوش	جواهر بر کت از جام بشید	که تا بایست چون رفته خورشید
جو زین انداز و داری بی	به خنده کردنت کردن فراموش	ز جان هموار خوش و دیت جویم	بس آنکه پستان با تو جویم
جو زری شیر و دین شام	بباد از پوست می کام	هر ان چیری که او فرمود و داد	بگره دار بران مار کز دوش
جو فارغ گشت شیرینان	دل شیرین دران غم شاد شد	وزان پس هر چه بود و داسا	ز صوغ کهن تا گشت نو
جو روحان و محبان مذاکره	ز هر جان شهنش نه مذاکره	جو صبح از خواب نویشین سر	یلاک جان شیرین بر سر آورد
بفرمودش به سم شهر یار	کیانی مهدی از خود قمار	گرفته قمار در تخت رز	بر آسود و بر او دید و کور
به آیین نوک پاری عهد	بجوابانید خضر و داران عهد	هناد آن ممدار کف شادان	ممشد بر وقت صبحگاهان
چنانچه از ان شده یکسر	بگره دار آن مهر پستان	فلم زانگشت رفته بار بار	بریده چون قلم انگشت خود
باواری خرنایان آورد	که مارا کز شاه از جان آورد	پناه و پشت شان عجم کو	سروپا لا و شیر و علم کو
کشته سر کینان و غلامان	جو سر دی در میان شیرین خوان	کشته سر چهار کس	عروسان نگار افکنده بر دست
کان نای دهر کس را که شیرین	ز بهر کس خضر و منیت بکین	سمان شیر و به رانیز این کین	که شیرین را بد و دل هران
عمده پای کوبان میشتان	بر میان تا بکند خانه شاه	جو عهد شاه در کبند نهاد	ز زکات روی در زوی نهاد
میان دست شیرین پیش تو	به فراسی درون آمد بکند	در کبند بروی خلق در دست	سوی ممدار شیت تیغ در دست
جو کاه ملک اهر بردا	سوسید آن دهن کاند کج	به آیینی که دیدان زخم تار	هم انجا دشته زوزن بر و شکسته
جو کرم شت آن زخم کلا	جواحت تازه کرد اندک شاد	پس آورد انکشی شاد و داغ	رخش بر رخ نهاد و دوش دو
بیردی بلند از بردا	جان کان خلق اند از او زشت	که جان با جان و تن با تن پیوست	تن از دوری جان داور پیوست
بیز خضر و ان شمع جاتاب	سار کز دیشیرین را شکار	به آرزوش ساد آن آتشی	که چون انچار ساد کوبید و طای
کالتی تازه داران حکایت	پا حوزان دو یار مهر بار	ز بی شیرین و شیرین مردن	ز بی جان داد و جان داد

چنین و جیب بود در عشق	به جانان جان چنین باید سپردن	نه هر کز زن بود نامرد باشد	زن آن دوست کپی در دبا
بشار غبار تا که شیر در دست	بسا و پاک شیرین در نورد	غباری بر و میدار راه پدید	شیرین کرد بر سرین و شاد
برآمد ابری از رویانی اندوه	ز و بارید سیلی که تا که	رزوی و شست بادی شد جا	محو کرد و با خاک زمین را
که اصف ای زمان و ای زمین	عروس سار ایدامادان چنین	جو باشد مطرب ز کمر روی	نشاید که ازین بهتر عروسی
جو صاحبی را می تحت کرد	در کعبه برایشان بخت کرد	روز انجا باز بست شد غنا	نوشته این مثل بلوغ خاک
که جز شیرین که در خاک شد	کسی از بر کس خود را گشت	سند دل به جبین کین سوز	و خاداری تو اید که در کس
چه بخشد در این سدا تبار	که یک یک باز ستاند انعام	بصدوبت و در جانی باقا	یک نوبت ستاند عاقبت با
مگر بام کردون چون	تران رفت از خود پیران	سیر از عقل در اندیش گنج	که چون شایه شدن بر بام
جان که عقل فتوی بی ستان	علم بر کس برین کاخ کیانی	خز شیخ الشیوخ راه تو بس	از و بر سر انچه پیش از کس
سخن که نسل این به کهن	بر و اما و است و سخن نیت	برین ندین صدار او شد بر	که از خود گرفت این چنین
زن و فرزند و اخوان و زور	همه شدند با تو تاب کور	روند این عمرمان غنا که با تو	نیاید بچرخ خاک با تو
نفیسات همه پی پاز کرد	ز تو هر یک را می باز کردند	برک و زندگی در خواب و بختی	تویی با خوشی هر جا که هستی
عفاف آن شد که در هر کار	خالف دید خواهی با رکایی	ازین سستی خیال کاروان	عنان بستان علم را سعاد
که این صفتان که از یازند	بدین کارند که کارت بر آند	جو عیسی خود برون ران زین	بمان در پای کاوان خرمی
ازین خرمی مده یکمانه کار	بر و میدرز و بر خود نیز میر	ببائنه که در پندار برود	ز پشور و در دوش نمکدود
جگونه تلخ بنود عیش آن مرد	که دم با از دمای باید کرد	بکلی در چه باید ساختن جا	که غلج کرد دست و کدیر پای
جو داری و دست انکس درین	بدشمن ترکی باید سپردن	سلامت بایدت کس را بیازا	کاد با از غرض تیرت بازار
درخت افکن بود که زندگانی	بدو می کشد بخت با سینه	علم بکن که عالم شک جایت	عنان بر کس که مرکب گشت
مست که با سپهر آتش دارد	ز لب تاناف میدان شک دارد	ترسید دار ازین نای شکو	که بکشی ازین پای کهن
درین هستی که با پیستی سود	بیاید شد سبب نوبت خنده	دلانشین که بیاران نشینند	ببرند که ایشان ببار شد
درین کشتی جوشان و دیز	بیاید بخت بر در یافتن	درین دریا ساز غم بر میاود	ز خود غوطه و دم میاود
بدین خوی جالی کادی را	اگر بر آسمان باشد زمین را	جو اندر دان که ره برین باشد	رخان دادن بجان آید شد
ز جان کند کسی جان بر خوا	که پیش از مردن خود و خوا	ببر ساید زمین و بشکند	نماند کس این پیوند شک

بیا پیکر که کند آینه است	سبذ زاری کنون بر زمین	گر اندام زمین را باز جوی	مده خاک زمین بود و کوی
که جسد و از فزون و شکا	مده خاک رفتن ای غشاک	مگر پامن که در خواب گشت	نه انم کین چه در پای گشت
که دیدی کاد پا خاکوس سلس	که بر نادمی با یک رجلیش	اگر در خاک شد خالی نیت	سرخام وجود الا عدم نیت
چه پیش از جهان کان بگرد	چه از از زمین کان بگرد	درختی را که پستی تازه پیش	کند زری زمانه چرخش
بهاری را که کثور فزوری	که بادش بر و دیناگاه روزی	و به بتا و عاری ندارد	به جز و اد و پستد کاری ندارد
به دنیا کن که بهر بخت	و همان جرخ چنان بخت	تطای میس که این کشد غنا	جو کوی با جهان نیه در کوش
سکه نینهای عالم جذوری	پوشش این کیه را در خدی	ز خود بگرد که این چار سوز	نشاید است ازین نیت آینه
کل و سبکی شد این ویدانه	در وادست بر دلای در کل	درین سنگ درین کل و در	ز کل بر کل سندر سنگ بنگ
تو که عبرت بدین افسانه	چه پنداری که فانه خرابی	بدین فانه شطرت اشک	کلاست به شیرین فشان
به حکم انکه آن کم زندگانی	جو کل بر باد شد روز جوانی	سبک روحان جوبت فانی	کمان شاد و خود کا فانی
حایون سپری تویی خود	فرستاده من دارای دیند	برندش روح و از روح آینه	تباش از پیر من سنگ آینه
سرا از کوشش مالش نهاده	در در هم سرباش نهاده	جو ترکان کشته سویی کج حجت	ز ترکی داده رخسار تبار
اگر شد ترک از خود که نهایی	پس این نیت سدا ره بعین	در نصیحت فرزند گوید	
ت پرورد دم روزی دارد	نیز تو نام من نام خدا باد		
جو بدر انجن کرد دمالالت	بر از و ز ناز انجم را جالت	درین دور بلای شاد بخشد	که خندیدیم ماحم روزی چند
تلم در کس بر کوی کان جالت	علم بر کس تعلیمی کان ضالت	بدانش کوشش نادیت بخشد	نرسان خوان که خود نیست بخشد
چنین گفت آن جو سپدار بخیر	که از نهایشی روشن جو خفتا	بناموسی که کبر عقل نای	ز می و زانه و ز نطق نای
حزبان کشته ز نازی حمیدی	سلسل کتیسو چون کنیدی	خواب دیدم خود	
جانبش داد تابی پسر کرم	ازین نایم که دارم بزرگرم		
ز خواب خوش جو حروانه آمد	جراتش دودی از معش آمد	سوار شد ز انجا روانه	تنبذی ز دبر و یک تازیانه
یکی روز از شراب تلخ شد تیر	بخنوکت با شیرین که بخرید	سماه از ترسگی ماند پیر	نخعی تیغ شنب اندوه و تیر
	پانا در جواهر خانه کج		پسینم بخازد لبا برد رنج

ز عطر و جوهر و برقیستند	سپهر اینچ بایدا ز خنوب	زان پایکار زما یکیشیم	رو از این روشن بر اینچیم
سوی کفر و دشمنان و دشمنی	ندیدند از جواهر و زین	خویش بر خطیبت زین	ز خضر و تانیکه همیکه
جبل خاند که اورا کج دان بود	یکی زان آشکارا ده نهان بود	به هر کجی یک یک رسیدند	تسای را که ظاهر بود و نه
دگر بار از نوحه باز جسته	ز کجورش حکایت باز جسته	کلید در میان دید از زنا	جوشمی روشن از غول جوشتا
کلید و نوحه پیش اورا کجور	زین از بار کوه کشته پیروز	جوشه کجی که هفتان بود دید	سمان قفل بر کجی کلیدش
ز دوم باز جستان کج را	که قفل آن کلیدش بود در	نشان داد و چون آگاه شد	زین را داد و کندن زین
جو خاریدند خاک از سنگ خاک	برید آمد نهان طاق اشکا	در آنجا بود صندوقی زمر	بدان صندوق قفلی دیدار
به فرمان شاه از بار کج	در آن قفل سپردن نهاد	طلسمی شاه دید از نیم ساد	بد و یک تخت لوح از زین نهان
بدان لوح ز از نیم شسته	ز از نیم تر کجی نوشته	طلب کرد منبری کان از	شسته زان خود خواندن
که شاهی کار و شیر با بکان	تختین منبری جابکان بود	ز از نیم و کردون خبر	در احکام فلک نیکو نظر
ز نعمت آخر چنین اورا سپرد	که در جندین توان از دور کرد	ازین پیکر بدیدار نشانی	در اقیانوس جاب و تانی
سخن کوی دلیری خوب کرد	امین در استعد و در کشت	بمهر کوش مالدا خترا را	سم او خاتم بود پیغمبر را
ز منتهای آرد پادشاهی	بشرع اورا سدهت خدایی	کسی کو پادشاه خویش باشد	که حکم شرع اویش پیش باشد
بد و باید که دانا بگردد و زو	که حکم از زبان و صلح او	جوشا منتهای در صورت کرد	سیاست در او جانش از کرد
بعین کت کان شمع جهاش	سواری بود دکان شب دید	جنان در کالبد جوشید جاش	که پیر و نیکو متواضع جاش
بیر سید از بزرگان جهان کرد	که در کیتی که دیت این جاش	همه گفتند کین مثال منظور	که دل را دید به جند دیده را
نماند جز بدان پیغمبر پاک	کرد در که غنیمتی شد خاک	مهر کاین از خلقش کرد	ز بان ش قتل عالم را کلید
برون شد شاه از ان کج	وزان کو هر شاه ده بر سرش	جوشیرین دیش را شو	پیشانی پیکر شتران تو بیک
به کشت کرای پیاپی را	طراز تاج و تخت کیتی	درین پیکر پیش از نهان شد	سخن دانی که سپرد و نگفتند
بجندین سال پیش از نیک	رصد شد و کرد ز نیک	چنین پیغمبری صاحب ولا	که از پیشینه کرد منار جکا
به خاصه حجتی دارد الهی	دیده برین او حجت کوی	رو و رسم چنین بازی باشد	برو جای سر و آزی باشد
که برین او رغبت کند	نماند خار و خاشاک درین راه	ز باد افرا از در پسته کرد	با قبل از پسته کرد
بد و نام نیکو خدای مباد	سمان بر نسل او شاهی بماند	بیشتر کت حور و کت کوی	درین حجت از پست کوی

ولی زانجا که یزدان ازید	سبب نزل خضر	نیایان دامت بدیت
رو و رسم نیایان چون یکبارم	که در دوری که دوران را	ز شایان که شسته شرم دار
چنین کت آن کورای نکور	که در دوری که دوران را	ز شریقی تا مغرب نام او بود
رسول با جبهتی قاسم	بنده در جهان میگرد خاک	کمی که کرد بروی خود تازی
کمی بانگ خارا از بیکت	کمی سنگش حکایت باز بیکت	بروت خاک را چون باد میکند
حضورش کج زانچه میگرد	نیش کج بخشی نیز میگرد	به هر کس وصلای عام در
بزم از و ناعطری شریقت	بنام هر کس سطریش شریقت	عجم را بر کشید از خط خانی
جواز شمس تحتین باز چرخ	عرب را تازمه کرد از خط جانی	ز بهر نام خضر و نامه خشت
سرمه بنام پادشاهی	نام خضر رسول مجسمه	که در جایت وی اویت جانی
قدیمی کلوش مطلع ندارد	عظیمی کاخش منقطع ندارد	وجودش تا ابد بی خض وجود
تصرف با صفاتش بید	خود کردم زنده عالی بسوز	بدون و کج کلوش و نیت
دگر هر جایی کوست غنا	ز دست درشت از کیتش کیت	ده و گیر از خدا و نیت
یک پیکر کشت پیل افری	بموری برده پیغمبری را	دید پروانه را قلب کاری
سپاس او را که ارم صاحب	شناسای بر آن کوراشی	ز هر جا اویت آن درم بکاری
به هر دعوی که بنمای الگو	مهر و معنی که غمهای پادشاه	تر و زمان رایی و فرمان خدا
خدایی ناید از شتی پست	خدای را خدا آمد سزاوار	جو کج و اگر صد جام دی
جو مخلوق هم لغورد خدای	ز دست مرک جان چون برد	بسا دعوی که رفتی از خدای
ملک که ملک پاینده داد	ز کج و خضر و کیت	چه در سردار از نیک و نیک
همین ده خود که خود پند را	همین شو که خود پند را	حساب آفرینش سبب
زمین از آفرینش کت کرد	وز داین ربع سکون بخورد	وزان بهره داین شهر
دران شهر آدمی باشد زهر با	تری زان آدمی یک شغل خدای	حد و مقدار خود از آفرینش
پن تا پیش تعظیم آبی	چاشند در حساب این پادشاهی	مداوندی طلب کردن محبت
کرامی ده که عالم را خدایت	نه جاد و نه جاد جادیت	در بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع آتش پندیدن جدا کن	سببش شرح بین دوزخ کن	جو طاق و ساق تماشاکرین	جو پر واز واکر آتشین اف
مجموعی را محن پرود باشد	کسی که آتش کند نمرد باشد	در آتش نمانده و نیست	مسلمان شو سکم کرد از آتش
جوانه خرم شد صاحب بزرگ	بعنوان محمد بود کردش	بیت و آتش جلد سک خیز	ز ساد آن و تبت سوزید
جوانه صدمه عرض کرد آن نامه	بجو شید از سیاست خون	بهر حری کران مستور خور	جوانیون خورده محمود را
ز تیرگی گشت هر سویش سنان	ز کرمی هر کس آتش نشانی	جوعنوان گاه عالم تاب را	روگنی سگ بکریده آبا
خلی دید از سوادش نیست	نبشته که محمد سویی پرویز	غور پادشاهی بر دوش از را	گسختی که یار دبا جوش
کر از هر که با این احترام	نوسید نام خود بالای نام	رخ از سرخی جانشگاه خود	ز خشم آن نامه را بدرید و بد
در دید آن نامه که در شک	نامه بیک نام خوشتر	ز ساد و جودید آن خمنی	برجت پای خود را کرد خلی
از آن آتش که آن دود می	جوع آنکه از آگهی داد	ز کرمی آن جوع کردن از را	وعار داد و چون پروانه
عجم را زان و عاکسری را	کلاه از تارک کسری را	ز سحرهای شمع مصطفی	برداشت گشت آن پادشاهی
سریش را سپهر از زیر برداشت	پسر گشتش شمشیر برداشت	برآمد تا که از گردون طاق	زایوانش فرود افتاد طاق
بلی بر دجله زامن بود	در آمد سیل و آن پل شد	بدید آمد سوری آتش انیکه	نه کلگون ماند بر کف نه پوز
تبه شد گشتش در حرب بلغا	عقارش را که تر ز دبعقا	در آمد روی از در جوب	بختم آن جوب را بگرفت
بوکش من آن بولاد	کز بیت را بدین خوری	در آن دوران ز سحرهای	بسی عبرت چمن آمد بدید
تو آن سیکن دلا ز کین	باید الهی نکرد دیدند	هدایت چون بدشان	بدان ماندند محروم از عت
اگر شمع دین دوی نهاد			جو ختم اعی بود سودی نهاد
ز بی پیغمبری که پیر و ابید			قلم را ند برافزید و ن
ز می کردن زنی که نیم تاس	کشد هر کردنی طوق خورش	زنی ترکی که میرفت خلیت	زمانی تا مجاه اورا طنیت
ز می بدی که او در پرده	ز غمش در جهان چون کل	زنی سرجیل هر جیلان سر	سخن را نایات زبونی دا
ز می سلطان سوار می کش	ز خاک او گشت طغرای پیش	حکیم پنج نوبت گرفت بر خاک	شبا که جبار باش در لک
شیخ نامه زین دیر فای	به خلوه در سرای اهنایی	رسیده حیرت از پت محور	براتی برقی سپر آورده از
ز ابرار از برینانی روان	نه باد از باد صرصر خورش	جورهای را که هر کرده نش	مکتب بچس زبونی شیش
توی پشت و کان بول سکن	بدیدن دور بین و در شتن	دشاق شک جشم خرم خکا	بدان خلی شده تر و شمشا

معراج النبی علیه السلام

جورغی از بندینه بر پریده	باقی الغایه اقصی رسید	نموده اپنار با قبله خویش	تبذیل امامت زفته در پیش
بکرده پیشوایی اپنار را	گرفته راه ترد کبریا را	بدون رفته جود هم نشین	ز حاکم کبود کبود پیش
درین کرداب چون باد شتی	لباس حاکم قطب آوردی	لنگ قلب در غروب دریده	اسد را دست جیت کشیده
مجدد که کسان پیش برش	درخت خوشه جزا داشتیش	ز رفعت تاج داده شتری	ربوده ز انقاب اکثری با
رحم برادران دهر بسته	ز حیض دختران بعضی رسته	بدفع ترک ز آتشبان کیر	ز جبه داده جزا را یکی تیر
جو یوسف شری در دوزخ	جو یونس قعر دوحه کرد	شریاد رکابش مانده پیش	سهر سکی عادت تیر بردش
تبرش نصر طایر پرستان	روز و چون نصر واقع باز	ز رنگ آمیزی ریحان باغ	نهاده چشم خود را مزارغ
جو پیر و نر ازین بلی	رکبش اندو شد صواصوا	بدان پرندکی طاق و پیش	لنگنا ز سرش هم بال و تم
جو جبریل از رکبش باز	عنان بر دوز میکل و بک	سراییل آمد و بر پشتش	به بود ج خانه ز رف رسانش
ز زلف بر روی طوی علم زد	وز انجا بر سر سدره ریزد	جو جیده بر جیده نش میخ	پایان در پایان خوش تیر
جو بنوشت آسمان از پیش	باستقبالش آمد تارک و کس	فرس پر و ن و انداز کل	علم زد بر سر یاقاب حسین
جبه را جبه جبه شکستند	بیکار ازین برقع باز بستند	قدم برقع ز نور خویش برداشت	حجاب راه را از پیش برداشت
مجدد مکان پی مکانی	بدید آمد نشان پیتانی	کلام سرمدی بی مثل شنید	خداوند جبار جیت دید
هر عضوی تنش رضی آورد	هر روی و لبش حشی بر آورد	در آن دیده که حیرت حاشش	دلش در چشم و چشمش در دلش
خطاب آمد که ای مصدود	هر آن حاجت که مقصود	سرای فصل دیار بخل خا	براه کج رحمت خواست عالی
که کاران امت را دعا کرد	خدا پیش خجبه حاجت را کرد	جو پوشیدار کرات خلعت	پامد باز بر کج اخلاص
کلی شد سر و قدی بود کا	بالای رفت و بدی بود کا	خلایق را بر آه شادی آورد	زدوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنی			
تطایفان و یان تا زندی			
نیمین و که دریا پر و آمد	ز افان و کجوبه بر سر آمد	جودانه که سبقتی با سر آبی	جو خوشه سرکش کرپا ری
مرا که که غوی جرج شد	سبب رو که پای عمر کرد	سوا سوم شد با گردی	دوا سعدوم شد با گردی
طیلب روزگار ایون و دو	جوز اتان ازان ده رنگ بود	کمی نیشی زندگین نوش اعتنا	که آرد تریشی کین دفع صفا
بدین رسم جرات بست شوال	بدین دار و عت بست شوال	جو طبل گشت خودی درین	ز خون خویش خودم شیرم شمش

در خاصیت کتاب

بیکر آیین خوسندی زانچه	که هم طعلست و هم پستان و هم	بدین عرصه که شطرنج زیت	کینه باز می بین اگر نشت
درین آن شد که این لعل	مخالف می شود رخ بارخ خاک	درین چینه بندی بند بر پا	سکندر ازین طغی جند بکشا
درین نه مطبخ شش چار خانه	تو اسی ماند آخر جاودانه	بدون کن پای ازین پائیلند	که کش شست دارد پای نلنگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی	سماں انکار کین ده ماندی	اگر عیشت صد عیار با تو	وگر برک کلی صد خار با تو
بتی ز بهر شش شد جانی	بسود او بصفا از نذ کانی	برقت زندگی در بحر جالبیم	که باکر کان وحشی در جالبیم
برقت حرکت با صد دلخ جوی	زکر کان رفت یا بدوی کولی	سری داریم و آن سر شکسته	ز حیرت بر سر زانو نشسته
سری که سپت جلاد پند	سماں بهر که بر زانو نشیند	ولایت پین که مارا کجاست	ولایت میت کان ز نال و فحاش
زکریای جواتش ناب کیم	جگر در تری برف آب کیم	جو باشد در زستان سوزنا	میگویم ای خوش گاه کما
بدین پانا کجا شاید رسید	بدین پرتا کجا توان پرید	ستم کاری کینم که هر کار	زنی شش ضعیفان پست کا
کسی که بر پروری چشم کرد	سم از روی تعالی آن ستم خورد	چشم خوش دیدم در کج	که ز در جان موری هر کجی راه
هنوز از صید شکارش نبرد	که حرفی دیگر آمد کار و سار	جو بکردی بهایش این ناکا	که واجب شد طبع را مکتا
سپهر آینه عدست شاید	که هر چیزی که پند و انما	سنای شد جبارا هر که بد کرد	ز با جان کسی با جان خود کرد
مکشندی از فراتش این را	که هر که چاه کند شاد در چاه	سرای آفرینش سر سرنیست	زمین و آسمان پی دوریست
هر آن سگ که در دیو گشت	رو روی و یا علی نیست	جو عیبی هر که دارد تو تیا	زهر بچی کند دارد کیا بی
جو مارا چشم عبرت پین بت	کجا داریم کان کلایک است	که نرم خود که عطار وجودی	تو نیز آخر بسوزی که عود
اگر خود علم جانی پس دانی	جو وقت آید جانی پس دانی	جو عاجز و ارباب عاقبت مرد	جو افلاطون و یونانی در آن کرد
سماں بکین بخت یا دیگر	که پیش از آن یک نوبت میرم	ز غمت رست هر که شرم رست	بدین تدری طوطی از غمت
اگر این کن که گشت	بصد سو کند چون یوسف شوی	بست با جان بر باد بند	که چشمی که بد چشمیت خدو
چه پنداری که زینا منت خانی	بود موقوف خونی و اسپخانی	بدین قدوره تا جذایری	بدین غزال ناکی خاک پیری
تو اسی ماند لعل جاودانه	درین نه مطبخ داین چار خانه	جو وقت آید که وقت آید خور	نمایان گشت از پرد و ظاهر
نه چینی کرد ازین کردن پنی	چنان قالب که در قلبش نشینی	از چنان توشه بر کانا عیشت	در انجا جوی کانا جود صفت
درین سگ صد نهامی نه	بسا در ناکی و مرغانی	گشت از با صد و شاد و شاد	نزد بر خط و پیکر پس خنقال
جو دایم که دارد در دیاری	زهرین عروسی در کنی	طلسم خورشید را از هم پستم	بهر پی طلسمی باز پستم

بدان تا هر که دارد و دیدم	پند مرقع جانم را درین پست	اگر من جان مجرم تن نیست	دگر پیرفت شدم پیران نیست
تطای من و این مظلوم خوانی	حضورش در سخن یا عیانی	نهان کی باشد از تو جود	که در همت کید با تو رازی
بر از صد سال اگر کوی کجا	زهر پیتی نذا آید که ما	سخن پی حرف نیک و بد	همه کس نیکو و این خود بنا
کسی باکر معانی به نیست	بد اندکین سخن طرازی نیست	اگر شیر ی غریب سازا	غریب از اسکان دار نیست
بسا پیکر که آتش تیغ	مرا و تیغ و شمع خورشید را	بسا کویا که با شست غاش	در آفرینش از زبان آمد سوزی
کسی که بر تطای مهر در شک	تس پی آب پند دیده پیک	پاکشید پین کان کندم	نه کان کندن که خود جان کندم
بره ی که ز دمان خوانم بر او	ز غم بهدو بهدو جند نامرد	صد کرمی بسوزانم دماغی	برست آرم بشبهاش جراحی
درستم تا زانو دارشان	جوی جندم فرستد غم خا	بی روزی بد یای و بیکج	زمین بر کا و کردن نالدا
بیکر زهری باید خورید	بس هر نکته دشانی شنید	من از دامن جود یار پند	که پانم ز شک طعن پند
و مان خلق شیرین از دایم	جو زهر قاتی از قی دایم	چهره قی کو نماید خدو خوش	عزنی آب بی سوزد در شاش
نه بخت ای دل از نارانی	که از نارانی با شست کج خانی	جو طوطی شست آمد بیدار	بجای حلقه در بانی کندار
برین طوطی ماران بشد	که طوطی و سان مهره شمره	نکاری که شست این شش	بدر هند و ما و ترک طراز
بسیار پشیده زیر کیمیا بی	علط کیم که کچی و آرومای	دری در زلف دریا در دین	جوانی در کلیس بر نهادن
پسین کاش کی را در سمی	عمارش پین که طاق اندو	عوسمی بکین با طوق و باج	سردین بست و زنجیر و سراج
حدایا هر چه دفت از سهری	پادشاه از کرم کارز کاری	سخن را بر سعادت ختم کردم	درق کاپنجار سازم در
	روانش جودت شاد کانی	که رحمت باد و کوبید بر تطای	

جوانی از بند زنجار

تم الکتاب خسرو و شیرین بچون شد
تعالی و چسپن توفیق

م

کتاب اسکی و محنون

ای نام تو بهترین سر آغاز	ای نام تو نامه کی کنم باز	ای کارگشای هر چه شد	نام تو بگوید هر چه باشد
ای چرخ خلقی گشته زوال	ای محبت نام تو سبب	ای ست کن اساسی	کوته زرت دراز و پستی
ای خطبه تو تبارک است	نیفر تو همیشه بارک است	ای منت عروس و عاری	بر در که تو به پرده داری
ای هست ز بر طریقی جویی	دانای درونی و برونی	ای هر چه ریده و آری	در کن بیکون تو آفریده
ای واجب عقل و باطن	باجم توست ویت یکین	ای عالم عالم بحسب	عالم تو هم تنی و هم پر
ای ترسعات خویش بود	ای تنی تو سکر ام معوض	ای تنی تو آید و مطلق	از امر تو کاینات مشت
ای رافت مقصد بندگان	مقصود دل نیاز مندان	ای نازکش بلند پیمان	در باز کن درون نشینان
ای به درون تو در سپاس	ز آغاز رسیده تا با بجام	حاجب تو یی آن در غلا	سلطان تو یی آن در کلا
ذات تو بیور لایزال	از شرک و شرک هر دو	از صغیر تو کما در غل	از خود شده عقل علت اند
زیت جهان خاک است	گروی به شایسته که نیست	بر ابلق صبح واد هم شام	حکمت زده بر بطریق نام
کرمت که به جرح و آذ	مشاد که به دوش و آذ	خاکستری از خاک سودی	صد آینه را بد و زود و
بر هر درتی که حرف راند	حرف همه در دو حرف خواند	ای که کفی ز کاف و زنی	کردی جو سپهر پیوتنی
هر جا که خیزه شکر است	تغش بچکید این دو حرف	حرفی معبط را نگریدی	یک نکته در خطا کفریدی
در عالم و عالم آفرین	بیزین شوان رقم گین	هر دم نه بجی دست بجی	بخشی بی حساب کجی
کجی تو به بدل کم نیاید	از هیچ کس این کرم نیاید	از قسمت بد کی شای	دولت تو دی بهر که خواتی
سمه نامه ناموده دانی	سمه نامه نبشته خوانی	از آتش ظلم و دود مظلوم	اسرار همه تراست معلوم
عقل آید پای و کوی یار یک	اکنه ره جو یی بار یک	توفیق تو که نه ره غلبه	این عهده به عقل کی گشت
عقل از در تو بهر سرور	کر پای درون هند بسوزد	ای عقل کفایت از تو	حبش زن و دیات از تو

من به دل و راه پست	چون راه برم تو یی چو پست	عاجز شدم از کرانی بار	طاقت نه چگونه باشد این کار
پوشتم و در شمع تو انیست	کارم توست نیم آزان	کر لطف کنی و کر کنی نتر	بش تو گیت روشن باز هر
شک در دل می بود گیار	کر لطف زیم ز قمر میرم	یا شربت لطف دار شیم	یا تهر کن به قمر خویشم
کر قدر نه ایی است آفر	سم لطف برای است لغو	تا در ترغابی است	فراک تو کی گذارم از تو
انکه که نش با خراسید	سم خطبه نام تو سید	آن خط که در ک را بسم	سم نام تو در حنوط بسم
چون کرد شود جو دستم	هر جا که روم ترا پیستم	تا ستم و در حساب پیستی	بر یاد تو میخیزم و دوستی
از صحت اخن حصاری	شیان رجیم کیت باری	چون حرز تو ام حایل بود	سر منکی دیو کی گذر سود
لحام کر فرام بگویت	یک زبان بحیث و جوت	احرام شکر سیت ز ننا	ز لهام شکستم که دار
من پیکر در جنتا نهانی	بان ای کس سپان تو دانی	چون نیت یخ تو د سپیکتم	ست از کرم تو نا کریم
یکدزه ز کیمای اخلاص	کر بر سر من نمی سوئم خالص	انجا که دی ز لطف یک	ز کرم تو در خاص در شود
من کر کرم اگر سفالم	پیرایه تست روی عالم	از خط تو لافدا شستم	کر عود و کر در منده اینم
پیش تو نه دین ز طاعت	افلاس تنی شفاعت آرم	تا غره نشیند در آب	رحمت کن و دوستی بزم
در یاب مرا که اوش دم	از درک جمل خود پیادم	سم تو بعایت سیال	بجای قدم رسان که خزای
از ظلمت خود در بایم ده	نور خود و آشتیایم ده	تا خیمه از پیسم دایم	پروانه دی عباد و خود
تاکی به نیاز هر نالم	بر شاه و شهبان کنی عالم	از جوان تو با نغم رحمت	در حضرت تو کریم برکت
از زمر خویش در زکام	منویر این و آن براتم	چون در زمره جو من خواپی	آباد شود به خاک و آپی
خاک ده از آستان جینم	آپی که در خلج در پیشم	روزی که مرا زخمت ستانی	ضایع کن از من آنچه دانی
انکه که مرا بمن دی باز	کیا سیاه لطف بمن انداز	آن سایه که از جوارح دور	دان بایک او جوارح دور
تا با تو جو خاص بهر کردم	چون نور ز سایه دور کردم	با هر که نش بر آرم انجا	در زینش فرو گذارم انجا
در مایه حذر عهد حیات	الاه تو که لایزالیت	هر عهد که هست در حیات	عهد از بس مک شایست
چون عهد توست جاودانی	یعنی که برک و زندگانی	چندان که در عهد بایم	از عهد تو روی بر نایم
ی یا تو نام معین نیاید	باید تو یاد کس نیاید	اولی که نیافریده بودم	این بقیها نذریده بودم
کیمت کر زیمیم کردی	باز از زیمیم آرمیم کردی	بر صورت من ز روی تری	آرایش ازین تو پیستی

اکنون کنش از کاه جودم	تا باز عدم شوم و جودم	هر جا که نشاندیم شستم	انجا که بریم زیر دستم
کردید به بیت بی دین را	که بر تخت و کاه بر جاده	که پر بدم و که جو انم	ره محضت و من همانم
از حال بجا اگر بگردم	سم رزق اولین نردم	جون خاتم آفریدی اول	لغز که ازیم معطل
که روک رسد چرا هر اسم	کان راه بت می نامم	آن درک نه باغ و بوشت	که راه سراپی دوست
تا جگر زهر ک فریاد	که در کم از دست و ک نمانم	سکن بگردم جان که راست	کاین درک نه ک مثل جایت
از خوردگی به خوابی	روز خوابی به روشی	خوابی که بتروست و روش	که در نکشم ز خوابش
جون شوق توست خازنم	خوش چشم و دانه خیزم	که بند تقای از پسر در	در تقم عادیری کرد
از بحر تو پیم آب خیزش	که قطره بر دهن دهر میرش	که صدف لغت از زبان کشاید	در هر لغتی ترا پستاید
هم در تو صبد هزار تشویر	دار و در تم هزار تقصیر	و در دم ترند و شکالان	دانی لغت زبان لالان
کرتن جشی سرشته نت	در خط خشی نه نت	که هر چه بسته بشوی	شویم دهن از زبانه کوی
که باز بداورم نشانی	ای داور و داوران تودا	زان پیش کا جل فرسنگ	رایام عنان سازد از چنگ
ره باز ده از دست تو لم	بر روضه تربیت رسولم	ای شاه سوار ملکستی	سلطان خود به چهره دستی
<div> <div>ای ختم پسران سل</div> <div>نوباوه باغ اولین صلب</div> <div>ای حاکم کشور کنایت</div> <div>ای خاک تو تویی تنهش</div> <div>ای سید بارگاه کونین</div> <div>ای صدر نشین هر دو عالم</div> <div>ای شش جبهه از توجیه نام</div> <div>ای عقل نواله چو خوات</div> <div>ای یکیت و نام تو مریه</div> <div>هم مهر سیدی ندارد</div> <div>صاحب طرف ولایت جود</div> </div>			
<div> <div>فرمان ده فتوی و لای</div> <div>روشن تو چشم آفرینش</div> <div>نوباوه شهر قاپ تو بین</div> <div>مخواب زمین و آسمان هم</div> <div>بر منت ملک جنبه رانده</div> <div>جان بنده نویز آستان</div> <div>بوالعزم و احمد محمد</div> <div>تا دین محمدی ندارد</div> <div>مقصود جهان جهان مقصود</div> </div>			
<div> <div>هر کار دبا تو خود پرستی</div> <div>شعی که از تو تو دیگر د</div> <div>رفقه زورای عرش والا</div> <div>کشته ز می آسمان زد</div> <div>شش صفت هزار سال برود</div> <div>هر عقل که بی تو عقل برود</div> <div>عقل ارجه خلیفه شکست</div> <div>ای شاه مقربان درگاه</div> <div>سر چشمه آب زندگانی</div> </div>			
<div> <div>حلای پسین روح اول</div> <div>لشکر کش خلد آخر طلب</div> <div>شمیر اجل خورد و دوستی</div> <div>از باد بر و تو خود بمیرد</div> <div>سنا و هزار پرده بالا</div> <div>نی شده آسمان زینت</div> <div>کین دمه در جهان شود</div> <div>هر جان که نه زده تو مرده</div> <div>بر لوح سخن تمام مرست</div> <div>برزم تو و راجیخت فرگاه</div> <div>سر چشمه آب زندگانی</div> </div>			

خاک تو ایدیم روی آدم	روی تو چراغ هر دو عالم	دوران که فرسپس نهاده	باخت فرس پا و دست
چرخ از پی عجله تویی تا	سوی سذنی بهانه خستی	طوف حرم تو سازد انجم	در جبین چرخ بی گدکم
آن کیت که بر باطیستی	با تو کند جو خاک پستی	اکسیر تو داده خاک لالون	در زهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و حمله خلیفه	مقصود تویی طیند	سلطان پسر کانیانی	تا منت کشور حیاتی
شکر که تو سپهر خضر	کیسوی تو جهر و جبهه طر	این سج نماز کاسل تو	در نوبی تو بخ و نسبت
در خانه دین پنج منبیا	بسی در صد هزار پیدا	دین خانه منت مستف کرد	بر جگر خلیفه وقت کرده
صدیق صبدی پیو بود	فادوق ز فرق هم جدا	وان پر حیاسی خداترس	باشیر خدای بود هم در
هر جا ز یک نور بود	ریحان یک آن نور بود	زین چار خلیفه ملک شد	خانه بچار حد بیت
ز آینه ش این چهار کانه	شد خوش ملک این چهار خا	دین را که جوار طاق داری	زین کونه جوار طاق داری
<div> <div>جون ابروی خوب تو در افان</div> <div>از عده دست بندین شش</div> <div>ای شش تو مسیح معانی</div> <div>از حوصله زمانه شک</div> <div>خلو که عرش کشت جایت</div> <div>چیریل سیده طوق در دست</div> <div>بر خیز ملا و وقت خوابت</div> <div>زهره طبق نثار بر فرق</div> <div>منج نیالشی تیافت</div> <div>کیوان علم بر دوش</div> <div>امشب شب قدر و شب</div> <div>ای دولت آن شان کوب</div> <div>بر تنی که براق بود شش</div> <div>زانجا که جان یکا سپه ران</div> </div>			
<div> <div>سواج تو نقل آسمانی</div> <div>بر زرق ملک زده شبنم</div> <div>پرواز کری گرفت پات</div> <div>که مهر تو آسمان کمر بست</div> <div>در شطرت تو آفتاب است</div> <div>تا نور تو کی بر آید از شرق</div> <div>سوک رو که کمرین و شش</div> <div>بر بندگی تو حلقه در کوش</div> <div>در شب و قدر خورشید آ</div> <div>کشت از قدم تو عالم افز</div> <div>رفتی تو شش تو کرد در شش</div> <div>دوران دوا سپه بایمان</div> </div>			
<div> <div>بر منت خزان در کشاده</div> <div>جون شب علم سیاه بردا</div> <div>سر بر زده از سرای نانی</div> <div>بر منت ملک خلق پیشت</div> <div>در نفع عطار داز خروست</div> <div>خورشید بصیرت جلای</div> <div>در آفرینش بدان نور</div> <div>در کوکبه چنین غلامان</div> <div>آرایش سر بدیت امشب</div> <div>پر کار بخاک در کشیدی</div> <div>برست جان نسته تخمتی</div> <div>ربع ملک از جبار گوشه</div> </div>			
<div> <div>بر جگر که قدم نهاده</div> <div>بزرنگ تو رقص راه بردا</div> <div>بر اوج سرای آسمانی</div> <div>نظاره نت هر چه مستند</div> <div>مسخ شد آیه و قوت</div> <div>زحمت زده تو کرد خای</div> <div>از چشم تو کشته چشم بدور</div> <div>خاکمان شرطت بدون شدن</div> <div>سواج محمد سیت امشب</div> <div>جدول سپهر بر کشیدی</div> <div>طیاره شده جو نیک بخفتی</div> <div>داده ز درت نه از خوشه</div> </div>			

از سرخ و سپید و خل این باغ	بخش نظر تو مهر ما را غ	بر طره حنت بام عالم	نه طاس شبته نه بر چرم
هم بر چم چرخ را کستی	هم طاسک ماه را کستی	چیرین حریت ماند	اندک محک زد در خوانده
یکانیت نشانه بر پر	آورد و به خواجه تاش و کیک	اسرا نیت شاده در پای	سم نیم برت بماند بر جای
زلف کشده رفیق را	برده بر سر بر سرده کا	چون ارغده سدره در کشتی	ارراق عدوت در نوبتی
رفتی ز باغ تازیش	تا ظلم شکبار عسری	از خجسته عرش بر پریدی	مشا و حجاب را در پریدی
نشانده از کراخی خست	سم تاج که اشی توخت	خوگاه بر روی زدی در کشتی	در گردش خاص قاپ سون
سم حضرت و اهل کلال دیدی	سم سر کلام حق شنیدی	از غایت و هم غور ارادک	سم دیدن و هم شنیدن
در خاستی آنچه بود کاست	در خاسته خاص شد بکاست	کل باز شکسته از چیت	تو قیاس کرم در اسیت
آورد و براتند سپید کاران	از بهر جو با که کاران	مادرجه محل که چون تو شای	در سایه خود و دایه شای
ز آنجا که تو روشن آتشی	بر باز شکست اکرنت پی	باغ ارم از امید و پست	جونیوه نماند نیست
ای صعد آسمان نوشته	چون کج به خاک بازگشته	از سرعت آسمان حسری	سری بکشی بر بطای
موقوف نقاب جذباتی	در برقع خواب جذباتی	بر خیز و نقاب را بر افرازد	سای دو سه دایره در اندازد
این سفره زینت بار کوش	این پرده ز روی کار کوش	زنگ از دوسه سپید زنگ	بنده از چهار طبع بکوش
یک عهد کن این دو سوفا	یک دست کن این چهار پارا	چون تربیت چاه کردی	حل همه مشکلات کردی
زان نافه یاد بخش طبعی	باشد که مبارک پد بطنی	زان لوح که خواندی از بها	در خاطر ملکن یک آیت
جای بماند ماجر نامیسم	وز بنگر و بنگر کلامیم	ای کار و راستی از تو	یزدی دل تطامی از تو
زین دل بد حاشا غمی کن	تار و ده بماند و کداند	<div style="text-align: center;"> حزب برهان قاطع گوید </div>	
در نوبت بار عام دادون	باید چه شهر جام دادون		
باریدنی در بیخ چون مل	حدیدین پی شایب چون کل	نیاضه ابر جو کشتن	نیسان همه و جو کشتن
در خون نمره بخشش عام	دامی و حلال کردن دام	هر حاکم جانش را اندک	در راه میدره زلف ندک
در زان تو هر کرا و جودیت	شغل پرستش و جودیت	ای ناظرش آفرینش	بردار ملل را از پیشش
هر زان که است اگر بکارت	در پرده ملک بکارت	بر طبع تنی زن جزش را	پا کار مدان تو بکس را
		این منت صبار کشیده	بر نزل نباشد آفریده

دین منت روان زیر پرده	آخر کبراف میت کرده	لکرم و تو بدین داری	کوتاه کنم که میت بازی
دیناچه ماکه در نوبت	تر بهر هوا خواب و خورد	زان مایه که طبعش شد	مارا و رقی دگر نشد
تا در کرم و راز جویم	سر رشته کار باز جویم	منم زمین و آسمان را	جویم یکا کیت این و آن را
در هر جبهه کجی تحقیق	آراسته کن منظر تو بقیق	در میکی تخت و توسیع	خواندم همه نسخه بخوی
از هر چه از ان بر و کشیدم	آرامی در و ندیدم	دانم که هر آنجا ساز کرد	بر تپه ایش باز کردند
هر جان نظری در دهان	بویده خواند در دست	آن کن که یکلیدان حسرت	آمن بود آن ناسیکینه
تا چون جزئی در شستایی	شربت پنی نه نه پنی	دانی که خر خیفی چای	خالی بود در هر و زیاک
موسی جزینا که در دست	قارون هم از ان قرینه در دست	لیکن جو خلاف و میان	این منت آن هلاک جان
پیر من هر چه بادیست	مذل کن چون خلق کشید	وان خطاک راجع برگشته	عطیعت میباز گشته
کاذبه جوهر بخلر ساند	جو باز بر آمدن نداند	پر کار جو طوف ساز کرد	پر کار تحت باز کردند
این حلقه که کرد خالیه	از بهر چنین بهانه بشت	تا هر چه ز خانه بر کند	سر کشته شود جو حلقه بر
در سلسله فلک دین و	کان سلسله را هم آفری	که حکم طبعیت بکد	کو نیز رسد با حسن کار
پروین ترازین حواله کا	کاخ بطریق عجز است	زان پرده نیم و پست	کو پرده کرد نداد کس را
این منت فلک سپهر دای	مت از حبه خیال از	زین پرده تر از حش	کین پرده بخود حش
کر پرده شناس این قیاس	سم پرده خود نمی شناسی	که باریدی لجن و آواز	پی پرده وزن دی دین
یا پرده در دیدگان خود پی	در خلوه هیچ پرده نشین	از پرده طلب که چون قاطی	معروف شوی به یکنی
تا جدرین بهر دبر و	سیلی خور خاک و باد بود	چون باد و دیدن از پای	شغل شدن بخار و خاکس
بادی که وکیل خرج خاست	زانش کریمه مست	بستاند زین بدان سپارد	که مایه برد و کی بسیار
خدا که زمیت در زبر	خاکست نهاده در زبر	که زلف کاه خیل خیزد	زین ساید خاک زان پرزد
چون زلف زیر دشت آید	هر زی ز خریطه داشت	وان در زلف طای ایام	وادی کده شود سر انجام
حالی که دین کل خاست	خاموده با دو خج است	از کوی زمین جو کداری	ابر فلک است درنگ و ناز
هر یک عبادت در شتر	افاده بشکل کوی در خط	این شکل گری که در دست	هر خط که بکشد او چنین
هر دو دگرین خاک خیزد	با یکدو سپه تیره بر تیزد	و آنکه بطریق میل ناکی	کرد و بطواف دیر خاکی

کرنده فلک جو خطر کا	طیارہ نہ گھوڑین کار	داری کہ بر آید از پناہ	تا صعود خود بودستان
بر اوج صعود خود بگوشد	از اوج صعود بر بخوشد	او نیز طواف دیر کیرد	از دایره میل می پیرد
پیش جو چینه استاده	سر بر افق زمین نهاد	چون در کمری بکون جنبش	دانی که بدایست میشت
هر چه هر فرد کو بیست	سپش بولایه محیطست	کردن که محیطست مو	جدا که نیمه و دبر است
کردافت اگر در اعلا	هر جا که رود بوی بالست	زای که جهان فرامی اوست	بالای او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج پوشید	بالای ملک جز این نکوشید	بر علم ملک که کشت	خود در همه علم روشناست
کراه جو بست در پیشی	از جاد که دست چری	اما شوان نیست آفت	کین دانه در آب و خاک چون
در دانه زمین در در پ	بخشیدن صورتش که دانه	ز انجا که صغیر ترین بر	در دانه جال خوشی کی بود
دانه که ز دانه خوشتر	در قالب صورتش که ریزد	در پرده این خیال کرد	لغز بیستی است حال کرد
تردیک توان سبب چیز	نمای که این سخن عزیزست	دانه که سبب است	پاست شود بام این دیر
ز بهار نظامیادین سیر	روزی بیماری کی و شای	در سبب نظم کتاب	
اروی بلام کشت ده	دیوان نظامی نهاد		
صبح از کل دست بیک	روزم بنسخت بیکد	پروانه دل جواغ بر	من میل باغ و بار برد
بر اوج سخن علم کشیده	در دهن قلم کشیده	سختار قلم بعل پشنت	راج زبان شکسته گفتن
در خاطر این که وقت کار	کابل رفیق و بخت یار	تا کی قصص می شنیم	در شغل جهان می شنیم
دوران که نشاط دخی کرد	سپوی تی روان تی کرد	سکه که تپی بود تپی گاه	تانی ز سستی درین راه
بر ساز جهان ترا توان	کاز است جهان که با جهان	کردن بجان کسی فرازد	که با همه چون هوا سازد
چون آینه هر کجا که باشد	صنی بدو غر بر تراشد	هر طبع که او خلاف بخت	چون پرده که خلاف کوه
مان دولت اگر برز کوا	کردی ز من اتقا پس کار	من تره زمان با بجان	واختم بکشت اندران
مقبل بر دجنان بر دین	دولت که دبدجنان دین	در حال رسید قاصد از راه	آورد شمال حضرت شاه
نوشت بخط عرب خوشم	ده باره سطر تو چشم	هر حرفی از شکسته باقی	از دخت تر ز لب جانی
کای محرم حلقه علا جی	جادوی سخن و دان نظا	از جاشی دم سخن	سحر در از سخن بر انکتر

در لاله شکست کاری	نمای فصاحتی که داری	خواهم که پاد عشق مجنون	رانی خستی جو در کمون
چون بیی بگر اگر ترای	بگری دوسه در سخن شای	تا خوانم و کیم این شکر	جیانم سر که تاج سپهر
بالا هزار عشق نامه	آراسته شد بنوک خامه	شاه همه نامت این حرف	شاید که در سخن کنی صرف
در زیور پارسی تازی	این باره خوش را طاز	دانی که من این سخن شنام	کاپات نواز کنش نام
تا دوسه خراپت مست	ده پنج زنی را کن اوست	بنکر که ز حقه تفکر	در رسد که می کشی در
ترکی صنی تبای نیست	ترکان سخن سزای نیست	آن کز نب بلند زاید	اورا سخن طبعت بیاید
چون حلقه شاه نیست	از دل بد مع رفت جو شتم	نی زهر که سپهر خطایم	نی دیده که ره ز کج یایم
سر کشته شدم در ان خالت	از سستی عمر و ضعف آلت	کس محرم نی که ناز کو	دین قصه شبح باز کو
فرزند محمد تطف جی	او بر دل من جویان کرد	این سخن جو دل نهاد بر	در پهلوی من جویانست
داد از سر مهر پای من بود	کای که بر آسمان زدیدی	خسرو شیرین جویا کرد	خندین دل خلس شاکر
لیلی مجنون بیاید کنت	تا که هر قیتی شود جنت	این نامه تو کشته هست	طاووس قرانه همه بهتر
خاصه ملکی جو شاه شرف	شروان جی که شهر یار	نعمت ده و پایگاه ساز	سر بر زن سخن نواز
این نامه بنام از تو در خوا	سنین و طراز جادو کن	کشم سخن تو هست بر جا	ای آینه روی آئین را
لیکن حکم سواد و کنت	کاندیشه فراخ و سینه	دلیله فانه چون بود شک	کرد سخن از شد آمدن
بیدان سخن سراخ باید	تا طبع سواد می باید	انیت اگر چه هست شهر	تغیر شایست از دود
از سخن نشاط و ناز	دین هر دو سخن به ناز	در شینگی و بند و زنجیر	باید سخن به ناز
وارایش کردنی ز حدش	رخساره قصه را کندیش	در حلقه که ره ندانم	پیدا است که جند کترانم
نی باغ و نه بزم شهر یاری	نی رود و نه می نه کامکاری	بر خشی ریکت و خجی کوه	تا جند سخن رود زابنه
باید سخن از نشاط ساز	تا پت کندی قصه بازی	این بود که از ابتدای است	کس کرد که در شازمات
کوینده نظم او پراشتند	تا این غایت کلمه زانند	چون شاه جهان پان کند	کین نامه بنام من پیران
با این همه شک نیست	انجاش رسام از لطافت	کز خواندن او بخت شاد	ریزد که پیچیده بر لبه
خاسته اش از فتنه و با	حاشی سودا داره مرده باشد	یاران خلف خلیفه زاده	کین کج پرست در کشتی
یکدانه اولین فستوم	کین لانه لغزین سبوم	کت ای سخن تو هم پسر	یعنی لغزش برادر من

در کشن قصه چنین چیست	اندیشه نظم ما کمن است	هر جا که هست عشق غایت	این قصه بر و نمک نشاست
کر چه بکنی تمام دارد	بر سوز یک آب خام داد	چون سینه خارشش تو کرد	بخیه بکشد زارشش تو کرد
ز پاروی بدین نگویی	و آنگاه بدین بر سوزی	گیرم جو بقدر خود نشاند	ز از روی بر سوزی ماند
جاست و کج جان بکشد	پیراسن عاریت بیوشد	پیرایه جان ز جان توان ساخت	کس جان عزیز را نینداخت
جانش جانیان دم است	دین جان عزیز محرم است	از تو سخن عمل گزاری	از نینده دوازده محبت یاری
چون دل دمی بگریزندم	دل سوخته و جگر دریدم	در حین کوهر ایستادم	کان کدم و کیما کدم
راسی طلبد طبع کوتا	کاندیشه بدان درازی	کوته تر ازین بنود رای	جا بکشد ازین بجهان گاهی
چو بیت سبک تن و روانه	بیت نه زده بلکه زند	بسیار سخن بدین عداوت	کویند و نذار داین طراوت
از بهر خیمه هیچ غواص	بر نارد کوهری چنین غاص	هر بیت از دوز پرست	از غیب تنی دار منور
در حین این سماع تعوم	یکویی بنود پای بلندم	سیکتم و دل جواب میداد	خاریدم و حبیب آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم	در زیور او به حسنج کردم	این جادوهر ایت و اکثر	شد کشته به چار ماه کمتر
کر شغل و کسرام بودی	در چارده شب تمام بودی	در جلوه این عروس از تو	آباد بر آن که کوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال	در سبزه زیبای دنی داد	نارنج عیان که دشت باز	مشتاد و چهار بود و نه دشت
پر دامنش تبر کار ی	در عداوت باد شاه اعظم کرد		
تا کس نبرد بسوی او را	دارای سپیدی و سیاهی	سرفیل سپاه تا جدار	بر حمله حمله شهریار
دارنده تخت پادشاهی	مطلق ملک الملوک عالم	صاحب جبهه جلال و ممکن	یعنی که جلال دولت و دین
خاقان جهان ملک معظم	زمینده ملک محنت کشور	شروان شهاب سایه	کینه و کینه و پای
تاج مکان البر المظفر	هر بیت که مرشد غلاش	سلطان بلند جبر و خفته	پدانه طینه و نه منت
شاه سخی اخشان که هاش	در صدف ملک سنو چهر	زین طایفه تا بد و راول	شاه پیش نبیل در سلسل
بهرام زاده مشتری چو	تا آدم مست شاه بر شا	در ملک جهان که باد تند بوز	کوته قلم در از شمشیر
لطفش که کشید گاه بر کا	فرمان ده پی نوبه چون عقل	کردن کرم محبت جود کرد	محابب دعا و شیک درد
او در یک نشین ملک بی مثل	سپردار و سر برادر افاق	فیاضه خیمه معانی	و انای روز آسانی

اسرار دوازده عوالمش	ز مست جفا که مهر موش	این محنت قناره شمشک	یک دید چهار دست و پاست
تا بر کشد ز جگرش سپر	ماندست جو حلقه سه جگر	دریا که خوشاب نام دارد	ز آب حیوة وام دارد
کان از کمرش خازنه	جواز کف او سر بسته	زین سوطه شش جهان نشا	ز انوش کمرش جهان نشا
کیر و به مبارک روانه	بخند به جفا تا زیاده	کر تر بکشد از شام بخشن	دو نوح جهاد و داغ بخشن
خوشید مالک جهنت	شایسته بر دم و رزم از است	مرغ به تیغ و زهر و با جام	بر راست و چپش گزند از است
زهره دهش حجام یاری	موج کند سلاح داری	از تیش که بر لعل خیزد	از جام جگر که لعل ریزد
چون بگری آن و لعل خور	خونی و سیت لعل کردار	لطفش که صبح و سوسانی	لطینت جفا که باد باقی
ز خشم که حد بدوست ستور	ز حینت که چشم زخم زود	در لطف جود صبح تا زود	هر جا که رسد جگر نواز د
در زخم جو صافه است قنار	بر هر که فدا سوخت و حال	لطف از دم صبح جان نشا	ز خم از شب صبح جان نشا
چون پسخن شایسته بخند	بر لادی و صوره را بسند	چون طره بر جش بلرزد	میاز زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار دیر	کاتش ز برست و آب زیر	تا او شده شمسوار ارش	بکشت محیط آب از ارش
قیصر بدش چینه داری	فقور که اکیست باری	خورشید بدان کشته زو	یک عطف بهم اوست کوی
دان بد که نام او سیر	در غاشیه دارش خیریت	کنشد که بود تیر ارش	چون نینزه غازیان سنان
بندگان آن جهان کیر	در جری ناوک اندان تر	انجا که سمند از نندسم	شیر از نند زمین شود کم
چون تیغ و دروید بر کش	ده ده سر دشمن را باید	بردش اگر فرایست	شمار دوش جو آفتابست
بخشیدن که هرش کمیت	سکام غلام خیل حینت	زان جام که جم خود بخند	روزی بود که صد بخشد
نقدی جسد جهان ندارد	کر خلقت او نشان ندارد	آن فیض که دیند او یک بخش	در یاش نیار و در اعوش
ز بادل او که بس فرات	کوی نه ز رست سنگ لا	کر هر شتر را قران خیزد	شاه اوست که او قران یزد
با پشه آنجان کند جود	کافور و کندش ز سبیل جود	در پایتخت پل سایش	سپان کشد پل پیش
در یای فرات شد لیکن	در یای ده این فرات لیکن	از روز که روز بار باشد	نوروز نیند کوار باشد
نمودید و نگویم از حد و محبت	که چون بنده از شکوه محبت	چون بد که سر برادر از کوه	صنعت به ستاره و کوه
یا خیمه آفتاب روشن	کایه نیش طکا بخشش	یا پرتو رحمت آفتاب	کایه نیش طکا بخشش
هر چشم که بیند آنجان نور	چشم بر طلع باد از ان دور	یارب تو مرا کاوشش نام	در عشق محبتی تمام

آن که محمدی چاست ای عالم جان و جان سالم تاج تو درای تاج خورشید هم ملک جهان تو مکرم هر خطبه تو طراز اسلام در سکه تو زیند بر سنک بیر لغوی تو چرخ را کاک بر روی زهر لطیف خوی پاوده راوق رسی باعت ملک داستان کرش روی چرخ را چرخ دیوان عمل نشان تو داری ستونی عقل و شرف را نصرت که عدو ازو گیرد با هر که حکم هم نبرد دائیس که نظر بد و سپایی که به نظر تو بر نظای هر غی که سهای نام دارد هر مرغ که مرغ صبحکاست بافت و قدر باد بهشت اقبال مطیع و یار باد چشم به جهان کشد چون که هر سرخ صبحکاهی	در خطاب زمین کوس		روز یکی کن از انچه در خاست و لحوش کن آدمی و آدم دارا دی مردم از غلات تو قیغ ترابع ذلک روزیه از ویجای خاشاک دولت به قیاق میر باویت جو خوشه و گاه بکشت روزی ده اصل است از بندگی تو نیر نذلان چون فصل جدا کنایه بختی چون صبح سپین میر و دما بر خاک تو عبده نویسنده در حق تو حساب عداوت از دله که نشانه مراد است کری عقلت که نور دید در دانش افکنی سرش را و اباد کنی ولایتش را بر دله تو بخت رویت نکست که درخت شای در فتح و ظفر مفت م معزل مباد عالم از تو توین تریش کاکه باو از دولت شاه و شاهزاد پشت من پشت زاده من	تخت تو درون تخت جیش هم حکم ترا جهان سپاسم هم سکه تو خلیفه اجرام کس بر ترند بیم و زحمت گاه و جواران کشد بنای روز با و صبا چهر بوی خاک قدم تو از عطیسی پیش و پس ملک مست پاست در پیش پاشی جهان پناهی حکم عمل جهان تو داری در ملک تو کار فرمای از سایه دولت تو خیزد بند که سزار مردی بر تخت سعادتش نشانی فد و سزار بلندی چون زخمی مت م ور و تس عای شاست بانج و ظفر سریر کاست سیرت فرزند خویش محفل بفرزند شری نشد آن که هر کان کشد و بین
--	------------------	--	--	---

که هر بکلاه کان بر نشاند بپار و ابله شش او دوز کان تخت نشین که اوج است نوعین و نشاط و نومر میراث ستان کشت پیرایه تخت و خند تاج منزج و دولت ثبات در مرکز خطمت پر کار دارم جدا امید داری هم نامه خندان جوانی وانی که چون عود پس می ارزاه نازش تماش این کسم و قصه کشت کوتا روی تو با بهشت بته لجام سپاه اوج منظر بر جوش دلا که وقت بخت سیدان سخن دست او دوز زین جوهر کیمی که رانم در سخن جهان تمام نظم اثر آتجان نماید شعاب ز جوهر پارسیت اکدن صید کار شیرست حاضر قبول این روی	در حال خویش و بعضی شکایت آنرا		و ز که هر کان شش سخن را که ز کست و من را تو دوز خودت دی بر زک است فرزند شاهستان منوچهر مضرب کشتی چار که هر اقبال همه بدست محتاج چون سبب و رنگ صبحکاهی یک نقطه تو نشسته بر کار کرنایت دهن و شویا هم که تخریدان بدانی نامزدان سپح عیدی رسم ابدی کنی بنایش اقبال تو باد و دولت شای پشت دل دشمنان شکست بازین سخن کجاست او دوز مجموعه صفت سج خاتم کاینه عیب کشت تمام که خبر اصم زبان کشت آواره بروز کار سفت رو به زکبب شیر سیرست دو باز من و تو بر آفتاب	کین پیکر را بعد و پسند تا چون کشت کمال کسید سیاره آسمان بکست خود جهان سیر بند نور نظر بر زک ارا بن ای از شرف تو شاهزاد یک تخم خیزد و یثاند ایز و جزو است پناه دارد انجات رسانم از عنایت این که نهفته را درین لوح کر در برش نظر نواری تا جبهه کس بنایش آن چشم کشده با دین نور زنده بتو شاه جاودانی لجام سپاه اوج منظر بر جوش دلا که وقت بخت بازین سخن کجاست او دوز مجموعه صفت سج خاتم کاینه عیب کشت تمام که خبر اصم زبان کشت آواره بروز کار سفت رو به زکبب شیر سیرست دو باز من و تو بر آفتاب	در کشت پناه آن خداوند انداز ترا به فسال کیر و چشم ملک و جان ملکست مقملکان بهوش مندی خراب نماز تا جداران چشم ملک افسان کشد از تخریب کیتب و مازده وز چشم بدست نگاه دارد گاه و سبب سیر کیت پنی جود و دمنه در برج تیمار برادرش بداری سرش و نظر زین بنایش دین سرو مباد از ان حرم چون خضر باب زندگانی افروخته با دین دو پیکر کویای جهان چرخوشت که محترم ز کج خویشم سکه شدش و بال باشد دارد سر سحر پیچی کاکشت برو منی بسوزد در سایه من جهان خوراست آن که زین خورند فلق تو فیض و اگر نه بدوست
---	-------------------------------	--	---	---	---

کریمه کیم غل سپیدی	اوپش منند و غل در ایست	در سار کیم تصادیدیست	اد باز کشت قلابی است
بازم جو بطلم قصبه غل	قصبه چکنم که غصبه است	من باوزنم تقابلیم چوب	اونیزه زند و یکم بیوت
یکی سه آن کز که دوم	پداست در آب تیر و انجم	بر هر جدی که تا بدان نزد	از سایه خویش است بخور
سایه که نهفته سازد دست	در تیره که ری کران مرد	پنجاهم که نداشت سایه	ازاد بنود ازین طلائی
در پای خطی را که پاست	از چوک و دان سک جفا	هر چند ز چشم زد و کوشان	خست رخ ز خون جوشان
چون چو کیم کلاه شویی	امانه ز دی تیخ زوی	زخی جو جواغ میخوژم	وز خنده جوشم میخوژم
چون آینه که دهنیسم	بانک دلا چو آیشم	کان کندن من سپین کردم	جان کندن خشم من زدم
در سکر صغیم می میت	کالاشب چار شنبی میت	در دزدی من بجای بروست	بد کیم اگر چه پاک دزد
زدان جو بکوی زو پرنده	در کوی دوند و زو کوسند	در دزدی من حلال باشد	بد کتن من و بال باشد
پندم سرم سز سندان	بد میکند این قدر نداند	که با بصیرت پی بصر باد	در کور شد دست کور و کرباد
او ز دو من گذارم از شرم	در دامن تر است این از شرم	نی نی جو بگریه دل نهاد	کو خیز و پاکه در کشت
آن کست نیاز مند سودی	کر سن بری چه چاره بودی	کچ دو جهان در آیشم	در دزدی من سلی چو پنم
واجب صدقم بریزد پستان	کو خا و مبرد و خرابستان	در یای دست و کان کچم	از تی زبان جکونه ریغم
در خطاطی ای نهی کام	پنی عدد و سزار و یک نام	و ای کس کالف بری لاش	سم باؤد دست ناش
زین کونه هزار و یک صدام	با صد کیم کیت سلاح دارم	سم فار غم از کشیدن رخ	سم اغیرم از بریدن کچ
کچی که چنین حصار دار	ناب در و چپ کار دار	کچنه به بندی توان داشت	خو پی بسپند می توان داشت
ایست که کچ میت پی بار	هر جا که رطب برود و خا	هر نام وری که او جان داشت	بد نام کچی ز هر نام داشت
آدم که در و بنو و لیس	اونیزه خاکشید از لیس	یوسف که ز راه عقد پیست	از جو برادران غیر است
عیی که در داشت و دی	سپرد جایی هر جودی	احمد که سر آمد عرب بود	سم خسته خار بولوب بود
دیرست که تا جهان چنین است	در عدلین شکایت کوه		
تاسم سرم از طریق نوزی	شوریدن آب کس خستم	ز باجا که من صغیف جویم	در حق سکی بدی نکویم
در دی جو شاکش شستم	لا عیب که دلیرم داد	دام که غضب نمته بهتر	دین کشته که شد نمته بهتر
بر فس سکی که شیمیم دا			

لیکن بحباب کار دانی	پی غیر میت بد کانی	اکثر که ز شهر گشت میت	داند که متاع من کجاست
و انکو پکری من کشت	خشمش ز منم که جو میت	خاموشش و لازهر زه کوی	می خور جگری تبار و دی
چون کل بر جیل کوس میز	بردست بریده و بر پس میز	ناورد ز خون خویش میدا	سرت کلاه پیش میدا
آزار کسی کن میب زار	در نصیحت فرزند خویش		
ای چارده ساله قره العین	چون کل بچمن جواله بودی	اکثر که بچار ده رسیدی	بالع نظر علوم کو بین
آز و ز که حنت ساله بودی	وقت سهر و سهر فراویدی	دانش طلب بزرگی آموز	چون سهر و سهر و اوج کشیدی
خاموش نشین نه وقت باز	نسل از بزرگ خاست	جایی که بزرگ بایست بود	تا به نگه نذر و زت از روز
نام و نسبت به خود سبست	فرزند خصال خویشین باش	دولت طلبی سبب نکند دار	فرزندی من نذر و زت سرد
چون شیر بخود سپه شکن باش	از ترس خدا با شغال	آن شغل طلب که روز داشت	با خلق خدا ادب نکند دار
انجا که فانی سکا لی	از پند پر شوی برومند	کرجه سهر و سهر و ریت پنم	از کرده بناسد خجالت
کردل بنی ای سهر برین	چون اکذب او ستاحن او	زین فن مطلب بلند نامی	و آیین سخن و ریت پنم
در شعر پیچ و در فن او	آن علم طلب که سود مند	در جدول این خط قیاسی	کان ختم شدت بر طای
تظلم از جرم تبت بلندت	کین سوختیت خاطر افروز	پنجاهم که علم علین	می کوش بخویش شنبی
تشریح نهاد خود را آموز	زان هر دو فقیه یا طیب	می باش فقیه طاعت آموز	علم الابدان و علم الادیان
در نماند و علم بوی طیب	اما طیب آدمی کش	که هر دو شوی بلند کردی	اما نه فیه حلیت اندوز
ی باش طیب عیسوی ش	صاحب خبر و مهاد با ش	سیکوشش هر ورق که خوانی	پیش همه ارجمند کردی
صاحب طین عیند با ش	بهتر ز کلاه دوزی بد	کشن زمین از تو کار بشن	کان دانش با تمام دانی
بالا کبری بغایت خود	کم کتن هر سخن صواب	کم کوی و کم بید و کوی چون	پی کار عینتوان نشستن
باین که سخن بلطف است	کان خشت بود که بر توان	آب ارجحه نه لال ریزد	تا ناندک تو جهان شود چ
لا ف از سخن جو در توان	چون خرد شود دوا پی	یکدسته کل دماغ پرور	ار خوزدن پر ملال خیزد
نامت دست کچ کاهنا	گفتار دهم سافی نامه		
که باشد صد ستاره پیش			
که جبهه کو کبی تیابت			

ساقی بچا که ی پرستم	تا ساعی و ده پرستم	آن بی که جوا شک من زلا	در مذنب عاشقان حلا
دری بامید آن زخم چنک	تا باز کشاید این دل شک	شیرست نشسته بر کزگاه	خوادم که شیر کم کم برآه
زین پیش ناخالی ارغودم	اوردن آن کم کم بر دم	این نیز جو بکزد ز دستم	عاجز تر ازین شوم کهستم
ساقی من آوران می لعل	کام کند سخن در آتشم لعل	آن بی که که گشای کار	باروح جو روح سازگار
گر شد پر دم بهشت	یوسف بهر زکی سوید	با دور بدو روی چه کو شتم	دورست نه جو چون خودم
باقی بدر که ماند ز آدم	تا خون بدر خرم عالم	چون در بران رفت دیدم	عرق پری ز دل بریدم
تا هر چه رسد زینش یازم	دادم بر نصیحتن فراز	ساقی نشین بمن ده آن بی	کر خون منم ده بر کشد خوی
آن بی که جو لک از و بنوید	نطقش علاج در چو شد	کر آمد من ریسپنه کرد	ما در صفا نه پیش من درد
آن لایبر که ی که اکتم یاد	تا پیش من آردش بغیر یاد	غم پیشتر از قیاس خورست	کر داب قرون ز قدر مرد
زان مشیت کاس این	کارا مبر از دم توان خور	با این غم در رخ پی کناره	داروی فرا شیت چاه
سستی پی بار کیم شیت	می ده که ره رحیل شیت	آن بی که جو سوز در سپر آرد	از پای هزار پر بر آرد
کر خواجه عمر که خال من بود	خالی شد نشو و بال من بود	از تلخ کواری نوا لم	در نای کلک شکست نام
میرسم ازین کبوه ز چرخ	کافکان کم او شو و کلوی کم	ساقی زخم شراب خانه	پیش آرمی جو نار دانه
آن بی که محیطش گشت	شیره شیر بهشت	تا کی دم اصل دم کو	سرا که بجا دم قدم کو
تخلی که بهشت سعدی کرد	آن شد زوی سم دی کرد	پله که بریشین کلک است	از یاری حدامان است
از یاری هم مان کشد سور	از آن که از و قرون بود و	با هر که درین رمی حم آواز	در پرده او نوا می ساز
در پرده این ترانه شک	خارج بود از دانی آن شک	در چمن نه همین جریر بافتد	که حله کی حصیر باشند
در هر چه از اعتدال است	انجاش آن ساز کلاست	هر رود که با عا سازد	بر دو عا گرش نواز
ساقی بی شکبوی بردار	بناد من جاره جوی بردار	آن بی که عصاره حیات	یا کوزه کوزه نبالت
زین خانه خاک پوش تا کی	ز و خورون زهر و نوش تا کی	آن خانه عکسوت باشد	که بند زخم و که خوا شد
که بر کسی کند شپخون	که دست کسی را ندان خون	چون پدید میزند خانه رادر	ما در شب خواب غش نمی
این خانه که خانه و باست	پداست که وقت جد است	ساقی زنی نشاط نشین	بی تلخ و دونا ط شیرین
آن بی که نشا طکار است	ظاهر که خدایچه در نور است	چون مار کن سپر کشی میل	کا خا ز غما میرسد میل

کرست سرست چار و دای	هر منت سرست نه منت	بر خطی جان پین	کر دی جو پوشتی نری
در وقت فروستان از	صد که بنود جنان یک	تو خاک شوار خط میزد	خاک از سه کمر با گش
کان کو هر که جابانت	ستور ترین جود کاست	اوست بدید در سم کار	وان هر سه در دست باید
ساقی لاله زک بر یک	لغنی بنوای چنک بر یک	آن بی که سادی حبوت	آباد کن سرای روست
تا کی غم نارسیده خور	دانشن نه نماند کرد	بر حکم سپد داری	ز زمر که شسته یاد ناری
از غم شده که پیش خور	پندار سوز در نور	سم بود که گشته کیرش	را کرده در زشت کیرش
انکار که منت کسب خواند	یا منت هزار سال مایه	آخر نه جودت سهری	از منت هزار سال بک
چون قامت ما برای عیت	کر ماه و در از راجه	ساقی بصیرت باه ادم	بی ده که خورده نوش ادم
آن بی که جوا تاب کیر	ز و خیمه خشک آب کیر	تا جود جوج منم ده بود	را آب جو بش مرده بود
چون کل کبد از زم خوی	کبد جو غف از دوری	جایی باشد که خار باید	دیوانی بکار باید
کر دی خوی کج کیم کم کرد	حکایت		
کین دیر رابی در است	کم کردن خر ز من جوار	این کت و کت بایر	خرید و جودید و جودید
کشا خرم از میانه کم بود	وان یا خرم داشت کم بود	کر اشتی نگردی آن کرد	خوی شد و بار نیز سپرد
آن ده که حصار پیش است	انقطاع ده زبون گشت	پی شیر دی سپر نیاید	از کاود لان سرنیاید
ساقی بی ناب در قح ریز	آبی زن آتش بر کینید	آن بی که جود بی سنگ شو	یا قوت ز روی سنگ رتو
پاس طلب حسان چه باشی	دست حوسن لکان چه باشی	کردن جودی بهر تفای	را خنی جوشوی بهر جفای
چون که بلند شستی کن	بازم تان در شتی کن	چون سوپن اگر چه بانی	در دی خوری از زین بانی
خواری خلل درونی آرد	پیدا کشی ز بونی آرد	بی باش جو خار جبرود	تا خرم کل کشی در آغوش
نیز شکست خوف و پند	از خوف میمیرد آدمی زاد	ساقی میشین که روز دیر	می ده که سرم ز شل سیر
آن بی که جبراع دره رود	هر چه که خورد از و جوشد	تا یکد و پسر رند لایبانی	را می طلب از غور خانی
باز به شین جو ز خورشید	پر کن تو نشا طکار جیشید	بکنا ر معاش پادشاهی	کاوار کی آورد سیاهی
از صحبت پادشاه پیمیز	چون بنه خشک از آتش تیز	آن آتش اگر چه بر ز نور	ایمن شده انگسی که دور
پروانه که نور شمع افروخت	چون بزم نشین شمع شد	ساقی تسم ز غم فریبست	بی ده که بی زغم تران رت

آن کی که صفای سیم دارد	هر دل اثری غلیم دارد	دل و نهیب خاصه شوی	خامیدن زرق کمر سیدش
بر کرد و بخت از آن سبک	کافرون ز یکم خود کشد	مغی که نه اوج خویش کرد	منیر ملک پیش کیرد
ناری که نه راه خود سپرد	از چش کار خود پوچد	رو به که زند تا بحبه باشد	دانی که بدست کیت شیشه
ساقی می معرجهش در د	نوشی اصلاح نوش در د	آن می که یکدک کج شاد	جان داروی جام کتباد
خسندی را بطبع در بند	بی باش مبر چه هست خند	جرا و میان هر این هستند	برشته تانگی شستند
در جیش زرق خود ستانند	سازند بدان قدر که یانند	چون وجه کنایتی ندارند	یارای شکایتی ندارند
آن اوست که ز دیر می	کزاره وقت نیم سیری	کز نوت شود یکی لوت	بر جرخ رسد تیر و لوت
در ترنوت بقطره بام	در ابر زبان کشتی پشنام	ورکیت جو سنگ تاب گیری	خسندی و آفتاب گیری
شرط روشن آن بود که جو	ز آتش نیک و بد شوی دو	چون آب ز روی جان نوازی	باجو و کهناب زری
ساقی نذره بجهت بر خیز	پیش آری معنای بر خیز	آن بی که نیم ناز بخشد	در زم سلاح و ساز خشد
افزود و باش اگر نه کنی	رسمه تر آری اگر نه کنی	کرده از سر این غطره درو	پای بر غطره و کوب
در رقص روزه چون یکبار	که جمله راه چرخش باشد	مرکب به و پادگی کن	سیلی خور و روکش ادگی
بار همی کش از ترابنه	هتبر ز جبهه بادکش ربانی	تا چون تو پستی از سپر کا	سنت سحرش ترا کشد با
ساقی می از غصه نیم ده	یاری کن و زند کایم ده	آن بی که جو با فراخ چاند	جان تازه کند جگر نواز
زین داکمه اعتکاف بکشی	بر جرخ خود اعتراف بجای	در راه تلی بدین بلند	کساح ششور بر مندی
با یکد و سپهر دیده چون کل	تا جوشع کتی جو میل	ره پر شکنت پرینکل	تبعیت توی و سرینکل
تا بار کی تو پیش تازد	سربار تو جحش پیش سازد	یک بار پستی ازین سوار	نمایا پی راه پرستکاری
پنی که جو شکسته کرد	از عهده زخم رسته کرد	ساقی نبش رسید جانم	پرکن زلال می و نامم
آن می که خورده جایی جنت	چون خورده شود درای جانت	فانغ نشین که وقت کوبت	در خود منکر چشم کوچت
تواند پا و راه و سوار	از یاده کرای چون بود کا	حجت جو غله عیند باز	جان در غله دان خلوت
پوسته صیغه چند خوانی	پی آب سینه چند رانی	آن به که نظامیادین را	بر چشمه زنی جو خضره نگاه
سیراب شوی جو در مکنون			از آب زلال عشق مجنون
کوینده داستان چندی کنت			آن لحظه که در این سخن سنت

آغانه داستان

کرنک عجب بزرگواری	بوست بخیر دیاری	بر عاریان کفایت ادرا	معمور ترین ولایت ادرا
خاک عجب از نیم نمانش	خوبی ترا از حق جانش	صاحب سیری هم می طاق	شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عجب بکام کاری	تارون عجم بمال داری	در دیش نواز سیمان دست	اقبال در جو مورد پست
هر جند خلیفه وار شهور	از پی خلقی جوشع پی نذر	مواجه از صدف بیزند	چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخش	شاهی بدر آرد از درخش	یسی که جو سر و بن بریزد	سروی در کش زین بخرید
تا چون عجم رسد نذر	سروی پند جیای پیرو	کر سر و بن کمن نه پند	در سایه سرو نر نشیند
زندست کسی که در دیکارش	ماند خلقی پادکارش	سیکره باین طمع کره	میداد بسایان در معا
جری مبرادر به جیت	می کاشت سمن ملی سیت	دری طلپد و در غمی نیت	وز در طلپ غمان غمی نیت
آنکه نه که در جنان در می	پوشیده بود صلاح زکی	هر جان طلپ و چون بنا	از صغی برون جانش
هر نیک و بدی که در شمارت	چون در نیکری صلاح کار	دی که در دین ز پنی	نایافته به جو باز پنی
بی عرض که در نوردست	پوشیدن او صلاح دست	هر کش تبکست پست	آنکه کسی که مصلحت جیت
سر رشته عین نابین	بس فضل کسبگری یکدک	چهار کسیت آدی زاد	خاکی که جو بکشی برد با
خوش بهش که در چمن معانی	بر خاک قدح عیش خاکی	چون در طلب این برای فرزند	می بود جو کان لعل در بند
ایزد تفریحی که شاید	دادش خلقی خاکت باید	نورته کلی جو نار حقدان	جنازه کل سزار حقدان
روشن گری تبا نیکی	شب روز کن ساری خاکی	چون دید پدر جمال نر	کبک در خور سینه را بند
ارشادی آن خواه خیر	میکرد جو کل خند از خیر	فرمود در ابدایه دادن	تارسته شود زایه دادن
دور اش حکم دایکائی	پرورد بشیر مهربانی	هر شیر که در دیش سر شند	حرفی زو فابرو نو شند
هر مایه که از غذاش دادند	دل دوستی در نهادند	هر نیل که بر خورش کشیدند	اسون دلی در و دیدند
چون لاله دهن بشیر می	چون برک سمن بشیر می	کنتی که به بشیر بود شندی	یا بود می میان مهدی
آنکه جو دهنده بود رسته	شده دو دهنده چون دهنده	شرط مهرش تمام کردند	قیس مهرش نام کردند
چون بر سر این کشت سیالی	بفرود جمال را کابلی	عشش بدوستی آید	در کو هر عشق تاب میداد
سالی دوپه در شلوط و	میز سیت باغ دلو آزی	چون شد قیامت سلم	آسرو نبش کرد لاله
کز نمت به رسیدش	انسان خلق شد جانش	هر که در خورش زد و دیدی	بادی ز دها برود میدی

شد جان بد بر روی او	از خانه بگشتن و پستند	دادش بد پسر دانش آموز	تا رخ بر بد پست و روز
جمع آمد ساز پسر شکوهی	با او موافقت کرد و سی	هر یک ز قیله و جای سی	کرد آمد در ادب سپاری
هر کوی از امید و از بیم	شغل شده بد پسر تعلیم	با آن پسران خود پیوند	سم رحل شدند و خری خند
بیس نهری لب علم خواندن	یا قوت لبش بد رفتن	بود از صدف و کفشد	ناسته در شش هم طوید
آفت زبیده و خری تو	چون عقل بنام نیک سنو	آراسته یعنی جوای سی	چون سرو سپی نظاره کا
شوخی که بغیر کینه	سنی نیکی سزا رسید	آسو حبی که سر زبانی	کشتی بکشته جبینی
ماه عری رخ نمودن	ترک عجب بدل ربودن	ز لعل جوشی رخ جوبانی	یا شعله جکت زاعنی
که جک دهنی بزرگ پای	چون شک شکوفه نسا	شک شکمی به سر جوبانی	شک شکس از شک جوبانی
تقریب میان هم نشینان	در خورد کنار ز زمین	محو به پست زدن کانی	شبه پست قصیده جوانی
عقد رخ از خوی چپش	در خطه زلف جبهه نش	کلک ز خون شیر پرو	سر مد سواد ما و آورد
برسته زلف و قد خا	آمده جواهر جالش	در هر دلی از هر شش سی	کیوشن جوی نام سی
از دلدار یک قیس و پیش	دل داد و مبر دل خردش	او نیز برای قیس حبی	در سینه هر دو مهریت
عشق آمد و جام کام در دا	جام بد و سگ فنام در دا	مستی تحت باد بخت	افرادن ناماد بخت
چون از کل مهر تو گشتند	با خود همه روز و گشتند	این جان بچال او سپرد	دل برده و لیک جان بر
دان برخ این نظر نه	دل داده و کام دل نه	بازان چسب علم خرائی	ویشان جیش مهربانی
یاران سخن زلفت شدند	ایشان لغتی و گشتند	یاران در قی ز علم عاندند	ایشان قی عشق را نند
یاران صحت سال کردن	عاشق شد و محو و لیلی بر یکدیگر		
یاران شمع پیش بودند			
هر صبح که صبح بر دیدی	یرسرخ شری رسیدی	کردی فلک ترخ پیک	ریحانی او ترخی از زر
لیلی ز پسر ترخ بازی	کردی ترخ ترخ بازی	چون برکت و ترخ دیدی	از عشق جو ناری کنیدی
زان تازه ترخ نور سید	تظاره ترخ و کف برید	شد قیس جلوه کا غیش	تا رخ از غم ترخش
برده ز داغ و دستان	خوش بوی آن ترخ و ناز	چون یکجذبی برین برآمد	امعان زد و نازین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی	بر داشت تیغ الا بایلی	غم آمد و از کنارشان	وز دل شد کی و از شان

زان دل که پیکر کرد با د	هر معضرت و کونستان	این پرده دیده شد ز	دان راز خیده شد بر کوی
کردن بهی هم مدارا	تا راز نکرد و آشکارا	بند ساز کرد و خشک	بروی خوش او کوی شکست
با دوی که ز عاشقی اردا	برقع ز جمال خویش بردا	کردن سبک تا بگوشند	دان عشق بر بند باز پوشند
در عشق سبک کی کند	خورشید بکل شایه اند	جشی بهزار عمنده عاز	در پرده نهنج چون بود از
ز لعل بهار حلقه ز بخر	خوشینه دل شدن چه	زان پر کبعل پیش دید	له دیده بر روی خویش
چون شیشه کشت قیس را کا	در خمر عشق شد گرفتار	از عشق جمال آن دلارام	گرفت بهیج تر ل آرام
در صحبت آن نگار زپ	بی بود و لیک نا شکیا	یکبار و دشمن پا در انا	سر خک دید و هم خوانا
آنان که نداد و داده بودند	مجنون لبش نهاده بودند	او نیز بوجهی نواسی	سیداد بران سخن کوا بی
از بس که سخن بطاعت گفتند	از شیفته ماه نوهنتند	از بس که جوسک زبان کشیدند	ز آسود بر شیر را بریدند
لیلی جو بریده شد مجنون	سیر خفت ز دیده در کمون	مجنون جو نید روی لیلی	از هر ده کشت و سیلی
سکیت بگردی و باز	در دیده سر شک و دل آزا	سکیت سرود مای کاری	سجوانه جو عاشقان بازی
اوی شد و میند و کس	مجنون مجنون ز پیش از پس	او نیز فاست میگرد	دیر اکنی دست میگرد
میراند خوی بگردن خود	خود رفت و بعباقبت رسد	دل را بدو نیم کرد چون نا	تا دل بدو نیم خواندش
خون جگش رخ برآمد	در رخ بگشت و در سر آمد	او در غم یار و یار زدود	دل بر غم و جگش از زدود
چون شمع برک خوابته	ناموده بر روز شب خفته	یکشت زده و خوشیت را	می جبت دوا بی جان و نا
می کند بران امید جانی	می کوفت سری بر پستی	هر صبح می شده شتاب	سر پای برهنه در پیا
او نبده یار و یار در بند	از یکدیگر ان بیوی خوند	هر شب ز فراق پت خوانان	پنهان نشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز کشتی	باز آمد نش از کشتی	رفش از شمال بود	باز آمد نش بسال بود
در وقت شدن هزار پرده	چون آمد خار بر کز درده	میرفت جانک آب در دا	تا آمد و صد کرمه در دا
پای آید چون پای پیر	بر کعب را سوار میرفت	با و از پر داشت چاه پیر	کاه بود با جاده خویش
کعبت یکام او زدی پا	در حال مجنون که در عشق حو کن بود		
سلطان سپهر صبح خیزان			
متواری راه و لسنواری	ز چهری کوی پاکبازی	قانون بیتان بعدا د	سایع معاطان سربا د

طبال تیر آیین کوس	ربان کلیسای انوس	جادوی نهفته دیو سپدا	ماروت مونسان شیدا
کچر دی کلاه تخت	دخوش کن صد هزار پر	انتطاع و سپاه مورا	اورنگ تیش شست کون
راجت بعلهای و سواس	دارنده پاس و بر پیاس	مجنون غریب دل شکسته	دریای ز جوش نمانسته
یاری دوسه شست دل	چون او حه و اقع رسید	با خون دودیده هر سحرگاه	رفتی بطواف کوی آن
پهرون ز حساب نام لیلی	با چرخ کیش بنو و میلی	هر کس که جز این سخن گشت	تشنه ی و پاشخ نداد
آن کوه که بخند بود شمش	لیلی به قیده هم تقاش	از آتش عشق و دود اندو	ساکر نشدی که بدان کرد
بر کوه نشدی و مینر دیتی	اشان خیران جو مردم	آواز نشید بکشد ی	چو دشت ده هر سوسوی دوی
دانه کوه را پر آب کردی	با با صبا خطاب کردی	کای با صبا بصبیح بر خیز	در دامن زلف لیلی آویز
کوه که یاد داد و دست	بر خاک ره او شاد و دست	از باد صبا دم تو جوید	با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیار	خاکیش به پادکارت	هر کوه جو باد بر تو لرزد	چه باد که خاک هم نیرزد
دانش که نه جان تو سپا	آن به که ز غصه جان بر آرد	گر آتش عشق تو بنودی	سیلاب غمت در ابروی
نواب دودیده پستی باز	دل سوخت بر آتش غمت	خزید که او جهان نشد	از راه بر آتش بسوزد
ای شمع بمان و لغز	پروانه خویش را چه سوزی	ای در غم تو راحت دل	هم دم و دم حراحت دل
چشم تو میت راه خوام	ناگشت چنین جگر کبلم	قدستاب تو آتو تانی	از وی قدری بمن بپشت
کاشکی مرا برین بند	مجنون مسح آمد از قند	هم چشم بدی رسید ناگاه	کز چشم تو او شاد و مای
از چشم رسیدی که هستم	شد چون تو رسید ز دستم	بس میوه آید ار جالاک	کز چشم بد او شاد و مای
ز انکشت کش زمانه شد	ز حمیت کشیده زخم آ	نیلی که کشیده کرد رخسار	مست از پی چشم زخم اغیار
خزید که نیکون حوت	هم چشم رسیده کسوت	هر کج که بر قی نپوشد	در بدن آن جهان بکوشد
روزی که هوا پرینان پر	رفتن مجنون بنظر آبر لیلی		
سیاب پستار در آن خو	با آن دوسه یار باز بر تپا	آمد یار یار پریان	لیک زان و پست کوی
مجنون رسیده دل جو بیجا	بر جو که یارست بکشت	بر رسم عرب نشسته آن	بر بست ز در شکوه خاک
چون کار دلش ز دست بکشد	وین دید در آن و نوحه کرد	لیلی جو پستاره عاری	مجنون جو فلک پرده داری

لیلی که بند باز کرد	مجنون کعبه دراز کرد	لیلی جو خوش چکت در	مجنون جرباب دست بر
لیلی که صبح کیتی نوزد	مجنون که شمع خوشین سو	لیلی بکذار باغ در باغ	مجنون غلظم که داغ بر داغ
لیلی جو قمر بر شنی صیت	مجنون جو قصب برابرش	لیلی بدخت کل نشاند	مجنون به شمار در فشان
لیلی چه سخن پری و پری	مجنون جو حکایت آتش	لیلی سخن خندان ندید	مجنون سخن قغان رسید
لیلی دم صبح پیش سپهر	مجنون جو چراغ پیش میهر	لیلی بگرشته زلف بر دوش	مجنون بر فاش حلقه در کوش
لیلی بصبح جان نوازی	مجنون بر سماع و خود بازی	لیلی زده و ن بر ندید	مجنون ز برون سپید سیو
لیلی جو کل شکسته میر	مجنون بکباب دیده شست	لیلی سر زلف شانه میکرد	مجنون دوسه اشک میکرد
لیلی می شکوی بر دست	مجنون ندر می زبوی می	قانع شده این از ان سیو	ران را خن ازین محبت و
از پیم تحسیر و تیمان	رفتن مجنون بنظر آبر لیلی		
تا جیح بدین بهانه بر گشت	بر جوی بریده پل شکسته	مجنون زشتت جدایی	کردی به شب قل سیری
چون راه دیار دوست شد	هر دم ز دیار خویش پریا	شکلی و سه از پس او شاد	چون او همه عور و سرکش
سودازده زمانه گشته	در سوا بی بهانه گشته	خویش همه در شکایت او	عکین پدر از حکایت او
پندش داد و پند نشیند	کنده فانه چپ نشیند	پند از جهر اسود دست	چون عشق آمد جایی پند
سکین پدرش عبادت در بند	رجور دل از برای فرزند	در پرده آن خیال بازی	پیار شده ز چاره ساز
پرسید ز حرم خان	کنده یکایک آن فانه	گر دل بملان عور دست	کز پرده چنین بدر قادت
چون قصه شنید رایگان	کز چهره کل نشاند آن کرد	آن در جهان بد و فروزد	بر تاج واد او بد و زود
آن زینت قوم را بصد زین	خواهد ز برای قره العین	پیران قیده نیز یکپیر	بستد بان مراد محضر
کان در نشسته بار آن	با که هر طاق خود گشت	یکدیگر دیدن کرده رازی	کامنگ سفر گشت از آنجایی
از راه نکاح اگر تواند	دیدانه بماء نور پست	چون بید عاری جان تو	از گریه گشت و باز خند
با انجن بزرگ بر گشت	کرد از همه روی کار پست	آراسته با خیان کروی	میزفت میسرین شکوی
چون اسل قیده دل آرام	اگاه شدند خاص عام	رفتند برون میز باینه	از راه و خا و حمر باینه
در منزل مهر پی نشاند	دان تر که بوشش بند	بایسد عاری یکت بار	کنده جاست پیش آ

مقصود بگو که پاسبان دارم	بر دامن آن سپاس دارم	کش که وادم آسانست	دان هم زنی دور و شتاب
اگر پدر و پسر را گشت	کار است با و جنت جنت	حاشم بطریق هر دو سپند	فرزند ترا زهر فرزند
کین تشنه جگر که دیک زاد	بر چشمه تر نظرهاست	هر چشمه که آب لطف دارد	چون تشنه جزو دجان کرد
ز میان که من این واد جگر	خجالت نبرم بد اخلاکم	مردف ترین این زمانه	دانی که منم درین میان
هم حشمت و هم قریه دارم	هم آلت مهر و کینه دارم	من در خرم و تود و فروشی	بغوش متاع اگر بهوشی
چند آنکه نخب کنی بیدار	ستم بزیاوتی خریدار	هر نقد که آن بود بهایی	بغوشش جگر آتش و آبی
چون کنه شایین حدیث تو	دادش پدر و پسر پاش	کین کنه که برقرار خوشت	می کو تو فلک بنگار تو
کر جعفر آبادار بسیم	بر آتش تیر کی نشینم	کر دست پی درین شمار	دستم کاش میضد هر آت
فرزند تو که پست برام	فرخ بنود جوست خود کام	دیو ایکنی می نماید	دیوانه حریف ماناید
اول بد و ارحامی کن	واکنه ز دنیا حکایتی کن	تا او نشود دست کو هر	این قصه کنشیت دیک
کو هر جمل غریب توان	در پسته دغل کشید شوال	دانی که عرب جویب جوید	این کار کنم حاج کو بند
بامن کن این سخن فراموش	حقت برین کشت خاموش	چون عامر بیان سخن شنید	جز باز شدن روی ندید
نوبید شده ز پیش رفت	وازرده بجای خویش نشد	هر یک جو غریب غم زبید	ارزا ز زبان پستم رسید
شعول بدان که کج بازند	دان شینه ترا علاج ساز	اگر نه بخیضش نشاند	بر آتش خاموش نشاند
کاجا به از آن عجب دل	مسند بتان روح پرور	یا قوت لبان در بناکش	سم خالیه پاشم هم مقبوش
هر یک به قیاس چون نگار	آراسته تر ز نو بهاری	در پیش صد آتش که پستی	سپکانه جو اسمی پرستی
بگذار کنین جنت نامان	خوابیم ترا یکی حسر امان	تا زنگ دل ترا از د	چون شکوه شیر با تو ساز
یویی که جان تست خاموش	نرادی کردن مجنون در فراق لیلی		
مجنون جو شینه بند خیار			
ز دوست و درید پیران	کین حده چه میکند کنان	آن کرد و جهان برون زند	در پهنی کجا کشد رفت
شد دلشده هر سوئی شتاب	بگرفت جگر ره پاسبان	چون دامن از آرزوی غدا	که کو گرفت و کاه صوا
ترکانه ز خانه رخت بربست	در کمر جگر جیل نشست	راعه دید و مرغ حید	ز چرخ برید و بند جیست
میگشت زرد در خون غریبان	دامن بریده تا کرپان	بر کشتن خویش کشته وای	لا حول از و سهر جوی

دیوانه صفت دهان مهری	لیلی لیلی زمان مهری	لغوم دریده سر کشیده	در کوی عادت او فاده
با یک ویدی که بود دست	نیک از بد و بد ز نیک جنت	میخواند نشید هر باغی	بر شوق پستار و بیانی
هر مپ که آواز زبانش	نمایا و گرفت این وانش	حیران شده هر کسی دران	میدید و میگریست بر روی
او فارغ از آنکه مردیست	یا هر حرفش کسی هندوست	حرف از ورق جهان پیروز	می بود و زنده و نه مرد
بر سنگ شاه خوار چون کل	سنگی در کشتن نهاده برل	صافی ترا و جور کشته	در زرد و سنگ خود کشته
چون شمع جگر که از مازند	یا مرغ ز مرغ باز مازند	بر چهره عیار رای گای	در دل همه داغ و درد نای
چون مازند شد از عذاب	سجاده برون فلک از آفتاب	از مردم دید که هر گشت	ولن خاک بتارک از سر نشا
نشت و بهایی بای بک	کادح حکم دوی صفت	کا واره ز خان و مان خاتم	کر خانه بکوی ره مذاغم
نبرد بر یا خود سپاسی	نبرد بر کوی دوست رای	ترا نام و شیشه سنگ	اشاد و شکست بر سنگ
شد طبل بشارت دریده	من طبل رجیل بر کشیده	کامم بنور مست فراموش	که عاشق و پست فراموش
چون زر مکر که بت پرستم	کل برد پستم نه کل پرستم	ترکی که شکار لنگلایم	آما جگر حنک اویم
یاری که جرجان مطعم ادا	در کشتن خود شینم ادا	کرستم خواند یار پستم	در شینه کت نیز پستم
چون شینگی و سیم است	در شینه دل مجوی دست	استندت جان نیم بقدر	کاسوده شوم بهیچ زخم
دیران نه جان شدت کارم	کابادی خویش چشم دارم	ای کاش که بر من او فاده	بادی که مرا بیاد ادا
یا صاعقه در آردی سخت	سم خانه بسوختی و خمت	کس نیست که آتش در آرد	دود از من و جان من آرد
اندازد در دم هشتک	تا باز بر جهان ز تنگم	از ناخلفی که در زمانم	دیوانه خلق دیو خانم
خویش را ز خویش من خوا	یاران و از نام من خوا	غریز من جز آب کشته	مست از دیت خاصه تیر
ای سم تان مجلس ورود	برود و شودید جسد برود	کان شیشه می که بود دست	اشاده شد آئینه شکست
کر در رسم آئینه شد خود	سیل آمد و آئینه را برد	تا هر که بمن کشید رایش	نازار و دارا آئینه پیش
ای پنهان زد و دوا هم	خیزید و مرا کنید راسم	من کم شده ام و اجمید	از کم شده کان سخن مگوید
تا کی پستم و خاک کیندم	بر محنت خود را کیندم	پیر و نیکیند ازین دیارم	من خود بگر حقیق سوارم
از پای فاده ام جنت پر	ای دوست پیاد دست من	این خسته دل سپردت	زنده به تو به کرده دست
بنوازل طبع یک پیلا هم	جان تازه کنم یک پیلا هم	دیوانه من برای وند پر	در کردن تو جگر است زخم

در این زلفان شدت کلام	کابادی خویش جگر دارم	در کردن خود پسین میکنم	من به با شرم پسین بکردن
زلف تو در دیده هر چه دل دوست	این جامه روی دراکه است	دل بر دهن زلف تو بر دهن	مندی که روزگار گریست
کاری بکن ای نشان کلام	زین چه که فروشم بر دارم	یاد دست بر آری منم	یاد دست پارتا به رسم
ی کار غنیمت ان نشستن	در کج خطاست دست بستن	پی زخمی همچین چه مانی	ارحم تر حم مگر تو اندی
آسوده که برنج بر ندارد	از دل شد کان خبر ندارد	سیری که رسد رهنزد خول	خود که شکند بکاسه در
اگر است جز آتش گرم	گرفت فروزدی آرم	ای هم من و هم تو آتش زان	من شاخ خشک تو بر کشتا
زنج جو زنجی غریبست	زان یکم ازین یک بکین	ای راحت جان من کی	در بدن جان من جبرایی
جرم دل در خواست هست	خود دوستی که است	یک شب ز هزار شب و آبش	یک رای صواب که خطایش
کردن کش از رضای این کار	در کردل من خطای این کار	این عمر ده را که گم است	کارم ترست چه غم نیست
صحرای تو که شام سود	رحمت زنی که ام روز است	گر خشم تو آتشی زنده تیر	آبی ز سر شک من بر دیز
ای ماه نوم ستاره تو	من شینه نظاره تو	به کرتو ام نمی نوازند	کاشته و باه نوازند
از سایه نشان تو پرسم	کز سایه خویش می ترسم	من کار ترا بسایه دیدم	تر سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چو شوم	این بازی نیست دست زدم	از حاصل تو که نام دارد	سپا صلیبی تمام دارد
بر وصل تو که نیستیستم	غم نیست جو بر امیدم	پر چند طفل تشنه در خواب	کور از سبوی نود و پنجا
لیکن جز خواب خوش آید	امکت ز تشنگی بجایید	پایم جود و لام خم پذیر	دستم جود و بی بخت گیر
نام تو را جو نام دارد	کز نیر و دیو لام دارد	عشق تو ز دل نهادی نیست	دین را ز کیش زنی نیست
باشیر تن در آمد این را	با جان بدر آید از تنم باز	این کنت و قیاد بر خاک	نظار مکان شدن غمناک
گشتند لطف چاره سازش	<p>برده بود محو را بکعبه از بهر خلاص</p>		
عشق که نه عشق جاودا			
عشق آن باشد که کم نکرد	تا باشد از آن قدم نکرد	آن عشق ز سر بر خیزد	کو را ابدال بد زود است
مجنون که بند نام عشقت	از معرفت تمام عشقت	تا زنده لعین بکشتن بود	چون بکن نیم عشق خون بود
و اکنون که کشتن حق است	هر قطره که ماند از و کلا	من نیز بدان کلا خنوبی	خوش بکنم آب خود درین
چون رایت عشق آن جفا	شد چون نه لیلی آسمان	هر روز خنده نام ترکت	در شینگی تمام ترکت

هر شینگی که زان نور دست	ز چرخ بر صلاح دوست	بر داشته دل ز کار کجاست	در ماده بدر بکار دوست
یکه دنیایش از سر سود	ناز شب تیره بر در روز	حاجکاهی زنده کد است	الا که برفت دوست بردا
خوشین همه در نیاز با	هر یک شده چاره ساز با	بپای کی در اوج دیدند	در چاره گری زبان کشیدند
کشد با تفاق یک	کر کعبه کشت و کرد این	حاجکجه جله جهان است	محاب ز بین و آسمان است
رفت که موسم حج آید	ترتیب کیم جناتک باید	چون موسم حج رسید بر خا	اشتر طلبید و محل است
فرزند عزیز را بعد جبه	منبانه جو ماه و یکی مهد	آمد سوی کعبه سینه پر جوش	چون کعبه نهاد حلقه در گوش
کره بر میان ز بر بخت	جو یک بر اصل ز یک بخت	شد در پیش از بی قرانه	آن خانه کج و کج خانه
گرفت بر فوق دست فر	در سایه کعبه داشت یکجذ	گشت ای سپهر این نه جای با	بشاک که جای چاره ساز
در حلقه زلف کعبه کن دست	کر حلقه غم بد توان دست	کر یارب ازین کزاف کاری	توفیق و هم بر سبکاری
رحمت کن و در پناهم آور	زین شینگی بر اسم آور	در یاب که مبتلای عشقم	آزاد کن از بلای عشقم
مجنون جو حش عشق کشید	اول بکویت بس بخت	از جای جو مار حلقه جربست	در حلقه زلف کعبه زد دست
سکنت گرفته در بر	کار و رسم جو حلقه بر	در حلقه عشق جان فروشم	پی حلقه او مباد که شرم
کویند ز عشق کن جیایی	این نیست طریقی آشنایی	من توت ز عشق می پریم	کر میر عشق من میرم
پرورده عشق شد شرم	جز عشق مباد سر شرم	آن دل که بود عشق خالی	سیلاب غش بر احوالی
یار بختی خدایت	و انکه بکمال پادشایت	کز سر به عشق ده و مانور	دین سر به زخم من کن دو
در عشق بجای تو رسانم	کو ماند اگر چه من نمانم	که جز ز شراب عشق پیستم	عاشق ترا زین کنم که هستم
کوینکه خور عشق و اکن	لیلی طلعی ز دل را کن	یارب تو در ابروی لیلی	هر خطه به زیاده سیلی
از عمر من آنچه هست بر جا	بستان و بخر لیلی قزای	کر چه شده ام جو بوی غم	یکوی تو تمام از سرش کم
از حلقه او بکوشی	کوش ادم مباد خالی	پای ده او مباد جام	پی سکه او مباد نام
جانم عرض جمال باشد	که خون خوردم حلال باشد	کر چه ز غش جو شمع سوزم	سم می غم او مباد و رزم
عشقی که چنین جای خود با	جدا که بود یکی بعد با	میداشت پد بسوی او کوش	کین قصه شیند کشت خاموش
دانت که دل سیر دارد	در دین نه دوا پدید دارد	چون رفت پد بسوی خو	کین آنچه شیند پیش ایشان
کین سلسله که بند شکست	چون حلقه کعبه دید دست	روز فرزند شیند کوشم	کادر و جز فر می جو شتم

کرم کران صیقل خواند
او خود همه کام و زاری او
چون گشت بجا لم این سخن
هر نیک و بدی که آن شنیدند
شخصی در خویش آن چیده
آید همه روز سرگشته و
هر دم غمی در کند ساز
او که بد و خصلت یاد گیرند
چون بر بنی که شمشیر
شمس کشید و داد تا بش
باید عاری درین باب
ترسم چون خبر ندارد
سرشته پرزور با نی
آن سوخته را بدلو آزی
گشتند اجل رسیدش
که این همه اصل خانه او
از شعله های جوش بر جوش
که یکی که بر زور شیر باشد
چون طبع شود با شتر کرم
مجنون که ز نوش بودی
نی غم او نه چش بود
در جستن کج رنج سپرد
دیش که باز سپرد

آگاه شدن به مخزن از مقصد قیله
اشاد و درق بیت او بش
در نیک و بدی زبان شنیدند
گشت به آن مبتده
جوقی جو سگ از پا و دشت
هم خوش غرلت و هم خوش
مارا و ترساید گیرند
تا باز بهر از او بش
کشا که بدین و هم جو بش
گشت آفت نارسیده دریا
انکه داند که سپر ندارد
بر جست بستی که دانی
از نذر راه چاره سازی
یا چک در نده در پیش
از کم شدن نشانه او
هم که شکر گرفته بود و هم کوش
به به از و جو سپر باشد
کا و رس گشت را کند نرم
میخورد و ناله های چون زهر
که غدا و غنیمت توان بود
بی انکه بی کج سپرد
انداخته خواب در خراپی

کرخت لیس بر باغ
توین خود و دغای او
شد شینه نازنین جوانی
در خانه غم شسته سوز
بر نام کن دیار گشت
که رقص کند کی زمین بوس
صد پرده در پی نمی باشد
کان باد ملاک این جوان
از آسپه پای و شعله قاتل
آن قصه جی خویش برداشت
آبی شدت داشتی تیر
دریا منس میجویی عوشت
تا از پی او رو بند چون باد
حسند ولی بیافندش
میخورد و ریغ و میرد آبی
چون کج بکشته نموده
خسند شده بگردای
رعیت کند هیچ دراج
در هیفه غری بی جای زهر
کالای کپ درار وایی
از بند خود شجاعت میدا
بگشت بر و بطل مسد
مغیش فراخ و قافیش سنگ

یسی که کسی ندارد از پس
یعنی که و بش آن نشان
هر که زنده چون داودید
چون از سخن امید برداشت
کایک بملال فراتر شک
از خوردن زخم سینه بش
سکیت جو دیو که در هر غار
با خود غمی می سپارید
از باده چو ذی خنایت
مجنون چه صلابت پر دید
می بین و سپر سپس عالم ترا
از آمدن تو رو سیاهم
چون دید پر حال مندر
گفت ای درق شکم دیده
ای شینه جند بیعت راری
جسم که رسید بر جلالت
از کار شدی چه کار افتاد
مانده نشدی ز غم کشیدن
بر کن موسی که پیش بر
عیب ارج بر و نیت بهتر
آینه زخوب و زشت پست
کیم که نذاری آن صبری
هر کس برای دل کی راند

پی تانیه ست در پی کس
کاینش تیر در کان دشت
سکلی و شبلی نکودید
بگشت دور ای جای بگشت
می چید همچو مار بر سنگ
پدا شده عواستخوانش
دیوانه خویش را طلبکار
که نوحه نمود و کاه نالید
کاکه نه که در جهان کسی
در پای پر چو پیکر غلطید
می کن تقضا حاتم را
هزرت کدام روی خاتم
آسی نزد و علامه بگفت

چون طالع بخت خود بگیرد
چون ناله کسی داشت مردم
پرسید سخن زهر شکاری
و انجا بد یا را و کرد کرد
دیوانه و در دمنده و رنجور
چاره پر کز و خبر نیست
دیش بر فاق کوچه شک
خواب بجز دیده ریزان
چون دید بد و سلام دادش
کای تاج سپر و سرور جانم
چون خواهم چون که درین
دانی که حساب کار بخت
ناید جرم صبح بکاهی

در سجده کان در وفا تیر
چرخ سایه کسی داشت محرم
فرخاتیش بنود کاری
ز راسل قید را خبر کرد
چون دیروز چشم آدمی دو
روی از وطن رقیب بر تپا
انداخته و سر نهاده برنگ
چون بخت خود او نشان و خبر
پس دلخوشی تمام دادش
عذرم بپذیر تا ترا غم
چشم تو سپیدم بدین روز
سرشتند و ت با برت
روزش شده و چشمتی

بند دوازدهم مخزن

تقرین که داد کو شملت
در دیده کدام خاستاد
در طعنه دشمن شنیدن
کتاب سوسنک خویش بر
آینه دوست و دوست بهتر
این مقیبه خانه زای گشت
کز دست کنی بصیر دوری
از هر که بچین مکتی ماند

چون دفر کل درق در بد
وی سوخته جند خام کاری
خار که رسید امت را
نخیش رسد بنا بچین بخت
زنده نشدی بدین قیامت
عجبت بزرگ بقراری
تمایب عیب تا نشوی
آن که بگوئی آن سپرد
آبی و عبا کنی بخا جی
پی آرز و آرز و پستی

سج تو یاد داده غم من	من مانده چنین بکام و من	مادر من و در تو شکست	این سکه بدر مانگ از دست
تور و دزدی و من ز غم را	تو جاده دری و من درم جان	عشق از تو آتش برافروخت	دل سوخت ترا و ادا جگر سوخت
نمیدمش ز چاره جستن	کز دانه شکست نیت رستن	کاری نه کرد و امید داری	باشد سبب امید داری
در نمیدی بسی امید است	پایان شب سپید است	با دوتیان نشین و بر فیض	زین بخت کز یزید پای کز
آواره به دولت است	چون دولت مست گام دل	دولت سبب که شکست	پروژه فایده خدایت
فخی که بر جعبان کشد	در دامن آتش نهادند	کر صبر کنی بصیرت شکست	دولت تو آید اندک اندک
در یک چنین فراخ روست	پایان قطعی جویست	دان که به بند کاه است	جمع آمده در پای خاکست
مان تا نوبی بصارت	دولت بدرنگی توان	پی رایی شو که دوی رایی	پی مایه بود جگر کرم پی
رو به زکر که بره زان	ایکین رایی بزرگ داشت و آن	دل را بکسی چه باید داد	کر ناوروت بسالما یاد
اوپ تو جو کل تو پای کل	او سنگدل تو سنگ بر دل	کر با تو حدیث ادب گویند	رسوایی کار تو جویند
زهریت تو بفرست دانه	کردم زده را کفر دان	شکل شوایی پر بکاری	نماند بی از چنین شکاری
سند و زجه تو سپیل خا	تاسد سپتان پاد نارد	جانی و غریز ز جانی	در خانه بمان که خان دانی
از که گرفتند چه چیز	جواب که آن ز روی ریزد	هم سنگ دین برست و هم جا	میدار زهر و چشم بر آ
میگویند که بکشت	ز چرخ بر آهین است	ز طفل رویی و تنه در جدا	شمیر سپین و سپر که دا
پیش از زده سپتان کی	چند		
مجنون جواب آن شکریز			
کتابی فلک شکوه منی			
در کاه تو قبله سجودم	بالا رفت از فلک بندی	شاه و من در سیل اطلال	روی عیب از تو غم بر غل
زین پند قرینه که ادبی	زنده بود و تو وجودم	خوهم که همیشه زنده بانی	خودی تو مبارز مذکافی
زینسان که برقرار خوشیم	بر سوخته و می خفا	لیکن چکرم من سیه روی	کاشاده بخود نیم درین کوی
این بند جو شک و شون	دانی نه با اختیار خویشم	من بسته و بندهم آهین است	تو پر جود و قمت نیست
این صاعقه کو قنادر من	دین بار زخ و نهاد شون	کویم که چگونه کنم چون	آقام جوینت چون کنم چون
سایه نه خود قنادر چاه	سوزید چنین هزار غم من	شانه نه قسم رسیده	کو دیده که صد چنین نذیر
	بر اوج بخویشتن نشد ماه	از یکدیگر پست تا حق مود	کس نیست که نیت بروی

باسج دادن محبت بدین را

کر کار بخاست خلق بود	نخواست که پس نیاز مودی	سک از دل شک من بکاهد	دل شکلی خویشتن که خواهر
بخت بد من را بخوید	بدبختی را ز خود که شوید	کر دست رسی بی در پی	من بودی آفتاب یا ماه
چون کار با اختیار نیست	به کردن کار کار نیست	خوش دل تریم من بکشد	دان کسیت که دارا بودی
خون ریز جودش خانه ریزم	سرشته جو کرد خانه خیزم	چون برق ز خدایب میزم	ترسم که بسوزم از جگدم
کرید مرا جاحدی			
ترسم خوشتا طعنه خیزد			
بکسی بد من گرفت موری	سیک در آن صغیف زوری	ز دهنه مور سپک رانی	کای بکبک ترا چن جودانی
خده که نه در مقام نیست	در خور دهن را کر نیست	چون من ز پی عذاب و بغم	راحت بکدام مشو به بجم
از پره غری که می کشد با	تا جان شست میکند کاه	آسودگی انگی سپید	کر زیتنی چنین میرد
شد بک در پی ز قهقهه	کین پشه من نه پشه قهقهه	چون قهقهه کرد بک جالی	نهار ز مور کرد خایه
هر تهنه کن چنین زنده	شکستنی که شکوه از شود	در عشق کوه که تیغ تیرست	کین عشق در اصل خانه خیزست
سر کوبد ز عشق بازی	از خانه به ببرد غازی	در عشق چه جای تنیست	تیغ از سر عاشقان در نیست
عاشق زینب جان نرسید	جانان طلب از جهان نرسید	چون ما من لوطا در مرغ	دارد سر تیغ کمر تیغ
کر سر ز قنار در پی باشد	آن به که سرای تیغ باشد	زین جان که بر آتش او شد	باناخیشم خوش اوقات
جامیت حادین بهای	بکبار ز جان من چه خوا	مجنون جو حدیث خود گوشت	بکریت پدر بد بخاکت
زین کوشه پرشت کریان	زانسو پر او قناده بران	برن بار در کجانه بر دوش	بنواخت و بدو پستان سپر
دان سوخته دل شور بختی	سیک و صبور بی بختی	روزی دوسه در شکسته نیست	زان کونه که هر که دید بکست
سم پرده دریده آه بر جا	سوی در دست راه بردا	میز نیست برنج و نان دانی	میرد کدام زندگانی
چون گرم شدی عشق	بردی نباطکا بخدش	بر بخت شدی جو شیرست	آسن بر پای پیکر برست
چون بر زدی از تیر جوشی	کنتی عری بر خروشی	از هر طرفی طلائین ابنا	نظاره شدی بگردان کوه
هر نادره که و شیندند			
بردند تهنه در آفاق			
سر دفتر آیت نکویی	شانه ملک خبر روی	فهرست جمال انت پرکا	از منت خلیفه جاکم حواری

صفحت لیلی و احوال او

رنگ رخ ماه آسای	رنج دل سپرد و بستان	مصنوع کشتی هم وایند	بیراث تان ماه و نور
جواب غارت پرستان	تغییل سر او شمع تان	همچو از عشق و سپناز	سم غازن و هم غریب داز
پیرایه که بر بند پوشان	سر مایه ده شکر فروشان	دل بند هزار در مکنون	ز چرخ بر سزار مجنون
بیلی که بخوبی آیتی بود	با کشت کش ولایتی بود	سیراب گلش پاد بروت	از غنچه نو پری بروت
سرو و شمش کشیده تر کشت	میگون رطبتش سیده تر کشت	سیرت بیاع و لغو زری	سیر و بعینه خلق توی
از جادوی که در نظر داشت	صد ملک نیم عمره برداشت	میکرد بوقت عمره سازی	بر تازی و ترک ترک تازی
صیدی ز کند او غنچه است	عمرش بکرت و زلف جی است	زان آسوی چشم نافه داشت	هم نافه هم آسمان شکا داشت
در حلقه زلف وقت چرخ	بر کردن شیرست ز چرخ	از چهره کل آب انکین کرد	کان دید طبرزد آفرین کرد
دلداد ده هزار نازش	در آرزوی کل انکینش	ز لکش نه بوسه خواست	ز کانش جزا و ناکش
ز لکش بکشد پیش منجواند	ز کانش بد و پاش میرا	برده بد و رخ ز ماه پیش	کلاد و پاله داد و پیش
قدش کشیده زاده سوری	رویش جو بس و بر تری	لباش چو خنده بر شکر زد	انکشت کزید بر طبر زد
لعلش که حدیث بوس میکرد	بر شک شکر فوس میکرد	چاه ز عشق که سر کشد	صد دل غلبه در و کشد
ز لکش پسینی کند در چاه	تا هر که قند بر آرد از چاه	با این همه ناز و دلستانی	خون شد جگرش ز بهرانی
در پرده که راه بود بسته	ی بود جو مرغ پر شکسته	یرفت نهنه بر سپر بام	تظاره کن از صبح تا شام
تا جویز اجسونه پند	با او تنی کجا نشیند	او را بکدام دیده جوید	با او غم دل جکونه کوید
از بیم رقیب و ترسین خوا	پوشیده به نیش و دی را	چون شمع ز بهر خدیست	شیرین خدی و تلخ بکویت
کلاد بر شک میخواست	از جوب حریف تیر کشید	می خست آبش جدای	نه دور و نه روشنای
پیداشی جو باد میگرد	پنهان جگر کی جو خاک میخورد	آینه در پیش میداشت	هنوس ز خیال خورشید داشت
از بس که بسایه راز میگفت	مسایه او شب غنچه است	چو سایه بند پرده داشت	چو که یک کی غم کارش
ی ساخت میان آب و دلش	گشتی که پرست آن پری داشت	چیا کزن صیفر و کست	تیر آلت جبهه کوکست
او دوک دوسر فکده از	برداشت تیر یکسر آهنگ	از سیر کار کرد شد	سرگردان دوک زان دوک شد
در یار که بر میخست	کشتی کشتی ز دیده میخست	در کوش نهاد حلقه رز	چون حلقه نهاد کوش
با حلقه کوش خورشید میخست	وان حلقه بکوش کس خنید	در جستن نور چشمه ماه	چون چشمه میباید چشم بر راه

یا خود که بهر سپاری ارد	زار ارم و شس سلا می ارد	بادی که ز بخت بر میدی	جز بوی و ف و و میدی
و ابری که از ان طرف کشا	بر آب لطف بد و ندا	هر جا که ز کج خانه میبید	بر خود غری روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار	پتی گشتی نشاند بر کار	هر کس که گشت زیر باش	میداد و پیتی پیش
بیلی که جان ملاحی داشت	در نظم سخن ضاحی داشت	مانسته در می و در میست	چون خود سیرت بکویت
پتی که ز حب مال مجنون	خاندی مثل ج در مکنون	آزاد کردی جواب گشتی	آتش بشیندی آب گشتی
پنهان در قی خون شستی	وان پیک با بد شستی	بره که در می کشندی زبا	دو دی ز سمن سپرد پیغام
آن دونه کسی که بر گشتی	بر خواندی و در قی گشتی	بردی و بدان غریب ادی	کزدی سخن غریب زادی
او نیز بدیده روانه	گشتی نشان آن نشاند	ز آوازه آن دو میلست	هر میل که بود بکشت
زان که میان آن دو داند	میفت پیام تنگی چند	زان هر دو بر شمش	پس از بی پریشم ساز
بر و در باب و ناکش	یک رنگ زبانی ناکش	زیشان سخن بکشد رازن	از بخت زدن زبانی خواند
از تیر آن دو هم تراند	مطرب شده که دکان خانه	حصان در طعنه باز کردند	در هر دو زبان دراز کردند
ویشان ز بد کراف کوپا	رفتن بیلی تماشای تحلستان		
بودند بدین طریق سالی	شد خاک بروی کل مطا	قدید شکونه بر در خان	قانع به خیال چون خیالی
چون پرده کشید کل لقا	کیتی علم و زکات بر کرد	دورک و نوای باغ وستان	چون سکه ز روی نیکخان
از لاله لعل از کل زرد	از لوله تر زود آینه	لاله و دوق نشاند شکست	بارک و نوا هزار دستان
سیرای سبز نای نوخیز	در پای شاد و قوت باز	غجه که استوار میکرد	کاشاده سیایش رخ
ز لیلن بخت از درازی	شد باد بکوش و اری	نیلوز از آفتاب کلر کند	پکان کشی ز خار میکرد
کل یافت سبقر حوری	کلاد سبب ارد از کرد	سنبیل سپر نامه باز میکرد	بر آب سپر کند پی چکت
شاد به جوش ز کرد	چون تب زد و کان حخته	خورشید ز قطعی با	کل دست بد و دراز میکرد
ز کس و داغ آتشین تاب	سیرین در قی که داشت	سوپس زبان که تیغ زد	خون از کز ارخان کشت
زان چشمه نیم کز سخن است	چون مثل ندید ناز میکرد	رخان زبان که ناز چو	نی نی غلظم که تیغ بر سپر
کل دیده بهر سپر باز میکرد	فری مکی ز سینه میخست	هر نافه بر سپر چاری	کجا و زبان مرغ در باغ
در اوج ز دل کباب انکشت			در زمره حدیث یاری

میل ز درخت کرسید	مجنون صفت آه بر کشید	کل چون رخ لیلی از غما	پرویز ز دست تاج دار
در فضل گل چنین معایون	لیلی ز وثاق زنت پرویز	بند سر زلف تاب داد	کلز از غش آب داد
از نوش لبان آن قند	کردش جوهر گلی طریقه	ترکان عرب نشینان	خوش باشد ترک تازیان
در حلقه آن بتان چون جوهر	بهرت جانکه چشم بدور	تاسه باغ داپسته	سایه سپرخ گل شسته
باز کس تازه جام کیرد	بالا نه پند خام کیرد	از زلف و دهر تیره دانا	وز چهره کل شکوه رانا
آموزد سپهر را سواری	شویز سمن سیندکاری	از نامه غنچه باغ خا	وز ملک جن خراج خوا
بر سبزه ز سایه محل بند	بر صورت سر و کل بختد	نی نای غرض ز این غریب	ز سپرخ گل و سر وین
بروش غرض آنکه در پی	چون سوختگان بر آرد	باید ست راز کویر	حال دل خویش باز کویر
یاب ز نسیم گلستانی	از یار عزیز خود نانی	باشد که و شکر شاده کرد	بازار دل او شاده کرد
تختانی در آن زمین بود	کارایش تخلص چندین بود	ترست کاهی جان کزید	در بادیه خشم کس نید
هم خود فعل تخلص کاش	در باغ ارم شاد و هوش	لیلی و در کعبه پس نامان	رفند به آن جن خرا مان
چون کل عیان سبزه	اوسه و سپهر گل بستی	هر جا که نسیم او در آمد	سوسن بگشت و گل بر آمد
باهر جی که دست شتی	ششاد دید و سر و سیر	بسر و بتان لاله چسار	آه نه شاط و حبه در کار
تا بکشد ی ساط می خست	و آخر شاط که برون تاست	پنهان نشست زیر سرو	چون در بر طوطی تدری
بکریت بنا که در هفتانی	سیکت زدی مهر بانی	کاهی یار موافق و فاد	ای چون من و هم من سزا
ای سرور روانه جوانمرد	ای بادل کرم و باد هم	ای از راه آنکه در چنین باغ	آی پستان از دلم داغ
بمن برادر دل نشینی	من نارد و تو سرو پنی	کیرم ز منت فراغ من	پر دای سپرای باغ من
لغز زبان نیکنما می	کم ز آنکه ز پیسم پای	ناکرده سخن هنوز پرداز	کرده کدیری بر آید آواز
شخصی غری جو در کمون	سیکت ز کشتی مجنون	کای پرده در صلاح کارم	امید تو باد پرده دارم
مجنون بمان موج سبزه	لیلی عجب کار جوشت	مجنون جگر می میخواست	لیلی نمک از که میتراشد
مجنون بجز نک خاست	لیلی بکه ام یار خشت	مجنون به هزار نوحه ناله	لیلی چه ناطی سپکالده
مجنون همه در دواغ	لیلی چه بهار و باغ دار	مجنون کمر سیاه بندد	لیلی رخ که باز خندد
مجنون ز وثاق دل رسید	لیلی به جفت آریست	لیلی جو ساع این عمل کرد	بکریت بکریت کل کرد

ز ان سر و بتان بوستانی	میدید در و یکی خفانی	کر دوری یار بر نیست	بر دوست چگونه مهر نیست
چون باز شد نسوی خا	شد در صدف آن در یکجا	دانه راز و راز نیست	بامادرش آنچه دید کبریت
تا مادر ششش نواز د	در چاره کیش طار و نواز	ما در پی عرو پس بی کام	سرشته شده جو مرغ فردام
سیکت کوش گذارم از دست	آن شیشه کشت و این شوش	در صابری و رونمایم	بر ناید از و ز و بر آیم
بر حشر او ریغ میکرد	سیکت در ریغ و صبر میکرد	لیلی که چو کج شد صفا	ی بود چو سپاه در عمار
بیزد تکی گفته چون	دشک خانکه بود و سیر	خواستن این سلام لیلی را	
نوبت کس با این باغ	بر آن سخن چنین کشد در		
کل بر سر و دست بسته	بازار کلاب و گل شکت	زین سلسله کیر	پچیده جو طهای ز چرخ
در زه زنی اسپد جوانی	دیدش چو شکست کتانی	شخصی هنری پشک و ساق	در خیم عرب بلند مایه
بیار قیل و قرا بات	کارش همه خدمت و راعا	کوش همه خلق بر سلاش	بخت این سلام کرده نیش
سم مال خدا و هم قوی شست	خلق سویی او کشیده است	از دیدن آن جواغ تابان	در چاره جو باد شد تابان
و آنکه نه که کج باز د	بابا دجواغ در پنازد	چون سویی وطن که آید از	بودش طمع وصال آن
نه را نکرفت کس آغوش	این نکته شدش مکر زانو	چاره طلبید کس فرستاد	در حین عقد آن پری زانو
تا لیلی را به خواستاری	در سوک خود کد عاری	نیرنگ نمود و خواست بخت	خاکی شد و ز جواغ کت پیر
بدرقت هزار کج شای	دارم کله پیش از آنکه خوا	چون رفت میان بی سخن کوی	در حین آن کفر و لجوی
خواستش کس بی پست برک	میکرد ز بهر آن عروسی	سم مار و سم پرنشستند	و امید در آن حدیث بشد
کنده سخن به جای خویت	لیکن قدری در یک شیت	کاین تازه بهار بوستانی	دارد غرضی ز نانا توایی
چون باز بهیش باز خیم	شکوه کنیم و عهد بیدیم	آن عهد نشان سود باشد	ان شاء الله زود باشد
اما نه هنوز روزی چند	می بایشد بوعده خند	تا عجب کل شکسته گردد	خارا از در باغ رفته گردد
کردن طوق ز در ارم	باطوق زرش به سپاریم	چون این سلام از آن نیاید	شد نافه و سگب سازی
حکب بد یار خویش راند	آشنا شدن نف دل با سخن		بشت و غبار خویش نباشد
لیلی پس پرده عمار			در پرده در ی ز پرده داری

از پرده نام و تنگ نه	در پرده نامی و تنگ نه	مثل دهن غل سر ایان	ریحانی مهر عکس پایان
در دفتر عاشقی جیده	زخم دلف سطران چشیده	اماده جو زلف خیزد	پی پونیس و پتقار و پتقار
مجنون ریده نیز در شت	سرشته جو خجست خویش	پی عذری و دید حذرا	در سوک و حشیان صوا
بوزی به هزار روز میرا	پستی به هزار در دیوانه	بر جزدی ز تیره و جدی	شیخانه وی نه شیخ نجی
بر زخم عشق کوفتی پای	وز صدمه آه و رستی جای	هر عاشق گاه او شنیدی	هر جامه که داشتی دریدی
از نرم دلان ملک بوم	بود آهسی آب داده چون	نوفل نامی که از شجاعت	بود آن طرفش زیر عت
شکر شکنی بر زخم شیش	در مهر و آل و غضب شیش	سم حشمت کیر و سم حشمت	سم دولت مند و سم دم
روزی ز سر قوی سلاجی	آمد بکار آن نواسیح	در رخه غار نای و دیکر	یکشت جبت و جوی تیر
دید آید پای در دمنی	بر هر موی ز رویه بسیدی	محنت زده و غریب و غریب	دشمن کامی ز دوشستان
وحشی شده از میان دهم	وحشی دوش و پادشاه دهم	سیخا و شیدای از سر جوش	کاکر که شیدکشت خاموش
پرسید ز غوی و از خفاش	گشت جانک بود عاش	کر مرزینی بدین جزینی	دیوانه شد اینچنین کجی
کرد و شب و روزت کربا	آن غایب را ز باد جویان	هر باد که بوی او سپند	صدیت و غل بر و جوا
هرابر کران دیار پدید	شعری جو شکر بر و بگوید	در کار همه شاکش امنیت	امینت شمار کاش امنیت
آیند مسافران زهر بوم	پند در آن غریب مظلوم	آرند شراب یا طعانی	باشد که بد و نوسند جانی
کیر و به هزار جید جاج	دان نیز سپ و آن دلارام	نوفل جو شنید حال مجنون	کشت که ز فردیت کاکون
این دلش را جانکودانم	کو شتم که بکام دل رنج	من طلب شکار کردم	و ده که چنین شکار کردم
از پشت سیند خیزان	زان باد کشا و بر زمین	اورا به نواخت پیش خود	با خیشش به سفره نشان
یکت فانه نای کرش	جذائیکه جو موم کرد زرش	هر چه نه حدیث دوست بود	کر خون همه سحر و پست بودی
کویند جویدکان جوانم	پی دوست نواله میخورد	از هر غلی که قصه میخواند	جو در لیلی سخن میخواند
دان شینه زره رسیده	زانما که شنید آرمیده	با او به بدیهه خوش آمد	جون یافت حین خوشتر آمد
میزد جگرش بر جوش	یکت قصید نامی چون	بر هر سخی به خنده خوش	میگفت بدیهه جوش
خوشدل شد و آرمید باو	سم خورد و سم آرمید باو	دان جو بسخن به خوش جانی	میگردد عادت خوابی
کرد و ری آن جواغ پر نو	مان تانوشی جو شمع پر نو	کو را برزو و برزو بازو	کرد انم با تو سم تر از نو

کرمغ شود سوا بیکر	هم چک نش قف بیکر	کر باشد چون شراره در شک	جون آتش آردم زرا چک
تا مسر تو کرد و آن ماه	از وی کنم کنه کو تا	مجنون ز سپر امید داری	میگرد بسجده حق کز اری
کین قصه که عطر سایی سوز	کر رنگ و زینت نیت	اورا به جو من رسیده خوی	مادر نه به پیچ و پی
کلا شوان یاد دادن	مرزاده بدید ز داد	اورا سویی باکی طراست	دیوانه و ماه نکرانست
شند بی به چاره سازی	پراسن افند سازی	کرد و بی سپید سیمی	از مانده این سیمه کیمی
کر دست ترا کر امتیست	آن دسکمی بود نازین	اندیشه کنم که وقت یادی	در نیم رسم منور کداری
ناتمه آن شکار و شت	داری ز من و ز کار من	آن باد کین و مهل رانی	باشد تهنی از تهنی سینی
کر عهد کنی با چن کشتی	فردت باشد که راه رستی	در جسته این سخن سرت	بگذار و آرا تا ابست
تا پیشه خوش پیش گیرم	عهد کردن نوفل با مجنون		
نوفل ز نیر و زاری او			
کو نیز غریب و سم جوانم	آزاده شست و مهرانم	بجشد بران غریب سم سال	مسال تهنی نه بلکه سم حال
میانی نمود و خورد سوکند	اول خدایی حسدا و نه	دامنه بر سات رسوش	کایمان و عقل شد قوش
کر زاه و غایب کج شمشیر	کو شتم جو کر که بلکه جوش	نه جبر کنم نه خور و جوا	تا آنچه طلب کنم نه با
لیکن تو ام تو قتی ست	کاین شنیکی را کن از	بنشینی و پ کپی پیری	روزی دوشه دل پستی
از تولد آتشین خفا	از من در آستین کشت	جون شینه شتر تی جان	در خور دله کن جات جان
آسود و رسیدی را کرد	با و عده آن سخن و نه	ی بود بصیر بای بسته	آپی زده آتشی بسته
با او به قرار گاه اوخت	در سایه او قرار که ست	کر با به زد و لب پس رشید	آرام گرفت و باد نه نشید
بر رسم عرب عامه برست	با او به شراب و دوست	جذین غل لطیف بود	کنت از جبه جمال لبند
جون رحمت پوش و خور	آرام شد جو پر و دشت	شد جبهه ز دوش ارغوانی	بالای خمیده خیز رانی
دان غایب کون خطایش	پر کار کشید که هاش	زان کل که لطافت تر داد	با و آنچه بود باز پس داد
شد صبح میر باز حدان	خویش نمود باز دندان	ز چهری و شت شد خردند	از بندی خانه دور شدند
در باغ گرفت سبزه آرام	دادند به دست سحر کل عام	مجنون بکونست کرانی	شد عاقل محبس معانی
دان منتر میمان نوادش	سید است بصیر از نازش	پی طلعت او طرب میکرد	بی جز به جمال او نمیخورد

در خواستن محبت از نعل طلب کار		مادی و پادشاه طکاری
شادی و شادمانی و طبعی نمودند		روز و دو بدو شسته بود
بر باد و زبید داده خاکم	کای فارغ از آه و درناکم	مجنون ز شکایت زمانه
پدر و فرزندش کرد و فرمود	بدرفته که پشت آورم نوش	صد و عده مهر داده و پستی
واحد و همی کنی زبان بند	دادیم زبان مهر و پسوند	آورده و با بدست پری
در باب اگر نه رقم از دست	صبرم شد و عقل خست	صد زخم زبان شنیدم از
یاران به ازین کشته یاری	دور او شد از برزگ اوری	و لداری و یکدیگر نمودن
چون تشنه ز آب زندگی	پی یار نسیم صغیف در جوار	تویی که وفادار و نه پشم
ورزی شده کیر شیشه باز	کر سبزه را کنی پاز	شرطت تشنه آب و دان
مصابف کردن نعل با قیل و لیلی		کر لیلی را برین سپانی
بر پشت میون جوشن شربت	از جای جوشن شربت	نعل ز چنن عتاب کوش
چون شیریشکار جوان	آراسته کرد و رفت پویان	بر جبه و بغرم راه گوشت
حاضر شده ایم شد و شش	کاینک من و لشکری جوان	صد و دکن کار زاری
اورا بسزای او سپانم	تا من بنوازشی که داغم	چون بر در آن قیل زد کام
شد شیشه مهر در میان خود	چون قاصد شد پیام او	لیلی من و تیغ لا ابالی
کار تو کار هیچ کس نیست	اورا بری که دست نیست	سم آب رسان ثواب یا به
باز آمد و باز داد سپانم	قاصد جو شنید کام و نا کام	لیلی نه کلج و صدم است
فارغ ز میون که کم خیزم	کای پیچید از تیغ تیزم	قادر و زنی زینم در سنگ
آورد پیام ناپسند او	پیغام رسان او و در کباب	فرمود که باز کرد خاکی
اشاد در آن قیل چون شیر	بالشکر خود کشید شمشیر	خیزید و گرنه فتنه بر خاست
شمشیر بشیر در نهاد ند	دان نولیان عنان کشتا	کاتش ز دلش زبان بدر کرد
سبکد چه جود خاک است	شمشیر ز خون و جام است	بر دشته نعره با بنوه
		کشد مبارزان و خودشان

سر خیز و دلیران	بچه شکن شتاب شیران	مغان خدنگ تیز رفتار
پر لاد تیغ تو بالایی	سرمای سران کینه از پای	غزیدن تازیان پر جوش
از صاعقه اجل که جیست	پر لاد و بسنگ در مخیت	ز نوین با سیاست اینک
خورشید و فشان زبانه	چون صبح در دیده و نم	کشته و می از ورم جود
هر شیر سیاه ایستاده	چون مار سیر دهن کش	شیران سیاه در دین
هر کس مهابت در سواری	مجنون به حساب جانپاری	هر کس فری به جکت میر
هر کس بطلی به تیغ کجاست	او خوشتر از دین کجاست	سبکد چه جود عاقتان طواری
کرشم نیایش چون سنج	بالشکر خوشتر از دین تیغ	کر طعنه ز نش معاف کردی
کر حقه دشمنان شنیدی	اول سر دوستان بریدی	کر دست دس بریدی
کر دل بهوای خود بهشتی	پشت کن خوشتر از بهشتی	می بود درین سپاه جوش
اچانه طلا به خوش رانده	اچانیک دعای نده	از قوم وی ارسری قادی
دان کشته که بد زینل یارش	یاشت به چشم سل یارش	کرده سرنیزه زین طوق را
کر لشکر او شدی قوی	تم تیر بریمتی و شمشیر	در جانب یار و شدی چیر
پرسید کسی که ای جوانمرد	کر و زنی جو جرخ ناورد	ما زنی تو به جان سپاری
کشا که جو خشم یار باشد	باتیغ و اوج کار باشد	با خشم نبرد چون توان کرد
از معرکه کما جوت آید	اچانه بوی رحمت آید	معه و جو بوی جان فرستد
او سر مدد ستار غبارم	من سنگ زدن جز زهر دارم	او داده بوعده اچانک
ار جانب دست یار دار	کر جانب یار چون کداز	میل دل مهر با نم اچانک
شرطت به پیش یارم	ز و جان شدن ز من پند	چون جان خود اچانک سپانم
بر سنده جو حال آید	بکویت بکویت در زمین	اور قصص کنان زیر کردی
نعل مصاف تیغ در دست	یک کشت بسان پیل است	مهر و به هر طریقه جانی
هر جا که طواف زد سر نشاند	و اچا که رسید جوی خون	زان تیغ زمان که لان کشید
چون طره این کبود چنبر	بر صیت روز و نیت غیر	دین ز کنی طره بر کشیده
		شدر و س جوطه سر بریده

آن هر دو پسر ز هم بریدند	بر سر که خواب که کردند	چون مار سیاه مرده بر چید	صفا که سپیده دم بخیدید
در دست مبارزان ناپاک	شد تیره بسان مار خفاک	در کرد و تبیله کاه لیلی	چون کوه رسیده بود خلی
از پیش و پس پند یاران	کردند هیچ تیر باران	نوفل که سپاهی آنجان	چرخ در ری زدن زبان
انگشت میانی ز خویش	تا صبح و در میان ایشان	کاچا نه حدیث تیغ باز	ولاکنی بدلتوازیست
از بهر پری زده جوانی	خوادم ز شمشیر پری شانی	وز خاصه خویش درین کار	من کج نذاکتم به خردار
گر کردن این عمل صوابست	شیرین تر ازین سخن جزا	در زین که شکر عنبر و شید	در دادن پسر که هم کوشید
چون رست نمیکند کاری	شمیر زدن و راست باری	چون کرد سخن بی باغی آغا	گشت آن دو سپه بیکدیگر با
چون خواست یکدیگر کشیدند	عتاب کردند با نوفل مخصوص از کشتن		
صلح آمد و دوریشان	مصاف		
مجزون جویند بوی آرم	کرد از سر کینیت را کرم	با نوفل تیغ زن بر شست	شمیر کشیدن پاست
احسن زنی امید واری	به زین بود مت مکاری	این بود بلندی گلکات	انداختن سندان این بود
این بود و حساب زور سندان	این بود و فنون دیو سندان	جولان زدن سندان این	کردیش کون تمام دشمن
رایت که خلاف رای کن	نیکو منی بجای من کرد	آن دوست که بد سلام دشمن	بر دیو ره کار من زنی کار
وان در که بد از هوا پستی	بر من بهر از قتل بستی	از یاری تو بریدم از یار	بر که زنده و بر سک افتد
بس رشته که بکشد ز یاری	بس قایم کاقد از سوار	بس تیرشان که در کت افتد	به زین تو پشت بسته بودم
کر جگرست بلند ناست	در عهده عهد ناماست	اگر که چنین نه چست بودم	پند نهادم جوهر دان
زین کشته جونا امید بود	کاچا که نکاشتی در دود	بخت بر خفا می چویش	کرنی مددی و پی سپاهی
نوفل پسر افکنان ز شمشیر	بخت بر خفا می چویش	بر تیغ برنده جو بریدم	شکر ز قیلها بخوانم
اکنون که بجای خود رسید	این یار و زبام ناورم	شکر طلبد روز کار	دانه زنده نه تا یغدا
تشنه تا زخم شمشیر	در جتن کین زهر دیاری	آورد و بهم سپاه انبو	پس صفت بکشید کوه تا کو
آمد مصاف کاه اول	مصاف کردند نوفل با زحوم با قتل		
کینه کشی این فرینه	سر باز کند ز کج سپینه		

کازو که نوفل آن سپید	پند و در شکست در	از ناله مصاف خیر	شد قله بو قفس برین
حضان جوهر و شمشیر	در جبهه شمشیر کشیدند	سالاد تبیله با سپاهی	بر شد بر لطف راه کاهی
صوامس نیزه دید و خنجر	آفاق گرفت موج لنگر	از ناله کس و ناله نای	دل در تن در دمی شد
رای که جبهه را سپید	روی که روی از آن	ز انکونه که بود پای	سیل آمد و جنت و تخت را بر
قلب دو سپه بهم برآید	هر تیغ که رفت بر سر آید	دل مانده شد از جگر دیدن	شمیر جبهه ز سر برین
از خون روان که رنگی	از رنگ زمین عقیق سیر	شمیر کشید نوفل کرد	میکرد بجهه کوه را خرد
ی جنت چو از دانه زدی	زخمی و دوی دی و ورد	بر هر که زدی ز کینه اکر	بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر زری که نیزه ماندی	بر دفتر او ورق نمایندی	مجنون بهم آن سو پس شمشیر	تاوردن کن به جان سپردن
کردند نیز دی آنجان	کر تیغ نه تخت ماند و نه	یاران جو کتدم عنانی	از سنگ بر آوردند خانی
بر کند کی از لطف قهر	پیر و زنی از اتفاق خیزد	بر نوبت ان جسته شد و ز	گشتند به فال یک فیروز
بر خشم زنده و بر شکستند	گشتند و بر عیند و چستند	چرخه بود هر که جان برد	دان نیز که چست بود و میرد
پران پند خاک بر سپر	رند به خاک بوس آن	کردند بی خوش و فریا	کای داد و داد و ده داد
ای پیش تو دشمن تو در	مار سمه کشته کیم و برود	از کشتن با تاج خیزد	دو دانه ز مرده خون بریزد
با دوش خسته نیزه و تیر	بر دست میکرو دست یاکیر	یکه نه این قیامت از دست	کاخ و به جز این قیامت
تا دشمن تو سلاح پوشد	شمیر تو به که با ده پوشد	چون خشم ز تو سلاح بریزد	با خشم شاده کی کشیدند
ماکز تو چنین سپر نکندیم	کر عنو کنی نیل از منیدیم	سپاهم به تیغ و تیر و تاجند	با پی سپهران ستیزه چند
یابنده قمع کان جبرع و	بخشود و کن مشان خنجر	کش که عروس پس بایدم زود	ما کردم ازین تبیله شون
آمد پر عروس غناک	چون خاک پند و روی	کای در عرب از بر زکوری	در خورد و سیری و تاجاری
مجر و دم و سپر و شکسته	دور از تو بر و زبسته	در سر ز نش عرب شاده	خود را بج لب نهاد
این خون که ز شمشیر کشیدم	در کردن بخت خویش بزم	خوادم که درین کنه کاری	سیماب شوم ز شمشیری
کردت مرا پا و ریش	مجنوبی بکینه بند خویش	راضی شوم و سپاس دارم	و نه حکم تو سپر برون نیام
در آتش تیر بر سر و زدی	اورا مثال عود سوزی	در زین که در کنی پیش	با تیغ زنی کنی تماش
از بندگی تو سپر تا بم	روی از سخن تو بر تا بم	کر تازه کل ریح با شوم	زمان ترا مطیع با شوم

فکر از آن که در این کتاب است

امانم بیوسر زند	دیوانه به بند به بند	سرمای و نور چون بود خوش	خاشاک و غوغا باندش
این شیشه دای ناجر	بی عافیت و رایگان کرد	خو کرده پشت و کوه شستن	جولان زدن و جهان زدن
بانام سنگان نشستن	نام من و نام خود شکستن	در اصل نه شکسته کای	زان به که بود شکسته ندی
در خاک عرب نمائیدادی	کرد خرم نکر دیاوی	نمایافته در زبانش افکند	در سر زش جانش افکند
کرد کف او نهی ز مام	باتک بود همیشه نام	اکس که دم تنگ دارد	زان به که بنام تنگ دارد
که هیچ رسی مرا بعد یاد	آزاد کنی که بادی آزاد	کر نه به خدا که باز کردم	از ناز تو پی نیا ز کردم
بر تم سر آن عروپس چن ماه	در پیش یک افکنم درین راه	تا باز در جهان ز شکش	آزاد شود جهان ز شکش
فرزند مرا این محکم	سک به که خورند و دیرم	آزاد که کرد سک خطا	چون مرستم منتیش با
آزاد که دمان آویخت	شوان مبر از عمر شبت	چون او و رقی چنین فرو	نفرج جواب او فرو
زان خیره زبان چمن کینه	بخشایش کرد کت بر خیره	ما که چه سر آمد سپاسم	دختر بدل خوش از تو خوام
چون بی ندی دل تو دانا	از تو بسم که می پستند	هر زن که بدست زور خوا	نان خشک و عصبه شود
من کادم از پی عسا	ستغیم از چنین جفا	آنان که ندیم خاص بود	با پر دران خلاص بودند
کان شیشه خاطر موسک	دارد و نشی غیظم پاک	هر زن که بدست او افتد	بد خوشد و ز خود در افتد
شوریده دی چنین موی	تن درند بهر بکد دای	بر هر چه در پیش اگر خجالت	ثابت زد و که بی ثبات
مادی ز برای او بناور	اوروی پنجه دشمن آورد	ما از پی داشت نه تیر	او درخ ماکشیده شمشیر
این نیست شان هر شمشیر	او خواه بگریه خواه خدا	این وصل اگر زام افتد	سم قرعه فال بر سم افتد
نیکو بند ز روی جالت	او با خلل و تو با خجالت	آن به که جنام و تنگ ایدم	زین کار نموده چنگ ایدم
خواهش که ازین حدیث	با لشکر خویش باز گشت	مجنون شکسته دل دران گدا	دل چپسته شدا ز کزندان خا
کاموز که وقت دست برد	آن بخت که خسته بود دردت	در بخت جوین سپید رای	بایستی اگر بدی و فاجی
آمد بر نوقل آب در چشم	غنا بکردن محو با غوغا و خشم کوفتن		
کای پای بدوستی فیرد	داویم زور و ناسیدی	از دست تصید من جواد	پزده خود سپر نبرده
در صحرای بدین سپیدی	ناخونده بدوزخ سپیدی	شکر زقطره برکش دای	آن دست گرفت کج رفت
نسب ز فزایدی			شرت کردی ولی ندای

برخان طهر ز دم شندی	بازم جو کز پیش را ندی	چون آخر رشته این کره	این رشته زبانه بند بود
این کنت و عیان از بکرا	یکایه شد و دوا سپه میرا	چند که نموده شد مراحت	کین را به ازین بود سکا
ترتیب کیم در دیارت	جنتی منری بیاز کارت	با دمت و حسن با خور	سیاب سپرین و سیم سینه
تا کارت از و باز کرد	دولت بدو تو باز کرد	زین که نه بی امید دادند	بندار زول و هی کشاوند
کم کردی از میان ایشان	میرفت جو ابر دل پریشان	ز فل جو بکنت خویش پست	باسم نبان خویش نشست
مجنون پستم رسیده را خوا	تا دل و دهش کن و دلش نماند	چند بی دران تقاش	اشاره بداز چنین تاش
کم گشتن او که نار بود	باز خدیو محو آه و ازا بند صبا		
سازنده از غنای این سپ			از پرده چنین برآورد آواز
کان مرغ بکام نارسیده	از نویدمان جوشد بریده	طیارة تذراشتا بان	میر اندر جوبا و در پان
میواند سر و دپو فای	بر نو فل و آن خلاف رای	بر هر دخی از ان ولایت	سیکر و بخت بد شکایت
میرفت سر شک ریز و رجز	امراحت دید ای از دو	در دام شاده آسوی جند	حکم شده دست و پای بند
صیاد بدان طمع که خیرد	خون از تن آهوان بریزد	مجنون شباغت است باران	صیاد سوار دید در ماند
کشا که بر سم دام یاری	همان تو ام بد اخذ داری	دام از سر آهوان جبار	این یکد و رسیده را راکن
پی جان جسکی ز رسیده را	جانبست هر آویزه را	جشی و سپری انجن کو	بر هر دوشته غیر مخوف
دل چون دهرت که بر تیر	خون دو سپه پی که بریزی	ز انکس که ناسمیت گشت	آسوکشی آسوی برکت
خشمش نه چشم یار ماند	بویش نه بنو مبر ماند	بکدار به حق ز بهارش	بنواز پاد چشم یارش
کردن درش که پو فایت	در کردن او رسن زوا	ان کردن طوق بند آزا	افسوس بود به تیغ پولاو
دان چشم سیاه سر مدو	در خاک خط بو و عتوده	دان سینه که رشک سیم تابست	نی در خور آتش و کبابست
دان ساده سرین ناز پرور	دانی که بزخم نیست در خور	دان نافه که شک ناب دار	خون ریختش جاب دار
دان پای لطیف خیز رانی	در خور و شکجه نیست دانی	دان پشت که بکس نچند	بر پشت زین زنی بر خند
صیاد بران نشید کو خوا	انگشت گرفته بردمان ماند	کشا سخن تو کردی گوش	که فقر بنودی سم آغوش
تخر دو ماهه قیدم امنیت	یک خانه عیال و صیدم آ	صیاد بدین نیب از ندی	آزادی صید چون سپیدی
کر بر سپر صید سایه داری	جان باز خوش که مایه دای	مجنون بجواب آن نهی دای	از درک خود سبک فروخت

آهنگ خوشش را بدو داد	تا کردن آهوان شد آزاد	او ماند و یکی دو آهوی خرد	صیاد و فربت و بار کی برد
میدادند و پستی نزاران	بر چشم سیاه آهوان کوس	کین چشم اگر نه چشم یارست	زان سیاه یادگارست
بیار آهوان دعا کرد	و انگاه زد ایشان را بکار	رفت از پی آهوان شکار	فریاد کن در آن پابان
پای کینه و ری سلاح بسته	چون کل سلاح خویش خسته	در صلهای ریک جوشان	کشت زبش جو یک جوشان
اندول بهر بخار داده	خار آتص بخار داده	شب چون قصب سیاه پوشید	خوشید قصب ز راه پوشید
آن شینه تنه نصاری	چون بار قصب شد از ترا	شب چون سرف یاز تار	ره چون تن دوستدار تار
شد زنده کنان درون غار	چون مار کزیده سوسری	چند جانک بر زمین مار	یار سر آتش انگی خار
تار و زخم از آه کردن	وز نامه جوش سیاه کردن	چون صبح به فال نیک روزی	بر زد عالم حجابان روزی
ابروی تیش چن آید	رها بند مخمور کوزن را از دام		
آن آینه خیال در حاک			
بر خاست جانکه دود از آتش	چون دود عیسوی از خوش	ره پیش گرفت پت خوانان	بر داشته بانک مهربانان
پیرت و بدیده راه میر	ماشا را الله ذل بحیث	تاگاه رسید در مقامی	انداخته دید باز دای
در دام کوزنی افتاد	کردن زرسن به تیغ داده	صیاد بدان کوزن کلرنگ	آورد و جو شیر شزه آنگ
تاپی کنیش خون بهر زد	خونی که چمن از و جیره	مجنون جو رسید پیش صیاد	کشتا زبان جوشش فساد
کای چون سک ظلمت آن	دام از سر عاجان برودن	بکدار کاین کسیر بندی	روزی دو کز نش طندی
زین حمله کری کرانه کرد	با حبت خود آشیانه کیرد	آن حبت که امشبش بچوید	از کم شدنش ترا جود کرد
کای انکه ترا ز من جدا کرد	با خود بهر اد جو بدین درد	صیاد تور و ز خوش مینا	ببینی که بر روزن نشیناد
کر ترسی از آه و در دندان	بر کن ز چمن شکار و دندان	حال توجه بودی ارتبه	بچه کرا و بدی تو بچه
سکرانه آن جوی پیری	کو صید شد تو صید کیری	صیاد بدین سخن کز راه	شد و روزن آن شکاری
کشنگم ملک جانش	تا ندیم برای کانش	ارچه خوش من این شکار	کر باز خویش وقت کار
مجنون حمد ساز و آلت خوش	بر کند و سبک نهاد در پیش	صیاد سلاح و ساز برداشت	نقد سره دید صید بگشت
چون سوی آن شکار دلیند	آمد جو پر بوی فرزند	مالید و جود و دستان دست	هر جا که شکسته بودی دست
سر پایش مهر خایید	ز و کرد و دیده اشک بایید	کشتای ز رفیق خویشین دود	توتیر چون زد دست جور

ای پیش رو سپاه صحر	خو کاوشن کوه حصه	بوی تیز دست یار دکان	چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جنت با وجایت	وز دامش در باد پست	غالی تو زخم کینه خوان	دور از سر تو گشت دستان
دندان تواند دماند ز	سم و صدف لب تو بهتر	چرم تو که ساز من زده شد	سم بر زده جامه تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریا	نار غیبه به جز بهر خاک	ای سینه کشت یی کردن	در سوخته سینه بهر داز
وانم که درین حصار هست	زان ماه صهارت هست	وقتی که چرا کنی دران بوم	حال دل من کنیش معلوم
کای ماند به کام دشمنان	چون نامک خواهی انجام	تو دور ز من من از تو دهم	و بخور من و تو تیر بخور
پیری نه که در سیاه نشاند	تیری نه که بر نشاند	بادی که ندارد از تو بوی	ناش بزم بهر روی
بادی که ز تو اثر ندارد	بر خاطر من که ندارد	زین جنی یکی نه بگشت	میکنی چسب طلق خوش
از پای کوزن بند بگشت	چشمش بوسید و قید بگشت	وان بندی را بطبع بگشت	آن بند را یار کوش آزاد
چون رفت کوزن دام و	زان بقدر روان شد آرد	سیاه شب جو بر سپر چا	یوسف روی خدیو چاه
از انجن بهر فروشتن	شد مهر ملک جو بیل چوشتن	آن میل کشیده میل بریل	میرفت جو بیل جامه دریل
جدا کنه زبان بدر کند ما	یا مرغ زنده در آب منقار	ناسود جو مار بر روی	نقود جو مرغ بر پریده
سروش ز حرات و غش	سوزنده جو و غش خوش	کر خود عمل جو شمع و دی	بهلو بوی زمین نبردی
شب گیر که چرخ لا جورد	رسید ز مخمور مسایه لعل خمر خشت		
حدیدین قرص آن کل زرد			
مجنون جو کل جوان رسید	سکیت میان آب دیده	زان آب که بروی آتش افکند	کشتی جو صیاد شک میراند
از کرمی آتش سوزان	نمید بوقت نیم روزان	جوسایه نداشت چرخ	نشت بایه در حشتی
در سایه آن درخت عالی	گر دانه آب از جالی	خوفی شد چون لک بود	با کیره و خوش جو خوش کرد
پهر من آب سبز رسته	هم سبزه هم آب روده	آن تشنگی که جگر تاب	زان آب جو بهر گشت نیز
آسود زانی از دودین	وز کشتن و سبج ناشیدن	زان مغش جو سبز دیا	میدید بران درخت زیا
بر شاخ نشسته دید باغی	چشمی جو چشم جو حسنی	چون زلف بان سیاه دیند	با دل جو جگر گرفته پوند
صالح مرغی جفا ده خاموش	چون صالیان شده سیه شو	بر شاخ نشسته جت و زیا	همچون شبی میان سینا
مجنون جو سافری جان	با دل خویش هم غافل	گشت ای کیه سپید نامه	از دست که سیاه جامه

شیرکت چرای ای بس	روزت ز جبهه بدیدم	پوشیده بیهوش ازانی	شاید که خطیب خطبه خوانی
بر آتش غم منم چپ جوشی	من سوک زده سیه تو بوی	کرسوخه دل خام رای	جون سوزن کان سید جوی
در سوخته دار کرم خیزی	از سوزن کان جو اگریزی	زنگی کج که ام سادی	مندی که ام ترک بازی
من شاه مکر تو جرش	کر جرت نه جوا سپیاسی	روزی که پری تریارم	کری که زد دست رفت کارم
در یاب کرم تو در نیایی	ناخن بر شوم درین حوایی	کمی که ترس نیست کرم	ترسم که درین سوپن میرم
پنای دیدم جون بریزد	از داندن توبت جوی خیزد	جون که بر ز پیش بوز	ز یادشان کجا کند سود
جون سیل غراب کرد پند	دیوار چه گاه کل چو پند	جون که تشنگ ماندی بر	خواه ابر بسیار خواه بکدر
اویزه خوشک و کس خ	دان شاخ پر زنده شاخ بر شاخ	اویزه سخن در از کرده	پرنده رحیل ساز کرده
جون کنت بسی فانه بازار	شد ناغ و نهاد بر شاخ	شب جون پر ناغ بر سر آورد	شب پر ز خواب سر آورد
کمی که پستار کان جوا عقد	یاد پر ناغ جوشم ناغ عقد	مجنون جوش جواغ مرد	اشا ده و دیده ناغ مرد
میر جیت سر شک دیده تار	آوردن زنی مجنون را با سلسله بر خنجر		
جون نور جواغ آسمان کرد	شد هر بصری جوش جواغ	مجنون جو پریده ناغ پویا	پروانه صفت جواغ جویا
در هر قطری شکسته باغی	سجارد دیار یار برداشت	از جرد و دیده کوهرا نشاند	نیش زبانی موج نشاند
از راه رحیل خا بر برداشت	یک لحظه نهاد بر جگر دست	باز از نقش را آمد آواز	جون مرد که جان رسد باز
جون نوبی دن رسیده	با او تخیل شکلی شیدا	سراقد سر کشیده در بند	وان تخیل به بند کشیده
شد پر زنی ز دور سپدا	مهر و در اسن بکردن	مجنون جوا سیر دید در بند	زن را بجای داد و سکند
زنی شد و دست تاب کرد	در بند زهر صیت با تو	زن کنت سخن جواست خوا	رویت نه بندی نه چای
یک مرد به بند کیت با تو	در هر دو ضرورتی ز حدیش	از روی بدان رسیدم	کین بند و کسن در و کشیدم
من پوه ام و رفیق و درو	تو تیغ کیم به هر دیارش	کرد آورم از چنین بهانه	شتی علف از برای خانه
تا که دانه امیر وارش	دو نیمه کیم زانستار است	بنی من و نی او پستان	کردی بهیسانه در زمانه
پنم که انان میان جبر خا	در پای زن او نهاد حایلی	کین سلسله و طایع ز چرخ	بر من نه ازین رفیق بر
مجنون ز سر شکسته باغی	اوست سزای بنیام	میکرد انم بر سیهایی	ایچا و بهر کجا که خواهی
کاشغنه و مستند مایم			

هر چه آن بهم آید از چنین کاه	پی شکست من تراست بردا	جون دیدن از چنین شکا	شدش و با چنین شکاری
زان رو بداشت در زمانه	آن بند و پس در و دوست	بناخت به بند کردن او را	مهر و پس بکردن او را
بیست و بندهم بکش	وز حله جگه مید و اندیش	هر جا که رسید و مردمان	بکریت کی یکی بخت بد
خندید کسی که بود غافل	بکریت کسی که بود غافل	ار داده رضا زخم خوردن	ز چرخ سیاهی و غل بکردن
جون بر در حیمه رسیدی	ستانه پس و در کیشی	بیکی کنتی و شک خوردی	در خوردن شک و نفس کردی
جون جند جفاکش بر آورد	کرد در لیش در آورد	جون بادی از ان جمن برد	بر خاک جمن جوسه نشست
بکریت بران جمن بازی	جون دیده ابر زو هجاری	سریزد بر زمین و سیکت	کای من ز توطای و کت
جوم ترانان شدم درین	کازاد شوم ز بند و از چا	ایک پسر و پای هر دو	آیم بقوت تو خرسند
کرزین که نموده ام کجای	سعد و نیم هیچ را بی	من حکم کش و تو حکم را بی	تا دیب کیم جنانکه دانی
سکه عیاف و تیغ و تیرم	در پیش تو بین که جون سیرم	زان جرم که پیش ازین نمودم	بسیار جایت از نمودم
کر تاضی به خطیه کردم	از لطمه خویش زخم خوردم	کردست شکسته شد کاکینه	ایک شکو زیر ز چرخ
کردی کفی نموده پایم	ار و ز پس کردن ایتم	کر جز بو خلعت پنجم	بر کس جویب جاری پنجم
مپند و چنین به خواری	کری کشیم بکش جباری	در زندگیم و دنا ری	دستی بستم زو دنا ری
در کشیکم امیدان	کاری بهیانه بر سرم دست	کر تیغ روان کنی برین	قران خودم کنی برین
اسماعیل ز خود بسنجم	اسماعیل نیم اگر برنجم	جون شمع دلم زوغنا	کر باز بری سرم جیاست
شمع از پی نور سر کشیدن	پر نور شود و سر بریدن	ای کر تو دناست پونا	پیش تو خطاست پی خطای
باتو جو بنوده ام خطاکا	خود را به خطاکم گرفتار	در پای تو به که دوده باشم	تارنده و پی تو خون فرستم
جون نیست و ابر تو رای	زین پس من و کوشه آبی	سر زانده و در در نیاریم	به کمر تو در و سپر نیارم
کوی که ز در و سپر جدا	در دآن منت سر تر باد	این کنت و ز جایی جیت	دیوانه شد و برید ز چرخ
از کوه غم کوه برفت	جون کوه کوه کوه برفت	بر جگه شد و تیر میرد	بر خود بیضا بخت میرد
خویشان جو زوی خبر شنید	رفت و ندیدنی سیدند	هم ملازم و هم پدر دران کاه	نومید شد از و پیکاه
باکس جو عیش آرمیده	کشد تیرک آن ریمیده	اورا شده از خواب آبا	خونام و نشان بی از یاد
هم کس که بد و جویان جوت	داد از پدر میلی را بزنی با من سلام		
			یاق زو یاکر بخت جخت

غواص جواهر مسانی	کرد از لب خود کهرش	کار و ز که نول آن طفر یا	ییلی بوقایه در خبر نیت
میکنست به خاطر آن لفظ	العین که یار هست	آمد پیشش بان کلاه	بر فرق عمامه که نهاد
برکت ز راه تیر موشی	افسانه آن زبان سحر	کار و ز جملک پیش بستم	تا زان آن رسیدم
بستم بخش باب دادم	یکبار گیش جواب دادم	نول که خدا جزا دادش	کردار نکو عطا دادش
او نیز بجهت خوسند	دندان طمع ز وصل بند	الرزق علی الله افرین	المت نداد چنین کار
ییلی ز پیر بدین حکایت	رخچند خاک که بی نهایت	در پرده نه آید	پرده ز پیر نگاه میداد
چون رفت پذیرش پرو	شد ز کس او ز کیک کلک	چندان زده و دیده خون	کر ز راه خود آن غبار
چون کم شده دیدم ترا	که دست کردید و کاه باز	میرحمت زوید خون صافی	میکرد بر آب حله بانی
داد آب ز کس از غوا	در حوض کشید خیر را ز	اصلی که قصه باز گوید	یاری که چاره باز جوید
در سله بار در گشته	می بود جوار سر گشته	در هر طنی نسیم کیش	میداد خبر ز لطف ریش
در صحبت او ز نام داران	دل کرم شدند خواستاران	هر کسی بولایتی و مای	بی حبت ز من او و صبا
از در طلبان آن خوان	دلالت سزار در میان	این دست کشیده تا بر دهم	آن سینه کش ده تا بخورم
او پیران بزرگوار ی	میداشت جوهر در استواری	وان سیم تن از گال و سنگ	آن شیشه نگاه داشت از سنگ
یسخوردن قصبه مدارا	پنهان جگر و بی آشکارا	چون شمع غمزه رخ برآورد	حدید و بریز قنده میو
چون کل کرد و درویشی	چون کل کرد و درویشی	چون کل کرد و درویشی	چون کل کرد و درویشی
پیر درویشی ساز کاری	پیر درویشی ساز کاری	پیر درویشی ساز کاری	پیر درویشی ساز کاری
از مشریان برج آن ما	صد زهر نهشته کرد خاک	آمد ز پی عروپس جوانی	با طاق و طرب بادش
چون بن سلام از آن خبر	بر وعده شرط کرده برفت	آورد و خاتمانی بسیار	عنبه بن و شکر بخوار
وز نامه شک و لعل کانی	آراسته بر کار معانی	وز بهر فراخشی زیبا	جدیدین شتر شش زرد پا
وز بختی و تازی تگاور	جدا نمک داشت خلق با	زان ز که یک جوش تیر	میرحمت جانکه یک یزد
کرده بمر و تی جانست	از خانه ز یک و بوم است	روزی دوزخ بر آسود	قاصد طلبد شمشیر خود
جاد و سخی که کردی از سرم	سنگام فرسنگ از رم	جان زنده کنی که از صبیح	شده و آودم سیحی
بایش کشید زهر طایف	آورد و زوم و چین و چا	قاصد شد و آن خنجر را زد	یک یک خنجر نه دار سپرد

دانه بکجه خوش زبانی	بکشد خنجر نه نهانی	کین شام و شیر پیکر	روی عیبت و پشت لنگر
صاحب سمر و بخت	اسباب بزرگیش تما	کر خون طبعی جواب خیزد	در ز کوی جو خاک ریزد
سم ز و بری پاورچیب	سم باز روی ز داور بها	قاصد جو درین بسی سخن را	سکین پدر عروپس و ما
جدا نمک بگرد کار برکت	اقرارش ازین ترا شکست	بر کردن آن عمل صواب	مر را بدین اژدها داد
چون روز در کور و سحر	بگرفت پست جام بشید	برست عیب غلام روی	انگیز صفتی عروپس
آمد پدر عروپس در کار	آراست کج کوی و بار	داماد در کوه را خواند	در پیشگاه طنبش اند
آین سر و و شاد کای	آراست بنایت تمامی	بر رسم عرب بهم نشستند	معدی که شکست بود بند
طوفان درم بر آسمان	در شیر به سخن ز جانست	بر جره آن بت و لادیز	کردند تنگنا شکر ریز
وان شک و دان شک و ری	چون عود و شکر لعل سوز	عطری ز بخار دل بخت	اشکی جو کلاب تخ نیرخت
لعل آتش و جوش آب میداد	این فایده وان کلاب میداد	چون ساخته شد سیح کارش	ساخته بود سیح کارش
تردیک دهن شکست جام	نالوده که بخت بود شام	بر خاک قدم نمی بدوزد	دانش بدین بری بسوزد
عنوی که بخت بدید	فرمان ترا به جو نیک و	هر چه آن تپید شکست حاجی	پهرون شد از قبل حاجی
چون مار کرد و گشت	واجب شودش بریدن از	جان در روی طبع ساز کار	هر دن سبب خلاف کار است
ییلی که معترج جهان بود	در تحملی هلاک جان بود	تا بنده آن چراغ شای	جستش به چراغ صبحکای
چون صبحدم آفتاب روشن	ز دینمه برین بکوشن	سیاره شب پر از خوان	بر دجله سینگون رو
داماد شاطم خبر فاخت	از بهر عروس محل آراست	چون رفت عروس در عاری	بردش بی بزرگوار ی
اورنگ و سپر پر خور بدو	حکم عهد نیک و بد بدو	روزی دوس بر طریق آرم	میکرد بر فرق موم دارم
با کل بطر کشت کتخ	دستی چلب کشید بر شاخ	زان تخی رنده خورد خای	کرده دخت روز کاری
لیلیش جان طلب بخت زد	کاشا جوهر دمه بخورد	کنت ارد کر این عمل غای	از خویشت وز من برای
سوکند آفرید کارم	کار است بطن خود نگارم	کر من غرض تو بر خیزد	کر تیغ تو خون من بریزد
چون این سلام دید کند	زان بت سلام گشت خوسند	دانت که ز فراغ داد	لیکن بر طریق سر کشیدن
کر دیدن آن سه دهنه	دل داده بدوز دست رفت	می توانست از او بریدن	چیزی دگری چراغ دارد
کنت که ز بهر او چسبم	آن که در روز دور پنم	خوشند شده بیک نظار	زان به که زمین کند کاره

اکبر زهر کف و کاری	خواش نبود و کرد زاری	کز توبه دانه دل نهادم	کزین کدوم حرام زادم
زان بر که گشت با	پیش از نظری بداشت با	وان زینت باغ و گلشن	بر راه نهاد و چشم روشن
تا باد کی آورد عساری	از دامن غاریار غاری	هر طوطی بوحه در کدک	بچو بد را آید ز خاک
کاهی دوسه جستی جوشن	ناله ترانه هزار دستان	جستی خبری زیار بهجو	دادی اثری به جان بخور
چندان بطریق چسبوری	ناله ز داغ و درد دوری	کان عشق نرفته شد هویدا	وان را ز جور و زشت پیدا
بر دشته رنج ناکشش	خبر یافتن محزون از شوهر کدک		
چون عشق برشته شد بگو	از سر سخن چنین خبر داد	کان شینه رس برید	دیوانه ماه نو میدید
فرزانه سخن سپرای بغداد	دستان ده خراب گشته	سکیت به سر سبک کاهی	سوزش بجز دروغ و آبی
مجنون جگر کباب گشته	خوشی تر از بهارش آمد	زان بوی خوش و باغ	اعضاش گرفته بوی غنیر
بروی که ز مهر یکارش آمد	یکد و سوغی همیست	بر خاک شده چون ذیلان	وزیر دشت آن میلا
زان غنیر خوش زهر سودا	خار از کل و کل ز غارشا	ناکسی شتر سواری	بگشت بر وجه شادای
زان روی که روی کارشا	بگشت ز نام نادر رخت	غریبش ز دیوی	بر داشت جفا فلان غریب
چون دید دران اینیر بخت	شغول بکار بپرستی	بکر زبان غارت پای	کز هیچ تنی دلف نیایی
کاهی چرخ از حساب پستی	وان یار که نیست مت این	بکار کسی تر از چنین کار	بی یاری تو از چنین یار
این کار که دست نیت	بر دشمنش کان نبردی	شد دشمن تو ز سوغایی	خوب باز برید از آشنایی
آن دوست که دل بر و پیر	بد عهد شد و نکرد پیت	دادند شوهری جوشش	کردند عروس در پیشش
چون خرم من یار داد	بچند در و پسر نه چمد	تا شد همه روزه دوش بر دوش	باشو هر خوشش هم آغوش
او خدمت شوی را پسچند	تو در غم کارش این جگر کار	چون او ز تو دور شد بگوش	تو بر زن قریب بر گشت
کارش همه برسد و کنارت	تو تیر کن چو کارش امان	زن کر نیکی هزار بار	در عهد کم استوار باشد
چون ناردت او با بهایاد	بر نام زنان قلم گشت	زن دوست بود و بیانی	تا جز تو نیافت مویانی
چون نش و فاد و عجب شد	خواهد که ترا در کند	زن میل ز و پیش دارد	لیکن سوی کام خویش دارد
چون در بر و بگری نشیند	خوشتی ساز و ناخج سازد	بیار جای زن کشیدند	در هیچ زنی وفا نمیدند

دوی که کند زن از مای	زن بهتر از و پیر پی	زن چست نشانه کای	در ظاهر صحر و در نهان
روشنی آفت جهانت	چون دوست شود ملک با	کوی که بکن بر و پیر	کوی که مکن در و دگر
چون غم خوری او شاکر	چون شاد شوی ز غم بچید	این کار زنان راست باز	افسان زنان بد در است
مجنون زکران آن سیه	بوز و زول آتش جگر	آن دود و دشت که در اشد	از پای جوم غم در است
چندان سر خود بکوفت برنگ	کز خون همه که کرد و کرد	شاد میان سنگ خار	جان پاره و جامه پاره پا
آن دیکه آن خون بر رخ	از کشتن خجل ماند	چندان نکرشت از آن بلند	کان دشته یافت مرشد
آدم هزار عذر در پیش	کاهی من خجل از حکایت خوش	کشم سخن دروغ و دینیت	غنوم کن کی خرفت خودت
کر با تو کی فراق کردم	بر عذر تو جان بسج کردم	آن پرده نشین روی بسته	ست از قبل تو شکسته
جیاد تو بر زبان نیار	بغیر از کس از جهان ند	یکدم بنده که آن پری ز	صد بار ترانس او روی
سایت که شد عروس و	با مهر تو چه هر خوش است	کری تر من از سال باشد	بر خور و ن از و محال باشد
مجنون که دران دروغ کوی	دید آینه بدان دوری	اندر کار از آن بوی غم خورد	کم مایه از آن بوی کرد کم کرد
می بود جوم غم پر شکسته	زان خرب که خورد شکسته	از جوم بر آب لعل پیست	بر عهد شکسته پست میکند
سامان و سری نداشت کار	از روی خبری بد داشت یار	شاد این عروس نر عهد	در عهد چنین گشت از این عهد
کان عهد نشین عروس جاش	چون گشت بنوی پای بسته	شکایت کرم محزون با خیال لیلی	
غمخاره او غمی در کفیت	کر کردن شوی او خبریت	کشته خود شکسته ناکش	رنگ قلم هزار اشک
اشاد جوم غم پر نشانه	پیش از نسی در و نماده	در جستن آب زندگانی	بود از پی دوست شکسته
شد سوی دیار آن پری	باریک شده ز موی جوی	با او زبان باو بکینیت	مجنون تر از آنکه بود و ناکش
کو آن دو بند و بستم	عهدی هزار عهد بستن	کر آن بر حال امید داد	برخواست بختی که دانی
دعوی که در بند و پستداری	دادن بر وفا امید واری	او در ترک عهد گشتن	کاهی بخت ناکش گشته با
کیم دلت از سر و فاشد	آن دعوی دوستی کجاست	من با ترک جان فروشی	سر بخط فاضلی نهادن
من مهر تر ایاک خدیده	تو مهر و کرسی گزیده	کین عهد کسی چنین گزارد	رخ پیکنی زمین منتن
بایار نو آجان شدی شا	کر یار تدیم با وری یاد	کر یاد کوی شدی هم آغوش	کار تو عهد زبان فروشی
			کو رانسی پاد نارد
			مار زبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم	آنج مسرخی باغبانیم	این خانه ترنج برد در باغ	چون پیوه رسید مجوز در باغ
خمار تو که سازگار است	با هر که به جز نیست سحر	با آه جوس موم داغی	کس بر خور در جوس تو باغی
تو سرور دانی ای همسر	از سر و خور و چکس بر	برداشتی آه کم پاری	بگذاشتی تخم به خواری
آن روز که دل تو سپردم	هرگز نتوانم کان ببرد	بفرستیم به عهد و سوگند	کان تو شوم به عهد و پند
سوگند که جز راست گوی	پونه مگر جداست کرد	کردی دل خود بدیکری کم	وز دیده من نیاید شرم
شامن و تو نیم دین دو	کارزم یکی کنی و صد جور	دیکر سرفشان بکارند	کاشان بد و یکیش شام
پست که تا غم تو خوردم	تو با من و با تو من چه کردم	گیرم که مرا و دیده بشد	لغز که ان قطار پشد
چون عده عهد باز جوید	چه عهد شکن ترا چه گویند	فرخ نبود شکستن عهد	اندیش کن از شکستن عهد
کل تا شکست عهد کز آ	شکست زمانه در دشمن	تا شکست عهد او پیش	در نام شکستی شد فاش
شب تا شکست ماه را جام	باروی سیه شد سرفاش	در تو حیر دل آید بنیم	وز تو حیر روی باز خیم
کان و عده که می نشدی	عمر شد و هم به بر روی	توان نگی کن من شوم ش	واکنش نم که نوبت یاد
با این همه رخ کز تو بستم	رخیده شوم کز از تو بستم	غم در دل من جان شانی	کارزم در آن میان نما
آن روز که آشت خوانم	دان دل نه که پوختا	ما جز شد مام ز خوبی فاش	کا خور تو توان نهاد تا
با این همه جور که رانی	هم قوت جسم و قوت جانی	پدا در ترا که عمره گشت	ز پای چهره و عذر خوا
روی که جان جان دای	خون نم که کس جلال دای	روزی تو من جراح دای	زان به بود که میر شیش
نه که شکری بود تو بای	شکری و رخ بود تو شای	کل در قبی و لاله در رخ	شیرین و زین جو شیر
کرا آتش پذیرد بدن تو	آتش بدن بر آید از دور	باغ از گل و کلاله دار	از عکس رخ تو آینه دار
اطلس که بای لعل نشی	با در خری رخ تو گشت	زار روی تو هر خمی چای	هر یک شب عید را ملکیت
کر و نه صندل سپید	باسنج کل تو سنج سپید	سلطان رخ تو سنج سپید	هم ملک جش گرفت و هم چن
از خونی چهره چمن یار	دشوار توان برید دشوار	تدیر و در جو آن ندانم	کین جان سپرد تو ز فاشم
آزرم و نای تو که نیم	رفتن پذیر بدن من بخت		در جور و جای تو نه نیم
هم با تو شکب را دم			تا عمر مان کجا شد با
دستان فیض باری زاد	از حال عرب چنین خبر داد	کان پیر پیر یاد داد	بیمرب زیوسف او شاد

چون مجوز از ریده دل	زار آتش او آید سیرید	آبی بشکوه هرج سیرید	عمری به سید خراج سیرید
ناموز جاره باز بستن	ز یکی خشی شد به شستن	بسیار و دید و مال پرداخت	اقبال بد و نظر خفاخت
زان روز تینکشت نوید	کامید بهی نه آشت جادید	در کوشش و سخت تر شد	تا کی رسدش جبار کوش
پری و صغنی و زبونی	کردش بر چن سنونی	شک آمد ازین سراج شک	شد نای کوشش به چون شک
رسید کاجل سیر در آید	بپاک کسی ز در آید	بگرفت عصا جونا توان	برداشت تنه و از جانا
شد باز چت و جوی فز	بر هر چه کد خدای خویشند	برگشت بگرد که وحسرا	در یک پا و دشت خضرا
میند بامید و پایی	از روی ارشی نذیر جای	تا عاقبتش کی نشان دای	کامک به فلان عتوب آید
جای و جی جایی ازین گنجی	ماتده کور و سول کی	چون بر سیاه رشت و ناخوش	چون تپ سینه کان تش
رویش گرفت به مظلوم	بگرفته و دید تا بیان بوم	دیدش نه خاک دید به خوا	کان دید دلش ز جایی برفا
پی شخص رو بده دید جا	در پوست کشیده استخوانی	آواره از جهان بستی	ستواری راه بت پستی
جوی به خیال باز بسته	سوی ز دمان درک بسته	بر روی زمین ز سگ دای	وز زیر زمینان شمانتر
دیک جلدش ز جوش فز	اشاده ز تر و شوش فز	ماتده مار ج بر ج	بچه سار کلاه و سرف
از چرم و دوان بست دای	بر نای کشید چون انا	آسته فرا رفت و دشت	مالید برق بر سر شست
خون جگر از جگر بر گشت	سم بر جگر از جگر بر گشت	بمژد جگر دید و رابا	شخصی بر خویش دید و سا
در روی پر قطره سیرید	شاخت و زو کار سیرید	انگور و انگور آموش	یاد و کری کجا کد کوش
کشا که کسی ز من جی خوی	ی من روی تو از جی خوی	کشاید تو نام بدین روز	جویان تو با دلی جگر سوز
بمژد جوشا خش که آوید	در پای روی او شاد و بید	ز هر دو سر شک دید	این سیران و آن برین
کردند ز روی پیواری	بر خود بهار نو ده زاری	چون چشم پر زگریه پرداخت	سر تادش نظر بر انداخت
دیدش جز به مکان محشر	هم شخص بر نه ماند هم	از عیث و کسوتی نعت	پوشید و از پای تا نعت
در میکل او کشید جامه	از غایت کشش تا عامه	از هر مثلی که یاد بودش	پندی پرانه می نمودش
کای جان پدربنه جی خوا	کایام دو اسپه در شت	زین ره که کیش تیغ تیغ	بگریه که صولت کسیت
روز خم چنین نشانه کای	سالیست نشسته تکیه واهی	تیری زده چسبند ی ما	خون ریخته از تو آتش کا
روزی دو سه نشسته کای	اقتاده ز پای و مرده کای	در مرداری زگر تا شیره	کرده دود دام را شکم سیر

بهرنگ شکر خوش بود	از دل غریز آرمودن	جدا کند دو بین و دیدی	جای رسیدنی و رسیدی
رخنده شدن نه رای دارد	بارج کشی که پای دارد	آن رود که گاهی آست	از نیل نکر که چون خواست
وان که سیل از کوزه	در زلزله بین جگر نه ریزد	زینسان که تو زخم و زخمی	فرسوده شوی که آستین
از تو پستی تو پر شد ایام	روزی دوپه رام شوپا	سر رفت و هنوز بکای	دل سوخته و هنوز خای
ساکن شوا زین جازه را	بایا و لیکن زس دوان	که شرف دیو خانه بود	که دیوچه زمانه بود
صبار شو پای دار و	خود را بدی دروغ بفرست	خوش باش بعشوه که جاست	بس عاتل که بعشوه شاد
که عشوه بود دروغ و دراست	کار نمی تواند آراست	بکرستیت خوش بر آید	تا خود تکی که چاره زاید
هر خوشدلی که آن نیست	از نکته اعتماد خالیت	بس کدم کان ذخیره کرد	زان جو که رسید جو خورده
اورد که روز عمر بر جاست	می باید که در کار خود راست	عذر تو هجران کجایید	عذر تو هجران کجایید
شربت نه ز خاص خوشی از	سم کرده تو بهشت آرد	آن پوشد زن که رشته باشد	دوان در دود که گشته باشد
اورد بخود هجران می شود	با بوی خوشیت باشد آرد	نشین و عیارم که بر سنج	تا دود رسد نباشد بوی
از پنجه دم که جان کسی برد	کو پیش زنگ خوشیت مرد	هر سر که بوقت مکتب	سیلی زده تنهای خوشیت
وان ب که در آن سر خورده	از بجه خویش تو شسته بند	آیا کمیت هر دی را	پایانی نیست هر غنی را
سک را وطن و زاد و ملت	تو آدمی درین سخن نیست	که آدین جو آدمی باش	که دیو جو دیو در زمین باش
غولی که سنج در زمین کرد	خود استکلف آدمی کرد	تو آدمی بدین شری	با دیو جاکنی حسیرنی
جنس تو منم حریف من باش	لیکن دل صغیف من باش	روزی دو که با تو هم غلام	خالی مشوا از کباب جانم
است که همان زن بتابی	نزد که طلب کنی نیایی	که بر تو ازین سخن گزایت	این هم ز قصای آسمان
تردیک رسید کار من	با کوشش روزگار من	خوش زنی تو که من ورتی	می خور تو که من خوابم
من سیکه ز تو در مان باش	غم گشت مرا تو شادمان باش	اشاره بر آفتاب کردم	تردیک شد آفتاب زدم
روزم شب آندای جو	جانم غلب آندای پسرمان	ای جان پدر پادشاه	تا جان بر زلف دیاب
زان پیش که من در آیم ز پای	در خانه خویش کرم کن جای	تا چون اجلم رسد بپیرم	دانم که کیست جای کیرم
چون رخت کشند ازین عالم	آفرین بودی بپایم	پسند هیچ دوستی	من مرده تو خالی از من
پیکانه از میان در آید	اندوخته مرا رباید	بس مانده من بپیش	با چون تو کسی کم باشد

آواز جیل دادم انیک	در کوچه اونت هم انیک	ترسم جو کج و رانده باشم	مهر تو به خاک برده باشم
سر بر سپه خاک من بمالی	نالی ز فراق و سخت نمالی	روزی آبی که در ده باشم	آبی تو دهن نماده باشم
که چستت جو دود باشد	چون پند پر شیند و زنده	ما در کشد و پدر فرماید	چون تو به عشق می سکالید
روزی دو بجای شکست	مردانه کیست که شاد	شیر غنیمت و شیر پشته	مهر غنیمت و مهر پشته
در عشق که پیل هم پاست	تیری که زشت عشق خیزد	مجنون سیاه تو پر جوش	مولای صفت تو هم شوم
کنت ای نفس تو جانم	اندیشه تو که کشایم	فرمان تو که زینت دانه	در جلدت بند کیت که شوم
پند تو جاع و لغو زبست	نشین من ز تیر و زور	بر سکه کار من چه خدای	در خاطر من که عشق و زور
بر من زخو و جگر بند	که هیچ شنیده ام پاست	کریزین جو رود درین دانه	هر یاد که بود دست بر باد
بجمله جهان بیاد است	کان خود سختی بود و فراوان	اگاه نیم که صفت هست	شماره پیر ز یاد من نیست
امروز که جو خورده شد	دانه پیری تو من غلات	در خود غلظم که من چه نامم	چون برق دلم ز گرمی آرد
من چون بگر خسته کیای	قانع شده ام زهر اوای	چون برق دلم ز گرمی آرد	بندارم کاسیای دوران
مجنون سیاه تو پر جوش	چون کردی صفت بر کوش	کنت ای نفس تو جانم	اندیشه تو که کشایم
در وخت خوشی که شام کم	دختر تریدین مردم	با دهن کسی که اسپس کید	مهر عادت و حیان پدید
چون خورده گس که زبده	بگرشوم از شکر بریده	ترسم جو ز من بر آید این کرد	بر جمله دوستان رسد درد
بکانه را ز طفل پوشند	تا خوش بچیش را بپوشند	مایل بر آید است رایم	ان به که خراب گشت جایم
کم کیر ز فرغت کیای	کو در عدم اونت خاک رای	یک حرف کیر از آنجی خواند	پندار که نقطه زانیدی
کوری کین و بند و دوست	پندار که مرد عاشق است	ران کس شوان صلاح در خواست	کز وی قلم صلاح بر ست
کنتی که شید خیل چشت	ین کم شده در جیل خشت	تا رخت تو حان من بود	آن تو ندانم آن من بود
برم که تو زنده اشک ریزد	در اع کنت بدین مجنون و وفات	من مرده زرد چه خیزد	من مرده زرد چه خیزد

چون دید پر که در دست	در عالم عشق شربت	بردشت از و امید بود	کان رشته تب پراز که بود
کت ای جگر و جگر خورن	هم غل من و هم اسد من	ز میدی تو سماع کردم	خود او ترا و داع کردم
آشای ز کار سبکی	بگری سبزه اوزار بگری	در دلم آرد دست بر خیز	آپی ز سر شک بر دلم یز
تا غسل کن کنم بدان آب	در همد سفر خوشم بر دخوا	این باز پیم دم حلیت	در دیده به جای سمر حلیت
در بر که م که جای ناز	تا رشته کنم که ره در است	زین عالم خفت بر نهادم	در عالم دیگر او نهادم
هم دوریم ز عالم تو	سیمیم و یی غم غم تو	با آنکه جو دیده نازنینی	بدر و و که دیکم نمی
بدر و و که خفت راه بستم	در کشتی زنگان ششم	بدر و و که بار بر نهادم	در تبض قیامت او نهادم
بدر و و که غم کوچ کردم	رفتم به جان که باز کردم	بدر و و که خوشی از میان رفت	مادیر شدیم و کاروان رفت
چون از بر این در و بگشت	بدر و و که در و باز گشت	آمد سیرای خوشی رنجور	تردیک بدان که جان سود
روزی و روزی نماند	میکر و بخت ز ندگانی	تا که اجل از کین برون تاخت	تا ساخت کار کا زار و خشت
مرغ فلکی بر دوش شاد	در مقصد صدق یافت آرام	عروشی بطاب عرش زود	خاک کینار خاک مژشت
آسوده گشت که درین	ناسوده بود و ماه در سیر	در خانه غم غمت کینر د	چون برق بر آید و میرد
در تزل عالم پستی	آسوده باش تا ز پستی	اگر کسی درین دشت تفت	آسوده دلی بر و حرا
آن مرد و زن حصار جان	آن مرد و زن درین آیدان	در یویت جهان زشته صورت	در بند هلاک تو صورت
در کانه آتش نیست جز جگر	در پهلوی است آن جگر	با هر که درین جهان نشینی	خواهی که پیش نه بینی
این دیو که نه جایست	بر خیز که رسکنا نیست	خدا و سنیت خار در پستی	اندر کس نیست جای نفوس
سر تو درین جبین نیست	کاش ملک و کیش نیست	تا جدم زمانه خوردن	تا زمین و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم نیست	تو غم عالمی غم نیست	در دلی که بود ز دست بالا	که هر بر داز میان کالا
آن مار بود ز مود جلاک	کو کج را کند خورد خاک	خوش خور که کل جهان فروز	چون مال بکشد خاک روز
عزمت غم بجز در هیچ	چون عمر غم که همان هیچ	سیم ارج صلاح خوب و بد	نگر شکن بهر کشتیت
چون جستان مداد در چنگ	سنان و بدیه جواسینک	چون بستانی بیاد داد	کرد او سپید جهان شد
که دوک تراش باش و تراش	که تیر تراش تیری باش	چون بارت نیست باج نبود	بر ویرانی حسن بود
فارغ نشین ز هیچ راجی	نیزن بر و دست و بنا	غانی نشین بهیج کوی	ی کن تباق ای و هو یی

افرد هر کت و دیکار	چون شبت بریده شلخ پی	انما که جنبه با تو راند	نیکر چه سید به تاه که ماند
رفد یکن و دین پرستان	مانند جهان زیر و پستان	این قوم کیان و آن کیان	بر جای کیان نگر کیان
هم پایه آن سران کردی	الا بطریق نیک مردی	یکی کن و از بد آن میشد	نیک آید و نیک فراموش
بدر با تو نکرد هر که بد کرد	آن بد پنهان به جای خود کرد	یکی بکن چپ در انداز	کز جبهه تو روی کرد با
هر نیک و بدی که در تو است	در کند عالم صد است	با که کسی که راز کوید	که انچه شیند باز کوید
در حق بماند اگر بماند	یکن نظری بهوشند	کس نیست که نیست اندرین	کز گردش و دوشیت با جو
کس هر فلک بدر خست	دین رتبه کسی بهر بخت	عزاده و خفیت و عصیان	بر حسن ملک نهاد شوان
که در جهان شدت زین	کز طوفان خاک باشد شک	ستار سپین درین عمل گاه	کا شاده چون بسپست در جاه
پنداشته بدین درازی	مست این غماز برای باز	تا زین چاست و دین یارند	و ایدرینست فرو گذارند
لا و اندکین بساط معور	نطیعت که نیست قطع از دور	هر جا که عمارتی سپاسی	باشد پس و پیش او غرا
و انجا که خواجه است پست	آگاه شدت محنت از وفات پدید	هم بوی عمارتی در دست	باقی تحفه اندیشه
روزی ز تصادف و شبیکه	بیرفت شکری بچرخ	بر بخندش بود مجنون	چون بهر تاج در مکنون
میاد جوید بر کد شیر	بکشد در دوزبان جویش	پرسید در اجوسو کاران	کای دور ز اصل موت و یان
فارغ که ز پیش تو گشت	یا جویدی ترا کسی هست	نه مادر و نه پدر به یادت	پی شرم کسی که شرم باوت
چون تو خلقی به خاک بهتر	کز نا خلقی بر آوری سپهر	بهرم ز پند زیند کاسینه	دوری طلیدی از جوای
چون مرد پدر ترا با باد	تو کم از آنکه آریش باد	یی ز یارش ز مانی	داری ز تر حششت نی
در گوشه تر تیش پناهی	عذری ز روان او جوی	مجنون ز زوی آن کز آتشنگ	تا اید و حمید گشت چون جنگ
خور از درین بر زمین زد	بسیار طباخ بر چشند	از ارام و قرار گشت خالی	تا که بر پدر و دوز خالی
چون کشته ز تبت پردرد	الاس شکسته در جگر دید	بر تریش او شاد پشوش	بکفش چون جگر در آغوش
از دوستی روان کپاش	تر که در آب دیده کپاش	که خاک را گرفت در بر	که کرد ز در و خاک بر سر
زندان روزی ز ما شب آمد	پیارشانه راست آمد	از خود همه ساله درستم بود	از درختت ای سر غم بود
اگر کسی اسیرم کرد	چون باشد چون تیم کرد	ز مید شده ز دست گیری	بذل میس و اسیری

عقلید بران زینش مایه	ی جت زخم نشین تانی	چون غم خورشید زانی پیت	از غم خوردن غنای تانی
جندان زده شکست خون	کاذم زین به خون برآ	کتابی پدرا پی پدرا پی	کانه بدم نمی خای
ای غم زین بکات جوم	تیار غم تو با که کوم	نای پیری صلاح دیدی	از روی به خاک کشیدی
من پی پیری ندیده بودم	نکست کنون که از نوم	فریاد که درم از تو زیاد	فریاد درسی نه جز تو فریاد
یارم تو پیری دیدم تو	نیروی دل و دلاورم تو	است و طریقم تو بودی	غم خواصم تو بودی
پی بود تو در محراب نامم	افسوس که از تو باز نامم	سر کوبه دوریم کن ازین پیش	من خود بخیم ز که ده پیش
دیاد بر آید از نهادم	کایه ز بیخوت تو یادم	تو رایش من به خوش خواهی	من ترسم تو میدکای
ترکوش را جو حلقه زر	من دور ز تو جو حلقه زر	من کرده درشتی تو زنی	از من همه سردی از تو
لقطی بر او تو گنستم	یک شب بکنار تو نه خشم	تو در غم من بصد در	من کرد جهان گرفته ناورد
تو بر من ز که درشت	من رفته بزرگ خواب گشته	تو ز من شایسته من	من بر سر پستی او شاده
تو گشته دعاوار نکرده	من گشته درخت و بر خورده	جان دوستی ترا بهرم	یاد آرم دجان بر ارم از غم
بر چهره ز دیده نیل باشم	ساکور و کبود هر دو باشم	آه ای پدرا آه ای پدرا	یک در د نه با نهر اردوم
آزردستی پر زنجاری	دای ارم بکمی دای	از او تو راه مایه	مارا بکناه مایه
ای نوزده ستاره بن	خسوفی تست چاره من	ترسم کدم خدای ما خود	کر تو نشوی ز بند جشود
گفتی جگر منی بتدیر	وانگاه زنی بر جگر من	کرم جگر تو ارم من	چون پی ممکن کن گیم
زینان جگر من به خون کشی	تو جگر زین چسرای	خون جگر من خوری برین	خوانی جگر من زین جگر من
باز جگر من جگر خوراشد	کائنات چن جگر من	کر دهم تو شدم کن کار	کر شتم بکناه خود کر شتم
کر پند بکش بر کرم	از غم تو کوشش مال خرم	زین کونه درین و آه بیکر	روی بپن پسیاه بیکر
تا شب علم سیاه نبود	لش زده ملز و نیا بود	شب چون صدف از نیشتی	بامی و در کشتی
بمون زده دیده صد زک	میر خیت نثار در بونک	بر خاک پرشت تار و ز	میواند قصیده ای دلوز
سر تر بر تش کی کرد	خانه شده جنت و خانی فرد	دخاره دران خطره پی	تاصح در چن سبوح می بود
چون لطف صبح دم آورد	وز کوه شفق علم باورد	اکیر چن صبح کیم کرد	کر داز دم خویش خاک را
آن خاک زمان ز روی آن	برشته بخورفت غنک	میکرد همان سر شک با	اما بطریق سو کوار ی

بیزدستی به شور جستی	صفت حال مخوف باد کان	نیز نیست بصد بهار جستی	نیز نیست بصد بهار جستی
سپهر دهر بهر دهر روزی	زین قصه چنین خبر ده باز	روز ی بیتی به روزی	روز ی بیتی به روزی
صاحب خرب پنهان	از سوک پدر جو باز پر داز	ریحان سپاسه سفالین	ریحان سپاسه سفالین
دید از قلم و فاسرشته	مجنون لبی بهم نوشته	بر خاک دیار یار بکشد	بر خاک دیار یار بکشد
کشد نظر کان جبر است	کر هر دور تم کی بکشد	خود ماند و رفیق را ترا کشید	خود ماند و رفیق را ترا کشید
چون عاشق را کسی بکاو	مستوه از و برون تراود	کر ما دوشان یکی بس افتد	کر ما دوشان یکی بس افتد
کاش که پیش من نیگوت	کین شده متو باشد او پوت	او کشته و تو پشته	او کشته و تو پشته
این کشت و کشت از ان کشته	چون رفته راه پراه	تا بر سر پشته	تا بر سر پشته
دخشی شده در سن کشته	از جنت و جوی خلق کشته	بی جت زیار خود نوی	بی جت زیار خود نوی
نه خوی و نه خصلت دام	بادام و دوش گرفته آرام	با چ بنه های صندرا	با چ بنه های صندرا
هر دخی که بود در پستان	در خدمت او شده شتابان	از شیر و پلنگ خواجه تاشی	از شیر و پلنگ خواجه تاشی
ایشان همه کشته بنده	او بر همه شاه چون سلیمان	لکتر کای کشید در راه	لکتر کای کشید در راه
شامیش بنایتی رسید	کر خوی و دان ددی بر	در سایه کرکس آتاش	در سایه کرکس آتاش
سک با خورشید صبح کرده	آسمان به شیر سیر خورده	برداشته شیر خوراک	برداشته شیر خوراک
از خرابکش کمی خنستی	رو با به بدم زمین بر خنستی	ایشان بر پیش صف گرفته	ایشان بر پیش صف گرفته
بر کردن کوریکه دای	بر ران کوزن سپهر نادی	پایش بکنار کشیدی	پایش بکنار کشیدی
کر از جهت تیاق دای	رفته بیکر به جان سپاری	چون جانان کشیده شمشیر	چون جانان کشیده شمشیر
زین یا و کین و شت پی	کر دوش و صیای تاده پی	زیرش جو پیکر او شاده	زیرش جو پیکر او شاده
از پیم درندگان خو خوار	با صحبت و نداشت کر کار	در قلبه میان نشسته	در قلبه میان نشسته
از آنکه بخواندی او بدین	کس نه هر نداشتی در پین	حالی درندگان دریدند	حالی درندگان دریدند
در موبک آن جرمه نمان	سیرت جو با کله شبانان	پی دستوری گرفت در پیش	پی دستوری گرفت در پیش
زان جو آموان چالاک	برو آموکی عجب شعبانک	کر خندم و حیان بند کم	کر خندم و حیان بند کم
	بازی کن و جاک و طرب سا	مالیده سرین و گردن از	مالیده سرین و گردن از

بجز آن که بر آسمان نظر داشت	با او طریقی تمام تر داشت	او را بر خویش خواند پست	هر ساعت سود بر سرش
چشمش بر وزبوسید	میکرد ز چشم پستان یاد	روم تبحر از حسابش	وز رفیق و چشم رکابش
هر جا که بپرس رسیده بود	نادیده بود و ندانید	هر روز ساز و زاری	کردی برادر قرار کا بی
آوردی از آن خوشکشان	تا روزی نذر او کشید	و آن جرم نشین جرم شیران	بدل کن جسد و پیران
یکدوره از آن ناله خوردی	باقی بد و آن حواله کردی	از بر کس و پستی و تنواری	دادی بد و آن برت روزی
هر دو که بدید جسد و برت	روزی و ده خوشتر شمرش	پیرامن او ده پیرین	بود از پی کب و روزی خود
احسان هم خلق را نوازید	حکایت		آزاد را بنده سازد
در قصه شنیده ام که باری	بودست برود تا جاداری	در سلسله داشتی سکی چند	ماستده و همچو دیو در بند
هر یک بصلابت کزازی	بردی سر استری بکازی	شبه چون شدی از کس آزاری	دادیش بدان سگان خوش آزاری
هر کس که ز شاه پیاپی بود	آوردن و خورشیدش همان بود	بود از ندای شه جوانی	در هر سیری تمام دانی
ترسید که شاه آشناسود	پیکانه شود بد و یکی روز	آهوی و راه بسک نماید	در پیش کشش آزار نماید
از چم سگان بر نفی می	با سگبانان گرفت خویشی	هر روز شدی و گوشتی	در مطح آن سگان کشیدی
جندان بنواختن بر پای	کان و شکاری بد و شدای	زنت و ست زیر پایش	کشید سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی	شد دید در آن جوان خاکی	فرمود بکس و لان درگاه	تا پیش سگان بر نذر آزار
و آن سگ نشان سکی نمود	چون سگ تبرکش بر برد	بستند و جان سگانش آرد	خود و در شدند و آیدند
و آن شیر سگان آیین چنگ	کردند تحت بروی هینک	چون منم خود شناختندش	دم لا بکن نواختندش
کردش همه دست بند بست	سر بر سر پستان بستند	بودند برود و دایه دلوز	تا رفت برین یکی شباروز
چون روز رسید روی نمود	سینور سیاه شد و از اندود	شد شاه ز کار خود پیشیمان	همگی شد و گشت با دینان
کان آسوی پیکانه را دوش	دادم بجان ز جواب خوش	پسند که آن سگان جگر دند	اندام و زانگونه خوردند
سگبان جوازی بنی شد آگاه	آمد بر شاه و گشت کاییش	این شخص آدوی شست	کایز در زار آتش شست
بر خیزد و پیاپی در آن روز	تا صبح خنای پیاپی از دور	او در دهن سگان نشسته	دندان سگان بهر بسته
و آن کرک سگان آیین دوی	نارزد و بروی کس بر روی	شد که دستاب تا شتابند	آن کم شده را که پاسبند
بر دند و گان زار آتش	از سگ سگان بصدر شست	شد مانند سگت کان جوید	چون بود کزان سگان نیاید

کریان کریان پای بر ست	صد عذر باب چشم از خود آ	کما که سبب جبر و پستی	کین یک نفس تو ماند بر جای
کش سبب آن بود که پی بند	دادم بجان ناله چند	ایشان بنواله که خوردند	با سبب خود بجهل کردند
ده سال غلامی تو کردم	این بود بری که از تو خوردم	اودی بکاتم از یک آزار	این بد که بند سگ آتش خوا
سگت دوست شد و تو آشنای	سگت با حق خدمت و ترانه	سگت صلح کند با پستجانی	تا کس نماند و نایب جانی
چون دید شایسته کت کاری	کردم دست پرستکاری	شیر شد از جف رستی	بکدشت سکی و سگ پستی
مستور و ازین حکایت نیست	کاسان و پیش صهار جاست	چون که بدان ددان خوش	کرد از پی خود صهاری آباد
ایشان که صلاح کار بودند	پیرامن او صهار بودند	کرفت و زشت حای	از موبک او بنده خای
تو تیر که آن کنی که او کرد	خوناب جهان بنایت خور	هم خوان تو که خینه ناست	چون از تو خور و ترا علماست
ز خنده بشی جو روز روشن	حکایت		ز تازانه فلک جو بنه کشن
از دهنهای زخمهای	بر نطق افق پای کو بی	بر دیو شهاب حور را ندید	لا حول ولا زور خواند
سیاره بیت بند خوئی	وز کو هر غلبه زمین منور	زان که هر و ناله جوشش	پرزیر و عطر کرده آفاق
از ناله شب هوا معبر	روین در قطب را صهاری	فرقه بزرگ لجنه را ندید	کشتی به جراح شطار سانه
کرده فلک از فلک سواری	عبود و سپهر در یک اوزمک	پروین ز جبر زرد و ازرق	بر سخی ز کشید و پریق
صد که پستار شب سگت	پیرایه او نصب تنیده	انجم صفتی ذکر کرفت	ز پندگی ز سر کرفت
نه کرد و بند ز کشیده	یک مهره نهاد بر سپهر راه	بر شکل عطار و از گانش	تیرت که زد بر آسمان
کبوتر ز کان کرده شاه	خوش خود جو خوی چین او بود	خویشد جنتی او جهان بود	بر شد و شب بر بند در روز
ز بهر که تمام زین او بود	تا چشم عدویش را کشید	بر چسپن او کین داشت	کما قبل جهان در آستین داشت
برنج بکینه گرم تقیل	تا آس نینج او کند تیز	شاهی که چمن بود جلش	آفاق بادی جلش
کیوان پسین علاء آویز	صفت بروج و منازل		اعظم شایکای قلابی
در خدمت این خدیو نای	از شکل بروج و از منازل	بر چوب ملک ز پی کشیده	اشاد و سپهر و از منازل
عکس محل از بلال حسیده	بر تخت و سپهری نشسته	کا و فلکی جو کا و دریا	کوهر بیکو در از رتیا
جز اگر دور و پی بسته	بر تخت و سپهری نشسته	معتقه جو کواکب نصب بوش	با سینه نشسته گوش در گوش

خزجک به جگر را عی	نماختن ناخن سپاسی	شیر به شاد که هر نشان	طرف از طرفی در کز
چیده ز فروغ جیه خویش	افروخته صد چراغ در پیش	قلب اسپد از اسد دوزخ	چون آتش عود عود سوزان
عذر از رخ سبزه دران خوش	پای صندل مکرده دانه صندل	عواذ شایع شمشیر	تازی سگ خیزنده بخت
ایکجه حق چون کریم	شش قرصه ز کاشه یتیمان	سیران جو زبان مرد دانا	عقرب بکمان خراج دانا
باصاد و وار و لغایم	بلده دوسه پست کرده قایم	جدی دم خود جو بر بیده	کاف به سر بر بی شیده
واج ز خطره مان گرفته	سعدا چنه راغبان گرفته	بلع اراده عای طبعی بود	در صبح چو اود پست بخود
دو از کله بی شاپلی	خاموش لب از دمان پاپلی	پنوشته دینت زیر شال از	کین هست مقدم آن تو خ
خاتون ز شاد نافه داری	بابطل بخت در عاری	بر شه ره قتل کواکب	لجرام غروب کشته رکب
رسته به پای بهوایی	بطول بخت از چهار پای	عقوق بیت روز مندی	برده ز غم انهن بلندی
دان کوب یک پای کرد	رویک فلک نشانه افزار	شعری بیات میانی	پیشتر بختین شانی
منبوطه یک چراغ زنده	متوجه دو چشم ناع کنده	سیان جگر و یک شیر	نذاخته بر قلاوه شیر
چون در دمان سازه فرد	بر فرق جنوب جلد میگرد	بنوشته سر بر بر توابع	ثالث شایع بریر باج
توقیع سماکها سپسل	که راجع بوده کا ماعل	نسرین برنده برکشده	طایر شده دل قایتده
تاری بخش در سواری	کی دور بود ز نقش قادی	سکیده سهازم شینان	شادی چشم بر پنهان
تابان دم کر در حاکه	چون پست جامی از بن چا	پیرامن آن فلک نور دانا	بر کار نبات نقش کردانا
مجنون ز سر قطاره سازی	سیکده چرخ حقه بازی	بر زهره نظر کاشت اول	کت ای تو عقل باستول
ای زهره روشن شب افروز	ای طالع دولت تو پرور	ای شعله نشاط جریان	صاحب رسد سرود کویان
ای در کف تو کلید هر کام	در جره تو ریح هر جام	ای هر کین تا جدا دان	خاتون سزای کامکاران
ای طبعی لطیف رایان	خلق تو عطر عطریان	طبی کن از ان لطف که داری	کبشای هر سید و داری
نان یار که او دای است	بوی برسان که دلت است	چون شتری از انق بر آمد	باو زوری دگر در آمد
کای شتری پستاره سعد	ای در همه کار صاوت اصد	ای در نظر تو جاقه رایان	در سکه تو جهانکشان
ای منشی نامه عنایت	برقع و ظفر ترا ولایت	ای راست بتو و آرا عالم	مایل اصلاح کار عالم
ای بخت داندی از تو	در لاسه زور مندی از تو	در من بر فاطمه زه کن	کر چارست چاره کن

ادب از من بگردان	آن کن که جهان کس در دانا	از دوست بمن رسانش	کم کیه کلنی ز کشتن تانی
چون دید که آن بخار خیزان	سستند از اوج خود کیزان	دانست که آن خیال خیری	کارش زنده به چاره شاری
نایب دانا که چاره سست	از جمله وجودی نیازست	کت ای در تو پناه کام	چون تو بکسی چسپا پناهم
ای زهره و شتری خلعت	سر نامه نام جمله نامست	ای علم تو پیش از انکه دانا	احسان تو پیش از انکه خدا
ای بندگی جسد مقصود	داروی وجود و دوا در جود	ای کار باور بلبان	سیکون کار پستمان
ای نامه بندکان در بند	کس را نه بجز تویی حاد و بند	ای منت ملک نکلنده تر	ای هر چه بجز توسته تو
ای شش جبهت از بند و پستی	ملوک ترا بر ز و پستی	ای که بصیری تورا رسید	پی دیده شده جود در تو دیده
ای هر که سگ تو که هر کس	ای هر چه با تو بر سرش خاک	ای خاک من از تو پاک گشته	بکس بمن خواب گشته
کدار که عاجز و غریبم	از رحمت خویش به نصیهم	آن کن ز رعایت خدای	کای شب من بر روشنی
روزم به ناخفته کردان	بمجم ز بهانه رسته کردان	چون یک یک این سخن گوشت	در کین این سخن فروخت
در خواب غم و بختش	که خاک بر اوج شد هفتش	هر غمی پیر به از پسر شاخ	رفتی بر او بطبع کپتخ
که هر ز دمان فرد نشانی	بر تارک تباح او نشانی	مجنون جو ز خواب خوش در آمد	صبح از انق ملک بر آمد
از خواب فراخ تر گرفته	در عشق که وصل نیکیست	رسیدن حشره لیلی مجنون	
روزی و در روز عالم افروز	روشن شده چشم از انجمن رن		
آن بخت که کار از ان شود	آز و ز دست راست بر خا	دولت ز عتاب سیر گشته	بخت آمده که در دیر گشته
مجنون شمت از موده	دل کاشته و جگر موده	از دوزخشت بود بر کوه	کردش دود و دام گشته بر </td
از پره دشت سوی آن ننگ	کردی بر خاست تو تیار ننگ	از برقع آنجان غباری	رخساره نمود شش سوار
شخصی و جش پاره نوز	پیش آمد و شد پیاده از	مجنون چو شاخت که خنیت	وز که هر مردی شرنیت
بروبک آن سباع زودست	تا جمله شدند بر زمینست	آمد بر آن سوار تازی	کبشای دوزبان بد لواز
کای غم غمای یار جسته	شد از جردی بگو که نیست	سیای تو که جرد لواز است	اندیشه و حیان در است
ترسم ز پس که مار دیدم	چو مار که اثر دما گزیدم	زین شترم کراف کاری	در سینه جهان خناری
کز ناوک آسین آن خار	روید ز دم هزار سمار	کزین که همین مستع داری	بکر کنی سخن کز آری

رو سوزی ز لطف ریش	چون سایه قناد زیر پایش	کت ای شرف بلند نامان	بر پای ددان کشیده دامن
آه بیل تو خسر داده	بر خط تو شیر سر نهاده	صاحب خرم زهر طریقی	بینی برستی از رینتی
دارم خشنی نه نه تا تو	زان گونه کس نکته با تو	گر رخصت کنست کیم	کری سویی راه خویش تویم
عاشق جو شینه امید واری	کش که سپر تاجه داری	پیغام کر از دآهچام	کای طالع دست شده ام
دی بر کدر فلان طبع کا	دیدم صنی شسته بر راه	مائی نه جوامه آتایی	بر ماه و یاز قصب تایی
سروی نه جو سپر و باغ	باغی نه جوامه خلد پی	آه جوی که چشم آهوش	می داد بشیر خواب خویش
شیرین سختی که چون سخن	بر لطف جوامه آب خفت	زک سیمش شکل چمی	قدش جوالف دمان جوی
یعنی که جو با حرف جام	شد جام جوامه نام	خمش جو در کس بر آخوا	رسته بکنار حبه آب
ابروی بطاق او حجت	حبت آمده بود طاق	جاد و منشی بدل ربودن	ریحان تنی بعبط سون
القصه بگویم آخجان	کر دیده بر آمد از منش	اما قدری ز مهر بایسته	بدرقه نشان ناتوانی
تیر شصت کان گرفته	جو عش ز کمر نشان گرفته	نی کشته قصب نیز رانی	خیبری شده ز کار خوانی
خیرشین زرد بکه زربود	نی بود و لیک شکر بود	بر قلعه آن عود پس طنز	عقبان فلک عر و سکا انداز
سلطان و ایاز هر دو خد	سر تنک خواب پاستان	حضر از لب حبه کشته سیر	اسکندر شنه نماند و خوا
رد دست به جان امید بسته	با سویی زیم جان شسته	بر کل زره کلاب میریت	متهاب بر آتش بخت
از بس که نمود نوچه سازی	بخشوده لم بران نیازی	کشم جکسی کیت از حجت	نالدن زارت از کیت
بکش و شکر بر هر خده	کای بر جکم نمک کنده	میلی نام و لیکن اکنون	مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیشه سیه ستاره	من شیشه تر هزار باره	او که بر نشان کاه در دست	آفرین جرم زنت در دست
در شیشه عشق مست جاک	کر هیچ کی نباشد شکر پاک	چون من بشکوه در نگاه	انجا قدش رود که خوا
سکین من یکسم که کیدم	با کس تر غم دی درین غم	ترسم که ز چودی و خای	سکانه شوم ز نیک بی
نه هست بب که ز تو شرم	دو رخ بیکه خشک پو شرم	از یک طرف غم غم سپان	در سویی در غم رقیان
من زین دو علاقه قوی	در کش کش او شاد و پو	نه دل که بشوی بر سیتزم	نی زهره که از پیر کریم
که عشق و لم و هد که بر خیز	زین زاع و غن جو بکیز	که کید نام و تنک نشین	کز یک کوی تر ت شاک
زن که جود و مبارز کن	آفرین جز دست هم بود زن	زن کیر که خود بخون بکیر	زن باشد زن که جود بکیر

زین غم جو نمیتوان بریدن	من در دادم بنم کشیدن	لیکن جکم زیر پوست	کان یاد که منت نیست
پی من درق که می شارد	و ایام حکونه می که دارد	صاحب سوغ که ام است	سوخ کبد ام خاشاک
سم صحبتی که می کزیند	یارش که و با که می نشیند	کرستی از ان ساز و کا	مارا خبری بده درین راه
چون من زوی این سخن شنیدم	خاموش من روانه دیدم	آن شش که بودم از تو معلوم	بر دل زوش جو صبر بوم
کان دشته ز خود رسیده	ست از همه دوستان پر	بادت ز عشق تو بپشتش	گوریت و کوزن شمش
عش تو شکسته بودش از در	درک پدرش شکسته ترک در	پندم روز خار در خار	زین گونه قناد کار در کار
که قصه محنت تو خواند	ز دیده هزار سیل را	که مرثیه بدر کند سپ	وزنک سپید بر آرد آوا
و آنکه ز قصاید جلالت	کامو خد ام ز حسب حالت	خواندم دوریت پیش آن	زان که بر آرد از دوش آن
رزید و یای سپر ز در	دور از تو جان که کرم آورد	بس از تنی که سپر بر آورد	آسی و کراز جگر بر آورد
بکریت بهای بی ذریا	کر از پیرت نبوده دریا	دوری کی تو در چمن در	سکیت و بران درین مجوز
چون کردی خود ترش ناری	نمودم بدم استواری	کای پاک دل حلال زاده	بر دار که مستم او شاده
روزی که ازین ترار گشت	آه چه بود بزم راحت	بر خور که ماکر کن از راه	وز دو برین نمود خرگاه
تأمانه از حساب کارم	ترتیب کنم بنو سپارم	یاریت رسا و مخلصانی	این نامه پارس ر پانی
این کت و از ان صبیح و بر	من نیز شدم راه خود را	دی روز بدان نشان که نمود	رقم بر وثاق او زود
دیدم که کبود کرده جامه	پوشیده بمن سپرد نامه	بر نامه نهاده سدا نده	یعنی کرم الکتاب خسته
وان نامه که بود زود گشت	بر سید و سبک بیت من داد	مجنون که بجای نامه را دید	چرخ نامه هر آنچه بود برید
بر پای نهاد سپر و بر کار	برگشت بگرد خویش صبر	اشاد خاکه او شد مست	اورفت ز دست و نامه در دست
آند جو بهوش خویش باز	چون بگشت نامه را پند	نامه فهرست از لیلی مجنون	
کلین نامه بنام پادشاهی	جان دانه کنی خود پناهی		
قام سپیدی و سیاهی	روزی ده جسد مرغ و گی	روشن آسمان با تخم	پیرایه ده زمین بمر دم
فردا زلی بدو الحبالی	حی ابدی بر پی زوالی	جان داد و دی نور جان داد	زین پیش قرین چون توان داد
آراست بنوع عقل جانرا	افروخت بهر دایره آرا	زین گونه بی کفر نشاند	را نگاه حدیث عشق خواند

ای یار قدیم عهد جوانی	ای مهدی منت مهدی	ای غازی کج آشنای	بغی ز من حصار بسته	از تکرار بدرد مندی	یک نامه که هست جن بری
ای خون تو داده که زانک	ساکن شده چون عقیق در	ای خیمه قصر در سیاهی	پروانه شمع صحرای	کوری دوسه کرده منور	ای از تو فتوه در جهان بود
ای دل بوفای من بسود	در کوی ملامت او ستاد	جونی و جکونه چه سازی	ای ز حمله ملامت من	در کوی ملامت او ستاد	ای دل بوفای من بسود
چون بخت تو در فراغ از تو	خفت تو ام ار چه طاقم از تو	آن خبته نهاد که خجسته	سر با سر من شبنم خجسته	کج کرم که در مهرست	چون بخت تو در فراغ از تو
من سوده دلی درم نشود	کلامش کش نیازم بود	در شیرینان سوخت	جونی عجب باغ سر بهشت	کج کرم که در مهرست	من سوده دلی درم نشود
شوی ار چه شکوه شوی	پی روی تو ام چه رویی	ترشی گشت از ترنج خوی	امانه در ترنج بوی	کج کرم که در مهرست	شوی ار چه شکوه شوی
چون زرد خیاب کج کرد	هم کالبد ترنج کرد	جونی با تو هم غیوان زیت	ز میان که نم گناه من است	کج کرم که در مهرست	چون زرد خیاب کج کرد
من خواستی کزین جهانم	باشد جویی هم آشیانم	وان کز زه تو درم جو خور	مرد و خور از دشتش از کور	کج کرم که در مهرست	من خواستی کزین جهانم
آن دل که جانی تو نیکو	به کعبه ای بد میرد	سوی ز تو پیش من جیت	کردی زه تو کفایت	کج کرم که در مهرست	آن دل که جانی تو نیکو
وان کز پی زخم نت شش	پیش از خنک باد دشت	من ماه و تو آفت پی از تو	جستی بوی کشیم از دور	کج کرم که در مهرست	وان کز پی زخم نت شش
قصر آدمی و قصر دامن	در ساز جواب قصر بامن	برده و تم کن دریدم	جامه زده چون غنچه در گل	کج کرم که در مهرست	قصر آدمی و قصر دامن
عذر قدم سیاه ماندن	دانی که خطاست بر تو خوا	هر شرط که بایان هست	سم چاره شکست در دهن	کج کرم که در مهرست	عذر قدم سیاه ماندن
کردم طبایع بوی را خور	پنداشتم آن پدر در امر	از رخ دل تو پستم آگاه	کین خانه که آب و رنگ آرد	کج کرم که در مهرست	کردم طبایع بوی را خور
باتو موافقی و یاری	کردم همه شرط سوکوی	کمن جرج و بصیر بفرای	من نیز همان عیار دارم	کج کرم که در مهرست	باتو موافقی و یاری
کزین که تن از تو ست بخور	جانم ز تو نیست بکیتور	کمن جرج و بصیر بفرای	دانا به اگر سینا و دریا	کج کرم که در مهرست	کزین که تن از تو ست بخور
روزی درین رحیل خانه	بی باید ساخت بازمانه	کمن جرج و بصیر بفرای	ز ان غم که خالی نشود	کج کرم که در مهرست	روزی درین رحیل خانه
نکن جو خان و داری از گل	کوتاهی عمرین و خاموش	در خط مشوار جهان بگرد	کین چرخ زمان زمان بگرد	کج کرم که در مهرست	نکن جو خان و داری از گل
در دشت کی قرار میدار	صبرت بستم بکار میدار	آن غم که دار دین زمان	فردا طبعی آورد بار	کج کرم که در مهرست	در دشت کی قرار میدار
عاقبت اگر نظر میدار	زان کریم که دشمنی بخند	آن غم که دار دین زمان	فردا طبعی آورد بار	کج کرم که در مهرست	عاقبت اگر نظر میدار
ای در حق خود جنگه هستی	خوش باش درین زمان هستی	آن غم که دار دین زمان	فردا طبعی آورد بار	کج کرم که در مهرست	ای در حق خود جنگه هستی
دفعان مسکه که دانه ریزد	آن پرن که ز دانه خوشه خیزد	آن غم که دار دین زمان	فردا طبعی آورد بار	کج کرم که در مهرست	دفعان مسکه که دانه ریزد

دانشجو که در خجسته	چام ده کل گنجسته	دل ملک کن اگر گشت مینت	من کس نیم آزار نیست
فریاد ز پیکری نه رست	لغزش پیکان خدایت	از پی پیری سوز چون برق	چون ابر سو بگریه در غرق
گرفت پر سپر بهمانه	کان کوبش کن کربان	چون جو خور اندامه دست	اناد بر دهن جو سحر از پست
جز زار ایشان از دهن نیاید	یکلف به خوشتن نیاید	چون شد بقدر خود میبند	بشر و بگریه سستی چند
آن قاصد را بدشت بر جای	که دشتش بپسداد که پای	کما که نه کاغذ و نه خامه	چون راست کج خوابان
قاصد زیان گشت در دجی	جایک شده چون یکس فرجی	و اسباب دهری که باید	بهر دبد و جنانک شایید
عجوز قلم رنده بر دشت	شش هزار نکته بنگاشت	دیرینه غمی که در دشت بود	در سپیده سخن بر آموذ
چون نامه تمام گشت دست	اکند پیش قاصد از دست	قاصد پستد و دودید چون	ز انکونه میرد و نامه را دود
ییلی جو بنامه نظر کرد	بود اول آن خجسته پر کار	دارای سپهر و اخترانش	اسکندر بدید و نامه ترک کرد
دانی نهان و آشکار	پناک دل با شنای	سیراب کن عجب رختان	نام ملکی که نیستش یار
وانکه ز حبه کربا پی شش	کنه سخن خراپی خویش	کین نامه زمین که پست دارم	دارنده نفس و دوشش
نی نی غلم ز خون جوشی	وانکه کجا به جان فروشی	یعنی زمین کلید در سنگ	فریاد در سین ز مندان
من خاک توام برین خراپی	تو آب کی که دوشن آپی	من ددم تویی شوم پست	تردیک تو ای قرا کارم
من در دستان تو نهانی	تو در دل که بیستانی	من غاشیه تو بسته در دوش	تردیک تو ای قهرینه در جنگ
ای که من جلال روست	محاب من آستان کویت	ای مرسم صدها ارکینه	تو در کرک بی زنی دست
ای تاج ولی نه بر سپرین	تاج و یک بر در من	ای کج وی بیت اغیار	تو حلقه که نهاده در گوش
ای باغ ارم به پی کلیدی	فردوس ملک بنا بیدی	ای بنده مرا مستح از تو	در دمی و می در ایگینه
این جوب که عود پیشه تست	شکن که ملک تیشه تست	بنواز مرا زن که حاکم	زان کج بدست دستان
کرنجاری بهادت آرم	کز خرم زنی عبارت آرم	لطیف بیجا آب در خورد	سودای مرا مستح از تو
ار پای توام بهر نشانی	سم سر کنم بهر کرائی	آن راه مد که بر سیتزم	از و خسته کن نه کرد خاکم
چون بر خیزد طریقی آرم	کرد و همه شمر بنک پی شرم	بهر تعلیمی تو مشهور	کز لطف کل آید از خاکم
			آن آب که میکشد بریزم
			صحنی ار کج ز خود دود

جولب نامه محبت نیر لیلی

سکاجو دی سیلح کرگی	شیریش کی بزرگی	چینه ده بجزر که ای	ترسم که کند جهان خطای
من در ره بندگی کشم بار	تو پایه خواجگی نمک دای	از تو جو سپر سپکنم زیر	چون بکنیم شوم به پیش
بر آلت خویشین زن سنگ	بالک خوشین کج حکم	چون بر تن خویشین زنی	اندام دست را کنی ریش
آن کن که بر فتن و دلنوازی	آزاد از اعلام سازی	آن که درم خرید و تو	سر نه بر دزدیده تو
هر خواجه که این گنایین	بر بنده خود و لایین	و انکس که باین ستمیست	تخریده و راسی غلامت
در متو میکن آتش تیز	و آتش ز ذراع کس نمیکند	در هر تنی از غضب غریب	هر آدی آسانی دست
چون دیو تو از زمین آید	آن دیو دگر برابر آید	من خار کشم تو بار کش	من با تو خوشم تو تیر خوش
چندم سنگی بخت بازی	روزم جراحی نوازی	بادی که بر آرم از دم سرد	در متو هوا میبرد کرد
ای در کف دگر قلیه	جفتی بر او خود کزیده	کبشاده فغانی از سلام	بر تختیخ نوشته نام
با من سخن تو بچسبیت	نه چسب تو کی بچسبیت	یک نعل بر بار شم نهادی	صد نعل بر آتش نهادی
روزم چسب سیاه کردی	هم زخم زدی هم آه کردی	در دل سدن ندادیم داد	کر جان نبری که آرم یاد
زخمی بزبان همی فروشی	من سوخته تو بر بخوشی	نه هر که زبان دراز دارد	زخم از تن خویشین ز دارد
سوسن ز سر زبان دراز	شده سر تیغ و تیغ بازی	یاری که بود و ما خردید	غم بر رخ او بود و بدید
اچیز از غم تو درین مقام	بنیادی مرا که تا کد است	اینست که عهدش شکستی	در عهد کی در شکستی
با من زبان فریب سازی	با او براد عشق بازی	که عاشقی آه صادق کو	با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقت	این سلطنت عاشقی	تو فارغ از آنکه پیداست	و اندوه ترا معالمت
من دیدم بروی تو کشد	سر بکوی تو خفا ده	بر قدم چار حاکمیت	فالی ز من از برای ریت
آسوده کسی که در تو پند	پا آنکه بر دامن نشیند	ختم نه مرا تو انگری را	کودار دجون تو کوهری
باع از جزیلین خرابست	اچیز زانه غرابست	آب از دل باغبان خوردا	باشد که خور و بتل بچار
دیرست که تا جان ضعیفست	محتاج تو کج در زمینست	کری پند که لعل کلرنگ	بهر دن جبه از شکوه رنگ
آن مکر دست سینه را نو	کر دزد و دمان اژداده	ز بنور پریده شده مانده	خازن شده ماه و مده
کبشاده خزینه از حصارش	اشاده سر خزینه دارش	و دستان خفیه زنده از باغ	لیل شده بریشین ز باغ
در باغ کل مقبص چمن	کردن زده ز کنی طلب چمن	ز آینه چهار وز کن برد	کچنه به جا و مار مرده

از بازی من زمین کشد	دربان وی از زانو افتد	کر من شدم از جراح زدود	پروانه تو بهادی نور
گر گشت و انغم غلامت	با دایم سلام با سلامت	ای نیک و بد و خراجم از تو	در دم ز تو و علاجم از تو
هر جبه صارت آیین است	لو روی تر صد نشین است	از حلقه زلف پر شکفت	و دامن اژدها بست
دانی که ز دست داری تو	باشد دل دوستان بداند	بر من ز تو صد موس نشیند	کر بر تو کی کپس نشیند
زان عاشق که تو کس نیست	کو را کسی جو که کس نیست	چون مورچه پیچسپس از انم	تا آن مکر از شکر بر انم
این آن شلست کان جود	پایه حباب سود میگرد	اندوه کل بچند می دشت	پاس در ناخنده می دشت
عشت نه کار بازی آری	خالی نیم از چنین شماری	مالم ز غم تو چون تالم	کاکاه نه که بر چه عالم
شوریده ترم از آنچه دیدی	بچون تر از آنکه می شنیدی	با تو خودی من از میان رفت	دین راه بر پی خودی نمان
عشتی که دل انچنین نورد	در مذبح عشق جو نیزه	چون برب تو طمع نه دارم	بوسی که دمی پیاد کارم
و تکی که چسب زلف سایی	یا نافه بوی خوش کشی	بوی زینم صبح بسیار	زان بوی واکشاده کن
از باغ رخت که باد میرب	خاتم رطبی و لیک در خوا	از باده جامت ای دلارام	دارم طبعی نه آنجان خام
یارب جبه خوش آن می خاند	کردت تمام دهر زمانه	با من تر نشسته باده درام	من کشته ز باده تو سرام
از دست و بان تو پیایی	که بوسه تنم دکی می	چهاره لبی بدان خطی	چون باشد و چون کند چینی
شده ی که عیش کونه باشد	اورا بگری بکونه باشد	کاهی ز لب تو نیمه نوش	کاه آوست جویان در آوش
که بر زنجیر دست سایم	کاهی شکر از لب زبایم	این جمله که کشته ام ز نیت	با تو سخن و اسبابست
کر من ازین حساب دوم	دیدار ترا ز خود غیورم	بر پای طمع نهاده ام بند	از تو بکایه تو خرسند
که با تو هر شب نشینم	از رشک تو در تو نیمه بینم	چون عشق تو بر من استوار	با صورت تو رواج گارست
شرکت مرا شرک با تو	یا عشق مرا عریف با تو	چون عشق تو روی می نماید	کر روی تو غایت شاید
عشق تو رفیق را ز من باد	زخم تو جگر را ز من باد	باز ختم تو که بر مر میست	چون تو سبالتی غمی نیست
کر من شدم از فراق بر خور	باد از تو چون تویی دور	کر لاشه من در آید از پای	نازی فرس تو باد و بر جای
او بار من ار شود نهانی	امان سلیم عاقری که از جانی	بود و خالی بچون بود و	اقبال تو باد و جاودانی
هر که نشد مطیع ریت	در رشته چنین کشد کوهر	کر نش کنان حال بجنون	پری سره بود و خال بجنون

صاحب منبري حلال زاد	سم خاسته و سم او شاده	در نام سليم عاري بود	در چاره گري جو ساري بود
آن بر سرش مرم او	بودي هم ساه در غم او	هر ماه ز جامه و طعاش	بودي همالت تماش
يك در نشست بر پيچي	شد در طلب جان غري	پياخت پنج دست بر دست	ديوانه جو ديو باو كشت
تا يافت در انج كوي	آزاد ز بند هر كروي	از دست خلق راه بسته	وحشي دوسپه كرد او شسته
كردش جو سازان رنجور	از پيم دوان سلامي زد	مجنون ز شنيدن سلاش	پرسيدنشان حبت بهش
كشاكه نم سپيم عام	سر كوب زمانه مقام	خال تو ولي ز روي تو زد	روي تو به غالت خور
تو خود همه جبهه حال شتي	يعني جشي شال كشتي	مجنون جوشاخت پش خفته	سم ز انوي خوش نشاند
جيش خبري زهر نشاني	واسو و ججيش زباني	جون يافت سپيم از جان	پي كور و كنن بيان آن
آن جامه تن كه داشت در	آورد و نمود عذر بسيار	يكين جامه حلايت در پوش	بان بجلال زاده كوش
كشاكه من ز جامه دوست	يكين آتش تيز و آن بخور	پندار در و نظاره كردم	پوشيدم و باز پاره كردم
از بس كه سپيم باز كوشيد	آن جامه كه بود باز پوشيد	آورد و سبك طعام درش	حلوا و كچلو از عددش
جدا كنه در و نمود ناله	زان سفره بخور ديك ناله	بود او ز ناله خورون	رومي سته و خوش شيدا
پرسيد سپيم كاي جگر سوز	لغو تو جرمي خوري شب و روز	از طعمه تواند آدمي ريت	كر آدمي طعام تو حيت
كفت اي جو دلم سليم نام	تو قيع سلامت سلات	قوت دل من جرات	باشد ز سپيم صجكا سي
ازي خورشي تنم فرست	نيز دي خورنديم حوت	هر باد كه بوي دلبه آرد	شك نيت كه جان تن دارد
ستم همه شب شاده در شك	روزم شده شك و روزيم	از كپشكي جرمي خاشم	صنعي ز درخت سحر خاشم
انيت خدام ياكسي	وان ستم نه بهنته بمايي	جون باز برديم از خورشها	فارع شده ام ز پر و شها
در ناي كلوم نان بچند	كر زين كه فرو برم بچند	زينان كه ستم بين تباري	سستخيم از طعام خواري
اما كذا دم از خورشيد	كر من بخورم خورنده اش	خوردی كه خور و كوزن ياك	ايشان عايند و من شوم
جون ديد سپيم كان سهر	از نان بكيك كشت خرسند	بر عبت آن درشت خوار	كردش بخواب نرم ياري
كر خوردن و انهاي نام	بر مرغ كه او فاد در دام	انرا كه سواي دايشت	رنج و خطر مانده پشت
هر كوجو تو قانع كياست	ميرفت بر ستم شريان	ميرفت بر ستم شريان	در عالم خوش پا داشت
روزي مكي ز نامداران	ميرفت بر ستم شريان	ميرفت بر ستم شريان	كان ز اهل ازان جهان

آمد عيش كه آنجان مرد	ماداي از ان خرابه جون	پرسيد ز خاصكان خوش	كيش شخص چه ميكند دين را
خوردش و خواجگاش از	اندازش با كجاست و او	كشيد كه ز اهديت شود	از خواب جدا و از خوش دور
از خلق جهان كنسته دي	در ساخته با چنين صبري	شه چون ورق صلاح او	با حاجب خوش سوي او
حاجب سوي ز اهدا آرد	تا آردش بخدمت شاه	كشت اي ز جهان بر يد و پند	كشت به چين خرابه خرسند
ياري نه به ميگي در يك كا	توقتي نه جرمي خوري غار	ز اهد قوري كياه سوده	از سطح آسمان در و
برداشت باو كه خوردم اش	ره تو شه در و تو زدم	حاجب ز غور پا و شايي	كشاكه جادو برين بلایي
كر خدمت شاه را كمي پس	از خور دن اين كيار ي	ز اهد كشت به جاي ايت	اين نيت كي كل كشت
كر تو سر اين كيا سپاي	از خدمت شه خلاص ياي	شه چون سخي شنيد از اين	شد نرم و ز اهد كي حبت
در پاي رضاي ز اهد افرا	ميكرد و عاود بوسه ميداد	خرسند همیشه نازين است	خرسند از ولایت ايت
مجنون ز نسا طان كنانه	بر خات نشست شادمان	دل داد و بگستان زباني	پرسيد ز هر كسي نشاني
را نگاه كرت كيه درش	پرسيد ز حال مادر خوش	كان مرغ شكسته بال جوش	كارش چه رسيد و حال جوش
با اين كه از دسياه رديم	ستم مندوك سياه اويم	بچند نيت يا تنومند	ستم بحالش از و مند
جون ديد سپيم كان تيش	دارد سر مهر مادر خوش	پي كان كشت كوه سر را	آورد ز خانه مادرش را
مادر كه زد و در بسرديد	احوال ز كونه ذكر ديد	ديد آن كل سرخ ز كشته	مان آينه ز ك خور كشته
اندام تنش شكسته شد خرد	زانديشه او بخت و پارد	كشت با ب و ديد و روش	كه كردش نه جدموش
سر تا قدش مچسب تاليد	بر هر در تي بدر و ناليد	سپرد به هر كنه رسته	كه آسوده سود و كورم ست
كه حبت سر بر غبارش	كه كند ز پاي خسته غارش	جون كور و زوي هر باني	با او تعلق با نچه داني
كشت اي بر اين چه ترك تا	بازيت به جاي عشق باز	سج اجل اچنين دو دپتي	دل كه تو كي منور پستي
بگشت پدر شكايه آلود	من نيز كشته كيرم زود	بر خيز و پا بچانه خوش	بر ستم زن آشيانه خوش
كر زين كه در خوش طيورند	ماشه ز آشيانه دورند	جون شب نشانه خود ايد	هر مرغ بچانه خود ايد
از خلق نهفته حبت باشي	ناسوده تخمه جند باشي	روزي دو كه مست غر باشي	بر بستر خود در از كن باشي
جندين چه نمي كبرد هر غار	پا بر سپهر نور و بر دم مار	جانت نه شك نيز نشين	با خود كن اين سستيز نشين
جان و دل خود بنم مچان	نه شك دلي نه آسبين جان	مجنون ز تير بای مادر	افروخت جوشه هاي از

کنت این قدم تو اسپرین
 رخ صدف تو کوهر من
 کوشیدن من کجا کند سود
 کین کار ثناده بودنی بود
 کرز آنکه مرا بقتل زده
 دانی که مرا دین کز نیست
 عشقی به چنین بلا و زاری
 دانی که نباشد اختیاری
 در دام کشتی مرا و کربا
 من زنده و بیکه شست کیم
 در خانه من ز ساز زفته
 بکار مرا در این چنین درد
 زانجا که نباشد پایش
 همچون پرش جهان بسز
 کیتی که سرو فاندارد
 چون صبح دم بدو و مدبا
 تا در که ملک بود پای

پالیده دانه تو شستم
 افتاده هزار بدم این کار
 کار من اگر چنین بدانی
 من در پی آنکه مرغ جانم
 دعوت میکنم بجانه برون
 باد حشر این سرود کوی
 گشتی که ز خانه ناکزیت
 این گشت و جوسایه در افتاد
 کردش بود اع و شد دان
 هر روز جهان میان ربا
 درین عهد شکم که روزگار
 کردون که طلسم داغ ساز
 آنکه شود این که کشت

با خاک در تو هر شستم
 از جاره ثناده کار من با
 این کار مرا نه از خود افتاد
 از قالب این نفس را غم
 ترسم ز وبال خانه مردن
 یا با هر امین ترش روی
 این زنده ز خانه کیت
 در بوته پای ما در افتاد
 ما بکبریت باز گشت
 انصاف بده چه سوخت
 چون بزرگان تخم کار
 با ما همان چراغ باز گشت
 که چار فوس شوی سپاد

خبر یافتن مخبوز از وفات مادر

چون شامسوار چرخ کردان	میدان بستد ز نسیم نبردان	خورشید ز بیم اصل آفاق	تر آبی می نهاد بر طاق
صبح از سر شورشی که نکین	ترا به سگست می برون ز تخت	بچون بهمان مقصد خوانی	مینرد و مل جریده رانی
بیراند جریده بر جریده	بخواند مقصیده بر مقصیده	از مادر فرو خیزد بنوش	کامد اجل از جهان ربودش
یکبار در کسیم دلداد	آمد بر آن غریب غم حوار	دادش خورش لباس پوشید	ماتمزد و گانه بر خورشید
کان پیرزن بلبل سیده	دو راز تو بهم نهاد دید	رخت از بنه گاه این سر برد	در آرزوی تو چون پدر مرد
بچون زر جیل داد خویش	ز دوست درین بر سر خویش	ناید جانکه از سر چنک	اشاد و جانکه نشسته بر سنگ
عیکر ز مادر و پدر یاد	شد بر سر خاکش ان بقر یاد	بر تربت هم دو زار نالید	در شهید هم دوروی ملید
که بروی دین و که در آن	دارد بر سر حرکت کی کند سود	خویش جو خورش او شنید	یک یک ز نپند می دوید

دیدند و در ابدان تزاری هر دیدند ز روی شست خیز	اشاره بجاک در به خاری سکندر بر کعب ریزی	خونابه ز دید پاک دند چون موش رسید کشتیشا	در پای شاده شاد ماند دادند بر و در و بسیار
کردند بیاز بردش جبهه یکشت پست که دوها	تا با وطنش کشند عمده دل پر زغم و جگر پراز	آیی ز دوراه که برداشت شست و دکان شاده از بس	رفت خود از ان کرده برداشت نه یار کس و نه یار او پس
سجاده بر و ن مسکن دین عمی که نباش بر زو است	زیرا که ندید در سرش خیر یکدم بود از هزار است	زین غم جو برقی پای در راه چون عمر نشان مک دارد	می کرد جو بار پست کوتاه با شوه او چه برک دارد
ای غافل از انکه مردستی خود را مکر از ضعیف رای	واکه نه که جان سپردستی سجده نه که تا بگی ی	تا کی بخودت غرور باشد هر ذره که در شام است	هنر از تو هم که دور باشد او را بر خویش طول است
لیکن بر کوه قاف بنکر سر تا سر خود پین که جندی	بحرین نیست هیچ بر سر بر سر سنگی بدین بندی	بگو تو چه برک یا چه شای بر عمر خود از هیچ یایی	در عزت بدین سرانجی خود را از محیط هیچ یایی
نبداشه مخرات بولیت چون بر کردی ز حدستی	یا در جبهه تو عرض و طیت در خود نه کان بری گستی	این مهن و در ازین ستمه داری دو سه پنج زنک خود	در قالب این قواد پست وان هم بزکات جمع کرده
از شادی آن قراضه جبهه انگاه دسی بسر بندی	کوئی که هم جهان خداوند کامین شوی از نیاز مندی	تاست چون تویی نیاز آن ذوق نشه هنوزت	پی سوز بود همیشه سادت که حاجت خلق باشی آزاد

نشستن محفوظ در حضور لیلی

یابی نه که لعبت حصاری	رو با نوزی قلعه عاری	گشت از غم یار چون دم	یعنی بهزار غم گرفتار
دلشک جو دسپگاه یارش	در بسته تراز حساب گارش	در حلقه دپسته کمر بند	زندانی بندگشته پی بند
نوش همه روز دشتی پاک	پیرام او کشیده الماس	تا مگر یزدشبی جوستان	در رخه دیرت پرستان
با از خوشی و مهربانی	کردی همه روز جانانی	یابی ز سر گرفته چهری	دیدي سوي او بسر مهربی
روزی که نواله کی پس بود	شب ز کنی چهره پی عس بود	یابی بدر آمد از سر کوی	مشغول یار و ناز از شو
رود کردی نشسته دلشک	دور از همه دشمنان لبشک	هی حبت کسی که آید از راه	وارد ز حدیث یارش آگاه
گاه بید آمد آن پیر	که حاره کری نکرد تقصیر	در راه روش جوهر پویان	مختار نمای و راه جویان

پرسش لعلت بهاری	کر کار فلان خبر چه داری	آن خوش نشین دشت آینه	بر یاد که می کند زبان تیز
پراز سر مهر کت کای	آن یوسف پی تو مانده	آواز کشت او چون نواز	خو کا نشین بت پریری
از نیک و بد خودش خبر	جز برده لبش نظرت	لیلی کو یان به هر دو کای	ز مهر و مهر کای جوانم
لیلی جوشد که از چنین حال	شده روش ز ناله چون نال	از طاقه دوزخ کشت	شویت مرا که کشت
کشتن آن رفیق و دوست	کز من شده روز او بدین	از در دانه ایم کین مان فرد	زین پیش قدم زدن هلا
او بر سر که می کند آه	من در بن جا می کنم آه	روز کوشش که هر چه جند	تا چونکه بد او ری ششم
کین دلبان و باز پس کرد	باوتی دو محنت کرد	تردیک من آتش از دره دور	در خواهر آن لبان چون
حالی که پاری زرش	بشان به فلان نشان کاش	تردیک من آبی تان ایم	پراز بر آن بهار دلبه
پنهان که آب و رنگ او	در وزن و فاجه سنگ دارد	باشد که ز کشتی خویشم	بادی ز درنج بر دشت ماند
کرد که من او ستاد	از خواندن پت او کشت	پیر آن در سنه بر کشت	کشتن به بهار بود کوی
دست سلب حل ندیده	بود از پی آن سلب دید	شد که بگو بهر چون باد	بریت عظیم تهر و دوی
روزی در حین اندر	احوال پیش کشت معلوم	تا عاقبتش شاده بر خاک	خامی که خواند یار ت
پیران او درنده جند	حارس شده چون قویند	مجنون جو زور و دید	کشتن کن ای سپهر دل درد
زبرد دکان بلند او	تا نکشند سوی او باز	چون وحش جدا شد از کشت	کرد انگی از نشید آواز
اول سر خویش بر زمین زد	دا که در غنچه آفرین زد	کشت ای تو ملک عشق بر پای	آیا تو کجا و ما کجایم
از خنده خود جو حشر بر خور	و آفتاب تو زود چون سپهر	لیلی که جمیده جیانت	مایم و نای بی نای
پیر سر و می کند سلامت	خاند بد عا و شکر ناست	ویرست که روی تو بدید	پی هر که دید و حقه بازم
باشد که یکی دست پند	با تو دود و بهم نشیند	تو نیز شوی بر دی و شاد	از بندگی زمانه آزاد
خوانی غری و در آتش	بازار کشته را کنی تیز	حکایت خوب و خوش نک	کم راه و سخن زه نمایی
بر اوج سپهر کشیده	زیرش همه زیره بر میده	میعاد که بهارت اجماست	ای یار شکر در همه کجا
دا که سبلی که دشت در	بوشید در و بهد و گوید	عجزن که موافقت بست	اکس که ز خون خود ترسد
پی بر پی او نهاد و ثبت	در شکی آب ز نکی فیت	تسه زفات چون کزید	نا آید رفیق این جبار
او باد دکان بعد هم	چون شکر نیک عهد بشا	اقبال طبع و بخت متعا	با جان منت قدم سازد

نشت بر رخسار مظهر	آماج که دوان از در دور	پیر آمد و اچ کرد پناه	با آن بت خرمی خبر داد
خو کا نشین بت پریری	همچون پریان پریدار	ز اسوتر یا رخ و به کام	آرام گرفت درنت از آرام
ز مهر و مهر کای جوانم	زین پیش و اما ندانم	زین کونه که شمع می فروزم	کر شکر روم میوزم
شویت مرا که کشت	این حال نه از خدا نیست	کر زین که بسوی دل اندام	لغزه جان حرام آدم
زین پیش قدم زدن هلا	در مذبح عشق عیب پست	زان حرف که عینا کشد	آن به که جریه پاک باشد
تا چونکه بد او ری ششم	از کرد و خالقی نه پنم	او نیز که عاشق تماست	زین پیش غرض برود است
در خواهر آن لبان چون	شریف و بهر پیکی جند	او خواند پت و من کم کوش	ادار دبا ده من کم نوش
پراز بر آن بهار دلبه	آمد بر آن بهار دلیک	دیدش ز بین بر او داده	آرام رسیده خوش داد
بادی ز درنج بر دشت ماند	آبی ز سر شک بر روی شاد	چون خوش صبر او در آید	باید نشت و خوش آمد
کشتن به بهار بود کوی	کاور و بهر پی سی	این بوی نبوی نو بهار	بری سر زلف آن نگار
بریت عظیم تهر و دوی	با داد دل من ندی آن بوی	پراز سر عشق آرمایی	کشتا که خلاص است این جدا
خامی که خواند یار ت	آرامه در کثرت آید	پی دیدن روی او چینی	چون باشد و چون کشتی
کشتن کن ای سپهر دل درد	پیران این حدیث کم کرد	چون من شده ام زبوی بی	بی را شوان گرفت بر دست
کرد انگی از نشید آواز	آیا تو کجا و ما کجایم	بسم الله اگر حریف بای	افلاس خوان جان فریتم
مایم و نای بی نای	پی هر که دید و حقه بازم	پیاور کاب خوش تازیم	جز در غم تو قدم نرایم
از بندگی زمانه آزاد	غم شاد بجا و ما بنم شاد	تسه جگر و غریق آیم	سب کور و ندیم آیم
کم راه و سخن زه نمایی	درده نه و لاف ده خدای	در عالم اگر جست خیریم	در کوبه رحیل تیریم
ای یار شکر در همه کجا	عیاره و عاشق تو عیار	عیار که نقشه و کلور	خود را کشتا کنی عدور
اکس که ز خون خود ترسد	از کشتن نیک و بد نرسد	کر که از مده که هر اس دارد	با خود عد و پاکس دارد
نا آید رفیق این جبار	ناکته در دودن این جبار	شب خوش کم کنی کشت	پی تو شب ما و کنی خوش
با جان منت قدم سازد	یعنی که دو جان بهم نشاند	تا جان زود ز خانه پیرون	نای تو این میان پیرون

غل کشتن مجنون از برای لیلی

جانی به هزار بار نام	مغول کنش ز کار نام	جانی به ازین پارودرد	بای به ازین بکارودرد
هر جان که لب تراش خراشت	کنیز عشق جادوست	بیار که ن تر اغلاست	آمانه چون سطح نامند
تاست زمستی تو یام	آسوده و تن دست نام	و آنکه که ز دل نیامست	باشم بی که چنت باد
زین بر من و تو من و تو	یک دل میان ما و کس	دل در دل تو چنین صوا	یعنی دل من دلی خراست
صحت تو با تو زیست سوا	الا یکی دل و لب جان	در خود گشت که رسته یکاست	تاین دو عدد یکی شود
چون سکه نایکانه کرد	شش دوی از سیاه کرد	با دام که سپکه تو دارد	کین بود و دود و متور دارد
من با تو ام ایچ ما ندر جا	کنشیت بر دهن شاه از	آن جان نیست با تو کور	دورم من از آنجا از تو دور
تن گیت که اندرین مقامش	بر سکه تو زنده نامش	سر ترل غم ترا نشاید	زیر علم ترا نشاید
جامیت جریه در میان	دان نیزه با من است	که جز تو بنده ام بری ز	آزاد تری ز سر و ازاد
مستم من پی پناه و پوند	در بند گیت جوئی که بند	با دی که ز کوی تو بر آید	جان مجتهد و ترک دلد
ار پام از در به جالهای	کا زده میان مویا	تو سنگدل و قیپ سکوی	من خاک ره سکان آن کوی
سکبای تو تمسک کنم	در جنب سکان از آن	یعنی دو کان و ادبنا	مستند سکان تیر جنگل
من مستم و تو مال داری	من خالیم و تو خال داری	تو با زری و درم همه سال	خالت درم و زریست
تا خال درم و تو دیدم	خفالت ترا درم خریدم	ابر از پی نو بهار بکرت	مجنون ز پی تو زار بکرت
سندوی سپاه پاست	مجنون میر تو بجانست	جوخ از رخ نه جمال کیر	مجنون برخ تو فال کیر
بیل نهوای کل برد	مجنون ز فراق تو بکرت	خلق از پی لعل میکند	مجنون ز پی تو میکند
یارب چه خوش اثنای باشد	که بمنت اشتیاق باشد	متابشی جو روز روشن	شامن و تو میان کشن
من با تو شسته کوش در	با من تو شسته نوش بر	در رکعت جو رود چک	سنان کنت جو لعل نیک
کردم ز خمار زکست مست	ستاه کشم بندت دست	برسم کشم شکیج کیست	تا گوش کشم کان ابروت
بانابر برت کشم کیرم	سیب زخت بدست کیرم	که نا ترا جویب یایم	که سیب ترا جونا فایم
که زلف بر کشم به بوشت	که حلقه بر دهن کشم زوشت	گاه از قصبت صندیتوم	که بر طبت بدیده کیرم
که کرد کل تیغش کارم	کاهی ز غش کل رادم	که در بر خود کشم نشت	که نامه غم دهم نشت
یارب چه بود که زین چنین را	بر کار شود چه خوش بودا	خوش نیزم ایچین سرودی	که نکلد از میان سرودی

شوریده سرم مدار جندین	زیر و زبدم مدار جندین	انجا که تو می مرا خوانی	انجا چه خوش است اگر بدانی
نه سرم خود و نه پیم غبار	کس نه بگرد کار ما کار	که بر خیزی و اگر نشینی	خود امتعونی نه پینی
پنی دپس پنهان خاش	کرده بدو نیک از آتش	آواره که از بجا ز رفت	در سایه خلوتی شکست
کرد و پستی کت باشد	هم دشمنی کت باشد	انجا جگنی که هم جانت	نا اهل غیر در پست
زا نجا بدرا می خرم باشد	کینت چهار ایمن آباد	یار اکون شو که عمر یارست	کار سیت برقت و دست
خیمه مناجو آفتابم	مغریب زد و در چون بام	از تشکی جملت ای جان	جو جوشده ام جو خالتی جان
یک جود می دلم در کج	خواب دلم دی جودار	غم خوردن پی تو سببم	می خوردن با تو تیر دلم
کری که آن مثل فراموش	جدا که دو چرخ خوش	می ده که من حرام روزی	خوابم خرم کد ام روزی
در بزم تو می خفته فاست	یعنی هیست می حلاست	با این که ز می دماغ شد	تری که ز بوی می شوم
در یک کشم از کف تو ساقی	نکدارم نیم جوعه باقی	بر یاد تو می کجا کند نوش	کر ز هر خورم که هم شود نوش
مست تو شدم تو کام بر	ستانه تو تیر جام برد	می جو بصبح جود شوا	در پرده صبح کرد شوا
سلطان که سریر باغ خفته	کچنه شب جوعه جوی	آن روز بود که از سر بخ	در تاریکی طلب کند بخ
هر خانه که پی جوعه باشد	زندان بود از جوعه باشد	در زلفت دلم زبنت	دستی بزم که دست خوت
خوشتر چه از آن که چون شوم	در حلقه زلف تو زخم د	کیرم سر زلف تو پی آرا	ستانه بر آورم به بازار
در هر قدی کم صبوجی	دزهر قتی خورم قوتی	یارب تو مرا یکی چنین روز	روزی کن از آن تیر روز
این گنت و گرفت راه جا	دانی سخن چنین کنیدا	عاشق پیری بد آساروی	یکوی کشته از یکی سویی
هم میل مباد و رسید	سم سبیلی عاشقان حید	در دی کش عشق و در دیجا	اندوه شین در غم فری
کیش سلام نام کرد	اقبال بر و سلام کرد	در عالم عشق کشته جلا	بر خواندن شعر با مونس
جون از سر قصهای در پا	شد قصه قیس جهان نا	در هر طری ز طبع پیش	خواندند نشید در دناش
هر عمر ده که شعاد خواند	آن ناکه داشت سویی	از شهر شهر تا میخاد	آوازه عشق او در اشد
از سحر طلال و حریان	کردند سماع با ظریان	افاد سلام را کران	ایده سلام آن حوسک

برست بنه باقه حبت	بکداشت غمان باقه راست	در جتن آن غریب و گشت	در بادیه را اندر خندق گشت
پرسید نشان زینتش چای	امشاده بر مننه شوق چای	پرامش از و خوشن جوی	حلقه شد بر شال طوی
او کرد و ز راه شوق داری	زان حلقه حساب طوق داری	چون دید که آمد از راه دور	تردیک وی آن جوان
ز دبانک بران سباع پیل	تا تیغ گشت در حیل	چون یافت سلام از وی	داوشن میان جان
مجنون ز خوشش آمد سلا	بنمود تقی متاس	کردش جوبان خوش گرای	پرسید که از کجا جوی
گفت ای غرض داشت	آوار کی در اجهانه	آیم بر تو ز شهر بغداد	تا آن رخ زنت شوم شاد
در شرجو آرمیده بودم	البته سحر ندیده بودم	غیبت ز برای تو کردم	کاپات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا حدای روز	روی تو بدین جهان روز	زین پس من و خاکبوس	کردن نکشم ز حکم و ریت
دم پی تپس تو بر نیارم	در خدمت تو نشستم	هر شعر که افکنی تو پناه	بگیرم شش از میان جان
چندان سخن تو بدو گیرم	کاکنده شود بدان صبرم	کسخ ترم به خود را کن	با خاطر خیشم آتش کن
ی ده ز نشید خود سمام	بنداریکی ازین سیام	بند شدن جوم جوا	دائم که ندارد دلت زبانی
من نیز بسک عشق سودم	عاشق شده خوار آردم	مجنون جو ناله در رخ	ز دخته و داد باغ او
کای خواب خوب نازم	ره با خطرت باز کرد	نزد منی اگر جرم دی	کز صد غم من یکی بخوردی
من جز سر دام و دودارم	نه پای تو پای خود ندارم	خاسم که بدین درنده	از بند خویشتن درم بند
تو آه که تا درین دام	میخی دگر من زنی در اندام	مار که زخوی خود ملک	با حنی تو ساختن جلاست
از صحبت من ترا جبرم	دیوار من و جهم کیزم	هر روز بر تری کریم	هر شب بخواب است جالم
من و ششم و توانم جوی	زان نوع طلب که جوی	چون آیم اگر خول کردی	ز آه جویی ملول کردی
که آب شوی چنان نازم	با آتش من شوی نازم	من مغفم و نوا ندارم	همانی تو و ما ندارم
کست نرای پی نوایت	ایک من راه آشنایت	بامن تو کنی اندرین پست	من خود گشتم و تو خوشتر
من بند جای خود گشتم	تو باد کردی کی گشتم	من تبه تو و دشنام از تو	تو باد کردی شوی هم آغوش
بامات خطاست شمش	من بت شکن و تو بت پرست	بکدام ازین خجای	کز من دم محمدی نیایی
که در طلبم رهی بری	ای من رهی تو رنج دیدی	چون یافتم غریب غمخوار	انده محک بگو و بکدار
ترسم جو بلطف بر خیزی	از رخ ضرورتی کیزی	در کوش سلام از تو	پدرفته شد حدیث آن بند

کشت به خدا اگر بگویش	کز نشسته زلال را بنوشی	بکدار که از سر نیازی	در قبه تو گشتم نازی
گر سوسو و بجز راهم	در سجده سهر عذر خواهم	مجنون بکداشت از منی جدم	تا عهد سهر در دوران عهد
بکشد و سلام صفه خویش	صلوات کلچو ریخت در پیش	کشت بکشت ای جرم بامن	نانی بشکن بمر بامن
تا خورد دنت از بدید	زین یکد و نزاله ناگزیر	رو در جبه طبع مرد باشد	نیروی تشنه خورد باشد
گشام ازین حساب فوم	کاز که خدا خیرت خورم	نیروی کسی بنان و حکم	کو را بوجود خویش پرورم
چون من ز نهاد خویش فوم	کی پی حورشی کند بدم	چون دید سلام کان کلچو	نه خید و نه خور شب و روز
نه روی برده هیچ کوی	نه صبر کند هیچ روی	میدادش بدین نازی	کان به که درین ملا با دی
دائم که فلک بدین نماد	کیان دل تو چمن نماد	کردنده فلک شتاب کرد	هر دم و در قش در نورست
تا چشمم بهم ده کرد	صد در زنج کش و کرد	زین غم به اگر عین نباشی	یا پی سپری ز زمین نباشی
به کردی اگر چه در دمنده	چندان که گشتی بخدی	من نیز جوش شکسته بودم	دلخته و پای بسته بودم
سم فصل و عنایت خدایی	داوم ز جان غمی رایی	فرجام شوی تو تیر خاموش	این واقعه را کنی زانوش
این شعله که جوش مهر با	از گرمی جوش مهر با	چون در کدر جوانی ازود	آن کره آتش شود سرد
مجنون ز حدیث آن بگورای	از جای نشد ولی شدار جای	کشتاد کان بری که پستم	یا شینت بهر ابر پستم
شانه ششم از حلا	نابره ز ترس خود خجالت	از شوق عذرهای خایکی	معصوم شد به غلغلی
عشقت خلاصه جوم	عشق آتش گشت من جوم	عشق آمد و خاص کرد خفا	من رخت کشیدم از میان
با پستی من کرا شمارم	من میترم این که است سید	کم کرد عشق من درین غم	کرا بخم آسمان شود کم
عشق از دل من ترا کنی	گر یک ز من توان شمری	در صحبت من جویستی را	می دار زبان ز غیب کونا
در قامت حال خویش مکن	از طعن محال خویش مکن	نیکو شلی ز دآن سپید	کاندازه کار خود نکه داد
سردی مکن اندر کم کردم	انکه بحباب نرم کردم	چندان بسلاست باز	کالوده نشد زبان باز
در طیره کبری جودل شودم	بر خیزد و از میانم ازوم	زین گونه که زارشی عی کرد	زان حرف حریف اود کرد
چون حرف او حریف شاست	حرفی به خطا در نیند	کساح سخن بباشن باکس	تا عذر خطا خواهی ازس
کسحت بود کان و کسحت	کساح کشیدن آفتنت	کسحت بود ملامت آرد	در سخت بود خجالت آرد
هر فصل که خواشیش کشون	شربت تختش از سون	اول سست و اکمنی چاه	پی یاری بکب برود را

چون در غری روانه نیست	ز آن محبت که میان نیست	بودند به هم پدید و پیوند	چون سپاسم روزی
بود از همه خواب و غری	چون ز ره صغیف حالی	بر یاد گشتی آن جوهر	هر پست که گشتی آن جهان
معان بود اعشی حاله	چون سفره تنی شد از ناله	تر خواب گزید بود تر خورد	چند سلام را در آن در
بگرفت بسی عقیده بر پا	ز آن رحمت رفت سوی نهاد	بگذاشت میان آن عیش	کرد از سر عاجری و دوا

صِفَتِ بَنِ کَوَیِ مَحْنُونِ

دانا تر دور بود در دور	چکانه ز عقل و از ادب دور	پس که زنده و پی غماز و پی	چون سپاسم روزی
زیبا چندی جو سکه روز	حل کرده رهنم از آسمانی	دانش نهانی	هر پست که گشتی آن جهان
ترتیب جهان کند و جوت	دیوانه زیز و آجنان در	داند که پس کی لشکر	چند سلام را در آن در
آسانی هر کس است از آن	کر زیتینش بود دشوار	اگاه شده ز تنی مرک	کرد از سر عاجری و دوا
در وقت رحیل سخت میرد	این خانه کسی سخت کیرد	هر شخص که خود کرد با سیر	چون سپاسم روزی
کوید که پار کیدش کمر	تا چون بسجایان شود	چون که رفیق رنجیت	هر پست که گشتی آن جهان
کوهره بخورده بود ازین	میدید ناله های چون ز	در کشتی دور پر جان بود	چند سلام را در آن در
دار و ز جهان ز پیکایی	تا که ز انداز و روش رایی	میکرد طبع پست کوتاه	کرد از سر عاجری و دوا
ناخانه عشق ماند آباد	ز آن کام تخت آن پری	پس کام نبوده بود کاش	چون سپاسم روزی
مهرت دادن جگر کار بود	کوهرامد خویش بود	پرسید از او ستاد و نا	هر پست که گشتی آن جهان
کشتی تن از ناط حالی	کنا که یک مراد حالی	کامی که بر آیدش در حال	چند سلام را در آن در

قَصْرِ نَزْدِ وَ زَنْبِ وَ وَ فَا حَافِی
نَزْدِ حَرِّ حَقِّ مَحْنُونِ

اندوه گرفته بر پیش کرده	ز چرخ بری در دران جو	کویند که بودم در آن دور	چون سپاسم روزی
پاکیزه جوانی از منزه پر	دیوانیش خلاص داده	از آد میان دیو زاده	هر پست که گشتی آن جهان
ناش نشانی بد و موهو	سر در سر کار عشق کرده	او نیز قفای عشق خورده	چند سلام را در آن در
باده خمر خویش بند	عشق آمده برده خندان	در حله یی آسایش	کرد از سر عاجری و دوا

بر سر و طرف ز منم شلی	آشادش نهر بانی	آن محبت خوروی ز پیا	ز آن شد و بود نا شکا
دان شسته تیر از آن پری	آویخته داشت دل پکوی	کافورده روی بود و بد	پاکیزه بخت و دنیا ز کاندام
شاد دینم و از غوان قد	سیاب سرین و خیران قد	جماش تی بدلی طاق	آشوب جهان و شور آفاق
شوی شبنم ز پ ساز	خوبان طاز از طری	سه که کمن سر از صفا	صفراشکن هزار سودا
از نور نمنه تر د بانی	وز موی کشیده تر میانی	ماده ز تی جو پشکی	سر سبز تر از پسته کئی
چون شد یک تیر بازار	شکر شکن و طبرزد آزار	در لب شکر ی طهر ز دینک	در بوسه طبرزد و شکر ریز
آبی ز یک آب خانی	آبی که بدست زندگانی	سروی ز جانک سپردنی	سروی که بر شکر کلاب و شکر
سم طهرم آفتاب روشنی	سم قانده عیبه موبیش	شب با غم لاف او ندی	صبح از سر کوی او ندی
ز نیت ز جمال او دایام	ازین جمال و پیش نام	زید از غم آن بت نیازی	مشغول شده چار ساز
تا بر جنت کند مدارا	کلان لعل جگر از زفا	ز آن پیش نداشت غیب	کر نال جهان در پشت پیشی
بروی غم او که مهری	آن بهتری از تو اگر کی	مال از غم خواست عم عدا	دختر ظلمت غم نمیداد
عاجز شد از آن ماند در کا	غم کشته گرفت و او گرفتار	روز و شب از آرزوی جان	کی گشت بگل ناتوان
میگفت سر و دمانی سوز	زار و دیکه پس بد از روز	دختر غم خویش را بدید	میداشت نگاه از دوزخ
او را بگذاشت دیکه جیتی	رویش و او را نکستی	دادش تو بکنجی قوی دست	تا عاقبت از صداع اورست
چون زید برید میداران	سوداش زیاد شد در آن	از خواب خویش خفتن شد	کرویی عیان در آگهی شد
چون جنت او فدا بسته	در سلسله مانده پای ست	از بهتری و پسنای	یاران همه کرده زو جدایی
او مانده و یکی دل بکاش	دان تیر شد و هم در اش	زان سوختی که در جگر دست	لیلی ز شرار و خبر دست
که بر خویش خواند بی ادب	بنوختی و نشاندی او را	پرسیدی از و نشان آن کا	این گشتی و او گشتی زار
خندان بوفای او نظر کرد	کر ز ازل خویش خبر کرد	وقتی که بدست داشت پیغام	او بر پیام آن دلارام
چون ز پیام و لنگر نش	بار قص شدی ز پیش باز	در عشق حریف کارش بود	پیغام کرار پارش او بود
از بردن آن پیام چون نش	بودش غم علام حله در کش	از بر که در نش دیده بود	از غوی ددی بریده بود
هر پست که این رمیده را	مستوم شدی ز بهر آن ما	در تو گشتی آن رقم را	آوردی و دادی آن را
از دست بدست ز بهر آن	نامه بر و نامه آور او بود	یکدیگر بفرستاد محبتون	بی شد حتی جو در مکنون

زید از سر زش کنست	کان دل که تواند این گهر	دیوانگی از چشم کیم	بکرده عاقلی پدید
داری غمی بخت بدی	دانه تو بدین فوس مندی	کرجه بخت زیاده باشی	از زید زیاده تر نباشی
کرمی که بی کیستم	غم خوار تر از تو کیستم	هم تو کار صبر کردم	هم شربت و هم طعام خورم
زین شینگی دی بیارم	کاشته ترا درین شکار	مجنون که بهم جعبان بود	شوت کن خوشتر دان
جون دید که زید شینگی	شد شینگی و باو برشت	کای زید سخن زیاده کردی	بلکه که زیاده کوی کردی
تردیک من ارپای آری	بلکه در مکن زیاده کاری	تاجد سخن زیاده را ندان	افسانه عمر و زید خواندن
دیرانه چرخ و انام	دیوانه کیت کیت خود	من دیوانه ام که دیویدم	جون حور و دشتی
خوش خوی من ز خوی تو	دین از کرم جان خدیت	از خوی خوشت کین دود	کیرند به طبع با من آرام
ختم ز لطافت آفریت	کر دین من و بال دیر	کر قات من ناصل کر قات	ست آن که ورا طلب کنم
بخت بد و راست رست	بر لب کر و زخمه راست	تا کر بنود کان غازی	از تیر تجوی راست بازی
زین ناله که چون سپهرم	بر خود که که نند سوزم	من آفت نیک و بد شناسم	زین روی ز چشم خود اهرام
اکس که به چشم به در آید	زان به که به چشم خود در آید	دیوانه کسی بود در تخریب	کر بند همار خود کند سخت
من خود به زار چاره	بندی که دست یکم	زین بوده درخت جارچی	سهرم ازین چهار سخی
زین ده که نجات نادر	نه جاکمی و نه جامه دارم	کشتی که شکسته شدیش	کر نیز بیاد باد باش
زان پیش که گشتم شود	آلت مکن ز پایی تافق	در بند وضوی از بهانم	سجی کش و سج کش نام
جان کنن تن ز جاسما	در رقص ریحیل است شور	جان خواره تو بس شکر یار	جان دوان تو عظیم کایت
شرطت جویه ایستاد	ز و جان طلبیدن از تو	پنداشته که من درین دام	بر جستن دانه نه غم کام
در چشمه حلتهای آبریت	ز اندیشه غرق بهر غم	کو شتم که ازین رواق پر خا	مردان بر من شوم نه مرد
کجیت از ان نیم درین	کامه جود و دلخی آید	لحی تکتش در کمرین	کان لحی در کمر و در
در جاره تن تو جایی کیت	از سلسله ایت تا کزیت	اشاده غم درین کز کا	پی سلسله کی با تیداز چا
این سلسله زن و کیت	وان نیز بهت دیگر	سر زین چه اگر بر تو	ره بر در کسیت چون توان
هرگز غم خود به پس جانا	خود اید کر عی رماند	من کر ت دیگران پرستم	کاوت ب خویش را شکستم
کر سویی بی جازه دلم	خود از زبان خود دلم	عاقلی کی بی معنی کیز	از رحمت خود کرا نیک کرد

این حالت کالت یست	در دیده فارغان یست	زین حال در شکایتی	کامین تر ازین دلایستی
این تدق کشتی رنگ	بر تقدیر سرم زندگ	یعنی سر تو که سحر جانت	نه خور ذرع و استو جانت
باد ام صنت ز سپر پید	یا تم بر سکنی سپیدی	باد ام نیم که چون شوم عود	زنگی نیم بر ارم از کور
ایزد جو صیب من چنین	در سخت با چنین درد	آن بین خوش خوش شین	کان عوز ترش در بنزد
کا نچر فردش را چه بهتر	اچر فردشی ای برادر	هر مرد که شغل خویش نکند	بر خور در هر در جهان داد
تیرم نباشد در دست	اما خلل از کان تست	در بندش دن قرینم	ترسم ریکد ابکیستم
در ترس اگر اید و است	در وقت امید سپر کایت	من کامه ام درین خواب	پوند بریده از تو پاست
غیت نغم میل سپارم	خاف ز روم غلط نیارم	زان پیش کاجیل کویز کوی	واو از جیل خیر کوی
بر غاسپه ام زور ازین	بر دشته راه کور ازین	مجنونی خود جز این نه نیم	مجنون نه اگر چنین کند من نیم
فضلی بکالی ازین سخن	پولاد کشت دو کهر شین	از حیرت آن جواب چون نوش	شد زید زیاده کوی خاشوش
بر رفت که بر بهار آن شاخ	دیگر ترند دوش در کتخ	در سب از و فاد آخ	لب را به از این بر دخت
زان بس جز آن نبود	کاورد بد و پیام یار شا	در باغ ابدان دلارام	میدا دجانکه بود سپام
میکرد سیاهی بامید	هر نکته که بر باط کات	وفات کریم ابن سلاطین شوه	
در جنب هر چه است موجود	در صحت در جهات مقصود		
زین سوردق شمار و تندر	ز انبوی در حساب تندر	کاغذ و رقی دور و بی دارد	کامال که از و سویی دارد
بس کل که تو کل کنی شمارش	پنی بکنند خویش خویش	کم با بکاتب قلم راست	این مرد و جبار اهرام راست
بس که پسکی که پستی آرد	در ماضی تن در پستی آرد	بس خوشه صرم از غاش	کا کور بود با زماش
اتصه جفته انجمن است	پندار که سپهر که انکمن است	بر و فن چنین خلاف کاری	تسلیم به از پستینه کاری
کجی که کشیده بود ماری	از حلقه بکر و او صاری	بیلی که چراغ دلبران بود	برنج خود و کج دیگران بود
کرجه کمران سها بود	جون مه بدمان اثر دما بود	میز نیت دانه شکسته نیک	جون دانه لعل در دل شک
در صحت آن بت پری زار	ماند پری به بند پولاد	شورش محمد نو پارس شیت	سجور غم و سپاس شیت
تا شوی برش نبود نماید	چون شوی رسید دید نماید	میکرد ی کجی شکسی	میداشت فرپ را فرپی
		تا صافی بود نوحه میکرد	جون در رسید در بخور

میخواست که آن غم آشکارا	کردی تندی داشت یارا	ز اندوه نشت جان بکا	کامیدن جان خود که خوا
از حشمت شوی و شرم خو	بی بود جز لعل خورشید	نیکانه جو در کشتی از راه	بر خاستی از تن خون خا
جندان کرسیستی بران جای	کز کزیه پوشتادی از پای	چون بانگ سپادی گوش	ماندی بشکوه در خوش
چون شمع به جاکلی شستی	وان کزیه به خنده در شستی	این پی منکی ملک میگرد	وان خوشتر یک این ملک
تا کردش دور پی دارا	کردش عمل خود آشکارا	شد شوی وی از دروغ و تیا	دور از رخ آن عروس پیا
اشاد فراج از استقامت	رفت ابن سلام را سلا	در تن تیر کار کردش	پایش بره و داغ بردش
راحت ز فراج رخت برت	قرآبه اعتدال لبکت	تار و ریش شایس نفس نبرد	تار و ریش شایس نفس نبرد
میداد ملبط سزاکاری	در زیت فراج یاری	تا دور شد از فراج پستی	پیدا شده راه تن درستی
پیار جوانکی بهی نیت	در شخص زار فری نیت	پر نیرنگه از ابله بد بود	مان کرده نه برقرار خود
پر نیرنگه دفع یک کز نیت	در راحت و درخ سودمند	در راحت از و ثبات یابند	در زنج بد و خات یابند
در رخ کلی هزار دارست	بر کج دی هزار بازوست	چون وقت بهی دران تب تیر	پر نیرنگه شکست پر نیر
تب باز ملازم پیش شد	پیماری رفته باز بس شد	آن تن که بر خم اول افتاد	زخمی دگر کش یاد در
وان کل که باب اول افتاد	کاپی دگر کش رسید بر جا	یک زلزله از تحت بر جاست	دیوار دریده شد چو
چون زلزله ذکر در آمد	دیوار شکسته بر سپر آمد	روزی دو پستان جوان	بیزدستی ز غایت دور
چون شد تش تش تش تش تش	زوشینه با دیر سر تش	انشاد جواد در جهان د	جانش بشکوه جان در
اورفت و زفته کس غنا	دای که جهان ده پستان	از و ام جهان اگر کسیت	سیرت ک خوش و ام خوا
می کشش که دام او کز آری	تا با زدی ز و ام داری	منتین که نشستن بیدار	سمارتست و بیخ اندام
بر کو هر خوش بکن این در	بر پر جو کو تران ازین برج	این منت خدک جاد بخی	دین سپر جبار بخی
با حربه ک اگر پستیزند	افند جانک بر تیزند	هر صبح کزین رواق کش	در خرمن عالم اند آتش
هر شام کزین خرمن کل اندود	بر خیزه فلک رود دود	تعلیم ده تو شد که اینجا	آتشکده است و دوسپا
روزی و شبی چنین جگر سوز	تو روز و شب انگی بدین سوز	اندی تو دود مرغ پست	کان خرمن غمی پست
دیرست که این دود مرغ نک	انبان تو میکشد سوراخ	کر عمر تو خونیست کادوس	از خوردن این دود مرغ نیر
هر چه آن سپری شود و نیر	خوای قدی و خواه صد	عمر تو که صد حال باشد	کر صد نه هزار سال باشد

چون عیب گیر در کسیت	پندار که شد سخن پست	لیلی ز فراق شوی بی کام	میکند رخن خود بنا کام
از ریش ارجه سود سپند	با این سه شوی بود خند	بیکر در بر شوی سدا	آورد و نشت دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند	اما طیل شوی میکند	از دوری دوست ناله میزد	بر شیشون شوی ناله میزد
در هر چه بکاخ و کوی شستی	ای دوست زدی شوی کشتی	اشک از پی دوست دانه میگرد	شوی شده را بهانه میگرد
بر شوی ز شیشونی که خواندی	در شیوه دوست که رانیدی	شوشین برون پوت بودی	مترش همه دوست بودی
رسم عبت کز پس شوی	تمایذ زن بهیج کس روی	سالی دو به خانه در نشیند	او در کس و کس را نه بیند
ناله به نغمی که داند	پتی براد خوشی خواند	بر قاعه نصیبت شوی	با غم نشت روی در روی
لیلی بخان بهانه حالی	خو کاوه ز خلق کرد خالی	چون یافت عزیز را بهانه	بر خاست ضبوی از میان
سپر بشرط سوکوار یاری	بر منت فلک خوش فری زاری	شوریدگی دلیر میکرد	خود را به طبع سیر میکرد
بیزدستی جاکت یخوست	کونیده این حکایت لغو	خبر جان نرید از حرکت شوه	
کس که چو نه زید رنجور	چون چشم به از نگاه خود		
خویش که در قیاب زبوت	اورا همه چاره ساز بود	که بود بان بهار در خورد	کزوی دگری بر زور خورد
یاری که او شد ننداش	گشتد مطیع دوست داراش	در چاره کیش ایتا دند	وان کاروی از کره کشت
تا یافت بزین آن مدارا	پوشیده روی ز آشکارا	رفتی بر او خاک بودی	ز نگاری از آینه زدودی
چون غنچه ناشکته باو	بیزدستی نشت باو	وان نوش لبش زهر بانی	سکیده نوازشی نشتانی
با یکد از طریق عط	کردند پر پستی قنات	نارفته تیشان ز پایی	آلاتری بشه نایک
زید ارجه زید خویش در نا	با محزون نیر تش میخواند	بیکر دیارهای صبر نک	جویای کار او بصدر حکت
اندیشه کار خود را کرد	در جاره کار او دف کرد	آن کرد که چون کتد از ویا	کویند که آفرین بر و باد
تو تیر که آن خصال داری	بر جهره همان جمال داری	بسیار خضالاست در د	کزوی توان حکایتی کرد
حرفی که بنا شد از زبان	که در تو بهیر و آخجان	حرفی ز تو بازمان درین	کان از تو کند حکایت خیر
هر چه ازین و تو یی ماند	از خانه بکده خدای ماند	چون ابن سلام رخت بست	وان مرغ پرند از غصبت
ره پیش گرفت زید حالی	سیرت جو با دلا ابایی	زان جام که دست در کرد	مجنون حواب را خبر داد

کلان رهن کاروان کا	بر خاست ز راه تنگ و تنگ	رفت ابن سلام و جان ترا	باق تو بهی تر اقبال باد
بخون که جان ناله خورد	در دور فلک ناله خورد	زد نوحه آنجان شبنم ک	کاشاد هر اهری در افلاک
که رقص نشاط کرد از ان شور	که دید خیال خود در ان کور	از یک جنبش خوش آمدان	کردن کل بریده شد
وز روی و حساب آن کرد	که نیز جان خود که او خورد	آن قنده که طبع خواست نمود	بگرفت که عقل کردی خورد
زان نوحه کوی جو بازپرداخت	بازید غناب کوه خست	کای یار تدیم رخ دیده	در دهن بی کشیده
و اخواستی از تو در دست	و از ابر که نمی توانست	کام و زهرین درق که خوا	یک حرف خطاب سوراخ
آن خط که گنیم فلان مرد	جارا تو ضعیف سپهر	که بود بدست سبلی	کمی که سپرد جان پبلی
خردی که باو شدی حواله	در حل تن استند آن ناله	ز پیشین جواب کت بکدا	کاغاز تو کرد درین کا
آز و زان دشمن نام	کردی ز یکا کنی یکی کم	این فرق تو از میان بردی	که هر دور تم کجی ستوری
یعنی چون و تویی ندایم	به کر تم دوی ندایم	من نیز بخت قدی	کشم حتی بدین عطیسی
کرنیک زلف تا هم از پای	سر پای بر همه خیرم از پای	مجنون ز جواب استوارش	بر حبت و کشید در کنارش
کاست زنی ندیم خوشی	آباد برین نسیم خوش بوی	خوش گشتی و خوش بنهادی	شایسته من جواب دادی
هم حال چنین شال خواند	هم راز چنین رموز داند	باهر که حریف حال باشد	هر دم که زنی طلال باشد
عدمت واک تا به جایم	عهد تو بود و نیست تو ایام	تا دمک ازین جان نیام	از هر جگنی عنان تا بم
کشار تر از به جان نیوشم	کفر آیدم آنچه از تو بوشم	روزی دو سپهر بر آمدن	نیز نیست جگنه عمر بازید
چون نموده گشت برینا	مناجات میلی		
اوشد سوی آینه بوش			
چون کرد شب از علایق	که شمع ز رخ زمانه را پر	آن درخشان چون بریا	میر حجت ز دیده در بریا
او بود و شبی در دود آبی	کس بپوش نه جز جراحی	پروانه صفت شبنمیت	وان شب کله با جراحی
کین شب که ز نقش غنیت	بر ناصیه سپهر غنیت	این شب نیست کان شبنم	شب چه که هلاک جان شبنم
تا یک شبی بدین درازی	بچاره شدم ز چار نیست	کویی که فرود گشت سوزش	یار و ز قیامت روزش
چون بر زجر جراح عود	دیوار سکنده باغ بود	که کردن مرغ را شکست	تغذوم صبح را نه بشد
کیرم که خرو سحر زدن	پاهو دن کوی را عسرن	نوبت زن صبح را جاد	که احوال درل نمیکند یاد

یار برسان جان بر اعم	کز آتش و رسید و اغم	که بخشد از جهان فزونی	در شک شب فراخ روز
تا صبح نبت ازین علوم	چون خند و صبح خیز شادان	سر سید لیلی و محسن سکدیک	
روز از سر مهر سپر بر آرد	و آفاق پشسر بر آرد		
طالع کمر داد بسته	عوغای غم از جهان شسته	یویی بپرک ده کای	چون ماه فلک خوش خای
میکرد ماری مدارا	بی خورد غمی باشکارا	پر داختره ز پاست شوش	بر خاست پاسبان کوشش
در زید مهر شک در دل	نه پاک پد نه نیم مادر	در طارم و در پسرای و	بی گشت و یک دست برد
بی حبت دلی به هر مقامی	میداد به هر دلی پیایی	بر هر شکلی میبری بود	در هر تنی میبری سود
ز به می طلبد سوی کس	که بودش یار در جهان	چون ماتم شوی را بسر برد	غم خانه به خانه پد برد
با دیده ز کین پر آب	بایند آتشین پر تاب	آزرم شکب کرد بهر دشت	زان عشق همه پرده داشت
بر سنگ زده ایچین جنل	بر آب سپر کند چون کل	در جاره کوی کند پستی	میکرد به جاره تن درستی
در جره شست و نشه نشاند	در جره خوشی زید را خوا	کام و زنده روز اشک داشت	روز طلب وصال پست
بر خیز جهان خوشتر جز	پیش آتش که بکین آینه	سم خوابه سپر دکن جن را	در پسته لاله کش من را
آن آتشی تو را بشت آرد	وان ناله شک را بدست آرد	تا از خنش حریر سازم	وز کردش عیبر سازم
با اوقتی ز دل بر آرم	که نمفتان کسی ندارم	زان پیش کا جل کین گشت	خاتم طری بمن بنایه
تا چون مد و پس نماند	در جان من این سوپس نماند	آورد برون ز خود و پ	تن جامه از خزان زپ
زید از پی آن نشاط مندی	چون که گرفت سر بلند	آورد بدین سپرای پی	آن در ده بدین همای پی
پیام کت و راز کت	وان نمکه داشت پیش نهاد	مجنون ز نشاط یار حبت	چرخ نمود و باز شبت
تا محنت ره از نشاطین کا	میند جو خط سپر پر کار	زان جج که منت بار گشت	بازیش ز منت جرج شبت
وانکا بشکر سجده بدست	زانسان که بجه خاک را	در باره جاهر تن نمکشید	بوسید محبت و بر بوشید
در جمعه دوستی رضوت	و چکر فراق باز پر دشت	داود رخ آن مه نیش	از ناله بوی خوش عیبرش
ره پیش گرفت پت خوانا	می شد همه ره شکست نا	زان دام و ددان جزو	لشکر کبی از پس او شاد
هر جا گشت او نشد	وانجا که پستاد حلقه بشد	آمد بر و شاق د لبر	لشکر کبی اکلی چه لشکر

آرامه شکر که در شکم	سرخ سرشته بود از جگر	شد زید و پند را خبر کرد	کان ز رخسار خنجر کرد
مجنون که رفیق و غمخوار	چون خاک در تو برتر	از دور جوید می نماید	دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط آن بشارت	شد همچو خالی از عمارت	چون باد بکشت ز جایی بر	ماتد طرب خیمه شد رست
از خیمه بروی دید چو	تر دام هر ایش است تر	در پای سحر خود امان	چون سحر بریز پاشی
مجنون جو جمال بستان	در پرده پای خورشید جان	بر زو شعی سپهر فرسای	او نیز کمون شاه از پای
آن زنده و یک جان سپهر	وین جان سپهره یک	اشاده و دیار و خوش	آواز جهان ز گوش رفته
کرد آینه آن دوان خور	کرده بهلاک جگر آینه	پیران آن دو یار چپته	چون جگر که حلقه بسته
ز اسب و دوان بدان کاف	نظاره نیافت در میان	زنان که دران میان دید	شخصی و سپهر را دوان
باقی در کرازیانه جسته	رفت و بگوشت نشسته	بودند ستاده آن دو خوا	نامیه روز بر کز کاه
زید آمد و از کلاب و غیره	کرد آن دو بهار تازه را	چون باز رسید هر دو را	ماند جوش جامه خاموش
لیلی هزار شد نیاکی	آمد بر آن غریب خاکی	دستش گرفت و پیش برد	در خیمه خاص خورشید برش
نشاند بصد نشاط و ناز	بنواخت بر صل جان ناز	زید از سپهر عمری و خاصی	برده ز میان عمر و عاصی
چون حلقه بر و ن در شسته	با آن دو کان حلقه بسته	بسته دکان به هر کنی	پیران آن حرم حصاری
کر یک مکر از هوا پریدی	ایش بگفتی آن دریدی	از پیم ملاک آن دو دام	کس برده آن حرم زد کام
زان صبر که در گرفت ناز	مردم همه در شکست مانده	کین عشق حقیقی و غرض نیست	کالوده شهرت و غرض نیست
هم عشق بیاپی تمامست	که مادد و درنده رست	زان از دکان بدی برست	کالایش از ددی برست
چون او در خویش را نکند	زمان بر او شد این ددی	پیدا است که عشق این دو	سر بر ترند مکر بیایی
احراز که ناله شان شنیدم	در هر دو به چشم خویش دیدم	کر یک توجع خود در دست	این کشت خواب آن در گشت
تاوست در آمدن باغوش	از دست این و آن شد ازوش	این عشق نه سر سری نشاست	کین نادر و عبرت جهانت
هر عمره در و ن خانه	با همه خود بدین بیانه	وان کج حصار مهر بسته	با خازن خود بهر شسته
همان غریز دیر بر سخت	از پیش گش خودش پارت	از حلقه زلف و خیز دست	دستارچه داد و طوقی برست
چون دید که طبیعت خاوش	کردش ز کاله کور دین	سر سکی در که دلش داد	وز باز وی خود خاوش داد
در سینه کشیدش آن جان بست	کشی و کل از یکی که بست	پای زخم کشته بست کردش	پای باده میو بست کردش

پای لایم چو رست دید خوا	کردش جوان میان جان	لام دالمی کشته از بند	شد لام و لاف ز روی چو بند
در خطه مو پس روانه	شد دایره تمام خانه	مرغی شکست اگر در پرت	یا عدل ترا زوی دوسر پرت
دو شمع کدخت در یک طشت	جان بود یکی جدی کشت	اشاد در رشته در یکی است	پر شد و صراحی از یکی است
بسته دوست بر یکی در	رستند دو دیده بر یکی	دوری ز در قطب بر خا	کشت آینه دو دور نشان
چند هم دیار و دیار	ماند چنین یکی شبازو	این چو دو آن در کر سید	مرغ غرض از میان پرید
چون باز خود آمدند از آن	شامین شده بودند بنال	خاتون بر آمده ز خفا	سلطان پیر کشته بر آ
بر بسته ملک ز بار که حجت	هم تیج تهری نماده تخت	پروانه گری و حجره ز اعیان	خویدار نماده هیچ دیار
چون که حریف دید عالی	کرد از همه حرف خانه عالی	در حلقه خانه دوست را خواند	خود را بر در حلقه نشاند
چون در دوش آن ملک طون	در بانی خویش خویش کرد	کشد بان یک بر جوش	ماند دمان کاه خاموش
بادی زارم رسید دوش	نشاند ز بان از دوش	عشق آمده سوخته سپیدی	بر هر دو زبان نهادندی
چیران شده آن دوش	ماند دوشش بر دوش	دل بر سخن و زبان گرفت	چون لیل و دمان گرفت
آرازه عشق شان چنان	آواز عاشقان زبان	تا در شب اشطار بودند	چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسید کشته شد	چون صبح زبان بریده شد	تشیع زبان زیاده گوشت	توقیع شامخ خوشیت
نمود بود قرینه از ز	پی قتل بود قرینه دار	چون ز تجرینه در نهادند	تغنی تجرینه بر نهادند
لیلی زبان عمره تیز	سکیت بدیهه دلاویز	کای سوختن صند زبان	کاید شمشیر من زبان ر بود
میل جو زبان پیکال باشد	پیکال همه سال لال باشد	چون پند روی کل کشت	کوید نه یکی هزار دستان
تومیل باغ و روز کاری	من با تو جو کل بسیار کاری	یعنی چه که تا حرا ندیدی	آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پویند	بر ج دمان نهاد د بند	مجنون ز غار اسک خیز	کبک از زبان آتش آینه
کای یاد لب تو خوشتر از	کرده لب تو از زبان	پند از درین دمان	کو یکسوی کان زبان
ز انروی که سر کشاده است	مویم بر زبان زبان بست	چون سویی زبان شود مری	بباید که زبان شود مری
دانی ز جو سویی شد زبان	تا با تو سخن جو سویی انم	من حاضر توام میان فروشی	به کر نکتم زبان فروشی
چون مریم سینه منت سیما	کوزخم زبان بکشد در کا	کوید غریز حبت بر جوبست	چون یافت جو جای کت در گ
توبافته سنی درین راه	من کم شده توام درین	بامست تو به که مست من	کین دست تراست دست من

زاقال تو یار کشتم این کار	من شاه چشم ددان خود را	من خود کیم و در اجه خواست	خو ساید تو مرا چه داند
خود انبساط چو دانه	کز هیچ کسی هیچ مانم	از تو اثری نشد بر من	زان دان اثری که است بر
جنان که جو بازی پریدم	از لکب در پی نشان ندیدم	امروز که بر شکست شد بان	از لکب در پی کشت و پروان
تا پیش من به جان سپردم	طاف و پس تو در میان نیامد	چون شد شکست سوختی	آه و بره شاه را زنده تیر
آفرین تو ام جد دست بر من	آن دست رسم بیت بر من	آنکه بمن اوشاد یارم	کز خود بد را و فاد کارم
سر دست کسی که در تو دل	اینگاه شدی که اوشاد از دست	تا سردارم سپرد تو دارم	جان پیشکش در تو دارم
سر پی تو بود سپردم	جان پی تو بود ز تن بر آید	سر بر خط تو نهادن از من	جان خواستن از تو دارم
تا جان مرا زنت یاری	سو لای تو ام به جان سپاری	از جان خودت جدا ندانم	جان پی تو من این رو اندام
چون آتش اربوزی از آت	از تو بنرم جوای از آت	تو چشم منی چشم پی نور	سپتد من چشم کی شود دو
کی دور شوم درین ره از تو	دوری و بنحوه با نداد تو	انچا منی و تو پی نباشد	در ندهب با دوی نباشد
من خیمه انجمن است	این ترش خیال است	چون من تو ام این دو گری	چون هر دو گریه دار پی
یکل ده و دی گیت پنا	چون لام الف که لام الف	انچا منم آن در نکاست	انچا تو ی آن در نکاست
نی بی غلظت کیست خا	کاشوبه دی شد از میان	آیو ایم سرد و با هم	آیو خن جو زیر با هم
جکی که به جک بر کند پنا	پی زیر و پیش نباشد آو	در دل باز یک خرا	الاد و صدف که در نیت
بکر و دحرم یکی که پنم	تا هر دو یک قدم نشینم	شمیر و تیغ یک یک است	بادام و دوتیک شکست
چون غایب بود و زده شد	سرمایه یکی دو کرد و شد	آنکه در حرف جنس با هم	در یکدگر کش کند مدغم
بنویس و حرف در کینم	کو قطره در با ش کی با هم	یک در وزن اگر خطی	یکی و یکی اگر حسینی
چون ریخت ناراشک جوی	زین گونه هزار در مکنون	لیلی که شمای سپتش	بر عقد که علاقه بستش
که از لب خود بیا آن	از آب حیات حقه را پر	جو غایب ز لهنش ریکی	چون غایب داند من یکی
زان غایب داند شکر انگیز	در غایب سپای و کل شکر یز	از بر کشت نه بر سر یا	عزیز عیوش که بخوار
اندیشه ز صبر باج میخواست	ست ز حبش خراج میخواست	آن قوم که حاشی جاست	چون کوی همیشه در یاست
آزاد منی بکوی ساری	دین را زنجی بکوی بازی	و انجا که قیاس پای من	آن کوی ساری این دین
سود از ده باقر سازد	صفرا زده با شکر سازد	هر کس بنواست در جفا	یکی بجک یکی به شکر

از کاسیم کل تمامت	بروی همه میوه با حواست	چون که جان نظاره کردن	ز دوست به جان پاره کردن
کشت از منی چو دی جان	کز پای راهم و شد از دست	دل کز جود پاک سیکرد	پی طاقیش ملک سیکرد
چون کار و با سخنان رسیدش	زخمه به پاک جان رسیدش	ز دغره و راه دست برداش	سج از سر و سر زشت برداش
کی کشت جو آسپا کرد آن	شیر از بر او جو شیر مردن	با آن دو کان ز پیواری	میزه قسی ز دور زاری
آمین و کز نه کارش	آینه خویش داده پیشش	در حلقه زلف آن هم آغوش	خود از تاب کرد ز غوش
اورا بخلط که خود منم یار	آورده به جای خود یار	چون از ورق نشاند	لیلی شده آن رقی که مانده
از دیدن آن بهار خندان	کشت و پیش هزار خندان	میخاند ز روی نیک فانی	هر لحظه قصیده و صای
شرعی زوصال دست کینت	هری ز درون پوست کینت	زید آن همه پنهانی نویش	میداشت بسان حلقه در کوش
میخاند بر دشتی پاک	کاحنت ز بی حرم فاک	کز حوت عشق پاک زت	بر عقل فزیده شد نماز
عشقی که ز عفتش خد است	آن عشق نه شوره میو است	عشق آینه بند زت	شوره ز صاب عشق زت
عشق غرضی بقا ندارد	کس عشق غرض و اندازد	با عشق غرض کج بر آید	عشقی که غرض بود شایه
جز تو همه عاشقان که پیشد	دور از تو غرض همه پیشد	عشق این برده آن در گدا	صدق این بود آن در گدا
چون عشق بدین تمامی آمد	در سکه کینت می آمد	چون عشق بصیرت نه	یک خوی دوست ده نما
شد کاسد نند نیک بی	شرطت که وقت بر کین	دختر شدن لی و وفات یا	
خوی که بود در دن هر	پیر و نجله از شام سوراخ		
شاخ آله هلاک یابد	رز جوید بکله خاک یابد	قادر و آب سپرد کرد	رخا و باغ زده کرد
سیاهی من شکست کرد	کل نامه خون بست کرد	بر فرق حزن علاقه خاک	شما و در انداز تخت
چون باد مخالف آید از	اشاد و بر کست منور	کافان که ز غم که گزیند	چیده شود جو مار صفاک
آن سبزه سبز لا چوری	خیری شده از عیار زوری	رو باه زده شاده در را	ز اندیشه با جرت ریزند
مازک جکران باغ ربحور	شیرین ممکن تاک مجور	انداخته مندوی کزینور	آنکه به خون جو سویی و نا
سرمای بی زطره کاخ	آویخته هم بطره شاخ	سیب از تنی بدان نکونی	ز کجی چکان تاک را سپر
نار از جگر کینه خویش	خونابه جگر بدین دلش	بر پسته که شد دمن دریده	عقاب ز دور رب کزیده

نارنج ز روی کرد روی	برده ز رخ شک روی	دستان زخم می خسانه	سست شده بسوی خا
در سحر چنین خسرانی	شد زخم رسیده کفانی	لیلی ز سر سپید بختی	اشاد به چاه در پسندی
شد چشم زده بهار باغش	ز دبا و طبع به بر جوش	آن سر که عصاهای رست	خود اوصافه ذکر است
گشت آن تن چون گل صفت	چون تا نصب صغیف می پاش	سودای و شش سیر در آمد	سرمام سرش تل بر آمد
کر بای شیر زاله را برد	با دانه و برکت لاله را برد	ز از و ز که یار زده جدا شد	سروش نکدا خن کی شد
زان پشتر از بهر جان بود	آن هر یکی بعد غنچه بود	چون عاشق خویش را در آن	دل سوخته دید و آرزو مند
بر خاطرش از دماغ رگ کرد	سودای و رایگی بد کرد	تا کار بدان رسید که کار	یکبار و شاد گشت پیا
تب از شکست پیکر شاد	تجمله کردید شکستش را	با این طلسم زاده شد	وز سر و قاعه شد در شاد
اشاد و جانکه دانه از است	سر بند نصب بر و رشت	بر ماه خویش از گشت	یکبار و در نیاز گشت
کای با در هر جان چه تیر	کامو به زهر جود و تیر	در که جکه او شاد رستم	چون سست شدم کیم ختم
خون میخیزم این بهر است	جان میگویم این نه زندگانی	چون جگر خنث خود	کرد دل بدین رسید در
چون جان ز لبم تر گشت	کر از گشت گشت شاید	چون پرده را ز بر گفتم	بدر و در که راه در گفتم
در که دم آرد دست کیم	خون من و کردن تو زنا	کان لحظه که جان سپرد با	از دوری پست مرده شدم
سرم ز غبار دوست در شدم	نیلم نیاز دوست کیش	فرم بکباب شک تر کن	عظم ز شمشیر جگر کن
بر بند سونو طم از کل زرد	کافور فشانم از دم سوز	خون کن گم که من شیدم	تا باشد رنگ روز عیدم
آرا پسته گن عود و دارم	بسیار و خاک پرده دارم	ز آواز من جو کرد آقا	کا و ارم شدم من از د
دانه که ز راه سو کواری	آید سلام این عاری	چون بر سر خاک نشیند	به جوید یک خاک پند
بر خاک من آن غریب خاکی	ناله بدین و درد ناکی	یار است عجب غریب است	از من میر تو یاد گاریت
از بهر خدا که شش داری	در وی کنی نظر به خواری	آن دل که نیایش بجای	دان قصه که دینش بجای
من داشته ام عزیز دارش	تو تیر جوش غریز دارش	که لیلی ازین سری دیکه	آن لحظه که میسر یزد زخم
از مهر تو تن به خاک میداد	بر یاد تو جان پاک میداد	در عاشقی تو صادقی کرد	جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پسیم که چون رفت	با عشق تو از جهان برونت	تا داشت درین جهان پیری	جز باغم تو نه داشت کای
دان لحظه که در غم تو میرد	غمای ترا بتوشه سپرد	و در روز که در شب خفت	سم در سوسه در دناست

چون سلطان درین کمر کا	مست از قبل تو چشم در کا	می باید و تا تو در پی آیی	سر باز نیست تا کی آیی
یکبار بر بان از اشتهارش	در قهر خزان در کن ریش	این بند بد و ده از باغ	کای جان من و هلاک
ز بهار قطره دار زین پس	جز از کرم خدای کس	دید ی جز ز غلط فعا	بر جو خودی شطخا دی
با غافل جان تهاست	نخون زمانه گشت تهاست	این گشت و بگریه دید کرد	آسنگ و لایقی و کرد کرد
چون راز نهنت بر زبان	جانان طلیه نرفت و جان	ما که عود پس را جان پی	آیا که قیمت آرمای پی
بجز سر خند بکشت	خونی جو من یار و برد	در حسرت موی دوری	بر نیزه ز روی میوه می
هر موی که بود خاندان	هر موی که بود گشت از	پیرانه کیمیت بر جوش	خون کیمیت بر آب زندگانی
که رخت شکست بر سرش	که روی نهاد بر جنبش	چندان ز سر شکستش	کان شمشیر آبراه خنث
چندان رخس مهر باسد	کر ناله او سپهر باسد	آن روزه که خون شدی بدو	میگرد بدان عشق کلر کند
هر راز ساره طوطی است	صدوق جگر هم از گشت	آراستش آنجان که فرود	کلر ابلاب و غم آورد
بسر و به خاک نامدش پاک	کاسایر خاک است در خاک	شد شکست که خاکه پنهان	زان خاک جلاب کرد
پر داخته شد جیات او	بنوشت جهان برات او	خاتون صد شد حصا	آسود غم از خنثی داری
آن کیمیت که او شد میت	دان بر شدت کیمیت	بازار جهان اگر چه تیر	کاسه شد و بنا و خیر
عولیت جهان در شسته	تسبیح بدست و تیغ در بر	تشت و شسته بدین	کین غول کین بند و ش
مان تا تر میدان عجز	چون خود کند بسوی و	تا چاه نشد بریت این	بکر زمین بر دن بری
کین جرح کان لا جوری	کرد و تو کرد تو ز نو کردی	از پنج زمین زنت بری	کاسیب نیافت از تو کای
ز منت محیط این خیز	خاکش سهیت و آب تیز	گشتی زمین بساط اند	باشد که به شهر خودی با
ایچا که نهنگ جان نیست	از خون نه من در پا چو است	صدوقه این روانی	عفتت بخون زانو
خون میخورد و دمان ند	جان خود بیزد که جان ند	او بر همه در یک زانده	باز از همه در در یک مانده
نشی که طار از آن نورد	زاندازه استین مرد	چون مرد گشت و دل دین	اندیشه که بخونی و خیر
خارش کل و جانت پند	کان لحظه به چشم خنث پند	و از و ز که از سر ملات	در وی نکرد و زوی گشت
زان بخت که در شمشیر آید	شش خنث و شمشیر آید	از آن که بطبع در کشتی نیست	پروای خوشی و ناخوشی
ندیدم در آن کند که زین جا	در قصه شست چون کند	زین سپاسه پای جان با	خود انجات چون سپاس

شربت زلف بخت ایمن کن	یک با دو کن دو با یکی کن	کر سپرد و کینا و دو کج	رشد و رویم ما در هم
زین چه جیل نمیتواند	دین در جیل نمیتواند	کر سپید جوان درای ز	نکاشد و کس این که بپذیر
زین چاره کران با و چای	در کار فلک کار سدرای	کر سبکی از کوی و تیز	حکم سبکی کنی ز بندیز
کر شپرت کشتاران و	فرموشی کنی که عالمی	با عاجی جهانک ما بدم	اسرار فلک کجا کشیم
این آب روان که بر کوه	آتش سیراد کاب رود	کر شکی آن خود بر کشت	وز آب خودش بزد و یک
یسی جو تزل در زمین کرد	دیوار حقیق آتین کرد	جمله عجب از ذوق روش	کشد شکسته دل جو شوش
هر کن پیش درین میخورد	انوس پس بود و آه میکرد	روض زبشت و دستپا	کر نمی که بهار و بوستان
فاخر ز شکوه تاباکی	اکاه شدن محفل از وفات لیلی		
طراکش این شمال شهر	کر یان شد و زار از بکیت	آند سوی آن حسیه و چش	چای که نیت زار در جهان کیت
کر خاد و وفات آن ما	چون ظلم رسیده و او خا	از دیده جو خون سرش	چون ابر بهار که فروشان
پوشید بکوت اویسی	آن سوخته دل سپردن	کافق سیاه شد در دوش	مردم ز قیام و کیزان
بر مشدا و که موج خون	تاریک شب و چراغ مرده	کرین کرینان شمشیر	بگرفت سبک ره پیا
چندان غم و درد و یاد کرد	میز در درین بر زمین	خجسته که نشان و رنگ	سوریده باب چشم خویش
آه بر آن ز راه برود	کر د و پست براری از	رخساره جراتا به کردی	دان شور شمشیر شک
میکوفت بگریه هر زمان	اندازه کار با و کرکشت	آپی سپید از زمین بر آمد	وز آینه چاسیاه کردی
کشاد رسیده ای برادر	وز کلین مانا ند بر کی	ماه بی از فلک در افتاد	مرک از در آتین در آمد
کشت از آنی که بخت کشت	باد افعولیت هم بدین	مجنون که تار خورده برکش	سر و سپیدی از جن براندا
بارید سیاه ما مگر کی	زان برق هم و شاد و هم	یکلله دران تاد کی ماند	کان ز لاله دیدت پیش
لیلی شد و رفت ازین جهان	بست رکابی این بخت	ای صاعقه بر کیه ازین	بر سبت و بخت سر نشا
چون صاعقه خورده بر او	یک مورد خه را شتر از بس	خرابا بقدر جام داد	با سوره چنین ستیزند
کای پی بکین خوشتر	کر با و تابا خسته بمیرم	شمس کینت جزا بود	ساخته قیاس کام داد
موری و هزار دوزخ از			این پیشه نه لغو از دنا بود

این عیده بی نمودند	چون وحش و دوان کن	ن چسته و جامه پار کرد	بروی و دکان نظار کرد
ز انگونه که او سرشک را	چشم بر سرشک اند	برید از پس او چو پیوه	وز سایه خود خلاص جوید
چون که بکوه و دشت	کیان و جوع کنان کج	ز انجا که و از ج طبع راحت	کر و از روی زیارت
از زین نشان ترش	را که جو کجا ترش	آمد نه جهانکه هم شستن	شوریده سر انجا که شستن
عکین تر از انکه باز کین	رسوا تر از انکه باز جویند	سر کوفته و جگر دریده	سوا زین کوشش در برید
ماتم زده و شکسته	انگیزه از جهان تپست	چون دید حال تربت از	اشاد جهانکه سایه از نو
غاطیه جهانکه مار غلط	یا کرم که زیر غلط	در شوشه ترش جگر	سجد جو مار کج بر کج
از بر سرشک لاله گون	لاله ز کای کوشش	خوناب جگر جو شمع پار	بکشا و زبان آتش آلود
کا و حکنم چه چار سازم	کر در و جوشع میکدارم	دیلم کله ز دلپستان	در حله کیم همان بود
این تیرگیای دیدم آتین	از من تندش بر خردن	بودم کل آبدار دست	با و آمد بر کمان شکست
سروی ز جنم کردیم از	دست اجلش بیاورد	شکست بهاری از در ختم	در دانه که نه است بخت
یکدسته سینه داشتم	پاکیزه جهان که از دلم	پیدا کردی ز من در دوش	من کاشته بودم او در
ریحان رخ از جهان کریدم	کالا بر خشن جهان ندیدم	از روی بدر آمد از کین کاه	ریحان شکست و بخت بردا
در با نوبی من بدین سلیست	از با نوبی من بدین سلیست	دانه به جبهه سر فرو کرد	سکینت و بیکریت از در
کای تازه کل حرا رسیدم	رفته ز جهان جهان نید	ای باغ دلی خواب کرد	بر داده و لیک بر خور
جونی ز کزنده خاک جونی	در ظلمت این من خاک جونی	آن خال جو شک و اند	وان چمک آهنا و نیت
جوش عین ابد است	وان غایبای تابدا	نیت یک رنگی طرازند	شمعت یک داغ میکدا
بر خشم که جلوه می غایبی	در سو که نافه می کشی	سروست بکدام جو سپار	زمنت بکدام لاله زار
جونی ز کزنده مایین	چون میکدانی اندر غار	در غار همیه جای پارت	ای ماه ترا چه جای غار
بر غار تو غم خورم که یاری	چون غم خورم که یار غار	هر کج شدی که در	کر کج نه جوا چسب
هر کج که آن درون غار	بر دامن نوشته تابست	من ماکر از آسبان زخم	بر کور تر پاسبان کج
شوریده بدی جو یک برادر	آسوده شدی جواب چا	چون ماه غریبت نصبت	از نه غریب اگر نصبت
در صورت اگر ز من بنایی	از راه صفت درون طانی	کرد و در سندی ز خرم خور	یک چشم ز داو و لیم دور

کشتن تو از سیاه بخت	اندوه تو جادو دانه بخت	سن کر تو پاد و دل خست	یاد تو کجاست و دریا و دم
چون نیست غمت زیاده	خواهی تو نشسته خواهی	گر خشت تو پیش دار و دهنک	تراست که هست پای من
رفتی تو ازین خرابه رستی	در بزم که ارم نشستی	من نیز جو بخت ارم	آیم تو بعد از یکی خند
تا طوف زخم بگردد	خالی نیم از وفا و عهدت	تاگاه در آمدن درین خا	با دهنک زخون من پا
جادویش جایی با د	جان در حرم حادی با د	تبدیل و است از دوا	از دهنه با د جادوایی
این کشت و نهاد دست	جراحی زود بند و بست	بر دشت ره ولایت خو	شتی دو کاش از پیش خو
در دهن جیل نامه میراند	بر حسب فراقی پت میخا	در کشتن حالت فراقی	حرفی ز دفا نماد باقی
سیداد بگریه رینک	میز دسری از درین رینک	بر ره کدیری بنده خا	کر نامه در و دشر اری
در چهره می نمائند	کر خون خوش نه از دوی	چون سخت شدی ز کرایه	بر خاستی از دوی یارش
او که در آندی جویی	رفتی سویی ز جوی	بر سر ترش نهایی	بر خاک هر ابرو پیر
در تربت آن بت وفا	کشتی غم دل بر اری زار	او بر سر شغل و محنت خو	وان دام و دود استاده
زخم شده او ز آب دید	ویشان حرمی در و شیده	جسم از ره او جدا کردند	کس را بر او هر نکرند
از پرم دوان در آن کدر کا	بر جمله خلق بسته شد را	تا او نشدی ز مرغ نامور	کس نمی چساید که در آن
ز میان در قی پستی	عمری به پوس تبا میگرد	روزی دوسه با کچان	میز نیست خا که در آن
که قبله ز کور یاری	که از بس کور خشت می	در دیده مور بود جاش	کر کور بود و پایش
داخ جو بکار خویش	آمد سلام بر دهن من	او تیر جیل نامه بر خواند	او تیر جیل نامه بر خواند
تاریخ نویسی عشق یاری	کایه سلام آن کر خا	بر خاست و نهاد روی در	نیکست بگو و شوی یکا
کاشماد سلام را و کبا	بخت نشان ولی می	تا عاقبتش بر روی شک	دید آینه بای پای در
بر هر طغی عنان می	از کوزه بکوز گشت خا	از دهن شدن پیش هر خا	ریش و لاشش بدیدار
یکبار شکست پر و پا	کس از کجایی ای جوانمرد	کشتا که منم سلام در بخور	کایم سلامت از ره د
وان دلشده چون در	بخت و گرفت در کبار	کر دانه دده را ز ابا د	چون آتش از آب و سایه
مجنون جو شیند شرح کاب	کار زده شدی ز من با	من غمده و تو باز نشینی	بامع ز جبر روی می نشینی
کشتا چه بجه کشته باز			

اول زمست نبود سازی	کاخ محنت بر دنیا ری	اما جو رسیدی ای جهانم	کشتن توان که باز پس کرد
حاجت بنای تا بر ارم	سقوط بکوی تا کر ارم	همو سلام حق شکست	بر هر سخن بی سپاسش
کانهام توست پیش خرفی	سکرتو یای خویش کردم	زین پیش جان که دست	لطف تو را ذخیره بس بود
از طبع خودم حقیقه دای	کج ز صهار سینه دای	کردی ز قصیده های جون	دست و دهن تهم راپر
باز این موسم گرفت کایم	از باغ تو بهیوه ربایم	کرستی کنی به جان پیرم	کر نه ره چاره پیش کیرم
لیکن عجب آیدم که این	طیاره بهینت بدین کا	اسال جنت از نمود	کان و دینه که پار بودی
بال طرب شکستیم	شور و شبت نشسته منم	اگاه کنم که کار جنت	جونی تو و با تو یار جنت
مجنون جو شیند پریشان	کار آمد و باز نشد آن کا	ناید کی زمان بزاری	در حست آن بت صا
بر ز در میان جان دهم	کاوخ حکرم بهت از د	بگذار ز کار من چه پری	چه یار زیار من چه پری
یارم کی بر رخاست	خاکم بدین دروغ بکست	کان حرم و نسب و فاست	در دانه او در شست
او مرده و زنده شد جاش	من زنده و مرده ام بداش	بسیار سخن درین ورق را	بسیار ورق درین سخن خواند
بگرفت سلام را سبک د	بر مشند یا بر نشوشت	کشت ای ز خدا سلام بر تو	ز چنده سلام نام بر تو
کر یار پری نشام آ	انیت هلاک جام است	چون دید سلام زاری او	پی یاری و سقاری او
آن نوحه کری در او ار کرد	او نیز بنوحه دید و تر کرد	پیر حجت ز دیده آب ککون	از هر دوه را ز چشمه خون
اکه با طبع جواب داد	غم خورد و بدان ثواب داد	کر ز من آن کل هشتی	در موج و لم شکستی
جام زنی تو در غم افتاد	کین صاعقه سخت حکم افتاد	زین روز تو از پیش از د	اما بجا که جان من سوخت
زینان بخوارش خفا	میر حجت ملک بران جفا	مای دوسه هر جنت با د	ز انکونه که جود حست با
هر پست کر و شیند در حال	وان کشته که بهیوه ناید	از قصه و قطعه و قصیده	یک یک بنوشت بر جوید
چون هر چه بکفته بود بنو	دستوری خواست با لب	وان جمله کر و گرفت بر با	آورد و بجه سویی بیداد
انگشت کش سخن بر پایا	پیماری محنت از غم لیلی و وفات گذشت	این قصه چنین بر د بیان	شد خونی از سر شک دانه
کان سوخته خرم زبانه	چون خوشکست یاد بر د	ز آن حال که بود از تر	پی روز تو را ز تر کشت
دست اسر فلک شکست خو	روزی بستم رسیده تا	ناید ز روی درد ناکی	آه سویی آن عروس خاکی
جانی ز قدم رسیده لب			

در حلقه آن حصیه نهاد	کشتیش در آب تیره نهاد	عظید جو بر چشته کرد	بچد جو مار زخم خورد
پتی دوپ زار زار خور	اسکی دوپ طلخ طلخ	بر داشت بوی آسمان	اکشت کشاد و دیدار
کای خالق چه آفریدی	سوکند به هر چر بر کردی	کر خجست خویش و از نام	در حضرت یار خود سام
آزاد کنم ز سخت جانی	و آبا و کنم سخت رانی	این گنت و نهاد بر زمین	و ان تربت را کشید در
جون تربت دست در آورد	ای دست بخت و جان	از نیر کدشت ازین کردگار	و ان کسیت که نکند درین راه
راستیت عدم که هر چه	از آفت قطع او ز سپید	با این عجب که دارد آیتام	انجام که می کند سپید انجام
که زخم که در کباب این د	از شور کنی نشد نمک بود	ریش نه که عور کاه غم نیست	خارید نه ناخن سپید تم نیست
ای جون خایا که کن	کتاب تو روی کبریا نک	دوری کن ازین جو کس	کو دور شد از اس و اس
در خانه نیل زین نشین	سپید آمد و سیل خیر نشین	تا بل شکست بر تو کردن	زین بل جیان جاز و پرو
بر نماند جهان که چیت	با دست جو باو چیت	کس خیمه بکاش بر نهادی	کو زنده شد مکر سیدی
شباب که راحت از جهان	آست دران که کاروان	این منت سر او با خیمه	در کرد تو حلقه آسیت جون
که در کمری بفرق پست	در حلقه او دست چیت	آن پر زنی که از دما سو	آن پر زنت کار و دما سو
بکند ز جهان که شمره در تو	نه مره مار مره در دست	کر زخمه بکاش تا توانی	هر زخم که کر زنی بمانی
دل است کن از بکامیند	یا قوت خور از جهمیند	از کوب خواجهی فرو دای	اشادون خود بجهنم بانی
تا شیر اجل جو زنت آورد	بر عاجری تو زنت آورد	تو بت روش تو زنت بکارد	جون مان خورش زنت بکارد
این فعل که بند سینه دار	ز در شکم خینه دارد	جون پر زنت کر زانی	در کس طلپی ز زشت ستانی
تا رخ تمایز است ممایت	جون روی نماید از دما	عاقل که رسد جیس کاهی	جوید زنی کر زنی رای
در حبس که حبس آن لغو	ره جوی که راه وانی لغو	نیردی دلی و نور دیده	تردی کرانی آفریده
در یافست عوز این کا	بر یافست جو این بار	پنداشته تو کم جو اینی	آرایش رویی جیت باغی
بالای ملک و لاییت	سستی همه در حاکمیت	سلجوقی اولین جودی	سیرانی آخرین جودی
در قامت خویش من بکشد	بر تمیت خویش من بکشد	در خاک سپید که غبار است	باطبع ساز که شتر است
بر پایه قدر خویش من بای	تا بر سپر آسمان کنی جایی	از نیل جو که بر سر کرد	سپیدی جو روی بر کرد
سکی که ز پایت آنگند فعل	بر دار و سوس کوری	و ان سر که با تو بر زنت جوش	بر هم زخم و نوش کن زنت

این ره بویا بر تو ان	جان ز کجیف بدر تو ان	بد خوب صبح بد بخار است	خوش خوار جواب خوش گوار
جون آب رونده خوش نشان	هر جا که رسی لطف نشان	آبی که ز بار کین خورد و دود	جون آب رونده کی بود
خاک تو شده جهان پستی	جون خاک من جهان پستی	دایم تو به جهان نماند	آزاد پرست کان نماند
خواب جهان نیزه ان	کو را بکس او کنی پاک	مجنون ز جهان جو زنت	از سر زشت جهان پست
بر مده و پس خوانند	خواستن بود دست دیده	ناسود درین سپر ای دود	جون خفت مع العزائم سود
ایمانه بماند هم بران حال	یک نه نشیند ام که کیال	و ان یاکیان را یکان	پیر امن او گرفته نادر
از خنده جوش و عاری	ویشان سه در تیاق دار	بر کرد و حصیه خانه کرد	زان کر که اشیا مانه کرد
از بیم درندگان چیت	آدم حله خلق بر ست	نظار کنی که دیده از دود	شوریدن آن دودان
بنداشتی آن غیب خسته	انجاست بر سم خود خسته	و ان تیغ زمان تیر مانی	بر شاکت پاسبانی
و انکه نه کسی که شاه بود	بادش کرد و کلاه بود	و ان چینه خون بچرخ کرد	روزی بغیر خنجر کرد
از زرنهای دوار فلک	شدر خیمه و شند بر خاک	در میات از سر نشانی	نمانده برون از سر چوانی
زان کر که کان اسپهان	کس را نه با سپهان او کا	چند امکه دوان بماند جانی	تنداد دران حرم کس پای
روم ز خطاط با پست	این مردی از دوان عود	شد سال که شسته آن دوا	آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی برده	برخی بمو قوت برده	دوران جو طلم کج برده	در قتل خینه بند فرسوده
کس خدایان از ان کردگار	کردند درون آن حرم راه	دیدند قاده مهر بانی	سوئی شده ماند استخوانی
جون محرم دیده ساختش	از راه و فاشا خدش	آواره روانه شد بهر بوم	شد در عبان نشاند
خویش و کرید کان	جمع آمد و جمله در مان	در کرید شدند سو کاران	کردند بر و شکر باران
و ان کالبد کفر نشانه	همچون صد سپیدانه	در حیرت آن جوان مضط	کردند در خاک بر سپر
فرغند خیزد خاکش و	پا بر سر جوی دل نهاده	شدند بآب دیده پاش	دادند بجای جسم پاش
سپید که دمه را کشد و	در پیدی اسپیش نهاده	شهر را بشرا جانانه بردند	سرست بپاش سپر دند
خند باز باقی است	بر خاست از احسان ملا	بر دند درین جهان بکشد	خشد دران جهان بکشد
آسایش جان و رحمت	دیدند در آن تحت بر تل	که آنده چاکه است رای	بر تربت هر دور و دما
آن ره خنده که شکر بر ست	عاجله جمله دستان بود	هر کاندی از عین و دما	در حال شدی زنج و دما

زبان روضه کنی جدی	تاجت اور واکشی	یارب جو باقر از پاکی	رفند ز عالم آن دو خاکی
آسایش لطف یارشان کن			واورش خود شادان کن
ما تم تریم جاودا سینه			چون نوبه مار سپردا
زید آن سره یار پر مهر	ای رحمت حق با بخت	از سندان جوشه نور	پوسته قدم ندانستی دور
شد که بدین خفته بود	بجالت خوشی که بود	از راه بهوش و بهوش	بجست جانی که جوش
از گوش کس این علامه	هر کس که شنید از کفایت	انسان آن دو هم مدارا	در عالم از دشت اشکارا
بر خاطر او که شست یکروز	اندیشه آن دو خاطر	کان تازه دشت بر خور	جوشتم بهم زیر پرده
در قالب خاک تیره خشت	یا شسته شد به شست	شب چون سرفا را خشت	بر پخته روز شک پاشید
بند زنده اشین در خواب	آراسته روضه جباب	صفت بندگی در خان	خوم بدل بند جباب
در دامن هر سگوفه باغی	هر برگ کلی در و جانی	در هر جنبی جوشم مینا	سینو که در بخت مینا
خضر از ازان زبردتی	دازد خورشید را حدی نه	کلهای شکسته جام در دست	بر داشته بانک میل
در سایه گل جوامت پی	نخی توده بر کن رآپی	وان تخت نر شاهی و پایا	چون در شربت کرده
فرخ در سرش کی خفته	بخت را کله نشسته	تا بقدم ز بید زنده	آراسته چون بکده در حذر
می در کف و نه بهادرش	ایشان دو بد بخت	که بر کف جام می نهامد	که بر لب خویش به داد
کاهی تهمان خویش گشت	کاهی براد خویش گشت	پری به دیباده	سر بر سر تختان نهاد
هر لحظه بنوشد ای بخت	بر تارک آن دو تخت	مپندد خواب از آن	پرسید ز پیر آسمانی
یکن سرو تنان که جام داند	در باغ ارم جنام دارند	در سراجان سوا کر فشد	این منزلت از کجی کر فشد

آن پیر زبان گرفته عالی	کش ز سر زبان لالی	کین یار یکانه دو کانه	مستد رفیق جاودانه
آن شاه جهان پرست زنی	دین ماه تان بدست زنی	ییلی شده بی این جبهت	چون لب آمد اکه شست
بردند و لعل نابوده	در دج و فاجعه بود	آسایش از جهان ندیده	و انجا بهر ادنا رسید
انچا الی و کر نه پستد	الا بدالا بد چمن اند	هر کو خود و ازین جهان	زین گونه کشد ازان جهان
انکس دران جهان خوش	تا دین دین جهان چش	چون خنده صبح سستی زور	در خوش شب ز آتش زور
شد زید ز خواب خویش	کرد این همه را ز را بیدار	تا هر که دران جهان کند جا	بر لذت این جهان بهند پا
این عالم فانیست و خا	وان عالم باقیست و پت	پاکی که در دلبست میر	از خاک فنا پذیر بهتر
ز نهاد بهوش باش ز نهاد	کان کل ندی بد چمن خا	که هر طبعی ز کان برای	ایت ندست ازان برای
خود که به عشق بسیار	تا با زری ز غم بسیار	در عشق جو بهر شوکیان	تا در عشق از نشانه
تیر از سر انکه راست کار	شایسته شست شهریار	عشتت کرد کاشی جیتی	کرد ابر بان خود پرستی
هر شربت غم که جان کزاید	چون عشق و بهر جان قزاید	بیار شرب تلخ چون زهر	کر عشق شدت جانی هر
این شربت اگر به تلخ بخت	سایتین عشق شد جیت	این حالت اگر چرخ گشت	چون از سر عشق بود چرخ گشت
در پای چرخ خود پایا	شتی بهم رسید پایا	شد قصه نجابت تاجی	التمه تاجی
این قصه کلید بستگی باد	در خواندن از جنتی باد	هم فاقه ایش مست سود	هم عاقبتش باد محمود
شاهامک جهان پنا	در نصیحت برقی کار و خن	یک شاه نه صد هزار شاه	خویشدیم بی نظیری
جشید دوم تخت گیری	آن برد عا ملالت اسلام	شاهان کسر المطفد	شاهان کسر المطفد

نی سرو شاه بل جفا	کفر دانی احسان شاه	ای هم تران پادشاهی	پی خاتم تو بساوشاهی
ای تخت پهل آوی زانو	ای ملک دو عالم از تو آباد	ای چشمه خوشش میان	پاکی و بزرگیت مینا
روزی که بطالع مبارک	پروین بری از سپهر تارک	شوش شوی بسا و بانی	دین نام تو را بخوانی
از پیکر آن عود پس فکری	که کج بری و گاه بگری	آن باد که در پسند کوشی	راحتت خوش بزر پستی
در دین بخت خصل	از تو که در زمین نشکست	که چو کی بخت پیروز	مسند نصیحت آموز
زین ناصح نصرت آتی	نشود در حوض سحری	بیکر که جهان جز نشاند	در خند ملک باز ماند
بر کام جهان جهان پیروان	آن کن که تو مانی از جهان	پیدایشی بکار دانی	پیداد ترک شوار توانی
داد و دهشت کران ندان	که پیش کنی زیان ندارد	کاری که صلاح دولت	در جبین آن غسان مکت
از هر شکوه تو بخت	بدرارش اگر بخت	سوی پندار دانی	در دین ملک پادشاهی
ملکی که نه ای رایت	خود در حرم ولایت	دایه آن تو نیست تیر اقتضا	سپدار که آنست خوش باش
بر گردن سچ نیکو اچی	شمشیر کش به هر کنای	دشمن که بجز شد نباش	ایمن شود در درخش
قادر شود بر دیو یاری	نی می خورد و شیار بی	بازوی تو که هست کاری	از عون خدای خواه یاری
رای تو که بخت شیار	رای دگر آن ز بخت مکار	با هیچ دودش سوزی حار	تا بکشد خیره از نثار
از صحبت آنکسی بهر بهر	که باشد کاه نرم که تیز	سجده بکلیه دست	هر که در دین او دوست
هر جا که قدم نهی فرایش	باز آمدن قدم پیش	تا کار به نه قدم بر آید	کرده مکنی بجز بهر شاید
مغرت پام داد جوین	آلا بزبان رست کویان	در قول جهان کن استوار	کامین شود از تو زیاری
خود را بکس از رخ نشود	کستار مکن نیاز نمود	بر عکس اعتماد نمایی	تا در دل خود پنا پیشی

سوار عدوی خوش باخود	خار از ده خود چنین توان	در کوشش کسی میکن این را	کار از ده شوی ز کشتن یاز
آز آنکه زنی زنج بر کن	وار از آنکه تو بکشی میکن	از هر چه طلب کنی شب در	پیش از نه نیکبانی اندوز
با این که حال است با	بیکوش از آن جواهر	که به بصر جاد و است	با ده تو خوری عدو شود
جندان مخزن آنجه هستی آرد	کلاش بت پرستی آرد	آز و ز که خوشتری آرد	بر چشم بر آن سپیدی سوز
دانش که شوی بطبع خم	بادی بدعا جود فرودم	در مجلس می کشاد کن روی	کار هم بود آن کوی
بنای یار عام سیری	تا کس تر ندوم دلیری	بر هر چه عمارت خوابت	تسار که صلیت بخت
بر دوری کام خوشش	کاتال تراش در اردار	زین جلیف نهنگ کیم	با تو به سخن نهان جویم
کری دل تو جهان خدا	محتاج نشد بجز آن بند	ز آنجا که راست ره نمایی	ناید ز تو جز صواب ای
رفع تمیز جبین کردان	برین دود عانی یکم دان	خز تو بخت شاد گامی	بسی بد بخت تقاطی
یارب ز حال این جهاندا	آشوب و گردنشان بیان	هر در که زند تو سازگار	هر جا که رود تو باش یار
باد اعدا و دشمن تصور	اعداش چنین که مست مهور	بر دستش جام خسرانی	پر باد ز آب زندگانی
یک قطره بمن داد جاش	کین نامه نکاشتم نباش	این نامه که ندارد روی	بر دولت او بخت پی باد
تم الکتاب لیلی و جنون چون الله تعالی و حسن ترغیفة م			



ای جهان دیده بود خوشی	چو بودی بود پیش از تو	در بابت بدایت همه چیز	در نهایت نهایت همه نیز
ای بارزنده سپهر	انجم افروز و انجمن پیوند	آزینده خراین جود	مبدع و آفریدگار جود
سازنده از تو گشت کار	ای همه و از بد کار	مستی و نیت مثل و مانند	عقلان چرخین مانند
روشنی پیش از این	نه بصورت بصورت آرای	بیست جلد بود	زنده بل کرد جودت جیتا
ای جهان سازش	سم ز انجمن و هم زارند	نام تو کاتبه هر	اول آغاز و لغز انجاست
اول الاولی بسین شما	و لغز الاخری باخر کار	ست برستی در ست تو	باز گشت همه تبت تو
بر وجود تو بسته را چو	بر دست ناسته کرد زوال	تو را دی و دیگران زاده	تر خدا می و دیگران یاده
یک اندیشه راه بنیادی	یکی نکته کار کبشی	دانه اهل سجده شد	مثل بر مثل بسته شد
تو حی صبح را شد	روز مرغ و مرغ را روز	تو پری با قلاب و با	دو سر پرده سپید و سیاه
روز شب سالکان راه	سنة کوشان بارگاه	چرخ کرم تو نیک و بد کند	هیچ کاری بیکدیگر نکند
تو با فروختی درون	خودی تا بنا که ز جراح	بامه زیری که با خردست	چند دست از تو و یکی
چون خرد در ره تو کرد	کرد این کار و هم کی کرد	جان که جوهر شست در	کس اندک جای جان بجای
ره نمایی در غایت نه	همه جانی و چو جایت نه	ما که جزوی رسب کردیم	با تو هر دن ز منت پر دیم
عقل کل که از تو یافته ما	هم ز منت نکرده در تنگنا	ای روز زیند تا شب داج	بعد دای فیض تو محتاج
حال کرد این تویی بهرسانی	منت کس جز تو حال کرد	ما تو اسی تر نیک و بد بود	ستی پس کمال خد بود
تو می و تو آری ز دل شک	آتش لعل آتش رنگ	کیتی و آسمان کیتی کرد	بر روز تو زنده بر دایر د
هر کسی شش بند پر دست	همه میخند و کرد و کرد	کر ستاره سعادتی دادی	کیتا و از منجی زادی

کیت از دوم ستاره شناس	که بچینه ز بر و تپا پس	نروسی می سپی بخا ترا کج	که ندانم شرف از رخ
هر جیت از دیتمای بنوم	با یکایک از نهنهای علوم	خواندم و سر هر ورقم	چون ترایا فتم و ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم	و ان خدا بر سر ترا دیدم	ای تو زنده هر کجا جایت	و ز شور تو هر کجا گنجایت
بر و خویش سرفرازم کن	وز در خلق پی نیازم کن	نان من می سپی بخا ترا کج	نروسی زرق بخش جانور کن
چون بعد جوانی از بر تو	بدر پس ز فتم از در تو	همه را بر دم فرستادی	من میخوایم تو میدادی
چون که بر در که تو گشتم	ز انچه پر سیدت و تم کیم	من گشته ملاک جهان	تو ترانی را ندانم بازمان
چون کن سخن خلاصت	تو را می جهان هست همه	در که نام که و سیکر تو می	در پیرم که در پیر تو می
راز پوشیده که چست بی	بر تو پوشیده نیست رازگی	غرضی که تو نیست بهنایی	تو بر او که هم تو میدانی
از تو نیز از بدین غرضم	با تو هم بی غرض بودم	غرض آن که از تو میجویم	سخن آن که از تو میگویم
راز که میم خلق خوار شوم	با تو گویم برز که ار شوم	ای طای پناه پر و تو	بر در پس و انش از در تو
سر بلند ی و ده از خداوند	تا بر قی که وقت کار بود		مجلس با تاج فرسندی

فوت المیر

خاتم آخر آفرینش کار	نور باغ نیت چرخ کمن	تو بر باغ نیت چرخ کمن	نور باغ نیت چرخ کمن
احمد رسول آن رسول خدا	شاه پیغمبران پیغمبر و پناه	شاه پیغمبران پیغمبر و پناه	شاه پیغمبران پیغمبر و پناه
عش ز سایه و شمسایه	خج زوبت زن شریعت پناه	خج زوبت زن شریعت پناه	خج زوبت زن شریعت پناه
او محمد رستش محمود	اولین کل که او شمشیر	اولین کل که او شمشیر	اولین کل که او شمشیر
خطبه خاتم هم او را خواند	او و نهیش برستی بود	او و نهیش برستی بود	او و نهیش برستی بود
چو حدیث فقر و جندین	انکه زوگشت سید روی	انکه زوگشت سید روی	انکه زوگشت سید روی
عک را قایم آتی بود	هر که بر خاستی کف دست	هر که بر خاستی کف دست	هر که بر خاستی کف دست
با کوه کرده را نکوی کرد	تو بد که هر ان هم میکرد	تو بد که هر ان هم میکرد	تو بد که هر ان هم میکرد
در عشق و نواز شک	آتش نهند سایی سنگ	آتش نهند سایی سنگ	آتش نهند سایی سنگ
ایک روز بعد زین سال	همه بر گوش از تند و د	همه بر گوش از تند و د	همه بر گوش از تند و د
چشم او را که مهر داشت	روضه کاهی بر و ن ازین	روضه کاهی بر و ن ازین	روضه کاهی بر و ن ازین

حلقه داران چرخ کجای	ز ره بند کیش طلق بکوش	چار یارش کرین باصل	چار دیوار کج خانه شمع
ز آفرین بود نور پیشان	کافر خیم بر آفرینش او	باخان جان که هر دوش دوست	از زمین تا به آسمان بست
تشر به هوا جو شک افشان	رطب تر ز تل شک افشان	آن جبر ارجاء ازین بست	همه شعله واد سلیمانست
میز خار شک طعنت	رطبش خار و دشمن اینست	کرده ناخن برای کشش	سیب سه راه و نیمه درشتش
سیب را کو ز قطع هم بود	ناخن دو پستان دو نیم بود	آفرین کردش آفریننده	کین کرین بود و آن کریننده
باد پیش از مدار چرخ کبود	در معراج النبیه		
چون بکنجه جهان تابش	جبریل آمد و براق پست	کت بر باد و نه پایک	تازیمینت کرد و افلاکی
مهر پذیرش از یانه پست	تو بی شب تیاتق و اطلال	جو که تیر تیاتق آوردم	بحینت بر ائت آوردم
باش شب راز خیل خانه خا	برین شب این تیاتق	مهر بر جبرج ران که تابی	بر کر اکب و دان که تابی
سرعت برق این براق	نه ملک راه جار بیخ در	بکدران از شمار جرج بند	تدسیان از ار سر مکند
شربت زانمت و پنج بر	سبز پریشان در اشتهار تو	نازمینان مصلین پر کار	بر تو عاشق شدند و نرفت
عطر سیاه شب بکار تو	هم کف و هم ترنج پار کتد	آسمان از بر پاتیه خویش	طرحه نو کن ز عهد سایه خویش
خیز تا تو یک قطره بکشد	تازه و باش چون شکوفه	شب شب قدر و وقت وقت	یاق خواسی را نه خواسی
شب روانا شکوفه جاش	خیز زن بر سر بر پای عشق	عش از دیده بر زو زو زو	دش راز قله در نور زو زو
تازه تر کن ز شکاف زو	بر سر آبی از همه که سر تو شد	سر بر اور سر فر جنتی	در جهان خاص کن تاختی
تاج سبتان که تاج و تو	عزم در کاه لایزال کن	تا بحق الله دم آن قد	بر دو عالم روان شو
راه خویش از غما خالی کن	کوش کرد این پیام رواج	زان سخن بوشش تا می داد	کوش را حلقه علامی داد
چون محمد ز جبریل بر از	وین امین خود قبول بود	دو لالین بر دماشی کجور	این ز دیوان زید و زور
آن امین خدای در شمل	وین شیند آنچه بود کلام	در شب تیره آن سرچین	شد ز شمش واد شمش بر
آن رساند آنچه بود شریک	طوق ز جرجین نشاید	برق کرد و بر برایت	تازیش بر و تازیا بست
کردن از طوق آن کند شایسته	لبک علوی خاتم جنت	بر زو از پای پر طاووس	ماه بر سر جو صد کا و دسی
چون در آورد بر عیسی یای	بر کند از پیش چهار عفا	هر چه را دید ویر کام شید	مست لکه خور و دوسه کیم
پسید اینجا که از کت و تا			

بسم دیدی که چون کد کرد	برق چون تیغ بر شید	سرعت عقل در جهان کرد	جنش روح در جو انردی
بود ببارق را حوارش لیک	باخان پی سراخی شک	در میرش سماک آن دل	کاه دایم غم و کاه اقل
چون محمد برقص پای براق	مش		
راه در واز و جهان بر داشت	شاه ای به شوره کجی	زهره از فروغ منتی	دوری از دور آسمان بر داشت
پسید از ساز لیک	باج زین خف در سر مهر	سبز پوشیده چون خلیفه	بر سر رفته که دسیما پی
کرده شمش بر کت ز سپهر	در دسر دید که صندل سای	جزم کیوان جو بر پست	در سواد چهر شد عیش
شتر را زرق پر تپای	بر سیدنی جو شیر ز غیری	از بر جبریل میکایل	بای بر زو زو زو زو
او خدایان جو باد شکیری	زوف و سدره ماز هر دو کجی	عمر از به نیم راه کجی	راه از پای خودی بر داشت
کت از آن تخت نیز شکری	خطه بر خطه هر چه بود	چون در آمد براق عیش فرا	ز زبان ساخت از کد نیاز
قطره قطره از آن خط کد	در خط کاه سپهر سجانی	حیرتش چون خطه پیری کرد	رحمت آمد لکم کیم کیری کرد
سر بر زو زو زو زو زو	در کشت از دما و مادنی	چون جاب زوار نور دید	دید و در نور پل جاب رسید
تاب تو سیم او دهان شند	ماخذ از دینش میر شد	دید معبود خویش را بدست	دید و از هر چه غیر بدست
کافی از بر خود فراتر شد	کر چپ در دست بی شیند سلام	شش جهت چون زبان تیر	هم جهان هم جهت کیری کند
دید و بر کجست نکر مقام	زین جهت بی جهت این کجا	تا نظر جهت شتابست	دل ز نشوین واضطرابست
بی جهت با جهت ندارد کجا	دیدن بی جهت جهان شد	از نی جوتس بودا کجاست	همه حق بود کس نبودا کجاست
جهت از دید و چون نهان	در احاطت جهت کجی کجند	چون نی بی جهت خداست	بی جدوت از کد کجاست
همگی را جهت کجی کجند	یافت از قوت حق را خلاص	جاست قبل معرفت سالتی	هیچ باقی نماند از باقی
شربت خاص خود و طاعت خاص	آمد از اوج آن مدار فرود	هر چه آورد و بدل یاران کرد	وقف کار کنه کاران کرد
با مداری و صد شمار درود	از بلند ی در آستی چند	کوش تا ملک سرمدی یایی	وین ز دین محمدی یایی
ای نظامی جهان پرستی چند	اندرین هیئت است		
عقل را که عیبت داری پای	چون اشارت رسید پای	بر کفتم جرم و کشت	
چون اشارت رسید پای	تا کیم بر دسیلان جای	در اشارت جهان نمودید	که بلای بر آورد از مشعید

انجان کن جاست تاریکی	کس نه چند روز بار سیکه	نا کند صید حس سازنی تو	جادو از خیال بازی تو
منفی چند را بر آتش زین	غنی در من کن بآتش تیر	سوی افسرده را درین کوی	زرم کردن زبردل زنی
سده پیر و جهان ازین سیکه	پای کوی بلست برده	عطسه ده زلکله ناله گشای	تا شود با صبح غایب سای
باد کو رقص بر چرخ کند	سبز ناسک در چرخ کند	رنج بر وقت رنج بر وقت	کنج شبر و برق شمر دشت
رنج بر دتور و کج بر د	نیرد کج مسکه که رنج بر د	ناک انکوز تا مکنید زار	خنده خوش نیابد کفو کار
تو پی اسپه خوان ندید کی	انکسی کیاست کی کی	ابر پی آب جذباتی جذ	کرم داری شورمان در بند
پرده در بند جاکبای نمایی	رو بگردان برزگی کشتی	خوابست	شادمانی شست و غم بر جاست
جسم از نامهای تفرود	انچه در راکت ده داند	هر چه تاریخ شهر یاران بود	در یکی نامه اختیار آن بود
جاکبای اندیشه رخت	سحر را نظم داده بود دست	مانده زان لعل سوده گشای	هر یکی زان قراضه تیری کرد
من از ان خرد و چون گشای	بر تراشیدم انجمن کسبی	باز ز کان جود کار کیده	از همه شد شش احتیاج کیده
انچه از انیم گشته گشتم	کو هر نیم سفته راستم	و انچه دیدم که راست بود	ماند شش هم بران درخت
جبه کردم که در جهان تر	باشد آراشش اند غیب	باز جستم ز نامهای نهان	که پرانکده بود کرد جهان
زان بختی که از نیت دور	در کتب بخاری و طبری	وزد که سخن پرانکده	هر در پی از دینی انکده
آن ورق کوفت در دستم	سحر را در خطبه بستم	چون از ان جمله در سودا فتم	کشت سر خلبام که نیده بهم
گشتم گشتی پس ندیده	نیز وزیر کان بجدیده	شش این نامه را جود بودی	جلوه زان داد نام بخت
تا عود سان جرج اگر کیه	در عود سان من کده نگاه	از هم آرایشی و هم کاری	هر یکی را یکی کند یاری
کفر از منت فکله یار شود	رشته بر شان کار شود	شش بنده که شش ره و د	سر یک رشته را انکده داد
یک سر رشته که ز خاک کرد	سحر شطرها غلط کرد	کس برین رشته که ز خاک کرد	راستی در میان است منت
من جویسم رشته پیام	از رشته نکلز در ایلم	رشته یکتاست ترسم از خط	خاصه زانده برده ام
در هزار آب غسل باید کرد	تا پاتی رسی که شاید جود	آبی انداخته و مردم شد	آب انداخته بسی کم شد
سختی نوشته از نو انکده	که خاسوز دشت اند کردش	در سخا و سخن جوی هم	کار بر طاعت و من پیچ
نبت عظمیست یا قوسی	نخل مجرود بدل فدوسی	اسدی را که برد او جود	طالع طالعی هم جود
صدف از ابر که سخا چند	ابر نیز از صدف دفا چند	کابر هر چه از هوا شاکند	صدفش در شاو ار کند

این سخن را که جاده میخام	مد و از فیض شاه میخام	هر چه در اعیان یار یار	سیاستش مست
در مد و شش بار که باشد	چار در چار شاره باشد	من جویسم که این جکت	کام از ابر و دهم از عد
چهره سلیم نه جوی و تسلیم	بر صغیره چنین شد ر قتم	کین فو زاک جی امور	جاده نو کن که فصل نور
آنجان برزد و بنهانش	که ز چند کمر سلیمان	زو طلب کن واکه مور	من کیم باز مانده لختی پرت
موم سازم ز مهر خاتم دود	حالی از انکین و وزیر بنور	ناسیمان ز شش خاطر	مهر من بر چه صورت آوردش
روی اگر سپنج در سایه بود	شش بندش دیر است بود	بر من آن شد که در سخن جی	ده دسی ز زخم نه دخی
کر تو کسی عیبه را	شک من مایه بر جود را	نور گریان که گشتی کشت	مانده کشت و عاقبت خشت
ما که اگر تراش آن کریم	بند و کیر و امیان دیم	زان بختی که نیت پیش از ما	نوبری کس نداد پیش از ما
که جز الفاظ تو بتصیریم	در معانی تمام تو فیریم	پرست پی متوجز ده ایم جوا	تو پی پست میدیم جوا
با همه ناری و زرخشی	بر شاپم روی ازین کشتی	حاصلی نیست زین در آرم	جز به بیانه باد پیودن
حیث کار زانی جوا هر سنج	بر سنجدم از جوا هر و کج	بر کشادم بی خونی فاحش	سم کلیدی نیانم بخلص
با همه تر لاهی صبح ترول	هم با ستغف اتم مشغول	ای تقاضی سچ تو دتم	دانش تو درخت میوت
جو کمره بر زین آن درخت شد			نیک بود که نیکوت شدی
ای دل ازین خیال ساری			بخیال خیال بازی چند
از سر این خیال در کدرم	دور برین خیالها قطرم	انچه متصور شد درین پرکار	جاکبایست بر فضل بهار
اولین فضل آفرین خدای	کافریش بر فضل اوست	وان در فضل خطبه نبوی	کین کمر که ز کوفت زنی
فضل یکد و عای شاه جهان	کان دعا در بر آورد زدن	فضل لغو بیضت آموز	یادش را به سنج و فیروز
پادشاهی که کشت ایلم	دخل دولت بدو کند تسلیم	حجت ملکیت به قوت و قهر	آیه رحمت خلایق و هر
خروج تاج بخت نشان	بر سر تاج و تخت کج نشان	عده ملکیت علاء الدین	حافظ و ناصر زمان و زین
شاه کرب ارسلان کشور گیر	بزالب ارسلان تیاج و	مهدی کا شتاب این کشت	دو لشختم لغوین عهد
رستی که فلک سوادری خشت	هم برزگست و هم برزگشت	هم سر آسمان و هم کف ابر	هم پی شیر و هم پیام نهر
عقل هستی جود و جود آمد	عالم از جود هر یی بچو و آمد	اوست آن عالمی که انکده	هر دم آورد هزار جود پیش
عکس و پیشش جود هم جوی	رنگ تو پیشش که در شکستنی	ملکت پی که شمال تصدیش	سرخ روی از تو قار تو قش

صحف کردن ز شمشاد	عرق دریا ز غیض او عرق	بجز بر سر دوزخ برکش	بجز در بر آفرین خوش
سر بلندی جان بلندتر	کز بلندیش فرخ و شکست	در بر کی بر ابر ملکست	وز بلندیش بر ابر ملکست
نام او رتب علا وار د	که کشت از ملک ر واد	نکلی علا جان شدست	در علای ملک بلندست
بر تن و شمان بر تن دوز	برق شمشاد و شمشاد	نوک تیرش بر کی کشت	که جگر دخت کاه بوی شکست
کرندی بر آرد و تاثیر	دانشانی کشیده شمشاد	شاه را پس که در مصاف	از دما صورت و شیر سوار
ناجش زیر آرد و مای علم	از دما را جوار که در قلم	شکی مطر خش بر دوش	کرده بر شیر سوار که در زان
بازی خرس برده از شیر	خرس بازی در آید به شیر	شیر گیری و یک ترستی	شیر گیری با دما دپستی
کرک درنده را بگویند	دست و پای سپید و شمشاد	شیر جوارگ است و پارد	شیر را دپست و پارد
تیرش از دست کرک پایی	برسم کرک کرده صحرانگ	صید کاش ز خون دریا جوی	کلاه کرکینه که پیکنی پوش
بر کزانی که تیغ گیرد	گیرد از تیغ او کز کز	چون جرم کان در آرد	چون رابر کرک سازد کر
در بندش که شیر خادوم	آب و شمشاد بر شود و نیل	در صبحش که خون در زرد	از آب پنج رسته آتش بکند
زبان بر کی که در کاش آید	چادر که بر کلاه بالش است	دشمنش چون درخت چنار	بر او بچار میخ زد
ز آتش جلال است جونا	زوی ماسخ و روی چشم	چو عیب کاشاب زین نیل	کره را شک داد و کار نیل
که هر کان حرم در دیده است	کان که هر دم خرد آید	داده جو غش بکوه و دریا	نام این در نشان و آن یار
باس دار در حکم در دوسری	ضابط حکم خلق و حکم خدا	لی پذیرد ز غیض زردان	سیر ساندید کاشش باز
اوست در بزم در بزم بافته نام	جان ده و جان سان پیچ	کذار پای در بند بخت	سنگ بچون عقیق زهر شکا
آن نماید تیغ زهر اندود	کاسمان از زمین بر آرد	چون جهان در گرفت فیروز	فرخی بادش از جهان روزی
محمد روزش خسته با دلفال	پادشایش را مباد زوال	نظر اسلاف او بعد بخوم	در بدر با دما ابد منظم
از فروغ و صبح زیبا چو	باد روشن جانش سپهر	ای فرید و صفت برانش	وان بکجری و رکاب کشی
شش این بر طراز و اندر کا	نصرت الدین ملک جلدش	نام آن بر ملک ز راه رصد	کشته من بعدی اسم احمد
در دوسریت که صفت	احمدی و محمدی نیست	چون سپهرین خفته دما	در یکی دایره کسده مقام
چون دو ضلع از خلق بر آید	زق کردن میان چون شا	دایم این در نصرت بکشد	وان ز قحط ملک شدت بد
نصرت این را بر تپت کای	فلک از تبعیت و ادای	این ز نصرت زده به پایت	فلک از آزار جبار پایدخت

چشم ز سپهر سیاهی	باد روشن من دو پناهی	دور ملک من قطب جلال	ششم باد و جنوب و شمال
دو تش صید و صید و بجا	روزش از دوزخ و شب	با دوجبه شتاب شش	نور صبح محمدی شش
در سوا و شب سلیمانی	این جویا و جد با و جود	<p>خطاب من به کس</p>	
سایه که مست چشمه نور	زبان کل و کلستان ساد		
ای که بسته کلاه توخت	زنده دار جهان تاج و تخت	شب یاس توخت	شب یاس توخت
چرخ مفرد در و جلیکش	در کاشش آتش بر آرد و تخت	شاه دیم که که جاکت	شک بوی اریکی تپت
روز و روی چوب شود	کر بوش کنی ز سر منکی	در همه سفره کاسمان دارد	آخری ملک دوزان دارد
که لعل خور ترا بیتا پس	توت منت آخرت جود	خاتم حضرت آتی را	ختم برت پادشاهی را
آسمان کاشاب از آتش	بر میان تو که ترن کسیت	که از جود تخت ز کرده	باسریر تو سر بر کرده
آب چشمه که اصل باگی شد	باتر جود آب چشمه غلگی	لعل با تیغ تو حرق رنگی	کره با حلقه سبک پسکی
پادشاهان که در جهان شد	هر یکا بری برت بسند	چو یک ابر تو کار نیست	آن در کار باز نیست
خوان بلند انگی که خون بخورد	مان دمنده انگی که جان نبرد	ز بر انگی که سپاه اندازی	دیر خوانی دوز و دوزانی
قدر اهل من کسی داند	که منزه ما بهی خواند	انگ عیب از منزه اند باز	ز منزه مندی پدید
ملک را ز آفرینش	دافین نامه به هر طیت	در یک داری ولایت جود	دولت ت پاس دار جود
رونی که تو دید و دیت	باغ نادیده زابر فرود	کرکیا زاب طالع نسخ	منت خوان بود یاد ازده
آسمان با بر و جود	منت خوان و دوازده	همه عالم تمدد و ایران	منت که نمیده زین تبار
چون که ایران دل من باشد	دل به از تن بود یمن باشد	زان ولایت که سروران	بهترین جای بهر آن داند
دل تو می و ان شل کسیت	کله ملک و ولایت	ای بخت و سکندری سحر	ملکت راز علم و عقل تو نور
ز آسمانی که سکندر آینه است	هسته اگر سوی آب جویان	کوهر آینه است سینه تو	آب حیران در آینه تو
هر ولایت که چون تو شد	ایزد از هر پیشش که دارد	زان سعادت که در دست	متبل منت کثرت خاند
چنین کشور از تو آباد	وز تو شش کشور و کشاد	همه خوبی زهر بانی تو	تیمنی از زبانی تو
چاره داشتند چار طراز	چنین شان تو بی بهر د	داشت اسکندر از سطا طراز	کرزی آموخت علمانی

بزم نوشه روان سپهری بود	کز جانش بزم جبری بود	بود پر ویز را جو بار بدی	که ترا صد نه صد هزار روزی
وان ملک را که شکسته نام	بود وین پروری جو خواجه	تر که ایشان به افسری	جوں نظامی سخن دوری
ای نظامی بلند نام از تو	یافت کار او نظام از تو	خبر دان در کام و کز	بیزند از خانه بجای
دانه در خاک شود میر زند	سر بر چشم که می پزند	در کل شوره دانه انسانی	بر نیار و مکر شیمانی
در زمینی دخت بکشت	کاورد میوه جو باغ	باد و چون خاک باد و ساقی	نام و متان کج بود باقی
چون تو کرد او دشت	کیت کرایه ی خود کت	جورن هفت ششم شمس	کجا بل و رنگ از داری
مخوری رزق کیم سازان	پندیری فرب طنار	شش این کار نامه ابدی	بر تو رسم طالع اسپدی
سپن اکس که دخل و دانه	بر چنین آور و بخت نه او	کابه الد هر تابو در جای	باشد از نام او صغیفه کشی
نه جان کز پس ترانی جند	تغش در کش سپهر بلند	جو که بخت بد بخت هزار	لوی کجی چنین بخت اوار
نوشی از بر خوان فروختی	نوشی دت جو ز کز و زنی	چاشنی کیرش یکان کردم	را که کش تر جان نشان
ای ملکها به خوشی تو بلند	سم ملک رای و هم ملک پوند	بر ملک جون برم که نرم	کی رسم بفرشته کاویم
خواستم تا به نیکر قلی	سبزه رویا نم از سواد زنی	که نیم حرم شکر ریزی	پاس دارم بک خیزی
از سکر و شمای راه کنم	تا سکر ریز بزم شاه کنم	آشامیت شاه کیتی تب	دید من شده ز پر ترش
اشابا بر تران بر آب زد	آب تران بر آب زد	جسته جسته کرمی سازد	بایا شش خیالی باز د
صیت کانیت در حقین	بخز این نقد ز سیده ز راه	دستکش ده بیم سمند	تا شود پایا شش از تو بلند
تشته کوه کار ساقی اوت	خوردن آب جند از دست	گشته بکار بر سرش کرد	چون می آب جاده کس کرد
من که محتاج آب ان دتم	از دکر آبهاد من بستم	شد و باشد از بهانش	هم بستم شهر بهانش
که بر شوی جز زهره راه نرم	کی انکشت کس چو ماه نرم	در نیچی که شش بر جوت	با د ازین کز نه کل بی جوت
عمر باد که داد و دین دا	ان دماوت خدا که این دا	هر چه یک او شد ز دست	عمدان خیر باد با تو در
دلخه دور او قد از غایت	دور باد از تو و ولایت	با د تا بر سپهر تابید	دوست و دستکام و دکن
دشمنانت جنانکه با تو یک	سنگ بر سر زند بر سر جک	بیت است پیش دانی با	در همه پیش زنده کانی با
از صد و دلت تو دست زدا			
آنچه نم زبنت کهنیت			

در فضیلت سخن گوید

ز آفرینش ترا دمار کن	چو فرزند خویش ز سخن	نالموی سخن دران مردند	سر بآب سخن فرو بردند
جوں بری نام هر که خوا	سر بر آرز آب جوں با	سخنی که جو غیب عیبت	خازن کج خانه غیبت
تصنه ناشینده او داند	نامه ناشسته او خواند	نیک از هر چه آفرید خدای	تا از دگر سخن چه ماند یگای
یاد کاری که آدی ناکت	سخت آن در کمر بسته	جد کن کز بنای و کانی	تا بعلی و تا به جویانی
باز دانی که در وجودان صیت	کاید الد هر می تو اندیت	هر که خور را جانکه بدوش	تا ابد سر زندگی افرا
نانی آن شده شش شش	هر که این شش خواند باقی ماند	جوں تو خود داشت خشی بخت	نکدی هر چه بگذری دخت
فان کسان کز دوج و خیزند	زین در آید و زمان در گذرند	روزنه ی غبار و در پی دود	کس نه پند از آفتاب چود
مست خنده کس از دل	نمکد کس عارت کل خوش	هر کسی در بهانه تیر مش	کس نه یکدک و دغ من و
در حساب ترا آمدن ز کت	دود و دجند شد جبار خطا	بالغانی که بلوغ کار ند	سر حیدر اصم فرو نارد
صاحب مایه دور بین باشد	مایه جون کم بود چنین باشد	ارد بامایه را که آکاست	شخه باید که در دست
خواجه چن که نافه باز کند	مشک کار جهان بساز کند	پر به بر زیر پر غتاب	کوی برد از پزند کان بخت
زانت این بیند نامور	پی خط مست کار پی خطا	مخ ز یک حکیت و جوی	بر و پای او قد می در دام
بامه خود و در دوا زین انا	کم نیاید جوی با تو کار	جو یکو هر چه از و ستانی	یک یکم بد و ستانی باز
شمع و ارت جواج ز بناید	کریه از قند و شکر باید	آن مفرج که لعل دارد و	حده کم شدت و کثرت
هر کسی را نه به یاری	دوستی هست و دوستداری	خودست آن که زور سد یاری	همه داری اگر خد داری
هر که دارد و خود نداند	آدی صورت و دید نهاد	دان دشته که آدی بخت	زیر کاند و زیر کی غیبت
دازل که رجه باید بود	جد امرو زمان نذر بود	کار میکن که به بود بخت	کار دوزخ ز کانی بخت
هر که در بند کا خود باشد	بازو کز نیک نیست به باشد	باق مرد بد کند خدیش	در حق دیگران بد اندیش
سخنی را که مست نیک اندیش	نیک پیشه نیک آد پیش	آخمان زنی که جون رخدای	تخوری طعن دشمنان با
این مکنید سر آمد آتش	دان خنده که مان بکاش	کرجه دست تو خد مکن دس	پای بر تو و مکن بدس
انکه رفت تراش پاد بود	به ازان کز غم تو شاد بود	نان مخور پیش نا شاد نشان	کخور جبار باخ نشان
پیش منس ز زیاد سنج	تا به چو جوار د با بر کج	کر بود با و باد نوز و زی	به که پیش جوغ تو و زی
آدی تر پی علف خواریت	از پی زیر کی و شیاریت	سک بر آن آدی شرف داد	که چو خدیو علف داد

کوش تاحله را بکار آیی	ما بخت جهان پاداری	جون کل آن بکر خوی خوش	تا آفات بوی خوش
نشدی که آن حکیم گشت	خواب خوش دید هر که در خوش	هر که بدخود که زادن	سم بد آن خوشتر وقت جان
دانه زاده بود خوش خوی	مردن هستم بخوش روی	سخت گیری کن که خاک در	جون ترصد از بر نانی
خاک پیری تن جگر برد	عالم خاک خاک پیر برد	اگر کسی پرست که دانه پیر	را آدمی خیزد آدمی از خاک
کو کلاب از کل و کل از خاک	نوش در مهره مهره در دست	باجان کشتن دغارتی	خیزد کام از دماغ تاری
دوستی زار و مانیاست	کار و مادی خود در دست	کرسی خود بود مرغ پوش	سک دی را کجا کند فرسوش
دوستانی که با تعلق آید	دشمن را اسم اشاقی است	جون مکر بر سپید خیزد	هر دو از رنگ خلاف ریزد
بکرین ره زنان کنار کنی	بر خود این جاد بند پار کنی	بر چنین دو کاسل دین شد	یوسنان کرک و زاهدان شد
سوان بر جهان مکر بود چو	به بدی و به بد پسندی نیز	حاش بعد که ندکان خدا	اچن بند بر بند سپاسی
از پی و دوزخ آتش نیکیزد	نزد جویند و طلق را ریزد	خیزد تافته زیر پای آیم	شرط فرمان بری کای آیم
یوی ز نیاز مندی چند	منت قتل و چار بندی چند	لاله را بین که با دخت ریزد	از پی بیکد قلب خون آید
جون در منم درم ندارد هیچ	باد و پیکش نیار هیچ	کج بر سر مشو جابر سپید	پای بر کج با شش جن خوش
تازینی که زیر تر کرد	از زمین پوست بر کرد	کیه ز رزاقاب نشان	سنگ در لعل آب نشان
تو بر جرم روشنی دیت	چشم روشن کن خود دیت	ز دوزخ دست هر دو پی پت	ازین پراکنده چهلانی چند
دل کن چمن زمین را کند	نماند دوزخ پر کشد	هر بخاری که ز بود پیش	لا جودی که تپش
هر تر از که کرد و کرد	سنگ سار هزار کرد	کرد کیرت بهم بیانی چند	از حلال و حرام و انکی چند
آدمه لا ابالی برود	سیم ده زنده سیم کشد	نوجزدن مرغ طربست	جون مرغ و پیم رایت
این که خود از مرغ دیم کشی	از پرستی بود دیم کشی	ابلی بن که از پی پسکی	دوست با دوست میکند چکی
بکه دل از آن حرا بر بردی	که از مرغ و پیم سپردی	جذباتی جهان کردن	از زمین جزد ز نمان کردن
کره حال کار کرداری	جار حال خانه برداری	خاک و باوی که باو تخت	خاک بی الف و باد پی است
خاک ز نخل در شد شش	بکه سازند سیخ تماش	حازی آنرا که در شکم است	برک تاج بزرگ است
بکه دندان کنی خردون	تا کرای شوی جودانه در	شانه که از هزار دین است	دست در شش کسی است
تار سیدن بنوش خاردی	خورد باید به از شربت ز	بر در این دکان قصای	پی حکم که نواله بیایی

صد جگر پاره شد بر تو	تا در آید می بچسبوی	کردن صد هزار گشت	تا یکی که در آن ذکر گشت
آن یکی پنهانده بر سر کج	وین زهری که ترا خد برنج	میت جو کار بر مراد کسی	پی مرادی به از دل بسی
هر وادی که در یار برد	خود باشد بعد دیو نورد	دیر زنی که دیر یار کام	کره تمسیت کار عمر تمام
لعل کو دیر زار و دیر بقا	لاله ز دانه و سبک برقا	جند چون شمع جل از روی	جلوه سازی و خوشتر روی
پای کشای ازین بهی سم	سر برون آنرا زین میانم	از سر این شام منت بخرم	وز سیمان فعل جاد بخرم
بر چنین جاد و یار سپر	رو به چون سنگ بر یار	زنده چون برق بر تاقیدی	جان فدای به از شرمندی
کره میدی چنانکه را شد	بر روی شو که به فراتند	از مریدان پی مراد میش	در توکل بر افساد میش
من که مشکل شای صد گم	ده خدای ده و بر و نهم	کرد آید ز راه مهابینه	کیت که در میان نهم خانی
عقل دانه که من جوی گم	زین اشارت که شد جوی گم	نیت از نیت شکت و	کله ز انکی که شکت و
ترکیم را درین حبش خیزد	لا جرم دو غبای خوش خیزد	تا دین کوزه طبعیت	خامی داشتم جو میوه رز
روز کاری بصری خوردم	شر تپای حصه میکردم	جون رسیدم بحد لکری	میوزم نشیای ز بوزری
کی که جوجه زمین بود	قدرا که پیش ازین بود	بر طبعی روم که راندم	لا جرم آب حله فراندم
آب که نید چون شود در خوا	جمعه ز بود نه شب آب	غلظت آب شبه باشد سیم	سج کواهی دهر بر سیم
سیم را کی بود شتاب ز	فرق باشد ز شمش تاب	سیم بی آب مس نموده بود	خاصه انکه که بار کونه بود
آمن من که ز نیکار آمد	در سخن بین چه نکره کار آمد	مرد آسن و خوش از نرشد	کاشنی را بشود بفرشد
وای بر زری که قوت شما	ز شازنده کم بود بعبار	از جهان این جایتیم تخت	کر خرد نیت دولت از
آن بکر گشت شد شایس	نیم جویش از روی قیاس	دانه او پنهان کن شخت	آسمان از زمین شخت
پریشان و قصب شد انبار	از بصدوق و قوج و دار	جون چنین است کار کو تو کم	از فراغت جبر و بایدیم
چند پیداد ازین خواب شیم	آشای در آتیه شیم	آید آواز هر کس از دین	روزی آواز بار آید نین
جون من این قصه جگر کش	سم در آن قصه عاقبت خشد	واجب آن شد که کار دایم	کر نیکر در دیگران دایم
راه را در هیچ راه گشت	تیر اندن ز پیکه شط	سیر و من خرم می آید	خود شدن با ورم نمی آید
انکه از خشم خبر باشد	کاشیام برون باشد	جگر کوی پی خیر بودن	دید در بسته در آمودن
یکه از دید با فراموشش	حرم را ز کرد و خواشش	تا بدانی که هر چه سیدانی	غلطی یا غلط می خوانی

پل بکن که سدره کند آن بر این دو نیک دارد کشتن تا دام حله باز داری پیش از آنست فلک به چرخ من که چون کل سلاح در بخت ره دین هم گاه نادر جذب باشی نظام سپهر بند جان در اسکن بخت جوی	پلکیهای جرخ بین جسد کاویزین روز با خود آوردی ترنمائی و یک ستور تپی کازرت را فرو کشد ز تخت سم ز خار جسد بخت ام اچنین میتوان سپهر بند چون در آتش تو بختی جدم چون که ششم ازین رباط	بکر اول که آتش بخت دام بر باد بکره در کن جوز بار جهان نداری جو روز باشد که صد شکوه کن تا مکر دل برشی جدم چون که ششم ازین رباط	زبان داری چه دشتی بخت فلک و تفریح تو آن کن در جهان هر کجا که خواهی رو از غبار جسد شد خاک طلعت تریز در آتش جدم که فلک را هر چه خواهی کن خیر تو آرد از بهر اربند تا پان سعادست ابدی
کوش چرخ کاکب کتب کن هر کسی راه خواب کانی نیست چون کل غنای سدی دار سکه بختش نیکی بند صحتی جوی که ز کونای عیب یک نیست باشد درد در بدن کی محتاج نادرین خاک باز گونه نو کبرین ره پری جو باز بار خندان بران سپهر آید ای با خواب که بود کبر عهد خود با خدای حکم دار که هر نیک را ز عقد بریز اصل بد با تو چون شو مصلی سزا آموز که ز من مندی	چون در آتش تو بختی جدم چون که ششم ازین رباط تا مکر دل برشی جدم چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط	علم را خدای عجل کردند ای سپهران و بان ترا کرم چون که ششم ازین رباط تا مکر دل برشی جدم چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط چون که ششم ازین رباط	شکل کایات حل کردند که تو پیدار شو که خشم بانک بزدل بکش مجرای از بندیت سر بند شوم خبر ترا که یاده کوی بود صند دیکر در او فتنه نام کردن در این زبون کبر را بهین تا جگره دشوار آسمان با کان و بایت بس دشتی که در دی است در غصه صبر برای این روز عهد بر من که این دانستی اصل بد در خطا خطا کند ماندش عیب و شمشیر در بر آرد آب لعل باز

دانه دانش باشد در دوز دی با کردل که از قیسم سک بدش جو بخت آب جویان آب حیوان حاصل این دو جوی بخت کان یکی یستی در کان سرمیک رسته که چون رود زین دو چون که شدی بخت تا جوانی دین درستی	سنگ از دزدانش آموزی کشت قاضی قضاوت آفیم آدی شاید از شسته بود جانست با عقل و عقل با جانت کان دو داری درین کشتی پای بر تارک در عالم زن دور مانک پس را یکی کرد ران یکی یستی بهانه جوی آیا سباب هر ادا بدست	ای بایز طبع کامل گوش نیم خورده سکان چید کمال خوشتن احوطه باز نشناس عقل با جان عطیت احدیت تا ازین دو بان یکی زنی از سه بکر که حکمی نوبت تا ز نالت ناله جان نری تا بدین پایه دست رس باشد در سبی سپهر چون است آید	که شد از پی دی خال و شوش خبر تعلیم علم نیست حلال تا خوری آب زندگی نیاس جان با عقل زنده ابدیت چرخ کس را مکره مسیح کبی دزد و سم در کدر که آن دشت کوی وحدت با آسمان بی هر چه زین کبری سو پس باشد سرمیای کاپیت آید
در دین جو کل که در بند باز ماندم ز ناشو مندی روزگارم گرفت سپهرین احدک را که رخ نموده بود سایه در جهان نادر کس جو قمار و شیند شتی خام تاق سالخوده سپهر پرست باز داری دواکن دل کن انچه از و خاظم هر است من که قانع شدم بدایت خوش شیرازان پایه سرفرازی صبح چون بکشید و شنه تیر کان کنی کن زین جوشش	تا سر آمد شوی جو سپهر بند آن کلمه داری و مکر بند عادت روزگار بخت چنین آید بر و بهر جو بود کبر بخت پر از کربس روی خود در که آرد سلام آزاد آرزو بد پرست از زمین بویس هر کس کن بکن آسان که بر تر است سردرم چون صد بخانه که سراز طوق سرستی تها	که در طبع ز سایه بر خط چرخ کس را مکره مسیح کبی تا ز نالت ناله جان نری تا بدین پایه دست رس باشد در سبی سپهر چون است آید تا ز نالت ناله جان نری تا بدین پایه دست رس باشد در سبی سپهر چون است آید تا ز نالت ناله جان نری تا بدین پایه دست رس باشد در سبی سپهر چون است آید تا ز نالت ناله جان نری تا بدین پایه دست رس باشد در سبی سپهر چون است آید	که شد از پی دی خال و شوش خبر تعلیم علم نیست حلال تا خوری آب زندگی نیاس جان با عقل زنده ابدیت چرخ کس را مکره مسیح کبی دزد و سم در کدر که آن دشت کوی وحدت با آسمان بی هر چه زین کبری سو پس باشد سرمیای کاپیت آید
آغاز کلاستان بهل مکر کج که هر چرخ شاید باز کاسمار از آرد وی و دست در یکی سنگ در یکی گریست	آغاز کلاستان بهل مکر کج که هر چرخ شاید باز کاسمار از آرد وی و دست در یکی سنگ در یکی گریست	آغاز کلاستان بهل مکر کج که هر چرخ شاید باز کاسمار از آرد وی و دست در یکی سنگ در یکی گریست	آغاز کلاستان بهل مکر کج که هر چرخ شاید باز کاسمار از آرد وی و دست در یکی سنگ در یکی گریست

از ترازوی او جان دور	که کرد کف آرد کسک	صلب شاهان عین اورد	یکه یاسک یا کرد ارد
کای آید ز کوهی پستی	گاه لعلی ز کوه بار	که هر شک شد پست و نام	سنت یزد کرد و باهرام
این زده آن زشت است	سک با لعل و خا بر است	هر که این شک را بی داد	آن لطف کرد و موسی داد
روز اول که صبح برانی	از شب تیره بود بانی	کرده تابان سیمای سپهر	کاکمی پروشان ز ماه و مهر
در ترازوی آسمان سخی	باز جبهه سیم دخی	خود زده دخی حکم آمد	در دنیا کز رنگ آمد
یافتد از طریق فیروزی	در برکتی و عالم افروزی	طالع شخت و مشی در	زهر با اوج لعل یا تو
ماه در تیره در جری	اوج مرغ در اسد سپهر	زلزل از دلو با قوی برای	حکم داد و باد چای
دین آورده روی در زشت	و اصاب او قاده در زشت	داده هر کوب از شهادت	حسن او تا در سعادت خوش
با چرخ طالعی که بر دم نام	چون با قبال زاده شد بر نام	پدرش زده کرد خام اندیش	چنگی کرد و دید طالع خوش
کاجه او سپهر و همه حایت	تخم سپهر او بد سرانجام حایت	پیش از آن حالتش بیانیست	جند فرزند بود و هیچ ترست
حکم کردند راصد آن سپهر	کان خلف را که بود ز چهر	از غم سوی تازیان نازند	پرورشگاه در عیب نازند
مگر اقبال از آن طرف ناید	هر که از توبه شرف یابد	آرد آن توبه و شرفش مثل	که جگر کشد التبار دول
بر از مهر زندگانی او	در شد زوز بهر یانی او	چون سیل از دیار خوشیش	تخت زده در ولایت بمیش
کس دست و خواند نماند	لایه لعل داد و ستار را	تا جو نماند کند کل نشانی	که داند برک لاله نمانی
آلت خسرویش و وزد	ادب شامیش را آموزد	بر دهنش از عاری شاه	کرد آغوش خود عاری را
جبهه راز بهر نامی تر	داشت از خیم خود کرامی تر	چون بر آمد چهار سال این	که رعیت گشت شیر غریز
شاه نماند نمود با فرزند	کای پسرست خاطر در بند	کین هوا شک وین برین	وین ملک زاده نازک و وز
پرورشگاه او جان با	کزین سپهر بر آسمان تا	تا در آن اوج برکشید پرویا	پرورشش باید از نیم شمال
در هوای لطیف جای کند	خواب و آرام جابجای کند	که هر خطش بماند پاک	از بخار زمین و تپش خاک
رفت متر با تفتاق پر	بر چنین جبهه و جوی تیر	جست جایی فراخ سازد	ایمن از کرمی و تپش ز کند
لجبان در دران دیار بود	صفت سمنار و ساختن قصر خونرق از بهر بهر کوه		
اوستادان کار جی بست			
هر که بر شغل آن غرض بر			
تا بنان نشان رسید	جایی غیب دست شیرین	کرده چندان سندان	یکه یاسک یا کرد ارد
جایی غیب دست شیرین	کرده چندان سندان	یکه یاسک یا کرد ارد	سنت یزد کرد و باهرام
کرده چندان سندان	یکه یاسک یا کرد ارد	سنت یزد کرد و باهرام	آن لطف کرد و موسی داد
یکه یاسک یا کرد ارد	سنت یزد کرد و باهرام	آن لطف کرد و موسی داد	کاکمی پروشان ز ماه و مهر
سنت یزد کرد و باهرام	آن لطف کرد و موسی داد	کاکمی پروشان ز ماه و مهر	در دنیا کز رنگ آمد
آن لطف کرد و موسی داد	کاکمی پروشان ز ماه و مهر	در دنیا کز رنگ آمد	زهر با اوج لعل یا تو
کاکمی پروشان ز ماه و مهر	در دنیا کز رنگ آمد	زهر با اوج لعل یا تو	حکم داد و باد چای
در دنیا کز رنگ آمد	زهر با اوج لعل یا تو	حکم داد و باد چای	حسن او تا در سعادت خوش
زهر با اوج لعل یا تو	حکم داد و باد چای	حسن او تا در سعادت خوش	چنگی کرد و دید طالع خوش
حکم داد و باد چای	حسن او تا در سعادت خوش	چنگی کرد و دید طالع خوش	جند فرزند بود و هیچ ترست
حسن او تا در سعادت خوش	چنگی کرد و دید طالع خوش	جند فرزند بود و هیچ ترست	پرورشگاه در عیب نازند
چنگی کرد و دید طالع خوش	جند فرزند بود و هیچ ترست	پرورشگاه در عیب نازند	که جگر کشد التبار دول
جند فرزند بود و هیچ ترست	پرورشگاه در عیب نازند	که جگر کشد التبار دول	تخت زده در ولایت بمیش
پرورشگاه در عیب نازند	که جگر کشد التبار دول	تخت زده در ولایت بمیش	که داند برک لاله نمانی
که جگر کشد التبار دول	تخت زده در ولایت بمیش	که داند برک لاله نمانی	کرد آغوش خود عاری را
تخت زده در ولایت بمیش	که داند برک لاله نمانی	کرد آغوش خود عاری را	که رعیت گشت شیر غریز
که داند برک لاله نمانی	کرد آغوش خود عاری را	که رعیت گشت شیر غریز	وین ملک زاده نازک و وز
کرد آغوش خود عاری را	که رعیت گشت شیر غریز	وین ملک زاده نازک و وز	پرورشش باید از نیم شمال
که رعیت گشت شیر غریز	وین ملک زاده نازک و وز	پرورشش باید از نیم شمال	از بخار زمین و تپش خاک
وین ملک زاده نازک و وز	پرورشش باید از نیم شمال	از بخار زمین و تپش خاک	ایمن از کرمی و تپش ز کند
پرورشش باید از نیم شمال	از بخار زمین و تپش خاک	ایمن از کرمی و تپش ز کند	دراخت بود از شمال کار بود
از بخار زمین و تپش خاک	ایمن از کرمی و تپش ز کند	دراخت بود از شمال کار بود	جای آن کاه کار جی بست
ایمن از کرمی و تپش ز کند	دراخت بود از شمال کار بود	جای آن کاه کار جی بست	آن نمودار او دنیا بدست

تا بنان نشان رسید	جایی غیب دست شیرین	کرده چندان سندان	یکه یاسک یا کرد ارد
جایی غیب دست شیرین	کرده چندان سندان	یکه یاسک یا کرد ارد	سنت یزد کرد و باهرام
کرده چندان سندان	یکه یاسک یا کرد ارد	سنت یزد کرد و باهرام	آن لطف کرد و موسی داد
یکه یاسک یا کرد ارد	سنت یزد کرد و باهرام	آن لطف کرد و موسی داد	کاکمی پروشان ز ماه و مهر
سنت یزد کرد و باهرام	آن لطف کرد و موسی داد	کاکمی پروشان ز ماه و مهر	در دنیا کز رنگ آمد
آن لطف کرد و موسی داد	کاکمی پروشان ز ماه و مهر	در دنیا کز رنگ آمد	زهر با اوج لعل یا تو
کاکمی پروشان ز ماه و مهر	در دنیا کز رنگ آمد	زهر با اوج لعل یا تو	حکم داد و باد چای
در دنیا کز رنگ آمد	زهر با اوج لعل یا تو	حکم داد و باد چای	حسن او تا در سعادت خوش
زهر با اوج لعل یا تو	حکم داد و باد چای	حسن او تا در سعادت خوش	چنگی کرد و دید طالع خوش
حکم داد و باد چای	حسن او تا در سعادت خوش	چنگی کرد و دید طالع خوش	جند فرزند بود و هیچ ترست
حسن او تا در سعادت خوش	چنگی کرد و دید طالع خوش	جند فرزند بود و هیچ ترست	پرورشگاه در عیب نازند
چنگی کرد و دید طالع خوش	جند فرزند بود و هیچ ترست	پرورشگاه در عیب نازند	که جگر کشد التبار دول
جند فرزند بود و هیچ ترست	پرورشگاه در عیب نازند	که جگر کشد التبار دول	تخت زده در ولایت بمیش
پرورشگاه در عیب نازند	که جگر کشد التبار دول	تخت زده در ولایت بمیش	که داند برک لاله نمانی
که جگر کشد التبار دول	تخت زده در ولایت بمیش	که داند برک لاله نمانی	کرد آغوش خود عاری را
تخت زده در ولایت بمیش	که داند برک لاله نمانی	کرد آغوش خود عاری را	که رعیت گشت شیر غریز
که داند برک لاله نمانی	کرد آغوش خود عاری را	که رعیت گشت شیر غریز	وین ملک زاده نازک و وز
کرد آغوش خود عاری را	که رعیت گشت شیر غریز	وین ملک زاده نازک و وز	پرورشش باید از نیم شمال
که رعیت گشت شیر غریز	وین ملک زاده نازک و وز	پرورشش باید از نیم شمال	از بخار زمین و تپش خاک
وین ملک زاده نازک و وز	پرورشش باید از نیم شمال	از بخار زمین و تپش خاک	ایمن از کرمی و تپش ز کند
پرورشش باید از نیم شمال	از بخار زمین و تپش خاک	ایمن از کرمی و تپش ز کند	دراخت بود از شمال کار بود
از بخار زمین و تپش خاک	ایمن از کرمی و تپش ز کند	دراخت بود از شمال کار بود	جای آن کاه کار جی بست
ایمن از کرمی و تپش ز کند	دراخت بود از شمال کار بود	جای آن کاه کار جی بست	آن نمودار او دنیا بدست

کت اگر بایست وقت هیچ	آن کم کن بشن باشد هیچ	این سبکست و آن بر کجاست	آن زیادت باشد این از
این یک کندی نماید چه	و آن بویست کندی چه	روی همان ازین سخن بگو	خمن هر مردی را سخت
پادشاه آتشیت کز نورش	این آن شد که پند از دور	و آتش آن کلت که با	در بر بکست و در بر خا
پادشاه تاگ املوت	در نه چید برای کز دور	و آنکه چید و بصدیاری	بج و بارش کند بصدیاری
کت اگر نامش بر دور	به ازین کندی که	کار داران خویش را فرود	تا بر اندازد از آن کشتن
اگر آن سرور ازین کند	دید بستاند و در افکند	کار کردن که خاک خویش	چون بکند ازین کشتن
کرد قهری بکند سال بند	بزمایش از روزمانه کند	آتش آتخت خود بدو	دیو بر بام رفت و زود
پنجه بود از او شاد و خوش	کان بار کشید صد کزین	کز کز خود خوش خبر بود	یک بدست از کزین بود
تخت پای جان توان بر	که جانی از کزین بود	نام همان از آن بنای بلند	از بلندی بهر پست کند
خاک جادوی مطلق خوانند	صفت خورق و ناپدا شد		
چون خورق بر نه بری	و آتش بهار چمن خاکش	آمد از آن خورشیدان او	صد هزار آدمی بدید او
آسمان قبله زمین خراش	آتش آتین فیرت	بر سید و حوزن از هر	پتایی روانه کشت جوا
هر که سیدیش ازین کشت	آن پرستش نه ماه دید و نه	عدنی بود در خوشی	یعنی بر سید نورانی
تا این تاب شد سبیل سپر	در جهان چون ارم کراچی	شد جویج حل جهان را	خاصه بهرام کرده بود
بمن از شش او که نایب	زهر برداشت بر شش	گوشتی دید که درون	اشامش درون و ماه
چون که بر شد سیام اوهرام	زیر پلان چراغ کدی	بر سر او همیشه بادوزان	دو از آن باد کست باد
اقاب لزد درون بکوه کری	ساحی دید چو شست فرا	از یکی سوزنده آب و آت	بکوارندگی جواب جفا
چون فرو دید چاک کشته	روی آب شسته ز روغن و شیر	باد پیش و در غار از پس	باد از آن فیر کشت دهش
وز کوه کشته سر و جود	تختا نشسته با بهرام	کرد بر کز آن رواج	سرخ لاله دید و سیری
بود همان بران کیانی	جایگاه تدر و بکدی	کت ازین خورق تیار بود	چنین جای شاد بید بود
همه صحابا شوشتری	داد کشته سیح پرت	کت کاز و شافض پرت	خوشتر از هر چه در دلا
بود دستورش از زمان بود	دل ازین رنگ و بوی	ز آتش آتین شاره شرم	شدل تحت کزین همان

تا فلک بر کشید صفا	سختی جان شد پر کار	چون که همان شد از واق	در سپاهان نهاد روی
از سر کج و خلعت بر خا	دین و دنیا هم نیاید را	رفت برست از آن سیمانی	چون پری شد خلق پنهانی
کس نپیدش در کجای خوش	این کجی زان و خوش	کرده مندر لبی نمود شب	نات و دلش نداد جواب
غم نمی خورد و جای غم بود	که شد آشفته دیده زان دور	داشت سوزی چنانکه بایدا	روز کی جز را بزم کشت
چون بود از سریر و تاج کز	باز شغل شد تاج و ست	جوابش کرد و او پیش آورد	ملک را بر قرار خویش آورد
بر سپدارش یک و سپا	صفت و طوئی رسید به	داشت بهرام را جرجان	چون بهر یک از کزین
پسری خوب و شادمان	شیریک دایه خورده با بهرام	از سرمدی و هم پای	نشدی یک زمان از غای
بر یکی تخته حرف خواندی	در یکی بزم در نشاندی	چیز روزی جوشا و	این از آن آن کزین
شاهزاده در آن حصار بلند	پرورش میگفت سالی چند	جز با موش نبودش رای	بر و علقش بخت را نمایی
تازی و پارسی و دیوانی	یاد دادش مرغ و پستی	منز آن شاه با نهایت مهر	آیتی بود در شمار سپهر
بر همت اختر و دوازده برج	پیش او سرکش ده درج	به خطامندی عمل کرد	چو محطی بهر اصل کرد
را صد جرخ آسمان بود	قطره تا قطره قطره بود	از نهانها در اندیش	باز داده خبر بخاطر خویش
چون که شش را بعلت دید و	را از آموز دید و زکشی	تخت و پیش نهاد پیش	در وی آموخت از آنای سپهر
هر صغیری که آن نهانی بود	جز بهی جاسمانی بود	همه را یک یک بهم برد	چون بهم جلب شد در او
تا جان بهر مند شد بهرام	کاصل هر علم را شست تمام	در نمود ازین اصطلاح	در کشید و زدی غیب کشا
باز چون تخت و میل نهاد	کره از آن چرخ بکشت	چون بهر مند شد کشت	سره آموختی سپاح کزین
در سلاح و سواری و تبار	که ی برد از سپهر جویگان	چون از آن مایه نیکوشت	نخستین کزین کردن کرک
شیخ صبح از سان کزانی	سپه آنگه با سواری او	آنگاه دخت سنگ غارت	که نوزد ز پریان و حیر
تیرا که بر شانه اندازی	حدا بر شانه نشاندی	تیرا که بر زدی تبار کشت	آب کشتی و لیک آتش کشت
پیش تیرش کز ازین بودی	بنانش جودت بر بودی	تیرش از حق شیر حلقه رای	تیرش از حق کج حلقه کشتی
در نظرگاه راست اندازی	بغضش را بوی شد بازی	هر چه دیدی اگر چه بودی	زدی ارسایه بودی آن
دانه او هم نرید در پرتاب	در و لیش زدی بر آنچه بود	شیر بانان او بکاه رسد	لای شیر از زنده
کاه بر تیر ترک تازی کرد	کاه با شیر شزه بازی کرد	درین هر کجا سخن را نند	همه بزم ایمانش خوانند

صفت شکار که در بهار می کنند		جو سبیل جمال بسیار می روی نعمان از ان شایانم
پری در براری بگذار	این شصت برادران پیش	گفت نعمان بنده از شمشیر
این بعل استوارش داد	وان رفیقش چنگل سرور	این رفیقش بدش آنوزی
باد کار با شکار نبود	کارش لاجی و شکار بود	تا جان شد بزرگی بهرام
کور جمعی نه کور جمعی نیست	هر کجا تیرش از کان نیست	رو به کور بود در خیمه
دست بر کن شکست از کاش	پر بر آورده پای از انداخت	اشتری با دایا بودن
باد را داده مترل پی	کرده با خلعش ملک خشی	رو نور دی که چون توشی
باد کور کش بودی کار	شهر و حاشی بوقت شکار	خج صدر مار بید بودوش
سختی از نیم سیرین کوراز	دور مانده ی تیک پستور	اشتر کور سم جوزین کردی
شش برش چون شکار پستان	کشی از نعل اشکار پستان	وقت و قتی که از ملالت ک
کور کشتی زب کور بود	روی صحرای نیم پستور	پشتار بجی ز کور و کور
کور زنده سینه از بکرتی	چون کند شکار بکرتی	شهر بران اشتر کور بود
کمر از چار ساله بچشت	کور ار صد کند شاپشت	پشت کور کا و رید پند
داد سر سگی پایش	نام خود داغ کرد برش	خون آن کور کرده بود
کر دازار او نگریدی	چونکه داغ ملک برودید	هر گران کور داغ دار کی
حک آن به کور شکر رانم	ما که با نام داغ سلیمان	بوسه بر دانه اودا و
شکار که در بهار می کنند		آنجان کور خان بکوه و برا
باد لیران آن دیار و	شکار بهرام کور شد	در چمن کور خانه سوری
میدش پیش بود و نه	هر کی در شکر و بیک	روزی اندر شکار کاهن
کاسمان با زمین یکی شد	شجر کور دی بدید بس	مید از دست شکار ش
سوی آن کور شد جواب	دید تیری کسید پنهان	کر جمعی از در ناکمان
از ایدیم من پستند حای		اشتر انجیت شهر یار جان
یافت آنجه از سبیل پادیم		
این روی وان غلام کار		
وان شایان سوارش داد		
باد کار با شکار نبود		
کور جمعی نه کور جمعی نیست		
دست بر کن شکست از کاش		
باد را داده مترل پی		
باد کور کش بودی کار		
سختی از نیم سیرین کوراز		
شش برش چون شکار پستان		
کور کشتی زب کور بود		
کور زنده سینه از بکرتی		
کمر از چار ساله بچشت		
داد سر سگی پایش		
کر دازار او نگریدی		
حک آن به کور شکر رانم		
کر دواغ دیرت ز داغ		
کر دواغ دیرت ز داغ		
کوی بردا سپهر برش		
مانده حیران زبانی تا سواد		
کسر چشم شد از و خیره		
در شسته بپشت و کورن		

تاز بالا را روشن نمین	شکار کشت و کورن	تیری از جبهه شکار کشت	در راه آورد و کشت
تیرت تیر کورن	سند از هر دو کشت	تا به فار از زیر شغل غرق	پیش تیری چنین جوع و غرق
تیر کور و شکار کشت	تیر تا پر شسته بر دل کاش	شاه کان تیر کشت	ایستاده کان گرفته بدست
چون عرب زخمی انجان دید	در چشم شیش سپیدند	هر که دیده بران شکار زی	بوسه بر دست شهر یار زی
بعد از ان تیر روز خوانند	شاه بهرام کور خوانند	چون رسیدند سوی شهر یار	تفت تیر و کور کشت دراز
گفت مندر بکار فرمایان	تا به کار صورت آرایان	در خندق نکاشته زبر	صورت کور زبر و شیر زبر
شده تیر و جسته ران	در زمین غرق کشت تا سواد	چون شکارند این روم شکار	هر که آن دید جانور پند
گفت بر دست شهر یار جان	روز یازده روزه بشی جان	گفتار اندازدها کشتن	
باد و خور و سوستی	سوی صحرای نیم سیر	شکار کشتی کاش کند	از پی کور کند کوری چند
از بی کور کور و کور	تازه روی کور و کور	تغیر از هر ما دیان کوری	اسد انکند و جعبان کوری
پیکری چون خیال روحا	خال بر شش از سیرین	در کشید بجای ز ناری	شکم اندوده بشیر شکار
خطا شکی کشیده تا سیر	برده کوی از شمشیر	کدری در بکس در دشتی	اشتر کرد و باکی خشی
کوی برده ز نیم شکار	کوش جگر کشید چون الماس	سینه فارخ از کور و کور	کردنی ایستادگی ز کور
ساق چون تیر عادیان	مانده زمین کوه را میانه	عطف کفین از سواد ایدم	یافته آنجه از سواد ایدیم
سیرم شیش از ایدیم	این برنج از عقیق و آن از	حجر خیمه ی تینده بر تن او	خون او در دوال کردن
پهلوان سپه و کورن خون	راست چون زنگی و الکن	کنی بادش بد سازی	کردنی با شمشیر یار
زنگ و چون براد دوال	رفت بهرام کور در پی کور	کور حجت دونه بود و جان	کر کیر از شمشیر و جان
کور بهرام دیرت زو	کور رفیق و شیر و دنا	شاه از ان کور شمشیر	چون توان یافتن عنان از
کور در پیش کور خان از	کور و بهرام کور و دیگر	تا بغاری رسید و دراز	که بر و پای آدمی بکشت
چون در شکار از ان	از دما خسته دید بر دغا	کوی از قهر بیخ بکشت	که از ان کوه پاره بکشت
اشتر چون سیاه و دوبر	کاه و سر بر دوز و دوبر	چون دختی برونه بار و دوبر	ملک دوزخ و میاخی و ک

دستی چون دامنه غاری	جز ملکش در جهان کاری	یک کور خورده سیر شده	بر شکار اسکی دلیر شده
شبه جوبره کدر بلاراد	از دما شد که از دما	غم کور از نشاط کور شد	دست بران نهاد و پای
در بقیع که این جگر است	و ایدر آردم جگر است	شد تیش که کورم دیده	ست از ان اردم
خوانده را که داد کرد اند	کر سپه کار و داد است	کنت اگر کیم اردم است	زین خیانت جگر شوم
من و انصاف کور و دلا	پاک جان نیست هر جا دلا	از میان دوشا خیانتی شد	حسب مقاصد و فرائض
در کمان سپید تر نهاد	بر سیاه از دما کین شد	از دما دیده باز کرد رخ	کام ازشت شایسته دلا
هر دوشش دران دو چشم	پیش او بر آتش است	بدون ک پستان شده شا	سند شد چشم از دما
چون که میدان بر اردم	شده آمد بار دما	ناجی را در کلوکوش دیر	چون بر اندام کور چشم
از دما در دید کام و کلو	ناجی شد شمشیر	با کبی از اردم است	در سر شاد و چون است
شده تر سید از ان شمشیر	ابر کی تر سید از کوه	سیر آهین برید از آهین	کشته و سر بریده به دشمن
از دما در شمشیر تاب	بچه کور دید شمشیر	پیکان شد که کور کین آمد	خواندش از بهر کوه خای
جزیری کور پیش دلا	کار دما کشته و ارد دلا	خواست تاپی از دست آورد	رخش در صید کاه کور ارد
کوز چون شاه را ندید	آمد از دما در دما	شده دگر باره بر کشتن کور	شده دران شکلی غار زور
چون که شد اندکی شمشیر	یافت کجی در دما	خروانی نفع از چنین	چون پری روی به مردم
کوز خاز را کور در دما	رفت و زان کور خانه	شجره بعل کجی فیکید	وارد دما از کج خانه برید
آمد از شکلی غار بران	کشت جویای راه و راه	ساعتی بود خاصکان سپا	طلب طلب آمد از دما
چون یکا یک با پیش	کرد بر دشا صنف سبب	شاه فرمود تا کمرندان	هم دیران و هم شومندان
راه در کجزان و غار کشته	کجی پروان بر دما	سید کشته از دما	شده و اند بر کجی نهان
شده کجی حساب کور	از دما را اسیر کور	لاجرم علقه پیا	هم سلامت و هم دشمن
چون بقصر خورن آمد باز	کجی پر دما شمشیر	ده شتر با دما	ارغمانی روانه کرد ز راه
ده و دیگر بنزد و شمشیر	داد با آن ظالیف دگر	صرف کرد آن دگر خونی	فارغ از شرفان و ستونی
وین چنین کجی را که در	بغیر بی سپه بخواری	کنت مندر که نقش نبد	باز شمشیر نو بر آید
شش بند آمد و قلم برد	صورت شاه و ارد دما	هر جگر دی برین است	در خورن نگاشتی رسام

شاه روزی رسیده بود	یا فتن بهرام کور	خاصکان و خزینه داران	کنت کین خانه فصل است
شاه دران حجه نهانده	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
خازن آمد به سپهر کلید	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
خشت از صد کار خاچین	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
منت سپهر در نکاشته	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
دخت خاقان با مینا	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
دخت سقلاب شاه	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
دخت قیصر مبارک رای	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
در یکی حلقه حمایل	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
در میان پکری نکاشته	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
چون سسی سر و بر فاخته	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
و او بران لعنان شکر	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
کاجانست حکم منت	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
دما این دانه را ز خود شستم	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
شاه بهرام کین فتنه	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
مادیا نان کجش و فتنه	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
کر جان کار نامه راه	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
در دما را مرد کار کند	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
کنت اگر بشوم که هیچ کی	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
در دما خیل خانه از دما	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
در کاشی و در شمشیر	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش
تا بران شد شکار شمشیر	شاه در باز کرد و خانه	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید چون خراش

کوسه چرخ شیر کمر شد	شیر بر ناکو کرک پیست	شیر با دو چنگ بود بزرگ	کوسه زار د بار بار کرد
دیو بند به خم خام کند	کوه ساید زیر سیم کند	ز آسن الماس او چرخ کند	د آسن شنگ را خیم کند
پیر از آتش جوانی او	دک خود دید زندگانی او	کرد از آن شیر آتش پیش	بخشیران از آتش اندیش
از نظرگاه خویش بماند	کر ج ناقص بود نظری نوز	بود بهرام روز شب بکار	کاه بر باد و کاه باد کاه
سجاده بی شتابند	در عین چون نهیل تابند	کرد شاه عین ز غایت پیر	حکم او را روان جو حکم پیر
از سر دانش و کثایت خویش	حاکم کرد بدو ولایت خویش	د او ش از خند کوه کمر بست	جان اگر داشت هم شمشیر
هر چه بایش از خواهر و بخت	داد و یک جو بخت انداخت	ز آن غایت که بود در شمشیر	یا و نامد ولایت پیش
دو درون در زشت روزی	بازی نو نمود چرخ بلند	تن در کاز سر سیر آمد	کاه بالا کوه زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پیر	کرد با او همان که با دران	چون تکی شد سر بر سر	انجن ساختند سر و سپاه
کر ز آتش کسی را نمکند	خدمت دارد و دارد نمکند	کر چه بهرام سر بلندی داشت	دانش و تیغ و زور و زبانی داشت
از خجالت کشیدن پیرش	دید که کشید در شمشیرش	گفت نه کس در و نظر نکینم	وز پیر در و شمشیر نکینم
کان پابانی عرب پرور	کار ملک عجم ندان کرد	تاریار از دانه ولایت گنج	پاری زادگان رستم گنج
پری از خردان کزین کرد	نام او داد و زمین کرد	کر چه رخصت با جاران بود	سم کوه ز شهر یاران بود
تاج بفرق سر نهادنش	چون که بهرام کوریت جنب	کمر بست جبهه داد و شمشیر	کاسمان دور خویش بود
دوری از سر نمود دیگر با	بر خلاف که شسته آمد کار	از سر تاج و تخت شد پیش	کس بند تخت کیر و تاج درش
پای سپکانه در میان آمد	سورشی تازه در جهان آمد	اول آیین سوگاری داشت	شش پر و زده عین نکات
و انکه آورد و غم آن که خوش	بر کشد با مخالفان شیر	تبع بر دشمنان حسد از کند	در پیکار دینه باز کند
باز گشت جادوی سارم	اول آن به که بخردی سارم	کر چه ایرانیان خطا کردند	کر دل آرم مار مار کردند
در دل تختان تو احم بی	زنی آرم که ز نیست کلید	با سوسنگ دی سکار ستد	کوستدان در عمار ستد
که در شمشیر خویش چسبند	همه در بنده زار من چسبند	به که به عهد و سگندل باند	ما ز من عاقبت نخی باشند
از خجالت سر سبز جالت مرد	وز جالت دروغ باشد مرد	بجاین هر چه می از خوار	باشد آن نوعی از ستمکاری
لی خود دار کرد ز زشت	بخرد شمشیر کیم خدیو پرست	مرد کوه صید ناصبور ستد	شیر افاز نشاند و در افتد

حکایت

بس کن ای جادوی سخن بپوش	چون کل از کام خود برادر	تا که این عهد است در	کابچ گویند در گشت
آنجان رفت عهد من بخت	بازش اندیش مال خود نکند	بر بود من خصال بد نکند	تا تو نام جو باد نوروزی
لیک چون راه گنج خجالت	تیر مار دوشد تازگیت	کر چه در شیشه کمر سنن	دو مضر ز کیمیا سخن
چون نباشد باز گشت کیز	دلم انجنت از پلاس حیر	دو مضر ز کیمیا سخن	دو مضر ز کیمیا سخن
آن ز سر نه کرد و نه خاص	مس چو دیدی که شره شد بیا	انجن داد عقل را پیر	کر چه بهرام کوریت
مصل سوزید این سپهر بلند	بر طلب کردن کلاه کین	کینه را بر کشا و دست یان	داد نعمان و مندرش
کج از آن چشمه کشید	جوهر آردن از آنکه شاید	یکد انجنت پیش از انداخت	کر چه بهرام کوریت
از عین تاعدن زردی شاد	در هم افتاد حدیث از سواد	همه پر لا دوشش آسن خای	کر چه بهرام کوریت
هر یکی در بند و چون شیری	طیم کشوری پیشیری	هر دو را کشتاد و کشت	کر چه بهرام کوریت
ماله کمره نای و روین خم	در جگر کرده زهر مارا کم	کو پس دین بلند کرد آواز	کر چه بهرام کوریت
کوه و حصار از بس تو خوی	بر طبعهای آسمان زد و جوش	پاکه جوی تخت شاه شدند	کر چه بهرام کوریت
انگهی انت تحت کیر جهان	کار و دمای در گشت دمان	بر زمین آمد آسمان بیل	کر چه بهرام کوریت
شیر ز چرخ بر کشا و بز	تا که خشم را جو کور کور	تخت کیر د کلاه بست	کر چه بهرام کوریت
آمد از آن بود بیدان سپا	همه کرد آمدند بر در شاه	انجن ساخت و رای زد	کر چه بهرام کوریت
رای ایشان بدان رسید	که نویسنده نامه بهرام	هر چه زود عقل پیوست	کر چه بهرام کوریت
نامه چون شد بسته چسبند	رهن راه را بسچسبند	چون رسیدند آمدند	کر چه بهرام کوریت
باز خنده و بهر شان داد	حاجیان دل بکارشان داد	داد بهرام شاه سپتری	کر چه بهرام کوریت
پیش رفتند با هزار اسب	سجده بردند و دانش سپا	انکه از جگر کوی دشمن	کر چه بهرام کوریت
نامر را هر گشت داد پیر	خواند بر شهر یاد کشور کیر	اول نامه بود نام خلا	کر چه بهرام کوریت

حکایت

آخان پیوند سخن کرد

کردگار بندگی و پستی	نیستی یافته بد و پستی	ز آدمی تا یکسره جانور	روز سپهر بلند و کردگار
همه را در سکار خانه جو	قدرت است شش بند و جو	در تمامی هیچ پستی	مینت پر و ن از خداوندی
آزینش که گشت ده است	و آفرین مهر بر نهاد او	است دارند زین نوا	میر و حکم او عین و جان
جون ز کنت آفرین پند	آفرین ز آفرین کار بند	کنت بر شاه و شاه پند	که برادر و سپهر بخج کبود
هم ملک فرو هم ملک را	و ادم دی و مددی او	من که پستم در اصل کرمی	کرم چون کرم از خویشتن
هم سر مند و هم جهان دین	هم به چشم جهان پند	از سر مندم نواز کجاست	پی من کی رسید تا بخت
سر بلندیم و داد و تاج و	بنو هیچ سر بلند حیر	که چه صاحب ولایتیم	پیشای پری و آدیم
هم برین ضروری نیم خنود	کا کینست سخت زهر	آن قدر داشتم ز تو	کا خرم بود از همیشه
با اگر بودی بد و خنود	کز خط دورست جانی	لیکن ایرانیان بر و شوم	کرم کردند از ناز و شکرم
داشتمم بر انکه شاه شوم	کردن از ناز و کاه شوم	ملک را پاس دارم از تنی	پایست این ناپا شوی
آن مثل در فنا بخت نکو	کار و دشمنیت عالم دوست	از چنین عالمی تو بخیری	ملک الملک عالمی دگری
خو شتر آید ترا کبی کور	از هزار اینچین کیای شوی	جوعه داده بر نواز شوی	بهر از هر چیز حسرت کور
کار جرباده و سکار است	با صدراع زمانه کارت نیست	راست خدای جهان تواری	که نداری غم ولایت پس
شبه و شبیکه در سکار	گاه با خور و خوش کنی با خور	نه جوم روز و شب نشانی	از پی کار حسرتی دل بخور
کام اندوه و دوستان	کام از دشمنان باشد	کترین محنت آنکه با جود	تبع باید زدن زهر کلاه
ای حکمت جان عیش برد	کز چنین فتنه دور شد تو	کاشک آن پیشه بازم بودی	تا که کار کارین بودی
کردی عیش و لهو سستی	بی و رود جان تراستی	این گویم که دوری از شای	داری از دین و دین شای
وارث مملکت تو بی بدست	ملک و میراث و پادشاهی	لیکن آن خام کاری پست	سایه تاج دور شد ز دست
انگیز دست با رعیت خوش	کان شکایت کسی نیاروش	از به کردش عیب ماند	ز به کردین جانشین خاند
از بی جود کز خون ریزی	گاه مددی نمود که تیزی	کرم آن تخم آفرین نکند	تخم کاری در آن زمین نکند
جون نخواهد ترا بشا کس	به کزین پای باز کردی پس	آتش کرم پای ارجوشی	آتش سرد کپی ارکوشی
من خود از کجای پنهانی	وقت حاجت کرم زافشا	انچه برکت ترا پسند بود	خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خواسته خواند نامه	جوش آتش آمد از نهر	با خور در ابد تو نای	داد چون زیر کان شکای

جواب کردند بهرام کوه نامه را	پند کردید را عیار پی	انچه بر کشته شد ترا پی	بعد از اندیشه باز و آرد
کاخچه در نامه کاتبان خواند	سر ز و نادر همست ای قلم	لیک مکی که دارم از پند	کوشش کردم چو نامه بر خواند
کرج کاتب بود جاکست	من خدا دوستم نه خود پند	ست بسیار فرق در کرد	من پسندم که هست جانی
من که در پیش من جاکست	کرمه کاری پند دور	پندرم دیگر است و من دگر	عین باشد که هست با دگر
که پند و دعوی خدای کرد	لعل صافی ز نسک می زار	هر که او در شست بدست	از خدا دوست تا خدای دوست
من که در دی نکرده معذورم	به بد که ز بد نشو باید	بکدر اید از انچه پندم	کان اگر نسک بود من کرم
صبر روشن ز شب پند	چند اما بخت به خنود	دادم از خواب بخت پند	که خداتان از در پند
هر کجا فصل شش و باد	چون شدم محنتی کم خا	از کنه که گشته نامم	کشتن از بد شیند ز شربت
بکدر بیار خنود پند	طرح مال تصدیر کنم	ناورم ز خنده و قنیه کس	عذر خواهم با انچه رفت کن
پیش از بر جوغا فلان	وز شمای آن خورم که شایر	جربه بیکان نظر مغیرم	خوش تا بوقت کار بود
بکه با خواب و دید تیر	بر و بد برای و اکم جهور	زن و فرزند و مال ملک	از سرم هم نبود خالی
کرد سپهر بختیم یاری	آن کنم که خدای ارم سرم	نبرد دیو آرزوم از را	دل زهر عقلی تنی دارم
نکتم خودی و خود کابی	بلکه نانش بنان بر تو ایم	خون شایر گشت و پایا شد	صلحت را پیش باز شوم
در خطای کسی خط نکند	ایه پندد آفرینده	هر جگهی ز رای خوب شست	با نمود از بخت با شمشاد
باشان آن کرم باید کرد	هم خود مند و هم خود بند	تا جداري نه ای کورست	مال دشمن کنم خنیه کس
کین رای از درم نباشد	سرشان هم ترشای این	تخمه بهمنی و دارا یس	از بد آموز بدینا موزم
دور دارم ز داری ارم	زنده دار کین بجز تو که نا	تا کی و رشت از سر یکلوا	بر من این ترا نشان و
نان کسپ از روز نکشیم	میوه دل تو بی سیامک		آرزو را کردیم مکنه
تعلیم چشم پند			سوی پیر از میان بر خا
کنت ما تو از خداوندی			خودش بر یکین دل بخت
شد بعینم که سرور می			تاج بهمت یکین در تیرت
زندگ تا بی بجز تو که نا			از تو می یابد اشکاری
میوه دل تو بی سیامک			میر و نسبت تو شاه پند

کتاب را بر آید از میان	در جهان جز تو با جادو نیست	موبدان که نوند و گشتند	همه از یک زبان برین
لیک باید کان درین بند	که گشتار عهد و سوگندم	باشنیده که دارد تخت	دست عهدی شدت مار
که تو خیمه تاجی پسداد	بر شام چهره از دراد	جقی باید استوار کن	کار داین عهد را ز عهد
تا در آیین خود جمل شویم	نگذارد عهد و شکست	شاه بهرام کین جواب شنید	با سخی دادشان چنانکه شد
گفت عذر از شرف رو بود	عاقبت آن به که پی و فاد بود	این مخالف که تخت گیر نهاد	طفل من شد اگر چه پیر نهاد
تا جمن از سر جان فرود آمد	که یکی موسی را نیاز دارم	که جرمه موقوف نیست شای	بر مدارا و عذر خواهی من
شاه و شاهزاده چنان میشد	ملک میراث من سیاه و سپید	تاج و تخت آتست و شای	آتی خواه باشم خدای من
هر که شد تاجدار و تخت نشین	تاج او آسمان و تخت زمین	تخت جیشد و تاج از بدین	هر دو دایم نمائند تا کنون
هر که پای بر دوسر بفرست	از پی خویش تاج و تختی ست	من که بر تاج و تخت رانم	تیغ دارم به تیغ بستانم
جایی من گرفت عذاری	عجبی تیزه بر عذاری	اژد های رسیده بر رخا	اگر از عجب گشت خواهد با
مهر کی جن جبر تل بود	پیشگی مرد پای سپید بود	که جندان زنده زان دلیر	که تالک سپید صوره شیر
ز فرزند و خاصه جمل	اچنین صند جراح را چرخ	من بختی به خانه و کران	خانه من پیرت خانه بران
خورش خشم شد با شکر	خوردن من ولست یا جگر	تیغ و دشنه بان جگر خوردن	دشنه بر ناف و تیغ بر کون
هر ملک عجم خوانه من	در عجب مانده خیل خانه من	گاه میده فرستدم خوا	گاه نعمان خدا کند جان
نان دغانم بدین کله داری	نان خوردم بدین کله کاری	من جو شیر جوان ولایت	جایی من کی رسد بر دین
کی نسیم کی بود مخالف تا	جز یکی را ده کی دمنده خا	ست جای کین من زنی	جز یکی را مباد جای کین
شاه مایسم و دیگران را	ما بریم و دیگران نهیند	شاه باید که شکست بخیزد	از سواری چو کرد بر خیزد
ی که پر نعمان ز دست نهاد	جز پیر و معان نشاید داد	نیک دایند کابجه میکویم	راست گری و راستی جویم
لیکن از راه نیک پیمانی	تر سر کشی و سلطان	که گم آن کم کردای شای	رای من جستن رضای شای
اچنه گشت جستی باید	که بد عهد بسته بشای	تلخ بنیم در میان دو	بهرو آرد که اوست دلیر
بایدادی و شیر غنچه	خوشی در شکم نیا کند	دستی و تیر خنک و خشم آورد	کردم آتشین بر آورد و
شیر دارا و در دیمیدان	که در بر دهن رتد سیاه	تاج شاهان ز سر برینند	در میان دوشه و شیرینند
هر که تاج از دوشه بریند	خلفش از روز تا جود خوا	چون سخن گشته شد بوقی	سخن و لطف طبع نواز

نام نوشتن بهرام گور		نام را مهر خود بنامید	نام را مهر خود بنامید
وان تمهائی تر بشنیدند	باز گشتد سوی خانه خویش	شاه پرتان که مهر شد دیدند	شاه پرتان که مهر شد دیدند
عاشق فرخنده دانی او	همه گشت شاه بهر است	گفت هر یک زهر بانی او	گفت هر یک زهر بانی او
اشای بکل بر اندودن	شد شیر سیت این نزد بود	شوان بر خلاف او بودن	شوان بر خلاف او بودن
سجکس پیش او نذر دپای	بستد سر بر تاج بر دوز	چون شود شد شیر چرخ	چون شود شد شیر چرخ
آتش کینه بر خنجر و زخم	نقشه شیر در کرسن تا	به که گری در دنیا سوزم	به که گری در دنیا سوزم
کاکلی مانده ز دوز و دگر	سوی ده شد ز حمله ز	لیکن این شرط جفتی ز	لیکن این شرط جفتی ز
یک سخن بر شنیده تقوید	به که تخت آزادی و تاج پر	نامه خواندند و حال نمود	نامه خواندند و حال نمود
که از دوجان بشیر سپارم	به که زند شرم ز تخت بر	گفت از آن تاج و تخت پیرام	گفت از آن تاج و تخت پیرام
طعمه گزند مان شیر خورد	دارت ملکیت به تیغ دج	مردیز که کج دیر خورد	مردیز که کج دیر خورد
صاحب فرخنده کت نه	من ازین شعلن کشیدم	دارت ملک او مید سر	دارت ملک او مید سر
کای سر خر و ان و تاج	شرط ما با تو از خداوندی	باغ آرا سپند نامه و	باغ آرا سپند نامه و
سم بغیر مان مار با کین	چونکه بهرام شرط کاه بشیر	چون بغیر مان ماسدی بر	چون بغیر مان ماسدی بر
تاج و شرب بازی آرد و شای	شرط او را بجای خویش آرم	منیت بازی ز شیر بردن	منیت بازی ز شیر بردن
که شود گشت نیز تاج ترا	که شود شیر و تاج بردارد	که بر سر سریر علاج تر است	که بر سر سریر علاج تر است
لیکن میباید اگر چنین باشد	ختم نقشه بر آن شد کفر کا	دختر تخت و آفرین باشد	دختر تخت و آفرین باشد
شاه با شیر در شک کار آید	بامداد آن که صبح فرخ تا	روز فردا جود بر آید	روز فردا جود بر آید
بهر دشتن بهرام صحران تاج از میان		کار داران و کار فرمایان	کار داران و کار فرمایان
باید که دزد بر نشانه کار	شیر با شیر در هم انکند	از عجب تاج سوار شدند	از عجب تاج سوار شدند
تاج بهرام در میان دوشه	تاج زرد در میان دوشه سیاه	شیر داران دوشه خود	شیر داران دوشه خود
نیز دشت تهر طشت و برین	نیز دشت آن دوشه کین سگال	شیر واری چنانکه بود	شیر واری چنانکه بود
بر زمین مجاور دما و سیل		بر زمین مجاور دما و سیل	بر زمین مجاور دما و سیل

یعنی این تاج زر زاکر بود	غارت از شیر و از دلاک بود	آگهی شان نر از آیین جوی	شیر کبیری و دلاور دلاک
کرد بر کرد او و شیرین بخت	کس از آنکه گشت ز بیم	شوی آن شد که شیرین بخت	سوی شیرین کنده بخت
کرست از شیر تاج او را	جام زرین و تخت عجب او را	شاه بهرام ازین قرار گشت	سوی شیر آمد او ز بهر دست
در در و شمشیر چه پشته بند	که بران پشته شیر گشته بند	سر صد شیر گنده بود ز پال	بر و عمرش هنوز پست و دود
اگر صد شیر از دوزبون باشد	از دوزبون دو شیر چون باشد	در کربت که عطف قبا	در دم شیر شد جو باد صبا
با کبر ز دوزبون شیران	وز میان دو شیر تاج و رعد	حمل بر دند چون شومندان	دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاج و چکیت آفرین	بر چهار بوی کار شک آفرین	شاه تاج و پشان جورای	سر هر دو وزیر پای گشت
سرشان پاره کرد و دینار	سر و تاج از میان شیران	تاج بر سر نهاد و شد بخت	بختیاری چنین نمایان گشت
برون تاجش از میان دوزبون	رو بهار از تخت کرد وزیر	طلوع تخت و پادشاهی	فرخ آمد ز نیکو آشی او
پیش از آن را صد تاج و شاک	بیان ساهی نخستین بهرام بجای پدر		
اسدی بود که در طلوع تخت	در توان با عطار و شمشیر	زهره در تورو شیری در خون	خانه از هر دو گشته چون دوزخ
اشای در اوج خویش گشت	مجلس آراسته تیغ و کلام	دست کیوان شد از او رخ	سخنه از خاک تا بکیوان گنج
در دم ماه و در ششم بهرام	رفت بر تخت شاه و خراج	از بی لعل ریختن با در	کسی تخت شد جو در یار
چون بدید جلالت مبارک	کنج بر کنج ساختند تاج	اگر اول سر شاهی داشت	پست شهری و پستی داشت
کنج داران ترون ز جلال	کافور و تخت شد بدو نای	اول او گشت از گمان	شاه آفاق و شهر یارها
چون دید آن شکوه بهرام	خضر و دانش خدایگان	همچنین کس از گمان	آفرین به قدر خود گشت
بر پیشش شاه جهان خواند	سر بلند شیر از آسمان گشت	خطه عدل خویش بر خواند	لور و تر ز لعل ناز و فشان
شاه چون سر بلند عالم گشت	ایر خدا داد و شاه دامن	بر خدا خوانم آفرین و سپاس	کافور باد بر خدای شناس
گفت کافور خدای دامن	شکر نیست کم جز آنکه کم	تاج بر داشت ز کام دوزخ	از خدا خوانم آن از زخم شمشیر
بخت بخت خدا نکند	کار باری کم خدای سپند	آن کم کو خدای بکار	کز من هیچ کس نیاز
چون رسیدم تاج بخت بلند	راست خاند و دید چون زن	از گریه بر روی بر تپید	راست کاری بر پستی پای
با من ای خاصکان در کن	ای با کوشش چه که خواهد	روزی که جز چون بر آسایم	در انصاف و عدل کشایم

انچه بر من فیضه شاد است	طلسم داد و داد و داد	تا بهمان بجای جسیج بود	باد بر چکان و هر دو د
پیش از اندازد سیاه سپید	زند کار از زانمان و نوید	کار من جز در دود و دوا	هر زین شاد و نیست شاد و با
چون شاه انصاف خویش گشت	سجده شکر بر هر که شین	یکد ساعت نشست بخت	بسر بخت کشید از انکار
عدل میکرد و داد میفرمود	صفت بهرام که در بیان ساهی		
انجن باز کرد از ان کرد	سازد گشت و شد شکوه پیر	که منت چشمه را در دست	بر منت پایتخت نشست
چون ز بهرام کرد تاج و پیر	روسی در پیش بر سر طایر	دوا به خوبی زد و دم باج	بنگویی ز چین خواجه تان
چینی بر سر شش جسته باز	خج زینت رساند ز خورشید	رسم انصاف و جهان آورد	عدل را سر بر آسمان آورد
چادر باش نهاد چون بشید	با سحر کار کان سپهری	قتل غم را درش کلید آمد	کلید او فرخی بدید آید
کرد دلاور او پروران یاری	بر تمهکاش گشت هوا	کا و نازا ده گشت زاینده	آب در جبهه سنا زینده
کار عالم ز گرفت نرا	سکته بر دم قرار گرفت	حل و عقد جهان برود شد	دو هوای ز ملک بخت
پیر بابر درخت بار گرفت	یافتند از سکه او شرفی	کار داران ز حمل و کسواد	حمدا بخیتند بر دوا
پادشاه زاد کان بهر طرفی	ملقب باقرانه سپردند	هر کسی ز زمانه نو میکرد	جان بتوقع او کرد و میکرد
تقدیر داران قرا نهاده	هر کسی را بقدر پای و خست	کلیدی رویشان باز آورد	رنگار نمک باز آورد
از جو در کار ملک پیر داشت	باز کرد با کبوتر خویش	از سر نش بر دست	کرد و کوه در از دست
ستم گزید بر گرفت از شیش	بر جهان داد و دستداران	مردی کرد در جهان داری	مردی به مردم آزادی
پایگاه همه بدان گشت	گشتن او ریت از آرد	دید کین خیل خانه خاکی	مار دالا غبار غنا کی
کادمی را بر وقت پرورد	عیش خور را بشو و خوش	ملک پی نکته را شاد خد بود	نکته بر ملک عشق ساخت بود
خویش را بشو و خوش بید	وان در خانه عشق بازی	تس از عاشقی برون زد	عشق را در زدی و چون زد
روزی از همه شغل سازی کرد	هر که عاشق نیست جان	سکه عشق شد خلاصه او	عاشقان مرنان خلاصه او
گیت که عاشقی تان نش	زیر فرمان همه جهان	او جبار از جرمی خورد	داد بر داد و خونی میکرد
کار و باری بر آسمان او	عادت تیغ و ناز بانه شده	مردمان از غر و لغت مال	کینه کرد و نبرد فراخی سال
کنج در حشرش دانه شده	شفت از سینه جادو کرد	هر کسی کافر و کان خدا	شکر نعمت یا ورنه بجای

آن زانی شود برایشان سالی از آن بر زمینشان بر خوش سگی آنچنان زدن باز کشد صفت با نهاد شاه چون دید قدر دانه تا میان شهر جمع آید ایچه از انبار خانه ماند باز ایچه از انبار بود در بارش همه سیکه دو کج نمی دردا کارش آن بود کانی شاه از آن مردی نواد کنت کای رزق بخش جان ناید از من اگر چه گویم دیر کز شکلی ز جانوران شاه چون شد چنین شمع چون تو در شک سال خردی از بزرگان ملک و تا خرد هر که می زاد در جهان تیره از صفایان شنیده ام کبری این سخن کبر تو در زمینیت تخل تا قتل شاخ تر باشد ادم این شده بخت کو حوضه تی بگرد هر جوی	بید آمدن قحط و عدل نوع بهرام کادمی چون ستر خردی که در آفاق شکیت تمام در انبار برکت در بند در انبار بسته بکشاید پیش و خان نهند قوتی هر کسی می کشید از انبارش چاره جان هر کسی خست از جان پیشه پادشاهی سکدل شد جواب افرو رزق بخشیدنت نه چون کرا کاموی را کم بهوش مردمی و این بود در آن نامی دادش از درون آوا وده را ز فاد پسندی کس کشیدم که جاسان دخل پی خرج بوازی خانه در خانه شدیده جوی عمده بر او سیت برنت بر خرما فراخ تر باشد ماز و عشرت کنان کرده مجلسی در میان هر کوی	روزی آرد یک از آن سک شد از بر جهان فز یافت نان عنت بک سگی گاه دوم جزند که در دا کاه از دانه خیره چری بود نی درم دادند و بنواز کس نمید زنی جو از دی می کشیدند بر بنود داشته اشش زود پیکانه لاجم چار سال کشت حمده خلق جهان ز شکلی بود روی از آن رخ در خدا یکی قدرت خدایی خوش توی آن کز برای پرور کز شش خبر نبود مرا کایه از بهر نیک ای تو چار سال نبسته شد ستور فرخ آن شاه کو سبت از طایق گشته بود اینو بام بر بام کز شدی خزان بر دمنست خورند کاسیا پیش خلق بود زدنش بر بطنی در پای و حبس درع و آن مید و زگر و
--	--	---

ملک بپاد کی سلاح نهاد و آنکه بر کیش نه شده بود روز فرمود تا دقت کرد شش هزار و ستاد و ستان هر کجا که رفت کشت با داشت در روزمانه طالع در جهان دور غم می باشد شاه روزی شکار کرد مشتی را ز تو من باشد شاه در مطر ملایه و جود در زمین را حسن ملاک ناج شده خون کزان زنی نکشت بر خرم شست داشت با خود کینه کی چون مازه دوی چون بهشت با همه نیکویی سر و سرای پیشتر در شکار و باد و رود کور بر خاست در میان تیر در نیم کشت نهاد در یکی خطه زان شکار شاه یک عشت استیا و جود کودی آمد بگو که چون تادم کنت باید که رخ بر افروزی	منه را تیغ و تیر و قوت از یاد کوزخت و جهان از دشتود نیمه کسب و نیت می خورد مطرب و پای کوب و سبت داستان چهار امر با کنت کج در میان سبت و کوبند توس او کشته شتری بی اشقش رقص گرفته بریز کاهی آتش فکند و کج کما آتش زهر آن انجخت زنده میکرد هر کشت حبت و جاک بهم کاشی کش خرمی جود بهشت رود سازی بر قش جاکب شاه از خواستی سماع شاه بر کرد شد کرمند بر کان کشید و شست جند را کشت و جند را کشت تایکی کور شد و از زود در شش سمش چه اندام سرای کور در شش و فی	هر که بود بر کشت و سکا هر کسی با کشت بر کاری سنت سال از جهان خراج کرد کرد از سواد هر شهری اشق کور رسم بهر چای آن سواران بر آیه شست دش از دشت شاد و مسکند چون بود در آن کور و باد شاه چون شیر فکند کور و ایچه از دشت کشت فته نامی هزار فتنه درو انگینی بروغن آوده ناله راجون بر زای رود ساز او جکت و ساز خرد چون در آمد بکوتیر سیمک بر بعل گاه که رشید شش وان کینه ز ناز و عیال کنت کای شک چشم تامل نوش زان منش کفری بود شاه چون پیچ و پی او	عیش میکرد با شمع و ناز و ادش از عیش و زنده نازی بچ و مشا و ساله غم کنت داد هر بقعه از آن بهری خلق را خوش کند و خوش صاحبش زهر و زهر صاحب که بر دهره که خدایست شور میکرد و کور می انداخت رنگه کور سویی او بکشت شت خالی و تیر بر میکرد آتش باید از برای کباب میتش کرد و چشم بدر کور یا پیش کرد و پیش شست فته شاه و شته بود چرب و شیرین جو حن پاز مرع و از دشت و از دشت این زدی جکت و آن زدی شد شیری کان کز قه چیک بر سه بر خاک واد تجرش در شاگرد و خوشتن داری صید ما با چشم ز ناری زن بد و زن زیاده کوی چاره کشت ز بد بهی او
--	---	--	---

زیر خیل خرام شایب کند	باو که چهره نای طبع پسند	شاه بر شد بهشت پایه رول	دید طاقی سپهر بندی طاق
طرح کرد و رخ جز نقر را	فرش افکنده چرخ ازرق را	نیز بان آمد آنچه باید کرد	از بجز و کلاب و شربت جز
چون شد از خور و ای خوش	می روان کرد و بزم شادی	شاه چون خرد و ساعی دور	از کل جهش بر آمد خری
گفت گای نیز بان ز کج	جاکت بر رخشت در کج	لیکن اینشت پایه کاخ بلند	کاسمان بر شش و دکنند
از پیش شصت سال گزشت	چون ترانی زیر پای رشت	نیز بان گشت شاه باقی باد	کرش باد و حور سانی باد
این زمین طوفانست	از چنین پایه مانده کی کردم	طوفان شد که خرسیت جو	نرم و نازک جو و قاقم شاه
ز به کادی جو که بر کرد	آرد اینجا که علف خرد	شت پایه جان بر دیکه	که ساز و بسج پایشت
کادی آنکه بر کادی چون	بگشت پیل خویش را بسی	بر خدا که درین دیار کسی	از زمین بر بر بایش نشی
زنی آنکه شبت پای چها	بر برد و چون عجب نباشد	گفت ازین که کار جهان	بنود که بود و منون باشد
باورم ناید این سخن بخت	مانه پنم به چشم خویش شخت	و آنکه آن مرد نیز جان در	ناگردد دعوی سخن راکت
نیز بان کین شنید رفت زیر	گفت با کاکش حکایت شیر	سیم تن وقت را شانه بود	پیش از آن وعده کار ساخت
زبور و زین چندان بخت	داد کل را خوار ز کس نیست	ماه را شک را نه بر تویم	عمره را داد جاد و بی تعلیم
چشم را سه فریب کشید	نار را بر سر عقیب کشید	سر و از آنکه ایرغانی داد	لا اله الا الله و خیر رانی داد
در بر آمد و سپهر زمین را	بست بر ماه عقد پروین را	هرج یا قوت بد ریتیم	کرد چون جان عاشقان تنگ
تاج عقیقه نهاد بر سر دوش	طوق عقیقه کشید بان کوش	شاه که سخن بود و تخت عاج	ناگزیرش بود و تخت و زجاج
ز کج زلف و خال هند و ک	هر دو بر یک طرف تاج کج	شبه خال بر عقیق لبش	مهر ز کج نهاد بر طیش
فرقش از دانه های درخشا	بسته کرد مه از ساره نقا	که هر کس که هر آویزش	کرده باز از عاشقان تیر
ماه را در نقاب کافوری	بسته چون بر سن کل سوری	چونکه ماه و چهره از سراز	کرد بهشت از آنچه باید ساز
پیش آن کادی رفت چون نه	ماه در برج کادی بد قدر	سرفرو برد و کاور اودا	کادی بین تا بکونه که هر دشت
پایه پایه جو برد و دیدم	رفت تا تخت پایه بهرام	کادی بر کردن ایستاده پی	شیر چون کادی و حیت زجی
در عجب مانعین جشاید بود	سودا بود در نیافت بود	مهر کردن نهاد و کادی بر	بکشته جان نمود بشیر
کاینچ من پیش تو به شای	پیش کش کردم از تو نای	در جهان کسیت که ز بولای	از و اقس بر و زیر ساری
شاه گشت این زور و مندی	بلکه تعلیم کرد و ز تخت	آنکه اندک بسا لاهی هر	کرده بر طریق امان ساز

تا گزشت ز راه پیر بختی	در ترازوی خویش می بختی	مجدد بر دوش بخاک سیم اندام	باو عجبی بر طاق و پیش تمام
گشت بر شغ و استیت غلیم	کادی تعلیم و کوری تعلیم	من که کادی بر آورم بزم	جز تعلیم بر سیم و نام
چون سبب چون زنی تو گزینی	نام تعلیم کس نیار و برد	شاه تشنه ترک خود بخت	سندوی کرد و پیش او تاخت
برقع ماه باز کرد چه دید	اشک بر نه نشاند و دود	در گذارش گرفت و عذر	وان کل از ز کس کل بخت
از بد و نیک خانه خای کرد	با پری رخ سخن سکای کرد	گفت اگر خانه گشت ز دنیا	عذر خواهم هزار جندانت
آتش کرد و دم ز خود رایی	من از آن حشمت تو بر جای	چون زرقه از آن می شد	پیش خود نشسته را نای
نشت بهشت و برکش دود	گشت کادی شیرین زشت	ای داکت در جوی خویش	زند کرده باشای خویش
غمت از من نمائند هیچ بختی	کوه را غم در آرد از سر پای	خواست رفتن ز بهر نای	در سر مهر زند کاسین
شاه جو بر کوشش کور و بخت	آن سمحت را بد جوت تیر	تر زمین کرکشت دشت	آسمان بر سه داد بر دشت
من که بودم در آن نشیند	چشم بد را شاه کردم	هر چه را چشم در پسندارد	چشم زخمی در و کند آرد
غمت آمد که آرد بای سپهر	تخت کینه بر نهاد به مهر	شاه را آن سخن جان گرفت	کر دشت در میان جان گرفت
گشت حاکم ماست کجی راکت	برو فای تو جند چه گرا	مهر بای جان با دل بدر	عذر بای چنین با حاکم
ای هزار آفرین بر آن کجی	کاید از چشم او چنین جی	این کجی پادشاه بود بخت	کر بندوی خطا این بخت
خو اندر سنگ را خورشید کرد	دست در کوشش جلال کرد	تخمهای بزرگوارش داد	بر یکی در عوض هزارش داد
از پس جند چه بای لطیف	ری بوی داد و کوشش	شد سویی شمشادی کجی	کرد در بزم خود شکر ریز
نوبد از ایش طریش آورد			ماه را در کج خوش آورد
بود با او بلور و عشرت ز			باین رفت روز کار در
داستان بهرام که در جاقان چین			
چون بر آمد ز ماه تابایی	نام بهرام کور در شای	دل قوی شد بزرگوار از	شهر شد نام نامدار از
ز در کوشان بکر شهادت	سر بآب سیه فرو برد	بود پیری بزرگ زسی نام	سم لقب با برادر بهرام
سم قوی رای و هم تمام آمد	کار مار را شاخته پیش	سلسل از نسل شاه دارا بود	دین نه پنهان که شکار بود
شاه از ویک زمان بودی	شاه را سم رفیق و سم د	سید داشت بود هر پری	بسر خویش عالم سهری
انچه بر او از آن سه فرزند	نام کرد پدر و از نسل	عارف اندیشه بود و راه	بار سایش را بنود و تپا پس
شاه عیدش کی عید کرد	نوبد بر بدان خود کرد	وان در کوشش حاکم کرد	تاج خواه همه مسکلت کرد

کرده شاه از درستی نقش	ماند الام حلقه بخش	وان سر دیگر شغل شهر سپهر	نایب خاص تر بخت شای
شهر ایشان عمل باز کرده	عالمان با عمل و فن کرده	او همه شب یاده بزم افزوده	عالمانش بکار خود همه درو
آسیاوار کرد خود چمنی	هر چند خست بازمی انداخت	کرد عالم شایان حکایتش	تیر شد تیرها ز بهر ترش
کت هر کس مست شد بهر	دین بدینار داد و تیغ بجا	با حریفان بی امانت	حاصلش با خود خوش داشت
هر کسی بران طمع بر جا	که شود کار ملک بروی تا	خان خانان روایت کرد	ماشود خانه کیر شاه زمین
در رکابش جوار و مانی	بود سینه زار سخت کمان	ز آب چون کشت و آتش	در خراسان نکند ز ساخن
شهر جویان ترک زیناف	اعتمادی نه داشت بر لشکر	همه را دید و پست پرور	دست از آیین جنگ داشت
و آنچه بود نذر روان سپهر	یکدیگر نشان بود در حق شای	هر یکی در نهنگهای نورد	پیش بود که در پیش خاقان
طبع باشاه خوشتر بد کرده	چاره ملک مال خود کرده	کشت مابند نیکوای توایم	تصدیره که خاک باه توایم
شاه عالم تری پای بجام	پادشاهی نیاید از بهرام	تیغ اگر بایست هر دو ایام	کر نه بندش کینم و سپهر
کایتی زان که نامه داند	این سخن را به سمع شاه	شاه از ایرانیان طمع برد	ملکت از آبانان بگشت
خوشتین رفت و روی بنما	باجان حربه جرب توان کرد	در جهان فاش شد که شاه جهان	روی کرد از سپاه و ملک
و در خاقان بود و شوک او	بهر عیت که بخت از بر او	چون بخاقان رسید بگفت	که شد آذرخش خویش خود
از کلاه و کمر و درخت	پای در نه تیغ ماند و بخت	خان خانان جو کوش کرد	کر جهان مابین شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ باری	فارغانه بود و باد بخت	غم دشمن خود و دمی خود	کار بانی کرد و می کرد
انچه از خشم خویش نپندید	کرد با خشم او بر و خندید	شاه بهرام روز و شب بگشت	قاصدش روان بر سر کا
از سپه دار چمن خبر بخت	تا خبر داد قاصدش بدست	کر شاه امنیت و فارغ	شاه را سخت فرح آمد فال
زان همه لشکرش بخت	بود سینه سوار و دیگر	هر یکی دیده و از خود بخت	در زمین از دمار است بخت
همه یکدل جزا صد دانه	کر جصد دانه در یکی خانه	شاه با خشم حقه بازی کرد	هره پنهان و مهر بازی کرد
آتش خاست خشم و دوش	خواب حرکتش از زور و شای	تیر خوش کرده بر شاه	کاکلی داشت از بهمن شاه
بر سرش ناکمان چون بر	کرد بالای پشت کرد و نبرد	در شب تیره کز سیاهی	کرد با جملتها سپه باری
بشی از پیش بر گرفته جراح	که در صحرای تراز پر را	که بیا صد هزار از کینست	سو سو میزد و تیغ بخت
مردم از بیم زخمی که دید	چشم بگشاد اگر چه سپهر	چشم روشن دل سپهر	چون خنجرش در کمره قهر

در شبی غمناک بین خامی	کرد بهرام حکت بهرامی	بر دیران چمن کشاد علی	حمله بر که به تیغ و که برسان
تیر بر هر کجای جایی	تیر کشتی ز تیر خور خالی	از خند کس که خار و رگ است	چشم بر سینه دشمنان بخت
زخم دیدند و تیر پدید	تیر سپه او زخم انجانی	نمک کشد این چه تیر است	تیر پی زخم و زخم پی تیر
نا جان شد کس بکشد	کر میدان او بنیاد شک	داد و جباری بهر طرفی	دشت از دگر و دگر از دشت
کشت جندان از ان پناه	که زمین نرم شد چون جود	بر تن هر که رفت پیکش	رفت بر دشت از تنش
صبح چون تیغ آفتاب شد	تیغ پی خون و طشت خون	در جنگ بهرام و هر عیت خاقان	طشت خون آمد از سپهر
از بسی خون که خون خدیش	جوی خون رفت و کوی میسر	وزنی تن که تیغ می سیر	زهره صفرا و زهره تی میگرد
تیر که در ده زبان تیغ کرد	کاژ و مار از د پاره و بر	تیر مار جنده در پی کار	بد بود چون جنده باشد
شاه بهرام در میان صفا	زک تیر شرمجوی حوی	تیغ اگر برزدی بفرق سوا	تا که کز گنجستی جو جبار
در تجرید تیغ دادی بیم	مرد و کدی از کمر بدویم	تیغ از میان و تیر از میان	شاید از خرم از دهر اسبان
ترک از ان ترک زاناد	و انجان زخم دیده دراد	همه را در نهنگ کاه کینه	تیر خاند کشت و کما تیر
آمن شد جفت جوشی کرد	لشکر ترک ست کشتی کرد	شمر و انجاست را بخت	تیغ میراند و تیر می انداخت
در سم انگشتان بصد تیغ	کشتی او با د بود و شیان	لشکر خویش را به پیر و زی	کشتان روز کار و زمان
باز کوشید تا سری زین	تبد که راز جای که کینم	جو داد و بد جلد بخت	تیر و زیر و ارد و داشت
شاه را از خطه قوی شد	تلقی دارای قلب را بگشت	میر زفت و میر بکشت	قلب ساقه مقدم بخت
لشکری پیشتر از یک روز	کشت از صد همای خویش	سختی پی به شیران	گرفته تیر زرم شمشیران
تیر چون مار پور شد	رو سوار او فدا شد	لشکر ترک نازد شته تیر	تا بچون رسیده کرد کیز
شاه جندان گرفت که هر	که دیر آمد از شمار برنج	کشت با تیغ از ان دلا	بار عیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد بهر روزی	بر جهان تازه کرد و نورد	هر کسی پیش از زمین نیست	در خور فتح آفرین بخت
پهلوی خزان پاری و	پهلوی خاند بر زار و خنک	شاعران عرب جو خوشا	شو خاند بر شید و با
شاه فرسنگان شوشت	پیش از ان دوشان بود	کرد از ان کچ و ز غنیمت	وقف آشکده هزار شتر
در بدامن نشاند و ز بگلا	بر سر موبدان آشکاه	داد و جندان زار خواند	که بختی نماند کس پیش

روزی از طالع مبارک هر کجا شاه و شهریاری بود سده در تخت پای شاه لنگ از بهر صلح باید جنگ من که از دهر بر کزیدستان از سر تیغیان بوقت کزید ایران ز لاف کایرچی کس ندیدم که کار از وی کرد خوشر آن شد که هر کس بد کرج من می خورم چنان برق دارم بوقت بارش خواب خرگوش من نه بود شیر در وقت خشم خون ریز اگر در عقل پستیش نبود چون منش را یاد و تیر کنم من اگر جز خشمه با شوم یکی بی غلط که افشردم اژدها که جرسید اندر خاک چون شاه این داستان کرد	جلوس بهرام بدو المالت	دست بهرام کو بر تخت تاج بخشی و تاجداری بود کنت کای میر و همتران رویی که ز مردم آید کرد کاید از بردی و بیاری دشمنی بست دشمنی کیش وان بکنتی شهر و این غلام کنم باز هیچ کس را خاص از چنین سر کشتی نباشد تیغ از جوی خون نباشد تیغ را نیز کار فرمایم خده و شیر و می پست سوتیاران می در کشند تاج قبضه زیر پای آرم کاخران سپهری کارند خواب خاقان نگر خونستم شب تحسین پاسبانی خوش شیر ز بر درش نیاید بار رویی از اداکان جو کل بست پیرایه خردمند کلیشه کنت با کرمندان تاج بر فرق شهادی نهاد سپاس جز تو تا جورشند دیو راست و اژدها را دشت	صف کشیدند چون ستاره ها کین نباشد جد آدمی و جن در کدامین صفت دیدن هر کدامین مخالف آمدند وان بدو می که آرشی هنرم جو که در هنگام بود کاری کرد گوید افسوس شاه ما که بخت که غم کار حکمتان تویم یکی دست می بدیکر تیغ خشم را پندار ج خشمه بود کیت که پیل مست بگریزد می خورد لیک متیش نبود بر سر خشم جبهه ریز کنم بخت پیدار من بجاریستی رفت مند و مگر کج خونم	با سخن دانه لعل و زهر کان بهم	با سخن عاجزانه دادندش حلقه کشتن خوشین کویم باتر بیا رهسری کردند کس ندیدست در سپید و سیاه	کمانچه کشت با کرمندان تاج بر فرق شهادی نهاد سپاس جز تو تا جورشند دیو راست و اژدها را دشت	همه سر بر زمین نهادندش همه را حزن جان درین دیدم سورانی که سروری کردند انچه مانده دیده ایم ز
--	-----------------------	--	---	-------------------------------	---	---	--

شیر بکزار کان زخمت	دام و دود خود سازد	چرا او کیت کو بخت	کردن کو بر کشد بکنار
گاه سازد بخت یگانگی	گاه دندان کند ز کلام	که در آردی سز چمن کند	که سبزی سپاه چمن کشند
که ز غفور تاج بستند	که ز قیصر خراج بستند	که جوشه افغان بسی بود	که منم تر شیر پا بودند
شیر و دوست کو بسیدند	تقریب صد هزار دشمن کرد	تقصه خردان پشینه	مست پداز مهر و نگینه
کر بر آورد هر کسی نای	بود بالشکری بایامی	در مصافی چنین بسیدند	انچه او کرد و کس نکرده
جون ز شامان شمار کردند	ز دیو کجای هزار بر کینه	هر یکی یکی نشان شد	او به شامه جهان شد
تخت بر هر سر کشتی کردند	جون در طارش و طشت	تیرش از سوی تنگ خاکند	سک چون یک پاره پاره
نوش بخشد بهر مارتان	باد کیده باز دای عیان	هر تی کو خلاف او ساز	شمع و اشک زمانه بگذارد
هر که بر تیغ او برون آید	زان سر التیر بوی خون	ستی او نشان میسرت	خواب و خواب نیست پدید
و از تانی که می پست شود	او خورد می عدد و شست	اوست از جمله خلق دان	بر همه نیک بدتر ناما تر
کار دان اوست در زمانه	تیت قنارج کار دانی کس	تازمین زیر جرج دارد جانی	بر فلک باد حکم او را پای
هم زمین در پناه سایه	هم فلک زیر تخت پای	کار و انان کاین سخن کشند	پیش یا قوت کبر استند
شاه نعمان از ان سیاه	بزم شاه با قرین است	کنت هر جا کشت شاه	کرج مای بود بمجا سپه
آدمی کیت کو تبارک شد	راست یا کز گنج حاکم	افسردن دهنادر سپهر تو	سبز باد اسر تو و افسر تو
ما که بولای بارگاه تویم	سرو را ز سایه کلاه تویم	از تو دارم هر چه مارد	بر تر و خشک تا در ایتی
از عجب تابعم بولایی	سرفشانم اگر بفرمای	مدتی هست که منمندی	بر در شه کیم کمر بندی
چون شدم سبز رنگ در کاش	یا قلم راه تو شه از دیش	کرشامد بهد بعد دیری	سوی خانه شوم بدستوری
لحقی از رخ بره بر آسیم	چون رسد حکم شاه باز	کر نه تا زنده ام بخت	سز کرد انم از پرستش راه
شاه فرمود تا ز کوه کج	دست خازن شود جواهر	آورد تخمهای سلطانی	بصری و مغربی و عیانی
حمل دران در آمدند کجا	حمل بر حمل ساختند شار	ز بر خوار شک ناکیل	وز غلام و کیر جندین خیل
رفع جامه قیامت مند	پشته را که کشت شاید	تازی اسبان پاری پرو	همه در یکا که در کوه نورد
تیغ مندی و جوع داد	کشتی جو در اندر بر جوی	لعل در پیش آنکه قدر تو	دانش در دوش و لعلش
کوهر آموده با جی از ترس خو	باقی ز خل شتر پیش	داد تا زان دوش رخ خجید	وزیرین تا عدن بدو بشید

با چن لقمی بخت و جاد	رفت نمان ستر از بر شا	ش باز و شاد شد شمول	کرده و گشته بود بول
کار هر کس چنانکه بود جاست	بس بدید کار خود در دست	بر اغت بکام دل نشت	دشمن زیر پای او می رود
یادش آمد حدیث آن تاج	کان صفت کرد بود پیش	ران سراج که منت سپرد	بکند او شک منت کش بود
به آن دختران در دست	در دس تخم خربانی گشت	کرده شاد که ز منت جوش	کامد آن منت کی پیش
اوین دختر از نژاد کین	بود لیکن پر شده زمین	خواستش با هر از خواست	کوهی یافت هم ز کوه
بس بجایان روان کرد بر	برخی از مهر و برخی از تهنه	دخترش خواست با خیزد	بسر مهر و منت ساد خراج
داد خاقان خراج و خرد	حل و دیار و کج و کهریز	و اکنی ترک از کرد بر دم	در فلک آتش بران بزم
قیصر از بیم دم ترویتی	دخترش داد و عذر جستی	کس فرستاد سویی مغرب شا	باز نموی و انیسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد	زیر کی برین که چون بکار آورد	چون سحر و برادران	رفت از اینجا ملک نمدا
دختر دای را بعل و بری	خواست و آورد و کام حو	تاصدش رفت و خواست	دختر خردی در خور بزم
همچنان نامه کرد و دستا	خواست زیارتی حوطه	چون ز کسر خدای منت تقیم	منت بخت سده جو در تیم
از جهان دل شادمانی داد	ساختن بهرام کو هفت یکس		
روزی از نرسج نرانا	لخت آرزو زیاد با و آن بود	ش بخوبی جردی و بلند	آسمان گشت و پشانی
فرخ و روشن و جهان بود	کادین روزی از دست	شمع و قدیل با غنادر	محلی ساخت با خرد و ندا
روز خانه نه روزستان بود	با یک فردی بر آورد و پیا	زاع جو مندوی شب بود	رخ و سبک و با جان بود
با یک در دیده بیلان زارا	آبراهیمای زنجیری	تاب سر که بر داز آتش	در دی از مندان عجب بود
داد و شانش با و شبکیری	چشم راست و چشم راست	شیر و جوشن چمن نه شد	آبرایت و تیغ را کرد آب
دیده سو مان آبدار است	جوخ نجاب در کشید بکس	بر بهایم و دان کین کرد	خون داند نام ز مهر شد
که قاتم زمین حواصل	نایه گشته اعتکاف شین	کیما کاری جهان در نک	پشت را کند برستین کرد
رستی بر کشید و سرزمین	کل حکمت سب بر اندود	ز پتیبای بکینه آب	لعل آتش نه بر دل شک
کل حکمت بکوره بود	داشت طبع چهار فصل کجا	از بی بر بهیا و عطر آینه	تخته بر تخته شته نرنا
در چنین فصل با فاختا	متر از خواب داده و در	اتر از فاخته رصندل عود	معدل گشته با دبر کیخ
میو و شربهای جوش			دو در دوش جو مندوان

آتش ز دشتا طراشتی	کان کو کرد سحر ز دشتی	خونی از جوش منقذ گشت	پرنیانی بخون در غشته
مندی رنگ داده عین	گشته شگرف سود و پیش	سرخ پی دل از میان	بیل ناردانه آکسند
باغی از خواب جبهه در	غسل داده باب انکور	کمرای زیر گرد و حصا	آشاپی ز شک بسته گها
طغی گشته هم ناله نور	لا ز پسته از کلا زور	ترکی از اصل و میان	تره العین هندوان لقیش
شعل بونس و جوغ بکیم	بزم عیسی و باغ ابریم	شوشهای ز کاک شین	کرد آتش جو کرد آینه زک
آن شبه رنگ آن عین صفا	کان یا قوت بود و ظلم	کهرش داده دید باران	زرد و سحر و کبود چون یاقوت
زرد و سی شاره ز یواز	عین نی ز کال در بر او	جلد و بزمه بر ز کابری	جلد عودی و بزم کلاری
زردی شعله در بخار کیه	کج زربود زیر بار سیاه	دورخی و بهشتی مشهور	دورخ از کبریه شست از
دورخ اصل کار و آن	روضه راه رده و آن	زند و دشت تو سازد	سرخ جو پر دانه خرقه بازو
آب افشده را کشا دهم	ای دنیا جاشدا شام	بر سر رانش از سر فاحی	فاخته پریشان بر قاصی
کرد آن بزمه بر نازد	کجک در اج دست بندد	خانه سبز ز سایه سپرد	باده کلرک تر ز خون بزد
ریخته آسمان فاخته کون	از هوا فاخته ز فاخته خون	باده در جام آکینه کمر	راست چو آب خشک آتش
کور چمن شرب بخورد	زان کوران کباب میکرد	شاه بهرام کور بایاران	باده میخورد و چون جهاندا
می و نقل و سماع و یار	کی کسانده عکساری	راج کلکون جو کشد	پچه بگشت و آتشی زند
موتها در سماع گرم شده	دل نگر می جو سرم زرم	زیر کان راه عیش می نشند	کلمتای لطیف می کنند
هر گمانای زمانه خویش	کنت چیزی بقدر پای خویش	چون سخن در سخن سسل	بر زبان سخن وری بگشت
کاین درج کاسمان شاد	دین دقیقه که او کند دارد	سچکس از خضر و ان جهان	کس ندیدست از آشکار و نهان
سفت مار بقدر مارک او	همه چیز از پی مبارک او	ایمیست و تن درستی	شکی دشمن و نه ایمی
تن درستی ایمنی و کفایت	این سه مایت و آن دو	تن جو پوشیده گشت و چنگ	در جهان کون لعل با شاد
ما که مثل تیر پادشاه داریم	همه داریم چون ترا داریم	کاشکی چاره دران بود	اکرم چشم بدنهان بود
کردش فقر و خام سپهر	سم بدین فرخی عودی	طالع خوشدلی ز نرندی	عیش بخوش دلان تیرندی
نامه سار شاه بودی	خرن عیش را بنر دی باد	شادمان جان شاه می پاد	جان ماکر فدا شود
چون سخن کو سخن پایان	هر کسی دل این سخن سپرد	دور کرد از در اندام آن	دل پسند این سخن سپرد

در میان بود و در دی از ده
شده نای بر روشنی چون
او پستادی بعل سایی
خرده کاری بکار سایی
کردن کردی خرد بست
چون در آن بزم شاه را خوش
گفت اگر شاه باشد و
در کنار مذکی و کل کاری
تا بود در نشاط خانه خان
و آن جاست که کز آن گاه
شاه راحت نمازین صحت
منه رای صداع کت و
جامه سبز نک خانه در پوش
تا بود و عمر بخت نه کار
عاقبت کار چون بیاید
این همه خانه بکام ست
باز گشت این سخن خلایق
این سخن گفت شاه و خوش
و آن پری پسر آن ایلیم
در جواب سخن بزدشت
ایچه پخته به از و در خوا
کچی آگاه کرده و برگ سپر
شده بر طالعی حجت نه

مقالت مهندس در معنی هفت پیکر

در ساحت مهندسی نای	از طبعی مهندسی و نجوم
شش بندی بصورت آرای	کر لطافت جو کلک و شک
بود سوار شش است و تخت	در خورنق زلفه کار سیا
در زبان آب در دل آتش	ز زمین بویشت پشته
چشم به دارم از دیگر دور	کاسمان بجم و ستار شست
و حی صفت در دست پنداری	نسبی گیرم از سپهر بلند
ز اختران ملک خار دگر	جای در حرز گاه جان دار
منت کند کنم چمن حصار	رنگ هر کندی جدا گانه
هر یکی را ز کشور بی گشت	ست هر کشوری بر کتی
روز نامتار بهت بدید	در جهان روز نای زرم از نو
باد لا رام خانه می نوشد	کر بدین کشته شاه کار کند
باشد از عمر خویش بر خوردا	شاه کش کرستم این کردم
این همه در خواجه باید برد	و آنکه کشی که کند از ازم
خانه خانه آفرین خداست	در همه کج آفرین گویم
جای جان آفرین چرا گشتم	آنکه در جانشاید شش دین
زان بویس و دماغش آید	زانکه در کار نامه شمار
داشت و در ج خود جو در تم	در رفت این سخن بشت و جمان
پی بر انداختن نداد و جا	چون برین کشته رفت روزی

صفت کیندهای هفت پیکر
که کشیده مهندس ساخت

روزی از بهر تخیل پستی
تا دو سال آنجان بشتی
هر یکی را به طبع طالع خوش
دید کاف نه شد بکله دیا
شاد تا شاد و شیده از بهر
عدل من عذر خواه آن
یاری از تشنگی کباب شود
جو که بهرام کیتا و کلاه
در جهان پستون منت تن
منت کردن در دن آن
کندی کو ز قلم کیوان بود
و آنکه مرغ نبت پر کارش
و آنکه از سپهر زهره یافند
و آنکه مد کرد سویی رنج
منت کشور تمام در عهدش
روز تار و زشاه و خجست
هر کجا جام باده نوشید
تا دل شاه را جگونه بر و
کر جزین کو نه بر کشید حصار
با چنین ملک این دور روز
چون که بهرام شد طاعت
روز شنبه که در پیش بی
تا شب آنجا تسلط و بازی

بهر مندا ز بقای بهر ای
اگر کسی از بهشت داشت
شرط اول آنکه داشت پیش
انجی نعمان نمود با منت
شهر امل شیده و اتمام
آن نه از بخل دین نه از کست
یار دیگر غریب آب شود
تا ج کجس روی رساند بنا
منت کند کشید بر گردن
کرده بر طبع منت سیاره
در سیاهی چون شک نهان
کری سپرخ بر دره باکی
بود در پیش چو روی سپهر
داشت سر سبز بی طالع شانا
در خسته منت شاه در عهدش
در سراسر در نهاد حیثیت
جامه سبز نک خانه پوشیدی
شاه حلوای و جگونه خورد
جان نبرد از اجل با خرقا کار
خیزد در سواد عتاسی
عود سوزی عطرسازی

و داختر شاسپس طالع
چون جهان منت کند کوری
چون شاد و بهر منت سپهر
نایب آمد اصل پیش را
گفت نعمان اگر خطایی کرد
کار عالم چنین تواند بود
همه در کار خویش چه شد
مستونی زمان کل کجست
شد در آن باره ملک پوند
رنگ هر کندی ستاره شاسپس
و آنکه بود شش ز متری پا
و آنکه از آفتاب داشت اثر
و آنکه بود از عطار در پیش
بر کشیده برین صفت پیکر
از نمودار خانه تا پیشش
چون به نیروی پای فرزا
بازی خانه پیش مثنی
گفتی افسانه های هر اینکه
ای تظای ز کشتی بگریز
سوی کینه پرای غایب نام
چون را از شش شست

کرد بر طالع تحفه کزین
کرد کند کری جهان منری
یکی جای دست داده بهر
گشتن آن صغ آخر غش را
کلان عتوبت بر آشتی کرد
زویکی را زیان یکی را سود
چاره جز خامشی نمیداد
کایچه فرما کرد از و بخت
باره دید بر سپهر بلند
بر فراج ستاره کرد و قیاس
صندی داشت رنگ پرایه
زرد بود از چهار جامه بار
بود پیر و زه کون ز پیری
منت کند بر طبع منت اختر
کر دهنم نک روی کند خوش
نخل آراستی بهر خانه
جلوه برداشتی ز مهری
که کند گرم شو تا ز اینتر
که گلش تازه گشت و خارش تیر
عاقبت بین جگونه شد بهرام
و دیده در شش منت پیکر
پیش نای مهند شد سلام
بحریر سینه شک سپاه

شاه از آن نو بهار گیتی	خواست بوی جو باد شکری	نارنج کمر کشید قد	گویشش ناگاه تعلق حید
زان فانی که لب پر کند	ست را از روی خواب کند	آسمی ترک چشم مندوزا	نارنج شک را که بکشد
کت از اول که بنوشت	باد بالای جارباش	تاجان مکنست جان بش	نارنج شک را که بکشد
هر چه آورد و خواهد از حید	حکایت		
چون دعا کرد ختم بر وجود			
کت در شرم در زمین	انچه از آن بخت و کشت	که کشیدم بخدی از خوشی	خود کاران و جلایان
که ز کد با زبان قصه شست	بود ز اید زنی لطیف شست	کامی در پسرای تارها	یک یک کوشش جریب
باز جند که خبر ترس و بیم	در سودای تو ای سپیکم	بکه مارا قصه یار شوی	در پی سیه یاسید کار شوی
باز کوی زینکوی استی خوش	معنی رایت سیاسی خوش	زن که از استی نزدیک	کت احوال آن سیاه جریب
چونکه ناکه باز نگارید	گویم از آنکه با درم دار	من کینه فلان ملک بودم	که از و کج بود خوشنوم
ملکی بود کاسکار بزرگ	ایمنی داد پیش را که	در جنادیده باز کوشیده	در نظم سپاه پر شده
ملک از طالع خوشش	خوانده شاه سیاه پوشش	داشت اول ز جنس پرایه	سرخ روزی عجب گرایه
چون کل باغ بود همان	خنده نیز جو سحر کل بود	یهمان خانه بهیشت	کز ری روی در شریادت
خوان نهاد به باط کشته	خانمانی لطیف پرور	هر که آمد ز راه کیه شد	بخودش میمان پذیرد
چون تیر تیب خوان نهاد	در خور پای رخ اودش	آن مسافر هر آن گشت که دید	شاه راقه کرد و شیشه
نم عمرش بر آن قرار گشت	تا شد عمرش از در گشت	بدی گشت نابیدار ما	سر جوی سحر در کشید ما
چون برین قصه بر گشتی	ز جو عشا خبر نداد کی	تا که آن روزی از غایت بخت	آمد آن تاجدار بر تخت
از قبا و کلاه و پیشش	تای تا سر سیه بودش	تا جهان داشت تیر خوشی	پای صحبت سیاه بوشی
در سیاسی جراب جوان	کشتش که این سیاسی	شی از شفتی و دلدار	کردم آن قبل را پر پیما
برکن رم نهاد پای مهر	کله میکرد از اختران سپر	کاسمان پن جز ترکانی	تا بدین چهره جویباری
از سودا درم بریدم	در سودا قلم کشیدم	کس نه سیدکان سودا گشت	بر سمیت این سودا چرت
باغ شاه را سپک لیدم	روی در پای شاه مالیدم	کشم ای دسگیر غو اران	بهترین همه جهان اران
بر زمین بارگی که باشد	کاسمان از پیشه تر شد	باز رسیدن حدیث نشت	تم توانی و تم توانی گشت

صاحب من و اوجم و نام	لعل است و نام را شک	گشت خون من بدان جهان	خورشید میمان داری
از بد و نیکت هر که دید	سرگشتی که داشت سپید	روزی آمد غریب از سر راه	کشت و دستار و جامه سیاه
تر از او چون بشهر طوفان	خواندم و چشمش پروردم	کشم ای من خوانده نام تو	سیه از هر چیت جامه تو
کت بکدر روزین سخن بکدر	که ز سیم رخ کس نداد خبر	کشم باز که بکشد نیک	خبرم ده ز قیر دان و ز قیر
کت باید که دارم معذور	کار و دست این ز کشتن	زمین سیاهی خبر نداد	کمر آن کین سپیده دارد
کردش لایبای نهانی	من عاقی و او خراسانی	بادی از لایب و کمر گشت	پرده از روی کار بزرگشت
چون ز حد رفت عیشت	شهرش آمد ز پتواری من	کت شهر سیت و ولایت	شهری آراسته جو خلدین
رومانی بهر صورت ماه	سمه چون ماه در بر پدینا	نام آن شهر شهر بدینا	تغیریت نام سپید پشین
هر که از آن شهر یاد نه	آن سودا شش سیاه پوشش	و انچه در نه شست آن	که چنان خوانده قصه عیبت
که بخون کردم بخوانی	پشت زین سخن تو گشت	این سخن کت و دخت بخت	آرزوی راده اندر بخت
چون زبان دانست خود	داستان کوی دور شد بزم	قصه گرفت و قصه ناپید	پیم آن شد که من شوم شیدا
جد ازین قصه کت و کور	پیچ از هر سوی فرو رفت	پیش ازین کرده بود زین	که بران قلعه بر شوم بکشد
داوم اندیشه با صبر و	تا کشید دلم نه از شک	چند پرسیدم آشکار و	این خبر کس چنانکه بود
عاقبت مملکت را کردم	خویش از خانه پاوشا کردم	بردم از جامه و جامه و کج	انچه ز اندیشه باز دارد
نام آن شهر باز پرسیدم	رفتم و انچه خواستم دیدم	شهری آراسته جو باغ	هر یک از شک بر شید علم
یک هر یکی سفید جو شیر	همه در جامه سیاه جو	در ساری و ز نهادم	بر نهادم ز جامه تخت
جسم احوال خویش تا کی	کس خبر و انداد از آن حال	چون نظر حشم ز نهانی	دیدم ازاده مرد و صباپی
خبر روی لطیف و آسته	از بد هر کسی زبان بسته	از کوی و نیک رایی	راه جستم پشایی او
جو هم جفتش پیوستم	بکله و اریش کمر بستم	دادش نقدای رودنا	چهره ای برون ز انداز
روز تار و ز قدش اترود	آهنی را بر ز بر اندودم	کردش صید خویش بوی	که بد پا و که بد پا روی
و در قصابان از آن	صید من شد جو کاو و	آنجان کردش برون کج	کام از بار آن خواند بربخ
بر روزی مرا بجا نه	که در یکی برسم عادتش	او لم خوان نهاد و خورد	خدمت خوب در روز آورد

هر چه با سبب بود در خواست	بجز آرزوی همایش	چون زهر کون خورده ما خوردم	سخن از نذر دزدی خود کردیم
میزبان چون بکام خود	پیش از اندازد شکست	و آنچه من دوش بهم سپرد	پیشم آورد و دوزخ داشت
گشت چنین نوزد کوهر	بر نخلده هیچ کوه سنج	من که قانع شدم با نذرت	این نغمه دادم زهر بود
حسبت پادشاهان	حکم کن تا کنم نکر سیدی	جان یکی دارم از سر زار	سم درین کشته کم عیار بود
گشتم ای خواجه این غلامی	نخستین پیشم آرخامی	بتر از وی من در آن	این محقر جز دوزن دارد
به غلامان دست پروردم	بگشتم اشارتی کردم	تا و دیدند و ز خستند	آوردند نه دای خلاص
زان کرانمایه نقد بای	پیش از آن دادم که بود	رد کاکه بند ز ناکش من	در خجالت شد از ناکش من
گشت من خود ز ناداری تو	ز رسیدم بجای براری تو	دادیم نعمتی در کبابه	جای شرمست چون کم چای
داد و تهرانهادش	تا رجوع اندشت بداد	زان نهادم که انجمن کنی	بزدی جز او پار پی
چون بگویم تو کنی اندر دی	من خجالت شدم از خوشی	عاجی که بند هست پای	در نه این را که داده بردا
چون تویی دل شدم پاری	گشتم که زد و سپیداری	باز گشتم بدو حکایت خویش	نقشه شای و ولایت خویش
کز جیبی بدین طرف	دست بر پادشاهی نشاند	تا بدانم که هر چه زین	جسبب از نشاط پی بهر
پی حسیبت جرایب شوند	شادمانه بفرج او کشند	مرد قصاب چون ربه دلا	دیدم برسم نهاد چون دلا
و انگی کن سخن ز من	گو سندی شد و زگر	گشت پرسیدی آنچه	دست آید نه دست جوا
شب جو غنچه فتنه	گشت مردم ز راه مردم	گشت وقتت کایچه	پنجی و یایی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بکشم	صورت نام خود بنمایم	این سخن گشت و شرف	شدم اسوی راه را همچون
او همیشه من غیب رس	وز خلائق نبود با من	چون پری ز آدمی برید	سوی دیرانه کشید
چون بران منزل حجاب	چون پری هر دو در حجاب	سیدی بود بر کس	رفت و آورد پیشم آهسته
گشت یکدم درین نشین	جلوه کن بر آسمان وزین	تا بدانی که هر که خاست	از جوی چنین سپید
اگرچه پوشیده شد ز یک	تمایه کرد که این سبک	چون دمی دیدم از غلغله	در شستم در آن سبک
چون تنم در سبزه نواخت	سبدم مرغ شد هوا بخت	طلبی که بود جبه ساز	بر کشیدم بچرخ خیر باز
آن رسن کش بکیماسا	من سچاره در رسن باز	شع دارم رسن ز کردن	رستم تخت بود و کردن

چون ایبری ز بخت بچو	رسن از کرم نم نمیدد	بر شده بر زو بگردن حسد	خر بچشم شد و رسن را برد
کعبه بود آن رسن طایب	رشته جان نشد جان رسن	بود سیلی بر او ریده بجا	که ز بر دیدش شاد و کجا
چون رسید آن سبیل بلند	رستم را که رسید به بند	کار سازم شد و را بکند	کردم اتقان بسی و سودنا
زیر و بالا جوهر حجاب دیدم	خویشتر را بر آسمان دیدم	آسمان بر سرم نشو	من معنی چو آسمان ماند
زان سیاست که جان رسید	دیدم در کار ماند زهر چکا	سوی بالا دلم دلیله	زهره آن که که چنند ز
دیدم برسم نهاده از مری	کرد جوهر آب حوی تسلیم	در پیشانی از فضا خویش	آرزو مند خویش و خانه خو
پیش سودم ز نازن پشمانی	جز خدا ترسی و خدا خوانی	چون بر آمد برین زمانه	بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوی	کاهدم زو بدل در اندوی	از بزرگی که بود پست پای	میل کشی در استاد ز جایی
پروایی جوشانهای	پایدار شال پای تخت	چون پستی کشیده مشاری	پستونی در میان غاری
هر دم آنکس خاشی میکرد	خویشتر را که رازی میکرد	هر بن بال را که می خایر	صدای رنجست پر ز مردا
هر پری را که کردی انجیت	تا فک شک بر زمین میر	اوشده در سرین من دوا	من در دمانه و چون غریز
گشتم از پای مرغ ناکرم	زیر پای آورد و چو خرم	کو کنم صبر جای بر خطم	کاظم زیر دوشم ز دست
پی و فای ز ناهنجاری	کرد با من دی بدین سوری	جو غرض بودش از شکوه	کاچین خود کرد و پنجه من
کراساب من ز آتش	بهلاکم بدین سبب سپرد	بکه در پای مرغ چم دست	زین خط که بدین تو نام دست
چونکه شکام با کس مرغ	مرغ و هر وحشی که بود رسید	دل آن مرغ نیز تاب گرفت	بال بر چم دوش تاب گرفت
دست بردم با غنای خدا	وان تویی پای را که گشتم	مرغ پاکر و کرد و بال کش	خاکلی را با راج بر دوجا
ز اول سج تا به نیمه روز	من سفر ساز و دامن ساز	چون بگری رسید با شرم	بر سر مار و اندکست سپهر
مرغ با سایه سم نشستی کرد	انکه اندک نشاط پی کرد	تا بدان جای کز جان کجا	تا زمین بود نیزه بالایی
بر زمین سبز و بزرگ چیر	بلخه کرد و از کلاب عیر	من بدان مرغ صد و عاگردم	پایش از دست خود را کردم
او شادم جو برق باد کرم	بر کل نازک و کیکی نرم	ساعتی نیک بردم انا	دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی برآدم	شکسته گشتم که مهربان بودم	باز کردم نظر جاد و خویش	دیدم آن جایگاه را پیش
روضه دیدم آسمان زمین	تا رسید غنای آدمیش	صد هزاران گل شکسته در	سبزه پندار آب چشمه در
هر کای کون کون از رنگی	بروی هر گل رسید رنگی	زلف سیل جلیتهای کند	کرده جعد و قشش را بند

آب کل را بکار برد پسین	ارغوان از زبان برید پسین	جشمای روان لبان کلان	در میان عقیق و در خوش
جبهه کن حصار سپرد	کرد و ز آب و ز کوه درین	کوهی از کرد و از درنگ	پشته و کوه و سر و شاخ
همه یاقوت سرخ بد کش	سرخ کشته خدکش از کش	صد ل و عود و هر سوی پای	باد از و عود بوی و صد پای
خود سر در سرشش آورد	سر کزیت از بهشت آورد	ارم آرام دل نهادش	خوانده مینوشش جریز مینا
من که در یام خان جایی	شاد کستم چون کج پچایی	از کوهی در عجب ماندم	بروی احمد تقی خواندم
کرد بر شتم از نیش و زاز	دیدم آن روضه بای دیدار	میوهای لذیذ می خوردم	سکه شمت بدیده میکردم
عاقبت رخت بردم از	زیر سر وی چو سپردان	باشب آن جای که قرارم	نشدم کز سر از کارم
اندکی خوردم اندکی ختم	در همه حال شکری کردم	چو شب آرایش و کز کون	کلی از خفت ز غمی اند
بادی آمد زره نشاند غیا	بادی آسوده تر ز باد بها	ابر یادم جابر سیانی	کرد بر سبزه دار افشانی
راه چون رفته گشت غم زده	همه راه از تان چو بست بده	دیدم از دور صد هزاران جور	کزن آرام و صابری شد
یک جهان پر بخار زواری	لطف پر در جراح ریانی	هر کاری لبان تازه بها	همه در دستها گرفته نگار
ب لعلی جلاله درستان	لعلشان خونهای بندستان	دست و ساعد پر از علاقه	کردن و کوشش پر از لوله
شعاعی بپشت شانه	خالی از دود و کار پروانه	آمد از کشتی و رغیای	باهران هزار زیبای
بر سر آن تیان حور شست	دش و تخی جوش و شست	ز شمار بخند و خفت زده	راه صبرم زنده و خفت زده
چون زمانی برین گشت	کشی آمد همه از سپهر بر	آشایی بر پشت آورد	کاسمان با بدیشت از نور
کرد بر کرد و او چو روی	صد هزاران ستاره روی	سر و بر و آن کبر کان	آن گل سپرخ و آن تان
هر شک پاره شمی اندر	سکه و شمع خوش بود پست	برسی سر دشته باغ نغمه	شب جابغان با چراغ نغمه
آمد آن بانوی جای گشت	چون عروسان شمع بر شست	عالم آسوده یکیز چپ و	چو شست او قیامتی بر قات
بس کی خطه چون شست کای	برقع از رخ کشید و موزه	شاهی آمد برون ز طارم	سکزدوم در کش از پیش
رومی و ز کیش و صبح و رنگ	ز زمره روم داد و بزمه	شک جبین ز شک جبین دور	همه سر و زخاک داد از نور
بود نخی جو کل سر افکند	به جهان آتشی در افکند	چون زمانی گشت بر برد	کشت با جرمی که بر سر دشت
که ز ما محمان خاک پست	می نماید که تخی ای پست	خیز بر کرد این پرکا	هر که پیش آیت پیشین
آنکه پی زاده در زمان	جو پری می برید چپ و راست	چون دادید مانده از آن	دستگیر اند دست من گرفت

کشت بر خیز جایی جایی	پایه بندگی سرای منیت	پیش چون من حریف همان	جایی همان ز مژده پرتو
مانده خونی و آتش قطری	دست پرورد و با بیض مری	بر سر آری و در شمشین	سازگار است ماه پرتون
کشم ای بانوی ز شسته خونی	با جوی بند این حدیث کی	تخت میس جایی و دران	رو این تخت جز سیمان نیست
کشت نارد و با بهانه نیکر	با منون خوانده نماند نیکر	همه جایی آنست حکم ترا	لیک من شبت پای و قفا
تا شوی آگاه از خفانی	بهر پای زهر دانی من	کشتن همه تو ساقست	تاج من خاک شخت پای
کشت سوکند با حیان و سپرم	که برای کی زمان سپرم	سیمان می تو ای سپرد	میبار غریز باید کرد
چون بخزند کی ندیدم رای	ایستادم چو بندکان بر پای	خاوی پست من گرفت	بر سر یم تشنه و آمد باز
چون شستم بر آن سر پند	ماه دیدم کز شمشیر کند	با من آنست بخت ز بها	کرو بسیار مهر با بخت
بس بهر خود کا و درید پیش	عوان و خوروی ز شمشیر داد	خون نهادند خازنان	خوردای همه عیشت
خون پر زده کاسه از یاقوت	دیدم راز و نهیب جاد	هر جا نیش و کان آورد	مطبخ زفت و در میان آورد
چون ز اعنت سپید زان	خورد و خیف ی که در شربت	مطرب آمد روانه شد ست	شد طرب اهبانه در باقی
هر نسته در می جی نمی	هر ترانی ترانی گیتی	رقص میدان کشاد و دایره	بر در آید بای و پیر پست
شع و ساختد بر سر جایی	ایستادند چو شمع یایی	چون ز پا کز من بر آسوده	دست بردی بیاد و خورده
شد بدون شتاب سانی	بر گرفت از میان و قایم	من خیر و ی عشق و غرض	کردم آرا که رطایان خرا
وان شکلب ز روی سانی	باز کشی نکرد از آن بانویی	چونکه دیدم مهر خود را شیش	او شادم جز لطف شیش
بوسه بر دست پادشاه	تا مکن پیش کشت پیش زدم	مخ امید پرشت بشاخ	کشت میدان جبت و جوی
عشق می جستم یوس و پی	بدولی و هزار جان باوی	کشتش دلپند کام چو پست	نام داریت ست نام تر
کشت من ترک نازین اندام	ناز من ترک ناز دارم	کشم از محمدی و سم کیشی	نام مارا بود بهم خوش
ترک باز ست نامت عین	ترک نازی داسم اینست	خیز تا ترک و وار و نازیم	مزد و ترا با تش اندازیم
قوت جان از می خانی کنم	تسل می نوش عشق کیم	چون می تل و تل شیرین	تل بر خوان بنیم و می برد
پانتم در کشته دپس تری	کز میان دور کرد آن دور	عمره کنت و قوت بازی	مان که دولت بکار بازی
حدید اول که وقت خو	بوسه بستان که در نازش	چونکه بر کج بوسه دارم	من کی خواستم او نه از دم
کرم کستم چنانکه کرد	یار در دست و کار رفته	خونم اندر جگر بخوش آمد	ماه با بانک خون بکوش آمد

کنت کاشیت به تان	پیش ازین رنگ آسمان برآید	هر چه زین بگذرد و درآید	دوست آن که پندماند
تا به دساکنی ز دل بجای	زلف کش کار کزیر و پستی	چون بد بخاری که توانی	کر فلطیعت عان بگردانی
زین کیزان که هر گیتی	شب عاشق را حاکم است	اگر در چشم خورشید یابی	راز و راه و گذر یابی
حکم کن که خودش کیم خالی	زیر حکم تو آتش جالی	تا به ولایت که بندد	بشتان خاص پویند
گذشت و لیری و دلاری	هم عروسی و هم پستیاری	آتش را ز جوش بستاند	آبی از بهر جوی ماند
کرد و شب عروس نو خوی	و صمت بر او خود شای	به شبت زین کی که بخت	کرد که بایست و در بخت
این سخن گفت چون ازین	بشتی کرد و مهر بانی است	در کیزان خود بهمانی دید	انچه در خور و بهمانی دید
پیش خواند و بپسید	گفت بر خیز و هر چه خواهی	ماه بخیزد و دست من بگردد	من در آن ماه رویی مانده
کر شکستی و دلیری و کوشی	بر دیاری پسرای ز خویشی	او میرفت و من بدین	بند و زلف و سوز و دیش
تا رسیدم یار کای حبت	در شد تا دانه حبت	چون هم و زیر ساز کار شدم	چون هم و زیر ساز کار شدم
دیدم افکند و بر ساطع	خوابکای ز پریشان و بر	شعشعای بساط بزم افزو	همه یا قوت یاز و غیره
سریالین سبزه آردم	هر دو پر با پر آردم	یا خرم خرمی جو کل	نازک و نرم و زنده و سبزه
صدنی مهر بته بر سر	مهر بر آشتم ز کوه	بود تا وقت روز و زین	پرز کافور و بخت برین
کاه روزان جو بخت من	سازگار با کرد یک است	غسل کام آب دانی کرد	کر که سرخ بود و زوز زرد
خویشتر چون آب کل شتم	در کلاه و قبا جو کل شتم	آدم زان قرانه خاندن	بود یک شاد و بر کردن
در قیوم بکوشه خالی	رض از دکر آدم حالی	آن عروسان و بختان	مدرسه و کس و پند یابی
من بران سبزه ماند چون	بر لب در عمار و شبه سرد	سر نهادم بخاری در سپر	با کل شک و با کلاه
حرم از وقت صبح تا شام	بخت پدیدار و خواج و بخت	آهوی شب جوخت ناگشتی	صدنی شد سپر غایری
سر بر آردم از عمارتی	نیشتم جو سبزه بر سر است	با میرفت و ابروی شاد	این سخن گفت و آن بخت
چون شد آن در عمارت غیری	آب و کل بر نهاد جوی غیری	لقمان آمدند عشرت	آسمان با بخت و بخت
تختی از تخت زرد آرد	تخت پوشی ز کوه آرد	چون شد انگیزه سیر بلند	بسته شد بر سر ساطع
بنی آرا پسند سلطانی	ز یور و بزم جلد نورانی	شور و آشوبی از جهان	آمدندان جماعت از جهان
در میان آن عروس و بخت	برده از عاشقان شکلی	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت از رنگ نو بهار

باز ز مودت ما و جسته	نام از لوح غایبان شست	شتم و بر سپر خواندم	هم بآیین خود نشاندیم
هم تیر تیر و تیر تیر	خوان نهادند و خورد باکر	هر انامی که در عهد سیاه	و آرد در تن خورنده نش
ساخته انجمنه بایست	هر کسی خورد و خورش پخت	بی نهادند و جنگ ساخت	از درون رود و باز ساخت
نوش ساقی و جام نوش	کریم تر کرد عشق را بازار	در سر آمدن ساطع	عشق بیاورد و هم دستی
ترک من جنت آشکار کرد	سندوی خویش را با کار کرد	رعیت او در دروازه	مهر بان شد بکار خستم
کرد شکلی بپسند و با	تا شدند از پریشان	خونق ایچان و یاری	تا هم از دل و دوا بجز
دست بردم و زلف بر	در کشیدم جو عاشقان	کنتان وقت پتواری	شب شب زینهار خاری
کر شاعت کنی بشکر	کار میکشید و پویند	بشاعت کی که شاد بود	تا بود و خشم خاص بود
و انکه با آرزو کند خویشی	او شد عاقبت بد و بدیشی	گشتش چاره کن ز بهر خدا	کام از سر گذشت و خازری
ست ز بخت زلف چون بخت	من دیوانگان ز بخت	هر چه بخت ترا کستم	تا جو خیر بان نیاشتم
شب با خیزید و جید	عین با خیزی ز سید	کر گشتی جانم از تو نیست	ایک ایک سرانگشتی
این همه کشیدن از پت	کل تحقید تا هو انک نیست	جوی آبی و آب جوی من	خاک را آب و آب و آب
نشسته که در کوزه است	آب و ده کون که در است	نهی آب من بقای تو باد	آب من نیز خاک پای تو باد
خاک را بکیم اسپی برد	آب جوی را آب جوی	قطره را بختی مکر از	تسه را به قطره بنواز
رطبی در ستاده کیر بش	سوزنی در دست در میان	کر جز امنیت کار تا خیرم	خاک در چشم آرد و زرم
مغی انگاشتم نشسته	نه خفا شده خجسته	با ختم داد کاشی خوش	نعل شبیه کرد آتش بکش
کرشی زین خیال کردی و	یابی از شمع جاودانی	جبهه را به قطره بخوش	کین بختیش ارد آن خور
بر سر میکش و زلف می اند	ز در با کیز کان می باز	باغ و ابری برک راغ بکوی	مغ باست شیر مرغ جوی
کام دل است و کاه است	در خیانت کیری به دانی	ایشی با کپس از و مگوش	دل به بر قطره شب و دو
سر ازین پاید کز بر آیم	هم بدست آیم از بر آیم	مای از حوضه بشت آری	ماه را دیر تر بشت آری
کل هر مغربی است	مغرب از قرقلان و گشت	چون کران دیدش از پانی	کردم اسکتی و پانی
دل نهادم یو پویند	روزه بستم ز چهر بانی	از سر عشو با دهی خورم	بر سر تاج سپید میکردم
باز تیر کرده را در آید	رعیت تازه شد ز بخت	چون در کبابه ترنگ شستن	در جگر دید جوش آتش

کرد از ان لبتان کی آید	کاید و آتش نشاند باز	یاری ای خجانبک دلخوا	دل همه خرم مست دلخوا
خوشدل اگر باشد شاد	کرد و کاشکی جان یاری	رقم آتش جانچه عادت	وان شمع کام دل بایست
تا که روز قندی خورم	با پری دست بند میگردم	روز و چون کرد جاکار شو	زکرت را زشتیست
آن همه زنگهای دینه	دو کشت از بناط زینت	من نشسته بر سر و بی	نارخ از عذبی و تخمینی
در تن که چون شب آید	می خورم با بان چن طراز	زلف ترکی در آورم بگر	دلسوازی برانگش
که خرم باشم لپ لپ	که برارم ز کفری کای	چون شب آمد غرض می	سندم برتر از شیب
چندگاه و چن برود	هر شمع عیش بودی پری	پست نه شب بدین	بود باز در بدین تیری
اول شب قطره کام	و آخر شب هم آشیانم	روز و بودم باغ و شربت	خاک شکیں و خانه و زینت
بودم اقیق خوشدلی	رخبا آفتاب و شب	پیج کای نمکان بود	بخت من بود کان خود
چون دران نعمت بود	حق نعمت زیاده شد	ورق از حرف خری شتم	کز زیادت زیادتی چستم
چون بی شب رسید	شب جهان بر تار کرد	عین طره سراسی	طو ماه در کشید
ابر و بادی که آمدی	تازه کردند تازه دوی	سورشی باز در جهان	بانک زیور در آسمان
آن کیران برسم پیشه	سیب در دست و نار در	آمدن آن سر بخت	حلقه مبهله و حلقه
آمد آن ماه آفتاب	در بر افکنده زلف	شمع پیش و بعبادت	پس بکن که شمع باشد
با هزاران هزار است	بر سر زنگاه خود	سلطان پرده را	پرده و داران زنگار
ساقیان طرف ارغوانی	راست کردند ترنم	شاه شکر لبان	کادوید آن حریف
باز خوابان بنابر	بجز او ندو سپرد	چون مراد دیدن	کرد بر دست راست
خدمت کردم و نشستم	آرزوی که شسته	خران نهادند باز	پیش از انداز خود
چون زحان ز خود	همی در آمد بکسر	از کس ساقیان	در شان کشت کام
شده و اندی جاد و ندی	خوشر از شیر نهاد	من در کار کشته	زلف و چون من
باز دیوانم از سن	من دیدم را در سن	عکس تو شدم ز طنائی	وزش آن خرم رس
روز از آن جو در کج	در کارگاه کشیدم	دست برسم ساده	سختی کشت دست
چون جان دیو ماه	دست بر دست نهاد	بر سر ز دست	نماز کچنه دست

کنت کج دست میان	کز غرض کنت دست	مهر برداشتن ز کان	کان مهرست چون توان
صبر کن کان است خرابان	تا بخارسی شتابان	باد می خور که خود	بادی پن که آفتاب
کشم ای آفتاب کشتن	چشمه نور چشم و شستن	صبح رویت دیدم	چون میرم برایت
یغما می تشنه لب	کوی که لب بدرد	چون در آه رخت	عقل دیوانه شد
نعلت کوش با جودی	نعل در آتش نهادی	باشون ماه جون	آشای بزه جون
دست چون دانت کرد	اندی خستم چو تو	از زمین تو من	کر تو پستی پری
لب بدندان کزینم	واب دندان فریم	جاده کن که غم	نایک شب کج
بخت اری تو کار کند	یاری بخت بخیر کند	کوی انده خود	کار خود کن که
کار ازین صبر که	دارم و داران که	کر تر آه سیر	خواب خور که
ترسم از هر که	کر کی در و بکن	شیر کیر از سوی	چون بکلی
آرز و دست با بر	کار و دی خود	کر در آرزوم	سوزم شب
نارنجی کش که	تا جداران کشته	نارنجی که	کر تر از خلجی
چو گل شش چون	چشک کردن	لیکن این آرزو	دیر یای و زو
کر آید بهشتی	آید از چون	و کر از پند	از من این کار
بتان هر جازمت	چون کی از و	رخ ترالب	جزری و ان
کرمین کرده	دین چن شب	چون شوم	سایه بخت
چون از کام	دامن من	چون فریب	کوش کردم
چند کشیدم	آسم تیز	بچم از دور	لیز ت و راه
من خام از یاد	بکی او	کشم ای سخت	برده کپار
نم از آدمی	کوسوی	من که پایم	دست چون دارم
نیت ممکن	سر زلف	یا برین	یاد کر خط
یا برین تخت	یا جو بخت	دل و جانی	از تو چن
نوکسی کو کل	محور از	اکین کل	اکین کل

شهر بزرگ کینه کان شد دو	بکینه زدن شد مشهور	از برون هر کسی حساست	کس درون حساست
شهر بزرگ جوی تافته شد	پی وادی که باز تافته شد	نه سطلانی زن تافته شد	نیکیزی جانکه خواست تافته شد
دست از آلوده داسان بی	پاک دامن جلیله جی حبت	نایکی روز در برده بدوش	رو در خسته را سنا بدوش
کادست از بهار خانه چین	خواجه با هزار جور العین	دست ناکرده جز کینه	خلفی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افزوی	مهر سازی و مهربان سوزی	در میان کینه کی جوری	برده ز راز پستاره سوزی
سنگه کوشی جو در ناسفته	در خوشش یان بهاکته	لب جو جان و یک لونه	تاج نایح و یک شکر قد
جو شکر ریزه قد بکشت	خاک تاسا لک شکر خایه	گرچه خاشخ حواله شکر	خلفی راز و راز عکست
من که این شغل را پذیرم	زان رخ و زلف خال خیرم	گر تر تیر از حال و دل بند	بکیزی مار غم که سبندی
رفت و آورد و شاه در تخته	بافرو شده که دکت و شیند	گرچه هر یک به چهره مای بود	ایچه نخاکست شای بود
زای که بینه داد و بود	خوبتر بود و پسند و نظر	بافرو شده شاه کت کوی	بکینه زک جگر نود و خوی
که بد و رغبتی کند را بیم	ایچه خواهی بر و براد بیم	خواجه چمن که ده کرد زن	کت کین ترش بخش شد زن
هر چه باید ز دلبری و دعا	نمده دارد چمن که چینی حال	جونی خوی زشت و آن بگو	کار و خواه را نداد و دو
هر که از من خود بصدق	بمادان بمن و بدارش	کار و دقت آرزو خواهی	آرزو صدرا جان کاهی
و آنکه با او مگس پس کند	رود و قصد پاک خوش کند	بر سپند آمدت خوی کینه	تو شنیدم که بد سپندی نیز
او جان و تو را چمن کبک	ساز کاری کی بود در کار	از من او را خنده کینه ناز	داده کیت جو دیگرش ناز
بکه از بیج او به اری دست	پنی از دیگران که لایق است	هر چه طبیعت بد و تشنه	پی بهار و هم فرست زود
شاه در هر که دید از ان پریا	نمادش رغبتی جو شتران	خبر پری چهره آن کینه	در دلش مهر هیچ شتران
ماده حیران در آن که چون	ز دبا خام و دست چون باز	نه دشت می شد از کینه	نه ز غیش می خورید دلیر
عاقبت عشق سر کراپی کرد	خاک در چشم که خدایی کرد	سیم و پای سیم ساق کشید	کینه سیم را بر زنجیر
در یک آرزو در دست	کت ماری هزار دایستی	وان پری رخ بریزر پشته	خدمت اسل پرده و شکر
بود چون غنچه مهربان در دست	آشکارا تیر نهان دست	خود خفت و خیز کلان دست	پیچ خدمت را نکر در دست
خانه داری و اعتماد داری	یک یک آورو شسته می	گرچه شش جو سر دبال	او جو سایه بریز پای شاد
آمان هر زن بد و داند	خانه خام را غم داد و داند	با یک بر ز دران عجز و خا	گر کینه شش نکر اندام

شاه از ان احقر از کوی حبت	عزیز کینه کان حبت	پیر زن راز خانه پیر و نود	بافرو بکر کچه افنون کرد
تا جان شد چشم شاه عزیز	که شاد از و سپنی غلام	گرچه زن ترک و دید عیاری	بچنان کرد خوشی داری
تابشی فرصت اینان فنا	کاتشی در دهر بان فنا	پای شکر در کنار آن بلند	در خنده میان تو و برند
قلعه آن در آب کرد حصا	و اتش میخنی این پر کا	شاه چون کرم کشت از کشت	کشت با آن کل کلابت
کاهی طب دانه رسیده	دید جان و جان بدیده	سر و با ناست کیه و شی	طشت مهر با ناست کیه
از تو یک نکته میگویم در حوا	کناچه پریم را بکوی راست	گر بود با ناست عیاری	راست کرد و در او جود
و آنکه از بهر این دل ایچری	کرده بر تاز و کل سکر زری	کت دقتی که زهره رسید	بسیلیمان شسته بد بلیتن
بودشان از بهر این کی فرزند	دست و پیش کشا ده از پند	کت بلیتن کای رسول خدای	سن تو تن در دست بر تاپی
چست فرزند چمن رنجور	دست و پای زن در کشتی	در او را و او شاخت	چون شای علاج حساست
چیزیت جو آرد و پیغام	این حکایت بد و بکوی تمام	تا جو از حضرت تو کرد باز	لوح محفوظ را بگوید باز
چاره که علاج را شاید	بتو ای چاره ساز بنماید	که این طفل سپسکا شود	بسیاست امید و ار شود
شد سیلیمان بان خوش شود	روزی چند مشط می	جو که شد حیرل تقم شش	باز کت ایچه بود در شش
رفت حیرل را آورد بدرد	از که از کرد کار حیرل کرد	کت کین را داد و چه آمد	دان دور در جهان غریب
آنکه چون پیش تو نشیند	هر دور را راستی یاکیت	آنجان دان که از کجاست	رنج این طفل تر نماند
کت بلیتن از ان سخن جان	گر خلف خانه می شد آبادان	کت بکوی هر جوی	تا بکوی جانچه عهد خدات
باز پرسیدش آن چراغ	کاهی جمال تو دیده را مقصود	هر که از ان جهان ز روی تو	جز بمن رغبت تو بود کس
کت بلیتن چشم بد زود	زا که روشن بری ز جود	جز جوی و غنیمت کینست	برمه پاکه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نواز	بزم تو روضه و تو روضان	ملک تو حله آشکار و نهان	مهر پیغمبریت حرز زبان
بامد خوی و جوانی تو	پادشاهی و کارانی تو	چون پهن می جوان منظر	از تماشای او بنام دور
طفل پی دست چون شنید از	دست را سویی او کشید در	کت مادر دست شد دستم	جو کل از دست دیگران دستم
چون پری دید در پری را	دید دپستی راستی داده	کت کای میثوای دیر پری	چون مهر خوب و چون خونی
بر سر طفل نکته بکشی	تا من دست و ز تو بپای	یک سخن پرسم از نایب	کر جهان با چمن بزرگی و کج
پیچ بطبع رزنت است	که تما بود بمال کت	کت پیغمبر خدای پست	کناچه کس را نبود داریست

مال د ملک و خزینه پاشی	سوی و پیش کشم نهنگ	گفت ماه روانه شد پایم	بکه نایز استی سازیم	من گرفتیم که بی خورم جگر	سرو یازنده پیش خیمه آب	کرزنان هر که دل بمرچ	در کام جان نشاید کرد	من که جان در پشم نه جان	لیک چون من ضمیمه تو شوم	کر کینه ان آفتاب جمال	هر که را چون جواغ بنوازند	شاه گفت از برای کجی	دل جبار است آشکار	سگی باید آمین چون	بر زن این پیشش زن	نار که نارد اند باشد پر	ماکان در که که و نامند	از پر پستندگان من کی	لاجرم که جز از تو بی کلام	شوخ چشم از سر بهادرت	کرد با شکی بولاب آب	اکی یافت از صبور کیش
همه دارم ز ماه تابی	تاج آردم از تخت را	کرد ای تو عالم آرام	تیر بر صید است اغایم	در ترازو در سیکم نظری	سهر از راستی ندیدم جوا	چون بزاد رسیده زاده	زهره اکین نشاید جود	باز از غیبت دم پست	باز احوال خوشتن کشم	روز سیری کند جوا همه سال	باز چون شمع سر پند	بامن از مهر بر تو دقتی	رنج خدمت کری را کرد	کای شش از خوش ناینگ	برد باد هر کار است	نجه لعل و نجه باشد	خاشاک نجه نجه شاد	چون خوار استن ندیدم	پی تو یک چشم ز دنیا دارم	تیر بر چشمه نشانه زلفت	او صبور ی در در کار است	که بران آرد و دنیا بد راه
هر که آید بزد من سلام	پای بکشد و از زمین رها	دست گشتن بی برای خدا	باز مگوی ای زهر بمانم	تو بدین خوبی و پری پری	گفت نسل ناستوده ما	دل جگر نه بد شاید داد	که سپارم با نجه از و خط	خواه بکند از خواه بفرستم	کنند حال خوشتر نهان	نبرد با کسی سربا می	بکنند بر زمین بخاری باز	نیک پیش آمدند و بد بود	نان که نه وقت شکست	هم با دم بخود فرو پند	یکویی تا جوی در آرد سر	خام سر سبز و نجه کسیت	شب که میافت ماه روی	که زمان تازمان بنامش	کرد کار و هیچ در گرفت	سپید از گریه پیشکی	کرده بود از برای پیشش	ازنی او شد و تهمت
کنت قوتت اگر یار کردی	تا و کرد به هیچ سیر زنی	در سکانات آن جهان دوز	کره بگرد را دوسه بار	شاه را این ندید جیب آمد	او حوازا اصل نرم سم زاده	شاه با او تکللی در جنت	نار با آن نموده با این پست	رغبت آید ز شک آن جن	در کان آمدش که آن قوت	آستب خلوت آن مایون	چون شدی ناستکی و ناست	تر که روز تازد ال مباد	کیم از من خود و کشتی	کشم را جوهر خور و یاری	خبرم ده که بچه شده ام	مثل کج از کمر بند از من	حال از آن ماه مهر تابان	سخت شده دم از شکسای	نشود آب جز با شکر	که نذر ابا که با تو نهیست	آتش از تو بود در دل من	کاشاب من از جمل شد
رقص دیوان در آورم پری	ز سد بر کان پر زین	خو اندر شرف من سپرد	پیش ازین بکن برق بجا	خشت این قالی شست آمد	پرده پر و در چیتش داد	سجف گرفته در می جنت	جکاسی او که هر انجاست	در ناسته را بد سپهر	اصل طوفان تنور پرست	دستی یافت باشد از سر	بامن از راه راستی مکر	شب تو جنت وصال	یخ انداختیم در دم شیر	چون کسی هم تیغ تو باری	تا پیرم که تیر پر شده ام	بعد ازین بار ضای شام	کنشی و نکستی همه کنت	وز شرم دور شد توانایی	جز با شکر نکرد آسن نرم	در تو بهر آرد و ای نیست	پیران در میان دو دامن	کی زبرد و الجوزم آید یاد
رخنه در عهد آفتاب کنم	باشافو که از خلوت جوا	گفت اگر بایت که که خام	رایضانی که کرده ام کند	شوخ در غایت خوشی	باش از جاکم دم ساری	گاه بازی در آن بکشد	کرجه از از شک داد و شاد	از ده در سم بندگی نکشت	ساک صبر کرد و پشه خود	گفت ای خرد فرشته نهاد	کرجه هر روز و کان کشیکام	صبح دارم حمد و ادای دل	داشتی تاز غصه جان بزم	بچینم ده که رهنمت بود	بجد او جان تو سو کند	شاه از اینجا که بود و بندش	کار زوی بر فروخت مرا	کامان پیر زن دو و جنت	آتش انجمن بکرمی تو	داشت تا خورده آن فرود	دود و دود افکن از میان	گفت آن نازنین شنید بنا
فلو ماه را خراب کنم	رفت و کرد آن منوکی باید	زیرین تو زود کرد درام	توسا ز اینجمن لکام کند	مهر بازی کنی و لوبجی	صد معلق زوی بهر بازی	وقت حاجت با کس نیستی	کرد غیبت نشت بر رخ	یکسوی از اینجمن بخت	صبر در عاشقی نزار و سود	داد و حاکمت بدین و بداد	آتش صبح باشد لغوشا	از جگشتی جو شام سر که خوش	از داری بر این نظام	دین چنین بازی ترا فرود	که ازین قفل اگر کشی بند	چون که دید اعتماد سو کندش	آتش هر کند و سوخت و	پیر زن دارم از دوا	سختی بد برای نرمی تو	داشت تا خورده آن فرود	دود و دود افکن از میان	گفت آن نازنین شنید بنا

مال د ملک و خزینه پاشی	سوی و پیش کشم نهنگ	گفت ماه روانه شد پایم	بکه نایز استی سازیم	من گرفتیم که بی خورم جگر	سرو یازنده پیش خیمه آب	کرزنان هر که دل بمرچ	در کام جان نشاید کرد	من که جان در پشم نه جان	لیک چون من ضمیمه تو شوم	کر کینه ان آفتاب جمال	هر که را چون جواغ بنوازند	شاه گفت از برای کجی	دل جبار است آشکار	سگی باید آمین چون	بر زن این پیشش زن	نار که نارد اند باشد پر	ماکان در که که و نامند	از پر پستندگان من کی	لاجرم که جز از تو بی کلام	شوخ چشم از سر بهادرت	کرد با شکی بولاب آب	اکی یافت از صبور کیش
همه دارم ز ماه تابی	تاج آردم از تخت را	کرد ای تو عالم آرام	تیر بر صید است اغایم	در ترازو در سیکم نظری	سهر از راستی ندیدم جوا	چون بزاد رسیده زاده	زهره اکین نشاید جود	باز از غیبت دم پست	باز احوال خوشتن کشم	روز سیری کند جوا همه سال	باز چون شمع سر پند	بامن از مهر بر تو دقتی	رنج خدمت کری را کرد	کای شش از خوش ناینگ	برد باد هر کار است	نجه لعل و نجه باشد	خاشاک نجه نجه شاد	چون خوار استن ندیدم	پی تو یک چشم ز دنیا دارم	تیر بر چشمه نشانه زلفت	او صبور ی در در کار است	که بران آرد و دنیا بد راه
هر که آید بزد من سلام	پای بکشد و از زمین رها	دست گشتن بی برای خدا	باز مگوی ای زهر بمانم	تو بدین خوبی و پری پری	گفت نسل ناستوده ما	دل جگر نه بد شاید داد	که سپارم با نجه از و خط	خواه بکند از خواه بفرستم	کنند حال خوشتر نهان	نبرد با کسی سربا می	بکنند بر زمین بخاری باز	نیک پیش آمدند و بد بود	نان که نه وقت شکست	هم با دم بخود فرو پند	یکویی تا جوی در آرد سر	خام سر سبز و نجه کسیت	شب که میافت ماه روی	که زمان تازمان بنامش	کرد کار و هیچ در گرفت	سپید از گریه پیشکی	کرده بود از برای پیشش	ازنی او شد و تهمت
کنت قوتت اگر یار کردی	تا و کرد به هیچ سیر زنی	در سکانات آن جهان دوز	کره بگرد را دوسه بار	شاه را این ندید جیب آمد	او حوازا اصل نرم سم زاده	شاه با او تکللی در جنت	نار با آن نموده با این پست	رغبت آید ز شک آن جن	در کان آمدش که آن قوت	آستب خلوت آن مایون	چون شدی ناستکی و ناست	تر که روز تازد ال مباد	کیم از من خود و کشتی	کشم را جوهر خور و یاری	خبرم ده که بچه شده ام	مثل کج از کمر بند از من	حال از آن ماه مهر تابان	سخت شده دم از شکسای	نشود آب جز با شکر	که نذر ابا که با تو نهیست	آتش از تو بود در دل من	کاشاب من از جمل شد
رقص دیوان در آورم پری	ز سد بر کان پر زین	خو اندر شرف من سپرد	پیش ازین بکن برق بجا	خشت این قالی شست آمد	پرده پر و در چیتش داد	سجف گرفته در می جنت	جکاسی او که هر انجاست	در ناسته را بد سپهر	اصل طوفان تنور پرست	دستی یافت باشد از سر	بامن از راه راستی مکر	شب تو جنت وصال	یخ انداختیم در دم شیر	چون کسی هم تیغ تو باری	تا پیرم که تیر پر شده ام	بعد ازین بار ضای شام	کنشی و نکستی همه کنت	وز شرم دور شد توانایی	جز با شکر نکرد آسن نرم	در تو بهر آرد و ای نیست	پیران در میان دو دامن	کی زبرد و الجوزم آید یاد
رخنه در عهد آفتاب کنم	باشافو که از خلوت جوا	گفت اگر بایت که که خام	رایضانی که کرده ام کند	شوخ در غایت خوشی	باش از جاکم دم ساری	گاه بازی در آن بکشد	کرجه از از شک داد و شاد	از ده در سم بندگی نکشت	ساک صبر کرد و پشه خود	گفت ای خرد فرشته نهاد	کرجه هر روز و کان کشیکام	صبح دارم حمد و ادای دل	داشتی تاز غصه جان بزم	بچینم ده که رهنمت بود	بجد او جان تو سو کند	شاه از اینجا که بود و بندش	کار زوی بر فروخت مرا	کامان پیر زن دو و جنت	آتش انجمن بکرمی تو	داشت تا خورده آن فرود	دود و دود افکن از میان	گفت آن نازنین شنید بنا
فلو ماه را خراب کنم	رفت و کرد آن منوکی باید	زیرین تو زود کرد درام	توسا ز اینجمن لکام کند	مهر بازی کنی و لوبجی	صد معلق زوی بهر بازی	وقت حاجت با کس نیستی	کرد غیبت نشت بر رخ	یکسوی از اینجمن بخت	صبر در عاشقی نزار و سود	داد و حاکمت بدین و بداد	آتش صبح باشد لغوشا	از جگشتی جو شام سر که خوش	از داری بر این نظام	دین چنین بازی ترا فرود	که ازین قفل اگر کشی بند	چون که دید اعتماد سو کندش	آتش هر کند و سوخت و	پیر زن دارم از دوا	سختی بد برای نرمی تو	داشت تا خورده آن فرود	دود و دود افکن از میان	گفت آن نازنین شنید بنا

چون جان دیدم که سوختی	راه دادش بسو سوختی	لیلی پسر عجب نشت	عجب نشت و کشت بیک
طبعی دیدم پر شک و خانی	لیلی کردش که انسانی	مایه راه آید کند	طبعی در میان شیر کند
بود شیرین و چو عجب نشت	کرد شیرین حلاوت طبعش	شیر جان شکر از بند کشید	فعل که هر زهر جگر کشید
دیدم که چرخ بر زور خود	کردش از زحمت بی زور	زور دست که شادمانی از دست	دوق صلاهی زعفرانی از دست
این چرخ می که زعفران زرد	حده بین زاکر عفران خرد	نور شمع از شهاب زردی تا	کادوس می بهار زردی تا
ز که زور دست نایه طاعت	نشن بهر احوال در روز شنبه		
شعبان دست نایه طاعت	چهره سبز که کشید بهما	سرباز و خسته چو سبز چراغ	در کنارش گرفت حجت بکام
چون که روز و شب نایه طاعت	دل بسادی و خوی سپهر	چون برین سبزه زود و داغ	سبز چرخ ز شسته باغ
رفت خود سویی سبز کند	خواست تا بر شکر کشاید	پری که که برده بود ساز	باغ انجم نشاند بهار
زان خراسان و سوز سبز	همه جانها فدای جان تو باد	خانه دولت خجسته	تاج و تخت آستان در کاست
کشت کای جان یان تو شاد	تخت را پایکامی از دست	کوهرت عقد ملک ترا تاج	اسمه عالم بدست محتاج
تاج را سربندی از دست	حکایت		
چون دعا کرد بر سر بلند	داشت آن چرخ سیکو بی کرم	با جان خوی رهنه مندی	بود پیش پاک پوندی
کشت شخصی عزیز بود در دم	بهر پیر کاد خاندندش	خو امید روزی از سر نماند	در می خالی از نشیب و فراز
هر چه باید داد می ز سینه	نش با عقل و است بازی کرد	یکدی دید در لاف و خام	چون در آب سیاه ماه تمام
مردمان در نظرش ندید	باد ناکه بود برقع ماه	نشان را در سمنون آمد	ماه از آب سپید برون آمد
بر سرش عشق ترک نماند کرد	تیریکه خمر و دخت بر جایش	صورتی دید که کشید دست	آنگاه تو بهر در شکست
فادغ از لبه میکشید برآ	شبه روی ولی خون نبرد	خواب غمزش به کار می خویش	بسته خواب بهر عاشق پیش
بهر کان دیدست شد پیش	برگ آن کل بران شکر شد	چشم چون زکی که خسته بود	نه در جواب او نه شده بود
خونی کل و بی صورت سرد	چون حاصل زیر پر پرغا	خالی از زلف عجز نشان تر	چشمی از خال نامسلمان تر
لب جو بر کلی که تر باشد	پس دل نبود جای شک	آمد از لبه خود آوازی	چونکه طبعی که بر شد کاری
عکس رویش بر زلف تابا			
با جان زلف و خال دید			

ماه شمس را زان آواز	رفت و برقع بهم کشید فراز	لیلی چرخ بر گرفت پیش	کرد خونی جان بگردن شمشیر
بهر چون باز کرد چشم از خوا	خاند بر رفته دید و خانه خوا	کشت اگر بر پیش روم زودا	در شکا شوم شکست
چاره کار هم شکست	هر چه زین در کشت دست	شوقی که در از راه میرد	دردم که زغم می آید مرد
ترک شوست نشان دین باشد	شرط پرینه کاری این باشد	به که نعل بر دین بر دین کوی	سوی پت المقدس آمد روی
تا خدایی که خیر و بد داند	بهر این کار سهل گرداند	رفت از اینجا و برگد آید	بوزیر که شکست خست
چون بران جایگاه پاک	دادش آن پند را خدای پاک	بودش آنجاست خدای خدای	از سر آرزوی خود بر خاست
در خداوند خود کجاست ز بیم	کرد خود را بکام او تسکیم	تا جهان دارد دشمن دیو کا	که بد و فتنه را بنیاد راه
چون به سجده ز بران خاک	باز کشت از خیم خانه پاک	بود هم سفره در آن راس	یکو ای طبع بدخاش
نمته گیری بکار شکست	بر حدیثی هزار نکته گرفت	بهر با او جرنیک و بد کشتی	رو بهر نکته بر اشفتی
کین چنین بایمان جان شاد	کین زبان بر زبان کشت	بهر کینه را ز خاشا	داد و بد و اودی و فرما
کشت نام تو حجت تا دهم	بر از نیت بنام خود خوانم	با بخش داد و کشت نامی	بهر شد تا خود چنان می
کشت بشری تر شک آید	من میا امام عالمین	هر چه در آسمان و در زمین	و آنچه در عقل درای آید
همه دامن بزم خویش تمام	راکی دارم از حلال جام	یک تنم بهر از دوازده تن	یک قتی کشته در دوازده تن
که در دوازده و پند زود	هر چه بسند زیر جرح بود	اصل هر یک شش نام است	کین وجود از جویافت دان
وز ملک و انچه نیست	اکتم تا رسید دست برد	در هر اطراف کو قد خطی	دام از آبه نیز تر خطی
کر سدا پادشاهی بود	پیش از آن دامنش بخود	در هر آید بدانه کم پیشی	من بیای خبر دهم پیشی
بخش و قار و ره با خان	کاف تب ز تن بگردانم	چون با من در آتش آرم	که بار آن کم بگو هر لعل
سنگ از آکیر من که کرد	خاک و دست من جز زرد کرد	با دخی جو بر دهم زدن	مار سپه کم ز سپه سپین
کان هر کج کافیر خدای	منم آن کج را طعم کشی	هر چه پر سدا از آسمان و زمین	هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیت در هیچ دامن آبادی	فعلی و دانا تر از من است	چون ازین بر شمر دانا خند	خیره شد بر از آن کرانی خند
ابری از کوه و درید کینا	چون بلیا را بر کرد کینا	کشت کاری سپه چرت جو	دابر دیکه سپه رنگ جو
بهر کشت که حکم یزدان	اچنین پر کند تو خود دانی	کشت ازین بگردان بهار	تیر باید که بر شتاب بود
ابر تیره و خال محبت	بر چنین نکته عقل نشت	دابر کو شیر کون و زرقا	در حاجت ز طوبی خاست

جست بادی ز باد بادی	باز نیک که بر الوصل گفت	کت بر کوی باد چنان است	خیره چون کادو و خنایت
کت بشه این هم از تضای	چ چای حکم او نیاید است	کت در دست حکمت آرمغان	جنگجوی حدیث پر زمان
اصل ما از او بود و پش	که بخاندش بخازین	دید که می بلند کت این کوه	از درگاه جابو و شکوه
کت بشه از دست این پش	کیکی منت و دیکت بلند	کت باز هم بخت انگیزی	شش تا جذب بر تلم نیزی
ابر چون سیل چون کت آرد	که و ماسیل در محاکم آرد	و انکه تیغش بر اوج دارد	دور تر باشد از کد که سیل
بش بانی بر و زو از سرش	کت با حکم کرد کار گشت	من نیکو کار چنبرم	در همه علمی از تو پشتم
لیک علت بخود نیک	ر به پندار خود نشاید	بدرین پرده ر به میباید	شش پرده پرده بخوانیم
بی غلط کردم اجتهادی	بر غلط خواندن اعتمادی	ترسم این پرده را بر اندازم	با غلط خواندن کان غلطی
که باین درخت عالی شاخ	نشود دست هر کسی شاخ	این غنیمت که بشه بروی	سم دران دیو بر الوصل نما
روزی جذبی شد نهیم	وان مصولی نکرد از انما	در پابان کرم و پی آبی	موشان تافته ز پخوانی
ی و دیدند با تیر و خود	نارسیده از زمین بخوش	بر درختی سطح عالی شاخ	سیر و پاکیزه و بلند و آ
سبز در زیر او سبز	دید از دیدش شمشیر	اکنیده غنی سفال درو	ای احمق خوش تر لال درو
چونکه دید آن قصول	بجو ریحان ترسیان سفال	کت با بشه کای جنبه حق	باز بر هم بگو که از جوطین
این سفاین خمش او د	تا بست زیر خاک نهادن	واب این خم بگو که بکجاست	کره پایه بگردا و صحت
کت بشه از برای هر کسی	کره باشد که کرد اندی	تا نکره و دصد به بدیم	در زمین اکنیده اندازیم
کت اگر باغ و بوستان	هر کوی که گفته غلط است	آری آری کسی به کس	گشاد آبی بهوش هر تنی
خاصه در ادبی که از تضای	صد در صد در و نیاید	این وطن کاه و میانه	جای صیاد و صید کار
آب این خم که در شاخه	از پی و احم صید ساخته	پایه خم کوزن و آسمو کوا	در پابان خورند طعمه شود
تسه کردند و تصد آب کت	سوی این آب خود شاخ کت	رو صیاد راه بسته بود	با کان در یک مشت نه بود
بر زو صید را بخور و آن	کندان صید زخم خور و آن	نبد مارا چن کشتی کرد	کینوشنه بر تو که بیزه
کت بشه ای نهته کوی جهان	هر کسی را عقیده است نهان	من و تو را بخور و نهان ایم	به کس پس طن آستان ایم
بدیدیش کت پشته	عاقبت بد کند بهر اندیشی	چون بر آن آب سفره کجاست	نان بخور و نه آب در دند
آبی احمق به شکان خور	روشن و خوشگوار و صافی	بانک بر بشه زو ملبی تیز	کر از انسو ترک نشین بر خیز

تا درین آب خوش گوار شوم	شوم اندام و پی بخار شوم	از غنای شور تن و شپ	چک بر من نشسته تری پای
چک تن را ز تن فرو شوم	لوک و پاکیزه سوی ره پوم	و انکه این خم نیک پار کنم	صید را از کزنده چاره کنم
کت بشه ای سیم و دل خیز	در چنین خم بهشت گنج	آب و خورده با و ال کیزی	چک تن با جراه و بریزی
هر که آبی خور و که بخور و	در روی آب دهن میزد	چک شوان بر آینه سودن	صافی را بدوی آلودن
تا در کت نه چنان ز تابید	لبه نشین او بابید	و در روی کت او نشیند	کره زشت خویش کرد بدید
جامه بر کند و جلد در سیم	خویش تن کرد و در جیم	چون در و شد خمی جایی بود	تابین چه در از زای بود
با جل زیری کی بکار شد	جان بی کند و کس نکند	ز آب خور و شش تابان	عاقبت غده شد آب انما
بش از انسو نشسته دل آید	از پی آب کرده و دیده پرا	کت با این جاده و آده خام	کره بر من سلام خویش خام
ترسم این جوکن ذمیمه خصل	از او آلودگی در آب لال	آبراجر که او کند بزرگ	راکنی در سفال در سنگ
این به اندیشی از بدان آید	نیز پاکان و بخور و آید	چک کس را چنین نیستی با	اسپنج سفال خور غنی مباد
چون درین کت و کوی ز کت	رو نامیدین کت کت بی	سوی خم شد کت جوی رفت	راکنی که خواست غنی
غده و در جان او شده کم	سر خم خم نهاده بر سر خم	طرفه و مانعین جشاید	جوی از شاخ آن درخت
سم سیالای نیزه کم و پیش	ساده کردش بکشتن و خور	چون مساحت کران در پی	ز در آن خم تاب پهای
خم را کن که دید چای ز	سر با جبر او و دید و شکن	نیمه خم نهاده بر پسر او	تا زره کم شود و شاد او
بر کشید آن غریب را بشت	در جفاک بردش از جاب	چون در انباشتن بجان	بر سر من نشسته بادل شک
کت کان کبری و بستی	وان در نفس که کشتی کرد	وان همه دعوت بچاره کرد	باد و دیو و آدمی و پری
و انکه کتی ز منت جرح بلند	غیب را سر در آیدم بکند	کر شد آن دعوی دو از ده	وان همه مردی ای ز خرد و
وان غمزه که بشکرم پیشی	کار نامدار جاک اندیشی	جایی انگاه کت و پیش	چون ندیدی بد و پری خوش
و انکه مار را بر آستان آبی	نصدا کت شد زهر پای	تصد ما که بهم شمارشی	آن بکنیم حاصل کاری
هر چه در آب آن خم اکنیم	استی در خم خود اکنیم	شش آن کار که در کون	از حساب من و تو پشون نو
تا انکه شسته را که دوست	بر سر شسته کس نشاید	کره هر چه اندازان غلطیم	هر دو زانده شیشه غلطیم
ترسان غده و من رستم	که تو شاکر نه و من پستم	تو که دایم به پیش خواندی	چون بهایم بدام در مانی
من به نیکی بدو کان بردم	نیک من نیک بود جان	این سخن کت و ز زمین رفا	دخت او را خست از چپ رفا

رفت بر دشت یک پیک	دق مصری عامه محبتش	چونکه مهر از نوزد بشارد	کیت زان میان فرو افتاد
ز مصری در دهر است	زان کن سنگها که بود	مهر نهاد و مهر از ان بدست	مجنان سر بهوش گداشت
کنت شرط آن بود که جامه	بانه ز نیت و عماره او	جمله و بندم و نیکه دارم	یکی کامل است بسیارم
چون ز من نماند استغاثه	نکتم عذر با امانت او	کر من آهنگ که او کرد	سم از آنها خرم که او خورد
چون بر آسود بکدور و ز	یافت از خود و خواب و بوی	آن عامه به هر کسی افزود	که خداوند این که شایسته بود
زاد مردی عامه را بخت	کنت لختی رست بیاید بخت	در طلاق صفتین خانه	مست کافی بلند شایانه
در زن کان در استخوان	پیکان شوکه خانه او	بشر با جامه و عامه و زر	سوی آن خانه شد که رفت
در ز آینه شکر لعل لبند	باز کرد آن در روان بلبلند	کنت کاری و حاجتی نیامد	تا بر ارم جانک باشد را
که درون آمدن بخت روا	تا در آیم سخن بگویم رست	که میجا آسمان و زمینک	از زمانه جرم دید و چونک
زن درون بر دوش از بوی	برکن رباط که در شرح جای	خوشتین روی بسته زیر نقاش	کنت بر کو سخن که هست صفا
بشر هر قصه که بود تمام	کنت با ماه روی سیم اندام	آن هم صحتی رسیدن او	در سینه با سخن شنیدن او
وان بر آشتن جویدستان	دعوی انجمن به هر دستان	وان بهر پیر بر کان بود	خوبی را بوشی آوردن
وان چه از بهر دیگران کند	خوشتین را دران چو کند	وان شدن چون محیط نوبت	عاقبت آب مانده در دشت
چون زد کنت هر چه دیدیم	و آنچه زان پیرا شنیدیم	کنت اگر غرقه شد بجای تو	جای او خاک خانه جای تو
چند تکب شسته بود شک	بسر دم کینه خانه خاک	رفت او هر چه بود در دستم	ایک ایک که در دستم
جامه و زر نهاد حاکمیش	کرد بان در دست کاریش	زن زنی بود کار دان کرد	وان دوق باز خواند حرف
ساختی زان سخن پریشان	آپی از چشم بخت و زار کد	با سخن داد کای میاوری	نیک مردی ز بندگان خدا
آفرین بر طلال زاکیت	بر حریفی و روکش کدیت	که کند هر کز این جوانمردی	که تر در حق پیکان کردی
نیک مردی زان بود کسی	پیر کان خود آید از کسی	نیک مرد آن بود که در گنگ	رفته نارد و زب وینا
شد میجا و جان بجا کد	جان بی بی که لایق آمد برد	آنچه کشی ز بد پندان بود	راست کشی هزار جندان بود
بود کارش همه ستم کاری	پرو فای و مردم آزاری	کرده بسیار جوهر بر زن و مرد	بر جانی چنین بود در خور
بعینه جو و دیکه شست	مار نیک و اثر دایک شست	سالمه شد که من بر بزم از	جز بدی هیچ بر بزم از
من بیابین نرم او حقه	او بمن بر در و عمارت	من زیارش سپهر کند و جنت	واو کشید جو برق بر سن

چون خدا دفع کرد شمشیر	رفت غوغا و جنت از من	کرده و نیکت بر دوش	از بر مده بدست کینت
پای او از میان پر دشت	حال سپید مادر کون شد	ترا از آنجا که مرد کار سنی	بناشوی احتیاج مری
مایه و ملک مست حسن و بجا	به ازین کی رسی جنت حلال	بختی که آن خدا فرمود	کار ما را فراموش کرد زود
ترجم کر ادبی داری	تا کم دعوی پرستاری	قصه شد که حسب حال	مال دارم بی جان نیست
برقع از روی بوجو بر دشت	هر خشک از عین تر بر دشت	بشر چون غوی جانش	فرد چشم و سحر خاش
آن پی چهره بود کاول	دید بر دشت خبان جهان	نموده جانکه رفت از دشت	حلقه در گوش و یار حلقه گوش
سوش و جوشش یافتند	سروش از بستر تا بید	کنت اگر شینم عشق پری	تا بیدار کنی کان نری
که بود دیو دیده است	من پری دیده ام پری را	و آنچه بینی نه مهر او رست	دیر باشد که در و این رست
که طلاق روز در طلاق	برقت را بود ماه از چنگ	من ترا دیدم در دست شما	نی و صلت تحریر دست شدم
سو ختم در غم نهانی تو	رفت جانم ز غم نهانی تو	که جیکدم ز منستی از بام	با کسی را ز خویش نگشام
چونکه بهرم در او شاد زیبا	دغم در کریم به خدای	تا خدایم بصل و حقش	آوردید آنچه شرط باشد پیش
چون نکرده طبع جوهر الهی	در جرم حال و مال کن	دو لای کان حال و مال	تر حرام انیک از حلالم
زن جوار غمت وی کشد	و غمت ز آنکه بدی کشد	بشر کان جوهر پیکش بخت	رفت بیرون و کار خویش
کنت با او بهر طاعت	نوعی یافت شکر کنت	با پری چهره کام دل میر	بر خود انسون چشم میخواند
از جودی رانه شاهی را	دور کرد از کوفت مای	از بر نشت عیار زردی	برک سوکن ز شنبلیله
چون زید از بهشتیان	طوبه دخت چون خوش	سبز پوشی به از علامت زرد	سبزی آید سپردن در خور
رنگ سبزی صلاح کشد	سبزی را ایش فرشته بود	جان سبزی که اید از جود	چشم روشن سبزه کرد و زود
رستی را به سبزی سنگست	نشستن بهر امر و ز بهر	از ذکر روز منته آن بود	ناف منته نکرده شنبه بود
قصه جو کنت ماه بزم ادا	روزی از روز بای میجا	روزی بهرام و رنگ بهرامی	باز بیک سبزه روی تلپانی
روزی از روز بای میجا	روزی بهرام و رنگ بهرامی	باز بیک سبزه روی تلپانی	شب جو جوق بر کشید بند
جوشپ تیره به بکوتامی	شاه با هر دو کرده خامی	آن برنک اتشی لطیفی	حلق خورشید را در اندر
از ذکر روز منته آن بود	سخن در سخن زیوری رست	به پرستایش میان رست	شاه انان سبزه سپید
صحه که سوی سج کنت	خوش بود ماه آفتاب	خواست انسانه نشاط کنت	

نارین سیمانت کز آستان	دشمن از عین پریش	کای ملک آستان در کتو	ترص خورشید ماه حرکتو
بر تاز کج که توانست	بهر از هر سخن که توانست	کس کردت رسید توانست	کرباد انکه دید توانست
چون دعای جان پیاپی			
گفت کز جلد ولایت رس			
پادشاهی در عمارت سنا	دختری داشت پروریده ناز	دلخیزی بجزه جاد و نب	کدرخی تاملش جو سپرد
رخ بخوی ز ماه و کشت	لبشیری از شکر خستر	زهره دل ز شتری رده	شکلی شمع پیش او رده
سک شکر ز شکی شکش	سکدل تر ز حلقه شکش	ناز و پیش تازه تر ز بها	خوب رنگش خوبرنگار
شک با لاف او جگر خوری	کل ز یکان باغ او خاری	تدی فراخته جو سر و باغ	روی او خفته جو شمع چرا
خواب ز کس خار دید	ماز نرین دم خربده او	آب کل خاک رو پریش	کل که بند زیر دستش
بجز آن خوبی و شکر زدی	داشت پیرایه هنرمندی	دانش آموخته ز هر پستی	در نشسته ز هر فنی و ربی
خانه نه کف نامهای جان	جاد و هیاد چهره باغیان	در کشیده شتاب زلف روی	سر کشیده ز بازو مار روی
انکه در دور خویش طاق بود	سوی همش کی اشاق بود	چون شد آوازه در جهان	کایت از بهشت سحران
ماه و خورشید ز آفتاب	زهره شیر عطارش داد	رعبت هر کسی بود شکم	آواز هر سوی شفاعت کرد
آن بر زاین بر روی کشید	دو رخ خود بر روی پوشید	پدر از خست و جوی نامور	کان سنم را رضا ندید در
گشت عاج که چاره چون شد	ز با صد حریف چون باز	دختر خوب روی خست سنا	دست خواند کان جوید از
صبت کوی دران دیار بلند	دور چون دور آسمان بکند	داد کردن در حصار حیت	کشی از متو که کوی است
پوشش انگیخت و ز پر در خوا	ناگد برک را در فن رست	پدر مهربان از ان دوری	کرجه بخند داد و پستوری
تا جوشدش ز خاک کرد و دو	در نیاید ز نام و در ز نور	بهر چون در حصار ی از سنج	پاسبار از در و ما یه سنج
چون جان حکم حصار کی	رفت و چون کین در حصار	سین چون در آستین اری	نام او بانوی حصار کی
در کین از حصار او عاجز	کامین قلعه بود و روی	داد دران فرجه بانوی تمل	هیچ در باران فریده و خوا
راه بر بست راه دارانرا	دوخته کام کامکارا	در همه کار کی آن سحر	چاره که بود و جاک اندیشه
انجم چرخ ماه را چش	طبع را بهم گرفته تی پس	بر طبایع تمام یافته است	روز روحانی او دیدش
که زهر شک و تر جبهه کید	چون شود آب گرم دامن	رومان را به کی کند مردم	دایم در راه میاید با انجم

حکایت

هر چه فرستد با جگر آید	دادی را به ان پیا راید	نمداورده بود زیر نور	آن بصورت زن و عجب مرد
چون شکیند سحر در ان	دل ز مردم بریده و یکبار	بسته در راه آن حصار بلند	از سحر و روی طلسمی
پیکر طلسم از آسمان سبک	هر کجی و هر که تو یکین	هر که رستی بدان که ز کیم	کشی از رحم تنباید و نیم
چون کسی کو رقیب آن در بود	هر که آن راه رفت عاجز بود	وان رچی که بود محسوم	در زنی که بکام و شب
کریکی پی غلط شدی صد	او بهادی شش کابلش	از طلسمی بد و رسیدی تیغ	ماه عمرش نهان شدی از تیغ
داد دران باره کامانی بود	بجوهر در سما صفتی بود	کرد و دیدی معنسی یکبار	بر درش چون ملک نبردی
آن پری پیکر حصار نشین	بود نقاش کار نامیچین	چون قلم را نقش پستی	آبراجون صدف کورستی
از سواد قلم چو حسن جور	سایه را نقش زدی از نور	چون دران برج شهر بندی	برج از ان ماه بمره مندی
جامه برداشت پای باغ	بر بندی نکشت پیکریش	بر سر صورت بلند شست	بجلی هر چه خوبرو شست
کز جهان هر که را حوایی	با چنین قلعه که جای نیست	کو جوهر وانه بر قطار نه	پای در نه سخن مگوی ز دور
در چنین قلعه در یابد بار	منیت نامور درین درگاه	متمن شوی راه باید داشت	چاد خصل نگاه باید داشت
شرط اول درین زمانشو	نیکی می شست و نیکی	دوین شرط انکه از سر را	کرد و این راه را طلمش کی
سیومین شرط انکه از پونه	چون کشید طلسمها مانند	در این در نشان دهم که گام	تا ز رعبت من شود نه ز نام
جایمین شرط اگر بجای آورد	ره سوی شهر زیر پای آورد	نامن آیم بیارگاه پدر	پرسم از دی سوا الهی کرد
کرجا بود و در خبا که ستر	خواهم او را خبا که ستر	شوی من باشد آن کراچی	کاجی که تمام داد کرد
و انچه زین شرط بگردان	خون پی شرط او بگردان	هر که این پند را نکودارد	کیمیای سعادت او داد
و انکه پی بر سخن نداند بود	کرجه ز کست زود کرد خود	بایدادی جو زان ورق چرا	پیش آنکس که اسل بود انداخت
کنت بر خیزد این وری بر	درین طبق پوش ازین طبق بر	بر در شهر بجای بلند	این ورق را باج در در بند
تا ز شهری و شکری هر کس	کاشدش بر چون عروس کس	بچنین شرط راه بر گیرد	بیا شود میر قلعه یامیر
شد پر پشده و ان و زو	تیغ بریج راه را سپرد	بر در شهر بست پیکر ماه	ماه و عاشقان کتد نگاه
هر که رخت او نقد خیزد	خون خورده است خورده	چون بهر تخت کید و تاجور	زین حکایت رسیدن شد خبری
بر نمای این حدیث کز ان	سر نهاد مذموم را طرا	هر کس از کرمی و جوانی خوش	داد و بر باد ز کانی خوش
هر که در راه او نهادی کام	کشی از خرم تیغ دشمن کام	تیغ کوشنده را بچاره و	نشد آن قلعه را طلسم کی

روانگه خوشی نمود چاره کردی	هم خوشی ز چاره شد سپری	گرچه بشکند از آن طلسمی سپید	برد که با بود و نیز سپید
از سر چو دی و پیرایی	در سر کار شد بر سوکایی	پی وادی که در میسر شد	خند بر بانی خوب در شد
کس از آن ره خلاص دید بخت	همه در جز سر بریده بود	هر سهری که سران بر بختی	بر در شهر بخت شد بختی
تا ز بس سر که بشد بریده ز تو	کله بر کله بسته شد بر تو	کردی که جو بختی به جایی	بوند جز بر شوهر آری
آن پری رخ که شد سینه خور	شهری آراسته به سر زبیر	ناریده بایه در او	ای با سر که ز قهر در شد
از زبکان پادشاه زاده	بروز پا جویانی آزاد	زیرک و زورمند و خوب	صید شکار و چو کرد و چو شتر
روزی از شهر شد بسوی کار	ناگفته شود چو تاز بخت	دید یک نوش نامه بر سر	کرد او صد هزار شیشه زهر
یکری بسته بر سر او بلند	یکری دلفریب دیده پند	صورتی که جال پایایی	بر دانه در زمان شکایی
کرد آن صوره جهان آری	صد سر آید خیزه سر پایایی	کت ازین که هر تنگ آید	چون کریم که میت جایی
زین سو پس نامه کرد بخت	آورد در شمشیر شکست	کرد لم زین سو پس بخت	سر شود بخت سو پس بخت
بر بر دانه صورتی ز پست	مار در حلقه خاور خاست	این همه سر بریده شد بخت	کاشکی هم سر شدی کاری
سرم نیز ز قهر که چو سود	خاکبانی که خون آلود	کر زین رشته باز دهم	سر این رشته باز دهم
کر دلمیری که چو بخت	چون تو نام تبرک جان کن	باز کت این بر دانه پریان	بخت انداز برای شتریان
پیش آنون آنجان پری	شوان کت پی پسون کری	تا زبان بندگان پری نکم	سر این کار سر سهری نکم
چاره بایدیم نه خود بزرگ	تا بر سر سندان از دم کرک	هر که کار سخت کیم شود	تنگ کارش خلل پذیر شود
در تصرف بخت خردایش	تا زبان بزرگ ناردیش	ساز بر پرده جهان بی	ست کی که بخت می اندازد
دل از خاطر خراب است	جگر از دم کیم بخت	چنین دل چگونه با شمشیر	وز چرخ خاطر می چرخم یا
این سخن گفت دل می انداخت	وز نفس کشید با دوی سرد	آب در دیده زان قطره کد	نطق با تیغ دید و سر طشت
این سو پس را چنانکه بود	با کس اندیشه که داشت نیک	هر سو که با دوی می نام	تا در شهر بر کشتی کام
دیدي آن سکر نایب را	کر فرمود و قصه شیرین را	آن که راه بصد از کجید	بخت و سر رشته نیز دیدید
رشته دید صد هزار کشتن سر	وز سر رشته کس نداد خبر	کر چه بسیار تاخت از کیم	کشد آن که ز رشته خوش
کبر از آن کار بکر بخت	روی در حبت و جوی یار	چاره سازی بهر طرف می	کند از بند بخت کرد دست
تا خبر یافت از خرد مندی	و نه بختی در شسته بودی	در حبه نوس کشید کام	همه دانستی رسید تمام

همه هم پستی او داده او	همه در بسته کشت او داده او	چون جانم از آن جهان سپید	از جهان و بیکان شنید خبر
پیش سیم رخ آفتاب شکوه	شد جو مرغ پرین کوه بکوه	یا نش چون شکسته گلزاری	در کجی در خرابی غاری
ز دهان آن جو سوسن	خندش را چو گل بیان	از سر زخمی و سینه دزدی	کرد از آن خردش آنوی
چون از آن چشمه مهر یافت	بر دانه از ز خوشی تنی	وان پری روی و آن حصار	وانکه از خلق را رسید کند
وان طلسمی که بست بر زخم	وان نمکند از سر دشت	جله در پیش منی بخت	کت و پنهان داشت بخت
نیوف از حسابی است	هر چه در خور بود باو	چون شد آن چاره جوی چار	باز بخت با هزار هر اس
روزی که خند چون گرفت خرا	کرد با خوشی بکاش کا	زالت راه آن که یوه سنگ	هر چه بختش او بر بخت
نبی باز حبت و دهانی	کار دانه خیش با سانی	آنجان که قیاس او بخت	کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلب کاری	خواست از تیر نهان یاری	جامه را سرخ کرد کیم بخت	دین نظم و جور کرد دست
چون بد ریای خون در آمد ز	جامه چون دید که خون آلود	آرزوی خود از بیان بردا	بانگ و شنج از جهان بردا
کت دنج از برای خود بخت	بلکه خواجه صد هزار سرم	یا ز سر بکشیم این چهر	یا سر خوشی کم در سر
چون بدین شغل جاد و خون	تیر برداشت خیمه پر دند	هر کزین شغل یافت آگاهی	کامدان تیر دل بخت خوی
متی کار کردان است	کوبان کار زو دیار بد	عت خلق و رای روشن او	ذرع و لاد کشت بر تراز
وانکی بر طبق حد و ری	خواست از شاه شهر دوتی	بس ده آن حصارش گرفت	پی تدبیر کار خوشی گرفت
چون بر دیک آن طلسم رسید	رخه بگر دو رفته بد رسید	همه بر دیک آن طلسم بکند	بر کشد آن طلسم را پوند
هر طلسمی که در بخت پر داه	همه را جبر او شکند بجاه	چون ز کوه این طلسم بردا	تیمار را به تیغ کوه کدشت
بر آن حصار شد در حال	دستی را کشید بر دوا	آن صدا بگرد باز و بخت	کند چون جایی کیم بخت
چون صد از خرا کلید آمد	از سر رخه در بدید آمد	زین حکایت جویان آگاهی	کس ز پست و ماه خرا گاهی
کت کای رخه بند راه کشتی	دولت بر دوا راه نمایی	چون کشد دی طلسم را از	در کینه پستی بد دست
سر سویی شکر جواب دهن	صا بر یک کن دور و ناگه بخت	تا من ایم شکر پیش پدر	آز مایش کیم ترا بهتر
پر هم ز تو جبار چهر نیست	کر نه بخت جواب دانی کت	یا توام و کستی بختی شود	شغل سوندی بختی شود
رد چون دید کار کار بخت	روی پس کرد و ده گرفت از	چون شکر آمد از حصار بلند	از در شکر بر کشید بخت
دوشت و بکار می رسید	آزین زن کت و دانت درد	جله سر بلکه بود بر در	از رهنما و گرفت بخت

دا و تاب روی نسیرین کرد	باتن کشکان دین کردند	شد سوی خانه با ساز در	سبب آورد و بر شیدر
شهریان بر درش تار کش	همه بام و درش تار کش	همه خوردند یک یک سوخت	که اگر شمشیر بر این بود
شاه ناهار زمان تباه گنیم	بر خود او را بیم و شایه گنیم	گوهر بارید و سپردی کرد	دین سر مار تا ندو مردی
و درگز و عروس زیباروی	شادمان شد بخواتاری	چون شب از نایب شکست	خالیه سود بر عمار ی ماه
در عمار یشت با دل خوش	ماه در کیش عاری کش	سوی شهر آمد از کر و به	کاخ از دینیت جل شکوه
پدر از دیدنش چو گل شکفت	دختر احوال خویش از دست	هر چه پیش آمدش ز نیک اند	کرد با او محاکبت خود
زان سواران کرد پیاد شد	چاه کند و در دستاد شد	زان مهربان که نام او بر	و ز سر غریبش او مرد
تا بد آنجا که آن ملک زاده	بر دیکبار دل بدوده	و آنکه آمد و گو و پیاپی	کرد یک یک طلسم با خود
دین که بر قلعه کا کاری با	از سر شطرت در روی	چون سر شطرا از جهاد شط	تا جارجم چگونگی خود
شاه کش که شط چارم است	شرط خوبان کی کند است	نوش لبکت چاکش شکست	بر رسم از وی بر سنوخت
که بدو شکم کشاده شود	تا جرتا کش مناده شود	در دین او خورشید شود	خو که انجا زد که او داند
واجب آن شد که با نداد	بر سخت خویشینش	خواند او را بشط معاینه	من شوم زیر پرده نخت
پرسم او را سوال سرتبه	تا جوابم فرستد است	شاه کشا چنین کنیم روت	هر جان کرده تو کرده تا
پیشتر زین سخن خیزد	در شبان شدند و آسود	تا بداند که حسن چنان یک	کرد با قوت بر دیدنیک
چون درین جهت زوشتن	نوع یک خوشگشت یکدانه	مجلس آراست شش برسم	بت بر بند کیش بخت میان
انجن ساخت نامداران را	راست کویان در است کاران را	چون که صفت بر شید شد	کرد مهران ساری برکش
خواند شهادت را بمهیا	بر سرش کرد که افسانی	خوان رزین نماده شد	شک شد بار که ز ترک فرا
از بی کار و بران خواند	آن نه خوان بد که از دوان	از خورشید که بود در چپ و راست	هر کس آن خورد کار و زبانه
چون خورشید خورده شد	شد طبعیت بر پرورش تازه	شاه فرمود تا مجلس خاص	بر محکما ز مندر خلاص
خود در دینیت رجایی خوش	میبارا بجای خویش نشا	پیش دخترت روی روی	تا جوبازی کند می باشی
بازی از تو لعلان طراز	از پس پرده کشت لبت باز	از بنا کوش خود و دلولی	بر کشاد و بخازنی سپرد
کین مهران مادران بستان	چون رسانید شد تیار جوا	شده ستاده پیش مهران زد	و انجا او داده بد بد بود
مرد لوی خود بر سپید	غیره کردش چنانکه در کچد	زان جواهر که بود در خزان	سه دیکر نماد بر سپر آن

سم بدان پیکر مبر داند	سوی آن نامه بر فرستاد	سنگدل جو که دید لک و کج	سنگ برداشت گشت لول و کج
چون کم پیش دیدشان بیا	هم بدان سنگ بودشان بیا	تقصه داری شکر بران آورد	دان در دین شکر سیکاسود
داد تا تو میمان بخت	سینان باز نکته زار داشت	از پرستنده خواست قری	هر دو روی شاد گشت یک
شد پرستنده سوی بازی	دان ره آورد در نهاد	بانوی آن شیر بر گرفت و بخورد	را انجا از دمانه بد خیر کرد
بر کشدش بوزن اول بار	یک سر سوی کم نکر عیبا	مالی انکشتی کشا در دست	داد تا بار دیکه اده پرت
رد و جزد سزد و دست کینز	بر در انکشت کرد و دست	داد یکبار جهان اسروز	شب جراحی بروشای روز
باز پس شد کینز خور زار	در یکتا بلبل کیت داد	باز آن در نهاد بکف دست	عقد خور لیکد کر بکست
تا دو تیا یافت هم طویان	شیراخی هم از قبیلان	هر دو در رشته کشیدیم	این دان چون کینز پیش کم
شد پرستنده در بد ریاد	بلکه خورشید را ریاد	چون که بخورد نظر بران انداخت	آن دو هم عقد ابریم بخت
جز در دین میان آن دوخت	پیچ فرقی نشد رونق و تاب	سوره از قی از غلامان خوا	کان دوم را سوم نیاد
بر سر نهاد مهره خرد	داد تا آنکه آید بیدر	مهربان چون که مهره بار د	مهر بر لب نهاد و خوش خیزد
سندان مهره و دهان سرش	مهره در دست بست در در	با پر کنت خیر و کار بسیار	بر که بخت خویشی گم نام
بخت من من چگونه یار	کین چنین یا را اختیار است	سرمی میستم که همراو	نیت کپس در دیار کثوراد
ما که دامان شدیم و داماد	دانش با زیر و دشت است	پدر آن لطف آن چاکر خوش	باری کت کای فرشته نش
انجن دیدم از سوال جوا	روی پوشید شد بزی رقا	هر جرت آن ز جود نزل	یک یک بانست یا کیت
تا ز پرورده نهان یار	پرده ز پر گرفت از راز	کت از ایوان که تیر کردم	عقد لول کش دم از بن کوش
در نمودم از دو لول و تا	عمر کشم دور و زه سدریا	و آنکه او بر دوشه دگر	کت اگر پنج بکزد و هم زد
من که شکر در آن در آورد	دان در آن شکر هم نمود	کشم این عمر شست آلود	چون در و چمن شکر هم بود
بر سنون و یکمیا کردن	کی تواند ز من جدا کردن	او که شیرین دران میان	نایکی ماند و دیگری بکشد
کت شکر جوبا در آمیزد	یکی قطره شیر بر خیزد	من که خوردم شکر باغ	شیر خوری بدم برابر او
دا که انکشتی فرستادم	بخنج خودش صدا دادم	او که داد آن کمر نهان	که جو که هر ایست چن
من که در شکر شش بستم	و انمودم که بخت اوستم	او که در بخت مثل آن دو کرد	سیوین در بختان نیک
مهره از قی آورید بخت	در چپ ششم بر در ایست	من که مهره بخورد در آورد	سر مهره ضایع بودم

مردن همداد بسینه من	هر گشت برخیزه من	بر روی از رخ و از پنهانی	بخ نوبت ز دم سلطانیه
شاه چون دید تو سخی دارا	ز رخسار پنازیانه خام	کرد بسنت ز ناستوی	هم جویاید بر شطینگی
در شکریه رسد و نشست	زهره را با سبیل کاپیت	ز روی آراست چون لبک	بزرگ را بعد و شکست
کرد پیرایه عروسی راست	سرو کل را نشاند و خود بر خاست	دو سبک روح را بهم سپرد	نویشتن زمان میان کرانی
گاه رخ بوسه داد و گاه	گاه نادرش کرد و گاه	و آخر الماس یافت بر دست	باز بر سینه تدریست
مردن خویش و پیر دستش	مردن خود در دوزخ گشتش	گوش را بر خود نگذاشت	مردن هر که ز کج دان برداشت
زیت با او سخی بکار خوش	چون رخسار کرد جگر خوش	کاویلین روز بر سپیدی چال	سرخ جگر را گرفت بفال
علم سرخی از سیاهی است	ز یور سرخ داشتی پست	چون بهر رخ بران را نند	ملک سپرخ جگر خواندند
سرخ آرایش نو آیین است	کوهر سپرخ را به این است	ز که کوهر سرخ شدش	سرخ آمد نگرین سلبش
خون که آینه رخ روان دارد	سرخ از آن شد که لطف خان دارد	در کانی که سیکوی جوی	سرخ رویت اصل نیکی
سرخ کل شاه بوستان بود	گوش سرخی بر پستان بود	چون بیایان شد این چکایه	گشت بر سپرخ کل هوار
روی بهرام از آن کل گشت	تشنه بهرام در چهارشنبه گشت		
دست بر سپرخ کل کشید	از رخ		
چهارشنبه که از شکوه مهر	گشت فیروزه کون بود سپهر	باز بهرام با شاطم	دست عشت گرفته بود بیکام
شاه را شد عالم اسیر	جامه فیروزه کون ز فیروز	شد سپرده کیند از سر	روز کوتاه بود و قصه در
زلف شب چون شهاب گین	شاه زلفی نقیان است	خواست تا با بازی نماند	آرد آیین بانوان بجای
کوید از راه عشق بازی او	داستانی بد لواری او	غجه کل گشت در مبد	بت بر بر کل شامه قند
گفت کای سپرخ بنده و	و آخر رخ آفرین خوا	من و بهتر ز من سیر این	از زمین بوی ترکش ع
زشت باشد که پیش چشمش	حکایت		
چون ز فرمان شاه نیست			
بود مردی بمهرمان نام	تطری خوبرو ز ما تمام	یوسف مصریان بر پایی	سندوی او هنر انجایی
جمعی از دوستان و سمنان	گشت هر یک بروی او شان	روزی که چند بر جرح کبود	شاد بود و بر نشاط بود
هر یک از فرمان حبه جراح	کرد همایی بخانه و باغ	روزی که از آوده بزرگ	احدا را بیایع سمان بود

بوستانی لطیف و شیرین کاه	دوستان ز لطیف تر صبا	ناب انجاسا طمی کردند	گاه بی گاه میوه می خوردند
هر زمان از نشاط پروری	هر دم از گوشه دگر خوشی	شب جواز شکرت کشید علم	نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بودشان در آن	با دو دوست و تنه درویشان	عشت خوشی کرد و کرد	خبری تازه عیش نو کردند
بود متاب آسمان سپرد	شی احق بود شامی روز	مترمان جو کم شد بر آ	تابش ماه دید کرد تاب
کرد آن باغ گشت چون	تارید از جن جنبتان	دید شخصی زد و در گامش	خبرش داد از آسایشش
چون که شب خوش تماشا شد	در تجاره شریک باش بود	گفت چون آمدی بدین	ز رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کاشب رسیدم از دور	و لم از دیرت نبود صبور	سودی آورد و ام برون	ز انجمن سودت جای پای
چون رسیدم شهر سپید بود	شهر در بسته خانه پی ر	سم از آن کاروان سرای	بر دم آن باره کرده بود
چون شنیدم که خواب نهاد	آمدن باز رفیق است	که تو ای شهر به باشد	هر چه در ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج	نیم سودی نهان کیم ز باج	دل امان ز شادمانی مال	بر گرفت آن حریف و دنبال
در کاشانه باغ باز	چون کی شان ندید پیشت	هر دو در پویشته با دوا	تا ز شب رفت یکدیگر و پانجام
پیش می شد شریک راه نود	داوید بنال بی و دید جود	راه چون از حساب غارت گشت	نیز اندیشه از آن گشت
گفت ما مان ز ما بفرضه بیل	دوری راه نیست فریک بیل	چهار فرسنگ ره ترون بستم	روز خط و ایره برون بستم
باز گشتا که من کمر پستم	بر تظ صورتی غلط بستم	او که در رهبری و ایست	راه داشت و نیز میاشت
مجنان می شدند با یک و تا	بسر و آسته پیش رفت	کرج پس روز پیش و می ماند	پیش رو باز ماند و می ماند
کم کردند نه روزان پر را	تا بداند که مع داد آواز	چون بر پشت اندر مرغ جگر	شد و باغ شب از خیال
دیدم مردم خیال پرست	از فریب خیال بازی پرست	شده زمان شریک ما پیدا	ماند مان ز کمری شنیدا
توبماندی و ما غرشت	مانده دست بود بر چا	اشک چون شمع نیمه ز شام	خفت تا وقت نیمه روز ماند
چون ز کرمای اناب سرش	گرم گشت از آتش جگرش	دید که کبک و بر قطاره ماه	کرد بر کرد خوشی کرد نگاه
باغ و گل حبست و گل بیغ	جز دلی با هنر از داغ نذیر	خار بر خار دیدم تل و تیش	مار هر خار از آرد بای پیش
کرج طاعت بود در پایش	سم بر فتن پیر به شد پیش	پویه میکرد در ز پایش	راه میرفت در نمایش
باز شاه شب سپید خوش	بود ترسان پیش سایه خوش	شب جو نقش سیاه با	روز کار از سپید کامی تر
چو داغ در دروغاری	هر کیایی چشم او ماری	اوران دیو خانه زنده زهر	گاه آواز آید پیش کوش

جو نظر برکشت و دیدد	ز روی مرد بود و دیگر زن	هر دو در دوش پست سبسته	ی شدند از کانی اسپسته
و کو را بدید برده خویش	ماند زن را بیای و آتش	بانک بر دکان بگوچکی	با که داری جو با دم تقی
گفت مردی غریب کارم	ست مایان که شیارم	گفت کجا جگر است	کین خراپی ندارد آباوی
این بر دوشم جای نیست	شیر از آتش ن خور	گفت کجی توانی ای سر مرد	آن کن از مردی که شاید کرد
که من اینجا خوشیست و ام	دیو بکار کا دسیه نادم	دوشش بودم باز و آتشی	بر ب طارم چها سین
مردی آمد که من مهال تر ام	از شریکان ملک دمال	زان بهشتم برین خراب	کم شد از من جور و گشت
با من آن یار غافل از یاری	یا غلط کرد یا غلط کاری	مردی کن تو از برای خدا	راه که کرده را بمن بیا
مردی که ای جوان زیاده	پکی موی رستی از یکوی	دیو انگش که مرد خوشانی	نام او بایل سپا بانی
چون تو صد خلق زار زده	هر یکی در کیره و دست	من داین زن و نیت و یار	هر دو شب بگاه دارم
دل قوی کن میان با خرام	پی ز پی بر مدار و کام	رفت مایان میان آن دو	راه دانی رشت میل میل
تا دم صبح چه دم روند	خبر پس یکد کرم تروند	چون دهل کشید بانگ فر	صبح بر نافه بست زین کور
آن دوزخ که پی کشیدند	ز در دیه نابید شدند	باز مایان در او فدا دزدی	چون فرو ماند گشت یگی
روز چون کس و شناسی	خاک بر خون شب کو آبی	گشت مایان در آن کربوه	کو بر کو دید جانیک
حلقش رفت از آنکه خورد	خوشش خبر دروغ و در دوز	پنج و تخم کی طلب میکرد	انک اندک بجای مان نچیز
باز ماندن ز راه روی	راه شد هر روی فرو گدا	تا شب آن روز رفت کو بکو	آدم از جان و جهان ستوه
چون جهان سپیدت سیاه	ره و دامن باز ماند از راه	در معانی قریه و نیت	روی خویش از نهنگان
ناله آواز پای سبب شنید	بر سر راه شد سواری بی	مکب خویش کرم کرد سو	در در دست بکی و سوار
چون در آید بر دمان شک	پیکری دید در خربینک	مکب خویش را که دید جهان	لحی از پویه باز داشت
گفت کای به نشین زرق	چه کسی چه جای تستان	کر خبر باز دای از رازم	ورنه حالی ست پندارم
گفت مایان ز بیم از راه	تخی انداخت چون کس از راه	گفت کای ره زور و خرام	کوش کن سر گشت بن تمام
و انچه داشت از اشک و	چون نبوشند که شربت	چون سوار آن فضا بشیند	در عجب باز داشت
گفت بر دم خوشیست لا	که شدی رسته از هلاک و	ز مواد و دغول چاره کرد	کادی را ز راه خود میرند
در تنگ انکند و خون	چون رسد بانگ مرغ بگریز	ماده میل و نام ز عیلت	کارشان کردن بر پی و

شکر کن که هلاک آن رستی	مان سبک رو اگر کسی پستی	بر جنبیت نشین غناش	وز سیمه نیک و بد زبان
بر پیم باد پای را بران	در دل خود خدا برامی خوان	حاجه یار و کشته زان غل	بر بران نه گشت سوار
آنچنان در پیش فرس میر	که از دوا باز پس بی	چون قدر مایه راه نبوشند	و ذکر مایه کو به گشتند
گشت پیدا کو به پایست	ساده دتی حکونه چون	آدم از هر طرف نواز شد	ناله بر بط و نوا پیس
بانک از آنسو که سوی بخرام	نفره زین سو که نوبت	سهم صحرا بجای سبز و گل	غول و غول بود و غل غل
دشت و صحرا از دوشه	کو به صحرا گرفت و صحرا کو	برشته نزار دیو بدید	از در دشت بر کشید غریب
هم چون دیو باد خاک اند	بلکه چون دیو چسبیده	ناله بجای رسید کرچ و پست	مایه و سویی با سمان رخت
هم در رقص بر کشین خروش	متر و در سر آورید به کوش	هر زمان آن خروش جی آورد	لحظه لحظه شیر تری بود
چون بدین ساعتی که گشت	گشت پیدا هزار شعل نور	ناله آمد بدید شخصی جند	کالبدی مایه سفاک بلند
غولانی و زکیان سیاه	همه قطان آباد تیر کلاه	همه خرطوم دارد و شاخ کرا	کا و پیل نموده در یک جا
هر یکی آتش گرفته بهشت	سکر زشت چون زبانی	آتش از حلقشان زبانی	پت کویان و شاخ شازن
زان جلجل که در دم آورد	رقص در جمه عالم آورد	هم بران زخم کان سیاه	رقص کرد آن فرس کمال
کرد مایان در سب خوش	تا ز پیش چا بر آمد سپر	زیر خود محنت و بلا پی	خویش را بر آرد مایه
از دمای جبار پای و دوز	دین غم که گشت بود سر	جاری پای که دید چار پری	غلط کار دمای نیت سر
او بران ارشاد دای و دوز	کرد ماز گشتش پای کوش	دان سپه کار و دیو بازی	هر زمان بازی نمود و کرد
پای میگوشت با هزار شکن	پنج و پنج پر ز تاب رن	او جو خاشاک سایه پر دوز	سلیان پیش کو و در کرد
سو سو می کند و میسر پیش	کر دیگبار چسته و خروش	مید و اندش ز راه سستی	نیز دیش بر بلندی و پستی
که بر انداختش جو کوی ارجا	که بگردن را آورد پیش مای	کرد بر روی ناله کو نه قوس	تا به کام صبح و بانک خوک
صبح چون ز دم از دمانه	حالی از گشتش مکن ز پر	سخت و رفت از جهان تیر و خروش	دیگهای سینه ز خوش
چون ز دیو او فدا دیو سوار	رفت چون دیو دیدگان از	مانع بخود دران راه	چون کسی خسته بلکه جان و
تا بنیاد آفتاب سرش	نه زخم بود و تر جهان خروش	جو بکوی گرفت ترش خروش	در تن خوش رفت آید سوش
چشم مایه در زمین رخت	ساعتی نیک دید در رخت	دید در دوزخ و پیا بانی	کر دازی نه دشت پایانی
ریک رنگی کشیده و خروش	سرخ چون خون دگر مچ	تیر چون بر سرب و فر گشتند	ریک ریزند و نطق باز گشتند

آن پادشاه علم بخت از دست	در یک از آن رخت نطق از آن	مردم کشته شد شب و شب	چون تو نمید شد بطاق و بک
یافت از داکاه آن دو کاه	کوچ را می بکوی غم زد کاه	راه برداشت میدید و دید	سهم زد از آن سوار زهر آلود
آنجان شکستیر در تاراب	باز ماند از گمش کاه تاراب	چون در آمد شب سیاهی شام	از سپاهان و شته بود تمام
زین سینه دید و آب و آن	دل پرش جوخت کشت جان	خود از آن آب و خوشین را	وزن خواب جایکی حبس
کشت بکشتی بر آبیم	کشتبسته می شود رایم	من خود اندر فراج سودا	دین موافقت و راه شای
چون باشد خیالهای شیت	خاطرم را خیال باور شیت	خیلم شب ز راه و دانی	ماند پیم خیال شب باوری
بس زهر تری و هر رایی	باز بخت عافیت کاهی	تا به پیوند رسید سراز	دید نقی در و کشیده دراز
چاهساری سزاوار بود	تا شد کس مرگ سایه رود	شده ان جاده خایه و سف و دا	جورسن پیش او دقا و زکا
تا پایین جاده رسید	مرح کشی با شیشه رسید	چون ز درخت درخت	بر زمین سر نهاد و بخت
چون در آمد خواب نو شین	کرد باین خواب که راسپا	دید بکشت در حوالی چاه	تشریف است بر هر ریا
یکدم داد دید نور سپید	چون من در سودا سپید	کرد آن روشنی از چشم	دید تا اصل روشنی بکشت
رخه دید داده جرج بلند	نور تاب را در سو بند	چون شد که آن توان بود	تا بد از ماه و ماه از آنجا بود
چنگ و ناخن نهاد و سوراخ	سکین باز زد و در سرخ	تا جان شد که فرق تا کرد	سر توانست از بردن کردن
سر برود کرد و باغ و گلشن	جایگاه لطیف کوشش دید	رخه کاوید تا به همدون	خویش را از رخه کرد بردن
دید باغی نه باغ بلکه شیت	باز باغ ارم و طبع شیت	رخه کاوی جو صد کاو	سر و شوش و پشمار درو
سینه دارش از بر و نری	کرده با خاک سجده پوزنی	میوهای بر و ناز ازاده	جان او تازه واد و جان
سیب چون لعل جامه بای	نار بر شکل دانه ای عقیق	به جو کوی پراکند و شک	پسته باخته تر از شک
دک شغال از شغال شای	کرده یا قوه از دهن فرج	سور و بالتمه حلیف بران	رطبش را به پوسه برده بکنا
شکر اورد و در شکر بندی	عقد خناب در کمر بندی	شده انچه و موعود و آش	صحن پالوده کرده و چاش
تاکل انکو و کج نهاده کلا	دید در حکم خود سپید و سنا	ز آب انکو و نار انکس کن	هم بر انکو بسته خن خون
شایخ تارنج و برک از تریخ	نخل بندی نشان در هر کج	بوستان شعله از نیرنگ	خزبه حقیقی رنگارنگ
چونکه مایان جهان شیتی	دل و دوزخ سرای و شیتی	جهازان میوهای نو شین	خود از آن میوهای شریک
از خلادت که نوش کرد آن	جاک جاک کوش رسید بکوش	او در آن میو با عجب مانده	خزده رختی و رختی نشانه

ناکه از گوشه تعان رستا	که بکسیر در دزد و چاپ و رستا	پری آمد ز خشم و کینه بوش	چوب دستی با و کیده بدوش
کشت کای میوه زرد کبی	شب ییغ آمد و زهر چوبی	جست تاهین با غم	از شپخون زرد پی و غم
ترج زدی ج اصل دانسته	چونی و صیتی ج خوانسته	چون با بان بر این شیت	رو سیکس بست و بیای برد
کشت روی غم پر از خانه	در مانده بجای پیکانه	باغ پان رنج دید و بیان	تا ملک خواند غم پر از
هر چون ویر غنر سازی	کرد و غنر بد لوزاری	چوب دستی نهاد و دوازده	فارغش کرد و شپش از
کشت بر کوی سر کشته خویش	تا ج دیدی تراجه اش	جستم دیده زنی خود ان	چوبی کرده اند با تو با
چونکه مایان زردی و دلاری	دید هر پر زرم کشاری	کردش که ز کشته خوش	و دلباهی که آمد در اش
آن ز محنت بخت اشد	هر شی دل محنت دادون	ران سر انجام نا امید	که سیاه و کوی بوش
تا بدان جاده و آن خسته چرا	که ز تار کیش رساند ییغ	تصه خود بیکان بیکان	کرد پدید ابر و حدیث
هر مرد از شکستی کارش	خیره شد چون شین کشش	کشت بر مافضیه کشت پاک	کلینی نیستی زنج و هرک
چونکه مایان زردی و دلاری	دید بر خود سپاس داری	باز پرسید کان شین شوم	چو ز نیستی و ز کد این بوم
کان قیامت نمود و دین	کافرش داشت کوشش	شورش بر زرد از دماغ	کان همه شریک شمر او
دید دیدم ز خود شدم خالی	دیدید و جان شود حالی	پیشم هر از و یو کس	در یکی صد هزار دید و د
این کشیدان مسکنم زرد	کرده دیو هر دو باشد بد	تیری را ز روست کلد	در سپیدی سیاه شای دید
من سیه و شیان دیدم	کزیاسی دید و ز سیدم	ماندم از کار خویش کشته	دستم شک و دیده تر کشته
کاهی از دست دیده نایید	کاهه روست دیده ناییدم	اینم دم کام و سپهر دیدم	این بلا حول و آن بسیم
تاز بزم خدای واد بخت	طلسم شد بدل باب بیت	یا فتم باغی از ارم خوشتر	باغبانی ز باغ و گلش
تس و شینم از کج بخت	داشتم کام و ایمنی بخت	پیر کنت ای بند غم رسته	بحریم نجات سپر پسته
آن پادشاه که کرد این طرح	دیو لانی مول علی غنفت	وان پانیان ز کجی سار	دیو مردم شد ز مردم غم
نغمه ز در و ز محنت	شکستش شکستی بورت	راست خوانی کد و کم باز	دست بکشد و در جانداز
مهرشان رهنمای کین باشد	دیو را عادت اسچن باشد	آدمی کو فر پناک بود	سم کو پو این معانی بود
دین چنین دیو و جهان خند	کاهنم و بر ابدان خند	که دروغی بر پستی پوشند	گاه زهری با نیکوین پوشند
در خیال دروغی و روست	راستی کمتر نماند است	راستی را با کلیه آمد	میز از نحران برید آمد

ساده دل شد در اصل که تو	کین خیال او شاد و سپید تو	اچنین بازی از گریه کلان	تو نیند خرباده و دل
توس تو بر تو گنازی کرد	با خیال خیال بازی کرد	آن همه بر تو استم کرد	بر تو شویش را کم کرد
کردت بودی آرتان جایی	شدی خاطر خیال نمی	جون از ان غول خانه جان	صافی آسم تا کی از روی
مادر انکار کاشت زاده	دایرت زان جهان بیا	این کرانایه باغ منورک	که بخون دل است چیک
ملک من شد برین خلایق	وین نقیر دان باغیانی	سویاست مهر پرورده	هر درختی ز باغی آورده
وخل او انکی که کم باشد	رویکی شهر خشم باشد	بخانیم سربای دانیارست	راز بخون که بخرد است
این همه است مینت زدنم	کردل خویش من و بدندم	جون ترادیدم از سر مندی	در تو دل بستدم بغزنی
کر برین شادی غلام تو من	کم این جلد را بسم تو من	آمین باغ تازه می بازی	نعمتی خوری و می بازی
خوشت آنگاه که رای بود	نوعوسی که در بای بود	دل نهم بر شما خوش باشم	هر چه خواستید نازکش باشم
کرد فای کین برین فرمان	دست عهدي بره برین چنان	کت مامان ج جای اینست	خاربن کی سراجی پند
جون پریرستم بر زوزنی	بند گشتم برین خداوندی	شاید بادی که دریم شادان	ای تو جان و نام آبادان
دست او پوپه داد و شاد	دانیست خود و نهاده	پر دست گرفت خشک است	عهد میثاق کرد و پیمان
کت بر خیر نیمان برکت	بردش از دست چپ بجای	بار کاهی بد و نمود بلند	کستر شهای بارگاه برند
صفه تا ملک بر آورده	کیسوی طاق او بر آورده	سده دیوار و صحن از رخام	بفرزدکی جفته رخام
پشای فراخ و اوچی شک	از بی شاخ سر و سپید شک	در کی بسته بر جناح درش	کاسمان بوسه داد برکش
پشان صندکی نی کاخ	رسته صندل بی بلند فراخ	شاخ در شاخ زبیر انکده	زیرش در زمین پر انکده
کرده بروی شکاستی	تخت به تهنه ای درت	ز شهای کشیده بر تخت	نرم و خوشبو جبر کهای درت
پرکشش برین خت خرام	کرینار آیت باب طعام	سوه او خنک و کوزه فرد	پزنان سپید آب کبوه
من روم تا کم ز بهر تو ساز	خانه خوش کم ز بهر تو باز	تا پایم صبور باش بجای	میچ ازین خاک که فرد میا
هر که پر سدر تا بگردان گوش	در جایش سخن موی خوش	بدرای میچ کس مغرب	از راعات کرکی شک
کرین آیم ز من درستی خوا	انکی ده و او پیش تو راه	جون بیان من و تو از عهد	صحتی تازه شد جو شیر و شهد
باغ تو خانه فانیست	آشیان من آشیان است	اش از جشم بهر اسان باش	حده شهای دیگر اسان باش
پهر چون داد یک یک کشید	داد و باینده سو کندش	زرد بان باغ و بلین بود	کرین آن بلند بالین بود

کت بر سر دال پای کن	کلی مشب دال پای کن	در زمین کشت آن دال را	مانگر دکی دالک باز
اسب از مار کن کر سازی	با مادیان کچ کن بازی	کر جملوی مایه ز سید	ز غفرانش بروز باید دید
کر جهره و شب کلک است	نار خندان بهت شکیر است	پرکت این دلف سویی	نابار دوز بهر محان جای
رفت مامان بران جنت بلند	بر کشید از زمین دال کند	بر سر بر بلند پایست	زیر پایش همه بلند است
در جهان خانه مغیر پوش	ز دوجو باد شمال خانه فرد	سفره مان کشا و لخی خورد	از رفیق سپید و کرده زرد
جور دازان سر د کوزه آبل	پرورش یافته ز باد شمال	جون بران تخت دوی گرا	یافت از رخس چنی اسبل
شاخ صندل شمانه کافو	از دلش کرد دنج و سودا	تیکه ز دسوی باغ می گزید	ناکه از دور تانت شمیست
نوع دسان گرفته شمع است	شاه تو بخت شد عروس است	منده سلطان در آمد ناز	منده فصل تمام برده ز شبا
هر یک آرایشی و کر کرده	قبی بر کل و مشک کرده	جون رسیدند پیش صنف با	شمع بر دست خویش جودا
برنگه خسروانه بنادند	پسگاه بساط بکشد	شمع بر شمع گشت روی با	روی در روی شد سرود
آن پری رخ که بود مهرشان	دره اتیاج عقد و کورشان	رفت در بر نگاه خاص	دیگر از انش اندر دست
بر کشید ندمغ و ارنوا	در کشید ندمغ و ارنوا	برده آوازشان ز راه	سم زمان و سم زمانه
رقص در پایشان زخمه کری	خرب در دستشان بخانه کری	بادی آمد عود و دستها	در کشاد از ترنج بتاها
شب سودا زده شکر کجاست	صندلی با ترنج می سخت	در غم آن ترنج طبع ش	ماند مامان ز دور صندل
کرده صوره که چاره ساد	خویشتن زان هوا در اند	باجان لبان جور شست	کی قیامت در او شد
بارگشتار پیش آمد یاد	بند بر صریان طبع نهاد	وان بتان بچان دران باز	می نمودند شعبه سازی
جون زمانی نشا طبع بود	خوان نهادند و خور را بود	خوانی از لعل و در و بسته	لعل با هم پیوسته
خورد بای ندید آتش و آ	کرده خوش بود و شک و کلا	زیر بای بر عفران و شکر	نار بای بر ریزه باجو
بره شیر مست بلجاری	بای تازه کا و پرواری	کرده بای سپید چون کافور	نرم و نازک چوشت و سینه جو
صحن جلوی پروریده به	میشتر از انکه گفت شاید چند	وز کچله هزار جنس غریب	پرورش یافته بر غن و طب
جون برین کوزه خوانی آورده	خان نه خوان بل جهانی آورده	شاه خوبان بنایین کت	طاق ماز و کت خوانت

بر روی عود آیدم ز صندل خام	سوی آن عود صندلی بخرام	عود باشی بدست عودی پیش	صندل آیدم ز صندلی در دوش
تو مرا از طیب و ادب	طیبتی نیز خوش بود با طیب	می نماید که آشنای قیسم	بر خست و سپرد موسی
زیر خوش ز روی و زنی	تا کند با خیال بازاری	که نیاید بگو که خوانی	هر آن مرد بان از انشت
کو به خوان دست خویش کشا	مگر آنکه که میمان آید	خیر تا بر خوری ز پویش	خوان نهاده مدار در بندش
تا زین رفت سوی صندل شام	دستی شک لا بهایی سرخ	بیل آسار و در و آورد	از درخت و کل سر آورد
میمان خود که جای کش بود	بر جان رقص پای خوش بود	شد به بنال آن بیانی خست	گردان کار خود بیانی خست
زان جوانی که در سر کشا	نماز نپندید خود یادش	چون جان جوش نهاده آورد	پند سپران گنجی یاد آورد
ماه چون دید روی ما را	سجده بردش جویشت ما را	با خودش در سباط خاصش	این شکر بخت و ان گلاب
کرد با او به خورد هم خوابی	کین چنین است شرط مهمانی	از سر و پستی و افلاش	داد هر دم ناله افلاش
ساختی چند چون زنی خورد	شرم را از میان طلی کرد	چونکه سستی در پرده شرم	گشت بر ماه مردمان کرم
ماه چو ز شرم خست	مردمان مباد در خست	در بر آورد و لعبت چمن را	کل صد برک و مسو و سیمین را
لب بران چشمه ز جنت نهاد	هر یاقوت بر عقیق نهاد	چون دران چشم نور خیمه نو	چشم گشت چشم برادر او
دید عفتی از دهن تپای	آفریده ز خشمای حذای	کا و میبشی که از مذابینه	کار و مالک نپدید چذایی
نار و نار که در که اهر منی	از زمین تا با سمان دینی	حشمتی نمود با بند کوژ	چون کانی که کشند توژ
نشت قوسی و روی و خجلی	بوی کندش از افراسکی	پیشی چون تو زشت زان	دستی چون طغادر زنگ زان
باز کرده لپی جو کام ننگ	در بر آورده میمان ننگ	بر سر و روش اشکار نشت	بر سر میداد و این سخن
کای چیک من او نهاده	روی بر ندان من دریده	چنگ در من زدی و دندان	تا لیم بوسی و ز دندان
لبان لب شست و بوی	رخ همان رخ نظر میندازد	باد و از دست بیاقی ستان	کا و و سبلی بعد دستان
خانه در کوچه بیکر نمرد	که دران کوی شمع باشد در	اچنین هم کونه می شاید	تا کم با تو ای سیه باید
که سازم چنانکه در خورست	بس جانم که دیده ز خست	هر دم آتش اچنین میکرد	اشکهای آتشین میکرد
چونکه ما مان پی نواشته	وید مای با د ما کشته	سیم ساقی شده که از سیمی	کا و خشی ش بکا و دینی

زیر آن از دایم چون تیر	می شد از زیرش آب سخی	نور ز د جوطعل نوره شک	یازنی طفلش او شاد و شاد
ران که از سیه جوید و سپید	میزد از نور آتش اندر سپید	تا بداند که نور صبح دید	آمد او از مرغ روز بدید
پرد طلمت از میان بر خاست	وان خیالات از جهان بر خاست	وان حرف کوهر ان لعل غی	محمد رفت و کس نماند یغی
ماند مان نهاده بر در کاخ	تا بداند که کج گشت فراخ	چون ز کجای روز تا بند	شد در کباره موش یابنده
دیده بکشد و دید جای رشت	دور زنی یا زنی بجای رشت	نالی جذب مانده مال شده	خاک در دیده اش خیال شده
زان تا باصل او خیالی بود	طرفش آمد که طرذ حالی بود	باغ را دید جلد خارستان	سفره را صفی از بخارستان
سر و شمشاد احمد پس خاد	میو با سوره میوه داران	سینه مرغ و پشت بزغال	محمد در دایم ده سپال
نای و چنگ در با بهایی را	استخوانهای کور جانوران	وان خورشهای کور آلود	چهرهای و باغت اندود
صندل و فرشتهای ز بوی	تا بکا و پیر کافور سی	جو بهایی جواب در دیده	بار کیمایی لب بکند دیده
و انچه از خورده بود و بانی	و انچه از جره ز ساقی ناند	بود حاشای جنس را ختم	محمد پالایش چرا ختم
و انچه از جیان و راج بود	ریش شترج بود	باز مان بکار خود در ماند	بر خود استغفر لیلی ز خوان
پای آن نی که که کر آلود	روی آن نی که پدید آلود	گشت با خویش عجب کار گشت	دین چه پویند وین چه پر گشت
دوش دید شکست بستانی	دیدن امر و محنت بستانی	کل نمودن بماد خارج بود	حاصل باغ و در کار بود
واکی که هر چه ما داریم	در ثواب سر او داد ایم	وانی ارپرد ما بر اندازند	کامنهان عشق با جی بازند
این در قهای روحی و جسمی	ز کین نشت شد که می بینی	پروستی بکشید بر سر خون	راج چیدن و سرخ کردن
کر که ما به کشند از پوت	کلینی زاکسی ندارد پوت	بس سحر که ماه مهره خورید	مهره نداشت مار در سلاخ
بس مغل درین خریفه خشک	کره عود یافت ناله خشک	چونکه ما مان ز خیل بر خوان	رسته چون من ز قضا ما مان
نیت کار خویش پیش گشت	توبه کرد و نذر با پند گشت	از دل پاک در خدای گشت	راه نرفت و خون ز رخ نشت
تا با پی رسید روشن و پاک	شت خوراک گشت از رخا	سجده کرد و زین بخوار گشت	با کس یکسان برار گشت
کای کشانده کار گشت	دی نمایند راه من سبای	ترک شایم کار نه و بس	تو غایم رونه دیگر کس
نذر اسنای سبای	کیت کو را تو راه تمامی	ساعتی در خدای خود نایند	روی و سحره گاه خود نایند
چونکه سر بر گشت بر سر خور	دید شکی ستاده سحر خور	نیز پوشی و وصل بانی	سرخ روی و صبح نورانی

دید ز تشنگی بخوابد و	جان ازین بازاران خوابد و	دل کش باب سر دزیت	تشت کور آب سر دزیت
کت بر خیز و تیغ و شمشیر	شرقی آب سویی تشنه یار	دیده آتشین من کرش	آتش خوش بکش پای خوش
ظرف جان بر در جهان تسلیم	یابد امید و آری از پس بیم	شر که آن دید و تشنه یار	پیش آن خاک تشنه زلف جوار
هر جاع و دو چشم او ز تیغ	نمادش کشتن جراح و تیغ	ز کشتن آتش تیغ کلگون کرد	کوهری را ز تاج پیرون کرد
چشم تشنه جو که ده و تپاه	آبر داد که دمت راه	جامه زخمت و کوهش برداشت	مرد پی دیده و دلتی بگذاشت
خیز چون رفته بود ز کشتن	سند آگامی زین و کشتن	بر سر خون و خاک بی غلطید	بر کشتن بند که خود را دید
حال خود که بر چشم خود دید	مردی از غم جان ترسیدی	بود کردی ز حتم آن بزرگ	کله و دشت دور از آفت کرد
چار پایان خوب نیز می	کاخجان چار پانزیدی	خانه منت مشت باو خوش	او تو را که بود در درویش
کرده و آتشین کوه زرد	چون پائینان پامان کرد	هر کجا آب یستی و کیم	کردی انجاد و منته ترانگاه
چون علف خورده جای ایام	کله بر جانب دیگر میراند	از قصه داران دور و زار	پیر انجاد ده بود جوهر
کرده بود و خیزی بچال	بعثتی ز کج چشم منو خال	سروی آب از کج جگر خورده	نارنجی برب در دره
اکیلی جو تفره از خانی	در در چو در انکین شای	رس زلف تابا من پیش	کرده مرار من بگردن خویش
جد بر جود و نغمه باغ	بسیای سیه ترا ز پر زانغ	حرم غم که بود از آفتون	بر زلف زمانه یافده دست
علی از آن سر بانی کردن	دل نهاده میایی کردن	شب ز خالش سواد یار بود	سز تا بند کیش تا نه بود
سکینه تشنه تشنه تشنه	بوسه دارا به بر دوش	آن خرامنده ماه خر کای	شد طلبکار آب چون بای
خانی سر بود و دور از راه	بود از آن جای که ز کس آگاه	کرده پر کرد از آب آن خانی	تا بر دسوی خانه پنهانی
نال ناله گمان شیند از دور	که منم زخم خورده و رنجور	بر پی ناله شد چون که شیند	خسته در خاک و خون جوانی
دست و پایی در دنیاست	در تضرع خدای را می خواند	نارنجین را ز سر برداشته	پیش آن زخم خورده و تشنه
کت ویران کس توانی بود	اچنین خاک را و خون آلود	این ستم بر جوانی تو که کرد	دین چنین زینهار بر تو که خور
خیر کت ای تشنه تشنه تشنه	کر ملک داد و دکر میله	کار من طرذ باز می دارد	تقصه من در از پی دارد
مردم از تشنگی دبی آبی	تشنه را جسد که در بای	آب اگر نیت رو که بر مردم	کر یکی قطره است جان مردم
ساقی نوش لب یکدیگر بخت	دادش آبی طوطی آب جفا	تشنه که دم دران شربت سرد	خورد بر قدر انکه شربت خور
زنده شد جان پر ز تیغ او	شاو کشت آن جراح و دیده	دیده را که کند بود ز جانی	در هم افکند و بر دام خدای

که خراشیده به سپیدی تون	نقد در پله مان بود سوز	آن قدر دید روز در پیش	که بر اینک شاید از جایش
پیر و خشم و نهاد دیت	وز سر مردی کو قش دیت	کرد جیدی تمام با بر خاست	قایمش کرد و بر و بر خاست
تا بد آنجا که بود بکند او	مرد پی دیده بود همه باو	جا که آنی که اصل خانه شد	دست او را بدست او سپرد
کت آسته تا زنجارینه	بر در با برش با سانی	خوشتن رفت پیش با زنی	سر کشتی که بود با زنی
کت مار چار مارا کردی	کامدی با خودش نیارد	تا که چاره نمود و شدی	کامدی را احش فرود شدی
کت کاو درم از بجان بزد	چشم دارم که این زمان بزد	چاکری که بجای راه آورد	خسته را سویی خوابگاه آورد
جای کرد و دوز خان نهاد	شور باو کباب دادندش	مردی رسید بادم شد	خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد آمد شبانه از هوا	تا خورد و ناله بشکند صفرا	دید چینی که آن غایت بود	جوش صفراش از آن پاش بود
پیشی دید پست افتاده	چون کسی زخم خورده جان	کت کس تهن ناتوان ز کجا	اچنین ناتوان و خسته چرا
انچه دیدی که تشنه بود	کسی نیست شرح آن بدست	تقصه چشم کشش کشد	که با لباس جرع را سپند
کر و چون دید کان جگر خسته	شد پی دیده قطره بسته	کت کس تهن آن درخت باند	باز بایست کرد بر کی چند
کو قش برک و آب او تشنه	سودن انجاد و تابا ز تشنه	گر چنین مری کستی سباز	یافتی دیده و تشنه سباز
رخنه دیده که بود با بخت	به شود ز آب آن دوبرگ درخت	بس نشان داد کان خست بخت	کت از آن آجر که خانی با
ست و تشنه کمن در خنق	کر نسیم کشا که کرد مت	ساقی از پی بر کشیده دو	دوری در میان هر دو فراق
برک یک شاخ او جگر خور	دید و تشنه را ز راه آورد	برک شاخ که جواب بخت	صرع را زاده بر صرع بخت
چون ز کرد آن شیند خور	دید تدبیر آن علاج سپرد	لا بهار کرد و از پیر در خوا	تا که بزرگ پی نرایی را
کر و چون دید لایه کردن	راه برداشت و رفت سویی	بار کرد از درخت شتی بک	نوشی دارویی خنکان از
آید او رو و نارنجین بردا	گفت جندان که تهن بارگدا	کرده صافی جان که در دمنه	در قطره گاه در دمنه نشاند
داروی دیده را بهیم در	خسته چون دید ساعتی	دید بر بخت کار ساز نهاد	سریا بر بخت باز نهاد
بر و تانج و دوزخ سرش	وان طلا با نهاد بر نظر	روز بخت خلاص او تشنه	دار و از دیده بر کشاد تشنه
چشم از دست تشنه کت در	باز شد بختان که بود تشنه	مرد پی دیده برکت نظر	چون دور کردی بکشد تشنه
خیر کان خیر دید بر پیک	کر و تشنه شد جو کاو خرا	اصل خانه زنج دل تشنه	دل کشاد تشنه و مبر تشنه
از پی و بختا که بودی برد	هر بیان تشنه بود تشنه کرد	چون دور کردی تشنه تشنه	هرج که کشاد تشنه تشنه

مهربان ترش آبی پری زاده	بر جمال جوان آزاده	خیر نیز از لطف رسانی او	مهربان شد مهربانی او
کر جبر ویش خیزد بود تمام	دیدم بودش بخت خیر و خرام	لطف شیرین او شنیده بسی	لطف و پیش بر و سیده بسی
دل در بسته بود آن دلیند	هم در بسته دل ز می چونند	خیر بایر که در سحر سیری	بسی از راه جاکم کی گری
بستر بانی و کلاه داری	کردی آسکی و شیری	از کله دور کردی آفت کرد	داشتی پاس جله خرد و بزرگ
کرد حصار و سیب بانی	چون از ویافت آن تن آبی	بتولای خود غریبش کرد	حاکم خان دمان و خیر کرد
خیر چون شد بخانه در کساح	قصه محبت و جوی کرد از	باز حسد حال دیده او	کر که بود آن سپهر رسیده
خیر از ایشان حبش تنگست	هر چه بودش خیر و شکر گشت	قصه که هر دو خدین آب	کاشش تشکیش کرد بکس
والکه از دیده که هر شکر کند	بدر که هر شکر سازد کند	این که خست و آن در کشت	آب ناداده نشد ز کله شد
کرد کان داستان شنید خیر	روی بر خاک زد و جود بید	کاجان شد اجل	برساندین شکوه را خلی
چون شنیدند کان زشتی	چه بلا دید از آن زبانی	رخش از نام گشت نامی	شد برایشان دجان کانی
داشتندش جانکه باید داد	نازین خدمتش کس نکند	روی بسته پرستی میکرد	آب میداد آتشی میخورد
خیر بیکباره دل بد و سپرد	از وی آن جان که باز نیت	کرد بر یاد آن کانی در	خدمت کاو و کرد و ستود
کنت ممکن نشد که این دلیند	با جرم منگی کند پیوند	دختری را بدین حال و کمال	شوان بر دفر ملک بال
من کز ایشان حرم بد و بدی	کی نهم خشم خویش بر خویشی	به از آن نیت که خیرین خطی	زیر کانه بر آورم سحری
چون برین قصه منته بگشت	شاکای بجای زنت زد	دل تیماران عروس برج	چون کدایی نشسته بر سرخ
نشو و در برابر آب زلال	نشو و ترا که بود اول حال	آن شب از رخ که داشت کشت	ز آب دیده شکوه کرد کشت
کنت با که دقای غریب ترا	از غریبان کس شنیدی ناز	نور چشم بانهاده است	دل جان هر دو باز داده
چون بچنان ریزه تو پرورم	نیت خوان تو بسی خوردم	داع نام تو بر چین نیت	شکر تو پیش از آفرین نیت
که بجای رون و سپردم	بری خوان تو آید از خورم	خوان بر سر بری ندادم	سر بر خوان اگر بخوانی
پیش ازین میمانش آید بد	منکی جگر نشاید سود	بر قیاس زاده خواری تو	ناید از من سپاس داری تو
کرم هم بقتل خویش خدا	و هدایت آورم حق تو بجای	که جیمیار بام زد و دری	خاتم از خدمت تو دستوری
دیر کاست کرد لایب خویش	دو دم از کار و زکایت خویش	غم دارم که با دای بکا	سوی خانه کنم غمیت را
که بصورت جدا شوم ز بر	نبرد منم ز خاک درت	چشم دارم بچون تو خیره نور	کره دن دلم نداری دور

متمم ترا کشته ده بال کنی	دایخه خوردم مرا احلال کنی	چون سخن کو سخن باخورد	دزد آتش بیخیل خانه کرد
کینه کردی از میان برختا	نای و موسی بر آمد از چپتا	کر و کریان و کرد زاده تر	متر و خشک و دید ما شده تر
از پس که میسر شد و بر د	کوی با پای بند کاسپر د	سر بر آورد و کرد روشن را	کرد خالی ز پیش کاران را
کنت با خیر کای جان بهوش	زیر یک و خوب و مهربان خوش	دقت کیرت بشهر خد باری	خورد از سحر و دگر خاری
نعت و ناز و کاه و نیت	بر همه نیک و بد تو داری نیت	نیک مردان به برغان بند	دوست از دشمنان بند
چون کی دختر تی عزیز مرا	میت و بسیار است چرخ را	دختر مهربان خدمت دوست	زشت باشد که گویش نکوست
کر چون نادمست مشک نمان	آسکار است بوی او بکمان	کر نمی دل بباد دختر ما	مستی از جان عزیز تر ما
بر چنین دختری باز دی	اختیار کتم بهامادی	هر چه دارم ز کسند و شتر	دست نماز مایه که دی پر
من میان شما نیت و ناز	نیز تم مار سدر جیل دار	خیر کین و دلخوشی شنید کرد	سجده آنجان که شاید برد
چون برین فرخی سخن گشت	از سر نماز و دلخوشی خفت	صبح مار و صفت جوت	مرغ مایه چون جلا جلز
از سر طالع جایون نیت	رفت سلطان شتری تخت	کرد خوشدل ز خاک بکاف	کر و کار کجاک کردن است
بکجای که اصل پیوندست	تحم او لا داز و بر دست	دختر خویش را سپرد بخیر	زهره داد و با عطار دیر
نشو و آب حیوان نیت	نور خورشید بر شکوه نیت	ساقی نوش آب شسته خوش	سربی داد از آب کوشش
اولش که آب خانی داد	آخرش آب زندگانی داد	شادمان رنشد هر دو هم	ز انچه باید بود چهری کم
عمد پشند یا و میگردند	آنجان بر دوشان کی خورد	کر و هر مایه که باخورد	بر کرانمایان خود بگشت
تا آنجا شد که مان ملک رسد	بسوی خیر بار گشت همه	چون از آن مرغزار و باغ	بر کف سویی صحر است
خیر شد زان رخ صدای	که از جانش گشت در مان	نزدیک شایخ کز ستون دوش	چند بسیار بر کمای فراخ
آن یکی بر علاج صرع تمام	دان و دگر خود دای نیت	کر و از آن بر کما و نمان	قیسه در میان بار شتر
بالک احوال برک و نیت	آن دو را ز دید و نیت	تا بشهری شاد نشد زرا	که در صرع دشت دختر شاد
کر ج بسیار چاره میگردند	بخی شد منون بسی کردند	هر بر شکلی که برداشته بود	آمد و بر امید شهر بخش
تا بر ندرت بیچاره کری	آفت دیو را ز پیش روی	پادشاه شط کرده بود	که هر انکه کند علاج این بر
دختر دارم و سم باز دی	دار جوشش کنم بهامادی	والکه بپند جمال این دختر	کنند چاره سازی و خور
من بر وزیر ترک نماز کنم	سرش ازین به تیغ باز کنم	پی دوا می که دید و ان بجا	کشته خدی بر شک در قیقا

سر بریده شده هر از طبیب	جز ز شری و مردمان غریب	این سخن گشت در ولایت نال	لیک هر یک در از روی محال
سر خورایا و بری داد	در پی خون خویش می باشد	خیر کردم این خیر بشیند	آن محل را خلاص با خود
کس فرستاد و پاشار گشت	کره این خاری ترانم گشت	بهر مریخ او بصل حدای	و اورم با تو شرط خویش می
لیک شرط آن بر دست پستی	کر طبع مست بند نادوری	این دو دار که رای خاتم کرد	از برای خدای خواهم کرد
تا حذایم بوقت نیز داری	کذا سبب این غرض داری	حکم پنجم اور سید شاه	شاه دادش بدست بری
خیر شد خدمتی بر حجب کرد	شاه پرسید کنت ای سر مرد	حسب نام تو گشت نام خیر	کا خترم داد از سخاوت پیر
شاه ناش حجب دید بفال	کنت کای خیر من جادو کجا	در چنین شغل نیک ز جاست	عاقبت خیر باد چون هست
دا که اورا بر محمی سپرد	با بخت سرائی و خیر تر د	پکری دید خیره چون خورشید	سپردی از باد صبح گشته خورشید
کا و حشی خویش استغفنه	شب نیا سوده روز ناخته	اندکی برک از ان خفته درخت	داشت با خود کره برود درخت
سود و زان سوده شری برست	سرد و شیرین که تشنه را بنوا	و ادنا شاه زاده شربت خرد	روز دماغش ز درخت آن کرد
رست از ان و لوله که سودا	خوردن خفتش یکجا آورد	خیر چون دید شکسته کعبه	حق و ایمن شد از نسیب غایب
شد بر دهن از سرائی بنوش	سر سویی خانه کرد با دل خوش	و ان پری رخ سه روز خفته	بدر حال او نیکه مماند
در سیوم روز چون که سر بر جا	خورد از ان خیره پاک در خورد	شک که آن توده بر سر بشیند	پای پی کفش در سرائی دید
دختر خویش را بهوش آورد	دید بر تخت بر میان سرائی	کنت خونی کنون ز زنجوری	کز دست باد نشه رادوری
دخترش بیک زخمت شاه	بر خود این شکوه داشت نجات	شهر دشت از در سرائی رون	اندش که شد و نشاط و رون
داد و دختر بخیر می خپام	ما بگوید بشاه نیکو نام	که شنیدم که در جوی جعد	پادشاه دست باشد ععد
چون بهنگام تیغ ناک می	شرط پیش آورید شاه بجای	بهری کو تیغ شد در خورد	شرط خود را دست باید کرد
ناجر عهدش بود تیغ درخت	بکه تیغ هم نباشد دست	صد سر از تیغ تیز یافت کرد	کو کی سر بشو تیغ بلند
آن که ز شد و علاج بید	وز دی این بند بسته بایک	کارا و ابر که شران کنت	کر جهانم جزا دشت حنیت
به که مارک ز ععد کشایم	و چنین ععد برون آیم	خیر از آده را بخت شای	باز حبش و دیامند بر آه
که هر یافته شمرندش	در زمان تو شاه بردش	شاه کنت ای بر ز کوا جهن	رخ جوداری ز بخت خوش نهاد
خلف خاص داشت از بر خوش	از یکی ملک بقیعت پیش	چرا این جند زینت در کش	کر ز حایل کعبه کش
کله بست کرد و شری	شهریان ساختند شهر آری	دختر آرد ز طاق کوشه بام	دید و اما در اجوام تمام

جاک و سر و قد و ز پاروی	غالبه خط جویان یکس بری	برضای و پس در ای پدر	خیر و اما د شد مگوری
بر رنج یافت سلطان دست	مهر انجمن دست بود گشت	عیش از این بکام دل بر نه	شش خوی و خوشی میز نهاد
شاه را خشم و زیری بود	خلق را نیک و سیکری بود	دختری داشت در پای نیک	جود را غ بود بر سپهر برف
آفت آید رسیده بمان	زاد بگشته دید ما شتاب	خواست و پستوری از نیک	که د به خیر چشم نه را نور
هم شهرتی که شاه کرد گشت	کرد و راد و ای خیر گشت	دلن خشم نیک گشت با و گشت	کو هر ی پی که جند که گشت
یافت خیر از سلطان آن کرد	تاج کسری و تخت یکجا کرد	گاه با د خیر وزیر گشت	بر همه کام خویش یافته گشت
خشم روشن کمی بد خفتا	کین جو خورشید بود و ان سون	شادمانه کمی بد خیر کرد	بسه ز در از جهان نند پیر
از کوه خوی لطافت و را	در دل خلق شد و اورا جاک	تا جان شد که نیکو گشت	بر ساندش نیاد شای و گشت
ملک آن شهر در شمار گرفت	پادشاهی بدو تسلیم گرفت	از قضا سویی باغ شد و زی	تا کند عیش با دهن و زی
شهر که همه بود در خوش	گشت سر دشت بلای سرش	با جودی معامله می گشت	خیر دید آن جود و ان گشت
کنت کین شخص با وقت فرا	از پس من پا و برید باغ	اوسوی باغ رفت و خوش	کرد پیش ایستاد و تیغ بد گشت
شهر آمد فراخ که چنین	نارغ از خیر بوسه داد برین	کنت خیرش بکوه نام تو گشت	ای خواهد سر بر تو گشت
کنت نامش به سهری	در همه کار نامه سهری	خیر کشاکش نام خویش کرد	روی خود را بخون خویش شوی
کنت پیر و ن ازین ندانم	خواه تیغ نمای خوا می جام	کنت خیرای حرام آده خن	مت خونت حلال بر من گشت
شر خلقی که نامش در داری	سیرت از نام خود به داری	تونه آنی که از نه از عذاب	خشم آن تشنه کنی از پی گشت
که چشم و کوه کمرش	هر دو بر دی سوختی جگوش	نم آن تشنه که بر ده	بخت من زنده و ان تو زده گشت
تو را شتی و خدای گشت	بتل آن که خدای کیر گشت	دو لیم چون خدا پس داد	ایکم تاج و تخت شای داد
رای بر جان تو که بد کوی	جان بری کرده و جان بری	شهر که در وی خیر دید و شای	خویش ز و دوز من انداخت
کنت ز نهاد که چه بد کردم	در بدی من پس که بد کردم	آن نکر کا سمان جاک پیر	نام من شر نهاد و نام تو خیر
با من آن کن تو در چنین خطای	کایدا ز نام جن تو نابودی	خیر کان کنت رفت برایش	کرد حالی ز کشم از او گشت
شر جزا تیغ یافت از آردی	می شد و پیر بد از نشادی	کرد و تو کاره رفت برایش	تیغ ز در قمار بد برش
کنت اگر خیر ستم از پیش	تو شری جز شرت نیایش	در شش جبت و یاف آن کرد	تیغ کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فرا ز	کنت که هر رسد بکوه را	خیر رسید پیش او انداخت	کو هر ی بکوهی جوت گشت

است بر چشم خود نهاد
چون سعادۀ بر سپرد
دولت اینجا که راهبرد
بر کماهی کران خست آورد
آبدی زیر آن خست نبرد
جز فصل خری نکوشیدی
صندل سوده در دیر
ترک چینی جوان حکایت
شاه جای از میان بجای کرد
روز آویندگی تو پیش
زهره بر بوی چمن تلخ
چون شب از سر فلک
خواست تا از صداع گشت
وان دعا که دولت آورد
کت چون شمع در بخت تو
مهرم کت که زنی نه بود
خوانی آراسته نهاد پیش
جذب حلو که خود نبود نام
بگذر از نار نقلستان بود
در سم آینه خند خند
دعا خانه کوی سیم بری
برگشاد از غنیمت شمع نوش
عیسی کاوه دانش آوری

کز تو دارم من این دو گشته
آسنش نقره شد بکلیس
خاوه خرم و خاوه ز کرد
راحت و در خجای خست آورد
وادی آن بوم را سلام
جابر خرنی نو کشیدی
تب زول تابش از کمر
جابر را که از تاب سپید
چ نوبت زمان بلیش
شبهه و ستاره روشن کرد
آرد آواز از غنوشش
پیرزن کرک باشد او بر
خوردینا کلیم از خورش
برخی از بسته برخی از باد
که همه خانه نارستان بود
من و چون من فناء کوی خند
شد در شیر و شیر در شیر
هاشانه او بر خورش
یوسفی دقت مجلس سرور

آن دو که هر دو شد ازانی
جو کشد کارهای خیر تمام
عدا را استوار کاری داد
وقت دقت از برای دفع کرد
بر موی خست صندل مای
صندل آسایش روان دارد
صندل از رنگ خاک گشت
شاه باور سپید باز
تا بر در صحن طلایه رنگ
شاه از آن جان نواز دلدار
بس از آن کزین که آن دیند
کاشای مراد نمرادان
بره و مرغ و زیره بای عاق
یوسفی لطیف طبع زرب
چون با درازمان خورشید
هر کسی سرگشته از خود گشت
دلفری که چون سخن گشتی
کت شیرین سخن جوانی بود
اگر از علم و کفایت نیز

کین دو که هر دو بدست ازانی
خلق از دیدن خیرهای تمام
ملک را بر خود استوار داد
تا ختی سویی آن خست بلند
جابر را که در صندل مای
بوی صندل نشاط جان داد
صندل رنگ خاک از آن
یعنی از چشم بدنهش کرد
شد سویی که سینه فراز
شهر شادی که میدان شک
شب نشین سپیده دم زاده
خوانده بر تاج و بر سر بلند
و انجان تاج و تخت را شاد
انجیر طیب چون من آید
بر دهمان که خوش اباد
کرد و داد و کلجهای رفاق
از ری انکو در سپاهان سپ
بی آنکس پرورش کردیم
یکی از طاق و دیگری از
مرغ و مای بران سخن قتی
کز نظر لبی شکرستانی بود
پارسایش بهتر از همه چیز

نشتن چهارم روز از این سر گذشت

حکایت

باغی داشت خوش جوی باغ
سر برین چون زردین کانی
آب در زیر سپرد و مای جان
زیر سر و شکر که پای کلان
نیز خاری که در کشتان
از بنا مای بر کشیدن مای
روم خسته ز راه سراغ
تازه کردی پست ز کرم
رفت روزی فوت پیشگاه
باغ بر شورا زان خوش آواز
خواجه کاو را عاشقانه شنید
در بی کوفت کس نداد جواب
بر درویشش جواب نیت
کوش بر نغمه ترانه سند
زان کلی جدید بستان آورد
تا بران حور پیکر آن چو ماه
زخمه در داشتند و خستندش
بعد از از در نشین گشت
چون بیای کسان در آید
روگشا که باغ من است
هر که در ملک خود چنین آید
یافش در آن کوای است
برو غریب و جوان و نازکی

باغها که باغ او چه سرم
تری بر سپهر شاه
سبز بر که آبهایی روان
بنواداده هر کرا دل بزد
از پی چشم رخم بستان
چشم بر را بنود و روی با
تماشای بی بدن باغ
سبزه را دادی او بنشیند
تا در آن باغ و در صندل
جان نواز آن در ویکان بازی
جای خاطر بنود جامه درید
سر در رقص بود و کل در خوا
رکن دیوار خوشین ریخت
دیدن باغ را بخت
که در آن بوستان بدید آرزو
چشم ناخمان سینا بدید
در زیند داشتند و خستندش
با نکل مای بدوزند درشت
ز دشت باغها را مرز
برین این داغ سهم ز داغ
ملک و زود بر زیر آید
مهرشبت و دلوری ریخت
زن که این هر سه دید و گشت

خاک از بوی خوش چمن شست
آب که در آب غازی
مرغ در مرغ بر کشید نوا
سمه دل بود چون میانه نار
بر کشیدند حظیر کارش
در تمنای بختان باغی
سر و پستی سخن گشتی
ساعتی که باغ بر گشتی
باغ را بنده دید در چون سنگ
رقص در هر رختی است
نه سبکی که بر آید سپر
کرد بر کرد باغ بر کردید
شده درون تا کیند تا شای
شورش باغ بگرد که گشت
دو هم سینه بلکه سیمین ساق
چون درون رفت خواجه ناز
خواجه در داد و تن بیان خوی
کای ز داغ تو باغ خست
که لختی خوب خست
تا در آن چون دمان شیر خاست
چون کیشران نشان او دید
صاحب باغ چون شناختند
آشی که در پیش رو او دیدند

سیو مایش جوی مای شست
چشمه آب زندگانی بود
ارغون بسته در میان هوا
سمه کل بود پی میانی خار
چار خنده به چادر بر آتش
بر دل هر تو انگری دانی
شک سودی و غیر غشتی
باز بکشد اشته و بکشد شتی
باغیان خنده بر نواز شست
میوه دل برده برگ جان داد
نه بکشدی که بر گشت بید
در همه باغ هیچ راه ندید
صوفیانه در آورد پای
باغ چو بست و باغ باز
در بن باغ داشتند تاق
یافش در کین کان گشت
از جاز نیت که کاری
نیت انجاریت باغ جود
شاید دوست و پایست
چون در آیم جود و باز سوراخ
در نشانه مای باغ پر سیدند
هر در ادل مبرتا خستند
زانکه با طبعش آشنا شد

شاد گشت زانسانهای او	سی کردند در راهی او	دست و پا پیش نه بکشد	بوسه بر دست و پای او داد
عذر نخواستند بیکارش	هر دو یکدل شدند در کارش	بس بعد از آن که خشم یار شود	رخه باغش استوار شود
خار بود و زخم زانسان	از شوق زان زمان رستند	نشستند پیش خواجه بنار	باز گشت قصه های دراز
که درین باغ چون گشته بیا	که از خواجه باد بر خوردا	همسایت ولسا نازا	مهر و دیان و مهر بانا
هر زن خور و که در شهرت	دید و از جمال او بهرست	همه جمع آمدن برین باغ	شمع پی دود و شمع پی دوا
عزیزان که با تو بد کردیم	خاک را بخور و خود کردیم	خیز و با یکی زان گنبد	تا بر آری زهر که خواهی کام
روی و کش کج پنهانی	شادمان بین در آن کل انسانی	هر تی را که دل در بندید	مهر بردی نمی و پسندی
آوردیش کج خانه تو	نامند سر بر استپا تو	خواجه را کان سخن بگوشت آمد	شبهت شد و خودش آمد
کرد و طبع پارسایان	طبع با شوق استایان	رویش و میوش را بنیت	و دود از دم زان بکیت
با حسن سیم اندام	پای برداشت بر امید تمام	ای کجایی رسیدن نادر	که بران جای دل قرار آورد
پیش آن شاهان قصه	غرفه بود کپشید ز خشت	خواجه بر غرور و دست در	باز گشتند شاهان ز بکشت
بود در ناف خور و راجی	روشنی نافه در و شخی	چشم خواجه ز خیمه سوراخ	خیمه تنگ دید و آب زرا
کرده بر طرف کل انسانی	سیم ساقی و نارسپانی	روشنای چراغ دیده	خوشت از میوه رسید
هر عود انده دل انگری	کرده بر سوز و شکر زیری	از دلمای شسته بر کجش	برنجی رسیده ناکجش
نار پیان بند و سب زخ	نام آن سب بر زشته تیغ	باغ زانار و سب کم بود	خاصه که باغبان پیتم نبود
بود در روضه کاه آن بیان	چینی بر کن رسپروستان	حوض ساخته ز سنگ خام	حوض کوثر بر و شسته غلام
بی شد آبی جواب دیده	مایانی ستم رسیده در	گردان آبدان رو شسته	سوسن و زکس و سمن سته
آمدن آن بیان خرگاسی	حوض دیدند ماه تاملی	گر می اناب نافه شان	و آب چون اناب یافه شان
سوی حوض آمدند ناز کن	که از بند قطره بار کن	صدقه کنند و پی تاب بند	در لطافت جوهر و آب بند
نیز دند آبر و سیم حاد	می نمشد سیم را بسواد	ماه و ماهی روانه هر دو را	ماه تاملی او شده تاب
ماه در آب چون درم ریزد	هر کجا میست بر خیزد	ماه ایشان در آن دل آویز	کرده بر ماهیان درم ریز
ساعتی دست بند میگردند	بر سمن پیش خند میگردند	ساعتی بر بر در آفرند	نار و نارنج را که و بردند
این شد از عبار تیر سنا	باز میکت و زلف می شانه	وین بدان می بخور ساقی سنا	که میکت و سیدر یزدین

پشتونی همه پستون اینگر	گشت و مار پیشه تیز	جوی شیرین که قصه شیرین	سر بران خوضهای سیمین
خواجه کان دید جای صبر نو	یار و یار کی داشت جو	بود چون نشسته که میست	آب یار بر و یار بدست
یا جو صری که ماه نو پسند	بر جبهه کاه کاه و نشیند	سوی هر سر و قاشی میبید	قاشی پی قیاسی می دید
رکبش ز خون کرتش خوش	از هر اندام کپشیده خوش	ایستاده جوهر و پهنی	انچه دانی جانکه میسدانی
خات تادریان کجست	و خض از رفته مایه شل از سوا	لیک مایه شل نکر دستانی	از جواراه شک سوراخی
شته رویان جوهری کل	چون سمن در بند یار پسند	آسمان کون بر بند کپشید	بر سر آسمان خورشید بند
در میان بود بعضی چسکی	منش و می خوش میزدنی	آشای مال غناب او	رطبی ناکرید کس لب او
عمرش از قمر تیز پیکان	خداش از خنده شکر افشان	دو شده ز سر و پریش	نار و آب و آب در تارش
بهر پی سر زار دل سپرد	هر که دیدش بر آبش می	چون بدستان زد و کپشید	عشق تیار و عقل گشت
خواجه بر فتنه جان زار	نشد تر زانکه سمن و ان بر زار	کرده بودند هر کجایی	او در آن شهر بود و جگش
زاهد از راه وقت پنهانی	کار می بین ز می سلمانی	بهر یک ساعت آن دو استخیم	کانش برق بردشان دیشم
و آمو انکه آن خط بودند	آمو از اپوز بخود بند	آمدند از ره شکر باری	کرده زرقب کله دارای
خواجه را در حجاب که دیدند	حاجیه ز کاد پر سیدند	کنده لعلان حور شراد	میل تو بر کدام نور افشاد
خواجه نشی که در پسند	در میان دو نقش بند آورد	این نکته بر خیزد	کشی آمو نه شیر سر بستند
آن پری زاده را نیتل و کی	اوریدند بانوار شش چک	بطریق که کس کان نبرد	کر برد زان و کجسته خان
طرفه را چون بخود پسند	غرفه را طر فین کد پسند	خواجه زان پیچ کد او است	یار او اصل کار او است
وان بت چک زن که تاخت	کار او را چونک ساخته بود	گشته بودند آن دو مایه ناز	قصه خواجه کینه نواز
آن پری سیکر پسندید	دل در بسته بود و نادی	چون در دیدار آن بی نوب	آتش سیم و سیم او ز بود
خواجه که نماند شکیب آمد	باسی سر و عیب آمد	گشت نام تو صفت گشت	گشت چشم بدار تو گشت دور
گشت زدن جوهره گشت	گشت پست چشیره گشت	گشت بوسه دیم گشت	گشت آن وقت گشت گشت
گشت آبی پست گشت زود	گشت با داین و او گشت	خواجه را خوش استخوان بر خا	شرم و عیابی از میان خا
زلف دگر گرفته چون پیش	دور آورد چون دگر گشت	بوسه و کپشید شکر میزد	از یکی تاده و زده چید
گرم شد بوسه در دل انگری	دگر گشتی نشاط را تیز	خواست تانوشش خنده افرا	مهر از آب حیات بردا

چون در آفتاب شب بکوبد	در کنار خود کشید زور	چایکه ست بود و بختی نیست	خست بخت و خست بخت
غوغه دیرینه بدست و داد	کار بیکان به در پنجا مد	این بوی و آن بوی است	آن ازین سودا و این از آن سودا
تا به پندشان بران سر راه	دور کشید از آن عازگان	خواجه کشت گرفته از غم دور	رفت در کشته دغمی خورد
شد کینه نشت بایاران	بر دو و بار در جو غمخواران	و بختی که کشته پیش نهاد	چنگ را بر کن از خویش نهاد
نازه چکن را چون پدیدار کرد	عاشق از او ناله کشید	کشت از چکن من ناله دور	با درختستان عشق در دور
عاشق آن شد که خستگی داشت	بدرستی شکستی دارد	عشق پوشیده جزو آدم چند	عاشق عاظم میامک بلند
مستی و عاشق هم بر دازد	صبر نماید هیچ عاشق	که در بر جان عاشقان هست	توبه و عاشقی که کاست
عشق تا تو جانشان بود	توبه و عاشقی روا بود	عاشق آن که جان کند تیرم	عاشق از تیرم تیرم تیرم
ترک چکنی جو در زلفش	حسب طای برین صفت خوا	آن دو کوهر که رشته کز نو	در شاد و سماع خوش بود
در دل فاشد آن که در دور جا	شد بادی رسید بر دور جا	یوسف یاده کشته احبند	چون زلیخا ز دانش رفتند
باز جبهه اش از خفت کلاه	داد شرحی که گریه آرد بار	هر دو تصویر کار او خوردند	باز تیرم کار او کردند
کاش این جای که در نظر	از تو در کار خود تیرم	نگاه داریم بر بهانه خویش	که اگر شب و روز بخت
مگر آن ماه را که در بخت	اشی در کنار گیر چیت	روز روشن سپید کار بود	شب تاریک پرده دارد
این سخن گفته شد و اندیشه شد	با تیرم بر سر نه شدند	شب جزیر سمور انجاسی	کرد سپیان دواج بر طای
تیرم یک پیچ آفتاب گشت	چون شب چون هزار گشت	آمد آن تیرم و فاکر دند	و آن صم را بد و را کردند
سر دشته بجز آب رسید	اشی با تیرم رسید	جای خالی و انجاسی باری	که کند صبر در جهان کاری
خواجه را در عروق خست اندام	چون بجز آب آمد و خستین کام	و از کشتن تیرم تیرم	با تو کشتن تیرم تیرم
خواست تا در طبع کشته شود	طاق با طوق هر دو حبه شود	که در دشتی از سر شانی	دید مرغی که سوراخی
جست بر مرغ و بر زمین آفتاب	صدقه بر دو نازین آفتاب	هر دو حبه دانه میده	باب را در فکند و نگه باری
در کشته نارسیده بکام	تا به پنجه من که چون شد کام	نوش آب رفت پیش نوش باری	خیک را بر کشت تیرم تیرم
چیک بیز چیک در سبکیت	کار غنوم آمد و سبکیت	سره بر کشته قد بلند	خده کل کشته دخته قند
میل آشت بر سر شانه	روز با زار عشق کشته فرا	باغبان باغبان مظهر اکبر	شاهی آمد و در تماشا کرد
جام می دید بر کشت بدست	سنگی افتاد و جام را کشت	ای تیرم راج واده هر چه در	خوبه کادین کرد و در دست

که در باز کار خود محسوم	پی تیرم نیست در حساب لم	راز داران پرده را سانس	انگی یافت از ازش
باز رفت و غصه می خورد	خواجه را خست و جوی می کرد	خواجه چون بندگان در غم	برش حجره گرفته بمرده
در خرید و بیو باری تنگ	زیر شمشاد و پیر و سرودن	خیره کشته ز خام تیرم	بر دیده ز سوسن تیرم
باز جبهه اش از خست	یک پیک با دور از فکرت	نوش کشت آن نشت کاران	که پاری رسند بایاران
باز کشته در از کشت	لب کل با کل فرستادند	آدم آن دست کیر و تیرم	مهر نو کرده میر با نازان
خواجه دست کشت در دور	تا جایی که دید لای خویش	تا که بر تیرم شایخ رفت	بسته راج کشت بخت
زیر آن تخت پا دشتی تیرم	بخت شگفتی حست	دستار تیرم خویش کرد	چون کل اندر کنار خویش کرد
زاد و دی بدن خرا	چون بمن بر لب طاس	در کنارش کشید و شادی	سرو با کل قران با دی کرد
خواجه را در آمد بکنار	دست در پای و پای تیرم	مهره خواجه خانه کیر شده	هم بطش کرد و پیر شده
چون بران فکند کشته	آشتی را باب نشاند	سروش دشتی مکر تا ک بلند	دید به آخته کد و بی چند
کرد چون مرغ از زمین پرا	از کد و مار سن بر یکجا	بر زمین آمد انجاسی	هر کد و بی شکل چون طلی
با یک آن طبل رفت و تیرم	طبل و آنکه در طبل طبل	باز با یک اندر او شاد بود	آواز او شد و تیرم
خواجه پنداشت کد و تیرم	شعبه کوس و تیرم	کشت کد و تیرم	باز دخیل کار خویش کشت
ران صم رفت با نر اس	پیش آن صمدان پرده شانس	چون رنای بد و غم دور	پرده کشت و ساق تیرم
کشت کشته عاشقان باری	رفت یاری بدیدن باری	خواست کد و تیرم	با بار وصل او بر تیرم
در کنارش کد جانکه است	سخ کل در کد و تیرم	از ره سینه در تیرم	بیت ناد و در تیرم
دست بر کج در در او کند	یا در کج خانه بار کند	بطر ز و شکر بر تیرم	بر طر خون ز لاله خون ریزد
ناکه آرد فتنه غوغای	تا غلط شد جان تیرم	مانده پر و اندر اندر	تیرم کشته ز آب حیوان دور
ای که صبر تیرم	ضربه زن بر است اندازی	تیرم پرده کد و تیرم	نگاه ز تیرم ز پرده را
کین غل کشته شد و سارا	ز خیر یافت سارا	سوی خواجه شد و تیرم	یا قندش کشید و پاری
شرم ز کشته دل میده	بر سر خاک آید و شدم	بنازش گری و دل داری	بر رسید ناز جان خواری
حال پشیده شد حکایت کرد	انچه در در آورده و سر	چاره سارا ز چاره تیرم	در می ساخت و در تیرم
بر دل تیرم بکشت و دند	پی دلی را بوس دل او	که درین کار کاروان تیرم	هر مانی و هر بان تیرم

وقت کار آینه جایی	کاف انجانیار و پرواز	ما خود از دوی نکه داریم	پاس دارا پاس ده داریم
آمد اکنی پیر به کار	پیش آن سپرد قد کل رضا	تا در باره ترک تازی کرد	خواجه یافیت و دولواری
آمد آن خواجه بار غم داشت	خواجه کان دید خواجهی بگذاشت	سر زلفش گرفت چون ستان	چست پیروز دران بستان
بوز کج باغ جایی دود	یاسمن حرمی جو کند نور	بر کشیده علم بد یواری	بر سرش پیشه دین غاری
خواجه به زمین یافت باکی	ساخت اندر میان کار کھی	یاسمن را در غم درین بستان	نازنین زار او کشیده بناد
بند صدرش کشاد و شرم	بند صدری در که شوانت	خرم کل را درید بر	متر با دام در میان شکر
پیل در سر مردان زلفه نوز	بازی باز کرد کند کوز	رو بهی جذب بود درین غار	بهم نشاند از برای شکار
کرکی آورده راه پسرش	تا کند دور تر و دیگرشان	رو بهان از حرام خوارگی	کافتی بود سمنک بزرگ
هنریت شدند و کران پس	راشان بر سباط خواجه	بر دویدند بر دو چاره کمال	دو بهان پیش در که از دنیا
خواجه را بار که شاد از کار	دید لک لک کھیست از خار	خود زانست کل جود احوال	سوز سوزید وید خاک آلود
دل را اندیشه و جگر چون	تا جگونه رود ز باغ برون	وان دور کس بران دنیا	کان حیدر مار کشتش داد
دامن دلش گرفته چکن	چون روی در میان بک	بانک بر روی زوید گشت	در حلال این جواهر است
چند برسم زنی جو بیست	کشتی از کینه مهر بانی را	باغی ز روی و سادی	نکند هیچ کس چنین بازی
چند بار استیش را کردی	چندین مک و کیم کردی	ادبو کند غرض نامی خواست	نشینند از و حکایت راست
تا زبک رسیده خواجه را	صبح را دید در میان دو کتا	در خجالت ز سرش کن	زخم این دقایق آن خورد
کت ز خفا دست از دواز	یار آورده را مبارزید	چون کانی نیامد از نای	بازین بایدش زدن دای
کرکای درین جایست	سوی فخلان کشید باید	کوهر او زهر کنه پاکست	کرکای بود درین خاکست
جایکان جهان و چالاکان	عمه پشند مده پاکان	کار مارا غایت ازلی	از خطا دیده بود پی خلی
وان خلله که کرد مارا	آمی ترا با نستی بی بود	بخت مارا جو پار سانی	از جان کار بندر مانی
انکه دیوش بکام خود کند	نیک شد هیچ نیک بزم کند	بر حرام انکه دل نهاده بود	دور از انچه افراده بود
بر عود سی به ان پری چری	کنند چه مرد بد هر پری	خاصه انکو خواستنی دارد	مردی هر مانی دارد
لیک چون عصمتی بود در را	شوان باز رفت پیش کن	کس از ان میوه دار بر خورد	که یکی چشم بر در نکر
چشم صد گونه دام و دود	حال از انچه شدت بد بر ما	انچه شد شدت از ان کنم	انچه دارم بر دوزیان کنم

توبه کردم بکشکار دهن	در پیرستم از خدای جان	که کرد در اجل بود تا خیر	دین شکر لب شود شکار پیر
جلاش عروس خویش کنم	خوشتر از انکه بوش کنم	کار پنهان که کار او دیدند	از خدا ترسیش بر سپیدند
سر نهادند پیش او بر خاک	کافین جرس عقیده پاک	که در دهم نیکویی کارند	دو شست پیشش که دارند
ای مبارد ما که در دست	همه جان داروسی دران دست	باز کشند لعبت ان ازنا	خیره که ز جرج لعبت باز
چون بر آمد ز کوه شسته نوز	کر دار آفاق چشم برداد	صبح چون عینک است اصل	بر عود زمین تیند کباب
بادی آمد مکف کوفه جرج	باغبان از شهر بر دیار	خواجه بر زد علم سلطان	رست از ان بند بند فرما
ز آتش و آب بازی شکر	آمد خاطرش جوید یک کوش	چون لشکر آواز و فاداری	کرد مقصود را طلب کاری
ماه دوشینه را رسید	بت کاپن خاک که باشد عمد	لعل ناسته را بر جانست	مرغ پیدار گشت و خجاست
دولتی من که یافت آب زلال	واکنی خورد از و جو جلال	کر سینی ز مرغ تانایست	همه باشد این هوا خاوی
چشمه یافت پاک چون جود	چون سمن صافی و جویم سپید	در سپیدت و شایستی روز	در سپیدت در جهان افزود
مردی شکفت از دست	چرخ سپیدی که اوینا کوه	هر چه را آلودگی شود نوید	پاکیش را لب کشد سپید
در پیش برقت کوشیدن	سنت آمد سپید پوشیدن	چون سمن سینه زین سخن ردا	شده آغوش خویش جانیست
داستان بهرام گور با وزیر			
شاه انچه خوت شد به حل	سبزه خضر و شمع جوانی نیت	که در راهی نیت کسب باز	سوی هر کنیدی کشید سباط
هر سپیدی جو سپیدی شد	مشک برکت خاک عودی پوش	چشمه آب زندگانی نیت	که در راهی نیت کسب باز
راست رو شد با لاله افروز	باد نور و زری از قباله نو	ناله حرکت با دانه فروش	سوی هر کنیدی کشید سباط
زنگ خورشید گشت از آینه پاک	شبنم از دامن آیه رشت	که در راهی نیت کسب باز	سوی هر کنیدی کشید سباط
ز در و تاب دیده و آلوده	بر کوهر زد و دوشش را	که در راهی نیت کسب باز	سوی هر کنیدی کشید سباط
هر که چشم دید خواب روبرو	باد صبح ازینم ناکشای	که در راهی نیت کسب باز	سوی هر کنیدی کشید سباط
چشمش در آب زده	غنچه نای از شکوفه شاخ	که در راهی نیت کسب باز	سوی هر کنیدی کشید سباط
جان را انداخته تعلقه آب	سوسپس از توباب زکست	که در راهی نیت کسب باز	سوی هر کنیدی کشید سباط
نی قیات تار کرد نهاد	کاتب الوحی کل باب حیات	که در راهی نیت کسب باز	سوی هر کنیدی کشید سباط

روک نهرین بکوه رسد	شاخ نهرین تو تا پسون	جهد بر جبهه مرز نکوش	دیلم آساکند بر سر دوش
کشته هم برک و هم کیار چینی	این بمواضعه وان بموجنی	سندل از خوشبای شک آینه	بر تو نقل کشاده عطسه تیز
و ادخیری بشرط عمده	یا سمن را خطا ولی عده	غنج با چشم کاویش نیاز	مرغ با کوش پل کوش نیاز
کل کاویر بوی شک نیم	جود بنا کوش یا رز دریم	شک پیداز دخت عود نشا	کاه کاویر و کا شک نشا
ادعوان و سمن برابر پند	رایت افزاشه سیاه سپند	ز آفت پید و برک باو خران	شاخ بر برک پیدوست کرا
کل کمر بسته و شمشیری	خاک در بای چون سواخی	لیل آواز و بر کشیده جوی	سروش تابوت بانک خوس
سرخ کل بسز سیدانی	سج نوبت زمان سلطانی	بر سر و سپرد بانک فاختان	جود طرب در رک زان فاختان
نای قری بنا سبیری	خده برده ز کام بکبیری	بانک در آج بر جوی کشت	کرده تقطیع پهنای کشت
زند خوان از بهشت ناز زند	در شب آورد و خواند حرفی خند	عندلیب از نواز نیز آتنگ	کشت بار یک چون بر شمع چنگ
باغ چون لوح نقش بدیده	مرغ و مای نشاط بندیده	شاه بهرام در چنین روزی	کرده شاه با مجلس افزوی
از نمودار هفت کند جوی	کبندی آسمان زانوش	جاری بندید سیده پکیست	راه شطرنج هفت کند
جود بر آتیه بران شتی کاخ	کشت خوشدل در انشت فرا	کرده چرخ و آفرین دراز	کافرن کرده بود و در نماز
کشت بازار کاخ و خانیچن	جوش لشکر گرفت روی زمین	ماند پیمان شاه و نغفور	شد در که ز نیک عده
چینا ناز و فنا شد و عهد	زهر با شد و دود و سپردن	لشکری تیغ بر کشیده باد	ما بچگون سیده قوجا فوج
سیلی آمد گرفت جوی	هر ننگی در وجود ریایی	کرده این شغل را نادر پاک	چینان خون ما خورند بطاک
شهر جزان نشه یافت کاسی	در بلاخ است عافیت کاسی	پشته را که در پس آیدام	دامن از یکی شد دست از
مای آن زد که از کفایت	ضمیم چون سپهر در آرد پای	جنگ و سپهر برید پناه	کالت نصرت کج و پناه
جود سپه باز و بدین چید	جود کنجیه رفت کج ندید	سم می دید کج آگنده	سم سلاح و سپهر پراکنده
ماند عجز جوی شیری و زبان	شد جهان پیش جبهه آوز ناز	شیدم که داشت و سپهری	جندارسی از خدا دوری
نام خود کرد و دهان جوی	راست روشن و بی روشن دور	روشن در آتش بر باریک	راستی کور و روشنی تاریک
داده شه را با نام نیک غور	او ز تعلیق نام نیکو دور	ما وزارت بکلم ترسیب بود	در وزارت خدای تری بود
راست روشن جز و دوزخ	راستیا و در و شنبها مرد	شه جوشغول شد بنابر نیاز	او پیداد کرد و دست دراز
نشه بی بافت مصلحت می	مال جیست و ملک می انداخت	نایب شاه را بر و بر پناه	داد بر کیمای نشه و زپ

کشت خلق آرزو طلب شده	شوخ و پستخ و پادشاه	ملک را خضم جبهه کوش	نعت ماز را تیریشان
کرده نایبشان برای و بهوش	مرغانی بدند بد کوش	رخص رو با چشم بداید کرد	خاکانی که ز او و زمیند
کر که را کرک بند باید کرد	حکم با تیغ خرمی محققند	سر و ادا بداد چون کردند	آب که خاک تیره و دشت کرد
و دکان برو فاطمه تهنه	شکر که خفته دزد پیدارت	دشمن و دوست هر دو کرد	دیو باشد رعیت کشتاخ
جاده بشیر عمار چون کردند	شاه اکرم خضم شربت	ننگی رونق تربیت خوش	تو پی را نشانی کس
آن شمع کویاست آینه	شاه با سیدت باد بخت	من قلم دارم و تو تیغ بدست	از تو تو آید و من تیر
جبدان کن که از سیات خوش	عشقم را بمال بکش کن	پی درم را بخون بکش کن	نیک و بد بر توست هر دو
شاه با سیدت باد بخت	خوار کن خلق را بچاره و چرخ	تا مای چشم خلق غریز	جود رعیت زبون و خوار
عشقم را بمال بکش کن	نایب شه ز روی سستی	کرده باد به جود سستی	یکجایی که او نمودش راه
خوار کن خلق را بچاره و چرخ	نایب شه ز روی سستی	کرده باد به جود سستی	یکجایی که او نمودش راه
تا مای چشم خلق غریز	کرده باد به جود سستی	یکجایی که او نمودش راه	در ستم کارگی بی اشته و نه
کرده باد به جود سستی	یکجایی که او نمودش راه	در ستم کارگی بی اشته و نه	تا دران مملکت با نیک سال
یکجایی که او نمودش راه	در ستم کارگی بی اشته و نه	تا دران مملکت با نیک سال	از زود و کور و غلام و کینه
در ستم کارگی بی اشته و نه	تا دران مملکت با نیک سال	از زود و کور و غلام و کینه	خانه داران ز جود خانه بران
تا دران مملکت با نیک سال	از زود و کور و غلام و کینه	خانه داران ز جود خانه بران	در نواحی نه کار بود و کشت
از زود و کور و غلام و کینه	خانه داران ز جود خانه بران	در نواحی نه کار بود و کشت	جود زیری که دشت خانه و کج
خانه داران ز جود خانه بران	در نواحی نه کار بود و کشت	جود زیری که دشت خانه و کج	کنج و لشکر بنو جزدل
در نواحی نه کار بود و کشت	جود زیری که دشت خانه و کج	کنج و لشکر بنو جزدل	سپهنا را بیکان بیکان بدست
جود زیری که دشت خانه و کج	کنج و لشکر بنو جزدل	سپهنا را بیکان بیکان بدست	هر کسی عذری از دوزخ بخت
کنج و لشکر بنو جزدل	سپهنا را بیکان بیکان بدست	هر کسی عذری از دوزخ بخت	شد ز پی کس بی و پای
سپهنا را بیکان بیکان بدست	هر کسی عذری از دوزخ بخت	شد ز پی کس بی و پای	شاه را آن بهانه سیر نکرد
هر کسی عذری از دوزخ بخت	شد ز پی کس بی و پای	شاه را آن بهانه سیر نکرد	ره بهمان کار خویش نبرد
شد ز پی کس بی و پای	شاه را آن بهانه سیر نکرد	ره بهمان کار خویش نبرد	کرده جندانه باشد اندیشه
شاه را آن بهانه سیر نکرد	ره بهمان کار خویش نبرد	کرده جندانه باشد اندیشه	

شبهه شک آرد ز شکلی کما
صید کردی و شادمانی شدی
چون شد از دوزخ غم خان کز
کرد صیدی جانکه بودش را
در ملک و تاب زانکه مآخه بود
دید دودی جوار و بای سیاه
گفت آن دود و زانکه خاک
کله که سعد ستمنا گوش
سوی خرگاه راند و گشت
چون زمین میماند پیری کرد
هر چه در خانه داشت ماضی
لیک از آبادان طاف دور
گفت نام آنکه خرم گشت
گشت پیرای جوان زیباروی
از دنا داری و ایمنی او
من بود داده جز خاک و شمشیر
کر من از دست رفیق سویی شهر
خند سلام تیاق داری کرد
منت سر که گشتند کم دیدم
پاس میداشتم برای دیویش
دین سک آگاه تر بکار دار
محمد شب خاطر منم می بود
تاجی که حاصل صدقات

حکایت

یک سواره بر دوش شدی
چون شدی شاد و سوسای
تا ز دل هم بخون بشوی چون
خواست تا سوسای خانه کردی
آب تپش حبت کمر یافت
بر سفید فلک سپر گمان
خرکی دید بر کشیده بلند
بستون سنگ منو بایشخت
پرستش گری میان بست
دامه از کفشش زد و آورد
مینت در خور و چون توهمانی
شیر آب خور و دست کشید
شیر خانت که کبد جوت
من بد و کار خویش کردی
روز در آنک که راجه خال
بازوی آسین منم بر روز
کله را از خانه بردی باز
رمدان نش بر زدم شمع
سم که آمد یکس نکم راز
نشد چش حریف شک
سم که آمد جانکه روز تحت
چون بی کو با تاب گذشت
از کله حسبی بچو پانی

نرم کرد آن غم دشت مرا
با سکی چنین که شیر کرد
عجنان سر نهاده بر سر جوب
خو اند سک اسبک باقی خوش
عاقبت بر سرین کر گشت
بر سفید فلک سپر گمان
خرکی دید بر کشیده بلند
بستون سنگ منو بایشخت
پرستش گری میان بست
دامه از کفشش زد و آورد
مینت در خور و چون توهمانی
شیر آب خور و دست کشید
شیر خانت که کبد جوت
من بد و کار خویش کردی
روز در آنک که راجه خال
بازوی آسین منم بر روز
کله را از خانه بردی باز
رمدان نش بر زدم شمع
سم که آمد یکس نکم راز
نشد چش حریف شک
سم که آمد جانکه روز تحت
چون بی کو با تاب گذشت
از کله حسبی بچو پانی

در جگر کار کرد و گشت مرا
کیت کین آشنا دیم کرد
دست و پای کشیده پانی
سک دو پیش بهر پانی خوش
کام دل از دوزخ کارا ز
حبت حق الله دم خدمت خوش
دین چنین رشوه خورده بود
در سر عار عشق بازی کرد
بستون چنین خطای بزرگ
بلکه قصاب که گشتند
از چنین ندان تو اید بر
عجرتی بر کت پنهانی
من شبانم کله رعیت من
در حفاظ کله این منت
اصل بنیاد ناصر است
خو اند مشروح باز و اشکان
نام ایشان نیست بر شرح
نیکامی بام خود کرده
سیون انکیت با شانه ز
روز کاری فرد که گشتند

کشم این رخ نام و نیم دشت
یایکی روز در کار تاب
ماه کی زد و در پدم حبت
کرد او گشت و کردی شاد
آمد وقت و آرمیدش
که سعدی قوی که سر کله بود
سک طعون بهشتی که بر اند
جند نوت قوام داشتش
کره ش در شکوه زندانی
بر امانت خیانتی بر جوت
هر که با محمان چنین گشتند
گفت با خود کین شبانه پیر
چون نباشد اساس کار است
باز پر سم از دکه لشکر کو
این سخن من بود و چون رفت
چون در آن روز نامه کردن
کنت بر سر حای ماتم و سوز
شاد دشت کین چه شیوه گشت
خود سکان در سکی چنین شد
گفت اگر ماندش بمنصه خویش

دست کار کدام دیو دشت
خسته بودم در آدم از خوا
کام و شد کش بر است
کردم و گاه کوش می جفا
مدتی اسکوة بر دشتش
پایش از بار و بند ابله بود
رمدان بست کر که ماند
او خطا کرد و من گذشتش
تا کند بنده بنده سیرانی
وان ایمنی بخانی بخت
چچ کین بر روی منوین کند
شای آموختم زنی تدبیر
از این رخ باز با حبت
علم دیت مانده منبر کو
خورد چری بسوی شهر نش
روز بر روی جو گشت سیاه
گشت از شمعاعت از دستور
از خانه بصد خانه بخت
بخود شد و جگر بخت
کس رفعت قلم ندارد پیش
در شب تیره به نماید روز
شب تاریک فرخ ز رخت
بار خود کرد و بر خطایق عام

کفن بهرام گور و نیز خود را

داده از خون شب سیری

مر بان داشتیم نو آیینی	چینی لیکت در بر پستی	مهری از ماه و دوشنی بود	روز چون شب برابرش مرد
کل ز کیکش کسب تاش	سر را لوح در ویشش	پیش را نام کرده کینست	نوش در خنده کین شکست
خو ی آن بهار زیار دی	خانه باغ و جود و یار دی	در دلایت درم خریدی کن	وز دلی نعمان دیده کن
از من آموخته تر تم و سپار	ز دق و لغیب روح نواز	هر دو با یکدگر ز یک خانه	کریم صحبت جرمش و در ما
من بدو زنده دل چو بجا	را و من شادمان جویند و یا	روش و رست همچو شمع از نور	راست و روشن زنده کردی
شمع را در سرائی خویش از دخت	دل پروانه را با شمع خست	چون بر اشقتم از جدایی او	راه چشم بر روشنایی او
بند بر من نهاد و خدا خند	یعنی اشقته را بیا بدید	او عروپس مرا گرفته باز	من بزندان بعد نه از نیا
چار است کرستم کاری	دارم بکنه بدین خواری	شاه عالی بدو سپرد کینز	نه تنی بکده بازو ان چیز
بر عویشش و او شیر بها	شکایت مظلوم چشم		
شخص بنم شاه انجم کت			
من ریس فلان و صد کام	کریم طبعان لیت شام	شغل نه را بکشور آراسی	حلقه در گوش من بولایی
داده بود از دلم لیت	نفت و شمعتم بمال دی	از پی جان را از پی شوق	کردم آقا قرا با دی غرق
از دعاراد راه میکردم	خیری از بهر شاه میکردم	خرم و تازه شهر دگر می کن	ایل و شش نهاد و دگر می کن
وادم از ملک فروشی خویش	هر کسی را بر آه و دوزی خویش	شکستان ز من فزاح درم	پسکان سیر و پوه نادانم
هر که ز خواست ز پریدم	و انکه افتاد و سیکر شدم	پیش در مانده در خانه بدید	آمار با پی نداوش ز کردند
هر چه آمد ز دغل و حقان	صرفی شد خرج همان	دغل و خرنجی جانکه باید بود	خلق را ضی ز من خدا شنود
چون وزیر این خبر بگوش آورد	دیک پدا و رای خوش آورد	که خدایم را دوست گشت	دست در مال ملک بدید نهاد
کت کین مال دست رنج تو	بخش تو بقدر کین تویت	یا با کیر کرده تانسته	یا بجز وار کین فتنه
تقت من جانکه باید داد	بدو از فی سرت دسم بریدو	هر معیت که بدو دست تمام	سرمه بدید برین بهانه تمام
دلفر کاد و دمنم کرد	بند خود بدم بدیدم کرد	نخ سالت تا در پی زندان	دورم از خان و مان و فرزند
شاه فرمود به محبت و ناز	شکایت مظلوم چشم		
چون شخص ششم رسید شما			
کر در شه دعای فیروزی	کای ز خلق تو خلق را دردی	من یکی کرد زان و شکریم	کر نیاکان خویش کویریم

بند از سپاه میان سپاه	پدرم نیز بود بند شاه	خدمت شاه می کنم بخت	بدرم نیز کرده بخت
از پی دشمنان شه پست	پیر دم جان و تیغ بکشت	شاه آن پاره بده پیش	بند را داده بند زلفت خویش
بند از انبیا نیت می خورد	در حق شاه بندگی میکرد	خاص که دوش در زیر جانی	با جانی پیش نزار دپای
بند صاحب عیال و مال دنیا	بر آن مرده منال شدت	بند ره پیش او شدم مغیره	کر برای خدای و چشم کیر
تا عیاری بعد از حبس	بر عیالان من حش پدید	یا جو اطلاقان پی نام	روزی نو کند بد بر انم
بانگ بر زد من که خاشاک	ز یک خویش از زندگ خویش	شاه رست با کس آزادی	تا کند حش و پیکاری
دشمنی برورش نیامد شک	تا با لشکر نیاز باشد حش	پشت کا همان کیر بخت	کار کل کن که تن در شست
تو شه که نسبت زیاده کوش	اسب و زین و سلاح را ببرد	کشم از طبع و دیو رای بکیر	بخش من بین و ز خدای تبرک
نمای از کی و کمر خستی	من سختی رسیده در سختی	تو شه شب کشیده پای در	من بشمیر دست کرده فراز
کر تو در ملک میزنی قتل	من بشمیر میز غم می	تو قلم میزنی بخون سپاه	من ز غم نیز ز مخالف شاه
ستان از من بچه شه فرمود	کر نه فرما کشته کیرم زد	کرم شد ز من این خطاب شنید	بر من پی قلم دوان شنید
کت را ایلچی و نادانی	چون بکوه خرم آب ترسانی	کر بر تو می کتی نقبید	کر شام عید می متدید
شاه را من شامه ام بر کا	بیت پی خط من سپید و سیا	سر شامان زیر پای نیست	سحر از ندکی برای نیست
کر تو لایمن نکرد ندی	کر کسان تو نشان بخوردی	این بخت و دوات بر من زد	اسب ساز و سلاح من بست
بس بد زخم خویشان ادم	سوی دندان شه فرستادم	تو بشت سال مست بکشد	نادلم غبت و جام خون
شاه بنواختن شکست نا	روتش را ز لطف خندان	شکایت مظلوم چشم	
من بین شخص چون رسید فرا	بل از لشکر شه شیطا فرا		
شکست پی فزاح دیده جو	خویشتن سوخته برابر جمع	عاقبت را بعدیده بر خوا	دست بر شغل کتی نشانم
از غم خورد و خوابی بهم	قایم البیل و صایم الدهرم	روز ناخو ده کاب نامم	شب تخمه که خان و نامم
در پر خشگی گرفته قرار	نیم خردا پرستی کار	هر که انکرم رضا جویم	هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد تو در من دست	خواند و تو فرستاد انداز	کت بر تو را کان بست	کر عذابت کم بجای خود

کرم کین و رای بد جویست	در حق من دعای بدجوی	زان دعای شبانه شبگیری	ترسم اند بدین ورق تیری
پیش از اندم کز آتش کینیت	در من آتش را تو تمینیت	دست تو بزم از دعا کردن	دست نهاده دست با کردن
زیر بزم کشیده و باک ندا	غم آن جان در دناک ندا	بند بر دست من کلکند زده	من بر افلاک دست بند زده
او فرست بر دعا و دستم	من برو دست ملکتم	ادما در حصار کرده برف	من بر ایوان او حصار کش
چون خدایم پیش شاه رشتا	خوشدی را در کوه سبانه نماد	شاه در گرفت ز اهرار	شیر کاوش مجاهد را
گفت خرم که ترس دعا	راست روشن کنش بر نی	لیک دفع دعا جان نکند	حکم ز اهر جوره زمان نکند
او خود آن بدجای خود میگردد	خوشتن را دعای بد میگردد	تا دعای خودش باجو کار	مهر از تن برود و دست
از تو خشک انداخت زوید	گفت باز از آن تنست بکیر	ز اهر آن فرزند داده را بنو	زدیکی جوج و در کشت زوید
گفت ازین ندم که آن آدم	بهترم ده که بهترت دادم	رقص بر دشت پی نغی و سا	آنجان شد که کس ندیش
و هر دو آنکه آنجان بود	کز زمین سر بر آسمان سو	تای پخته یا نند حیا	دید به باید نه از غوره خام
آب دریا که آنجان تیرست	از تیر بای باد کین تیرست	بجه است که چرخن خال	بر کش چپ و در کش دال
چون زمین از یکم کرد آلود	سایه کل بر اصاب اندود	شهرین جبت خانه خلک	خشت نمناک شد ز غمناکی
راه جی جبت در مصلحت کار	تا کل چون بر دشتی خال	در رجای جهان نظاره کن	مصلحتی مرا بعد چاره کن
چون ز سر و زیر سر آمد یاد	دست از اندیشه بر نیاید	تا حاکم تخت از جی	دید به بر سر ترور شد لی
شهر جو باران رسیده ریجانی	کرد بر تشکان کل اقیانی	چون درین کوه بر سعال سر	جبهه اش آب ریجانی
داد فرمان که تخت بار زوید	بر در بارگاه دار زوید	عام را بار داد و خود	خاصکان اینا ده تیج بد
سر زازان ملک رشت بند	عدل با نانه بر بلند ری	جمع کرد از خلایق انبوی	بر کشید از خلایق انبوی
آن جها پیش را که بود زوید	پای تا سر کشید در زوید	زنده بردار کرد و بال بر	ناجو زوان به ساری
گفت هر کجا بنان سر اوزاد	روز کا و چنین در اندازد	از خجانت که بیت بدنامی	وزیری است بد سر انجایی
خطای کاجان نماید شور	عادلانش چنین کشند کور	تا کنوی که عمل پی کار	کاسمان وزین برین کار
هر که از جاده پی پیش نهاد	کنده بر دست و پای جوش	بس مان دادی سرای بر	یاد کرد از کشتن شان در کار
وان شب از آنجا اندو شای	نیکخی و نیک خواهی داد	سخنی از کار ملک بردا	بر کسی در دست کس نکند

تا بهر دست این چنین تدبیر	آتش در شد و پیکان چیر	لشکر و کج شد بر او انوره	این زهر پاکشت و آن از کوره
چون با قان رسید و شد خیر	باز پس شد انداد در دوش	گشت کان کشتی که شمشیر	آفتی بود و نشد رانده پست
سوی مانده کرد و مارا خوا	بر قضای بد خسری را	نایدان عثوای طبع دریب	از من ساده طبع بود شک
گشت کان بر زوید و خالی	کر بخاشی شتاب کن حالی	شهر زویدی بدان پیر داد	کافی از دست بر رخ انداز
من که سبب ام بد سازی	از تو تیج و ز من سر اندازی	چون خبر های شاه بشنیدم	کاسما از خلعت آن دیدم
شهر بکام آشتی و بند	کار های کند که شاید کرد	من سمان سغه کوش خلعت کشم	با خود از من و با تو از چشم
در خرم خود کینه خانیست	تاج من خاک آستانه است	انچه از جان حرامی خواه	بسکایت بنده بود ز شا
سده طار با هم در لغت	تا یک پیش حسن رفت	سما بر خواند ناهای	تیر شد چون قلم بست پیر
بر هلاکش پاس داری	کار از اینس با پستواری	پیکر عدل چون بدیدن	عبرت انگشت از سپید و سیاه
شکه باد از حال مستطاد	در انجام مراستان بهار کرد		
پیچ دیگر لبها بر کند			
لعل پوندان علاقه در	کر که کرد کوش کیتی پر	گشت جویت کیند از می جا	آن صدا باز داد و با هم
عقل که کیند دماغ سرش	داد زین کیند روان جز	کر ختم خاتهای کیند خاک	دور شو کرد و دور با و ملا
کیند بر شاه جوش گرفت	کان خون و فانی کیند	دید کین کیندب طنود	از نهم کیندی بر آرد کرد
منت کیند بر آسمان بکدا	اوره کیندی در بردا	کیندی کر فاکند و دست	هویت در و خجست
منت موبد بخواند موبد را	منت کیند بهمت موبد را	در د آتش بهر یکی ناکاه	مسی آن شد که کوشش از کاه
سردن چون شتاب کیند	یاسمن بر سقشه دید	از سر صدق شد جدای پر	داشت از خوشین پرستی
روزی از تاج تخت خود کیند	دنت باویر کان خود کیند	در جان صید و صید ساس	بود بر صید خویش تا خوش
لشکر از هر سوی پر کیند	هر یکی کور و آمو کیند	سیل هر یک بگردد خسری	او طبع کار کور نه ساس
هر صبر که زیر کرد دست	ماری خاک و ماری خور	ماری خون پر و دید باز	ماری خاک از دستا ند باز
کر چه بهرام داد و مار بود	ماری خاک ماری تر بود	ماری خون ز جو ماری خاک	کرد خود را بد و درج ملک
عاقبت کوبی از کراشه	آمد و سوی کور خان بکد	شاه دشت کان و ششیا	سوی میوش می نماید
کرد بر کور کرب انکیزی	داد دیگران تند ز تیزی	از پی صیدی نمود شتاب	در پایان و جایی خرا

کرکت نوید چار پرش	دوشاقان کی دود پرش	بود غاری دران خست	خوشتر از چای و نبات
کو در غار شد روان دلم	شاه و بنال او کف جوش	اب و غار زرف را ندو	کج کج خیر دی رسا ندو
دید بر راه مانع لشکر	سطر اسب آن دلاور را	او در ان غار پرده دار	محمد سر یار عارشن
آن دشتان پاکس داری	بر در غار کرده مستر کاه	چون زمانی بران کشید دراز	سکراز هر سوی کشید دراز
شاه جسد غار میدید	مهر و مهر مار میدید	آن دشتان ز حال شاه جهان	باز کشید هر چه بود نهان
که جوشه بر شکار کرد	را ندو کب دران کریمه	کس بدین داور پی شیدا	دین سخن را ندشت کس
سه گفتن خیال بیت	قول با نمانان پی خردت	شاه بهرام با سکونت در	چون درین شکای کسیر و جا
واکی که پل چون ستان	دید خوانی دشت به بند پستان	بر نشان دادن خلیفه تخت	بیز دندان عا کاز تخت
زاه آن طفلکان در آلود	کرد آن غار پر دود	خامسکانی که یار غار بند	شاه جویان درون غار بند
دید بار آب تر کردند	مار شاه را خبر کردند	مار آمد جوخته حبسری	وز میان کم شده جان
جست شمران چون کس	کویان جست و دیگران نظر	کل طلب کرد و خا نیم	تا بر پیش جت کمر نیت
ز فر دخت پشته جوت	تا که آن زمین کرده کرد	چاه کند و کج راه نیت	یوسف خویش را کج نیت
خون تن بر زده عیش	آمد آواز با عیش بکوش	کای بخت جودام و دود	شیر مردی غریب را جویان
در زمین حرم اسپه خان	آسمانی بر آسمان باشد	بتوز دان و بیتی سپرد	باز در ایجای و دخت برد
وان زمین که رخ کرد بوز	مانده آن خاک رخ کرده بوز	آن شاسدکان که خواندش	غار بهرام کور داندش
شدن کینه تاد با	کسی آن کج را ندید خواب	اگر او را بر آسمان خست	در زمین باز جت تخت
بر دواغ از پی دل دران	خویش را کس جو پخران	باز بر کرد و کان خویش بنا	دست کوتاه کن زرنج در
چون ز تافت چن شید پاک	مهر دشت با هر بهرام	تاج و تخت بر ارشان سپرد	باز در ایجای و دخت برد
ای ز بهرام کور داده خبر	کور بهرام جوا زین بگذر	نه که بهرام کور مانیت	کور بهرام نیز سپد است
ان جی که دقتی از سر سو	نام داغی نهاده بر تن کور	کرج پای در کور شکست	لغز از پامال کور زست
خانه خالکان دور در	تا کی بگذرد و کور آرد	ای سر پای تو بگردن و کور	بستر جاز خط عاریه پوش
بر چن ز کهای عاریه سنا	جونی دل که داد باید باز	خانیان که دوی بسته شد	از چن زنگ و بوی بسته شد
نایات قیام تمسایند	کس رخ بسته باز کشاید	خاکدان خال کسیر شوند	زیر دستان بدت زیر شوند

چون تو باری ز دست بال	زیر هر کس چون جلا	آسمان زیست خواسی	پای بالان از زمین بکشد
میر و دسج کونه باز بین	تا نیستی را آسمان برین	انجم آسمان جابلست	چستند این همه شایلست
هر یک از تو گرفته قشالی	توجه گیری هر کی حیل	انچه داری حساب نیک دید	دایه خواسی ولایت خرد
یاد ی زن که قحط نان شود	یا جان شود که پس جان شود	دید که در جاب نوا شد	آسمان در شسته دور افتد
چاشنی کیر آسمان زبیت	بیز بان فرشته آد سمیت	روی ازین چار سوری غم ترا	تند ازین خاک د باد و آس
چرخه با چهار دود آسنگ	بر دل و دیده چون بنایند	پیش از آن کتبه دن کشد	باز بر کا و خست بر خند
ره بیان رو که کالبد کند	بار کم کن که بار کی گشت	دوده را که خاک بر باشد	بیل چن سوی کالبد باشد
دانه دانه که حال جاست	جان او پی جسد تواند است	تا نه پنداری آن بهمان	کس جهنت و آن در کجاست
آتش بیست نیت شکی	آزینده نیت جی که کی	پیش ازین نیت لوح خاند	ز ابتدا جی که نیت شوست
اولین نطه و لغزین پرکا	این کی زان یکی کرد کا	اندوه سپاسین و درویش	در یکی پس در یکی صفتش
هر دو چون اول از کی شد است	بار یک ناند چون دوی بر است	هر که آید درین سپنج سرای	بایدش باز رفتن از سر پای
انچه او را زوالت پدید	چون فرو زنده شد بکس عیا	در خانت کما	
نام شاستش بر دستم	کاب کیر و نقش او دستم		
یا نه از ده فروغ و وصل	تخت سرخ از رخ جلال	شاه چنی قیای رومی تاج	خریش داده روم و چین کجاست
از زمین تا ابر و دود	صافی او شد که مایه نرفت	واو عطا و اوس بیابان خوش	را فریش ز جای و برجای
ز رخس از دست جی که کس	نیزه از رخ ماه لطفه ربای	شست جت از قیای و رزی	ز مصری ز یک کی پیش
ای تقای امید و ابرو	نظم دوران روز کار تو	بایمه چون فلک برآمده	وزیمه چون فلک سرآمده
اچن نام بر تو شاید	کز تو جای بلند نامیست	چونکه شد لعل نیت بر تاش	بر تو هم ز پیم ناراش
کس بسم تو دل سپند آید	چون سر بر تو سر بلند آید	جندب که پر ز در و اید	در عارت کلید بردارد
در بران رشته سرای بود	که یکیش کرده کشای بود	میوه داده ام ز باغ خیمه	تر دیرین و تر چون انجیر
پیش پیر و پیکان بر دوش تو	وز دوش در دینار تو	هر چه در نظم از نیک و بد	همه در دشت و دشت
انچه کوتاه جانم شد جندش	کردم از نظم خود در از قدش	دایه نودش از ای ز قدش	کو تندی دادش و صفتش

کردم این تخته را که از شمع دست ناکرده و دستانی چند مصری او و مصری از در غرض آن شد که چشم از آرایش	ایت برب استوان شیرین بکرجون روی غنچه زیر بر بند ستی از دعوی و ز معنی بر در فراخی پدید آسایش	ما در آبی حسن بود نظری نابدا نکر خنجر شکوف و آنچه جز نیست سیع خانه را از آنچه پنهانی که برب طوفان	جلوه دادش به هر سوزی هر چه خواهم در آورم بدو بستم از آتش منسراج و در که ده چشم و گوشش را گنج
شیرین چمن شیرین که رخ از چشم یک بر بند	هر که این کشت از ریاض که به دیار باند که در ریاض	نعل که نشان نعل این حرم ز ناکه انصاف لای القاص دام دار نیست رو من در نعل و لاش و نیت صد نعل	نعل که نشان نعل این حرم ز ناکه انصاف لای القاص دام دار نیست رو من در نعل و لاش و نیت صد نعل
چرخ زین در زینت نام روی در شمع حکایت	فان تا فاف در سید او ز روی هم زره در سید او	چرخ زین در زینت نام روی در شمع حکایت	چرخ زین در زینت نام روی در شمع حکایت
چیل از حرم راجع به بیت در روزی چون حصار شد پند من که در شهر بند کشتور شش	بر پیش از کلاه او کمر است نامه را بر کبوتری بر بند بستم دارم که ز را پس در شش	بر پیش از کلاه او کمر است نامه را بر کبوتری بر بند بستم دارم که ز را پس در شش	بر پیش از کلاه او کمر است نامه را بر کبوتری بر بند بستم دارم که ز را پس در شش
ای ملک زینت بکوش هم خطایش به خطای پیش	چون مراد است تو یاری صیغ بی یار و یار یاری	چون مراد است تو یاری صیغ بی یار و یار یاری	چون مراد است تو یاری صیغ بی یار و یار یاری
از پس او صاد و حاجت باد تو مبارک این پیوند ای که در ملک جادوان با	گفتم این نامه را بخواه نجات نمائی برین سر بر بند ملک با عمر و عمر با شادی	گفتم این نامه را بخواه نجات نمائی برین سر بر بند ملک با عمر و عمر با شادی	گفتم این نامه را بخواه نجات نمائی برین سر بر بند ملک با عمر و عمر با شادی

بر نهایی تو که در کیفیت آن اگر صد گشت پیاپی	آنچه بنم حکمت است دیو تر زری که هم رسد زو این سخن را که شد فرد پرو دولتی یا شکی هر کجا باشی	هر چه ست از حساب که هر کج دین قرین که اصل در گشت بر دعای تو ختم خواهم کرد در رکعت فلک بفرستی	راحت است و آن در کعبه ابراهیم با تو هم است
تم الکتاب منت پیکر بون تعالی و حسن توفیق م			

کتاب شرف نامه اسکندری

خدايا جهان پادشاهي ترا	ز ماضيت آيد خدائي تراست	پناه بلندي بپستي توي	نميشد آنچه مستي توي
توي بر تون دانش آموز پا	ز دانش قلم را نه بر لوح پا	جوشد حقيقت بر خدائي ترا	خود داد بر تو کوهي تراست
خود تو در دشمن صبر کرده	جوانم هاست تو بر کرده	توي کاسه را بر آرد آشتي	زمين را که ده کاه او سايستي
توي کافري بي زكي نظر ده	که مای روشن تر از آفتاب	تو آردی از لطف جودت	بجوهر فرشتان تو دادي بید
جواهر تو بخشي دل سنگ را	تو در دوي جوهر کشي زنگ را	بنار دهم آتکوي سيار	زمين ناور دنا کوي سيار
جواني بين خوي اراستي	برون زانکه ياري کري خوا	ز کري و سردي از خشک تو	سرشتي با اندازه بیکر
جان بر کشيدي و بي بجاي	که زبان نيار و خود در شارب	مهندس بسي جود از ارشاد	نه اند که چون خواند آغاز شاد
نياید ز ما جز نظر کردني	و که خفتني باز يا خوردي	زمين نمده کردن با ترا تو	ميکنی عتلت کار تو
حسابي کزين بگذرد کم و بيش	ند از تو انديشي پي آيت	بهر جا آفريدي و پستي طراز	نيانست نه اي اندهي نياز
جان آفريدي زمين و زمان	سمان که کشش انجم و آسمان	که خدا که اندیشه کرد و بلند	سر خود بدون نادر و زين کند
نه آفرينش تو بودی خدا	نه باشد عين هم تو باشي بجاي	ز تعظيم تو پیش تو مست و مست	اگر باشد که نه باشد کيست
کواکب تو بپستي افلاک را	بهر دم تو آرد پستي خاک را	خيال نظر خالي از راه تو	و کردند کی دور کار تو
سوي که تو کرد و بلندي کوي	با کفندن کس نشيد ز پاي	کسي که تو تو در سر نکند	بپايدوي کيس بگرد و بلند
مهر و کسيتم و زمان پند	توي ياري ده توي ديگر	اگر بپاي پست و کور و دور	مهر کي تو کردی صبيح و دور
چو ز تو پستي بقدر پاک	ز ماري موري بر توي هلاک	جو برداري از ده کز دود و دود	خود پسته مهر خود دور
جو در شکر دشمن بلندي حيل	بهر خان کشي خيل و احسان	که از لطف کين بخش دي	که از اسخو آيند خشي دي

که آري چندي ز جبهه	که آسي ز چاهي ز چکانه	کمي با جان کوه خايز	جو بوط لبی باکني سگ تيز
که از سره انکه از پيم تو	کشايد زبان جوقبيلم تو	زبان آور از ايتوبار	که با شعله کنج را کار تيز
ستاني زبان از چنان دان	که تار از سلطان بگويند با	و از غباري چنين تيره چا	تو دادي دل روشن چا
که آتوده کشته انديشه	که جز کرد در خاکرا پشته	که اين خاک دوي از کز تيره	بام زش تو که ره مي پشته
کنه من از ناهدي شمس	تو نام کي بودي آرزو کا	شب و روز در شام و روز پا	تو بريادي از مهر جودم
جو اول شب آنک خوابم	بسيچ نامت شتاب آورم	جو در نيم شب سر برارم و خورم	تا خاغم و در زم از دیده
اگر باد است را هم پست	مهر روز تا شب پياست	جو خاتم ز تو روز و شب پيا	مکن سر سارم درين داور
جان خواهم اي داد و کار	کزين بانيان شوم بي نيا	پيشده کز ره بندي	کند چون توي را پيشدي
راست از خود حسابي کبر	حساب من از دست بالا	درين عالم آباد کرد و کج	دران عالم آزاد کرد و زج
بدید آرد حسن عالم توي	تو پيراني زنده کن هم تو	بد و نيک از تو آيد بکيد	ز تو نيک از من بد آيد بدي
تو نيکي کنی من نه بد کرد	که بد را حواله بجز کرد	زنت او کين نفس با سر کرد	تست لغزين جز از با سر کرد
ز تو آيتي در من آخوشتن	ز من و ديور اديده بر دوش	جو نام تو ام جان نوازي	من ديوي کي دست بازي
ندارم رو با تو از خوشين	که کويم تو و بار کويم کين	که آسوده کز نا توان تيز	جان کافري جان ميزم
ايدم خاست از اين بار	که چون من شوم دوراين	فرديزم از نظم رکب خوش	و کرد که درم ز دست خوش
کند با و بر کنده خاک را	نه پند کسي جان پاک را	برو منده خاک سرست من	نه دست منيت برست من
ز غيب آن عود ارشادي	کزين غيب آگاه باشد که	جو برستي تو من ست را	بجيت ايکچم دکشت
تو پير ار شود و مهر من در	خبر ده که جان مانده اگر خاک	جان کرم کن غم رايم تو	که غم دل ايم جو ايم تو
مهر من مان تا به در باشد	جو من رستم اين دوستان	اگر چشم و کوشش و کوشش	ز من باز ماتد کي کي کي
توي انکه تان منم بايني	و زين در مبادم تني اي ني	درين ره که سر بردي ميزم	با ميدي تاج سري ميزم
سري را کزين در اندام در	باز تاج بخشي بان سري	ز کلي که آن در ازل انده	کمز دستم را بجز کرد انده
وليکن تو اتم من حکم شس	کم زين سخنها دل خوش شس	که کشي که کس که در دست	دعاي کندن کنم مستجاب
جو عاجز را مانده و اتم را	درين عاجزي چون تو اتم را	بلي کار تو بنده پرورست	و اکار با بندي کي گورست
شکست جان کشته ام بکشد	که آبا و بيم را به باورست	توي که شکست را مي دي	در شکسي موي ساي دي

در ان غیب که تو جویم پیا	به مناسبت فصل برافروزی را	کنم دادم از خیره زلف	کن شاد بر من دل دشمن
سبکرم رسان اول انکه کن	مختم صبور دی ده انگاه	که مشکین کز منی در نورد	کنی خاک خوانی ز من خواهر
برون اثم از خود بریزد کی	نیستم برون با تو از بندگی	مهر کوشه کاظم شناخت	مهر جا که با شتم خدا منت
تراست مست بریتی	تویی انکه بزرگ زارستی	بر دهنده رایا و هزار شکله	کر اندازد خوشی تن بر تو
کسی که تو در تو نظاره کند	ورقهای سپیده باره کند	نشاید ترا جو بتو یاستن	عنان بایدا ز هر دری تا
نظر با انجاست مثل شمشاد	کزین بگری در دل آید هر	سپرده بتو مایه خوشی	تو دانی حساب کم و بیش
بزرگ کار بزرگی دما پی کم	<p>فردی باری عاقل</p>		
نیاروم از خانه چرخ			
جو کردی چراغ خواند	ز من باد مثل کمان دور	لکشتن تو دای تو نمیدم	تو دانی همه چیزم از خیر
کریه بلندست و سیلاب	سپهان عنان من از آفت	ازین سیل کام جهان	تو ده زانچه کسم بر ندیم
عقوت مکن عذر خواه آمد	مهرگاه تو رو سپیاه آمد	سیاه مرا هم تو کردان سیند	مگردانم از در کیمت نا امید
اگر نیکم و کردم در سر	تضای تو این نقش بر من	عذا و مذامی و مکنیدم	بیروی تو یک پیک زنده ام
هر آنچه از دست میدهد را	نشان میدهد آفریننده را	راست پیش نظر کا تو	چگونه به منم بد و راه تو
ترا بزم از هر چه بردا	که مستی سازنده او است	همه صورتی پیش ز منم	شباش صوره بود رسما
بسی مثل آید ز من مایه	نشاید نشان نیست الا تو	اساسی که در آسمان وز	باندازه فلک است
شو و کارت اندازه را	سرا خدا اندازه ندارد	به هر پایه دست جندان	که این پایه را حد بیان
جو پایان پدید دهد کائنات	غماند در اندیشه دیگر حیات	نیز دید اندیشه آفرین	توستی تویی بلکه پروان
برین دارم ای صحت خواه	که باشد سوی صحت راه	رسی پیشم آور که انجام کا	تو شود باشی و مار پشکار
چون نیست چاره در سر	که سر بر مگردانم از سر	نویسم خطی ازین پیش کوی	سجل باضای پیغمبری
کواسی در و از که از چار پایا	که صد آفرین باد بر هر چار	کنم دار آن خط خنیر را	جو توید بر بازوی خود نما
در ان داور کاه چون تیغ	که هم دستچست و هم تیغ	جو بران شود نامها سوئی	من آن نامه را کیم نورد
نایم که چون حکم را ز تخت	بدین حکم آن در حکم	امیدم توبت از انما	کن نام امیدم ز درگاه خویش
ز خون که در کوب بر من	براه تو در نیم راه مانده ام	درد آرمدم بر گاه خویش	مگردان سر رشته از راه خویش

ز من جستن دره نمودن ز تو	بجان آسم جان تو درون	جو باز آمدن پی من اراستی	بان رسم و آیین که میخواستی
ز روتن بهر نقش آرایشتم	نصیبی ده از کج بخشیشتم	در چون نظر بر من انداختی	ز من مرقع جو که بنواختی
تو دای مرا پیکاه بلند	تو ام دسکیر اندن پائی	جو دایم ناموس نام آور	بده دایم ای داور داد
سری را که بر سر نهادی	میدانم راه را هر خاک را	ولی را که شد بر دست دار	ز هر یوزه هر دری باز دار
مکن که جو کرد از خود کارن	مکن کار با من بگردارن	تطای بران بار کا درخت	نیارم بخ مصطفی ز اشغ
فرستاده خاص پرور و کا	<p>فردی باری عاقل</p>		
کر نامیه بر تاج آزادگان			
مهر کا نل تا بهر جت	ببرایش نام او شمشیر	چراغی که بر او شمشیر	فروغ همه آفرینش است
خماند از عالم سیه تا سپید	شاعت کن روز پر امید	درخت سخی سایه در باغ	زین باصل آسمانی نفع
ز یاد که اصل داران پاک	ولی نعمت فرع داران کا	چراغی که تا او نیفرخت نور	ز چشم جهان در دشتی بود
سیاهی و خاک عکسین	سپیدی چشم شامین	لب از باد و عیسی پازن	تن از آب حیوان سپید
فلک بزمی جلاطانی	زمین بر فلک نه زوت	ستون خروند است	را انگشت که ز انگشت
خارج آورش حاکم روم دی	خارج فرستاد کسری و کی	محیطی که بریم جو بارنده	پیکر است که هر یک است
بکوه جبار پیا را پسته	بیتج از جهان داد و خست	اگر شمشیر بر سپهر بود	سرسنج او تلج و افبر بود
تباي دو عالم بهم خستند	وزان هر دو یک ز پرورد	جو کشت آن طبع تبا نای	بدستی که آمد ز بالای او
یالای و کیز و است	هم آرایش ایزدی است	کلیکد گرم بود در بند کار	کشاد و بد و فصل خنیر حصار
زانی بد و دعوت شکنا	کواسی بر اعجاز و سنک	تبی دست سلطان در چین	غلامی خرو پا دوشی زو
ز سراج او در شب ترکنا	مهرج کران فلک را طرا	شب از چرخ معراج او سیاه	وزان ز زبان آسمان تپا
بشی کا سمان مجلس افروز	شب از دوشی و عوی روز	سر پرده نیت سلطان	برآمده که هر چه چینی جویر
سر سبز پوشان باغ بهشت	بسر سبزی آراسته کاود	محمد که سلطان این عهد بود	ز جبین خلیفه ولی عهد بود
سرمه در پست افکند	زمانه زمین سر با قضا	ز بند جهان داد خود را خلا	معبودی عرشیا کشت خاک
نسبت ازین کوی مشاوار	به ششم فلک بزرده بار کا	ولی از کار نه جره پر دخت	بنه جره آسمان چمن
برون حبه از کده جابند	فرس مانده بهشت جحیم	براقی شاینده زیرش جو	سانش جو خورشید در زو

سیلی بر آوج عیب یافته	اویم زمین رنگ آرویت	ازان خوش خانه تکیه آید	وزان تیر و تر که تیر اندرگاه
ستابنده تر و سم عاری	از و باز بس مایه مشکام	جان شد که از تیر کلام او	سبق برده جانش آرم او
قدم بر قیاس نظر میکش	مگر خود قدم بر نظر نمی	پیمبر بران حکمی ره نورد	بر آورد ازین آب که مذکور
سم او راه دان هم فرس راه	زنی شاه و کب زنی شمس	جوزین خاکه غم در دوازه	بدستش ملک خرد آناه
ان پرده که در باب بود	شایت شد دامن آلود	بر بای هفت اختر آید	قدم ربه آب و خاک
را که در باغ سبب را	بمداد کمره خواب را	بس که غم بر عطر شکست	که اتی قلم را نکیر و بیت
طلاق طبیعت بنامید	سکه اند و صبی به خورشید	روحنت را که در بر شتری	لیکنی در دزد بر شکستی
سواد مینماید کیوان سپرد	بخیر که هر پاک با خود نبرد	پروخت تری بهی ترلی	جنان کوفه و ماند و شیدا
مگر که بر که بر که راند	که یو که بر چنیت جان	سپاه و پیش خصوصی	سی چویم ز مگر برون
ز جوشه آسمان برگشت	زمین و ز ما از دنی درشت	ندیده ز نقیل ما و دوا	کسی از کرد و کرد و کرد
زیر تابش آفتاب دران ترنگ	فلک تیر در پایها مانده باز	مینده نقش در صدفای	بر و جانها بر جسدای نور
دران راه پله از آوارگی	شمس بار و امانده سم بار	پرچم تل از ریش رخنه	سرافیل ازان صد بکر خنه
ز دلف کشته بفرسنگها	دران پرده بموده آهنگها	ز دوازه شد راه ماسا	قدم بر قدم عصمت مکنه
ز دیوان که عریان در کد	برج آمده درج را درشت	حبه را ولایت بیایان	قطیعت پر کار دران آید
زمین زاده آسمان خسته	زمین آسمان از پس انداخت	بر دزدی را بجای سپشت	که از بود او پیچ باونی
دران دایره که در شکر آید	نمود از سر او قد کاه او	رسی رفت یازید بالا بود	که در دایره نیت بالا بود
در انجا که اندیشه نایده	رو داز می در تبول افلا	کلامی که پی آت آید	لقای که آن دیدنی بود
جنان دید که خشت و گلال	نه از انوجه بدنه زمین خوال	سمه دید که تیر و کس نش	کشته یکی خار پیرانش
دران ز کین حرف کان غ	مکون غ که هر باغ داشت	کد بر سر خزان اخلص کرد	سم و خرد و غم بخشش
دلش نور فضل آتشی گرفت	میتنی نکر تاج شای گرفت	سوی عالم آمد بر خفته	سمه علم عالم در آخفته
جنان رفته و آمده باز	که نایده و اندیشه هیچکس	ز کرمی که چون برق چو در	نشد کرمی خوشش از انجا
ندانم که شب از احوال بود	شی بر و شب یا یکی سال بود	جوشاید که جانهای مردی	بر آید به پیرامن علی
تن او که صافی تر از جان	اگر نشد یکله آمد و دست	به او که هر جان شادش کنم	شادانی جاریش کنم

کبر چون جبارت و کبر چنا	فروشنده و با مقصودی دگا	سمیدون در چشم دشمن را	ابو بکر شمع و عثمان چرا
بهر که کرج حکم پیم	ز عشق علی نیز خالی نیم	به آن چار سلطان روشن	شده چار پیکر دولت تمام
زنی پیشانی و سپت	پدیرنده عذر اشد دکان	کرمین کرده هر دو عالمی	جو تو که کسی باشد آن ترمی
تویی قفل کچنها را بکشد	در نیک و بد کرده بر باد	من از آستان کمرین خال	بدین لاغری صید قرال
نظای که در کعبه شهربند	سبب نظر کتاب		
شی چون سحر یور را کشته	برون ریخته تا از انی خاک	تکیه باز از خاک از خوش	یخیزین دعای سحر خفته
ز تباب روشن جهان بنا	زود برده سر صاف و بنا	من از شغل کتی بر نشاند	زبانک جرسا بر آموده گوش
ریتان شب کشته سرست خوا	بره داشتن خاطر افروخته	که چون بایدم مطر جی خفتن	بر خیز فکرت شده پایست
کشاده دل و دیده بر دشت	جوبالین کوران بکوران	سرم بر سر زانو آورده چای	شکاری دران مطر انداختن
مکنده درین راه سیمه وال	سرم شده کرسی پای	یخ لال اندیشه ره نورد	زمین بر زبر آسمان زیر پای
ترا دین در قتل اعضای	بجای جان تو شده بر دشت	که از لوح نا خوانده عبرت	ز پهلوی سپیده شده کرد
کس خیش در کوشید	شده باغ من آتشین داغ	که از زده چون سرم زراف	که از حیف پیشین کان درین
جوشع آتش آتش در باغ	که از سوی خود خواب را د	دران ره بکدر بای اندیشه	مبوی چنین بسته در خراب
مگر جادوان از من آموختند	دران خواب دیدم کی باغ	کران باغ ز کین طبع چید	پراکنده سبب سرم مغفک
در آمدن خوابی از جوش تر	دماغی پر آتش دانی پر	در آورده موزن باول نو	دزد و دادی هر کرا دیدی
رطب چمن در آمد زو شیده خوا	کرانده شمشیر کشم از خود	جوج صحت سعادته بکجا	که سجان می آلدی لایحه
بر آمدن ناله ناکی	دزاندیشه چون شمع میو شم	دل باز بایان در سخن پروردی	شده زنده چون باد در صحرای
شب افروخته بر آردستم	دکر باره طریزی نو آرم بد	نرای غریب آرم در سر د	جو مارت و دهره بانو کی
که پی شغل جند بن بنایت	در ختی بر آرم از دانه	که هر کاه مکنده میوه زمین	دسم جان پیشین کار ارد
بر آرم جراحی ز پر دانه	نزد و نیک کالای چای	کرشم تر نیز موشان منم	نشسته را که بر دایه نیک
بر شکی که شتی سر را بکجا	بمد خانه بردارون خانه دا	برین چار سو چون نم دکان	شسته که هر فردشان نم
سمه خوشه چیده من دانه	کر خنه نیار دزب یار سو	جو دریا جازم از نقطه دزد	که این بناسم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین جابرس			که ای سرم و پیکش ازان دزد

اگر بر فروزی جو صد خرا	دستی که گشت زبانه	شیدا و زهران دینار سنج	زخویشد با شیدا و نام و
شندم که رند چو بکشت	یک مغزی خوشی در گشت	بدکان جوهر فروشی رسید	که ز زکشت در جهان کنج
باز او شد باز زکشت	تراضی تراضه و شش در	با میدان کنج دیوار است	که ز پیشتر از آن پیکان بدید
فروخت زاده یک بخت	سوی کنج صراف سر باز کرد	فروماند و از زانکینختن	بر انداخت و بنا خورد از دست
جو دنیا شش از دست پروان	بنالید بر د جوهر فروش	که از ملک دنیا بچندین درنگ	وزان یک عدد در صد شش
برای خود از پی ز زخوش	که ز زکشت چون برابر نی	بکچند این دکان چشم	روستی ز آرد و ده بود هر چک
شندم که از زبانی زابلی	خود این ز بدن ز زکشت	تجدید صراف آرد و مد	ز خود را بچرا بر انداختم
مگر کرد آن ز بدین بخت	یکی و اصد آید نه صد و یکی	بر انکس که شد ز زنگار	وز آیدش ز زبده و قصه کرد
که بسیار باید بر اندکی	جو پیسته زد و در و ان بود	ز دزدان در پس شیدان بود	بست این مثل شش را
بسیار که غریبان بود	بزدی جبار از اسبیکند	دیران مکر تبار و ز سفید	که نازد بر من همی با یک
سپاهان که تاج ز یکست	و کجاست اگر تا بخارا برند	باز من که ارم که خود ز کجا	تکم چون ترا شیدا زین جو پند
نهان مرا کاشکارا برند	دل و دست تو بی مدار شود	پاسانی آن نشان ده	که کالای ز دیده از زان بود
و لیکن عیب آسکارا شود	نماند و نماند چندان هیچ	اندر حسب حال و انجام کار گوید	
ترازوی که دون کردان	جور و به بیاری خور و زنگ	شندم که رنده و دسی بود	خود آری باشد بزرگ عود
بان داروی نه پیش	برون نادر و موی خود آرد	کجی کند و علف های خوش	کنید مکر دست یا پای خوش
تطای بس ای صاحب آواز	د بال تن او شود موی او	بدان موی نه صد و شش کند	بر سوا ای از سر بر نش کند
جو شیر از سر بختی چک	کرین ناکزیرت برختن	هر آن جانور که خود را راست	طعم را با زار او راست
جواران بود زربا بود	که ز کبی بود آینه زیر زنگ	نه که خود سرخی نه لعل خند	که جوینده باشد ز تو نا امید
سرانجام کاید اجل سوی او	جو جادو کس در پیش	بمردم آینه اگر مردی	که با آدمی خورفت آیدی
بساطی جیاید بر آراستن	بسی که ازین گونه در خاک	جو در افتاد ز مویه خورده	جو فرما بود و کل من راجه خا
برون آبی زین برده بخت			
بس این جادو بسیار بخت			
اگر کان کنی جوی بخت			

جوانی شود زنده گانی	جهان که همان چون جوانی	جوانی بود و خوبی آدمی	جو خوبی رود کی بود ستری
چو پست و پر سید شد	در قفسه سخت روی جوان	غور و جوانی جاز نشست	ز کس خج کاری فرد شوی
بزرگ جبهه باغ جندان بود	که شش و بالا جندان بود	جربا و خزان و آمد باغ	زمانه و به جای لیل نراغ
شود بر که ریزان ز شمع جند	دل باغبان شود در	ریاحین زستان شود نایت	تجدید باغ کس اکلید
بنال ای کن بیل سال خور	که رخساره سرخ گل گشت	دو تاشد سی پروار است	که طوطی شد از سایه برخت
جو باغ بخت و آمد بیل	در کونه شد بر شانه حاکم	سر از بار سنگی بر آمد بیل	جازه بیک آمد از شاک
فردماند و شتم ز می خواست	کران گشت پایم به بخت	شتم گشته لا جور دی گرفت	کلم سرخی انداخت زدی
میون رنده زره ماند با	سایین که آمد سرم رانیا	همان بود جو کانی با دیا	بعد ز خم جو کان بخت زجا
طرب با میخانه کم شد کلید	نشان شیمانی آمد بدید	بر آمد ز کوه ابر کا خور بار	مراج زمین گشت کافور خا
کمی دل بر من کشید	کمی خواب را سر ستایش	تماشای پردانه جندان بود	که شمع شب از زخندان بود
سرا ز کوه چید و کوش از سما	که تو یک شد که جگر را داد	جو از شمع خالی کنی خانه را	نپنی در نقش بر آواز
روز جوانی و نوزاد کی	ز دم لاف پیری و افشا کی	کنون کی نیم شادمانی کنم	به پیرانه سر چون جوانی کنم
جو پر سید و چو که در کج باغ	فرد زنده باشد شب چون	شب از زکری که نابد زود	ز پی نوری شب ز نلاف
اگر دیدی ز خود از تریشی	طلب کردی جای آسایشی	بآسود کی عمر زو کردی	جبار زبشت دی کردی
جور و جوانی به پیری رسید	سپید و دم از شتر آید	تجدید آسم که سر چون نیم	جکونه پی از کار پروان نیم
سری کوه سوارا باشد تیار	سرب کاه شک شده علاج	ازان پیش کن بخت پر کایر	که خط عمر ابریز و ریز
در آرم به زخم دست خوش	که در آرم آواز دست خوش	بهر هره حقه بازی کنم	بر امانده خود جاده سازی کنم
جور و سوار حکم ازین پلک	یکیلان ندامت سر باز	درین ره جو من خوانیده	نیار و کسی یاد کای کسیت
پاد آوری تازه کبک	که چون بر سر خاک من بکری	کیا مینی از خاکم انکشت	سرب ساد و جاسین فروخته
همه خاک فرشت را برده با	مکرده ز من هیچ هم عهد با	نهی دست بر شیشه خاک	پاد آوری از کوه پاک
نشانی تو بر من سر شکی زد	تسایم من از آسمان بر تو زد	دعای تو بر هر چه دار و ستا	من آسمین کنم تا شود ستا
دوم رسانی رسانم درو	پای پیایم ز کس بدزد	را زنده پندار چون شستن	من آیم بجان که تو آبی بر تن
مدان خالی از شمشیر	که منم ترا که نه پنی سرا	لب از قفسه جند خاش کن	ز دقت کار از افش کن

جوانی سی و هشت سالگی	سوی خواجه طای حرام	نه پنداری ای خضر پری	که از می دوست منصودی
از آن می می خودی خواست	بدان خودی مجلس آردم	مراساتی از دعه ایرد	صبح از خزان می از چو دست
و گرنه بیرون که با بوده ام			می دامن از لب نیامده ام
که از می شدم هرگز آنکه دادم			حلال خداست بر من حرام
پاساتی از سر نه خواب	نی ناب ده عاشق تاب را	می کو جواب زلال است	بهر مدتی آن حلال است
دل تابری کی نیاری بدست	یکای بزرگان نشاید	بنده کیت باید در دست	پاد بزرگان بر او پیش
سخن تا پیر سلب بدو	که شکی نیست آسته دار	پیر سیده هر کس سخن یاد کرد	سخن که خوشیست یاد کرد
بپی دیده توان نمودن چراغ	که خردیده دل خواهی	سخن کش آنکه بود سودمند	کران که آواز و کرد و بلند
دمن را بمبار بر دوش	باز کشن و کشه را خوشن	جبه میگویم ای نایب شیده	ترا گوش بر قصه خواب خورد
جودانی که من خود جزو نیستم	دسل بر خوشیست منم	شاع کرانمایه دارم بسی	نیارم برون تاخواهد کسی
خدیار در جو که دیده بدو	بهر کاسدی در شایرود	را با چنین کوهی ارجمند	می حاجت آید بگو سپند
نیوشده خام از روزگار	که گویم بدو را از آمو زکار	بکامم بالما را کان خوش	کنم بسته در جان او جان خوش
زمانه چنین پیشا پرد	یکی در ستاند یکی در ده	که مار بر کج از انجاست	که تا را یکان هود نایدست
اگر تکل خرمانا شد بلند	ز تاراج هر طفل باید کردند	بسته توان پاس ده دشتن	بجا که آتش کند دشتن
ازین خوی بد که شربت من	بسی رخه در کار و گشتن	دگر ره روان این کرست	ز خوی بد ره زمان رسته
برای که خواست شد خوش	ره آورد من بر بود خوش	خوی خوشی آمده کوه	بدین زیستم تم بدین بگذرم
جواز بهر کس در پی نیست	سرودی هم از بهر خوشیست	ز خیزن سخن کو سخن یاد دا	سخن را منم در جهان یاد کا
سخن چون گرفت استقامت	قیامت کند چون قیامت	لک دارد در از منوسم	سر آمد ولی پای بویسم
جو جوی در چن هر بدگان	کان دارم و بر دارم کان	جو زهره درم در تر از منم	ولی چون دهم بی تر از دهم
تخدم برانده پس ز تو	که از برق من در من اندر	که کاشت این دل سوخته	که از خار خوردن شد از تو
جو ریاضتم دشمن عیب شوی	نه چون آینه دوست عیب جوی	بخوانده آن چشم از مال و کج	که از باز دادن نیامم کج
نایم جو که دهم آرام بجای	نه چون جو فروشان گدای	پس پیش چون ما نیست	فروغم ز اوان فریت اند
پس سچ شستی جان نگذرم	که در پیش رویش خجالت برم	ز بد کنش که پنهان کنم	بیادش نکشش پنهان کنم

که ان کشته باشم بدایتش	کران کشته باشم بدایتش	که ان کشته باشم بدایتش	کران کشته باشم بدایتش
زین حال که نیک مردان شوم	زین حال که نیک مردان شوم	زین حال که نیک مردان شوم	زین حال که نیک مردان شوم
زنی آتی و انما ندیم کج	زنی آتی و انما ندیم کج	زنی آتی و انما ندیم کج	زنی آتی و انما ندیم کج
که دیت بر سجده کی کلی	که دیت بر سجده کی کلی	که دیت بر سجده کی کلی	که دیت بر سجده کی کلی
پدیر نه از هر تی روشنی	پدیر نه از هر تی روشنی	پدیر نه از هر تی روشنی	پدیر نه از هر تی روشنی
کی که در گریه آرم جواب	کی که در گریه آرم جواب	کی که در گریه آرم جواب	کی که در گریه آرم جواب
ولیکن رخت من از کوه	ولیکن رخت من از کوه	ولیکن رخت من از کوه	ولیکن رخت من از کوه
جو سنگام سیل استگار شدن	جو سنگام سیل استگار شدن	جو سنگام سیل استگار شدن	جو سنگام سیل استگار شدن
اگر ز خود کجی دید می	اگر ز خود کجی دید می	اگر ز خود کجی دید می	اگر ز خود کجی دید می
در خانه را چون سپهر بلند	در خانه را چون سپهر بلند	در خانه را چون سپهر بلند	در خانه را چون سپهر بلند
یکی در دشمنم بمری روان	یکی در دشمنم بمری روان	یکی در دشمنم بمری روان	یکی در دشمنم بمری روان
نه از کار دانی نه از کار	نه از کار دانی نه از کار	نه از کار دانی نه از کار	نه از کار دانی نه از کار
ماد و ستر دار از خوشن	ماد و ستر دار از خوشن	ماد و ستر دار از خوشن	ماد و ستر دار از خوشن
نه از کار دانی نه از کار	نه از کار دانی نه از کار	نه از کار دانی نه از کار	نه از کار دانی نه از کار
بر عاشقان که بد بشوم	بر عاشقان که بد بشوم	بر عاشقان که بد بشوم	بر عاشقان که بد بشوم
در حاجت از خلق رسته	در حاجت از خلق رسته	در حاجت از خلق رسته	در حاجت از خلق رسته
پس حال تر که کسی چون بود	پس حال تر که کسی چون بود	پس حال تر که کسی چون بود	پس حال تر که کسی چون بود
جو در چادر پیش ندیم درنگ	جو در چادر پیش ندیم درنگ	جو در چادر پیش ندیم درنگ	جو در چادر پیش ندیم درنگ
نه از کار دانی نه از کار	نه از کار دانی نه از کار	نه از کار دانی نه از کار	نه از کار دانی نه از کار
تن انجا برست جوی خسته	تن انجا برست جوی خسته	تن انجا برست جوی خسته	تن انجا برست جوی خسته
نختم شمشاد بر بستر	نختم شمشاد بر بستر	نختم شمشاد بر بستر	نختم شمشاد بر بستر
نقاصای این شوی چون آید	نقاصای این شوی چون آید	نقاصای این شوی چون آید	نقاصای این شوی چون آید
سخن گفتن بکر جان نشستن	سخن گفتن بکر جان نشستن	سخن گفتن بکر جان نشستن	سخن گفتن بکر جان نشستن
چند ریش از آن و نهایی	چند ریش از آن و نهایی	چند ریش از آن و نهایی	چند ریش از آن و نهایی
جودی می را از اندو	جودی می را از اندو	جودی می را از اندو	جودی می را از اندو

دوستدور آید ز من و تن	یکی در دباشد یکی پاسبان	من از آب این لفظه آب	جدا کردم آن دو کیهایی کجا
ازین سبک انکه کشت بزم بزم	که باشد رسیده جو خلی بلند	شکوفه که سبک بخند و شیاخ	کنده سبزه را بر رخسار رخ
زین سبک که دارد بر و بزم	اساسی بر بست توان	بر وقت تو انم من این کار کرد	بهر دلفی کار نماید زود
جو روانه باشد تنهای سود	که دانه در آید کشت و درو	غرض چون بود کاشد کم بها	کند بر کار کردن را
تر تم نشان دستان بیوش	ز بانگ سخن گرفتد گوش	خرد زه شیارین شغل اشان	چنین نامه تقریر و دشت
که چون در کتب شود جای	نویسنده را ز بود و ناکو	بستی که سر و کلاحت خرد	نمودم من این داستان
ازین آسان روی تر دستان	شده نیاید بر دستان	دگر نامها که جوخت	بجو رمت نیاید درت
بیروی نیک چنین خاما	شرف دار داین بر دگر نامها	ازان خسروی می که جان داد	شرف نامه خزان نام آرد
سخن کوی پشته دانای طر	که آراست روی سخن خرد	دران نامه کان کوهر نته ران	بسی کنیشای ناکفته ماند
اگر هر چه که دندی از بانش	بکشی در از آمدی دستان	نمکت بجز رخت بد زین	سمان کنت کردی کزین نبرد
دگر از پی دوستان ز که	که حلو بهشت است خرد	نطاحی که در شسته که کشد	تلم دید تا تلم در شسته
بناسنه روی که در کنت	ترازوی خوراسان	شرف نامه را فرغ آوازه کرد	حدیث کهن کشته را تازه کرد
پاسانی آن ارغوانی شرا	در بانه موند داستانها		
مکران خوی نوایی نم			
را تهر تعلیم کرد و دوش	بزاری که نماید برای گوش	که ای جاکمی خوار تهر بن	ز جام سخن چاشنی کیر من
جو سوس سراز بندگی فته	نم از خفته زندگی نیست	شیدم که در نامه خضر و ان	سخن را اند خواهی جواب
شوناسپندید از پیش	که در پرده کج نیابند سا	پسندید کی کن با شای غریز	پسندید کانت پسندید غیر
ز و بر داند دای در نک	پناشتن در دمانک	ازان خوشتر جهان دیده	که پسندی ناپسندیده را
که انچه دانای پشته کنت	که در نساید و سوراخ	مکره که برای اندیش کمر	کافه باز بود نا که یزد
درین پیش چون شوای بوی	کهن کشتن کار کن سروی	جو نیروی بکر از نایت	بهر سو خود را میالای
موز غم بصیدی که ناکر	که بخن بود هر چه ناخورد	بد شوای آید کمر سوس	ز سکش تو اسان کای بکند
همه چه اگر نیکو نیست	سخنی برون آید از جانت	که حجت شوان با سوکی	بود لفظه محتاج با بودی
کسی که بر دتر دشتک	ز نامی هم باید ادا کونج	خمره خواهی و زینت	جاک عفت نیاید کنت

زنی تا دستان خوارم	لویدی نه پنی بخر کو کند	بخاری و خوری و کلبه کرد	بنان پاره هر چه کشته کرد
عوان دلفروز با دحمند	که آوازه فضل از دشت بلند	ازان کل که آوازه در دشت	عرق ریزه در وقت بوس
تویر آن به ای سیک علی شای	که کرد جهان بر بکری جوی	بکد هر کی تیشه را تیر کن	عروس سخن را شکر ریز کن
تو که هر خزان کان اسکندری	سکند خود آید بکوه خدی	جهان داری ای یک خدیو	بر روی شود فلک کار تو
خدیار چون بر آرد بها	نشاید بره شمع کردن بها	جو در با خرد که هر کان شنگ	دگر کشتی را بیکار پیک
زریای اوج کوه هر پویش	روی می سان که هر بی درویش	میانی جهان کن بر آه صوا	که سیخ تو بر جابو دم کباب
جو دلداری خشم آید کوش	و باغ و آوازه تر کرد کوش	پدیر سخن بود و شد جای	سخن کزل آید بود و دین
جو در من کفت این بخت	زبان در کشدم بدر روی	همان دم زهر شوه مسکانه	مکر سخن تو کسم نامه
دران حیرت آبایی یاور	زدم قرعه بر نام نام آورا	هر آینه که خاطرش ناستم	خیال سکندر در دستم
بدان سر سرای کن شهر	که تم تیغ زن بود و تم تاج	کر و پیش خواست صاحب بر	دلایت سان بکله آفاق
کروسی ز دیوان و سپه	بجکت نوشند منشور او	کر و سی ز پایی و دین پوری	پدیر شدندش پیغمبری
من آن هر سه دانه که دانا	در ختی بر و مند خواست	تختین در پادشاهی زخم	دم از کلا کشت و خدای زخم
ز حکمت بر آیم انکه سخن	کم تازه تاریخی کهن	پیغمبری کوم انکه درش	که خواند خدای پیغمبری
سه در ساختم هر کی کان کج	جدا کانه بر هر یکی برد	به آن هر سه دریا بان هر سه	کم دامن عالم از کج پر
طراز نو انکیر اندر جهان	که خواهد زهر کشوری نور	در جع آیدم کین بکار بنور	بود در سینه که قمار کرد
ز دوتی زن کین دست کاک	بدیوار در دست نم کاک	برندی چنین زنده داشت	ز کرد زمین سپهرش کتم
برین نامه نامور دیر باز	بمانم بر و نام او را دراز	تختین بکوه سازش زین	که باشد بر و جادوان جای
بحرفی سخل کتم نام او	که ماند بر جین بس آرام او	بحرفی که عالم زیاده بود	نه باران بشوید نیادش بود
بشرطی که چون من در کج	رسانم شش را بخور شید و ما	در این از د پایی کای رسد	باندازه سر کلا سی رسد
ز خورشید روشن توان	که باشد جو سایه از بکار دور	علی سواج را با کوه تر جاکا	بیاز فلک در خورشید
نطاحی که نظم ری کار او	درین نظم کردن سر او را	جان کوید این نامه تر را	که روشن کند خاندش مترا
دل دوستان بد و نور با	دزد طغنه دشمنان دور	نوا کر نرای چاکوک بود	جو دشمن ز نیر نادوک بود
درین دایر کین سخن را	در و ن پر و ز خویش را	که این نامه را تر نامی کند	کرامی کشت را کرامی کند

جان برکشید پروبال او	که نیک اخترش خیزد از فال	سلاطین اندر آرد بخاندان	مفرح رساند بداندگان
فسرده دلار از آرد بکا	غم آنکه دکانا شود عکس	نوازش کند سینه چست	کشایش دهد کار سست
کرش تا توانی وقت کند	حدیث بخواندن توان کند	دکانا بیدیش کرد بدست	بست آورد هر امید است
هر آنچه از خدا است ز تو	خدا داد و برداد در دم سپا	همایون توان شد که در زنگ	همایون بود خاصه در زنگ
پاساقتی آن آب با قوه دار	بر افکن بران جام با قوت دار	سفایه جانی کنی جان آو	سفال نمین خاک میدان آو
علم برکش ای قیاس بلند	در دعا دولت باد شاه		
بنال ای دل عدون کز			
پارای سوا قطره ما برا	بیکری صدف هر کن آن آبرا	برای در از تو بای شوش	برای در از تو بای شوش
شبی کار و مند موج کن	زمین بر سر زده التماس	سکندر شکوی که چو بلبا	سکندر شکوی که چو بلبا
زمین زنده دار آسمان زنده	جانبیکر دشمن پراکنده کن	طرف دار مغرب بر دانی	طرف دار مغرب بر دانی
حسان به بلوان نصرت دین که	براعدا ی جون فلک چرخه	خداوند پیشتر تخت و کلاه	خداوند پیشتر تخت و کلاه
برستم رکابی روان کرده	هم او رنگ پهای و تنه بخت	شمار از رویه کاین بود	شمار از رویه کاین بود
خدا و کاس از تنه روشن کند	بیکد از رویه کاین کند	جواب فزانه آشکارا نواز	جواب فزانه آشکارا نواز
اگر سایه بر تابان کند	وان چشمه شش آب افکند	دگر ماه نور ابراتی دهد	دگر ماه نور ابراتی دهد
کرو انعام او بر شمار دمی	بدان ناکند شکرت بی	ز سکروی آن نعمت قرون	ولی نعمتی پیش ازین چون بود
فلک از یار هر که بندد کمر	بر آب افکند چون زمین را	بریزد بر آب چون بیخ او	سرتیغ کوه از سرتیغ او
هر آنچه او نماید که کار از	درستم نموده نه استند بار	صلح جهان است که بید	کرا از بولدین صبح صادق
کجا کام زد خنک بر دام	زمین یافت سرنبری از کام	به دریا کز زده ترک ناز	زیر کار خنک کرده با
بران توجو کان ماری تیا	زمین کج قارون بر انداخت	بران در که او را بیت ایخته	سر کو تو ال از آو بخیت
اگر دیگران کاصلتان آو	همه مردمند و همه دوست	نامم کن از مردم روشن	کران مردی نیست در وی
زیر پای تو نعمت کز در انداخت	ولی نعمت عالمش خوانده اند	اگر مرده سر بر آرد ز کور	بیکد همه شهر و بار از کور
هر از ان دل مردمان عدل	شود زنده و خشم ناید بر	جمعیتی بسی مرده باز نه کرد	جنگی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون جان کور حرا	با آبدی افشاد ازین اقی	جواز تاج او شد فلک بلند	سرش با داران تاج فیروز

زهی قصه و اسکن در کایتا	که ملک داری جواب بجا	جواسکر از آن شاه بخت	جو قصه از آن شاه بخت
مهر خدای که آن در خور	نزاری یکی چنان هست	جو رسید شیران شکار کنی	بگیری دو پیکر ز بار کنی
جو در حنک پیدان کشی کنی	دسی شاه موح را بیل بند	اگر شیر کرد افکند وقت	تو شیر افکنی بلکه مبرام کور
جو دولت که در بند کار تو	جو مقصد دکان در کنار تو	بسا کردن سخت کجاست جرم	که شد چون دوال از کزین
دو سخن اعمیت از تو کاسی گو	یکی نرم کردن دوم منته گو	نبرد از تو بدخواه جان پر	بدین عهد ریت جهان پر
جو رکت کرد جهان روزگار	ز شش پادشاه مانده شش کار	کلاه از کوه دست خنجر	ز جبهه تیغ از فریدون
ز کجهر و آن جام کتی نهایی	که احکام انجم در دیت جای	فرو زنده آسمین کوهی	نمود از تابان اسکندری
سمان خانم عمل بر دخت	مهر سلیمانی از دخت	بدین کوه شش چرخه	کراه سخن نامش شرف
جوا این نیز میسر نشد خنک	که بادی بر دمنار و ماه	یکی آنکه از کج آراسته	دسی آرزوهای ناخواسته
روم مردی کردن پی پیا	عوض باز نا حق از حق	سیوم دل شفت بر آستان	سم دیده را داد دل خستن
جبارم علم بر تر پادشاه	جو در شیدش که بشمار	سمان هم از چرخان عذر خوا	ز روی کرم عفو کردن کنی
ششم عهد و پیمان نکند	وفاداری از یاد نکند	ازین شش جبهه رویی بسا	دین شش خصم قدایی
پرواز دولت و شایین	یکی در قریه یکی در سکار	دو ما از برای تو فرزند نه	یکی ماریه یکی مار سنج
جهان خسرو از پیرت آسمان	طرف دار بخت تو سیکان	همه شب که موطی کردن	جراخ ترا و غن افروان کند
همه روز و خورشید با تاج زر	بیابین تخت تو بندد کمر	سپارنده پادشاهی تو	پیر دار جهان هر جوانی
بدان داد ملک که شای کنی	جو داد و شوی داد خواهی	نه بازی کند بر پرش زو	نه بلی بند پای بخت مور
سپاس از خداوند کیتی پیا	که عیشت ازین قطعه نصاف	باصاف ششم دارم یکی	که پند دین داستان یکی
کرافانه پند از کار دور	نه سایه بر دستر انداز	دگر پند از دور و دور	سرانیده را سر در آو باو
درین کج نامه ز از جهان	کلید بسی کج دارد نهان	کسی کان کلید ز آرد دست	طلسم بسی کج داند
دگر کج نهان بخار دین	شود خرم لغز زین کلید	تو دانی که این کوه برین	چه کج نهاد از اندر نهان
سلاطین از تو اردو گزینم	سزاوارت شرفین گزینم	خود کاسه از زمین میگرد	برین آفرین آفرین میگرد
جو فرمان چنین آمد از پیر	که بر نام مانده بشمار	بشمارش مترا از گزینم	کجاست کسان مترا سر گزینم
فرستم عروسی بر آن بزرگا	کران چشم روشن شود زنگ	باز از آنکه نزدیک دور	جراخ جهان را بر دست دور

آن کی که آمد بخدمت حرم	بسی کاصل و منصب بدو شد	پایا بعبان خرمی ساز کن	کل آمد در باغ را باز کن
تطای بیخ آبی از شهر بند	پایا ایستان بر چینی بر بند	ز جود خفته بر اینکرتاب	سر زکست بر کن خواب
لب غجز را کاید بر لبی شیر	ز کام کل سپنج در دم غیر	سوی سرور بال در کشد فراخ	بقری خبر ده که بستر شایخ
یکی مرده زن سوی طبل برآ	که همد کل آمد به بخت باز	ز سیمای سبزه خورشوی کرد	که روشن بختن شود و لا جز
دل لاله را کما زخون بچو	فر مال خالی بخونی بکوش	سر نترن راز موسی سپید	سیاهی ده از سایه شکست
لب ناردون راجی آلوده کن	بجیری زین راز را زنده کن	سمن زار و دی ده از ارغوان	ردان کن سوی کلین آریا
بنورستان چمن با زمین	کمش خط دران خط نازنین	بهر سبزی از عشق تن رنگ	سلامی بهر سبزه بهر پیمان
بهر استعدیل برستان گشت	سوی دل و دستان زان تو	در خان شکسته طرف باغ	برافروخته کلهی چون چراغ
بهرغ زبان بسته آواز ده	که پرواز پاریه را باز ده	بهر سینه کن ناله چک را	در آور برقص این دل شک را
سر زلف محشود را طوقی	بر اکلن برین کردن طوقی	بر یاجین سر آب را بست بند	بر افشان بیالای سپهر بلند
ازان سیمکون پیکر نو بها	درم زین کن بر سپهر چو پیا	بعضی چنین خرم و سازمند	ز زبان شدم زیر سر بلند
به روی کل و سایه سرین	ببیل در آمد نشاط سخن	بکل چیدن آمد عود سی باغ	فرزنده روی چو روشن
سر زلف چون عطف دامن گشت	ز جبهه کل از خنده کمر گشت	رخ چین کل بر ک آرد و خوی	بمن داد جای پر از شیر و می
که بر باد شاه جهان پوش کن	جز این هر چه داری فراموش کن	نستمتمی با جهان دیدگان	ز دم داستان با پسندیدگان
که جذین خنمای ز پیا فر	که پالودم از خیمه خون و تر	بسی کجای کمن جستم	در او نکته های نو انداختم
سوی سخن آردم اول بیخ	که سستی نکردم در آن کای بیخ	از و جرب شیرینی اینک ختم	بشیرین و خمر و در آسختم
وز انجا سر پرده پرده زد	در عشق لیبی و مجنون زد	چو زان داستان باز پر زد	سوی همت پیکر فرستادم
کنون بر سباط سخن پروری	ز دم کوس اقبال اسکندر	سخن را زانم ز فرزند گنگ او	بر افرازم اکیلس و اودونک او
بسی دور بای که بکشد پیش	کنم زنده از آب حیوان و تر	سکندر که راه معانی گرفت	بسی خیمه زندگانی گرفت
سوی خیمه زندگی راه بست	کنون یافت آن خیمه گنگ او	چنین زو مثل شاه کو بندگان	بشاه و همت آب خور و آبی
تطای جوی با سکندر خوری	نکند از ادب تا ز خود بر خوری	چو هم خوان تهری درین طرقت	جود
پاسا قی آن آب حیوان کوا		بدولت سراسی سکندر سپار	
که تا دلتش بوی سپهر بند		بمیراث خوار سکندر دهد	

در وقت اسکندر

کرارنده ناله خسروی	چنین داد قطع سخن را نوی	که از جمله تا جداران دم	چنان دولتی بود از آن دم
شعی نامور نام از فیلقوس	پدیرای فرمان اوروم در	پو نمان زمین بود با لای	بمقدورینه خاصه جای او
ز آیین تری شاه آفاق بود	نوازاده عیسی اسحق بود	چنان داد کرد بود در داد	دم کرکن ایسته با پای میش
کلوی ستم را با انسان فر	که دارا بدان داور پیکر	سبق بر روی بشیر و تیاج	فرستگسی تا فرستد خراج
شروم بابو درای در	رضا حبت با دی حضرت	کسی که دولت کند با دی	که یار و کما با و کند داور
ز ساد جندان با و کج بال	کر و دور شد شمش سیکال	بدان خرج خشنود شد شاه	ز سوزنده آتش کند شمش
چو قمع سکندر آمد بکار	و کرونه شد کوش و زکار	نه دولت نه دینانه دارا	سازمانه زنگ خارالد
درین داستان داور پیت	راکش بر کنه هر کسیت	چنین آمد از خوشیاران	که ز ایدنی بود از آن دم
با سستی زو و بچاره گشت	ز شرو ز شوی خود اواره	چو شک آمدش وقت بباری	بروخت شد در آسختنی
بوی رانه با بخت و دود	غم طفل میوز و دوجان می	که کسی که پرورد و خا اید	که امین دده خرد و خا اید
درین بخت بد که پرورد کار	جکونه در پرورد و وقت کار	چه کهنه زار پیا شش کند	چه اقباله و کن شش کند
چو زن مرد و آن طفل سکنی	کس یکیش بجای رسا	که ملک جبار به فرنگ در	شماره فانی شش کند
ملک فیلقوس از تماشا شد	شکار اکنان سوی آن	زنی دید مرده بران رسکند	پیا بین و طفل آوری
ز پشیری گشت خود می	بما بر انگشت خود میگرد	بهر سو تا چاکران تا خند	بکا و زن مرده پر خند
ز خاک راه آن طفل را بر گرفت	فرمانداران روز باری	بیرد و پیر و در و خند	پس از خود و بی عهد و خند
و کرونه و متقان آرد پیت	بدار اکنان سل او باریت	ز تار پیا چون گسستم قیا	سم از نامه مرد و ایزد شکی
دران هر دو کتا چستی بنزد	کرافت سخن را در پستی بنزد	درست آن شد از کت و دهر	که از فیلقوس آمدان شیدا
دران کشا چون عیاری نداد	سخن کو بدان اعتباری نداد	چنین گوید آن پیر دیرینه	ز تار پیا شمان پشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس	تی بود پاکیزه نوع و دهر	بهرین و پیا بون بیلا بلند	بهر و دکان کشن میسوند
چو سیدی که پیداکند در چمن	ز یکس نفقه به عالم سخن	جالی جو در نیمه و ز آفتاب	که شمعین ن ز کت پختاب
سر زلف چنان چو شک سیاه	از و بانو کشته مشکوی	بران مهربان شمعین	که بخیر و او ناندش بر زبان
بهرش شعی شاه در گرفت	ز فرمای شعل بن گرفت	چو ز مبر آمد با بستنی	بجیش در آمد رک بستنی
بوقت ولادت بفرمود	که دانا کند سوی اختر نگاه	ز راز نهفته نشانش دهد	وزان جنبش آرام نشانش دهد

شاهندگان بر کف دست	ز دور فلک بار خستند	بسیر سپهر انجمن خستند	ترازی انجام بر افروختند
اسد بوطاح خداوند	گرویده دشمنان کشتند	شرف یافته امشب از عمل	کرامت از علم سوی عمل
عطارد بخوار و ناخته	مهر و هوس و دم خست	بر آستانه قوس را شتری	زحل در ترزو سیالگری
شمس خانه را کرده بهرام	جو خفته کران کشته خست	چنین طالعی که مان نور	حکیم ز بی چشم بد و دواز
ز تویم و طالع جو پر خست	سکندر ملک نام او خست	جوشد ناز و زده آن شاخ	خامنه شد چون خزان
ز کوه راه در کب آوردی	سدا ز خیمه میدان کرای	کمان خواست از ایست	کمی کاغذش بد باری
جوشد رسته تر کار شمشیر	ز شیر منگی جگر شیر کرد	وز این تاسواری گرفت	پی شاهی و شهر یاری
پاسا تو آن را حیران	دانش آموختن اسکندر از اسطو		بمن که بر یادم آمدت
مکران می آید کشتی شوم	که بازار حشمت نباشد	جهان میگردد در جوش خوارگی	و کفر خد کردم بهشتی شوم
خوشا روزگار که دار کی	نه صفتی که سختی در آرد	عده خنجر از لبگی لازمت	باندازه دارد دکت باری
به بدی که طوفان بر آرد	ترا سود و کس نباشد	گزارنده هیچ و متعلق نورد	جو رشک بی خانه پرست
خیا نری کران رستنی	بر آستان ملک جهان چون	به فرزند فرزند سهر بلند	گزارنده کار او چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک	شد این که شایسته ز دنیا	ندارد پدر هیچ پستی	که فرج بود که هر ارجمند
جو فرزند خود را خرد	که مهر شود سنگ از افروختن	بقوطا حس الگو خردمند	فرزند شایسته شایسته
نشاندش بدش آموختن	که خوشدل کند در پارس	جو منش و اقبال او خدایت	ارسطوی دانش فرزند نورد
بامور کاری پر و تیج بود	کین سخن مهر کیرنده بود	به زاده سپهر فرزند	روست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع بد بریده	ز کتب میدان جهان نمند	تن دشمنان در زمین آوردی	به پیمان را زوده سوگند را
که چون سهراری خراج بلند	فرستد از منت کس خراج	بر آفتاب کسور خدایی کنی	جهان در جهان پادشاهی کنی
حمایون کنی شست را زیر تاج	پرستش نسای ز و سیم	نظر بر نداری ز فرزند من	بجای آوردی حق پرند من
پاد آری این در تعلیم	که دستور دانا باز تیغ و کج	ترا دود از او زامه یاد	سرمه باد و لقی در خور
برستوری او شوی شغل	بدولت خدای بر آورد نام	سمان دولتی کار جندی گرفت	ز دای بلند ان باندی گرفت
سهر هر کی یافت قدری	ازین نردبان باشد ناکر	ملک داده با و بی هم داد	میرفت کاری بدین بخت
جو خواهی که برده سانی			

که شاهی که بر من کند شغل	وزیر او بود بر من ایزد کرد	شاهم سرازام و فرمان او	غیندم که خرفان او
سراجام که قبال با و غی	بر ان عهد شاه استواری	جوانشاد و نه کمان طغی	بجز این ز کرد کشتن دست
از ان سندی حرف شکلی	که مغلوب و غالب دشت	بزد و ادب کین حرف را وقت	بیام تو دهم تو بهشت
اگر غالب اندر نام	شمار طفره سر انجام	و کر زانکه ناغالی در قیام	ز غالب از خویش کن هر
شاه آن حرف بد و دانی	شاه آن حرف بد و دانی	شاه آن حرف بد و دانی	ز پیر و زوی خود خبر دانی
بدینگونه نیز نیست دانی	زهر دانش آورده دینی	مهرمت نیک اندیش دانی	هم اندیشه زیر کمان دانی
بفرمان کارا گمان کار کرد	برین آنگی بخت پیدا کرد	سهر چش فرزانه استاد او	که هم در ساد بود و هم زاد
عجب مردمان بود بر زبان	دل در زبان هم بد و مردمان	نگردی یکی مرغ بر زبان	کار سطر بودی بران زبان
بخشی زنده پیر او دوری	سهر کار از خواست دوری	جو پر کار جرح از کوه و دشت	برین دایره مدتی جند کشت
ملک بنی قوس از جهان رفت	بنا بنشیند جهان سپرد	جهان کیست بکند نیک	رئای بکشت آورد از چنگار
در خستش شش پهلوی چا	شی جدر بسته در جارج	یکایک در تهای دایره	زیر او شد چون بود باد
مقی بنی برین باغ سپی	تماشا کند هر کسی بخیس	در هر دی زبری سپی	یکایک سپی و دیگری سپی
جهان کام و ناکام خواهی	خود کاکی پی تو آهی بشد	بدام جهان پستی از دام	بده وام و رستی از دام
شی نعل بندی و پالانگی	حق خویش میخواستند از	خوار پای ریخته و شست	سپکند شان نعل و پالان
تو نیز ای بجای شده در دنا			
پاسا تو از خود ریایم			
می گزینت رهای د			
تصرف در آن سکه نکدا شتم			
ولی تا قوی دست شد			
ره من عهد زهر نوشید			
دباغت جهان و آدم لری			
کزار ای نقش کز او شد			
ولایت زهر ز آوار			
باز در کان مویابی			
کران سیم در ز خبر دادم			
نشد حرف کبر کشت			
سهر حبتن و عیب پوشید			
که بر تابد آسب و آدم			
که او از کز او شد			
بد و تاج و تخت پدید			
سخن سخی آمد ترا ز دست			
که انگشت من حرف کبر			
پیغمبر خواهی اندر کسی			
بران ره که خردم نمودم			
جهان خواهم از پاک پرور			
چنین نقش بند که چون			
سمان ر سیم که پدید بود			
سختی از اندر تو دانی			
که انکشت من حرف کبر			
که من نیز بدخواه دارم			
قدم داشتم تا با خور			
کرین ده نکردم سر انجام			
بیک جهان شمس ز دوزوم			
منو انج ریش پسندید بود			

عنان عدل درین بر جای داشت	علمای شریف بر پای داشت	بدر آسمان کج ز می سپرد	بران عهد شیشه پی می سپرد
ز فرمان بر او ملک قیصر	نشد کس در آن شغل پای	که بود از بدو است انگیز	بر شمن کشتی تیغ او نیز
چنان شد که در نور بودی	چرخ سپید از راز وی	جود ز جود اندام را	که بود زده کوش صرام را
که باد صحرای کان سستی	بهر شستی تری انداختی	نخچه که شاد کردی شکار	ز کور و کوشش رفتی شکار
رود از دلیران توانداری	سر زبکان شد بدانی	جو حطش قدم از بر آفتاب	یکی جدول انیکت از شکتاب
فلک زان خط جدول انیکت	سواد جبر را در حق ریختی	حساب جابگیر ی اوریش	جبار از نو بدید دست خیش
شمس بوش دل بر دهم زور	برین هم دو بخت شایست	بهر کار که حسرت نام آوری	در آن کار دادش فلک آوری
همه روم از آن سر نو خاسته	بر یگان سر سبزی آراسته	از دست شمشیر خانه	رسیده بهر کشور آراسته
کمی راز با انجن می نهاد	که از راز انجن که می نهاد	بانه می با جواتان گرفت	بخله می کاره از آن گرفت
نه آن که در با مردم از می	که آید در اندیشه آدمی	باز زن کس نیار و در می	بر زن از خط عدل نهاد می
بازار کان را که در باج	نخست از معیان شهری خرا	ز دیوان و نشان قلم گرفت	ز می با یگان هم در گرفت
عمارت میگرد و در می	همه خادمیکند و کل نیست	بهر ناحیه نام و غش کشید	محصو و جیش سوی باغش کشید
کشته دو دوش جور و کوش	یکی تیغ زن شد یکی تیغ شمشیر	تراز و خود آن که در دود	یکی جای آسن یکی جای زور
هر آن کان که اقبال از دور	با آسن جواسن بر چون دور	چنان داد که شد که آن مرد	ز دی و داستان گای خورشید
ارسطو که دستور در نگاه	بهر نیک و بد محرم شاه بود	سکندر تربیت دانا وزیر	بکم و وز کاری شد آفتاب
وزیری جان به یاری جان	جهان چون بیکه قرار می	همه کارشان و دانش زور	بنای وزیران پدر و کوه
ملک شاه محمود و نوشین	که بود کوی از همه خرد	پدر برای پند و زبیران	که از خلد و دود کیران شدند
نه ماکه بر جاده را که در خرد	برای وزیران جهان کوی	مرا و ترا که شود پای	تن شاه باید که باشد پای
مبار که نه را بشود پای	که کرد و در ملک شور و بر	جو باشد کند چشم بد باد	کند و بانه بنم ساز می
جهان دادخواست شد	ز داور نباشد جبار از پر	جهان صاحب جهان بود	زین داور جی چشم بد دور
پاسا قی آن شربت جاق	مدد خواستن مصری است		بمنده که دارم غم جان کوی
کو چون بآن شربت از شربت			غمی جبار در نور دم سباط
جو صبح از دم کک بر زبانی	بکشتن در آمد سک پای	خود سر خود فرو گرفت پای	دست زن بر سر پیر دوا

من از خواب آسوده خاستم	بجوهر کشتی خاطر آراستم	طلسمی که هر که کانی کند	میندازد امید جانی کند
بخواند لعلی که آرد بک	ستیزه کند بادل خار بک	چو پنداری ای مرد آستان	که آسان بران در توان کرد
که انچه خور مرغ بودی فراخ	بنودی یک انچه بر هیچ ش	که از اند و سپهر این بر بند	که از ان چنین کرد و تابش
که چون بمان جراع سپهر	جال جبار از اذخ چهر	بخله در آورده خورشید	عود ساند بر کوی رشت
سکته بآیین شاهان پیش	بر آراست بر می و ایران	علامان کلچره در بای	که در کمر کوشش پای
کمی باده میخورد و بر باد می	کمی کج میخیزد بر باد می	نشته شبی چون کی چشمه نور	که آواز داد آمد از راه دور
خبر حاجب آورد و بر دشتا	که شتی ستم و بد و داغ و خا	نظم تا بتدبیرش ایدم	که بر مصریان شک شد و زوم
رسیدن جندان سپاسی ز	که شد و پیا بان کرد شک	سواد جبار از ان دور	که سوار آمد بدان کوه و دشت
جو کوه همه هر که دشت	بجوی رود از جبهه مستند	بند میج کس و آرم	نه رویی که پید کند شمشیر
همه آدمی خوار و مردم کرای	نماد و درین داد و می صرا	که آید بیاری کوی شهر یار	و کوه تباراج قست آن یار
نه مصر و نه افرنجه ماند زوم	که از اندازان کوه آتش خوم	رجب خشن دل پراکنده ایم	که حکم شد است مانده ایم
شاه داور دین پنا	جو است کار و در نیکی سپا	وزیر خردمند پیر و رای	بهر و زی شاه بشد بنمای
که بر خیزد بخت آریایی کن	هلاک جهان از دمای کن	بر آید مکر کاری از شیان	که شد را قوی تر کند باج
شود مصر بیان ناحیه ارم	بر آید بهر دایمی ناحیه	که در دشمنان را برای بج	شود دوش پیر و دشمن
سکندر به پستوری سمون	ز مقدونیه بر دشت	یکی لشکر انیکت که در کشت	فرزنده بر قش بر آمد بیخ
بدر یا سوی خشکی آورد پای	دلیش سوی مصر شد سما	همه مصریان شهری و شکری	پدر به شدندش تنیک خری
بزم و شته تا سوی و نیل	کند لشکر سوی حجاز جیل	بهر خاش زکی شت بان شد	دوا سپه بسیوی پیا بان شد
دیران لعل کشید خیزد	یکم خواه زکی مکر کشت	جو زکی خبر یافت کام سپا	جهان کرد بر چشم روی سپا
دولت کرد بر آصف آراسته	شد از مپاک پرداخته	ز بس لغو کام بروق آن	فرود آمد آسمان بر ز
ز نعل محمدان پولاد بیخ	ز زمین از خورش بر آمد بیخ	ز کز کران سنگ جانش کران	شده مای و کار و اسر کران
ز شور بین بانک چون تیغ	بر خاش پیا بان را کیر	جو بر جنگ شد ساخت سازش	که زنده شد و دیوار از سازش
ز مین ز کوه و آبی آب تر	سوا بی ز دوزخ جگر باب	نه آبی در دهر و جگر باب	نه موی در دهر و جگر باب
در آن جای غلامان وطن	جو غلامان بهر کوشه می خند	بر آفاق شد کاد و کرون	بر آمد ستاره جودندان شمر

شب از نافش عطر سیاه	جهان ز نور و شایسته	برون شید ز کار و شمشیر	نیاتی کمر بست بر طای پایی
سندره در آمد تبا سبکی	بر آسود خلق او تبا سبکی	پیکای سم روم و سم زبکی	ز دامنه زکی و دیو زکی
پاسا قی آن می که روشنی			ممن ده که طبعم جز زکی
مکرمان آن بی جابلیک			جر و دی و زکی بنام شد و زکی
فرینده راسی شد این راه			
ببین این چار سوره دی			
بجوی سینه ز و صفای			
ازین آشیان پیکانه خوی			
کزارش کر راز نای			
سپهر از کین مهره پیر			
از آینه پیک زکی شتر			
شده روم سم کیمان تاج کرد			
ز روی ش بود بر مهر			
کشیده در طوطیا ز ابدام			
بنیم سکنر به پیکاه وگا			
بفرمود تاج خمار و درنگ			
تبرکی زبان رسوخنی کند			
که دارند تاج و تیشیر تخت			
جو بر شاخ آمو کند غم کو			
باید که آن آتش آید تبا			
جهانیش که با جک و صلح از			
دماغش که می پاید بخت			
رهنه اندان دیو ساربان			
که بر جرح شتم توان دید نور			
نخود و جوتا اندر دوجوی			
من میفرستد بیوان میر			
دوروی یکی یک نام جوی			
ز تاج و صفای چرخ ببار			
سند ز کف مهره پیر			
صفی داشته دست بجای			
ز نوبت جبار پرا داده کرد			
زبان آوردی که از زبان			
سخن پروری طوطیا نوش			
محاسب احکام خورشید و			
ستابان شود سوی سالار			
که آسمن را آتش زبونی کند			
روان کرد رایت نهرونی			
بد و ز سرور بر پای مور			
که تشبیه کند بر بای آ			
ز خکش زبان دید و صبح			
بر آورد و چون رعد فرات			
جو کبرک را مهره که می			
درین ره فرشته ز راه میرد			
فرشته و افسانه را پیکر است			
زمن خست آن سمرمان دور			
دو سوراخ چون دو جلیسا			
که چون شاه حسن زین را بر			
جهان از دیرین شکر شکن			
ز روی که بی زین می خرد			
براک است شکر کاین دم			
دیر و بی که و دوشل پست			
به شیرین بقیهای قدم			
سکندر بکیم پیام آوردی			
رساند بدویم تیشیر شاه			
چو آن مرد یک جوه چرخ			
چو آن دولت تیر کردن			
چنان که باد مدارا کند			
مهرش روان باید آستن			
شده زنگ جرجن گوش که دان			
بفرمود تا طوطیا نوش را			
بریند و طشت زین سرش			
که آید یکی دیو ده میرد			
ربانید از و جگر که در دست			
زبانم بدین نکته سعد و نا			
یکی سوی شوه یکی سوی آ			
فلک غل زکی بر شمشیر			
کشیده را بزمی انجمن			
در اندام کاوش خوان			
چو او پیش نقش مهر دم			
بهر و بشیر کشک است			
روده و تیشیر کشک			
بر خویش خاندن نام آوردی			
که بشنود و بار کرد و ز راه			
از روی بزکی رساند این سخن			
که خشم شورید و چون			
باید و عذر آشکارا کند			
سارک نشد کین از دخترا			
پنجه در خود مار کهن			
کشند بر بند آتش مویش			
بجز غرقه شد تا زین پیکر			

مصافحه کندن از نیکان

جو پر خون شد از طشت زین	بجز دوش جوی دای تو خورد	کسانی که بود ندبای براه	شد آت آب در دیده تو و کشتا
نموده کان روی خویشت	چه بدید از ان زکی سر	شاد بر آن سر و شمشیر	جهان خست کتاب آتش خنک
بجز ریحین شد دل انگیز	ز خون جان پیکنه ریخته	سند از رویان رنگ مکی	که دیدند از ان که خون خوار
سیامان بدان کار دندان	ز خنده لب رویان امید	شب آن که پوشیده توان	که آن خط میر و که خدان بود
سکندر با سکی یکدور	گذشت از سر خشم اندیشه سوز	شاهنگ چون بر دوازده	بر آتشک شب مرغ دستان
بر او بخت سندی چرخ	سبار و تی شجر سهای زر	حلاجلان نان کشت آتش	که شمع و رباد و دشمن تبا
طلایه برون شد بره دشتی	تیاقی بنوبت که داشتی	دگر دز کا و دگر دشتی	برون ز دسر از که کج آتیا
بفرید کوس از شهر یار	جهان شد ز بانگ مهر تو	زهر تن ز پس حله زهر است	شده آب خون در دل تیره
چشک مشک بر آورد روی	سباز برون آمد از هر دو	بسی یک بدید که او بخشد	بسی خون در آرد که بخشد
سبقت بر دیشک و دم رنگ	جو بر کوری کپشید بلنگ	خوابی در آرد زکی بوم	زهر روی اتقان بر آرد و ما
که روی تبر سید از ان شمشیر	که با طوطیا نشین کی جگر	سپکند خون دل و ریام	بجز از سر خامی آن خون
جوزکی خود آنجانب بازی	ز روی نیامد عیان تلخی	بدانت سالار کشک	که در روی از زکی آمد هر
جو شکر هراسان شود در تیر	سکالشی سازد مکر در گری	وزیر خود سوزد او آتش	خبر داشت از ان زینان
که بددل شد بدین سپا و لیر	ز شمشیر ناخود کشید	ملیکه نوان کردن این کار	بهمان برخیزد از یک سوار
ز خون خورن طوطیا نوش کرد	مهر کش از پیم حواسند	کند هر یک آیین تر آشکار	نیاید ز رسیدگان هیچ کار
جو بددل شد از شکر جگر	پا آت آب و دست از دیر شوی	همان ز کینان چهره دگر	جو سپدان آتش شستی کند
بدستان توان آورد بدست	که آن ز کینان را دارد	براند از ای که یاری بد	ازین و خشم رسکاردی
جهانیده و ستور زیاده	کشاد از سر کار دانی نص	که شاه خرد رسمن تو با	ظفر یار و دشمن زبون تو با
جهان داور آفرینش پناه	نیاه تو بادای جهانگیر شاه	بهر جا که داری از کوه و	معین بادت از خنجر خیزد
سیلان که همان مردم رند	ز مردم همانا که هر مست	اگر دوی اندیشه از خیل رنگ	عجب نیست کین بهیت آن
ز مردم کشتی ترسناک	ز مردم خوری چون ترسناک	که از مردم جرم ازین سنگ	نخواستند مایه تلان عاقلا
دگر جای خالی کنیم از بند	ز کیتی بر اندیکبار کرد	بلی که ز ما داشتندی هر	میانی برایشان نهادی کس
میانی که باشد که سبب	دگر است خراسانی کشند	یکی چاره باید برانداختن	بهر و بر و خوری ساختن

کرش می جند زکی زرا	کرش کردن درین بارگاه	نشست ترا خاش و خاشاک	در انداختن زکی زرا بجای
یکی را سر از تن بریدن بدو	بمطبخ فرستادن از بر خورد	بر یکی ز بان کشتن این را بشو	بیر تا خورد و خور و ناخو
بفرمای تا مطبخی منبت	سند حجت و از آنکند خاک	بجو شد سر کوسندی بیا	توی را سوا آن آورد و ترا
شده آن چرم با نخه نیم خام	بدر و بجاید بجای تمام	بگوید که متوش پاریدین	کزین تو تر کس خود دست چیر
اگر چه دانستی درخت	که خور دی چنین دارم من	ایسان روی پیرو روی	سعد زکی خوش منک خور دی
جوان آدمی خواره یا بدخ	که مست آدمی خواره زویر	بدین ترسی بگذار دین کن	که آسن باسن نژاد کورم
کراین چاره ساز بید	در آن چهره دستان شکست	بگری ز ککان تو اینم است	که بر جمل خبر جمل ناکست
بفرموده شد تا دلیران روم	نمایند جالش در آن روز و روم	کین بر کدرگاه زنگ آوردند	توی جند زکی بجکت آوردند
شدندان دلیان فرمان پدر	گرفتند از آن زکی خدایس	بنوبک شاه بر دندشان	بهر سنگ نوبه سپهر دندشان
در آوردشان نوبتی دارشا	تغایش ز خون رخ در رویا	شده از دشمنای غوغه	که آرد کوزن کور از ابرو
یکی را بفرموده از آن کوه	بیرید سر چون یکی پاره کوه	بمطبخ سپهر دندکین را بکیر	بباز آنکه شاره بود ناگیر
دگر کوه با مطبخی رفته راز	که چون ساز تل می بایزد	دگر زکیان پیش خور و پاز	فرمانده عا خور و ان رسم و رای
جو فرموده خور و کور خواند	سباط خورش در میان آوردند	پاور و خور و زورک شومند	بر و کجای سر کوسند
شاه از سر میدان خورشید	جو شیری که او بر و چرم کور	بایستی خور و خندان سر	که خور دی ندیدم بدینان
جو زکی بخور و چمن و گشت	کهای دگر خور و نم ناکست	سعد ساق زکی خور و خور	کوزین خوش نکتر نیام کس
برغم سیاهان شپیل بند	بر و زشیم خور و داندان کور	جو رسنده آرد ما کور و شان	جو ماران بصوار مار کور و شان
شدندان سیاهان بر شاخ	خبر باز دادند از آن رور	کاین آرد های خور و خور	هنکست کور و و بر مار و وال
خان میخورد زکی خام را	که زکی خور و متعب و دام	سر تها ترا که آرد به بند	خور و چون سر خور و کوسند
دل زکی را آرد اندام اس	که از پریان سر و بون زد	فر و پرید آتش آکینه شان	ز کوفتی شت آتش تیز شان
جو روز دگر مرغ بکشد و بال	توی شد و باغ سپهر از خیال	بغول سیه بانک بر و خور و	در آورد متعجبا از جوش
دل ترک تاران در آن دار و	بر آورده از نای زکی تیر	زمین از ره مفرقه در و باغ	زده آتش مفرقه در و باغ
روار و زمان تیر فولاد	در اندام شیران فولاد خا	بلاک جهان تافت از روی	که در شب تاره ز نار یک تیغ
دو لشکر دگر باره برافتند	دگر کوه صفتا بر آراستند	دو بار از دوسر خور و خور	دو روی آتش جوش آمدند

بر آتیش کور و دوزخ	سپید و سیه چون کرازد و زنگ	سم باد پایان بر لاد و نخل	بجونی دلیان زین کور و نخل
شک کاسهای باز و شک	بسی خلق بارده از خور و شک	در نشیدن تیغ آینه تاب	در نشاندن تیغ آینه تاب
زده شک و دوزخ رایت بند	بر زمین و کین آسمان در کند	بقلب از اسکندر فیل و نخل	جانی بر آرد آسته جوی عود
ز پیش سپه زکی تیر کور	جانی بر آورده جوی پیر	صنی زنده پیلان پیکر کور	جو کور دگر بوه کمرای کور
ره چون سانه جمل خور و شک	ز فرط مادم در آسن تیغ	دگر کوه بر یکی تیغ عالج	بر و زکی بر سر از شکستج
جو آرد بر پیکر کور و شک	زدم آتش از خود بر آتش زدی	زبس پیکر کاه یال و زدی	شد از پای پیلان زین کور
پاده روان کور و پیل بند	بهر کوشه کور و حد پیل بند	جو آسن پر کار شد حست	منشاست از مهر و خور و شک
شکست سیاهی ز راه بنام	ز لشکر زکی کشت و کام	در آمد جو پیل استخوانی بت	کوزیل را استخوان شکست
سیه ماری آسنون کور و شک	سر آسای از سر زور کور و شک	دمانی فراخ و سیه جوی پیر	کوزیم منبت کوشی سینه
بسی خویش را بر زکی سوز	که سوزان ترا آتش زور و شک	ز راه منم پیل پولاد خا	که بر پست پیلان کشم پیل
سلح از شرم رسته جوی پیر	ز پولاد دارم سلحای دگر	جو الماس و آسن و کور و شک	جو حاجت بالماس و آسن
جو کور و کور با آسن کور و شک	نژادی هر آسن از آتش	در مپیلوی پیلانان تیغ	خور و کور و کور و شک
بر و دگر کور و کور	نزد مردم کشم بلکه مردم خور	در جهان از کور و شک	ستیر و سیه است از روم
ستیرنده را دارم از روم	جو از زیر پالان بر آید	جو من زکی که کور و شک	سیه شیری الماس ندان بود
کشت این و بر و زور و شک	جو ماری که چور و شک	زور و سوار و زور و شک	بر آن آتش آینه خور و شک
باتش کوشی باز ما بید کور و شک	جو پوره نه کایدش خور و شک	بر آمد بر و زکی خور و شک	پیک صربه از تن سرش را بود
دگر کینه خواسی در آمد کور و شک	فلک هم در آورد و پایش کور و شک	چنین تا بقدر آتش خور و شک	تیغ آمد از و میان زور و شک
دگر چکس با پیا مد نیاز	که با آن زبونی شود رزم سا	دل از جای شد شک و روم	جو از کور و آتشین روم را
جو کور و کور زبونی پیر از روم	نیاید بنا و دوا کور و شک	شاه کور و کور و شک	ز پر کار کور و شک
بر آست بر چک زکی تیغ	ز زکی کوشی نیزه و داد و شک	زده بر میان کور و شک	در آورده پیر و شک
بن هر کجی آسمان کور و شک	جو میان زکی کور و شک	برنده یکی تیغ زهر آب	جلیل فر و شک از روم
کندی جو بروی تمنا چنان	نجم خون کمان کوشه حاجیان	کچی بر آینه بر پست بود	در آمد برین آسن تیغ پیل و شک
غان کور و بدست پیر	نمود آن قوی دست را بود	از آن نیزه بر خور و شک	زندی در آمد بان کور و شک

برو بانک بروی که ای ناز
سیر روی از آنی که بایع تر
شد ز یک بر تیغ آینه زنگ
جولانی که من دیو دهم
کراتی ز خای نکند ارجا
چو نذی ز نم بر سر زنده
جوکت این تن در کایت
ز سخی که ز در سرش کز را
جوکار ز راه ز حلت رید
بجز در آید جود از دما
جود ای دوم آن سپید
سر زکی تخی بالافتاد
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ
ز تن بر کم کردن پیل را
سر تیغ بر کردن افراشت
خان ز در تیغ زنگار
دو کاتب نامداران زنگ
جو کندار کون کست آفتاب
رقبان لشکر باین پاس
سحر که آمد بنیک اختری
روان کرد خوش جاشا بار
چوب دانت رایت آفتاب
جشن بر عین بر بری بر

عقاب دیو آمد آرام
درین حرکت که خواهی کرد
من آینه ام که من افکار
در آخر که از دیو دهم تو
دگر نه ست بسم زیر پای
ز نسل پیلان جبه بر خنیل
بر آورد باز و غنای
بر اشد لب زده البرزا
یکی حشمت دیگر آمد بدید
بر در در خنجر جوشش را
نهنگی سیاه از میان کشید
جوزکی که از تخی خرقا
بناد و کراژ دما و تنک
بدم در کسم چشمه نیل را
در آن یاده کشتن سر انداخت
که زکی ز کردش در آمد کرد
نیاید کسی را تمنای جکت
بودی گرفت از خنیل تا
کعبه تر از دما و خنیل
کل سحر بر طاق نیلوفری
بر انکشت جوشش و آبر
فرورده جوشش چو کوه
تغلب اندون زکی دیو سا

اگر بر تپای غنا از راه
مرد با خون رخ رویت کنم
سپیده بر دروی از خنیل
مذانی تو بر کار شمشیر
من آن روم سالار نازی
جوز آسمن کنم حلقه کون
بر در حلقه بر در جوش
سر در کون و سینه و پاک
سیاهی بکزد داخل بلند
نشد کار که تیغ ز رنج شا
خان ضرر تیغ ز در آن تخی
دگر زکی رفت سوی سقا
سیه کوه کرد با نرومن
جیان جوی جوش و دیکان
از آن سهمک تر سیاهی
سیاهی دگر زین باد بزم نهاد
جبا ندر باقیه و مساز
لکبهان آن مار بیکر زش
نیزک داری از دیده نکند
سکندر برون آمد از جابجا
بتاب اندون پای بر خور
عنان لشکر زکی خیل جوش
جوزوبت زکی شاه ز کون

کند بر تو عالم جودیت پیا
سلسل ترا خجودیت کنم
بر دتیغ من سرخی از روی
پیاوست من نیاز دیتی
که چون دشمنی زکی کشتم
که انکه شود کون سالار زنگ
یکی کوزه شیر بیکریت
ز سر تا قدم خرد بر ستم
هر اسان از دیده بخت
بغیر زکی جوا بر سیاه
که شیر جوان بر کون کهن
زبان بر کشد و عشی کز آب
کران کوه را هم تراز و نم
زخون ناف خوراکند نافه
عنان را ز در جالش خنری
بر خنجر دگر دیده بر هم نهاد
شبا که بار انکه کشت
ز زانند و بر پریان شش
تیاقی که رست میدا
بر آراست بر جوشش پیا
مهر پهلوان بهلوی اسپر
سهر کوشش شمشیر شش
جوش از زکی جبا ندر زنگ

در آمد بوزین ابر سیاه
کره در کوه با فرست کرد
ز بس شورش بر تیغ رویت
زمانی دمنده با سنگ در
ز شکار پر لادیران فک
کند کوه داده بر تیغ
ز روزی ضرر سیاهی
بر آراسته قلب شاه از بند
جواز هر دو کشتن استوا
بر آورد زکی ز روی مالک
جوش کز بدن شد جوش
تخی خدرازان سپاه
سپید اچکی جوی خنک
پاران خنک کین خنک
سیل و سلب ز و در تیغ
یکی خود نولاد آینه فام
بر آخت و آمد بر شمشیر
روان بر دلیران کینم
ز جوشیدن زکی خام کار
سکندر بد کشت جوشش
بترس از جوشش ز شمشیر
بهر لوی شمشیر کشت
پا نیکو دیم میدان شو

ز مای تیغ بر شد مایه
ز چو پای نذاشتند
بگردون کردان بر آمد
کمان بود کما در سار صبور
که رسته خون در دل خاره
بجز کرد در دن نیکو تیغ
بر نقش آمد سب زین
جو کوبی که آن باشد از لاج
ز هر دو سپهر دست هر دو
که این مازین بود و آن
بجو باید این ز هر دو
سپک تم کین خنک
نگار و سوی شکر زنگ
کجا جان بر جوشش
بجوشش بر تیغ کین
سنداد از بر فرق جوشش
نشاید شدن سوی شمشیر
درین از کوه ز شمشیر کینم
بجوشیدن خون در دل شمشیر
بدین سپهر پیش مردم کرا
دلیری کین با دلیه افکن
که داری شمشیر افکن
سپهر کرا که سخی کشت

جان آمار زهر دوشگر غیور
ز کز کران سنگ شمشیر
ز خنجره سحر و آتش
ز بس کوشش بر زمین کرا
کمان کرا بر دهم کمان نیر
جوشندوی بازی کر تیغ
ز بوزره تیز بوزر شمشیر
عنان تیغ زدن کین شمشیر
نمودند بسیار در دلی
بد کشت آن که شمشیر کینم
بر دین شد کوه باره جوش
کسی کجا جان دیدند ادا
ملیک که او بود سالار
ملیک تران کون از کرا
پوشید خنکان از کرا
در قشای کین تیغ جوشش
بکشت کای شمشیر ادا
ببینم کوه بلندی کرا
جو بدخواه کین در خورش
زردانگی لاف جوشش
تخی را که ثوانی از جای بود
تا راج خود ترک زکی
کوه غزن در حیف افکن

که از مول دیوانه نشد مود
میانجی جی حشمت جان بر کون
زمین مود کوه از سر انداخت
شدار غباری غباری تیغ
ز سپان جوشش بر آورد
معلق زمان بندوی تیغ
شده آسمن سنگ از شمشیر
بر آورد جوشش زکی دین جوشش
هم از زیر کین هم ز دلی کین
بدین ترساکان دلی کین
که آرد جوشش زکی شمشیر
تخی که دهم پیلاد او
بدانت کما در شمشیر
ز شمشیر جوشش از کین
دکب بر ز آستین تان
ملیک بر در فتنه جوشش
شکشا سوار خود جوشش
درین کار فیروز مندی کرا
ستیزه ز اخون جوشش
هر اسان سوار سار جوشش
بر خاشاوی جوشش
که کینک با شمشیر دلی کین
کوه شوی کوه زنی

بر آشت زکمی ز کردار شاه	بجالت در آمد جابر سیاه	ز پشت بر ترک شتیخ را	ز برقی آشتی کی رسد میخ را
بر آشت شد شاه از آن شتری	جوتیخ از شمشیر بر آردوی	مبدی کی زخم ز دوشش	شد کار زخم بر جوشش
بی حلقه بر یکد خیمتند	یکی زخم کادی نیندستند	برین کوه تائب و آید	شد زخم کس بر میان کار
جوز نکی شد از خب خسرو	بر دکت خورشید شد سوی	شب آید شون ر باگدشت	بمیخاد و در بار باگدشت
سیه کار شب خون بخند	بر دکن آید آتش ز کردار	گرم با تو کاری دین کارزار	که بگریزی از منم سوراخ
بیشتر کی که چون صبح را ندید	تر آید چون صبح نیم به کاه	کعب این و از حرکت باز	بایزد و استان شاه بهشت
جوز روز در حشمته افتاد	بر انکیت آتش بر پیکر	دو لشکر بهم بر کشیدند	جوشطی از علاج و از آتش
در دوان روی ز افغان زد	سینه سینه زان یعنی دور	سیاهان جوش میان خون	کم و پیش چون زان و چون
بر آید یکی بر زنگار کون	فرز خجیت از دیده در یایی	فان سیل کز پای شتابان	یکی تپه مانده یکی گشته غرق
جوان خسرو آتشک پیکار	سید خواجه چشم به کار کرد	بر آست بازار ناورد	بر انکیت ز آب روان کرد
ترا کند زان که چشم جیر	پوشید فارغ شد از جوش	یکی ز رخ خشنده جبهه	که چشم نماندی یکی خنده
سان کش کی نیر دسی اگر	باب جگر یافته پرورش	جابل کی تیغ مندی چرا	بکوه تر از ذره آفتاب
کلهای ز پولاد چن بر سر	که هر بر شک آمد و کوش	بر آورد دیک باج ز نهرا	بوقت دین تلخ چون زهر
نشت از باره کوشش	به دین همایون بر شاد خوش	روان کرد و کعب میخاد	پیر که دشمن کی آید ز راه
در زکمی با جو غریب	فرستاد تا که هر آرد	پیک ناخ شته که بروی رسید	ترکمی زک زندگانی برید
دگر دیوی آمد جو پیکاره	کر و چشم متد کان شد ستاره	همان خورد کان نا آتش کرد	چین جندرا خاک خایید سر
سیر روی ترزان کی پوسا	به چش در آمد جوحیده یا	بر دینر شته باجی ز اندر	برخی بر آورد از و تیر دود
سیاهی دگر زان همکاره	جرب از شب تیره خو خواره	همان شربت یار پیشه خور	زانه همان کار پیشه کرد
نیامد دگر کس بمیدان لبر	که ترسند و برون از ان تر	عنان داد خسرو سوی خیل	بدون خواست بهر خواجرا
میکند جوید آفتابان دست	شد اندامش از خرم ناخورد	اگر خواست که ز خجیت جفا	سوی جگر که کام و با کام
عنان بر شته اندک جاش کن	بعد از آیشش بخت ناگشت	بسی ز جها ز و بنیر و سخت	شد کار که بر خدا و بخت
شه شیر زهر بران پل زور	یو میشد چون شیر رسید کور	پاننده رایا و کرد و آشت	بنه کرد بر کار کاري در
طریقی بنا و روز نکی نمود	که بر لفظه پر کار شکی نمود	بجالت کوی سوی اوراند	برابر سیه خنده ز و چون

جوان ز دیر و ناخ ز کرد	که سم کالبد سفته شد سم	پیکار کی شد شتی خیم	فرماند لکر نلب که مبر
بفرمود شاه از سر بار کی	که لشکر بخند یکبار کی	سپاه از دوسه خیم انکیت	شب روز را در هم آسختند
زیم جهاج که آمد ز تیر	کنکشت در بر جوشن چیر	ترکان ترک در قند تیغ	ز سر بر قمار بر آورد و تیغ
ز دل دادن جاوشان لبر	دلاور شده کور جیک شیر	ز کس که هوی دگر باره	بر آورد و سرهای و هوی از
ستیز و لشکر جواحد شد	زمانه یکی در دق در دشت	ز بر دست را شمع شد زبون	بر هزار خوار و بر آمد بر
در ان تا صحن لشکر دویا	ز کس که شتی بسته سر در میان	سکندر بشیر کشتا د	بیا ز از زکمی در آید شکت
جوز کس که آمد سم از راه	ز سر و روی بر آمد سر	سر رایت شاه بر شد مایه	ز غوغای زکمی تپش
فرود خجیت باران رحمت	فرودشت ز کار زکمی تیغ	شاده فلک بر زین فرش	ز سینور بر تن تابش
زهر سوشان زکمی چون	بگردن در آید و با پیک	کسی پاک زیر علم تا خند	بفرمان خسرو سر انداختند
در ان دای از نکیان کس	دگر ماند جز خور دگر کس	گروسی که بر پیل کرد زور	شاد و ند چون پیل در پای
جوهضمان که رخا رخا شد	جوش در میان زینهار شد	شاه آن وحی از که برد از	تقرمود کشتن در ان کشتش
میخند و بر جیتی کار شین	ز شمشیر خود دوا و زینهار	بفرمود تا داغش بکشند	جوش زین سبب اغ در
فرزنده شان کردار ان کرم	کر آتش فرزند کرد کرد	ز بر غارة آوردن از دشت	عقبت نکیند در عرضا
جوشاه آن ساع کران تیغ	جور یایی دشت پر کیند	بجز که هرین جام در زین عود	بجز دگر که هر بانهار عود
سم از زکانی سم از لعل و	بسی جرم قضا را کرد	ز کان و چون سیم صحر استوه	ز سیم جرم کافور صد پار کوه
همان زنده پیلان کیند کشت	همان تازی سپان طردش	بسی برده و یونانی و بری	سبق برده بر ماه و بر شری
مرد روی صحر ابر از خسته	کینچه کوه آرا پیسته	شه از فتح زکمی و تاراج	بر آسود و این شاد زود
بنیت بران کشتان بنکست	بخندید پید و پنهان کست	که جبین خلایق درین دارید	جراکشت باید بشیر تیر
که کر برایشان نهم ناروا	کراخ و خطا پندم آن خطا	فلک اسرار اخص شد سر	تشیاید کشیدن سر از سر
جور دانه لاجوردی نشا	سرا کیند لاجوردی نشا	که داند که این خاک انکیت	بخون جود لکست آبت
مرد راه اگر نیست پند کور	پاسا قی از می دست کن	بدون زهر در شطن آتش کمن	بروند با آن همایون
از ان می که در لاجورد خوش	در تماشیل فصل بهار و باز کشتن	جوی در دی لعل در دشت	که در سایه آن توان بردشت

که از میوه آرایش خان و جوشد بار و میوه دار دگر باره سر سبز شد خاک کشاد من از نقل کج پند بآوان پرندگان گشت خیر که از نده داستان در پی در کج کجشاد بر کج خواه جوستقای باران و فاش جوبی کرد شد راه را کرد ز رویای از خج تار و دخیل دنان جلجل مبرای زر جهاندار در موبک خاص خوش ز برایت انیزی سرخ و ز بس کج آکنده برشت پیل محصر آمد و مصر باران خشت بهر متری که علم بر کشید بآبادی راه پیرو رنج بآبادی و روشی چون جو پرده اخت آن تو دنیا ز رویا که کرد و ما بد پروم همه شهر یونان پارسا شد مخالف شکر شاه فیروز بسی از معانی زبان ج زنگ	که از سایه آسایش جان و برست تبر و او شرفین بنش بر آسخت عجز عیشک بصحر اعلم بر کشیدم بلند که از اش کن از خاطر کج ریز چند داد تو که از اش کوی ترا که شد از کج و کوهر پیا ز دندان آب رفت در باغ در آمد برین شاه کیتی پناه بجوش آمد از بانگ طبل جیل ز سوز جرس که شها کرده خرامده بر گبک قاص خوش نقش شد کبند لاجورد ز صد جای پل بسته بر رود بآیین خود کار آن شهر ست در آن منزل آمد عار شید بر آن ریک چون ریک سپهر میش جای بازار و هم جای که ماند شد مصر و بغداد جهان نرم در زیر جوش جوم که دیدند از وای میجا شد بغیر و قالی بر آمد تخت بهر سو فرستادی و زن سنگ	میوه رسیده بهار چینی رستان برون رفت آید بعبر خوی ز کس خوانک نمان پیکر بافت سپهر که چون مدی از زنگی آن گشت که چون فرخی شاه رشت بر آسود یک غمت بر جای شدار راه او کرد بر خاسته روار و زمان نایزین در آینه هر سو در ای شتر بر کب و ان شکر از هر کن جوشی زمین زان طرف در ز صحر اغنیت بر آورده بدین فرخی شاه فیروز در انجا برون شد بدین کج و بفرمان در آن ریک تخت عمارت بر یکبار باسکندران شهر چون تمام پونان شدن گشت غنیش ز بکان روم آفرین جهان نشاند مطب نشاند مال ز فیروزی دولت کا کا ز کجی که او را فرستاد و سر	ز دنی سیتا و کار چینی بر آورد و سینه سر ز جویا جو کافور تر سر برون زد که خاند سرانیده او را سر سکندر کجاش زین کشید جو کلزار ختید و چون شکست پا قوتی زنگ ادا ده که پی کرد به راه آراسته سر پرده بر صفت پر دین ز بانگ تنی موزا کرده پر نه جندان که داند کس از اشیا ز پهلوی وادی در آمد ز کوه کشیدن سیونان برافراخته سر بخرچ بلند پریت کجی ای انجا قرار عاقبتی که در رسم روم بنار و شهری جو خرم بهار هم اسکندر ریش نهاد تمام که انجا رود و دگر کجاست بر آن که هر گشتان شدند کجا آمد جان بازی در خیال نشاط را کجاست در روزگار بهر کجی ای فرستاد و سر	جو نوبه سویی شس دار اسید که از اغنیت خطای قبی برون از طبعی پر ز ز عود که بار با تیک کیران جابک غلامان اسیران ز پیر بر یاد ز پیلان یکبار و ژنده پیل جواد فرستاده راه پریت کجی پی یکس فرستاد آن باغ سر سری ز فیروزی دولت و جا ز هر کشوری قاصدان زمانه جو عا جرنواری کند پاساتی آن کی که فرخت می کوست حلای هر مرم جهان بنم از سیل جوشنده جوش بلیلی را بر و نا کو جو پرون جهم که از کج با دگر باره از دست آن که از اش که کار کا ه سخن پیر شد آسایش و جا بنودی ز شد و و تاق نست جهان که ایتی فرو	شتر باره ز انجا را رسید که از ان به بند و ظایف بصندوق کوهر جوار که هر پاره زود و صد بهمگام خدمت کوی در یالا و پنهان پیلان که درم جوشن چون رود بدار اسیران فرود مایه پدیرنده رانا مد اذوی سپا نیوشن بر دای اسکندری بنودش سر کین بدو او شش بدین خیر کی تنیت شد مبد از د نامور بازی کند یک سوی دریا کی سوی کیران کوشش ان سو ترنجی پرستم جودش جوا کیر از دم سوری ان چنین کوبید از مبدان کین ردان کرده بر کف خیابا مستی و ساقی و دود و شراب بغیر و زی آورده شب بار	کیران کرد و دی بزم نکند که از انما بیای که باشد یکی خوش از نیم بگدا مرصع بی تیغ کوهر بکار سنان بختی کل ترنج ز کوش برین شتر بار بدینان که انما میا شکوهید و از از تری نه بر جای خود باغی سار سکندر شد از ده از کار ز هر سو خیر ترک تازی در طعن بر و میان درین آسیا و نه پنی نه پنم کسی را درین روزگار مبغولی قنعه این سرود پنم کس از موشیا تماشای این باغ دلکش که چون شاه روم از شون بنور و زشتی و بی حسابی بجز کامانی بهر انش منیسونان	که از این آن خدمت اردی ز موب که هر ز طیب یکی خانه کافور ناست عظما از آینه آب بکوه بر آسود و باطوق عا ز سربای پرکا و خوار فرستاد با قاصدی یکسر حصد را بر و تیر کردی در کین پوشش را بار کرد نمانی جمید است از آزار که روی بزمی ج بازی نمود همه روی از بد و کی ریش بنوبت در آس و انکد هر بمن ده که داردی فردان منیده بجز آتش که میلش بر و سوبی آموزگار شوم فارغ از شغل دیار که دادن توان آن ترنج بد و خاطر خویش را خوش کنم بر آسود و آمد او شش سر و سر ایندکان کوشش از آن به کسی ندکانی جوان از داد و دوش از
---	--	--	--	---	---	--	---

سکالشی که در اسکندر بر حیات

که از این آن خدمت اردی ز موب که هر ز طیب یکی خانه کافور ناست عظما از آینه آب بکوه بر آسود و باطوق عا ز سربای پرکا و خوار فرستاد با قاصدی یکسر حصد را بر و تیر کردی در کین پوشش را بار کرد نمانی جمید است از آزار که روی بزمی ج بازی نمود همه روی از بد و کی ریش بنوبت در آس و انکد هر بمن ده که داردی فردان منیده بجز آتش که میلش بر و سوبی آموزگار شوم فارغ از شغل دیار که دادن توان آن ترنج بد و خاطر خویش را خوش کنم بر آسود و آمد او شش سر و سر ایندکان کوشش از آن به کسی ندکانی جوان از داد و دوش از	کیران کرد و دی بزم نکند که از انما بیای که باشد یکی خوش از نیم بگدا مرصع بی تیغ کوهر بکار سنان بختی کل ترنج ز کوش برین شتر بار بدینان که انما میا شکوهید و از از تری نه بر جای خود باغی سار سکندر شد از ده از کار ز هر سو خیر ترک تازی در طعن بر و میان درین آسیا و نه پنی نه پنم کسی را درین روزگار مبغولی قنعه این سرود پنم کس از موشیا تماشای این باغ دلکش که چون شاه روم از شون بنور و زشتی و بی حسابی بجز کامانی بهر انش منیسونان	شتر باره ز انجا را رسید که از ان به بند و ظایف بصندوق کوهر جوار که هر پاره زود و صد بهمگام خدمت کوی در یالا و پنهان پیلان که درم جوشن چون رود بدار اسیران فرود مایه پدیرنده رانا مد اذوی سپا نیوشن بر دای اسکندری بنودش سر کین بدو او شش بدین خیر کی تنیت شد مبد از د نامور بازی کند یک سوی دریا کی سوی کیران کوشش ان سو ترنجی پرستم جودش جوا کیر از دم سوری ان چنین کوبید از مبدان کین ردان کرده بر کف خیابا مستی و ساقی و دود و شراب بغیر و زی آورده شب بار	که از اغنیت خطای قبی برون از طبعی پر ز ز عود که بار با تیک کیران جابک غلامان اسیران ز پیر بر یاد ز پیلان یکبار و ژنده پیل جواد فرستاده راه پریت کجی پی یکس فرستاد آن باغ سر سری ز فیروزی دولت و جا ز هر کشوری قاصدان زمانه جو عا جرنواری کند پاساتی آن کی که فرخت می کوست حلای هر مرم جهان بنم از سیل جوشنده جوش بلیلی را بر و نا کو جو پرون جهم که از کج با دگر باره از دست آن که از اش که کار کا ه سخن پیر شد آسایش و جا بنودی ز شد و و تاق نست جهان که ایتی فرو
---	--	---	---

از سطر باغ و مفاطون بکام	لی جام رخسند بر خونی جام	مستی سراسیمه بر بامک رود	بنور و زنی شه نوا می سرود
که دولت پناه با جاجخت	عد ساله با انفرخت	که و کن بعباده جام را	کرد کیر کن با دوه خام
سباط می ارغوانی بنه	طرب ساز و اد جوانی	جوداری جوانی و اقبال	برود و بی شاد بایش
جو ترتیب شمشیر کردی تمام	بر آرای مجلس تبرکب جام	جهان کیر در سایه تاج تخت	نمیرد جهان با تر این کار
سیاهی کوفتی سپیدی کمر	چنین املق باشدت ناکیر	علم بر فلک کن که عالم تر است	بدولت در آویز کان هم تر است
شه از نصره مصر و تاراج	حیره در آورده بود آن در	زبون کردن دشمن آسگفت	صاحب خراج از خراسان
سهم شکی خوشی و هم شاد	نیامد کس در تر از و تمام	بدار انداد انچه داد و است	همان داده را بنیر از و باز
از انجا که ره ز جایش بود	تنهای کشور ستایش بود	که نمیدارایان است کرد	بپایان کرشن که حجت کرد
درختی که او سر را در بند	بیکر در خان در آورد کردند	تجیر شد شاه بیکر و کش	که هم خوش منش بود و هم خوش
شکار امکان و تنها در	میکرد تجر بر که و دشت	گذشت از تضار یکی کوسا	که بود از بی کوزه و بی کاس
دو لکب هری برد بر خار	باین کجکان جکی چکیت	که این منزه از مبعاحت	که آن بال این را با نشت
دران مهر که راندند بار	می بود بر هر دو قطاری	سجی که کجکان را و خجند	ز نظاره شاه که بختند
شکستی فرو ماندند زان شما	که در مفر و خان جود و این	یکی را نشان کرد بر نام خوش	بر دست خال سر انجام خوش
یکی مرغ را نام دارا	بران خال ششم آشکارا	دو مرغ دلاور دران را	زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کجا	که بر نام خود خال و شیر بار	جو پروردید آنچنان حال را	دلیل ظفر دید آن خال را
خرامند و کبک ظفر یافته	پیدا از بکبک بر نافه	سوی پشه تکه پرواز کرد	عقابی را که سرش باز کرد
جو بکست کبک هری از	ملک کبک شکست و آید بنا	جو پرورد از پیر و زنی خوش	بنودش همانا غم جان و تن
بد است کابل باری	بدار ابرش کار می دهد	ولیکن دران لبت کاکا	باشد می عرو و پادار
شیندم که بود از ان خار	منقش کی طاق کرد و شکوه	که پرسند کان ز و با و ارش	خبر باز بختی از ارش
صدای شیندنی از کوه	بر انسان که بودی نمودار	بزمه و دوشه تا یکی بختند	خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش	سر انجام اقبال آن چون بود	پرسید پرسند تو فعال	که چون می نماید سر انجام
سکندر شود بر جهان چهره	بدارای دارا در ارش	صدای برآورده از	سنانا که این گفته بد با رفت
از ان خال خرد دل خردی	جو کوه تویی نیست	بخزم دلی زان طرف	سوی بزمگاه آمد از کوه و د

بدر پیر نشت با انجن	جو سر و سحر در میان جن	سخن را انداز انداز و کار	نبرد و زنی صلح و بکار
که چون من پیر و کی پنا	بکودن کردن رسانم کلا	بیارا جز داد و باید خراج	کرد که اندازم نه که نه تاج
که او تاج دارد در تاج	جو تیغ بود تاجم آید پست	که او لشکر آرد و بپکارن	نمکدار من بس بپکارن
را نصره ایزدی صلیت	که را یم قوی شکم یکد	اسیدم جهان شد زین و ی	که بت نام دشمنان تاج و
جو باید رصدگاه دارا شد	بحریت و می اسکارا شد	شماریز کان از سر یاور	جلو بید چون باشند اوار
جو حجت بود پیش دارا	سنائی کیند اسکارا را	شناسندگان سر انجام کا	و عتاز که در بند بر شهر بار
که تاج رخ کرده و اختر	دزین هر دو آینه تر شکم	جراغ جهان کوه شاه بار	رخ شاه روشن تر از بار
تویی انکه نیر و ی پیش	برو مندی آفرینش	جو پرسی از باغ خنده	بگویم چون بخت شد رنما
جانت خجست برای صوا	که شمر بخالف نیار و	تو منبش کر و با و جک آرد	بود تیغ نو کار شک آورد
ز دست تو یک تیغ برد	ز دشمن سر تخت بکشد	ز دارا بنیاد خنای و نوش	که آید بخت خوش آید خوش
تو زو پیشتر شکراست	خراج از زبونان توان خوا	شینخون تو تا پیا بان زک	نماشای او تا بستان شک
تو دین پروری خشم کی	فرشته در اهر من دیگر	تو بادا دی و دست پیدا	تو نیران روز و تر از دی
تو پداری و چو دی میکند	ترکیبی کنی او بدی میکند	به آن بیک از جمله شهر	ز یکان ندارد و کسی خا
خجی که روزی هم از اراد	کس دی در آرد بیاراد	نوازش کرسیای بد را	نیار و بستم فلک نام و
ز حق دشمنی جند باطل	مکن چون کند باطل از حق	که بند پیداری بخت بین	کله داری از ترخت بین
باید که بند و تر این خیال	که دولت ملکیت و نصره	همه مرد می سر فراری کند	سر آن شد که مردم نوازی کند
دود ادم را شیر از است	که همان زار است در جیند	جیان خوش بیان شکاری	بر خیز و نقش کنی پای
ز عیش خوش آنکه نشستی	که انیش سانی بد شستی	مروت تو داری و مردم ترا	بدانیش را کج با از و
که او شد را در دوستی	که او کج دارد تو بی کج	بدار کج با و تو شیر بود	کین خواستی نرم شمشیر بود
توان شیر گیری که وقت جنگ	ز شمشیر تو خون شود جنگ	حمیدون سیاهان زکی سر	که بود در چون دیو از ترخت
جو تیغ تو سر کشی خستد	بهر نمره جود پایست اندا	جو زان سیل بکشتی جود	ازین نظر نام میاری شکوه
سنگی که او پل را پی کند	از آسوره عاجزی کی کند	هر تر زیان کی شود صید کرد	سیر مار کی روی تا بد زور
و کاکا خرم آن نیکو تواند	همان خاکیان خاک راه تو	نمودار کی کشی تر است	صل خضر را موسیایی تر است

بجین تنهائی فیروزمند	بر اندیش چون برینا بداند	شاه از نصره در میان کوشش	حاب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساو کرفت	نیک اختر فی فال خرف کرفت	نیک اختر فی فال ن ماه و سا	که رخ بود فال فرخ جمال
فرز فال بد کار در حال	در آینه ساختن سکن		
پاسا قی آن لعل با لود	ز قید او بر فرد و جراح	جوخ بود روزی از باد	سعد روزی نیک آید
فرزنده لعلی که بر جان باغ	ز دله نیک کس نداد	سر از کوی نیک اختران بر	نیک اختر فی فال خرف ن
بجز پند رسم نپا و	که ابر سیه بارد آب سفید	در چاره سازی خود در بسند	که بسیار تلخی بود سوخته
بهنگام سختی شتابید	در آینه فتح بین روی خوش	که از زنده نقش مایوم	که نقش دپایه را بشک بوم
که بر بیاد و باروی خوش	ز شمشیرش آینه آمد بید	عروس جبار که شد جلوه سا	بدان روشنی نیامد ناز
که چون بد سکن جبار کبید	بند پر او کشت پر داخته	تختین عمل کاینه ستند	در و تفره در قالب انداخته
بنود آینه پیش از وشت	در دیکر خود ندید کد	رسید آرایش بهر کوهی	بموزند بهر یک در سیکری
جواز دختش غرض بر جا	پدر نده شد کوهش را نکار	جو پر دخت رسام استنگ	بیتقل زد زنده شد کوهش
سر انجام کامن در آید بکا	بر و دید رسام کوه پرست	هر شکل سیاه شد تخت	نمی آمد از وی خیالی در دست
همه پیکری را با انسان که	در ازیش کردی چمن اوج از	مربع نمودی مخالف جبال	سدر نشان دور دادی
به پستی شدی چمن را پس از	شادوت نشد با وی آینه	بیات بهر سو که برداشت	نمایش یکی بود بگداشت
جو شکل دور شد کجاست	بر از دخت شاه این نمودار	تو تیر از آن آینه نگر	بست آبی آبن اسکندری
برین هندسه را من تیر و تر	بزمی در آمد ز خویشت	سکندر در و دید پیش از کرد	ز کوه بکوه در آمد شکوه
جوان کرد و دی گشت	یکی بوسه بر پشت آینه داد	عروسی که اینست آردی	ده بوسه آینه روی نای
جواز در بدن روی تو گشت	خارج خواستن در ارباب اسکندر		
پاسا قی آن جام آینه نام	که پی داد و نشان زید ادرت	جهان دام خویش از تو کبیر	بر جمعه فرستد سیاه بر و
جوزان جام کینه و کیش بوم	شود جمع و آنکه بدر پاشود	بجز تا غویم آنچه داریم	هر دم بر دم جذ باید نهاد
پتانز پیدا و شویم دست	همه کج ناخورد و ناخورد	از آن کج کا در و قارون	سر انجام و خاک پی چون
جو باران که یک یک میبارد			
نهنگی عباد که کرده کبر			

وزان خشت ریز شد عا	جوانمیز مردن پی داد	درین باغ ز کین سخت	که اندازهای تیر بزم
که از رخ کرد بونج تخت	چین گفت کان شاه فیروز	یکی روز فارغ دل شاد	بر آسوده بود از نوسهای
ی ناب در جام شمشیر	کمی بر میکرد کاسی تیر	حکیمان به شیار و کیش او	خود مونس او سر خوش او
هر سبقتی کامه از نایک	سخن شد بسی بمظلمای	بهر جوعه می که شمشیر	مهندس در خستی در و نیش
دماغ تو شده را سر کر	زنوش می و در و را شکر	سر شک قح ناله از غول	روان کرده از زود و ناز
زی زخم که زخمه چون شکر	رو و رو دختی بد و دیده	دران بزم آراسته چون	کل انباشتر از ماه از دست
سکندر جبار جوی فرخ تر	نشت جو بر جوعه در مینر	زوارا در آمد فرشتا	سخن کوی روشن دل آزاد
جو خسرو پرستان پرست خود	هم او را دم شاه خور است	جو کرد آفرین بر جهان سید	سلیقه سخن کرد و با وی
زوارا در و داکو بر دست	نداده خراج کهن جبارت	که بود در کوه و طوق	ز درگاه ما و فرستی خراج
ز بونی جدیدی تو کار	که بر دی بساز خط پر کار	همان رسم دیرینه را کابند	کن سر کشتی تانیا بی کز
سکندر ز کوی جهان بر فرو	که از آتش دل ز باشت	کمان کوشه ابروش خرم	ز شمشیرش کوبیده را دم گرفت
جهان دید در قاصد راه	که از جوش دل نوش آید	زبان چون کرمی برشته شد	سختی ناکشتی که شد
فرکت لحنی سختی سخت	چو کوبید خداوند شمشیر	کرار در خردای باشد طبع	کوبید خنهای ناسودمند
زبان که بگویم سبوری کند	ز دوی بی کن خویش دین	کرار نده و پیکانی شست	کرارش چنین کرد از ان شست
که وقتی که از کوه و تیغ و نا	زیران شدی پیش از ناخ	در این کوهی که بن نایب	بدی خانه از خدای سیزد
سقتش یکی خروانی بساط	که مپند تا تازه کردی پیش	جو قاصد زبان تیغ بولا	خارج کمر کشته بیاورد
بر و بانک شهر یار دیر	که توان ست غارت از تیر	زمانه در کوه آینه کج	شد آن مرغ کوخا یزین
سپهر آن بساط کهن رشت	بساطی در ملک را تار کشت	همه ساله کوه بخر و رنگ	کمی صلح ساز جهان کاجنگ
بگردن کشتی بر میاد و پس	بشمیر باسن سخن کوی و	زرا آن کایت که شمشیر	نیار دست خشت تو زیر
جوش بار کای که برداشتم	عنان جهان بر تو بگذاشتم	تو با آنکه داری جهان تو	رنا کن در چنین کوشه
براف میاد که حکمت آورد	هم چو بانو شک آورد	پیکه هم مهر و آرزوم را	بجوش آورم کینه کرم را
مکرش نده اند که بر و ز جک	خسرم با بریدم با قضا	یک تاشن تا کجا چشتم	چه کردن کشار اسر انداختم
کسی کار نمایی و موطوع	جوز نهاریان چون فرستد	زمن حکمت باید ز زو است	سخن چون از عصری آراست

پس یاکاه و آتاکجاست	بدان پایه باید زین بایه خوا	سنگ گیت سبزه زین	خرابی میاوه ایران کن
ترا ملک آسوده پیای	کن ناسپاسی دران مایه کج	شوران بخود کام ایام	تلم کش اندیشه خام را
زمن انجمن ناپست در خوا	جان باش من که باشا	فرستاده یک داستان گو	ستهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ دلکش	شائبه چون برق آتش	فرو گشت پیغامی	کرو سرون داد و داشت
جو دارا جواب سکندر	یکی باد سر داز بگریشد	که بی سلاجه یار بود	که هم پیک نام دارا بود
مندی بی استان باد	کران شد نوحه داروی	بخت بد گشت از ان زخم	که انوس بر کار جرح بلند
فلک بین جلا شکار کند	که اسکندر آتشک دارا کند	سکندر از خود بود که بخت	که باشد که من بودم مصدا
سبک قاصدی را بدرگاه	فرستاد و شد چشم در راه	یکی کوی و جویان قباصه	تغییری پرازد کج ناممرد
در آغوش بعد از ان بکشت	بدان تپیده دل شاه خورش	سوی روم شد قاصد نیز	ز دارا پدیده تا خود پیام
ز به جون و آبرو شاه رود	فروزنده شد جوش ز روم	سر افکنده پای بندگی	نمودش نشان پرسندگی
تختی که کرسن باز کرد	سخن را بگری سر آغاز کرد	که فرمان دمان حاکمان	فرستاد کان بنده زمان شد
به فرماید شاه قیر و زری	که فرمان فرمان ده آرم یی	سکندر بدست کان بگذا	پام است از دانه شا
به سپاره کشا و پاور پیام	پام آورد از بند بکشت کام	ستای که در سکه خویش داشت	پاور و یک یک را پیش داشت
جو آورد و پیش سکندر نهاد	به پیغام دارا زبان بکشت	ز جویان و کوی که داشت	که طغی تو بازی بدین گشت
و کار از روی نبرد ایت	ز سپه دکی دل ببرد ایت	همان کج ناممرد داشت	که زین پیش خاتم سپهر ترا
سکندر جهان داور گمنام	درین عالم دیدن بخت بلند	مثل زد که هر جان کر برد	یو کان کشیدن توان زد
مکر شاه از ان داد جویان	که تا زد و گشت ملک بر جویان	سمان کوی را هر جویان	بگل زمین می بندد تیا
جو کوی زمین شاه را سپرد	بدین کوی از کوی خوانیم	جو زین کونه کرد ان کران	بکند از اندران داری
فرد رخت کج بصیرت	طلب کرد در غان کج ربا	یک لحظه غان در ان تا شد	زمین را از کج پیر داشت
جواست کشا و برین بخت	جو دغن که از کج آید برین	اگر لشکر از کج ایگشت	دافع کج خور آمد سپاه
پس آنکه تغیری سپندان خرد	پیادش کج قباصه سپرد	که شکر گشت لشکری ران	سپاه طرم بدیشان شاس
جو قاصد جویان چن بخت	بپشت خورشید بخت	بدار رسا از سکندر حوا	جوانی کلیر چون زهر نا
راشت از ان تیرگی شا	که حجت قوی بود بخوار	جهاندار دارا بدان دا	طلب کرد از ایران یار

ز مادرش ز خواهرم و از غوی	زمین آسین شد بخت	سپاهی هم که چون کوه تا	همه سنگهای و آسین شکار
جو عارض شمار سپهر گشت	فرمانده عقل از شکست	ز جنگی سواران جاک زکا	به نصد از اندر آمد حشا
جهان چون جان دیدر گشت	هی سوج هر یازند کشت	سپاهی جوش بوی دوم	کجا و شد آن بوم را بوم
به ارمن و آموچر با بخت	صبا را شد از کرد او پای کند	زمین و زمین تا با قضا	بجوشید و یا بگرید بوم
رقن دارا محراب اسکندر			
او او خرد خال و زی بود	بویکو تر عیبت کارا گئی	میان خیمه بیا بیا	نکند از زرد بجا
که در کار عالم بود شمشیر	چنین آورد و نکند از شمشیر	که در اوج شکر بار گشت	تو گشتی که از قیامت بخت
ز عالم کسی سپهر بار بلند	که آمد قیامت بکار	سیدند ز نهاریان خیل	که طوفان ز دریا آورد سیل
کرانش کرد است سنا	ز پولاد پریشان زمین شد	بگوشه کت بدخوار	شب و روز غافل شد بجا
بنود که اسکندر از کارا	ز پهلای پریشان زمین شد	سکندر خدیو و دوشن	که سپنار نکیر جهان آشا
شپون دارا آمد ز راه	ز پهلای پریشان زمین شد	بگوشه کت بدخوار	که دارا نه جندان سپه ساز کرد
بروشاه اگر یک شپون کند	ز پهلای پریشان زمین شد	سکندر بدو یک تیغ تیز	که صد پی کا و از زهر
ملک را بوقت خطر یافت	بزدی نشاید عنان یافت	سکندر بدو یک تیغ تیز	بلند آمد از شهر یارب
که از آرم و توان از دنیا	کسانی که سست لشکر	سکندر بدو یک تیغ تیز	بخت در بر آرد دمی از تیغ
یکم که گدا و بود خشتاک	ز بسیاری کو سندان چا	سکندر بدو یک تیغ تیز	شد آراسته لشکری چون
خبر گرم تر شد می هر زمان	که آمد بدم از دما	سکندر بدو یک تیغ تیز	بر آمد دلیران مفود سوار
فرستاد تا لشکر از دنیا	روان شود بر شهر یارب	سکندر بدو یک تیغ تیز	مهر ملک زرم کرد مذموم
جو ایوانه شد لشکری پیکار	عدد خواست از نام نام	سکندر بدو یک تیغ تیز	مهرست بر جستن کارزار
جو شد ساخته کا و لشکر تمام	یکی بخت خست پی بود	سکندر بدو یک تیغ تیز	بمردی ز ما برینا زندام
شاه از کار دارا و پیکار	سخن را بدو رسید از کار	سکندر بدو یک تیغ تیز	بر اندیش ماراد بدختر کی
جو سازیم تدبیر این صلح	که آمد به پیشم کنون کار	سکندر بدو یک تیغ تیز	بدید آید این سخن را خوا
و گنج بستانم از ناچار	به پیداد خود بسته با شمر	سکندر بدو یک تیغ تیز	
جو تدبیر باشد درین رسم	کرو کار ما بر نکرد و تبا	سکندر بدو یک تیغ تیز	

چنانچه پدید آمدن بسیار است که سر سبز بود آن جایان که نامش بلندست و بیرونش درستی به باید ز بار جست چنان در دل آید جهان دیده را تو نیز آتش کینه را بر سر نه کهن با غرقت نگر است بدانیش تو هست سپید قدم در کش آیین پیدوار شوری چنین کرم در بند تمنای شه را که بر سر نه نکندار و از خم تخت کین بدستوری رخصت و لاش	خوگشاد گویند که در بندگی که نامش بلندست و بیرونش درستی به باید ز بار جست چنان در دل آید جهان دیده را تو نیز آتش کینه را بر سر نه کهن با غرقت نگر است بدانیش تو هست سپید قدم در کش آیین پیدوار شوری چنین کرم در بند تمنای شه را که بر سر نه نکندار و از خم تخت کین بدستوری رخصت و لاش	خوگشاد گویند که در بندگی که نامش بلندست و بیرونش درستی به باید ز بار جست چنان در دل آید جهان دیده را تو نیز آتش کینه را بر سر نه کهن با غرقت نگر است بدانیش تو هست سپید قدم در کش آیین پیدوار شوری چنین کرم در بند تمنای شه را که بر سر نه نکندار و از خم تخت کین بدستوری رخصت و لاش	خوگشاد گویند که در بندگی که نامش بلندست و بیرونش درستی به باید ز بار جست چنان در دل آید جهان دیده را تو نیز آتش کینه را بر سر نه کهن با غرقت نگر است بدانیش تو هست سپید قدم در کش آیین پیدوار شوری چنین کرم در بند تمنای شه را که بر سر نه نکندار و از خم تخت کین بدستوری رخصت و لاش
---	---	---	---

نخبر رفتن اسکندر

کسی که بدین ملک خیزد خرد نیک همایه شد آن درین راه کسی خانه آباد کرد جو دریا بهر مایه خویش با که چون شاه روم آمد آراست پیر خاش دار اسراف ز بوم و ز کشور بیکاری جو درای دریا دل آگاه ز هر کار دانی برای دست جو در جنگ پرورش دیده جو دانسته بودند گوشت بچه دراز از زنگنه شاوران به پخت دران انجیر کاه بود مباداتی عالم از نام تو که چون کردی کجی کینک	بهر دیک دانم خیزد که همایه کسی که ناخود که کردن ز دستانی آزاد کرد م از بود و سود خود بر ترش می تن شد گشت و تنی کرد حسن تیغ در دست و هم خوا سده آلت داری ساخته ستوه آمد از پست حاکمان که موج سکندر ز در پیکار دران داری چاره باز ز پرور بخش بر سیده بود بسوزند کی کرم چون است سری بود نامی ز نام آورد ز احوال پشند آگاه بود سمان جنبش در از آرام خبر داد از ان جام کوچه زنده هر مشکده آتشی سر انجام روزی در آید پیکار که مغلس جان کو شد از بهر کج براش و ن آب از آتش پیکار سک آهمن با سمن کین آورد و نایجاست رایت با فرا برخ جوارندش اندر شما	خردمند را خوی از او است جو در کوی ناخود می دم تو نیز از منی بار سر از دوش همانی خویش را ز درمک که از بنده پیری بد از موبدان خبر کرم شده همه ز بوم چهار ز بدین فرقه نور و نور ز دارا پستی منش خاسته نه پیران روشن دل را این چو افسون در آرزو آن پیکار که درش دران کار پس چاه سجده ای پس را نیار و بگو فر سپهر نامی که از فرو بر شاگشت برگاه و بر بزم کشته نیای من از عهد پیش که در طالع ملک تانم دیر همه ملک ایران بهت آورد سبا و اکامین دور و می نژاد فری دستش که طاعت کند کمن بکینه بر زور بازویش اکو سم شیرین شیشه برون آرد دعوی تو هم بر سر بسا شیرینده خشت خاک	پناه خدا این آباد است به اردستان خرد کم زنی ز کردن زمان بر نیاری خرد در ختی شوار خویش سازد کجا که از دش چنن کرد با جزا که آمد برون از دای زوم که پیداد دارا جانسوز بود که بر سکندر پیاوسته هر آواست نینک یکی انجمن که آید ز کار سکندر برون تو در دش غنی هیچ غور دران کار بودند کینه خوش تن و جوشش بود باز در کز که آباد به دارا تو این برنگ چنان کنت با من را در زنی خرد و آید اختر از بالا بر تخت کینان سگت آورد دران قالب آتش که هر کرم پیک روم شمشاعت کند که مکار دزن ترا زوی خوش کینه ددی مقررش آرد بر که این پایه دار کند سرور که از نوک خاری را قدح
--	--	--	---

جربا کردی که کم بینی کنی	پسین خرد اگر خرد و بینی کنی	مندی پیش از آن پیش نشی	که غم در اکت سر پیش دار
جهان انگشتی است کاندیز	پی و دنگ داشت بر پیچ و در	نه چکانه گشت فرزند و نه	چو هم جامه کرد و شود جامه کن
چو شد جامه بر قد و زنده	نباید که هر روز زنده	چو بالا بر آرد کیا هلسند	سی سورا باشد از دی گزند
ز بند بزرگان نباید گشت	سخن را ارق در نسید تو	که چون آرد و شود روزگار	پادشاهیت پیدا نمودگار
شاه از پند آن پیر پادشاه	هر اسان شد از کار و پادشاهی	دیک گشت آتش گرم را	بر سر کجی داشت آردم را
شاه گشت و رای ز چشمک	سجده چون مار بر روی خاک	که بر ز و ابروی سپیده	گشاده که چشم در بسته را
رو دید چون آرد با هر کس	چشمی که در افتاد از سنگ و در	که در من جز نرم آسمی دید	که پولاد و خوراسپند
نمای عین مودی که تنگ دم	ره که گشتش بر ابروی عجم	عقابان یاری و کجی کن	سلا سر باز را کی در آید چنگ
چو بنم کرد در مصاف کسی	که دارم کمر بسته چون اوی	دلیری کند با من آن دلیر	جو کز کز زنده بازه شیر
سرکش آنکه در آید زخم	که شیر از شمش خورده باشد	بود خایه مرغ سخت و گران	نه باتک و خاسیک آنگران
که دانست کین کول خرد	شود و بار بزرگان چنین بسک	با دل قح در دی آرد پیش	بزار د شکوه من و شرم خویش
بجو دنگ را رستخونی کنم	که پیش ز بونان ز بونی کنم	اگر خود شود غرقه ز زهر ما	خواهد همنک از دوزخ نینما
ز روی کی خیزد آن دست	که گشتی برون را اندازد	بشوراند از رنگ خورشید را	تنگد جای حبشید را
تا راج ایران بر آرد علم	بر تخت کجین و جامه	شکوهمیان پیش باید نهاد	قدم و خرد خویش باید نهاد
سکسیت رو با و نازد	که شیر ز یازار ساند گزند	منی دست کرایه داری کند	جو گشت کور و سواری کند
تر خرد نیک دانی را این	ز یک طفل روی ندانم تو	به پیم غلامان پیشش دم	بجوب شبانان گشتش دم
عقابی که از پیشه گیر و گیر	کراش دشت گستر کویر خیز	هر بری که از سگ بونی کند	خرپر با و خرد و نی کند
پیکری که ترسد ز رو باد	بسوزد و متعش بر ستم	پینی که فراموش پسند	سرش چون سپارم بسیم
که باشد ز بونان خواجه سری	که همس بود با ملت افری	توشینده بر سگاه کین	منم تاج بر سر کمر بریان
که ایاد کی گز گشت و ک	کند جای آبای من جیت و	من آن سید را که دام بر بند	منش باز در کون آرم کند
تو ای مترو سیده سال خرد	ز کس خن خردان باز کرد	نه جاک شد این جاکبای ساق	کندی بکوسی در انداختن
کشی جز با ناز و خویش	که هر جهری را بدیت جا	فاکر نه در خرد بالا بود	حمان کار در دیده کلا بود
ترافه پیری از جای بود	کن کشیت از سرای بود	جو پیر کمن کرد و آرد و پست	ز تیره عصا به گیر گشت

ز پیری نموده شود و لغی	فراموش کاری را آید مگر	ز پیری و دچهرت باز نپس	یکی در سپردن دوم در نما
جهان بر جوانان جنگ آرد	رمان فر گشتش پیرانه پاری	تن مانوان کی سواری کند	سلاح شکسته چه یاری کند
سپه بکر با بود و زامکه پیر	میانی کند چون رسد تیغ	سجده گشت با یخ	کپی وقت بر ناز و نبارین
خردی که پیکر ناپرسید	سرش را بکه یاز باید پیر	زبان بند کن تا سر آری پیر	زبان بند بگلکوکا
سری پیر بان کر چون تر	سبب از زبانی که پی شتر	نمکدار ز باندار کام خوش	نفس بر زن و بهنگام خوش
با کشید که با پیغفت	بیکر ز بان بایدش بابت	سخن بکر با صاحب تیغ	بکوبند بخت نمکیند بخت
چو زین کونه شدی بسی کرد	پیشمان شد آن پیر شد عذر	خط است در کارش آن	که با شاه خویشی نذار و کسی
حمانا که پوند شاه است	بآتش دراز دور و دین	بصیحت موافق بود شاه	که از کبر خالی کند راه را
صیفت کبری با خداوند	بود تخی اسکنده و آب شور	چو آگاه گشت آن صیفت	که از بند او کرم شد شریا
سخن را و کونه پند کرد	بشیرین زبان شاه را یاد	که دارای و در استکار او	خالف چه دارد و دارا
که باشد سکنه که آرد سپاه	ز دارای دولت ستانگاه	ترا این کلاه آسمان در	ستاره چراغ تو افروخت
کلونجی که با کوه سازد بند	بسیکی زو بر آرد کرد	درخت که و تاپس از روزگار	کند دعوی عمری بیاسپ
جو کرد و دولا که کادیر	رسن بسته کردن آید پیر	که دست او کردن آفر	رسمای کای سی پسن باخ
رسن زود پوسد که باشد کینا	و کباره و درش را اندیچا	جو خورشید مثل آرد سیاح	به پروا کی پیش میر جرجا
بهنگام سرخچه رو با لنگ	چگونه سندی پای پیش بلنگ	آبستی کار عالم بر آ	که در کار کرمی نیاید جاک
شکپ آورد و بند با کلبه	شکپند که پس پیشان	نه نیکوست شطرنج بدخت	فرس ترک پیل انداختن
تو شای قیاس ترا قرون	حساب تو با و کیری چون نیم	تبعظیم دار اجهان دیده	بسی کوزه زین داستان یاد
جهاندار دارای خورشید	نشد نرم دل زبان سخنانی	دران شدی و اش افروختن	کرد خوست متعش سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان	بکار آرد و شک را بر جبر	دیر نویسد آمد جواد	نوشت آنچه دارا و کرد یاد
ردان کرد کلک شبه رنگ	بیرد آب مانی و او رنگ	یکی نامه تقرنیکو نوشت	تخری بکردار باغ بهشت
سختی از تیغ فولاد	زبان او سخن سخت مینا	چو نوشت شد نامه خسران	زدار ابا پسند آمد روان
بد و داد نامه جوهر باز کرد			دیر آمد و خواندن آغاز کرد
نام بزرگ یزد و آتش	نام تو نشین در ایل با سکندر		که با هر دانش او دانش

خداوند روزی ده و سپیکر	پاینده را از دشت ناکر	فرزنده کوب تابناک	بمردم کن مردم از تیره خاک
توانا و انا مهر بودنی	کنه بخش بسیار خوشه نی	از دستان روح را مایه	خرد را در کوه پیرایه
یکی را جان شکی از پیش	که نمانی نه چنده را بنان خوش	یکی را بیت اکلند که کج	نخچه ما میداد که سنج
نه اکس که کرد کان ریخت	نه بی نمود اکلند آن کج	که هر چه خواهد بود حکم نیست	که جان داد و کشتن او را
نشاید سر از حکم و بی افت	جواد حاکمی کی توان یافت	رو خدا باد بر بند	که اکلند سر با هر کس
جود است کن تو مباحث شکی	کشد آفرین را بقرین تکی	جایی که بد جواد جوین بود	تواضع نمودن ز بونی بود
نکو داستان زرد آن شیر	که باز و دستان مشور بود	توی طفل ناچیز خام را	زن بچه در حکمت شیر آزایی
هم چو بخت یا رکه	سپاست کجای سپیدار	بر خنده آرد با ساز بند	بجز رشید و شجر بخت بلند
پزدان که اهرش شمشیر	بر دشت که خشم اهرست	که از دهم در دمی تمام نشد	شوم بر سر هر دو شمشیر
که شمع آسن آری زوم	هر آتش که بختش جوم	ز دوی جبر خیزد کشت	پای ستوران کسم کشت
که آری بخردار در جیح	کجا باشد یک یک سپید	که تیر ز کان بختی می	خوردی که شدی بخون غای
سری که که بختش دارا کنی	یارش و ارا را کنی	که ان شبی بر بری زین	زده در دوی پوشی چو
در نه خاست دم کوش	که دان که چو دگر هیچ	حد کن ز خشم جگر جوش	سپاس امین از خواب خوش
بجز کوش خسته سپین بخت	که خدا اکلند چنده و وقت	پن شوره که دود جهان کشت	که خروش با بگردون کشت
توانم که من با دای خام خوی	کنم بجای که دم آرم جوی	ولیک آن شل راست باشد کشت	بار دقت خوار و اکلند
بره جنت از بایر کینه را	قدم کش رسم دیرین را	زن دخت را خاندان کهن	چو رفته باشی دلیری کن
جایی میاور که جنت زجای	ندارد بر پشته با پیل پای	مملک خدا داده خرمند با	کن را آیین خنک شیران ترا
کلافی تلک کلب و کز کز	لیک خوشی تن را از سر کز	باز این کجایم آید فراز	فرشته در آسمان کرد بیان
زمانه که دهمیم خیمه روی	ز فرق که خواهر کوش روی	زمانه که کار سازنی کند	ستاره یان که باز کسند
ز خاک که بر آسمان لکنی	سر چشم خود و دیان لکنی	نم سر و کسر و ان پای و	سر خوشی تن را بایک کشت
طباخه با عیای خود میرنی	بزر خیمه بر پای خود میرنی	غور جوانی بر و ن است	که کردن بشیر خیمه خارت
خلافه شتا را که بخت	بیا کرد نماز که کشتی است	دار پید از خردان عجم	سرخت کاوه و اکلند جم
بختی کشتی سخت جوی هم	که از پشت شلمان روی هم	زبان کجای رسد آن کرک پر	که کینه پوشد بجای حور

ز داود و شوان شکت را	نشد زید افسر و شکت را	که استیاد از جهان شکت بود	نسبت نه من به بهمن سپرد
که بهمن از پادشاهی کشت	جهان پادشاهی من کشت	بجز من که دار که کارزار	دل بهمن و زور استیاد
بمن در سبب باز دی بهمنی	که استیاد را م بر وین تی	زاده منم دیگران زیروت	ز آواکیا زاری شکت
در انداز من غلط بوده	به بازوی بهمن نه پیوده	خداوند حکم به پیوست	مشوعاصی اندر خداوند چو
پیشانی کون شو که چو بگو	مذار و پشیمانی اکنه نمود	جوانی کن که جستی دیر	نه پای کساح و کام شیر
در شتی را کن بجزی کرای	ز جایی بهر تا بجای بجای	ز شتی بخت بر کشت	بجوا مش و هم کشتی و بخت
من از سکنی ستم از کوه شک	که در جیش آستند دارم در شک	مجان مرا تا نه جید زمین	نیم کشت باز که هم چین
جو خاسته نامه شتیر	پیر دخت این نامه چون نکا	سکندر بفرمود کار دشت	سرای نوشته نویسد جوا
دیر قلم زن قلم بر کشت	عده نامه در کج ز کوه کشت	جوانی زشت آیدان دل	که بوسید و تش سپید
جو سر بسته شد نامه و لونا	نام نوشتن اسکندر جواب کار	رسانده را داد و تابرد با	ز نه کت صد کج ز کشت
دیر آمد و نامه را کشت	بر آمد چون در سخن در سخن	سر نامه نام جهان پاک	بر آرد ز رستنیای خاک
فرز خواند نامه ز سر تا بن	کشا بیده دیده و بخت	جهان آفرین در جهان پی نیای	هنگام چارکان چاره سنا
لبدی ده آسمان بلند	که لبه کوش کرد و کون سپر	ایام زمین را بشیر آب	برافروخت چون چرخ آفتاب
خداوندی نسبت بندی	نبری در دنی پراکندی	هر آنچه آفرید او با نیابت	بدریا نقش عقل را تاب
خداوندش آموز تعلیم است	دل از داغ داران سیم است	باز حکمت حکم او شد جهان	حکم آشکارا بخت نهاد
زشت بر آبر ان سادست	از آندم هم بد و باز کشت	دل دید و بار و شای بد	داود را پادشاهی بدست
ز فرمان او نیست کس را کزیر	غذای دست مایه فرمان	ما که کند در جهان تا جدار	هیبت از کوه و کج
توتیرای جهان را بر وخت	نه کار آورده و تیج وخت	منا دات ای چهره دشتی	مشور خدا و دکان چهره
سپاس خدا کن که بر ناسپاس	نگوید شام در دم شناس	میاد و بهیاری و بهی	کسی از فرمان او فرشتی
ما که خداوندی باری دهر	هیبت کشتی که شیری دهر	زمانه که کردن فرازی کیم	بشیر با شیر بازی کیم
به تیغ افسر و کاه خواست	ببین آرد ماهه خواست	تواند ز تیغ خمشید	که آن آرد با چون فرود
ز دیون بران آرد با پاره	هم از قوت آرد با پاره	بدارنده آسمان زمین	کز مایه دار و جهان زمین

خدايي كه زهره كه گاه است	خرد ابدان چو در است	راه نياكان پشين ما	كه بود در پيغمبر دين ما
بصفت برسيم از دشتك	كران دين كنم پشيمان	كه دوست يابم بايرانيان	برم دين ز دشت و از دشت
ز آتش كه در منم آتشكده	سو د آتش از دست آتشكده	چنين رسم با كيزه در آتشكده	ره ما در رسم نياكان است
بدین شکل خاشاك شويان	كه بوي خوش شكستنه	كسي راست خويشك	كه بر قتل زمانه بندد كند
مستان كهي رست كردن	كه بوي و رنگي دهد و نهد	اگر دان سر افرا كوري بود	كه با بچه دست روزي بود
ز نيران همان شير خورن	كه دندان و چنگش و تير تر	جو دو كنه شير بند و يك دان	كه با انگش رست كورست
و سپند خرم در هم كش	ز بدن يكي بر دهنده نشا	تو دي و من در وقت نبرد	بر دي بد يديك از دود
من انكه غمان باز چرخ را	كه يا سر منم يا ستارم كلاه	جهانداشتي در جهانيت كس	جهانداشته تو با شوي و كس
سهرير بر كي ستايند	بهر سترلي راه يابند	بهراري جو من مده با ري	پرواز نيزك سازي كن
ز ملك من قطع من ميبدي	بر است سيل از من ميبدي	نير آب دادن نشايدش	كه سپند در قطره خون خوش
من پيش از اين لاف كردن	كه خاك بگوهر نه از آتشي	پارام و شدي را كن زرد	كه الماس از آرزو نشايد
همان شيشه تي كه در خنك	نمده در مستير با خاينك	جهاني چنين پر زلف سپيد	ز طوفان آتش نكهد ايد
با سود كي عيش خودي كند	جهانجوي با عيت جكا	يكی داد باغي به بي شيشه	نزدش ز باغي آن در كوشه
زبون تر من صيدي او	كه جوي تجيزه ز بهلوي شير	بشاخي جبايد و او بخيتن	كه شوان از ديوه ريختن
نمای شاه انكه آيد	كه بر دي در ياتوان بول	جه بايد غوري بر آستان	نه رجا ي خوشش از ديوه
هر بهمن جواني بدان دارد	كه شازده باي يكان دارد	نه زود و است جو اسفند	كه بار ستم آسي سوي كارزار
جو باد و آرد سليمان	كند ياده اشتهرين را دارد	بهر راز غلط كاري راز	كه چون بسي غلط كرده راز
جهاني كه با خود بر انداختي	جهان نيت باز غلط باخي	بدان ما بهم بر زني جاي كن	ستاني زن ملك آباي كن
ما نيز با سبت ز خاتون	كه سبتن ليشك را استن	پس را ندن از زلف در ياد	كشادن شمشير در باي خون
تو كه مو شياري منم چو دم	همان مو شيارم همان چو دم	كه اكله ز بكارت و بخت نود	من از بختياري نيم تير و در
جهان كز ترا داد كاري بد	ما نيز دمي درين كار است	ما تاج يا در و ايتن يار	سهم تبين زن كوتوي تاج و
زن كيه بر سنده تخت خويش	كه هر تخت را نيمه است پرش	سپين كنده كوه را سنگ است	كه سنگ را كي در آرد شكست
جوار و زمين لرزه كاهن	بر آرد با ساني از كوه كوه	جو دران ملكي پايان	بدوست جو نيزه اسان

جهان چون نباشد بيان	من قوسي در ميان آمده	خداين بخت چو واخاست	كه ملك ترازو و دوزن است
هم سكي خود را بر سنج	كه از آتش و ما بهمن است	زهره بر شمشير بازي كني	كه سبدم از صانع سازي كني
زهر چو عاي تو از گرم بود	پدري نده ام ز آتشي دوز	ما تاج و داري ز شمشير و جاك	كه دارم درين هر دو ستم
جهاندار چون نامه ناكود كند	دماغش ز كرمي بر انداختن	فرستاد در جلك قوت	سكندر نياد درين كار است
و آرد در لشكر پيكار شك	بر آرد استيك پيكار جنگ	جهاندار خبر يافت كان از	كه تاج و پي شير كردن را
بچنبد چنبدني باشكوه	جواز زلزله كالبد هاي كوه	ايدند لشكر لشكر فزا	زمانه در كينه يكش و باز
زمين جزيره جواد صليت	خوش آرامكاست و خوش نيت	صاف و خورده ان ز ريز	كه استو شان كوه با ز ريز
منو از بچو ميند از ان خردا			توان يا فتن در زمين استخوان
پاساقي از باد و بر دار			بچاي چو دني با و بند
خرابم كن از باد و جام خا			روان كوه بر گردش ماه و مهر
سپند اگر نبر بازي كريت			سر رشته بر مايد ايدريت
كه داند كه فردا چو خواهد			كه تاج اقبال بر سر نهند
كز اراده نيك و بد هاي خاك			عروس عدل در پيشان
رسيدند لشكر بجاي مصفا			نشان خورشيدن انكشند
يك در يرك سر بر درشتا			خود مانده كوشنده را دست
دور و پيش نشد بر جانك			كه شمشير را بر نياد شيد
جو بود از جواني و كوشش			سر از جستن مهر بر تافتد
در آمد بغيرين آواز كوس			همان شازده بر پشت سلك است
بر آرد و خر مده آواز شر			كه از ناي تر كان بر آرد چو
طاق كه از مقرعي خاسته			هر اسي در آرد بر داند مرد
ز زمين كشي از يكدگر بر در			عنان سلامت برون شد
ز بس كه در تاراك اسب و ز			كلو كير شده حلقه هاي كند
ز تاب تس بر موبست ميخ			بر آست لشكر باز تيام

مصاف كه در حصار با سگند

مكزین خرابات يا م خلا	خراميدن لاجوردی سپر
سراپرده كمين چنين شير	درين پرده يك رسته چكار
زديد كه خواهد نشدند ناپيد	كه ارمده از خانه بر نهند
سخن گفت از ان پادشاهان	كه چون صبح را در جهان باز
ره پكار سبند چون كوه	خنك بر كدر هاي كين رختد
نه در دل سكوت نه از ديد	بسياري شك از هر دو با
نمودند در پيش دستي زنك	كه در ميان صلي آيد پديد
همان جانب آي همين آتشي	از انپس كه در كينه ريفند
ملك بر دمان و ميل او بود	شعبه هاي آئينه سيل است
دماغ از دم كودم كست	جهان آمار ناي تر كي خوش
برون رفت از اين طاق ارا	روار و بر آرد ز راه بيزد
سرافيل صور قيات رسيد	عبار زمين بر هوا راست
ز بهن آسمان اسكان شيد	جگر تاب شد و خمر هاي بلند
جهان سوخت از آتش برق	سپيدار اريان هم از صبح بام

نخستین صف میمنه ساز کرد	ز تیغ آرد مار اوسن باز کرد	صف میسر هم برارست	یکی کشی ز فولاد دست
جناح آنگهان بست بر شکار	که پوشیده شد روی خورشید	ز قلعی که چون کوه فولاد بود	پناهنده را قلعو آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آردایی	بر آرد است لشکر جو قلعی	سلاح و سپرداد خواهنده	قوی کرد پشت پناهنده
هم در است راست از تارنگ	جوارش کلین از اشک سیخ	جواز هر دو سوخت کار استند	بلان سو بسود می فرستند
سیاست در آمد بگردن زنی	ز چشم جهان دور شد رشتی	بس خون که کرد آمد اندر شکت	جو کرد سرخ آتشی گشت خاک
نهنک خدنگ از کین کان	نیاسود بر یک زمین کین	ز غنیدن زنده پیلان است	کره در کلوی شهر شکت
ز بس تیغ ز کردن انداختن	نیاست کس کردن از ختن	پیر با سر کین چهار پسته	محابا شده مهر بر خاسته
ستون علم جامه در خون زد	نجات از جهان جینه سپردن	زین خسته از تیر پیکان نشان	شده آید دست پیکان نشان
جنان کرم گشت آتش کارا	که از نعل سپان بر آمد شرار	جها بخوی دار از قلب سپا	بر آشت چون شرزه شیرینا
بر دشمن کرایه بختم شکنی	کشاده بود بازوی بهمنی	سهر جا که بازو بر افروختی	سرش زود در پایش خستی
نشد بر تنی تا پیر داشتش	ز در بر سر می نایند آتش	ز بس خون روی دران ترکت	نهرار طلسم روی اسکنند
ز انسو سکنه بشیر تیز	بر اینک خسته از جهان رستیز	دوست آورید به کوشش	بهر دست بشیری الحاس کن
دو دستی جان میگردانید	کز خشم راجان نیامد درین	جو بفرق پیل آمدی بفرشت	زور می زیر پایش سرش
جو باب در بخت بختی	ز دریای آب آتش ایکی بختی	جوشیری که آتش زد م برزند	دم باد مارا هم برزند
شاه آرم آن به که میسوزند	کران پیلان پیل سپه کند	لشکر بگوید که کیب کی	کرانید بر خبک او باد کی
جنان دید دارای دست	که لشکر چیند جویای آب	همه سم که سپهر پیکر زنده	پیکار کی بر پیکر زنده
به فرمان زمان و تیغ و خنجر	میوشید لشکر گوشت بخت	غان یک رکابی بر اینک خنجر	دوستی به تیغ اندر آویند
سکندر جو غوغای بدخواه دید	ز خود دست آرم کوه دیر	بفرموده تا لشکر روم نیز	بداد نداشتند جان را غریز
پند ز بر دشمنان راه را	بجاک اندر آرم بدخواه را	دو لشکر جو سور و تلخ تاخت	نبردی جان در جهان خشت
بشیر فولاد و تیر خدنگ	کره کاه کرد ز بر مور شک	سکندر دران داور کی گاه	پناشد و مانند پچ خشت
میون بر روی اسکنند پیل	سوی پیلتن شد جواهری	یکی زخم زد بر سرش پیلان	کران زخم کزید بر سر جوان
بر بر دشمنان زره پاره کرد	عمل پیلان که فولاد با خنده کرد	نبرد بازوی تا بنده سور	ولیک شد آتش ز زیر زور
بوی تن شاه دست از کردند	ز تیغ بدخواه را سره کردند	هر اسیدانان دشمن پی هر اس	دل خشم را کرد از انجاقی اس

بران شد که از خشم تا بدین	برای و بد میمنه از انسان	در باره از بخت امیدوار	پناشد و بر جای خوش استوار
جو در حال غیر وزی خوشی	بر اعدای خود دست خوشی	نوی کرد بر خبک بازوی خوش	بکوشید با هم تر از وی خوشی
نیاسود لشکر خون و ختن	ز دشمن بر دشمن در آوختن	نبرد از میان ایران سپا	گرفتند بر شکست دوم راه
ز بون گشت روی ز پیکار	اجل خاست کردن گرفتار	و کرده بمردی نشود ندیا	نشد چون کوه آتش زجای
بناوس رایت میباشید	غنیقت به بدخواه نکند گشت	جو کوه بر آموختی تاج	شهر چمن غرور داند از خنجر
ز روشن از تیر شبت	جو آینه ز روشنی یا خفته	دو لشکر سپی کوه آمده	شده از نصرت ستاره آمد
بارگاه آمدند از نبرد	ز تن زخم شستند و از نبرد	باندیشه از کین تیر گشت	گرفتد البسه بر جبهه گشت
سپاه از دو صف برابر	شهر بران تیر بخت پیکار	پیر لا و شمشیر و چرم کان	بسی روز بازی نمود آسمان
بنوعالی لشکر در اندک	که دست از غنای کین پیکار	به اراد و تیر شک بدو نفا	با خلاص نزدیک و دور خطا
ز پیدا داور ایجان آمد	دل آرد کی در میان آمده	بران در که خوریز دارا کند	برو کین خوشی آشکارا کند
جو زمین کوه بازای آراست	بجان از سکندر امان خواست	که مایم خاصان دارا کوس	بدار از خاص تر نیست کوس
ز پیدا داور چون پتن آمد	بجورن ریزا و هم کرده آیدم	نخواهیم فردا برو تا ختن	ز پیدا داور ملک پودا
یک شب بکوش نکند راجا	که فردا مخالف در آید ز پیا	جو فردا علم بر کشد راجا	خورد شربت تیغ نیشل راجا
ولیک شمرطی که بر دست	ببار کشد که قتل کین	ز ما هر یکی را تو از کین	بزرگ کار ما هر دو چون ز کین
سکندر بدان هر دو خواست	سپهان و خواست داد	نشد باورش کان دو پندار	کشد آن خطا با خداوند خشن
ولی هر آن که دست آورد	کز خشم خود را شکست آورد	دران ره که پیدا داور داشت	کین داستان پیا داور داشت
که ز کوش هر برم را بخت	سک آن ولایت تواند گرفت	جوان عاصیان خداوند گشت	خبر یافتند از خداوند گشت
که بر کین کاکاری و مهر	بجورن ریز بدخواه یاری	حق نعمت شاه بکند گشت	پیشکش شاه بدو گشت
جایا قوت خورشید را زد	پا قوت جستن جهان پشرد	بزدی گرفتند قناب	که او برد از ان جوهر تاب
دو لشکر کشید که چون دو	بخت گشتند که چون دو	گشتند در امر دست سره	شده از نبرد از بای پشود
پاسا قی از می مراد و رکن	جوان از می لعل و نور کن	بسی کوه مراد و بترل برد	نم دل بر ناز غم او دل برد
جوان که از کاکاشی خشت	شاه سبزه را نعل در تیر گشت	دو در دار داین باغ آراست	رویند ازین هر دو بر تاست

درای از باغ و بستان تمام	ز دیگر در باغ و بستان تمام	اگر زیری با کلی خویگر	که باشد با مایه شش ناکیر
درین دم که داری بشویش	که آید و در وقت بخت میج	نه ای که از پی بختی کشتی	که از پی رنج و سختی کشتی
خازن کسی در عروسی تو	که وقت آن کاب و بزم نما	که از نده نظم این و کسپ	سخن را در بخت راستان
که از آتش و زور و شمشیر	پراز و دود و شمشیر و دود	شب از ماه بخت پیرایه	شکستی بود زور و سپ
طلایه ز لشکر که هر دو شا	شده پارس و از نده و صبح کا	بیا که در نیت پست	سر اسیم هر غلب از جایت
عقود و تن مردم از بخت تو	تقطر زمانی بر آمد ز خوا	نیایش کنان هر شوگر باز	کرای کا جکی دی شب از
مگر که از ای نمودی و رنگ	پیری و پیری و روز جنگ	سکالش جان شد و کشته را	که ریزند صفای جوشده را
جو خورشید روشن بر آرد	به پیر کرد و سفید از سپا	دو خضر و عیان و عیان آورد	ره دوستی در میان آورد
باز آتش نویدی از نیکو	بناشد و زان بر تابند سر	جو دارا دران و از نیت	دل ای دن بد دران نیت
سوی آشتی کس نشد و خون	نمودند و پیشش نشد و خون	که ایرانی از روی پیش خور	بقایم کجا نیر و اندر نبرد
جو خورشید بر بزم و جنگ	ز روی و نایم یک تن یای	به برین عشوه و از نیت	یکی بر دلیری یکی بر فریب
سمان قاصدان نیر کردند	که بر خون و بخت و عهد	سکندر ز دیک طرف چاره	که چون پای دارد دران ترکان
خیال و در نیت را پیش	جزان خود که سرنگی خوش	چنین گفت با سپهسالاران	که در این روز بخت موم
بگویشم کوشیدنی در دوار	که جان ببردی کیم استرا	اگر دست بردی ماریت	و که ما شدیم آن در است ملک
قیامت که پوشیده را بستی	بروزی که از روز فردای	باندیشهای جهان سونک	دو شوکر عشوه و نیر از سر
جو کیتی از روشنی باز کرد	جهان بازی و دیکر آغاز کرد	بانش بر کشت شتی شرار	کلیمه شد آن سپهر کافور دار
در آمد بخش و شوکر جو که	اگر آن جنبش آمد چهار کوه	زیر و ن سبب شاه و بخت	جو بر خاست از اول با د
سه سازش که تیر و جنگ	بر آراست از حیدر خدنگ	زیر و ن سبب شاه و بخت	یلا نرا بر مینه جای کرد
جو بر مینه ساز و کشت کار	سمان میسر و شد و چون	جهان از نیت و نیت کرد جایی	در نیش کیش و سر سپا
سکندر که تیغ جهان سوزد	خنان تیغ از نیر از زور دست	بر این بخت روی جو بار نده	مگر کش ز پیکان و باران تیغ
جناح سپه را بکرد و کوشید	همه بار کی بر سر خن کشید	که نایم نرا بندان که خوا	بفرمود درش سوی دست را
که روی که بر ناپاکان	چپ انداز شد و چپ انداز	سمان استواران در کاه	کرنشان بیدی ایمنی شاه را
تغلب اندرون و شمشیر	جو پول و دوی شدن سلیمان	بر آمد ز قبح و شوکر خورش	رسید آسمان از قیامت بکوش

پهره بخت چون شد شیر	در آمد بر قتل و دمای دیر	ز شیرین ناله کره نای	ز شیرین ناله کره نای
ز دی و درین خرم زشت پیل	تغیر ننگان در آمد میل	ز خردین کوس خالی داغ	ز خردین کوس خالی داغ
که آمد ز بختان سر سپد برک	کشاده و بر و زور و نیت	ز نیر تیر باران که آمد پیش	نکند از بارانی خود و زور
که آن تیر باران کون آمد	یای نم از ابر و خون آمدی	خوشین کوس و دینه کاک	پوشیده مادا و دیر جان
جلاجل نمان از نایم نیک	بر آورده خون از دل غار نیک	بخشش از دود و دیر نایم	شد از موج آتش نیر نایم
خان در سان و نیت چون نیک	پهره بخت و نیت نایم	بیان بر خود هر کس نیت	کس از کشتن کس نیار دیر
جو مرکب از نیت بر آرد و نیک	شود شهری از کیه اند و نیک	سان سکندر دران داوری	سبق بر و ما ز حمله خاوری
شراری که شمشیر دار نیک	غش در دل ننگ خاوری	جو لشکر و لشکر آید	قیامت ز کیتی را بکشد
پراکنده در سپاه و نیت	به پیش دل از مژده شاه و نیت	سپه چون پاکند و شد و نیت	فرخی در آمد میدان شک
کس از خاصکان پیش و نیت	از دود و کس و نیت	دو سر ننگ و نیت	بران پلش کس و نیت
ز نیتش کی زخم پیل کرد	که از خون و نیت	در اشد و دران زخم نیت	ز کیتی در آمد کی و نیت
ارخت کیتی در آمد نیک	بیطیله و خون تن و نیت	بر نیت تن مارک از دود	جو خلیش بود و نیت
دو سر ننگ و نیت	ترد سکندر که شد جایی	که آتش ز دشمن بر نیت	باقیال شه خون او و نیت
پیک زخم کردیم کارش نیت	سپه و نیت جانش نیت	پایا پینی و باور کیتی	بخشش هم باور کیتی
جو آمد ز نایم کردیم را	تغیر از نیت سپاه و نیت	بما بخشش کیتی که نیت	و فاکن پیزی که خود کشته
سکندر جو نیت کان نیت	دیر نیر خون شانشان	پشیمان شد از کوه و نیت	که بر خاستش و نیت
فرمود و امید و نیت	که همسال اسیر و نیت	نشان جنت کس و نیت	کجا و نیت و نیت
دو پید و نیت	به پید و نیت	جو در مرکب و نیت	ز نیت و نیت
تن و نیت و نیت	کلاه کیتی شده نیت	سلیمانی افتاده و نیت	سمان پشته و نیت
سیا زوی بهمن بر آموده نیت	ز روی و نیت	سپاه و نیت	پاد و نیت
نیت و نیت	دور و نیت	سکندر و نیت	در آمد و نیت
نیت و نیت	دو و نیت	بدار و نیت	خود از جای و نیت
یایم که چپته آمد و نیت	ز نیت کیتی که نیت	سرخس و نیت	شب تیره و نیت

کت چون قرصه بلندی د	کت بادوان سود مندی د	شاکه بنایت نارد سپاد	پلچو بگردون د به باو
جو باید وین منت خسته زک	ز بهر جو جی خبر دن سپاک	جوهر ازین روز فیروز ک	جوت آب حیوان جز باو
ازین دیو مردم که دام د	نمان شو که صحنه باند	پی کور کور دشت بانات	ز نامو دیهای آن مرد
کوزن کرا زنده در مغز	ز مردم کیزد سویی کوسا	حمان شیر کوی شپه کرد	ز بهر عیدی مردم اندیشه کرد
مکو هر مردی کشت خرد	که درودی مرد میباید	اگرش مردم بخوانی شکر	بگوید که مردم چنین است
بیشم اندرون مرد یک کلا	هم از مردن دوی شد تپا	نظای کجوش کار یک پیچ	بگشاید ناگشتی در پیچ
سدرسته خنکاری خوش	فرخنده بای پنه در بوش	پامور ازین مریه لا جورد	که با سرخ خست و باز د
پاسا قی از خون رنگین زر	بر تخت نشستن سکندر بجای کار		
شبی که خرم پای تعوی د			
کجا بود این دست نیک عهد	بر گاه مهدی فردو آمد	ترا دولت از بهر آن خواند	بر صبح و باغ و دوتی د
تبت آوی را برافروخت	جهن جاده تست نادره	نابیرد آراسته پیکری	که آرایش تابی در تخت
برست تو شاید عمارت سپر	ز تو پای مردی زما و تبرد	نشان ده مرا کوی و بازار	که تا دم آید طلب کار تو
جانم غایب که از هر دیار	نداری روی جز در شهر یار	بهر جاکه هستی کمر بسته ایم	بجسته کوی با تو بهر ستایم
ازین جام کشت آن خداوند	ز می دولت مرد کو هر فرد	یکی کین چنین کو هر سنگ است	بدولت تو آن آردین بر
سکندر که برای و تیر بود	بسیروی دوت جبا بیک بود	اگر دلتش نامدی رستمای	سودی سر خرم را زید پای
کرا زنده دانای دوت پرست	بر پر کار دولت چنین خوش	که چون شد سرتیج دارا	با سکندر شاه دلت جان
همه کج دار از تو تا کین	که آراء سر بود پیدان	بکینه شاه پر خستند	ز رویا بدیدار انداختند
سر و سر از پاره و تیغ و	نه چندان که آرا تو است	جوانه ز جندان که آرا د	یار در انگشت یا زخمیر
طبعی بلور و خوانهای	طریق کشت را بفرسود	همه تازی اسبان با زین زر	خطای غلامان زین کمر
نور دوش از شمار	شتر بار زین پیش لهر	سلاح و سلب را قیاسی بود	پدیده را زو سپاسی بود
جان کجی از سیم و زین	بهر جاندار کردند خاص	جهاندار از آن کج انداخت	جو کجی شد از کو هر افروخت
بگو هر فرد دل تیر نام	مکش جوعش از زین نام	جو تار کشت باید شدن سویی	که کج آید از دوشبایی
جراره کی کسک شد کج	ز شادی برافروخت جرن آ	ز حاکم کت کج باید بر	که پی خاسته کج را کس تح

نور زنده مرد شد خسته	کر و کار ما کرد آراسته	دزان میوه زعفران زین	که چون زعفران شاد بکین
سیاهان منور کجی د	بصغری آن زعفران کشتند	سکندر جوید آن کج کان	که در دستش شاد پی
پرستندگان در پیش	همه محشم را در پیش	از آن کج آراسته داد	براد و دوش کشت سالار
بگردان ایران فرستاد	کین در نگرد کسی پارس	بر گاه ما بیکسره سپید	هلاک سر خوشی در سپید
جای شاهر یکی ناپس	نوازش که بپار دوش	ز کج کان ایران فرستاد	دزان خرمی تخت خرم شد
خبر داشتند از دل شریار	که دست او سپرد و عهد	همه هم که دهم بر آید	سوی انجمن گاه شاه آمد
بر آن انجمن شاد گشت	از آن پهلوانان شکر پیاه	جدا گاه با هر یکی عهد	که در پای کس نیار شکت
در کج کجشاد بر کسی	قرینه بسی داد و کوهری	سمان نام کس بریدار کرد	بان حشکان سخت پید کرد
پداد انچه در پیشتر بود	و حیدان دیگر برافروخت	جو ایرانیان آن دوش یافت	سرا ز خبر سر کشتی یافتند
هنامند سر بر زمین کین	کله کوشه بر دند بر آسمان	گرفتد بر شهر یار سپهر	که بار تو باد اجهان آفرین
سر بر سران خاک پای تو	سرخ جبهه جایی تو	کین شاه رفته نو تویی	ز خرم که کجی دوتی
نه چک کسی کردن ازای تو	سرمو پامین که پای تو	در آن انجمن گاه انچه شکوه	که جمع آمدن منت کشور کرد
بفرمود تا تیغ و تخت آورد	دو خیز را پیش تو	دو سر تنگ کردن برافروخت	مایل بگردن در انداخت
بهرنگی از خوشان کشت	رسن حلقه از جابل کشت	تخت انچه از کج ز کشته بود	رسانید خد آنکه بر شقه بود
جو شد پیرفته آورد پیش	برون آمار عهد و عهد	بفرمود تا خوار کرد نشان	رسن بسته بردار کرد نشان
سادی براندند کرد سپا	که امیت پاداش خیز	کسی کین پستم خیز از نام	برین روز با شد سرخجام
بخشود هر کز خداوند پیش	بر آن سبزه که شد خداوند	نظاره کنان شهری و شکر	بر انصاف و آرم اسپندی
بر آن راه و رسم آفرین	جوابی را بده فرمان	نشته جابجی با جزدان	از آن دایره دور چشم بدان
دوروی ساطعی آراسته	تستیدگان جله بر خاسته	سکندر جهاندار در اشکن	برافروخت چون شمع از آن
بس انگاه با هر کرانمایه	سخن کت بر قدر هر پای	زرا زده رنگ را با جوب	طلب کرد رنگ را بیهشت
بسی سالهار جهان برستی	ز کار جهان پیغمبر نیستی	جو دیدی که دارا جاشه	کنایه با من بد اندیشه کرد
از آنجا که داز جهان دشتی	بصیت ز دار انسان د	جو ارد کسی جوانی بخوش	که پیر دارد که باشد خوش
پیر شده از کرم شاه مردم	بر دهن زبانی برافروخت	کمانی بر آراست از پشت	پا و سپه خان کشت مهر تو

سلاح خنجر و تیر کشتن	ز جعد کان تیر کشتن کشتن	حیثین شای جهان کشتن	که باد اجماد را با کشتن
انوشه میش با و داری و	ز نوین جهان با و داری و	سر بنهرش از شادی افزوده	سر خرم و پیش انداخته
سی پند گشت این جهان بید	شده دل کینه در خای کمر	بسی شمع روشن که دو دین	نمودم دارا و سودی شست
جرجت سکندر بخت و جاد	ز دارا و آید جز کار خام	چو که دون کشت کردنی باغ	بگردن و از آن در آرد کند
سهند و ستان پیری از خنجر	پیر و مرده را بخت کا و زاد	کجا کرد از سیل جوی تراب	بجوی در کس و از آن آید
تراپای لپوت فروستد کج	ز پی و لپتای دشمن مرخ	جانی و شای و آزاده	نمان به کار و و با و
بکام از جانی توانی رسید	چو پیری رسد گشت باید کرد	به پیرانه سر کسند لا جورد	بضفاک و بشیدین تاج کرد
جهان پا دشمن شود چو شال	پرستنده راز و بکیر و طال	دراکه دار و وی از موعود	شامد باز نیک شتر زود
از و دل هر کس آید کس	چو پیر کسست مردم شک	با نیک شش چاره ساز کرد	وزود عوی بی بیاری کشت
نوی را شبی بر آید کس	که بروی تراست کردن نسو	ازین روی کجین و کیناد	به پیری ز شای کس و نداد
جهان بر در کشا بکشد	و که ابریز بر داکشند	بروشیدن و خورون نیک	شدند بای از خورون تیغ و
چو نه دیکان یاد کار کین	خبر داد از کار سود و زیان	بنیک و بد کار از شش دست	نبرد از آیت و کار کشت
پیر سیکان صفت کار	که از بهر پیری آید بکار	سپه راجه تیر آرد بجای	که شکی کند در دست
نبرد از مای جهان بخت	که پیری از آن پهلوان است	که دشمنش چون ترشایی	بهر تو یک تن سپاسی بود
چو زمان چنان است کین	ز بهر تو سدی بر آرد دست	شدیم ز جنگ از نایان شش	که از رفتن زهره و پیش
دلیر است بجای لشکر کشتی	سر افکند کینست در کشتی	به کجاست لشکر برار است	ز لشکر نیاید و خواست
صبری ز خود خواه و ج	که سگ برین هر دو ماند	چو هر روز باشی شور و تیر	مکن بسته بر خرم و کیر
که نایبیدی بجان باز کوش	که مردانه را کس نمالید کوش	ولی باید از ترس دشمن دست	ز نانی که بر قبح یابی شست
چنین گشت رستم فرامرز را	که لشکر دل و لشکر البرز را	سیم گشت با بهمن استند	که گشت کشتی بکشتی کارزار
شکسته دل آید بمیدان فراز	ولی کجاست شکسته از جره باز	شکستی زو چون بجای رسید	هم از دل شکستن بداد رسید
چو در لوتش و لغوزی بود	ز خاک تو جز خاک روزی بود	دگر باره کردش سکندر سال	که ای هر بان پیر و پیر سا
شدیم که رستم سوار دلیر	بشما کجای کوی جوی	کجا او بشنازدی بر سپاه	که زیاده وادی در آن زنگار
عزپ آیدم که کز تیغ تیر	بگونه رسد لشکر بر آید	بیان چنان گشت پیر کمن	که زنده باشد زبان و سخن

خنان بود بر خاش رستم	که لشکر کشا از کفایت	چو لشکر کشا از کفایت	که لشکر کشا از کفایت
کسی که به شایا شکیست	برین چاره شد به و چاره	دگر نی بکشد که در کارزار	که زید یکی لشکر از کس سوار
دگر باره کشتن کوی راز	که باز وی بهمن جانشین	جرا گشت بهمن فرامرز را	بخون غده که آن بر و روز را
جرا او بدش نداد و نپند	کران خاندان دور و دراز	چنین داد با سنج جهان بید	که بهمن بدان از دایمی چو کرد
سر انجام کاشته شد راه	دوم از دما شد وطن کا و	چو زوزهر پهلوانی درخت	شد از خانه و دوش تا بخت
که دیدی که با و دم خون شمر	کران جان سراجیام کفایت	سکندر بلرزید از آن یاد کرد	چو بک خزان لوزه از نایب
ز خنجر و دارا بهر کشت	که آسان نشاید بدین کشت	دگر باره از خواست کان شست	در دج کو کشت بد زیند
خود کوبید از کشت روزگار	جانبی را ایجه آید بکار	پیر از آفرین پیر بخت	چنین گشت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان کز فرخ منت	خون دست و پا اندرین کشت	ز تار و پود تا بعد کس	که ماند که با و بگوید سخن
کجا رستم زال و سهر و سام	فریدون فرنگ کجاست	زمین خور و خور و شایان	سندش ز غور و شکست
که شد و مانیز هم بکیر	که چون مهره هم عقد یکدیگر	برنج خنجر برین چار طاق	که کشتی در پستان نداد
جهان تا و داری جهان آریا	چو قند خندان تو پندار	رنگین رسی کان زیان آورد	ره بدخل در کان آورد
چو بندی دل خود در آن ملک	که شش شش برنج و سی	بدانش تر از سمن کرد اند	که مال ترا حکم خون کرد اند
هر آن مال کاید درین دنیا	بمان حمله دان شدای سی	سود آن این طاق آریا	ستون سی دارد از خواست
چو در طاق این صفت خنجر	چو پدید شدن با سی	دل از بند سپرد از دکن	سکندر داد دکن داد کن
ز پدید دارا پیر بکیری	که او بود دارا تو اسکندر	پیر تاج و پیر و کشت	تو تیر آن کن تا پیری سی
چو کدی پیر تا همان نیت	از آن کن که اقبال از آن نیت	چند تاج با نهاد و جوش	بسی کج ز پیکش شش
بزرگان ایران ز فرنگ	تراز و نهادند با نیک	سایندگان در بارگاه	ستایش کشتند بزرگ
کین بر که کز جانی	خو زنده خورشید آمد بد	زاکرشی رفت روزی رسید	کلی رفت کشتن فروری رسید
جوی ز زخم عینه روی تا	خو دید و ز جنت کینه	زهر بادی شاه دریا کوه	نارنجی سی کرد با آن کوه
که تا و در او بود کرم و سیر	کس از پیش خورشید بر خور	ز خلق آنجا بر و پودند	که سنگ و ایله جدا و نذر
پیکان در آید بد کمال	کسی امانت بند خون مال	ظلم کین رفت زین روز	مروت پیونان و مروتی بزم
کسی را که تردید آن سنگ	ز خنجرین سپاه آن دو سنگ	چو بد و بر از آفرین گشت	جهان پیر کج کون کوشش

سر برزگان بخردان سپر	سپن تا سرجام چون گشت	نبرد داری با دشمنان	که تخی رسد بخت هذای
کرمانیکاز را در شکست	فرد ما یکرا کند چهره	نه خروشد آنکس که جز پرست	خسی ویکو و خروید ویک
ماند درین ملک بخشایشی	نه در شهر و نه شهری آسایشی	هر اسنده از کینا سپینا	شده عصمت از قفل کینا
خرابی در آن شهر	بتریزین کجا باشد اندیشه	که پشه و دانه پشه بگوش	بکار در کپس بخت
پایان دشت با کیند	ملک را دکان پهلوانی کند	کشور شب سپه ساد کرد	سپاسی کشت و زنی غار کرد
جبار نامان عمارت سی	جو از شغل خود بگذرد کمی	اگر پیش ازین داد خرده بود	همان آخر کینت آتش بود
کنون داد درست پرور	ازین گونه پیدا و ناپیدا	هر اسنده شد زین سخن شهر	سادی بر کینت در دیار
که هر پشه در پشه خود	خرابین که چینی کند بکند	کشور ز برکا و بند امان	ز کار آس و کا و جویدر
سپاسی به آیین خود بر	همان شهری از شغل خود بگذرد	بگیرد کسی چو کار خوش	همان پشه اصلی از پیش
ز پشه که نینده را با جت	بران پشه دادش که بودی	علمای هر پس بدیدار کرد	سکه کار عالم سزاوار کرد
جبار از ویرانی عمارت	آبادی آورد در عمارت	همان پشه بر دوش خویش	جهان خاشن زیر کمانش
سپاسی از شادی و خوشی	تشنه دهان شربت دیگر	که شربت نداشت	یکی شربت آینه عاشق نواز
سپیدی پیاری جبار نینده	بر آتش قشای در شتاب	که شربت نداشت	که شربت نداشت
ولیکن جو بیسوم از دل	هر چشم بد چون رسد کند	خطای رنزن درین ریت	کسی کین ندانند چو فایع
جو غم نیست و از خندین	بافسوی بر دایه سپر	کرامه داسا تهای	چنین کوید از پیش عمارت
که جوید در ستان بر آتش	بر آتش و سوت آتش پست	سکندر بفرمود کار بران	کشاید آتش پستی بیان
همان دین دیرینه را نیند	کرامت سویی دین سرگند	مغان را آتش کداز جنت	بر آتش کده کاه کیر بخت
جبار بود در سم اندران زکا	که باشد بر آتش کده در کار	کند کجایی بر دایه	نیاید کسی را در آن کج دست
زاک که میراث خدای شد	بر آتش کده مال جز را کد	برین رسم کا فخر ارج بود	هر آتش کجی خانه کج بود
سکندر جگر آن بنام خرا	روان کرد کجی چو دریای	بر آتش کجی کو کد و آشتی	نبا کندی آن کج پر دشتی
در آفت آن بود کاش	همه ساله با نوحه و سنان	بنور و جبهه و شمشیر	که کوششی آینه آتش کده
زهر سوسه و سنان دیر شوی	ز خانه برون تا خشی بوی	رخ آراسته دستها در کار	بشادی و دیدنی از هر کار

غراب که در سبکد را بشکرها

خانه می اهل بر داشتند	پادشاهان کردن افزاشتند	بر برزین و متقان افزون	بر آورده دودی بخت بلند
مکارشان شوخی و دلبری	که اسانه کوی که افزون گری	بزا افزون چراغی بفرخواستند	چرا فانه چینی نیاختند
ز دشته کیس و شکن در شکن	یکی پای کوب و یکی دین	جو سوسه و پسته کل پست	سسی سوز پاست بکل
سر سال که کیند تیز رو	شمار چهار شدی روز نو	یکی روزشان بودی را کوی	بکام دل خویش میدان رخ
جدا هر یکی بری از آسختی	و نا مجامعی نشسته بر خاستی	جو کین تهنه شد شامی	شد از قش بازار عالم می
یک تاجر ملک باشد بلند	جو اوردن بود ملک یا بد کرد	یکی تاجر سبزه از صد بود	که باران جو بسیار شد بد کرد
خان داد فرمان شهنیک را	که رسم معان کس نیار دیا	کرامی عروسان بوشند روی	بما در نمایند رخ یا بشوی
همه شش نیز نکما پاره کرد	مغان را می خانه آواره کرد	جبار از دینای اورد	که شدت بر خلق دین در
بیران زمین از جهان رشتی	نماند آتش پیچ ز دشتی	و دران مجوسان کینه خنج	بآتش که کس نیکنی کج
نماند از نیان کلزار چهر	ز کلزار آتش برید مهر	چو شاه از جهان رستم زد	بر آورد آتش پرستنده
نبرد بود با مردم روزگار	جو از دست پرستی نکرد کار	برین حقیقی سپاه آوردند	سخت بر مهر و پناه آوردند
جو شد ملک و ملک آن ملک	همیدان فراخی روان کرد	بفر خدکی قوراکت خج	بر انگونه کان نعره کوبیدند
و کربایت با حکم نوبی	و کرونه رزمی زین بشوی	بر انگونه که جند پیدار مغز	شدیم درین شیر و کشتار
براران کمن بنده را کوش	که دیار و زاکند زنده پوش	بسی نیز نار جبار داشتم	یک حرف ناخوانده نکدا شتم
هم کردم آن کج آکند	در قیامی پراکند	ازان کیمای پوشیده خج	بر انکیم کجانی شکوف
همان پاری کوی انای	چنین گفت و دوشد زنده	که چون شد ز دار استنج	ز پر کار و وصل برون خج
جو زهره سیاه آمد خج	ز نار و تیان خاک آن بوم	بفرمود آتش موزدان	کشد از سوز سوزی بخردان
منون نامه رند را تر کند	در کپی برندان دفتر کند	براه بنیا خلق را ره عود	نف و دود آتش زنده کرد
و نا مجامعی از آدکان	در آمد سویی از آبا بیکان	بهر جا که آتشی دیدست	سم آتش زد کشت و هم زد
در آن خطه بود آتشی سنگ	که جازدی جودی سوز آتش	صدش بود موبد بران طوق	آتش پرستی که بر کمر
بفرمود کان آتش دیر سال	کینشد و کردند کینه کال	جو آتش زد کشت از آن کجا	روان کرد سویی سپاهان پیا
بران مازنین شهر آراسته	که با خوشی دل بود و با خوا	زدل تاجر شادمانی گرفت	بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتشی میر بد کشت	بسی میر بد را دوتا کشت	بایمی کمن بود چینی نکا	بسی خوشتر از باغ و در نهیا

باین ز رشت و بر سر چو	بجسته دران خانه جندین سحر	نمک و دید و اوست	ز کشتان فرود نه پای چو
رو و تهری جا و از نسل	پدر کرده آفرینش نام	جو بر خواندی سوزی آفرین	ز دل هوش بر دی زاناک
سپاردی از زهره دل برده	جو ماروت حدیثش از زهره	سکندر جو فرمود و در نسا	بران خانه تا جان کرد و حرا
ز جادوی از کوه خویشتن	نمود از دایه بدان انجن	جو بدید خلق تشییع از د	دل خویش کرد انداز آتش
زیم دی امان دخیل اند	تیر و سکندر کریران شدند	که مست از دایه ها شکند	چو قار و دره در دم تشن
کسی که بدان از دایه کرد	همان عشق پاک شد یاد	نه از از آن کیمیاخت	ز دست پر سپید و ستود
بلیاس اند چنین راز ما	که صاحب طلسمت ز ما	خردمند گشت ایچن سیکر	ندانم ندون جزافه نکر
اگر شاه خواهد شتاب آورد	سر از دایه طلب آورد	جیاند از گشت این جی تیار	بروگر ترانی بکن چاره
خردمند شد سوزی شکند	سیاه از دایه دید سر بر	جوان از دایه پلاس دید	ره اکیه بالاس دید
برای گشت آن جادوی ما	بسی جادو و سیاهی مردم کرد	شد کار که هیچ بر چاره	سوی جادو و خوش گشت
نهران جادوی کان نشکار	یجادوی خود باز کرد و کرد	بچاره کری زیر کتوتند	فون فونته را کرد بند
بوقی که آن طالع آید بخت	کرد جادوی را در آسخت	بفرمود کار نه خفتی سب	بر آن از دایه جبر ش
یک شجید بست بانیش را	تیر کرد نیرنگ ساریش را	جو دختربان دید کان نمند	ز نیرنگ آن حرکت و بند
پایش را اساد و زهره جادو	بازم شاه جهان باز خفت	بلیاس چون روی آید دید	نمای خور اید و راه دید
ز نهار خوش شاد و شاد	ز جادو کشتان شکار شاد	بفرمود تا آتش از خشت	بلان آتش آتش که سوخت
پری روی بار و زردی کشت	که این ماه بود از دایه سنا	زنی کار دست بسیار ش	فلک این نیرنگ اید و کشت
ز مکر زهرین کرد چاره	فرود آمد از آسمان ماه را	ز حل آسیای شویید ز روی	شود بر صهای سیکر روی
بخوبی جگوزیم پری سیکر	پری را ناسا شد جان دخی	سر از نسل از جبر شگ ناب	رسن کرد در دکن آفتاب
باقال شاه بر بختش	معم نام و ناموس شکست	زبون شد از دایه زهره	سر کرد کند خرد و ش
و کردنت شاه در جوت	ما هم خداوند و هم خواست	جوشه دید رخسار آن دگر	بر آستینه مای از زردی
بلیاس را دایه کین نامت	نمود وی خوردن و جاست	ولیکن بایش این از نیرنگ	مشو غافل از فکر و نیرنگ
بلیاس بر سر کتبیم شاه			رخ خویش لید بر فلک
پری روی را بانوی خانه			پری چندان کوه و دیوانه کرد
خواستن اسکندر زوشک و			

در آغوش آن جادو و سیاه	بلیاس جادو و شادان	چه فرخ کسی که سب کام	هم آتش نهند پیش رخ دی
بی نامستان بچک آورد	که در استان شکست آورد	ازان مارون تا بخت بها	کمی مار خوا که آفتاب
برون امکه آرد و سر از کج	که آرد و بر و سر شکست	بکیر و سر زلف آن لست	ز خانه خرامد سوی بوستان
کرارش کرد دخت پر د	چنین کرد و مکر از کشت	که چون در سپاهان کمر بست	رسانید بر رخ کرد و کل
چاسو و روی و دور و دور	ز سکوی دارا جبر بست	در منت کجینه را باز کرد	برسم کین حلقی سار
ز مصری و روی و جی بر	بر آست پرایه از جند	بپس کرانمایه خسرو	که در از او دوتن بانوی
تصه بای زلف و تر بای	که پوشید کارا کند مکر	بسی نامه محسوس کرد	زینف بی جامه و لنواز
فرستاد و یکسر شکوی	بهرخی بدل کرد رنگ	بهر جان ز فیروز بنام	طلای زرا کند بهر لاجورد
سبک به بر سر سرخ سود	مکر بر یک زری از نو	شبتان دارا ز خاتم	بی بی خشت کل سرخ
جو آست آن نام بدم	بر آغوش روی دایه	شکسای آورد و روی	که تا شکست غنچه زهره
عروسان بر یور کشتی	سرو فرقی و نکر و کت	تمنای دل در دماغ آورد	قطر سوی روشن جری
جو است که نوز خیر	رعوت بعد از شین	بدستور شیرین زبان	زبان و قلم هر دو کشت
مشکوی دارا شوار نام	که انچه به آن شتم آرام	که تاروی مهری از اتر	پیم که دیش فرخت
حصاری بسم در شتاب	بر آرم سر زردستان	یکی مدد زین باموده	سمه پیکر از لعل و پیر
یر تاشید و نازین	خوامان شود و بروی	و کرباد پایدان باین	زهر پرستند گشت
جو دستور داناچین	مکر بست آورد و نمان	ره خانه خاص از اکر	سمه خانه زار و اکر
ه آمد مشکوی سبک	جواب روان کاید اند	بهشتی یکی حور زین	فرمیده شد چون فرمید
بان بر تختان فرود	بیکرد بازی جو دم	تختین حدیثی که آمد	زنده داد پوشید کار
که مشکوی شه راز شه نور	دوی از میان شاد	اگر جرج کرد و خطای	بدین خانه دست آرمی
شه از جمله آن زیانها	کنایه ناز در آنها	امیدم جان شد سر	که نوید از کرد و امید
باقال ازین خانه زای	خداوندی خودی آید	به فرنگ دارا و او	نند شغل چون دایه
جهان پادشاه این	بصحت سب ایچن نیک	که روشن شود روی	شود و شک در التاج
بروشن خوش چشم	بدان سرخ کل خانه	ز دایه چنین در پیر	بهر بدن اینک زرد

جایدار کاخ عیان باز کرد	تمنای این شغل ساز کرد	زبان کنفت از آن کن	پای خود آمد بر چست و جوی
پری را سویی شه به ممد او	بهر تنب این کار جبه آورد	چنین گفت باری زن ترجا	که در سایه شاه و ایم بیان
کس خانه هم خانه زادی	یاد آمده هم یاد می شود	باب ز را این نکته باید بود	شتر بان رو و داخچه خیزد
که گوشه مهاد و تاج است	زمین بوسید او ممد و ج	اگر پرده پوشد سر نگذرد	و کجاست ساز همان بنایم
ز فرمان او سر نباید کشید	کجا رای او مست ز در کید	اگر سر در درین شغل شاه	سرو و شنگ کار سازد بجا
بکاوین چسور و رضا داد	که از تخمه خردان زادی	بروزی که فرمان دهد شریا	که پو ندرا باشد آن اجیا
بدرگاه جزو خورشید گیم	باین پرستیش را ش کنیم	چو دستور فرزند باخ شنید	سوی شاکه گشت انچه دید
رخ شه را فرخت از خری	بروز جوانی خوشتر آید	بروزی که طالع برسد بود	نظر با سزاوار پو ند بود
جها بخوی بر رسم آبائی خو	پری زاده را اگر گشتائی خو	برسم کیان نیز چنان گرفت	و فام دل و مهر چنان گرفت
روان محبت از بهر تمکین او	مملکت بستم کابین او	بفرمود تا کار دادان و	در آتش آرد باز از مهر
بمنسوج خوارزم و دیپای	مظاکر گشت آن همه مرز و بوم	صفایان بد انسان بخوا	بد پیا کو هر پارا سپید
کشیدند بر طره کوی و بام	شقایق غذای فیروزه	علما بگردون برافراختند	جها را نو آرایشی ساختند
پراز کل شده کوی و بازار	در گوشه سکه کار با	نشاندند مطب بهر روز	افغانی سراپی و بر بطر
شکر ریزان عود و افروخت	عدو را جو عود و شکر خور	ز خزان طرف تال زنده	زمین زنده گشت از نای
ز بر روی و خیزان که از می	تب ما شان رویشان میگرد	کلاب سپاهان و شنگ طرا	سره نایه شیشه را کرد باز
شفق بهر بخت بر شور	طبق بر شکر که در خورشید	سپهر از شکر کوشکی خست	ز کل کبندی دیگر از خست
همه بوم و کشور ز شادی	مستی بر آورده هر سو خوش	جوشب جل کرد از برین	رخ و زلف آراست از شنگ
صدف بود گشتی مکره و ج	و غایب کرده عطار کو	ز بهر شه آن ماه مشکین کند	ز چشم و دمان ساخت با دام
فرستاد هر دو مشکو ش	که در خور و مشکو بود	در روز و جل آفتاب بلند	سرو سانه سر بر شد از کند
دل شاه و دم از پی آن عود	شورش را ثبات چون نیک	یکی محبت است از دود	که مینور شمشیر پاد و جوی
می آید بیکد و با ممتد آن	سرو ساعش هر دو آری	نخستید جهان در آن روز	که آمد زین را کشیدن بر
جوشب عقد خورشید بر شمس	عقیق بر آمد شفق را بدست	به پروزه بر می شیش داد	سخن بین جوهر و جها تان
ملک یافت بر کام دل	مشکوی شکیں فرستاد	که تار و شنگ را جود و سن	پاریدند باغ و پیرای باغ

چنین گفت بار و شنگ تار	در روشن روان شاه اسکندر	که یا قوت کیتی اسکندر	به همای بر شد هم کوی
پیرین عقد و دست شای گیم	حاجان میری و پادشاهی گیم	بناید سر از حکم او گیم	که توان ز بهر می یاستین
که کن من زلف بر بند	که فرخ بود بر تو فرخ کیش	جها که او با تو سر میزند	و زلف تو سر بر بند
بکوش تو که حلقه زرب	جو پی او بود حلقه زرب	مدارای او کن که دارای	و دارا کیش بر دارای
پدیرفت از و دختر دلخوا	پدیرفتی سخت با شرم و	پری زاده را از پی زرم	شاهد ز بهر ممد زین جوا
نخلو که خسرو شس تا خند	ز قطار کان حجره پر داند	پس از آنکه شد شس کیشای	جو ممتد کار را ز خست ممتد
سکنا در مهربان دست برد	کرای صد فرادید سپرد	که از تخم شامان و گردن	همین یک سبی پرومانده
برانم کرای ترین کوی	سپردم بنای ترین شوی	پدیرگشتی پی پدیرمانده	یعنی ولایت را فاند
سپردم بر بخت را اسکندر	تودانی و سر دادان را	پدیرفت شامانده از مار	نهادن افسر عمری بر شس
بسوسن سپرد شمشاد	چمن جای شد سر و ازاد	شاه از آن کوهر ش	بکوهر خریدن و آمد بکار
پری پکری دید کرد لبر	پرستنده شد پکری پاری	خامنه سیر و طیب با	شکر حاشی کیر کشار
فرمیده جیتی جها جوی	دو انجس پیمار و پیمار	برش کو تو زلف کرد	لبی شکر و خال و دی بر
ز تخ ساد و غوغا و خیت	کلاپی زهر چسپی انجینه	ز خوناب پروده خون	سرا دیده بر کرد و خون
بهر شور کربل بر کنجی	نمک بردل خسته ریختی	بهر خنده کربل شکر ریز کرد	شک خنده را شس انجیز کرد
دمن جون کل و آب کل خیت	میان لاغری و سینه انجینه	شکر کیر کیری و شنگ	زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید	بر آسوده شد چون بمیران	به چشم و فاساد کار آمدش	دلش بر د چون در کار آمد
هجام و شش شک در گرفت	وزان کام دل کام دل گرفت	شده روشن از و شنگ طرا	ز فرودس روشن برادران
جهان بانوش خواند پیوسته	برداشت آیین حکمت خا	که پدار و با شرم و است	ز ناگشتی به زبان بسته بود
کلید عمه پادشاهی که داشت	بروداد و تاجش را گردون	یکی ساعت از دیدن روی او	شکپا نشاند نشاند سوی او
شادی در آن کشور چون	بر آسود و بان بهشتی شست	جو صبح از رخ و روز بر قش	خس بر صبح داغ جزیت نیت
خوش صراحی در آمد بکوش	خوش از سر خم می کند	ز خلق خروسان طاموس دم	ز درخت و طاسها خون خم
ی و مجلس شبر و آواز چکن	بر خا ریکی در آواز درنگ	شست کشت و بر شمس	یکی خفت چشمه کمر میلان
بر آمد جوهر و شید بالائی	تلک و خلای کمر کا خست	بر آراسته برنی از ناز و نوش	بلطی که برده ز میتره شوش

نشاندند پند کار از پای	بقدر مهر هر کی حبت ها	شکر رنجت مطرب بر سر	که سبب ساقی بجان پرور
ز تری که غیرت زودا	موس پس را سپرد چون دلا	سکندر بخار اسرا غا ز کرد	در کج اسکندی باز کرد
ز بس که دادن بایران	ز دامن که موج زد بر کلا	جبار به پیرایه ای نو	بر راست از خلق خرو
جاناک بود آتش بلند	همه عالم از نور دی سب	بلند آتشی که شد کج بخش	بدان نکرد دمی چون در
جبار در بخشن باید که	حصال جبار از انیت	پاسا قی آن شب چراغ خا	سپارد ز من بر میا و رغان
چراغی که زویشا زوشت	آمد اسکندر با صطح فارس		
کجای سخن کیمای توپ	منور از تو حرفی نپزد خند	اگر خانه خیزی زارت کجا	کر از در راهی دیارت کجا
که جذین کج از تو بر ساند	نمای بپاشش و پدانه	عمل خانه دل بفرمانت	زبان خود عمل کار دیوان
ز ما سر برایی و پامانه	ز مایه و کاری که ماند تو کجا	سخن من بر جملیت بالا	کسادی میشد کالای
مذام جبر غی برین کوی	و کرد با کام حاسد با	سخن ران از انامو خن	نمودی فردوم با شنگان
متاع کار نمایه کاسد با	باند نشسته تعروای	چنین داد و ده که چون شری	مملک سپاهان را در کجا
کر از ده سر کشت تحت	نبودش یکی در سپاهان	با صطح شد تاج بر سر نه	کجای کیو کشت کپتاد
ز فیروزه خرج فیروزه	تو کی کشت پست در ایران	بر زکان به پست یخند	بدان سر بر زکی سر افرا
شدار است ملک ایران	ز شور آب تا تیغ آب زنگ	رسولان رسیدند با ساز	سایون کنان شاه تخت و تاج
ز سر حمله نیل مار و دنگ	ز کج سخن سخن در شنگ	که باد آفریننده را بر سپا	که در آفرین کوی راقی شنگ
جوشه پای تخت ز زین	با خرم ساینده چون روز پای	بایرام آورد از اقصای	بفرمان من سنگ را گردوم
سر چون سخی را ز بالین	که محک شد جرح بار و	پدیر فتم از دور آسمان	که نسایم از دوری یکر
کجای رسا نیکار	شب تیر کار از جشی گم	خز و ر و فار سنا نیست	صلاح جهان بر دای
ستم دیده را داد و جشی گم	که اکام از روز و زادی	پهریزم از راه عذر اودی	پهریزم کار کی گم داودی
ره راستی کیم امر و ز پیش	نیاید ز من بر کی پست ز	مذارم طبع بر زویم کس	و کج یام بران پست
ز پیشانی پل پای مور	تو احم که دارد از کس کی	ده و دود و رابر کرم خرا	نه مال از ولایت ستانم
ز خلق ارجه از آرمین بسی	میتا گم منت هر گس	دستم هر کسی را ز دولت کید	کتم پای کار هر پیش

منم ز سر بر سر	ششم پای دیوانه را زیند	چشم سر از رایگان خوار	کمر نه بان و چپ کارکان
جودار دشمنم را ز کمر	تو احم که با شد ز کار	چو پنم کسی که او رنج برد	که با خرج او دخل و دست
دران خورشید میدوار	که خنچه خویش بری گم	بدین و بدش گم کار	گم دادار و ز بازار
مذارم ز کس ترس در کج	مکران کسی کو بود رسکا	در اس افکنم هر کس دوست	بخشایم از آنکه بخشود
جهان را بخوارم از آستین	سخن را دهم و چشم از خواست	ستم را ز خود دور دارم	مهمکش نازم سیم کارش
کجای کی بر کی بد کتم	بیاد اش نیکی کی صد کتم	عقوبت گم خلق را بر کما	نوازش گم چون شود عذر خا
جو کردن کشت خشم کردن	جو در دشمنی تن ز بدین گم	بنا کردن نیکی از من بود	هری را بدست ز دشمن بود
من از خاک پیرم نگر بال	که بتانم و باز دینم بجای	جود و لایب کوشت نگر	ازین سرستانه بدین سر
بهر جبه از سر تنم آید	سر تا زانم گذر ترک باز	سر تنم آرد و جبار از چاک	سر تا زانم دای زینک
از ان آدم بر سر این ستر	که اشد کار انشوم و سیکم	یکی سپهرم بار و ز آفتاب	یک دستم آتش یک دستم
سبکی رسم سخت کجلا	بآتش رسم نشسته بنوازش	به خود نامم سوی این دهم	خدایم فرستاد از ان جزو
بدان تاق از باطل آرم بد	ز من بند هر فعل آید کید	سر حق شناسان بر آرم	سراطل برستان بر آرم
ز دنیا بر من زنگ ناداشتی	دستم بار را با چراغ آشتی	لرشته گم دیو نه خانه را	بر آرم از کج و دیوار را
کجا عدل من سر بر آرم	ز سپاد شاهین تر ستر	شبان کند کرب بر کس	همان شیر بر کور زار و کز
بدان از نیکی گم تا بسو	نه نیکنان بدی را گم نه	کسی را که من سر بر آرم	پای کپش بر بند ختم
و کمر عسری را دیدم جگر	ندادم بر زندگان دگر	گشتم نهانی کسی را بر	کر کا شکار آتش بر قمر
نه در کس جهان سوزی آرم	نه پی جی تر خنی خستم	تو احم که آرم کبر و شکست	و کشت گم نمویا ستم
که از من چشمی رسد	توانم در تو تیا نیر کرد	خدایم درین کار یاری	ز چشم بدم رستگاری
جوابن داستان کشته شد	نیوشیده راست شد	در ان انجمن بود بسیار	شاه از بایکشت دقت
از ان بلو القولا کس تاج	وزان بلو کجیمان دیوانه	بشو و سنده بود حجت نما	در ان انجمن کشت شاه از نای
که شام را یک دم در خور	اگر بخشی از کشوری	جبار کنت از غذا و نگو	بنا و غذا و کج خواه
شرو سنده کشت که از یک دم	جالت بود دشه که چرت گم	ببار ملک عالم شد برین	با خرم سازم ز انجمن
و کرباره دشه کنت کای کال	بنا دار خود دگر دی سوال	دو حاجت نمودی ز بجای	یکی کم ز من دیگری از تو

بازاده باید سخن پستیر	کزاده باید سخن راستیند	سخن کان بابر وی اردو	اگر از نیست ناکشته
دگر پرستی کرد مردی	که بالا جرای تو خوشتر	جو گری که کیر و زسیتم بار	جوازیر و بالاداری بجا
ملک گفت سرور منم بزرگ	جو سرزیر باشد بشکوه	سرستی زیر سپار و	سر آدمی بک بالابو د
به ارشاه را جای بهت بلند	که نادید باز و شود	دگر زیر کی گفت کای شهر	خود مندر بار عیبت جکا
ترازیر و ازیدی دوست	به بود چه پوشی نگر بکشت	ملک گفت کارایش خسروی	دچشم پشته کارانوی
من از شخص خود را بکشتن	شمار به خود چشم روشن کنم	نه چنی که چون بشکند و بها	بد و چشم و شش کند و رگا
انان گفته اند تمیر خوش	پراز لعل و فیرون کرد و	و عاوزه کرد و نذر جان او	یکان باز بشد بجان او
ازان بر دو باری بزیشت	بفرمان او پاک شتافتند	باین جمشید هر روز ش	شدی بر سر کلاه و سحر
نمازش سبکی در بندگا	نگهداشت آیین فرخندگان	فرستاد نامه بهر شوری	بهر روز بانی و سهری
جبار بفرمان خود را مکر	دران رام کردن کم آرام	پاساتی آن صرف چله و نیک	بمن ده که پیم در آید نیک
یکی چاره سازم در نیک		جوی ده از نیک بایم کیر	خیالی نماید بر نکی دگر
کند هر زمان سحر و جادو			
عمد بود نیک بود از خشت			
سر شغل ما که در آید و خوا			
جه سازیم چون سازگانان			
سراجام اگر چه پیدی			
سکندر که او ملک عالم گرفت			
جهان بایده شغل آن نشان			
جشن نازسان و چین نایب			
جهاندار اگر چه دل شیر داشت			
شبی که سنان طالعش داد			
که چون ملک ایام آید			
پسین که در در آفاق صیبت			

فرستادن اسکندر و شکت را

ز روی نور خود سر پست بر	که مست استواری ان فر	بناید که مارا شود کاکست	سبونیاید از آب دایم است
بر اندیشش که در تخت ما	تباراج دشمن شود و خشت ما	جهان را چنین در دست	وزین گونه در ره خط
تر نیز از بیونان شوی باز	بندیدم باشد بفرنگداری	همان ملک را اری از دست	که میباید هم باشد بنور
همان روشنگر که با نوبی	بر ری ماسود کاران ملک	برای که دستور باشد خود	نگهداری اندان نیک و
نیاست بجای آری از دین	نیاری تو خود و جنبه نیکی	ترا از برزگان پسندیدم	به چشم بزرگیت از ان دیدم
دزیر از من مندی را پی تو	چنین گفت با کار فرای تو	که فرمان در پا شاه جهان	به فرمان او رای کار احسان
زمان تا زمان قدر او شین	عرض با تمای او پیش با	حسابی که فرمود رای بلند	کس از پیش بینی نه پذیرد
به خند شغلی که فرمود	که بنیدم و سر نه چم ز راه	ولی شاه باید که بر کار خویش	بروش نماید به مقدار خویش
چو پایان رخن فرار شد	سوی یادگشتن نیاید	به فرمان دی سهر نادر	جبار سپارد به فرمان بر
ناید یک تن جهان دان	همه عالم آن خود انکشتن	جهان قیمت ملک دارد بسی	وز دست هر قیمتی بکی
جو قسم خدار کنی رام خویش	بمان قیمت شاه ده ان	طرف دار چون شد بفر	طرف تا طرف ملک آن تو
جو ملک تو شد خانه و شین	بدو باز نگذار یک عین	درین بوم بچکان کم گشت	کمن خوشتر را بدو پایی
توسو آنی آن ملک را دشتن	به پرواز مان نیز بکشتن	که بر ملک این خانه دعوی	همان حجت ملک با سبیت
درین مرز بوم از پی سر	زدوی من هیچ پس سری	ز زمین عم کو رکاه سبیت	در و پای بچکانه وحشی
درین سالها که عینی از کز	برادر از جهان نام شامی	جو آبی سوی شود خویش با	کمن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زاد کارا بر افرو چهر	که تا بر تو فیر و ز کرد و	بهر کشور ی پادشاهی	طلب کرد جای بجای
طرفا نشان که شاد کن	بهر سوی که راطف دار کن	که ترسم در کرباره کایر این	ببندد بر خون دارا میان
در آرد لشکر سپهان دوم	خوابی در آید بهر روز بوم	جو هر یک جدا گانه شاکست	از یکدیگر ان کینه خواستی کند
ز مشغولی ملک خود در می	ندارد فراغت سوی مایی	جو دشمن ندارد و تباراج	بهین چاره باید بدو راه
دگر کین میسینگر در هیچ بوم	سرکنیه خوانان نیاید بر	بخون ریزی شهر یاران	که بافته را خون بسازد پیش
مپندار خون کردن کین	جو خون بساوش نماید	کس تیغ بر خون کس سپر	ترا نیز خونت با جرح تیغ
چه خوش داستانی زوان	که بر ناکار سیده ناید کند	کم آزار شود هر چه داغ و	کم آزار باید کم آزار و
کم خود تجاهی کم کین	میران کسی را و هر کز میر	جو دستور ازین گونه بود	سخنی کار کشد پریت ش

جو که درون طشت سیمین	غواب سیه خای ز زمین	گر بود پیر در پستان	بدین طشت و خای ز دستان
جهان را فرمود کاید و بر	بر من نشست از بر بار کبر	کتب خانه پاریسی هر چه بود	اشاق چنان شد که آرزو
خنهای سبزه از هر در	ز هر حکمتی حجت دفر	بیرون فرستاد با ترجا	نوشته زبانی بدیکر زبان
جو دستور بی بدستور	که گیر دود اسپه سویی	بر در و شک بر آراسته	همان دفتر و کوه و جسته
بفرمان شده جای بکشد	بیونان زمین راه برداشت	ز شاه جهان روشک بازداشت	صدف در شکم دشوار داشت
جو مکتب در آمد پنهان	اگر ان بار شد که هر نازین	جونه مامه شد کان کوه	جهان زان کوه کوهی نو
نهاده نامش پیر از مدد	بفرمان اسکندر اسکندر	ارسطو که دستور درگاه	بیونان زمین نایب شاد بود
ملک آده را در خرام و خوش	همه شدت چون جان خود پرور	نکابین حش را بنزد و نپور	نوا این دشت را بنزد و نپور
برادر و کیهن صندک	فرورده حاشی را بجام کام	پاسا قی آن کی که حجت برت	بجون من کسی که حجت خور
مکروبوی رحمت بجام دهد	رقن اسکندر بن یاریت کعبه		
مبارک بود و فال شمع زدن			
لمبذی نمودن بر سنگی	فرام شدن در پراکنندگی	جوشم از درون و جگر سون	برون سوزشادی برافروختن
جو غایب شود و در چرخ کمال	ز چاک کی در کزیر لعل	کلید آرد از یک سنگی یک	که آتن سی خیز از یک سنگ
دری پاکه در غیب شد نایب	بخش عینان کس نماند	ز باد و زن فال کلان شود	که بر باد تو اصل پیوست
منج از تراری که در بپوشی	جو کوی کزین به شوم بپوشی	ز مایه بر کار ای انداختن	ز کار آفرین کار باشتن
درین پرده کائنات یاری	اگر پرده کج نیاید	دل پرده بگشاید تم تو	نپرده دران پرده دادم تو
کرانه دیت غریب من	که شد زیب او زور ادای	خبر میداد کان جهانگیر	جو بر ز بگردون سر باکا
فرستادنی را دران زروم	فرستاد با پستواران	جگشت از خون جهان کی	جبار اکبر من نهان شست پای
همه عالم از مرده داد او	تور و نیک قطره بی یاد	سکندر که فتح جهاندار بود	شب دور و در کار پیدار بود
ز ساز جهان برد سازندگی	نواهی تر و خروازندگی	جهان کعبه زیر کعبه شد	نکر در انچه دل ناپسند شد
نیاز و دگر که در کشتن	باید آورید ایمنی رشتن	دگر نیز پهلوی را کشت	از و همتری را تو کی کشت
دگر بوم و شهری ز هم	ازان جی که شهر دگر نهاد	زمانه خراب خود نپند صوا	که این را کند خوب و از آن خرا
سکندر که کرد آن عمارت	کجا نماند اسپ سندی	ز پر کار چمن تا خط فیران	بدرگاه او کشت پیکر رفا

دشت طلب کرد هر دری	از نهار خواهی ز کبک خور	وزان تخیلی که بد و کفر	فرستاد هر یک باین در
جهان را ز خود کوشک ناب	ار رسید هر جانی را بواجاب	از انیس که چنین بر آمد بدین	سری جند و آسمان زمین
خدیو جهان در جهان شاستن	بر آراست غم سفر شاستن	سفر ناهای عرب خوانده	در آن آرزو سالها مانع بود
که چون بر عرب دشتگان بود	عرب نیز خندوی را پیش بود	همان کعبه را نیز میند جلال	شود شاداران نقش و نور
جو ملک عجم شد شاه	ملک عرب را ندیدگاه را	بخردار کج ز بر گرفت	بوم سپان ره اند گرفت
سران عرب را در افسان	سرا و در بر خط و فرمان	جو دیدند فیروز لکشر	عرب نیز کشتن فرمان
جنان تاخت بر سکر تازان	کر و تازیانی نیامد زین	بهر تری کوه غان کرد خوش	همش بر که ره بود و هم شش
بخور و دنیای باستانی	همه که سفندان کشتنی	بر انداخت دست رسای تو	کشیدند بسیار کچنه شش
هم از تازی اسپان صحرا	هم از تیغ چون آب ز جگر	هم از تیره خرطی سی ارش	توشش چون یاقه پرورش
شتر تیره تیره و هم سرک	شسته و چون کرد مار کرد	ادیم و در کتختی غریب	هم از جنس جوهر هم از جنس
زمان تازمان از پی جاو	کشیدند حملی بدرگاه او	جهاندار کان دیدش کج	بخردار با کشت پیرایه
همه با دینش طلب کشید	زمین زیر پا تو شد نایب	سوی کعبه شمع برافروخت	حساب ناسک در آنوقت
قدم بر سر ناف عالم نهاد	بسی نیند ز ناف عالم کشد	جو پر کار کردون پراشت	پای پرستش پیو در راه
طوانی که دیت کس را کزیر	بر آورد و شد حلقه خانه کیر	تختین در کعبه را بپوشد	نپاسند و خوش را کرد یاد
بر آن آستان ز دهر شوی	قرینه بی داد و دیش	درم دانش بود کج روان	شتر دانش کاروان کار
جو در خانه راستان کرد جلی	خداوند را شد پرستش نای	همه خانه در کج و کوه گرفت	در و بام در شک و غبر گرفت
جو سر طر پش پش بجا آورد	ادیم عین زیر پای او رید	عین را برافروخت از کوه خیل	جان چون ادیم عین را سبیل
دگر و در آن ملک عراق	سوی خانه خوشش کشتاق	بریدی را آمد جو آزادگان	ز فرمان ده آرا بایگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد	ستم را ز عالم تهنی نام کرد	جو اکارادین فرشت	نکر آن بر و بوم را بایست
بصبح توان بوم تر دیک تر	جو امانده از شام تا دیک تر	به ارم در شش پرستی کند	دگر شاه را زیر و پستی کند
در انجای کزیت عادی ترا	که از زرم رستم نیار و ترا	روالی بنام آن دوال	بر آرد دوال ازین شد شیر
دیران ارمن هوا خواه او	که بسته بر رسم و بر را او	عنه بر یا داوید خور	خراج ولایت بدو سپرد
جهاندار کین زور بازو	سپه را ز با بلای کین کشید	زشت از لایش آن بوم	پسند آمد ازین شوم را

برآمدند از ورپنم و راه نیره بغیرین مستاد با دو الین سپه دارا بکار نمود روان کرد و موبج جگر کار در آمد در گاه و بوسید نوازش کری را بد و راه داد بفرمود تا خازن دود خیز ز دپا و کوهر شمشیر جام دو الین ملک هم بنیک خنجر شکر شمشیر زبان برشت سیان سبب بر خنده شیر بدان مرز روشن از خنجر چنین گشت با پور و تهمان بفرمود بر خال آن مرز و بر دو منته کم و پیش در گوه و ز تعظیم آن زن خبر دار بود پس از آن که جان پرور درین عم کار تشنگی سوخت خوشامک برد و کافصای مشتی شد پیشه پیر ز تپو و درج و کبک و همه سال بجان او سپهر شا زمینش باب زراعت اند	پرستیدن آتش موبدان سرنیزه با آسمان گشت را مرد است کلام سپه دار بوسیدن دست شاه جهان دل از دعوی دشمنی کرد پا تبر و یک شمشیر وطن گاه دم گندیل بالا برو کچ و بر و بد زینت پادشاهی تمام بوسید سپه نورا اسکندری زیزدان برادرین کرد یاد وزن پیش خدمتش بود کار فرزین شد ششم چون بر که تعلیم از و شد عمارت پند اساسی نهادن بر آئین روم بصید افکنی از زمین بی نو که با ملک و مال بسیار بود	در آنجا شپو بر یک کرد مهر خلقه کوه و دام و خورشید دو ال کبر و فاکر و حسبت بسی کجایی که انما به برد سکندر جهاندار گیتی نو پرسید اول با و از نرم سرا و دارا و خلقی شام و جنان کرد و کچور کار آزادی از طوق ز رواج کوشش شتابن تر شد در آن بید بجز و پستی خان تیر گشت سوادی جهان دیدار ای در آن بوم آراسته چون تماشا گان نیت از آن حله جواز مرغ و ما قی گشت جا جهان سپهر بود از پشت درو	در کین با چای زبان باز کرد کلید و قلعه بردندش دل روشن از کینه شتاب بکچنه داران چنبره جو دید آنجان مردی آزاد بشیرین زبانی لبش کرد کم بر آید از طوق و از کوشا که فرمود شمشیر خوب را شد از سر فرزان و گردن سرا و از گشت از آن افکنی که از خله خاصکان در گشت بر آسود از آن خنجر نیت شب در و ز خنجر نیک گشت عنان کرد بر صحن صحایه بوشا به بر دغ آورد بسی سپهری آمد بجا فرود جواب داد تشنه زاده خور همین ده که می خوردن خنجر زستان نیم صاری ز باغ ارم خاصه باغ خنجر فرشته از خاکش آلودگی اگر شیر مرغ بیاید در دست خیالی نیایی بجز خنجر
---	---	---	--

رفق اسکندر بر کج و بدین نوع مشا

کون تخت آن بار گشت خرو بخیزم خنجر و سیلاب کوان پرورش یا با مرو زبا هر دشت لب بود از آغاز کا بدین خنجر کلتانی گشت زنی جاکجی بود و شتاب توی رای و روشن ل تو برون از کینان جاکج سوا بخزن کسی کار سازش بود علمان با قطع خود شتاب سهر جاکج پیکار سرود شتاب در آن خرم آباد مینو شتاب منو بدین مرار آستنه توی رای و روشن دل تو کله داریش هست و او پی زمان من سینه سیم ساق کجا قاتی یا حریریت نرم در خنده هر یک در ایوان بکوش کسی کایا و آتش ندام جافسون فرو خاند زن پاک پیوند فرمان روا اگر جی پس پرده دار شد ز بلور خنجر بر کینخت	پیش و دو پیش را با و برد نه پی در آن پیشه خنجر از آن به برد استین و اطرا کون بر دوش خواند آموز کا بدین دلکشی کجانی گشت همه سال با عشرت و نوش فرشته شمشیر یکد زانه خوی علمان شمشیر زن شش هزار بدیدار مردان نیش بوز وطن کاسی از بهر خود شتاب فریضه ترین کار آن بود شتاب فرو ماند حیران ز لب شتاب زنی است با و بسنی خواست سهر کام خنجر رعیت نواز سپه دار او را نه پند سپا سهر کار با و کند اتنا ق بلرز بر اندام ایشان ز شتاب جو در روز و ز شمشیر و جوش سر خود کند در سر از شتاب کرا شوب شتو فرو مانده برایشان فرو بسته دارد همه روز باشد عمارت پست بجز و از که هر بر و کینخت	در رحمت آن تازه کلمه زبا سما که آن رتینهای حست بلی کرد زراعت بود شتاب در آن بوم آباد جای مهان چنین گشت کچنه دار شتاب جو طار و پس ز خاصه بلی نوازش زن بکر و شتاب گشتی ز مردان کسی برد شتاب زمان داشتی رای زن در سر کسی از علان ز سبب قهر او سکندر جوش کوه کیش پرسید کین بوم فرخ گشت بسی زنی از مرد جالاک تر بر روی کمر بر میان آورد علمان مردانه دارد بسی عنان ناریسان سیلا چو تیر فرشته چند در ایشان خط طاق آن ندارد ز نور ز لعل و زهر کردن و کین ندارند زیر سپهر کبود صنم خانوادار از خنجر کا سراسی ملوکانه دارد بلند ز لب شمشیر جراح آن کرا عاب	از آن بار و در آید بسیار نه از دانه کردادن عدل بوزیوری بخشیدن گاه زمانه بسی کچ دار و نهان که سالاران کجنان کمن جو آسوی مده زنی آسوی نجدته کمر بسته هر یک جو و کجند تر و یک بردی یکد بانویی فارغ از کد خنجر نمیده مردن در شهر او سرا پرده سر بر پاشید که امین تهمتن بر پادشاه بکوه ز دیبایی پاک تر لنا خنجر کیان آورد ولی روی او را نه پند کسی ز پستان یک شکر خورده شیر و کرمیند اند ز بالا بر که چند در ایشان ز تریک دور لباز لعل کانی و دندان ز رفیق تجر باد و بانک رود بر آن لعنان کرده در افرا بساط کشیده در و ارحمید شب چون جراح خنجر
---	---	---	---

تسید بران تخت هر پادشاه	کنشگر بر آفریده یار	عروسان بر تخت او کرده چاک	عروسان دیگر بخت بیچاره
مشب و روز با ده و باک	نماشکان زیر جرج کبود	برون از پرستیدن کرد کار	بخر خواب و خور و دی نزار
زنی کاروان با کلاه و کج	نظارت مهند بر سر خویش	ز پرستیدن کاری که داشت	تجید هان خانه چون شست
در خانه دوازده شک رجام	شب بخار و دماه شاخام	دران خانه آن شمع کتی فروز	خدا را پرستش کند بارو
مقتدر آن سر برادر و خوا	که مرغی برون آورد سر را	دگر باره با آن پری سپید	خوردی با او از اسکر
مشب فارغست از ریش	نه روز از تماشا و جان پردی	خردن از پی او و یار واد	غم کار او کار داران او
شاین داسا زاپسند	تمای آن شمشیر پوشیده دا	نشستن کمی دید از آب و	بکوه کرامی راز کیمیا
دران جای آسوده بار و دو	بر آسود و کج شد نیکام	چون شتاب و دشت کا و زک	بغال میایون در اند رزاه
پرستش گری را پارس	بر اندازد پای شمشیر	برون از پی چار پای کین	چو از بهر طبع جوار بهرین
زمین چیزهای گران بوم	برنگ و درون دلاور و	خوشه های شامه شک بر	طبعهای شک از پی دستبوی
دگر کوه میوه و سبزه	ز شمع و شکر جند و این	می و نقل و بیک چلبه	کشید از این تر لبا چند و
جدا گانه از پی منتان	فرستاده روز و بر کی گران	زین مرد میباید که آن	زبان بر زبان هر شمشیر
ملک را بدیدار آن و لغز	زمن تا زمان پشتر شد	بدان تا خبر یابد از راز او	سپید دران محکمت ساز او
قدم گاه او نیک و گاه	حکایت و عوشت است	چو شد بران نقل است روز	در آمد بدین شاه کتی فروز
بر سر رسولان برار	سوی ما زین شد فرستاده	چو آمد تبریک در که فراز	زمانی بر آسود از ان تر گز
در در کی دید بر آسمان	زمین بوی پس او زمین و	بر سر شدگان و خبر پش	بر بانوی خویش شاف
نمودند در که شاه روم	کرد فرخی یافت این مرد و	رسولی رسیدت با رازی	پام آوری چون فرشته
ز سر تا قدم صوت و جری	بیدار او فریاد ایزدی	بر راست نوشابه درگاه	بر ز در گرفت آیین راه
پری چهرگان همد کوه	صفاهند صف آراست	برآمد و کوه مشکس کند	فروشت بر کوه آیین بر
در آمد بلبه و جلا و سیاه	رافشان و حندان جود	بر او شکست نشستی	گرفته مغیره ترخی
نفرمود کاین بجای آورد	فرستاده را در سری	و کیلان درگاه دیوان	بجای آوردند فرمان او
فرستاده از در آمد دیار	سوی تخت شد چون	کرست و شمشیر کشید	بر سر رسولان بر دشمن
نمانی دران قصر پند	بهشتی ساری سرنیزه	پر از خود آتیه حور	لباطرین کشته غیر

ز بس که هر کوش کرد کشتن	سده چشم بسته کرد کشتن	ز تانیده با وقت در شند	خرا منده را آتش کشت
مکرکان و در بهیم چشند	همه جوهر انجا بر انداختند	زن نیک از سیره و سان	دران داوری شد هر سان
کاین کاروان در آتیه	بزار سم خدمت یار دی	در کرد باید پر و مندی	که از مانداد و شک مندی
ز سر تا دم و پر شمشیر	از پنجه زار یک زد عیا	چو نیکو که کرد شمشیر	ز تخت خود را که شمشیر
خبر یافت از شه کا سکر	شش شخت را در حور	ز فیروزی همت جرج کبود	بسی داد بر شاه عالم
پرسید و خسار پر شرم کرد	نخستن نمودار از م کرد	نمود از بنه هیچ بروی	که بر قفل تو هست مارا کید
سکندر بر سر فرستادگان	که داشت آیین از دکان	در و دو پای رساند شست	فرستادگی کرد بر خود
بر آنکه گزاش گرفت از پیا	که شاه جهان داور نیکام	چنین گفت گای بانوی نام	ز نام آوران جهان بر دگر
جانشین از بیخ من تیر	سوی یاکم و ز شستی	ز بونی جودیری که تو شمشیر	چو پیدا کردم که دشمن شد
کجاستی از بیخ من تیر	ز پیکان من آتش انکیر	که از من بدان پس نیاورد	همان به که سر سویی را ما و
برگاه من پای خاکی کنی	ز جوشیدم تر سانی کنی	چو من ره درین ملک است ختم	تو ساید دولت انداختم
که چون بستی برگاه من	جوادوی چندی از راه	بمیان و میوه ز پرم دی	نقل و بر یگان فریم دی
پر بر تیر و داج کردی	پدیرا شو اکنون برای	و ادیدن تو بفرستد وای	همایون ترا مفرمای
چنان کن که فردا بهنگام	خارجی سوی در که شربار	شش شمشیر و بزار دینام	بامید باغ سر آمد پیش
بیاخ نمودن زن و شو	زیادت سر به کشید	که ایام بر تو جوشا و دیار	که پیام خود خود گزاری
چنان آیدم و دلای پیلو	که باین سر و سایه خسر	میای نه شاه آزاد	فرستاده به بل فرستاده
پام تو چون تیغ کردن ز	که از سره کین تیغ بر من	ولیکن چو شمشیر بازی کند	سرتیغ او سر را ز کند
ز تیغ سکندر جادانی سخن	سکندر تو بی چاره خویش	و اخوانی و خود بام آید	تقطیع تر که کام آیدی
فرستاده اقبال من شمشیر	رسمی طالع و است اندیش	جهان را کرت ای سر آوار	بر و شمشیر من جعفران
سکندر محیطت و من جوی	منه نعمت سایه بر آفتاب	و اجون بی در عیار کنی	که یای چو من پاسبان
دل خود ز بد عهدی از او کن	دیزین خبر بشاه رایا کن	سکندر جوی جان پی	که عال پیغام او است
برگاه او پیش از آنست مرد	که او را قدم رنج بهت کرد	درگاه نوشابه شمشیر	ز نوشین لب خویش کشاید
کزین پیش در دلفری میا	بنار است یک استی بر آتش	ستیزه میا و دران داوری	که پیداست نامت بنام آوری

پاست بزرگست و نامت بزرگ	نمیکن شیر در چرم کرک	فرستاده رخت آن دست	که بامه شدی بر او پیش
نیجاری خویش را کم کنم	نزد پیش پست شیت هم کنم	در آید بندی و خوشی یاری	بخش که باشد درین یاری
خویشم نماند پستی	که در او پوشید آید بد	جوشن چنین داد شاه دلیر	که ناید زرو باه سپاسم شیر
اگر من بچشم تو نام آورم	سکندر نیم ز سپاسم آورم	مرابا پیام بزرگان چه کا	تصرف نیابد درین پرده با
اگر شدی زیر سپاسم	تو دانی و انکس که این شست	اگر در میانجی و لیدم	نماز و به از ترشید آدم
در آیین شان درم کیل	پام آوا میند از زبان	جوشم شبه تا تو کردم بدید	من پر تو نقل را بر کیکد
جوایم بفرا بکتن بر از	که تاره نور دم سویی خانه	براست نوشابه نان شیرد	که پوشید خورشید را زیر گل
حیایار با کرد و شد کرم خیر	زبان کرد بر باغ شایه	که با من جوسوت کشید	که کل روی خورشید پوشید
بفرمود کار و کیزی دوا	جزیری بر سپر خردان	یکی گوشه از نیغه آن جریر	بدود او کبر نقش بر دست کیر
پین نشان رخ کیت این	درین کارگاه از چیت این	اگر سیکرت جندین مکوش	باب روی خویش آسمان پرش
سکندر بفراوان او ساز کرد	حریر نوشته ز سم باز کرد	بعینه در آن صورت خویش	ولایت بیت بر اندیش دید
ستیزه در آن کار نامید	فروماند یکبارگی در جواب	تبر سید و شد زنگ و شوش	بدارای خود برد خور اسیاه
جود است نوشا کاش	هر اسان شد از شدی آمدن	بدوکت کای خسرو کامکا	سی بازی از دچین رودکا
میدیش و مهر امیران	همین خانه را خانه خویش	ترا من کیر پر شد نام	سم انجام ایچا کی بنده نام
تو نقش تو زان نمودم	که تاش من بر تو کرد در	که که ز من زن سیر سیم	ز حال جهان بخر سیم
مهم شیر زن کروی شیرد	جاده جز شیر وقت نبرد	جور جو شمش از خشم چن شد	در آب آتش کیم از دود
گفتد که شیران در ارم بد	ز به نهنگان فروزم چراغ	ز خرم کش سویی یکا جو	کره خزن با کشتار جوش
نه خار تارینتی بجزر	رمانده شوما شوی پیک	تواند که برین سویی پستی	زنی سوه را داده باشی خوا
من از بر تو خشم بهنگام	بوم قایم انداز روی زین	درین هم بر دیو و باه و	توسر کو حکایتی و من سر ز
چنین آمدست از نیشان	که با هیچ ناد شست می	که بر جعد آن که ز تو جری کند	بکشید کایان تا نماند
تم که جسته از تمیان	دل نیست غافل از نشان	زمندوستان تا پیا بان	ز ایران زمین تا با کدوم
فرستاده ام سویی کسری	فرستد شامی و صورتی	بدان تا نشان آتیم کیر	رند هر کسی صورتی بر جبر
نکند صورت از دیا	سر انجام تر در من اردنکا	جوار نه صورت تیر دیک	رو نیکو درای بار کین

اگر خوانم آن شش را در شست	ز هر کس که این از که دارد شست	بگویند شش فلان پادشاست	بگیرم که آن شش شست
بر از ناخن پای تا زنی سر	کدام بهر صورتی طهر	ز هر سال خردی و هر تاز	بگیرم بپه زوی اندازه
شب و روزی چاره یازی	درین پرده با خود یازی	ترا زوی هست روان	سیک پشکی خردان یکم
زهر شش کان میستم بر بند	خیال تو آمد مرا دلپسند	جدا جان بهر آسای	بازدم خسرو کواهی
جوکت این سخن با سکندر	تخت کراغما به اندر بند	فروماند شد را دران دینکا	که یک شسته را سازد و دوشا
نه پنی و دوشست شطرنج	که بر هر دلی نو کند رنج	پری چهره چمن از شست	فردا آمد و خدمت او ز شش
عروسانه بر کرسی ز شست	شهنشاه را کشت آیین	شاه از شرم آن مای چون	بهرانه از رنگ میشد بزرگ
بدل کشتین کاروان گشت	بفرجنگ مردی دلت شست	زنی کین چنین کرد مینا کند	ز شسته برو آفرینا کند
ولی زن نباید که باشد	که حکم بود کینه ماد شیر	ز ناز اراز و بود سنگ زن	بود سنگ مردان ترا ز شش
زن آن که بر پرده پنهان	که استنگ پی پرده افغان	جوش کشت جسته بارای	که یار پرده یا کوبه جانی
مشور زن این که زن پارس	که خسته به کوبه در داشت	دگر باره کشت این جمه کت	شعاع درین پرده پیوست
تلخی بداند شش خویش	در افاده تن را فرستاده	بجای جان دلیر مهربان	که ز پاشست شش شیرین
کرت دشمن کینه و ریختی	بخش بریدن جبر پستی	از اچا اگر بر کشم باز جوش	بکدام از شسته کار جوش
یوشم دگر رخ جو پیکان	بگیرم ره و رسم دیوانگان	دل بسته را بر کشیم بند	که بر کره جون تو نام فکند
جود طاس جشند اشاد	رمانده را چاره باید زد	شکایتی آرم درین رنج دنا	خیالیت کوی که نیم بخوا
شیدم رس سببه سویی	بر و نازی رفت چون نوها	پرسیدش ز مهربان یکی	که خرم جایی و غم اندکی
چنین داد باغ که عمر این	نیم بر شش چون تو نام	درین بود یکای ز درایت داد	دران تیر کی روشنی داد
بساط قل کورانی کیکد	کشا بنده ناله آید بدید	ازین در کشت باخوشتن	سم کفر بیسم در داتن
متن جو شکاند ترک تاز	بر و دیوار دست کرد در	مغنی جوی پرده گوید پرده	ز نوحده بر بانک او بانک
جوختی منس را بایکد کوش	نشان شش تیر کی راز جوش	شکیندی دید در حال شش	بسیلم دولت سر افکندش
کمر بست نوشابه چون جا کرد	بفرمود آن پری پیکان	ز هر کوزه آرایش خوان کشتد	بسیج خورشهای اوان کشتد
نهادند بر کی زغایت فرو	زهر بخت و بخت از خند	رقاق شک کرده کرد روی	ز کرد سر پرده تا کرد کوی
انامای نوشین غیر شست	جز وادار خور دای شست	زفس کومنه کوا و مای	شده در زمین کوا و مای

نرمخ و بره روی ز یکین ط	بر آورد و پر مرغ و از از ط	ز بر صاف پالوده عطری	بساتر پالوده کادی
ز لوزینه خشک و حلوائی	بشک است و شکلی شک	نغای کلای و شکری	طبرزدشان از دم غیری
بساط از پی پسر و نکست	بساط را افکند بالائی	نهاد یکی خوان خورشید تا	بر و جاد کاسه ز بلور ناپ
یکی از زرد و دیگر از لعل	سه دیگر زیات و چهارم ز	جو بر قاعده و دستها شد در	درمان ز خورشید راه بکشد
بشکست و نوبه بکشی است	بخور زین خورشید که در پیش	بنوشابه شکست کای ساد	بناشتن زن تا غنائی نخل
درین صحن یا قوت و خوان	همه شک شد و شک را چون خرم	حکونه خورد و آدی شک را	طبیعت کی خاندان کی را
طعامی پیاد و که خوردن توان	بر غمت برد و دست کردن توان	بخندید و نوبه در روی شک	که چون شکست در کلونیت را
جرا از پی شک تا خوردنی	کنی کرد و نخیای ناکردنی	به چری جیاید سر سر شک	که توان از و طبعی سخت
جوان خور دنی آمد این شک	در و شک کانه جبار چم شک	درین ره که از شک باید شک	چرا شک بر شک باید شک
کسانی که زین شک برداشتند	بخور و زد و چون شک بکشد	تو تیرانه مرد شک آری	سبک شک شوزا که مانی
ز پخته آن زن تو کوی	ز ناخورده خوان کرد شک	بنوشابه شکست ای شک	به اندیشه مردان تو شک
صحن خوب کوی که جوهر پر	ز جوهر خیز شک نار دست	ولی آنکه این نکته بودی در	که گویند جوهر خیزی شکست
در اگر بود جوهری کلای	ز کوهر نیاید تسی جایی شک	ترا کاسه و خوان پر از شک	ملاست پس تا کار شک
جیاید به خوان جوهر اند	مرا جوهر اندوزی است شک	ز دن خاک بر دیدن جوهر	سوخانه یا قوت اسکندر
ولیکن جوی پیم از آبی شک	سختی تو مست بجای شک	نرا از آفرین بر زن خوی شک	که مارا بمری شود در شک
ز بند تو ای مامور تازین	ز دم سپکه بخور ز زین شک	جو نوبه آن آفرین کرد شک	زین را زلب کرد یا قوت شک
بفرمود کارند خوانهای خود	همان نقل انهای نادیده شک	تحت از همه چاشنی بر شک	دران جای که از شک شکست
ز خنده بیاسود و جند شک	ز خوردن بر آسود و شک	بوقت شدن کرد با شک	که نازد در از از شک
بفرموده تا و نیت شک	به و داد و شد و شک	سکندر جو زان شهر شد با شک	زین از فلک دید شک
بران و شکری که بود شک	را نند و را کرد و شک	شب از ز شک شک	جراحی با جوت شک
تبادان آن کوی ز شک	سبا کوی حسین که بود شک	شاه آسایین و شک	دو شک از جایی شک
بر آسود و شک شک	سپیدی شد از شک	سر از خواب نویشان شک	یکی شک شک شک
که خورشید از شک شک	ترج شک شک شک	پری چمن نوبه شک	بغال میایون شک شک

جور خنده مای که قوت شک	بر آید ز مشرق جو کرد و تمام	کیر این جوهر وین شک	ز بارک در آسود و شک
روان ماه رویان شک	جوانمید صد یک شک	پری خ جوهر شک	جهان در جهان خیل و شک
زین نوبه یی زین شک	نپسرد و بر شک	زین پریا نیای زین شک	مواکسته کلکون و شک
نشان جیب و اندک شک	سر باروی دید بر شک	زده بار کای بر شک	ستوش ز زین شک
فرود آمد از بارکی شک	زین بوش شاه جهان دار شک	ریشان بار شک	در آمد بنوبه شک
سران جهان و دید شک	سر افکند و سایه شک	که بر کمر تا جدا شک	پیش جابجی پر و شک
جهان کز بی رونق شک	شده چشم شک	شکست با شک	نیای شک
عروس حصاری جو دید شک	بهر زید از ان شک	زین داد و شک	فرمان شک
بفرمود چس و کار ز شک	یکی کرسی از شک	عروس جبار شک	عروسین و شک
پرسید و شک	بران آسمان شک	شکست را شک	اشارت شک
که سالار خوان خور شک	خورشهای خوش در میان شک	تخمین ز جلاب نو شک	زین شک
یکی جوی از ان شک	ز خسته شک	بها و شک	که اسکندر شک
زهر نمتی کاید از شک	خورد شک	حریر در شک	جو شک
همان کرد و شک	که شک	انای الوان شک	جوانهای زین شک
جوانی شک	که ان خور شک	جو خور و شک	ز جام و شک
ی ناب خور و شک	جوی در شک	سلاطین شک	زین شک
پری پیکانی بدان شک	شکست شک	جوش شک	منش شک
بدان لعنان شک	کی شک	جاست شک	بر شک
برسم فریدون و شک	تا شک	که شک	شود کار شک
زمانی ز شک	بهر شک	فرود شک	بران شک
زین را شک	بهر شک	پری شک	پری شک
فرود شک	فرود شک	جوش شک	سرا شک
ش از شک	کندی شک	مهر شک	فرود شک

شب صحن بود آن شب	پری پسران چون پری چلو	بفرودش آتش از دهن	برسم صحن بوی خوش
ز باد جهان آشی برود	که می خوار کاران درخت	برد و می و لعل و می در	سمیر شاد و شادی
جوش کف سود نذر لاجو	سمور سیه زاده رو باز	دگر باره جنبش آید نشاط	در آموخت خرد وانی بط
چمن باز شد پر ز شمشاد	خراش در آمد بیک درو	نوازش بدان پری چهرگان	نوازش بود مهر و مهرگان
ز چاه کون باد و لعل	شاند ز چاه در روی	پاسانی از باد و جایی	ز چاه کون کل سپاس
رخسار پادان باد و چون	عشرت کز لعل سکندر بانوشا		
بچشم فریدون و نوروز	نشستشان سرگشته	نوازندگان می و در و جام	که شادی پیتر و از جهان
جهاننا تر شست بر تخت	عروسان بکوش کمر	بدان خجاسکند و فیلیوس	بر آتش است و مجسم
بی نوش و نوشای چون	دگر در حرم و شوان	یکایک شکر از سرم او	نمود انعامی بچندان عروس
یکی آنکه خود بود پرستگار	زمین خشک و بار چشید	برون رفته از چاه و لولای	نگهش بکند زار از او
سوار و درگاه و خوش	کره بسته چون پشته	سیرین کوزن و کفک	بمادی کوفت سوی حوض آب
هرم بر رم کشته کوه	نمل ریخته آبرو	ز باریدن بار کافور بار	بپیلوی شیران در آورده
کباب زاران ناموی	جوهر که به آسمان	درخت کل از بار استنی	سمن رستاد و دستای
نفته بکرده غنچه	که آید بستر و بوی	صبا بلبل از آریه و بل	شکم کرده بر پشته
دمن ناکشاد و لب	ز هر گوشه کل را و در	بغیر شرب دوش فرمود	ز نامرمان روی پوشید
ز رخسار میخاکان زنگی	جوباع ارم و لعل	رو آتشی چون کل از دهن	کل از شکاکان کشت
بر آراسته از زینت و زور	بخون خازر و دشت	در آتش کال آتش لاله	در آتش کال آتش لاله
شده خازر آتش خور	جوار سیه بر سرگاه	ز پی رختی داد و پر جوس	سواد جوس را با راج
بر آتش بران شوشه	نفته در دهن و دهن	سیاهی باز از دهن	بدل کرده با شوشه
منی از غنچه کشت بر جای	سمه آهوس طهر خون	چشم کرد و ستادی	سموری میر طاهوس
ز سوزنی خانه بر فتن	صلاداده در دهن	بر آواز و زنی	کشاده ز دل دهن
ملای در آورده آواز خوش	تلمهای شکر	نشته جانم و اطلال	ز خاکستر پیرزن
دیری قلمرسته از پشت			

زهر بلای سپین تافته	یکایک پلاس اطلالی	خار از بن سینه آری	جور سحر کل شعری
سفال بر جان را آراسته	بر یکانی از پیشا	ز آتش کل باغ	کلچ که بر جان خورشید
فرود زده کوهر نیک	رفیق مغ و نمون	شکلی کل خرد و حاد	بدیدار تاز و بکوهر
ترنم سرای تپی	پام آورد یک	ترکانی که ز ساز بود	باز نذر شست آواز بود
برین زندگی آتش زنده	باز دهن شاه کیتی	جوهر کل سرخ بر شاهر	بر دگاه و راج و کاهی
زبان چاری بلور	بر دگبک ناله	اگر پای بطر بر آرد	بر و سینه بطر زده
تن بطر بود در خور	جوهر آتش آری	دران باغ و غنچه	زهریک در کون خورشید
سازن بر آورده بانک	سردی نوازش	جوهر نوازش و نمک	نمک از حضرت جگر تافته
شکر باده بانوک	شکر خوار کان	ز اشجار هر چه آن بود	ترنج و به و نار و نارنج
مقی جود نهره	صراحی و خنده	بگلگون کلای دلا	شانه جهان و جهان
سمه سارا آسکنا	بجز سار کاسک	نم نخته بود نیا	بجز باده کوه میان
سکندر زشتی	روان خنک	می و مرغ و بجان	تی شنگ چشم انداخت
کسی کین مرادش	خود او پادشاه	پادشاه شتری	جوهر هر کشته و طلای
جو کینه از روز و	فلک نیده از زمین	بفرموده تار پستان	کشد از پی پیمان پای
ز روز و آرد خوار	ز سیور و اطلال	ز جوش خاش خاد	بدیدار سیکو
بسی ناله شکر	کریشان فرزندان	ز و کینه با آب	در و لعل و پیر و پیر
یکی باغ زرین	بر آموده از لوله	برنگ کلک پاتوت	نم در زش از کرد کافور
عماری و آستر	عماری کسان	چنین زیور و کهر	بوشابه داد و نذر
پوشید و شابه	جوش خورشید	جد اکانه از مهر	بفرموده و اهن زبوری
پوشید و شابه	پوشید و شابه	پری چهره با آن	شد از زبانی
نیم بر سر	نیم بر سر	انسان کار جوهر	جوجنی روان باز
چاشنی آن شیر	چاشنی آن شیر		که عکس در آینه
بن و کد سیماب			سیماب خون تخی

کرانه این نوایین خیال	دم از نیک نامان زدی پای	سکند که آن نیکانی نمود	بمان نام سگی بسی کرد سود
همه سوی بجان قطره آشتی	بنا از بر خویش نکداشتی	گر کشور خدایان و شادگان	نظرش کردی با شادگان
کجا زادهای خلوتی نیستی	مخکوکش ز دوستی باقی	بهر جا که زدی برادر استی	از نیکان بخت مدد جانی
همان که زین بود فیروز خجک	که بهروزه را فرق کردی ز نیک	سپاهی که با او بجنگ آمدند	ازین پیشه که شست و شوی
نمودند کای داور روزگار	بیتیم تو دولت آموزگار	بیشتر باید چهارکاش	نواز نیک مردان جاری پای
جوخت سلامت بخت	بگویم آنچه دارم خرد	ازین پس که بر من مردان زینم	در بخت نیک مردان زینم
جهانداران زین داور جهان	که داشت با من بخت	سخن بر بدیده نیاید صواب	وقت خودش داد باید حوا
جوسگر سویی که از بر زار	بهر حاجت ناپی برتند	بدین خیزد که در با بخت	ز شروان جو شیران چهره و
دران تا حقن کار زودند	ریش بر کمرهای بر سر	بند او کی شتر آراسته	دری بود در وی بپوشیده
دران در شتی جدره و دشت	که کس را بدان راه نکند شست	حشده را سر پرده انجا زدند	رقبان در رای میچازدند
در زمینش بر روی شا	مکرده در تیغ و سکر کجا	بنوبکه شاه شافتند	سرازمه بار که رفتند
اگر خاندان داور دور	بر من نکشد زمان پیر	و کرد فر داور در روت	دادند اش دران کوه و دشت
سمان چاره دیدان خردمند	که برادران بزاران ننگ	بشکر بفرمود تا صبر نزار	در آید پیران آن حصا
بجز سنگ حصیان خراشند	بسیلاب خون غرق آتش کنند	جل زدن شکر شمع شند	کران در کلوخی بنید آتشند
ز زتاب او نا که اندیش	کندی که کجا سازد و دل	عروسک زبانی خود بران پیش	جمل گشت از آن قلع و جوی
نه عواد بر کرده و نه شاک	نه از کوشش مخفیست هر کس	جو عا فر شدند اندر آن خفتن	وزان جور بر کینه و خفتن
شکار دران مجلس نو نهاد	سرا را طلب کرد و ابر کشت	جکوبید که تارین بند کمر	که آورد از اندیشه را پست
ولایت گشایان کردن فرا	شده بر دوشه را نماز	که مانند کان ناکر تیریم	برین روز یکروز شستیم
جبل روز باشد که پی خرد و	ستیزم با ابرو با آفتاب	تودانی که تارک مهر و میخ	ناید زدن تیره و تیر و
جو دیوان سی چار با خیم	ازین دیو خانه پیر خیم	همان که کردیم ازین راه	که یوه نوریم و نایب خیم
شمنه جو دانست کان سر	فردمانده بودند عاف و ران	جو در سر نه ز چشم خورشید	فروفت کوه بر بر بای سیل
شاه از کج و کوه بر بیکان	یکی جاکر است چون تو بهیک	بیرسید چون حلقه زدن	ازان سر زانان شکر شکن
که از کوشه داران درین کوشه	که بر ترم از دوا کوریت	یک گشت کای شاه دانست	پرستش گوی در فلان عمار

کمر روی تمایز از چهره	کندی نیازی بختی گیب	شش و بر خاست هم دران	عنان تک گشت از بر حدان
ز خاصان تنی جند هم کرد	شان صفت و استر و دگر	ره از شب جور و زبانه	دشانی و شعی روان ش بود
جو تر و دیک عار از سازا و د	نهار اندازا شادان شمع نو	پرستند چون بر تو نور	ز تار یکی عار پیرون و دیر
در شته و شوی دید چون اشک	بر آورده اقبال از سر خوا	جهان دیده تر و جهاندار	بوز جهان داری او را ش
بر کونست شخصی شعی بکری	کام خیم نیست کاسکند	شبانهربانی بدو دست	روفت و شش برانوش
پرسید ز کاشانی تو گیت	ز دنیا جو پوشی و خور و تو	جدا پستی های زاهد و شیا	که اسکندرم درین شنگ
دعا کرد ز راه که دل شاد باش	ز بند ستکاری ازاد باش	با اقبال با اخترت خانه	بیروی اقبال آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه	شناسد شب هر کجا راه	نه آینه شمانه تو داری بد	دار دل آینه بیزری
بصد سال کورار یا خت زدن	یکی صورت کفر تواند نمود	دگر آنچه برسد خداوندی	که جوشت ناهیدین شکی
بیروی شش شادم و تو	شوند تر از آنچه بودم	ز مهر و دگر کس کم نیست	کس از بندگان حق نمی آزد
جهانرا ندیدم و فاداری	عوا که کس از پونا یاری	جو بر شمع اندیش کار خوشی	بین کوشه دیدم سر او خوش
بریم زهر شای شمار	پیش آشی من آموزگار	بسیار خوار ی نیارم هیچ	کیری و دهنافرا هیچ
کیا پوشم و قوت من کجا	کم سنگ داز بدین کیمیا	بود سالها که سرانیدگان	ندیدم کسی جز نوازندگان
سبب صفت کاش شکر عار	نیک آخری و بدی شمشیر	درین عار من دانستی چون تو	یکی پاس شتر را کند مندی
جهاندار گشت ای جهان دیده	ازین آمدن داشتیم نگر	خدا ی آسمی را بدو نیم کرد	بماهر و دان هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغ بدین کجا	کلیدان تیغ بر من شست	چون راستی تیغ کیتی فروز	کم یاری عدل درینم روز
تو در نیم شب نیز اگر باوری	کلیدی بچکان درین دای	مگر کلید تو و تیغ من	کشاده شود کار این لغنی
حصاریت بر تن این بیج	روزه زانند خدین کرد	همه روز و شب کار و نماز	نبد که هر راه جهانرا ند
دران صفت و جویم که گشت	براد و بدشس پیا پیش	تو تیرا بهمت کنی یا بدی	درین ده کند بخت پیداری
ز ره زن شود کار پر دشت	شود تو شتر و هر دوان خست	جواگاه شتر و دایر دشت	که دران دران قلع دارند
یکی بختی از ترس گشت	که بقلعه آسمان گشت	جهان ز بد و کوه و میخنتی	که شد کوه در خوی جو در بایع
شبه گشت بر خیزد و خواب خای	که آن کوه پایه را از پای	جوشاننده آمد سوی بزم خ	مقیان مجلس و دیدند پیش
دگر باده مجلس برادر است	بر آتش نشسته و خوی خاستند	کس اند که زبان این کوه سار	تساوت بر بر با میدوار

نرمود شتاد از در و زود	در آمد بر شاه خدمت نمود	چو بر شتاد عاقل و اندازد	بکشد در در چندت پیش
خبر کرد کاشتب نیر و بی	خبر کرد کاشتب نیر و بی	خبر کرد کاشتب نیر و بی	خبر کرد کاشتب نیر و بی
ز خشم خدا نخواست رسید	در آتش و ناکاه در هم درید	در آتش و ناکاه در هم درید	در آتش و ناکاه در هم درید
خواستش دانم نه زین اشک	که این سخن از روی دیگر	که این سخن از روی دیگر	که این سخن از روی دیگر
نکه کرد شت سوی کردن کشت	که این به دعا که بایز نشا	که این به دعا که بایز نشا	که این به دعا که بایز نشا
نخندین ستر سنج اندر نیک	سندیک سنگ ازین خاک نیک	سندیک سنگ ازین خاک نیک	سندیک سنگ ازین خاک نیک
شمارا جبر و می نماید زین	که این نیک در دامن مباد	که این نیک در دامن مباد	که این نیک در دامن مباد
قوی باد در ملک بازوی تو	تجربا بد شد ترا زوی تو	تجربا بد شد ترا زوی تو	تجربا بد شد ترا زوی تو
جویا تیر ازین پیرده اشک	براه آیدیم از جبر سپهر شیدم	براه آیدیم از جبر سپهر شیدم	براه آیدیم از جبر سپهر شیدم
یکای در اقطاع عباد و شت	سوی داد خود را فرستاد شت	سوی داد خود را فرستاد شت	سوی داد خود را فرستاد شت
خوابش را یکسر آباد کرد	در ظلم را خانه داد کرد	در ظلم را خانه داد کرد	در ظلم را خانه داد کرد
که از پیم قیاق و حی شت	درین در تخی نیار شت	درین در تخی نیار شت	درین در تخی نیار شت
ازین روی ما را از یانه ناک	زنان شکلی آفت بجانه ناک	زنان شکلی آفت بجانه ناک	زنان شکلی آفت بجانه ناک
درین ناسکه رختیابی که	عمارت کند تا شود سنگ	عمارت کند تا شود سنگ	عمارت کند تا شود سنگ
نرمود شت تا که گاه کوه	بیندند خود را بیان هم کرده	بیندند خود را بیان هم کرده	بیندند خود را بیان هم کرده
ز خارا ترانسان احکام گاه	که بر کوه داند سبب حصا	که بر کوه داند سبب حصا	که بر کوه داند سبب حصا
جدا آبادی رخت پر دشت	بجزم شدن رایت او را	بجزم شدن رایت او را	بجزم شدن رایت او را
ملک بار که سویی چو کشید	عنان راه را داد و تران	عنان راه را داد و تران	عنان راه را داد و تران
جذلف شت از خلط غیری	سمن بخت بطق نیر و بی	سمن بخت بطق نیر و بی	سمن بخت بطق نیر و بی
تنی چند را از قیاس راه	ز بهر شت اندر شت اندر شت	ز بهر شت اندر شت اندر شت	ز بهر شت اندر شت اندر شت
بس آنکه که از نه شت و فراز	بکوش ملک بشت دندار	بکوش ملک بشت دندار	بکوش ملک بشت دندار
یکی سنگ بنای بنو شت	ز بنیابی خرمی بخت	ز بنیابی خرمی بخت	ز بنیابی خرمی بخت
چو کجی در ملک پر دشت	نهاد اندران تا که جام و	نهاد اندران تا که جام و	نهاد اندران تا که جام و

هم از شتاد و در ان پشگاه	ملک ز دست بر حمله شت	پر شت کندی جای این شاه را	کنندار دان جام و آن گاه
جهان مرزبان شاه کیتی نوز	برافروخت کین دانت کشت	کجا بستدی نوح آیین نری	جهان مرزبان شاه کیتی نوز
اگر اسکا را بدی کر همان	بدان ز شدی تا جبار جهان	بیدیدی هزار در زود کردی	اگر اسکا را بدی کر همان
بنادیده دیدن هوسنگ بود	سهر جاکه شد صبت و چالاک	چو آن شت صفتا بران کردی	بنادیده دیدن هوسنگ بود
کر که نمن جام کجی سدی	در مجلس ملک ترا نونی	پاسا قی از می و تان نونی	کر که نمن جام کجی سدی
جراغ دلم یافت پی رختی	جور و سید از شت ناک	سید اسکندر بایز ناک	جراغ دلم یافت پی رختی
فروزنده رویی جزو دوش	با و در صد کج فارون رخا	موافق از دود کیتی ز کرد	فروزنده رویی جزو دوش
بغزلت که سبته با و خا	نیم بهاری زهر سو و زان	همه کوه گلشن به شت باغ	بغزلت که سبته با و خا
زمانه بگرد باغ شت	زمین از گل و سبزه شت	بفریزه رای شت شت	زمانه بگرد باغ شت
سراج بر ز دست سپهر	برافروخت رایت با و شت	رسم خست کرد از خرام ستور	سراج بر ز دست سپهر
سپه را اندازانجا شت	که تا پندان تخت را شت کیر	سریری خبریانت کان جدا	سپه را اندازانجا شت
ز فرنگ فرمان ده آگاه بود	که فیروز فتح جهان شاه بود	تخم کینان پیچ کینان شت	ز فرنگ فرمان ده آگاه بود
سرا را ساید تارک تیاج	بسی خراج داد و سبب خا	ز شادی و دسرل با و د	سرا را ساید تارک تیاج
ز ترلی که بوش بدن بوش	بچری که حدش نداشت کس	ز سرخوشه کان چون کلان بود	ز ترلی که بوش بدن بوش
دشمن قیامی جوهرک سبها	نشته بود رختی صد هزار	غلامان کردن برافروخت	دشمن قیامی جوهرک سبها
دشمنان نوک و روز و خور	بیدار تا به برقرار تیر	جو ترلی جهان خوب دارا	دشمنان نوک و روز و خور
با ستاد کاران در که سپهر	که عاجز شد اکس که از ایرد	در آمد بر گاه شاه جهان	با ستاد کاران در که سپهر
جهان شاه به حالت ناک	بشرط شستن کلامش کرد	جودادش ز دولت ختی نام	جهان شاه به حالت ناک
که جام جهان بین تخت کین	بجوست پی فروغ پیا	سریری ملک با شت داو	که جام جهان بین تخت کین
کیو مرث از خیل تو چاکری	فریدون دلم تو فرغان بی	ستاره گلان ترا تیر باد	کیو مرث از خیل تو چاکری
کلیدی که کجی در جام	در آینه دستت آن کلید	جهان شت فری که نام بود	کلیدی که کجی در جام
که جام جهان بین تخت کین	بجوست پی فروغ پیا	جودادش ز دولت ختی نام	که جام جهان بین تخت کین

تخت تو افتاد با دوزخ	سبا و از دست سایه تاج دو	جه مقتود بد شاه قاق را	که نوک و قشالین کیم طاق را
پل یار کی سوی این فرزند	بر و بوم مارا بگردون سازد	جهان خسروش کشتن کای	ز کین و آن تخت ریا دکار
جوشد تخت من تخت کاو کی	سمان خوردم از جام شید	بدین جام و این تخت آست	دل دارم از جای برخاسته
دگر نیز بزم که خوش شاه	در آن عمارت چون ساختن آگاه	رومیده را از کین و دهم	ترا چنان شین تا من بجای دارم
بکریم بدین تخت بدرام و	ز نم نوبه بر لب جام او	سپنم که آن تخت خسرو پناه	چه زاری کند با من از کشتن
وزان جام به جان و نیش	ز روزی کرین خانه در شوم	شد آینه جان من زنگ	ز دایم بدان زنگ آینه کرد
بدان دیده در آبرسان	بخوردم به کادی آسان کنم	سهریزی ز کشتار صاحب تر	بدان داستان زمان
فرستاد پنهان بدزدان خوش	که پیش آورد بر کازان آزار	مکر بند و جرب و دسی کند	لصدها بر همان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان	ببازند شاه فیه و رخت	کینچه تخت بادش دهند	جو خواجه می خوش گوارش دهند
نشاند تخت کین و دوش	نشاند بر سر شاد نوش	در آن جام فیه و زه ریختی	به فیه و زه آرد زدی
بهر ج آن بخواند میان او	شاید کردن ز فرمان او	جواب استواران پیر و راز	بشکست کمانگر فتن ساز
من اینجا نشینم بهر شاه	جوشاه ارزه آید گم غم را	شهنش پیر است از آن خانه	همه حالکی بر دست زانده را
نی چارنج از علما مان حال	جو زری که آید برون از خلا	سوی تخت خانه زمین درو	بیالاشدن را آسمان بر کرد
بر آمد بدانسان که ماسود	بدان خرج پان صد پانچ	دری دید با آسمان هم نبرد	نبرد کسی نام دی در نبرد
عروسان در شربت پیچید	در آن شربت ز لب شکر کشید	نهادند شاهانه خوان زرش	سمان خور و دنیا که بدورش
پری چهرگان سر سبی حوا	عصف کشیدند بر کوشا	فرماند حیران در آن روز	که سبای لب و لب و لب
جوشه زن خورشید و زرد	سوی تخت کین و دوش	سر افکنده و بر شیدر کلاه	در آمد پانین آن تخت کاه
ز دیوار و در کتی آمد خوش	که کین و دوش آمد بهوش	جهان بود فرمان زار	که تخت بنشیند آن جدار
سرتاجداران در تخت	جوسرخ بر شاخ دین در	که بدین آن ازین بستان	ز کلم سخن رخت کو بهر برون
که پیروزی شاه تخت	نماید پیروزی تخت راه	سمان کوهرین جام یاقوت	کلید است بر قلعه سیار کین
بدین تخت و این جام	سبا جام و تما که آری بد	رقی در کشت کای شهریار	نمیده جو تر شاه جدید و بار
جو تخت کین و دوش	سراخت کردن برافراخت	دگر کو بی زبان پرکش	که تا چند کین و دوش
جو زین تخت بازوی نشاند	کند کین و دوش	سمه خال خسرو در آن شین	به پیر و زینتی زار و دوش

شاه تخت را چون بخود سازد	مکین و دوش جان باز داد	بر آن تخت نشست یکدم ندر	یونین تخت و بر آمد بر زیر
ز که هر بر آن تخت کین و دوش	که کین و دوش خانه در آن خیره ماند	بهر مودت کرسی ز نهشت	سمان جام فرخ بر از نهشت
جو کسی نهادند خسروش	بجام جهان پیر کین و دوش	جوساتی جان دید سپام	ز باد بهر از تخت آن جام
بر خمر آورد و باری و دوش	که بر یا د کین و دوش	بخور کا خورشید یار باد	بدین جام بخت سزاوار باد
جوش جام را دید بر پای	بخور داکن کین جام و دوش	که از پی شری و از پی شری	مثل ز بر آن تخت و جام
که پی تاج و زینت زین	جوهی نیست جام جهان پیر	بی روشنایی بود جام بار	بلندی شیب تخت بدرام را
جوشه رفت کو تخت بکین تمام	جوهی رخت کور زمین بار	شی را بدین تخت با شند	که بر تخت سین و کین
کسی کو بکین و دوش	بزدان شمار و دین	بسام غ را کین کین	قفس عاج و دام از زین
جواز شاخ بستان کند طوق	نه از بر شیش یا د باشد	ازین نیم در جین تاج و دوش	که فایغ دایم از شون و دوش
سهار چمن شاخ از آن شید	که شمشیر با دقرا زانید	کفل کرد و کرد کورانش	مکشیران کرد که بر کشت
کوزمان یازی بر آتش اند	هر بران نایل مکرخته اند	سمان ناله آسمان شکست	مکر حکت و دمان کشت
بدین خاکی میکشیدیم روز	که در مازند آتش رخت	جوسازیم تختی چنین چرخ	که بروی شود و دیگر چای
کین از پی دیگران جای	که ماز جای چنین با شرم	جوسودا پخت تخت کردن	که تخت ماز تخت جای
نه تخت زینت کین و دوش	که آسمن کین بر پای	جو رخت حوا دید شوان	ازین پیشتر تخت بایست
جو در جام کین و دوش	جیای اکلش نشاند	پاساتی آن جام خیر	که نورش و بدید کازانو
لبالب کن از باد و خشک	شاه شریار اجهان دا	نشستن اسکندر بر تخت کین	نیش کین و دوش
کجا بزم کین و دوش	بدان جان اگر جهان دین	سکندر که شد بر تخت او	جوان کوکب از برج خود
جهان داریت فرمان	که با هر بانان سازد سپهر	جهان کرجه و سکه تمام	جهان کرجه و سکه تمام
منه دل برین دلفریا	بر آن تخت کین و دوش	جیای کین و دوش	جیای کین و دوش
به تختی که نیک سازی نمود	ولایت ستان کین و دوش	در آینه و جام آن هر دو	جوان که به کین و دوش
جو کین و دوش کین و دوش	ره آورد و فرای کین و دوش	تو پی تاج کین و دوش	سهر پیر راستی یاد کا

درین باغ ز کین جو پدید کرد و داشت از نعمت بهره فلک تا بودش بند زین جسکتم و درجه انداختم بلینا س فغانه ز پیش خاند جودا تا نظر کرد در جام زین تماشای آن خط جیبی ساند سر انجام شه چون از آن بزم جوشه جهان ره بدان جام طلسمی بر آن تخت فرزند شیدم که از خنجر بر پای برون آمد از دیدن تخت جوشه شد بر دیک غارتنگ رسی دارد از صلاخه خسته به چنگ و به دندان شریف ازین غار باید عیان است وران ره شه از پیش فرزند جو کچنه غارش آمد بیت سختی در آن غار شد شهر با به فرزند گفت این شهر از کجا فرزند چاهی در آن دید بر آن روشنی ره بسی باز نشان جیب از آن آتش تابا	کل بر جمن ماند خواهند سرو رساند از زمین به جرج بلند سبزه بر تو در حسری کجا بودم ادم کجا خاتم تیر دیک جام جهان بین نشا رقمبای او خواند حرفا برف حسای نمان بودش خند کرا نیده شد سوی قلم روم در آن محله فتنی آرام فیت که هر کو بر آن تخت سازد منور اندان تخت ماند بجا سوی غار کینه و کور کام در آمدی با زبان بیک در بخش کمر بر کمر خسته جو کچنه و انجا فروخته کیر نبار از دمارا توان یستن علاقی دو با او در کسب کس هر اسند شد در دایر دست نشانی کمر یا بد از یار غا درین غار شک این بخدا رجا که قیامت زان چاه نوری بر و راه روشن غنیمت که چون میداد روشنی زان	اگر شد سی سر و شنه آستان توزان بر تو بهرم دشتی ما از کرمیان صاحب زان جواسکندران تخت و آن نظر خواست از وی آرین جام بر آن جام از انجا که بودند شاه و بفرزانه او ستاد سطرلاب دوری فرزند بفرزانه که بر تخت شاه اگر پیش کیر و زانی رنگ جوشه و دم کچیروی تارک لکمان در جرج بسیار برد نمانده غار با شکست بنارت مبر کچ غاری سیج بستن بر دیکبای سکندر ز کشتار و روی تا تبدیل از آن رملد رانی سگانی کمن در در نایک جولختی شد آن آتش بید انکه کرد فرزند در غار شک از آن روشنی کس که نبود رس در میان بست و دود بر اکنذنی آتشی کرد بود	توسر سبز باشی درین کشت در باغ وابسته نکد اشتی تویی مانده باقی کبابی سریری نه در خود آرام که تار از او باز جوید تمام سلس کشیده خلی خند عددی خطی خطی را گرفت یاد باین آن جام شاهانه سا تو اسم که ساز کسک کجا بر اندازدش تخت ماقوله جو کچنه و استک و دازه که تاشاه را سوی آن غار که کچنه و انیک درین تخت در اندیش فتنی ز کازین کند کار جویند کار از از پاده سوی غار خند نشا بد میغ غار اندازد و رخت رسی سوی آن رفته تار کیک که شد سوخته هر که انجا رسید که آتش جوی تا بد از غار شک که جویند را سوی او رفته فرود شد در آن چاه رفته جو دید از آن کان کوکود	خبر او تا بر کشندش زان در و کان کوکود و افرو در دوی شنه بران غار شیدم که ابری ز راه پای سکندر در آن برف کشیده به جوب دگداه با کوشد جوابین بهر طلسم و سحر سوی نوبی کاه خود باز تی کان بهر مشق فاج جو صبح دوم سر بر افکند بفرموده بر بی اراستن ی لعل گرفت با او بست غنی که دوش از داندن طوق ز پر و زه جای ترخی نما ز لعل و زردی تخت زد تکار دره و سب و صفا ز بس سیمای که در بار بود ز بس تحفه و خلعت و خرا شنبه بز کوس و شکر را بر آن دشت کینه تخر می تاب ده عاشق نابرا دلخند ازین بازی نکین درخت عوارته شد بر در	بر آمد و گفت بر جان ز کوکود او کرد او سوخت برون رفت و عطر بران بر آمد با وج و فرود رفت جو برف از ره قطره باقی نشا نیمه نگار برف را رفت سپید اسپر خوانی ز به دواز بلند اخترش باز و ساز بماش کر آسایش غایت شوق شیشه باور خاکند می و مجلس و نقل و زو استن چنین تاشد ندازی از دشت عش تاج زرداد و تخت که یک نیمه تار نچد بود جای بساطی یا قوت از سرش عمر زین هر ای گوهر نکا جواهر من ز رنج و بار بود سریر سریری شد آراسته سر رایت خود بگردون نشا پرسفته را کج تد پر کرد سرفتن سکندر به شهر نشا می نامب خورده ستی کن بیچان سرش تانچه شد
---	--	---	---	---	---

از آن چاه کشتن آید بکو کرد از آن کیمیا را نشدیچ بنجار بروی در دره تا کین شد آب گشته سوی رخ عادت نشا برون آمد و رفت بر کوسا فرود آمد از او ج کاه و هر اس در و رجه نیستن شد آسوده صاحب صادق سفال زمین را بر جان زرد بنیکو ترین جای کبابی نشا در کچ نکش در میر با جو پروین بکوهر کشتی او پراز نادانه جو یک تار جو نسیر بر سر سبز شا عق کرده در زیر بار کان تبا با تکلهای کوهر بسی نوبت که خوشتر بوقت شا سوی زلف در یازین دشت که ماند از فریدون و جم کاو مستی نوان کردن این خوا بهر دست زکی بر آتین اگر بخوبی پستی کن	که باید بروی نمودن ستا خبر داشت آن کاندیر علی جو پروین غار آمد و راه از آن برف سرد جهان مقیمان آن در خبر نشا بچاره کیری شاه از آن کج جوابین کن تا جگاه و بر آسود از آن فتن و تین فرخنت کاسی آید بید پاراست آن برگ لاجورد سریری ملک اسوی بزم خوا تختین در آمد کف در با سکل بکوهر قرب و کر یکی مضی از لعل مد فون ز بلور تانده خوانی فرا صد اشتر قوی شیت مالید قبای خاص از پی هر کس بدان دپ شکست شمر بود انان که پایه در آمد پاسا قی آن جام زرین پا سرفتن سکندر به شهر نشا می نامب خورده ستی کن	بر آمد و گفت بر جان ز کوکود او کرد او سوخت برون رفت و عطر بران بر آمد با وج و فرود رفت جو برف از ره قطره باقی نشا نیمه نگار برف را رفت سپید اسپر خوانی ز به دواز بلند اخترش باز و ساز بماش کر آسایش غایت شوق شیشه باور خاکند می و مجلس و نقل و زو استن چنین تاشد ندازی از دشت عش تاج زرداد و تخت که یک نیمه تار نچد بود جای بساطی یا قوت از سرش عمر زین هر ای گوهر نکا جواهر من ز رنج و بار بود سریر سریری شد آراسته سر رایت خود بگردون نشا پرسفته را کج تد پر کرد سرفتن سکندر به شهر نشا می نامب خورده ستی کن	خبر او تا بر کشندش زان در و کان کوکود و افرو در دوی شنه بران غار شیدم که ابری ز راه پای سکندر در آن برف کشیده به جوب دگداه با کوشد جوابین بهر طلسم و سحر سوی نوبی کاه خود باز تی کان بهر مشق فاج جو صبح دوم سر بر افکند بفرموده بر بی اراستن ی لعل گرفت با او بست غنی که دوش از داندن طوق ز پر و زه جای ترخی نما ز لعل و زردی تخت زد تکار دره و سب و صفا ز بس سیمای که در بار بود ز بس تحفه و خلعت و خرا شنبه بز کوس و شکر را بر آن دشت کینه تخر می تاب ده عاشق نابرا دلخند ازین بازی نکین درخت عوارته شد بر در
---	---	---	---

چون زعفران کشته شد	خو زعفران تا کردی بک	ازین آتش خانه سخت جو	کی جان برد کو بخت گشت
چو شامان مکن جو خوش خوار	هر سان شود از روز چارگی	ز سختی بختی زان خست برد	بکورد و قطاش گشت
کر از نه خسته سال خورد	چون کشته شدش را لا جورد	که چون خرد از سخت کجی	بشد سویی شکر یا بکری
شسته یکی روز بلا بخت	باید که بختی بخت	شاید پکی را در جوباد	بآین پکان زمین بوسه داد
شاه جهان را از تو سید	خبر دادش از اسکندر	که بر استان بوسی یاد گاه	ز سختی مصطح نام تو شاد
شاه ملک یاب شهر یاب	سخن را چنین می نماید عیا	که تا شاه بر حل عقدی کرد	نیست که خوشتر بر بخت
جهان داشت ملک را شک	که اگر از شای نامد از کس کی	بشرطی که در عقدش دادم	پدیر شمارا مکه دادم
مجدد از هیچ بالا و پ	نیامدین ملک موسی بد	و لیکن جو کرد نه آسمه	بکرد و جهان از سر کن بود
زمانه بخت و بد است	شاه کی بدست که بخت	گشته در خستی با مری	کنده عوی از تخم کا و دس کی
کرانیده غفرتی آسونا ک	شاید چون اردو بارها	شبانان که آسوپستی کند	ز پیرش بود بختی کند
همان پل از مرد و دم	کند سیکش را به پیلای پس	بر آورده کردن جواهری	مکنده بهر شهر در شینو
سرو تاجی از دعویت	نماوس زکی برایت	پراکنده چنرا کرد کرد	که از آب در بار بار نکرد
ز پیر زدی خود را لا و شد	همانا که نهاد اور شد	سر سیم آن بنده در شود	که با خواج خود بداد شود
خواسایشش همان کشید	به پکار شد در میان شین	ز حدش بود تا خاک نج	گشتش بصورتی کام گنج
بهر خلی نشسته روی	سوی تاج و کام تو آورد	چنین نه را که شد گرم گیر	اگر خرد و پنی به خودی گیر
ز خردان بسی فدا بزرگ	که در پای پکان بود کج	کر این فتنه مانچین در بار	کند دست بر شغل شای
شاه ماه او در نیارد به پین	سخت خواهد کفن بپنج	جو باز از شمشیر کشاید دوا	گشت شود گلبا پر دال
دانشگری نیست جهان نه	کران چشم بد را توان کرد	سران سپه در ولایت کند	بر کا شاسته علمند
هی هر روز آید این دیو	قوی دست کرد که در سن	بجز صحر باد پایانش	کس این کرد را بر نزار در زار
جو اندر سخن پیکستی نمود	بنامه سخن یا در پستی نمود	بنیک و بد از را ز بخت	همان بود در نامه کار بخت
شاه شیر دل خسرو پستان	همان داری بخت با خون	دراخت کیخسرو و انجا زبیر	بخت من انجا در کس
بدان داستان ماند این بخت	که از مندوی بندوی بر	صواب آنگاه شد که از دست	که از دم دشمن بود و ما صورا
مکر و شاه بود آسمان	که ناسود بر جای خود گیر	جهان کاروان شاه پادشاه	دران کاروان بار بسیار بود

ز هر کشته بادی او ستا	همان کار در کار می او ستا	هران کار با یاد او بود	نیامده گشت فریاد
جو طالع جهان کردی آرد	شاید زدن کند بر پای جو	برون رفت از ان کو کشته	سواحل سواحل بر پیکر
سپاسش را برده را بر	سوتنی بر آورده تا پستون	بصید اسکنی می نشیند	که هم صید خوش بود و صید
ز بر و دخیان لب بود	شاه ز رخسار کیتی غبار	ز برن آمد آب نسیان	بر آورده شد بر بندنی جود
رک رستی در زمین گشت	بر قص آمده بر کهای در	خرامنده بر رخسار چادر	کل لعل برابر کل لعل
دو نو باد هم تو دهم بک	ز علو ابریشم بر آورده بود	زمین چون زرواب چون	جود پای نیم از قی و نیم ز
زای جکاد که از بایک کرد	بر آورده بادشت بایان	کمر بر که زده شاخ جو	رسیده بدشتان در و در
شکم کرده آسوی صحرای	بر و تیر گشته دندان کرد	پی کو چون زهره گاه گشت	کوزن از پیا بان رو گشت
ز نو زدن آسمان سر	جهانده جهان یکیک آسود	جهاندار با صید و بارود	نمیکند مترل بمتر اخام
جو کل پنج یک و ده ماه	بخلال میکشته بر شد کرد	ز پر کاران حلقه بر کرد	که خاستش آمد و خلی از
بیکمان در آمد بگردار	بدانسان که در شای	هر آشکشی که در انجا است	جو خسر کرد و شمن را شست
جو بکست بر میرد پ	بر انداخت آیین در	ز کیلان برون رفت آید	با کلندن دشمن بکند
بآتش پستان شین	بر آورده از ان دو و یکپاره	جو دشمن خبر یافت	سوراخ در شد جود و با
بآوار کی در حسان گشت	وزان قیام بری بقیام	جو دست خبر و که در نیم	گیران شد از فر و هم او
کر از کبیر دای گشت	پیشون زد و راه بروی	جان تیر و شد که در	برنجی سر از ملک پر د
جو بدخواه را در کل کند	پراکنده کارا پر کن	سم نجا که بدخواه شد	بزدیک صحرای پشته
شکسته دولت تن در	بران پشته پندای گشت	بهر ای بخش جو بدرام	بپهلوز بانشی نام کرد
جو کچنه آن بکشد	بشه نشاء بر شک کیش	دو بهر جبار از ان شد	هو خواه خود را یکی بهر
دگر بهر ز و طبل و اراده	دم و دینش آشکارا	بدار ملک یابی داشتند	ملک زیر آن رایت
جهان رایتی را بناموش	بر انکوشی با موسی کا	سکندر می پای بر کین شد	ز کس مرد دارا ناسایت
همان دید چاره همان داور	که یاران خود را کند یاور	ز نو بکه خود بفرستاد	کند رایتی دیگر انجا پای
وزان رایت آن بود مصو	که رایت ز رایت بود کج	جو دشت کان شهر دار	بجید سکندر نیاید
حضرت کران کشته در خاک	سنوزان حضرت در خاک	حضرت کی ساخت تا تو	که از ساز کاری شدن

جوزد لشکر گلباره	ز ملک شایسته سوي	کشت آتش بر خاندان	وزارتش بر کند پرواز
بلخ آمد و آتش زد	بطوفان شمشیر کشت	سپاری و لغو ز رنج بود	کرد تازه در اوان بلخ
په پی پیکانی در چون	صنم خانبه ای جو فوم بها	در پیش اندازد دنیا رو	نهاد مهر کوشش
نه ده موبدش نعل زین برا	شده نام آن شاه کوش	جو خسرو بدان کفدان	مغار از جام مخان
بهشت صنم خانی جو کرد	زد و زخ پر پسته رادو	پرواخت کن کج دیرینا	وزو داد هم بسی
بگرد خاسان بر آستانم	بهر شهری آورد دختی مقام	بشهر خراسان و افکنده	خراسان را بمالید کوش
سهراب چیت کردم کرد و	کنداری کوش بود و بخت	خراسان و کرمان و غوغی	به چو در یک بسم ستور
بهر شهر کاردی و	در شهر گردید بر آستان	جهاش شش کج با دین	همه رای وی کج بر کج
بهر تری کو کشتی قرا	گران سکت بودی ز کج	زمین را ز کجی پناشتی	کدشتی در خاک بکشتی
زری کادی را کندیم	جود صلب شش و خال	خلایک که در بر زمین	بر و قفل بند آیین
جو باد آمد و خاکش را	بر زردون قفل آهن چو	پاسانی آن ز کدشت	که کو کدشت از دشت
دفعن سکند مهندوستان			
بمن ده که نازد و وای	پاییدن سوي باغ	ناید نهادن درین خاک دل	که ز کج قارون شده پای
فرس خوشتر کن که	ره از راه و پیر خط	می تابود راه بر شتر	رو سود بازار کان
بنیک ترین نام زمین جایی	در و کم بود و بازار کان	حمان جرب کوم شیرین	چنین جرب کجیت از ترکان
دران کج خانه که زریفت	پیکو شد از آب در پای	ز بس سر که بر آستان آمد	تمای هندوستان آمد
جو این شود و زو خوار کان	که دولت مرا بر برای	همه ملک ایران را شد تمام	هندوستان داد و خواهم
که چون شمر بفرین آمد	از دکنه و کید یکسو	که آید جرمت جو بک	بناشم بر و جغایات
درین شغل باز کان رای	من و گردن کید و شیرین	ز نیلو نیلو بکد و شش	نشد بجای که کشت غش
جو من سر سوي کید و	بهر تیغ بر فرق نور آورم	جواز نور نوران را بک	سوی خان خابان را بک
و کربان او سر در آید	زمین را از کم پیکر	دلیبر الشکر بک	پدر باشند بک
جو مرکب سوي راه دور	مغول دولت دیدار	سکندر بر اوخت	روان کرد مرکب جو

ز غنیمت در آمد مهندو	دوان کوشش کشته	بران شده در مغرب آورد	سوي کید مهندو
تبارج ملک از آید جو	دیده ملک او را با راج	دکره نیرمان فرزا	کند و آنچ آید ز دیوانگان
جرب کی فاصد بیکام	فرستاد و دادش مهندو	که کربک راجی برون	که اینک سیدم جواریا
در بر پرستش میان	جنان دوان که از تیغ	سهر کس که در آید	که ریزد و او را بر بار
کل که در آید و عاری	که خورشید را کرم کرد	بجو شمشیر جهان از	بجسم بچند دشت کوه
بجای خج عقیاب	که آبی توان مشق	که نجاسه سوي	بد چاسه زوی اوست
و کست که شتاب	کند تیغ من کوه را	که از بهر کج آدم	بغوب ز مرغی شست
کرم است بر خور و	بجو از زم روشن	جوهر بچیم درین	کوزین بایه بیار
مهندو تیغ مندی	کباب ترم باید از	مخبره مندی یاد	که مندی طارنت
جو سر بایت	و کونی در با تو	فرستاده آمد	سخن در علم
فرکت با او	که از انتر	جو کید بجان	از و ستجاری
که خوابی دران	ز چهر آن خواب	و کربک بکیری	خبر داشت که
که از کیه با شاه	ز حد حبش تا بخار	که رای آمدش	نه زمان سوي
پدشت کو را در	چگونه ز خود باز	به خواش نمودن	بسی آفرین
که چون در جهان	جبا ناری او را	بمش پای تحت	سم آرم را سوي
بود ست جرم و کار	سب صیت کید	که کج خواهد	که افسر
که او نازش از	مکر کرد و از بند	ز مولا س و چا	سکندر خاوند
اگر میل دارد	بدندان گرفته	و کربک کون	که شریل دار
ز زحمت او پیش	پندارم آن رو	جو من سر بک	شود باطل
و کربک را	سپارم بدو کج	اگر رای دارد	نیایم جو
که آرد سپه	در سر کیزم	بکج که کند	بشرطی که
که نارد	وزین در	دعم چار	بنو با و
یکی دختر خود	جه دختر که	دوم نوش	کرد و ک

سیوم فیله قوی نهانک	که باشد بر از فلک رهنمای	چهارم طبعی خردمند است	که ناله کار نکند دست
بدین تخته را شوم حق	اگر شه پدید بریم پاس	فرستاده بدینت کین چرا	اگر تخته سازی بر شهر یار
درین کسورت شاه نایبند	به پند خوشت کرای کند	زمانم آوران کیش نام تو	شاید سر از جتن کام تو
چو مند و ملک دیدگان گنگ	نداشد درین کار در پای	زیران مندی یکی نامدار	فرستاده با قاصد پیکار
بدین شرط پیمانی آید	سخن پر بوشیرین را	فرستدگان بازگشتند	همان قاصد و پسر مندی را
سوی در که شهر یا آمدند	درین باغ چون گل با آمدند	چو مند و سر پرده شاه داد	همه خیمه بر سیمه ماه دید
چو پشته سیمه کشته شد	سخن را اندازانند که پدید شد	صفت کرد از آن چار پیکار	که کس را نبود انجان در پیکار
دل شهوان آرزو خوش یافت	طلب چشم کرد و آنچه در کوش یافت	بگری که آن تخته آرد و چکن	بنود از شش زبانی گفت
بر نگاه با مندی و یزید	بسو کند و پیمان شد از زم زم	بلیاس را با ذکر متران	فرستاده سینه کین کران
یکی نامه کال پس را نمود	همه مند را مندی و یار نمود	نبشته سکندر بجیک و سیر	ز شاد روی و غمزه شیر
فرزند کیمیا در و شیمار	که آید نویسنده کار با کار	بسی شرط بر عذر و آزارم	برای کینت باید دل گرام
چون نامه نویسنده این	سالی کافور و عنبر شست	بلیاس با کار و امانم	سوی کید فرستد از آن روزم
دل کید مندی بران نور یافت	ز کیدی که مندی کند و در یافت	پرستش خودش با سینه	که صاحب کمر بود و چنان
سیو سید نامه و پیش برد	کلید قرینه مندی و سپهر	فرودخانه نامه و سپهر	که از پست اشاد کرد و رفت
چنین بود در نامه شاه روم	ملغی کرد و گشت خار و بو	بر از نام دارنده مردمان	که اندیشه سویی اویت
خداوند فرمان و فرمان	فرستنده و حی سیمه ان	ز فرمان او زیر سیمه کوب	بسی داد بر نیک نامان در د
سخن را اندازانند که ای پهلوان	که شست قوی با و جوتان	بدان بود ایم که غم آردم	بکوبال با پیل از زم آردم
نمایم کیمی کی دست برد	که کرد در پولا و من کو	مهندستان بر زم آردم	نمانم در آن بوم کردن کبی
کند است کنم بر سر زده پیل	چون چرخ و بین بر آردم	سمان خاک او را چون ترکم	سمان با در خاک بر سر کنم
چو ترو روی در آشتی دانی	عنان بر پنجم از آشتی	بشیرین سیمه ای جان پر	خداوند بودم شدم چاکر
دل را بر نهاده بر زدی	بجا و زبانی که بر زدی	چنان کن که این عهد نیکم	در آن آب تادیر ماندی
کران چادر جوهر و سیمه	کنم با تو عهدی در این سخن	چو کرم کشت شود پر سپا	مکر در ملک تو یوی تبا
سبز نیک و بد با تو یاری کنم	وزیر کشته استواری کنم	فرستاده را نامه چون کید خرا	رو در فرشته بروی پنا

ز افنون و فسانه و لونا	در و جاد و جاد و جاد و جاد	ز کید و فتنه های جاد و جاد	شده کید کپسار هند و جاد
شیدم که مندی و جاد و جاد	تو اندم که مندی و جاد و جاد	چو طبعی سخن را انداز جاد و جاد	ر و آرد و آرد و آرد و جاد
دل کید مندی و جاد و جاد	جها جوی را شد پرستش	بسی کرد بر شهر یار آید	که پی تو مباد و اسپهر
فرستاده کار و از آنوا	زمان خواست کید و کار	چو شد مندی و کار شد مندا	بسجده از کار پر دست
به فرمان بری شاه و سیمه	پدیر قمار با قاصد سپرد	چو آن چار پیرایه آید	کرانمایایی و کپسند
ز کین و زو و زو و زو و زو	بسی شست پیلان کینت	ز پولا و مندی بسی بار	ز عود و عنبر بخوار با
چو کوه و رنده و چمن و پیل	که نیک شست از نایب و پیل	سه پیل سپید از تخت کاد	کر نیش شدی ز دود شمن
بلیاس را نیز کینت م	هم از شک تخته هم از عود	پری دخت را در یکی مهر عود	که ممد فلک بر دی و آرد
روان کرد با سیمه کین	جهان برده بر یکی کین	بلیاس از نیش زو و زو	که بر دند هر یک مهر کسوری
تبر در جهان داور و جوشین	جهان داور بر یکی کین	چو شد دید کین و فرستاده	چنان آرزوی خدا داد با
بان کینا آبخان شاد شد	که کینت و سیمه از یاد شد	کند از نیش در آن چار خبر	چنان بود کونک و آن شش
چو در آب جام جهان شاد	ز یک شمشیر خلق آید	چو با فیلف آید از سخن	خبر یافت از کارهای کین
طیلب مینا کج و بر زخم	زین بر و پیری از دل بود	چو نوبت بدان کین نهان	ز مندی و ستان چینی آید بدید
از آن خوشتر بود و دانه ریز	صنهای او را کید و لید	کلی دید خوشبختی و دید	سبای ییازده از یاد شد
پری پیکری چون تبا	پری و بت از مندی و ان	دین شک و سر کرد و بار	رخ چون کل سر بر سر شا
بشیرینی از کینت و کین	بشیرینی ز کل نازک آید	کره بر که چینی ز مندی و ان	همه چینیان چین او را حلام
چو آمو چمن مشک پر دوز	قرنل میند و پستان خود	نیکو که زنجیری از مندی و ان	خوشت چون بوی از آفتا
بران کونک کندی نیک او	چو شک پی سویی چون نیک	مژده جوار کندی شک	نچون جود و شاد کندی
همی ترک و خمار میند و شست	ز مندی و ستان داده شد	نه مند و ترک خطایی بنام	بدر دیدن دل جود و ستام
ز روی رخ مندی و کوی او	شده رویان کینت و مندی	شکر خدایت چون شک	لطیف و خوش و شیرین تر
نکاری بدان خوبی و دلکشی	یکو هر هم آید و سیمه	چو شد دید و پیش پیل	عروسی جان دلتا و سیمه
ببین با حق و قریب	کر دیانت چشم خود توتا	علا عروسی رست شتا	بس که منش باید و داد
تبرل سپیدار مندی و ستان	سباطی برکاست چون بو	چو اهر بخوار و دین	بیکه خراک و در نیت

ز تاج مرصع پیاوشت	ز تازی سهندان فولاد بخت	ز جام زرد زخاں عجب بخت	از دهر کی در جواهر عقیق
ز چینی غلامان حلقه بگوش	ز رومی کینان نه نبت پوش	از ان پیش کار و کسی چشم	فرستاده شد کینت پیر
جهان خسرو اسکندر فیلق	ز سپهر آن ماه سپهر کبر	بر آسود کالخی تیغ بود	همه مغر و پا لوده مغر بود
جوانمخت بر صحن پاورد	ز پا لوده کشتش آلود	نه سفته در ی نا شکسته کلی	سماهی بروفته چون بلبل
کل از غوغا خنجر و رسته	سخن من که در پرده چون کینه	جهاندار چون از جهان گشت	در ان جنبش از دست ام پنا
فرستاد آمو ز کاران کسی	باصطخر ذکر دامن کارایی	ز رشت آن تخمه که بودش	ز سپهری در زمینی سواد
که کار آنگاه شد سهندان	که باشد مراد دل و و سپان	ز کین غازی از کینه پر ختم	جوشد دست باد و آفتاب
به فتوح خواص شدن سویی	خدا یار باد م درین راه دور	سپهر گز انجا چه پیش آیدم	لکر کار بر کام غریب آیدم
تراوی نایب مایه زور و بزم	نه ریای چمن تابدر بایم	جهان را به پر دوزی آواز د	ز مارده غمی تا زور د
سپاسی و شهری ز بر نانو	که از ملک مستان نازد	دل هر کی در انشا کن	دعا خواه و دوش د و د
دشت این چنین ناله از دهر	فرستاده پیکر کشتوری	عروس کرا نمایه رانیر کا	بر آراست تاسه پنهان
سپه دوش از اسواران	همان استواری ز صد کردی	بیا بینی آن مده پرایه سنج	فرستاد خنجرین شتر و ارکج
دگر کج را بر زمین کردی	خوش که دشت با همنا	بر ستور دانا وقت زشت	که از دانش داد و دوش
خبر دوش از جمله نیک	ز فیروز نیکو امان خود	بغار غ دلی چون بر آسود	سوی نور بیان دوز بار کا
ره و رسم شاهی جهان تازه	که سهند و ستار پر آواز د	بر آو و دوش جهان پی شتر	پاسا آن آب چون اعلا
می نوش میخورد و دریادی	جوشان این دور بر باد		
برین ده که از دهرانی گم			
ساده بماروی بخود با			
سخن با کراش پیدی رسید	سخن که امید واری رسید	که از ش جهان تیر کن مترا	که از ش جهان تیر کن مترا
تیر جهان از رخ خنجر د	خنجره که با فرور ان جرد	که از نه حرف حسب حال	ز پرده چینی بمایه خیال
که چون شاه فارغ شد از کار	کمی راه میگرد و کردا صید	عنون کرد شکر تباران	ز فیروز شکر کرد دیکار د
جوشه تیغ را بر کشته از نیام	بر اندیش اسیر آمد بام	همه ملک و مالش تباران	سرش را ز تیغ خود تاج
جوانان د شد خصم در پای	بریک کسی داده شد جای	وزا بخار فتن علم بر فتن	جوان خاک با باد پایان

ز قن اسکندر ملک حین

سخت گان در لاک	بود هر سه کم عمر در کتب	سهند و ستان سبب پارس	پسین که بر زمین نماید دلیل
جهاندار چون دید کالک	ز پونیده اسپان بر آرد بک	ز سهند و ستان شد تب زین	ز تب را آمد با قصابی چین
جور او جت رسته	مجنده در آید شکرش	پرسید کین خنده از بهر	یکایی که بر خود بیاید کیت
نمودن زعفران کون	کندی سلب در راخته نا	عجب مانده زان شستی سوا	که چون آورد خنده پی مراد
بر ستواری راه جنگ	همچو مترل بمبرل بهر	ره از خون خنجر کان خشک	همه دشت پر ناله و شک
جودید آسوی شمشیر	بفرمود کا سو کند شمشیر	سهر جا که شکر کند دشتی	بخار و بار مانا در دشتی
جولتی سپاهان چنین در	بآید ای آمد زویرا دشت	جو مینا جاکا سی آمد بد	که از خرمی سر میوشید
بهر پنج کای در ان مرغ	روان شد چشمه خوشکوا	سوی خوش و پشه های فرا	در شان بار آور سبب شاخ
دوان آب در سینه آلود	جو سیاه در پیکر لاجورد	کیا می نور سینه از قطره	جو بر شاخ مینا آورده
پی آمو از خیمه انکبوت	جو بر تیغها تیغها کیت	سم کو بر سینه خار دید جا	جو بر سینه مینا خط شکا
سوادیک که در دی سیاهی	دگر بود جوشش ماسی بنو	سکندر جودید آن سواد	ز سودای سهند و ستان شد
در آب و جاکا آن حله	بفرمود کردن پستون بلیه	یکی منت از خرمی نیت بهر	بر آسود با مپهلوانان د
دگر خنده روزی پند بخت	کرد و فال فیروز آید د	بفرمود تا کوس جنو خند	از ان مرحله سویی چنین خند
دمل زن جوشد بر دوش	بر آورد فریاد از دوا پاک	جوانینه چینی آمد بریم	سکندر سپه راسوی چنین
نشد بر تازی تیر بوش	سمان خار و همان پولاد	سویایی خوش و راه پی خار	دگر بود خار اکین در آرد
ز شیرین کیا می کوه د	شکریانته شیر آمو برد	بران صید که چون کدر کرد	معبر شد از کردا صید کا
هر آسوک با داغ و ناله	ز ناوکشی نامل فاده بود	کوزنی کوز و دی بر خاک د	بخشش جهان ششم تریاک د
جهانجوی میبند و غنچه	چمنه شرر شکاری بریر	شکارا فلکان و سپاهان	پروخت از کور و آمو ز
شر بر زمین بر سم پستور	شده کور چشم از پی چشم کور	مبعراضه تیر مپهلوشکا	بی آمو اسکندر بر ناله نا
ادیم کوزمان سرین با سر	ز سپکان ز کشته چون کانی	کان شنش کین حست	کوزنی بهر تیری انداخت
نقاشی تیر نوک خنک	تنی که در جوی چین راز ک	تخیر کردن در ان صید کا	یکی روز تاشب بر سر د
جورک حصاری ز کارا و	عروس جهان در حصار او	جو سودا شب بخو مند و	شده چون زمان کرد هر ر
شنش فرود آمد از بار ک	همه لشکرش تیر کپار ک	بر تپ و اسایش آورد	بخند تا دوز مرغی ز جای

جو خاتون بخت خال	ز کاه خلع بر آورد سپه	جانی جو سهند و بندر دکنی	جو نیما خلع شد از دکنی
ز کوس شهنشه بر آمد خوش	سپه خلع در آمد و خوش	شاه عالم آری کیستی نود	درین خاک یکما کرد از خود
طویل ز و مد لغز ایکه شد	بسیر آخران بعلف رخشد	خبر شده به خاقان که صحرای	شمار نعل پولاد پوشان
در آمد کی سیل از ایران زد	که نه چمن گذار و نه خاقان	شاه بنده سیل کران کوه و	رطوفان پیشنه خواهد کرد
انگش ز سپهر را زین کند	ملاک ننگان در یکند	سیاه از دمای که در پیش	نیاید جواد شد شیر ز روم
حبش داغ بوی و زمانه	سپه پوشی ز کت افغان	بدار از ساند تاراج	ز شامان هند و پستج
جوشد فارغ از غارت یو	کمر بسته بر خون فغور یو	کر آن ژرف در بار سیرج	مذار دران داور یو کوه
تبر سید خاقان وز درای	که بود از جهان دشمنی جای	مهر زبانی خط از خون تو	که در مرز خاک با خون شتر
ز شاه خطا تابا چنین	فرستاد و ترتیب کرد	سپاه سپنجاب و فرغانه	دگر ز دران فرزانه
ز خر خیر و ارج و از گ	بسی پهلوان خواند زین	جو عقد سپهر هم آموده	دل جان خاقان بر آسوده
مکوه رونق در آورد پای	جو پولاد کوی روان شد	دو قمرل کم و بیش تریک	تیره فرو بست و ز دربار
شب و روز تر سیدی از	که با وی جوشب بازی از	نمان رفت جاسوس را ز	که تا حال او باز گوید
خبر داشت آن مرد سپان	که شامیت باشو کد	دما و دشمن دار و دود	سر و شیت در حوره آوی
خردمند و آستین تر	مخلوط سخن کو جلوه خوش	سنگ سکوت بر او نفس	مکوشد بتجمل در خون پس
ستم رازیان عدل رسد	خدا راضی و خلق خوش	نیارد یکس جز به نیکی	نکرد و باند کس نه
ندیم کسی که بر دست	نمرد اند کو پیش غم	مکر تیرش از جبهه آرایش	که از نوک او خار با خار
جوشش کمر کرد و چون	جوی برکت آتش و کج	جوشد سخن در عیار آورد	همه مقلد بکار آورد
مخبر نشود کان نباشد	نیکو پذیرفته خوش	مهر جایگزین و نیکو کار	بجز در شستن و جز در شکار
نخ کردن ندارد در نک	شکسار و چون رسد	جهان این اندوشت داد	ملک بر ملک زاد بر زاد
میدان سر شهبازان	مستی سر شهبازان بود	جو خند خیالی غریب آید	جو طبع کند و طبع آید
فرادان سلطنت اندر سخن	که راستی است چون	نیست کند چون شوکت	نیشاید آنکه که طبع
لبش در سخن طوفان	همه رای با فیلسوفان	تبدیر هر آن که کار	جو انان بر دسوی سکار
پایان به ایزد به سکار	نیشد به بد و دایر دینا	جو در زینت شد سر و آرد	بر آسپه سیل افکند بار

هم آورد او که بر دزد	کم از قطره باشد بر دبی	پس پیش ضرر و جان و	چپ و دست آتش ز
ملوکان کاوشان و	جهار لبت کشتان و	جوادیت در شکر شین	زی شکر آری لکشتن
نیز شد از پنج خواره	مگر که ضعیفی و پچاره	فراخ افکند بار که راس	باز از خند و جویشت
نیز ز تعلیم خود بر کسی	جو پند نوازش نمایی	ز غنیت بخشدن کوهرش	طویل بود دادن اشترش
جواندگان که کسی نزد	یکای ز او شهر و شور	هرادی که آردش دشمن	ده روز کارش بکم روز
جو خاقان خبر یافت از	شکو سیدان و قوه از وی	بازم خسرو و کس ز غم	پوشش به بیدار او گرم
باندیشه جنگ بست	سبانه طلب کرد و چش	شاه جهان قصه برد	که ترکان چمن است از
شسته مثل ز که تخر جام	پای خود آن به کاید بام	اگر باین و هم نبرد یکن	نمردی که آزاد مرد یکن
مرا دشوار سبک را کرد	بما بر ره دور کوتاه کرد	جهان آتش چمن در روی	که در چمن بگرد و خار
سپید و دمان در سپهر	دسانند خورشید شده	یک نامه در خواست ارگ	خود از آنرا ماه ناک
سخن ساخته بر کز آتش	یکای نمید و دیگر نیم	دیر قلم زن قلم بر گرفت	تختین سخن آستین رفت
جهان آفریده کرد یاد	خلایک که امید و آید	ببخارک چاره کار	جو بخشش کند و نماید
جهار نه و از نه بیچ	جو کلک از نه نامه	بفرمان و نقش جان	کرید کسی کو بفرمان
بفرمان داری جگر	ز ما با در جان خاقان	جهان دانان خسرو	که این نامه را اسکندر
نه بر جنگ از ایران	به همان چنان چمن	بدان دل که از راه	جهان دانان خسرو
بشهرت که بلند آفتاب	ز مشرق کند سوی	من آن قائم که اینک	ز مشرق بفرستیم
سینه تا سپیدی که قلم	بیا و بخواند کان	ز حد جوش غم چمن	بهند و شان کاشتم
زبانیکه تاب بلند	سوی جلوه کاشش	دگر چای از امر	بکارم بچسبید
اگر ترسی از تیغ بران	میچان سر از خط و	بگردان پی شیر از	پس چاندت جگر ز
یکای میاد که این شد	بچرخ کردن در آید	مرد پیل را و دهن	مرد پیل را و دهن

بلا بر سر خود فرو د آورند	که بایادستان سرود آورند	بیا و بشیر من روز جنگ	جو دریای خون شد بجای
که خیر و از این بیروختی	بسر چون بر آوردم از تخت	که ایدون که اید و بدون	که قمار کرد و دهمید و نمن
مهر زو بوی که من بستم	ز سکا آن خانه پر د ختم	کسی که مرا اینکوا سی نمود	ز من سپید خواستی آورد
جو ادم کسی با خود نیندا	لکشم بران کشته زنده خوا	ز باغ جو بر عهد شد منون	نبرد سر از عهد و پیمان برد
سپنا و چمن زمین بشارت	که یغاسی چو آرم است	مرا خود بسی در دیت	علامان چنی و یغاسیت
چه داری تو ای ترک چری	که بر باد صحر کسای جری	یکای فرستادن زل کج	جرا با شتر بران شری کینه
خود آمدن صفت بر طنا	جو شد سکندر کشید سپا	اگر قصد سیکار ماستی	بجاری بر شش انداختی
و کشتن قبال با زادی	که عذر اگر عذر ساز آدی	جز ده مرا تا بدانم شتا	که در سکه مهرت یا مهره
سپاه از عبوری بجان آید	ز تقصیر من در قن آید	هر برانم آسوی چمن آید	کم آموه فری چمن دید آید
بیدند ز چرخ شیران کن	دلیرند بر خون دلیران کن	بیر تیر و متقار پیکان تیر	کند از شب جو باریزه
سنان چشم در راه این د	که انجاسی که ز ماضیت	علامان ترکم جو کینه	ز تیری رسد لشکری را
اگر خیر و شست ایران بود	هم آج ایست کیان بود	ز پوز آرم چون بکوزم	سبا داکر آرمی حوزم
سنانم خبان ارژ و مارا خور	که طوفان تش کبار خور	جو تیرم که بر دلیران کند	نشان ز پهلوی شیران کند
که زلف و کرم بزم بزم	زده یا بر آرم بشیر کرم	و کو که باشد بختش	برزگان آرم میوشش
بهم نخچیل لبشکم	شیریل تن بلکه پس کنم	سرب خورن که در شت کوز	نداند بر شیر مرده وزن
جوشامین حری و آید کجا	و دهامین از مرغان شگا	شما مایان بی پاوچک	مرا از دار و دمان چون
سکان زیر کان اسپهان	بدندان جراتیغ نان خورن	مهر جانکیر و یمن می شوره	مرا بود پروزی دست برد
جو کین آوری کیستی کن	سوی مهربان مهربانی کن	اگر که هست باید و کز نمنک	ز در یمن آن هر دو آرم بچک
نمیدی که تیرم انجخت	نهنکی که هر بر و ریخته	من آن کج و آن از دیکر	که در هر سه باز هر ساعه
تیر تو از کج و از اردا	جز ده بمن تا بکوه سپا	که آتی نت در برند آرم	و کز نمت نیز بند آرم
روشی و زنی نمودم ترا	هری هر دو قول از نمودم	اگر پای خاک کنی بر دم	جو خورشید را خاک چمن نکردم
و کز نه دانه از او کین	همه خاک چمن باید بیا چمن	جو نامه بجوانی نسا زنی	نمای من صورت صلیح جنگ
زبان دان یکی هر دو دشمن	طلب کرد که کس بود دشمن	فرستاد نامه نقره بد	بهر سکه بخان سپرد

جو خاقان فرو خواند غول	فرو خواست اشاد از او کجا	از ان پیش در دل آمد هر	که زیرک منش بود و سیاست
دو پیکر خیالی دوست را	که بر شتر زخم یا شوم تر دشا	دور یکی در اندیشه تاب آورد	سر چاره که زیر خواب آورد
پاسا تو آن با ده چون کلا	کلا پی که آب جگر بود	تو شوی و اندیشه خویش	نذارم سرکت و کبری کسی
ز قیاس خیر و پیش	که با کان که هر شوم	تماشای کج نظای کند	نیزم سخن شادگانی کند
که آید خیر یاری از دور	و کز مست قلعج پیکان	خطا کنم ای خجته رقیب	که شد شنی باغ پستان عر
بکو خواجه خانه خوانیت	که در بستن در بود ناپسند	جو مارا سخن نام در یک	در ماجور در بیا پیکشاد
در مابروی کسی در بند	جو در خیمه در حسد یاری	که با کن که آید جو بندگان	پسندید در شاه کویندگان
در خانه کشت بی پای زن	ز کینه بیکان شتاب آورم	که پس که آید خیر دارن	نیاید روی نوی دیدارن
که فردا که رخ در تعاب آورم	نکار ندیده پسته بر دفتر	سخن پین کز دو در چون	کجا بودم ادم کجا راندم
مگر نشی از گلک صورت کز	جو هر چنین داد از ان خوا	که چون وارث ملک افراسیا	سرازمین بر آرد چون آقا
که از اندک کج آرم	دسته جان ارژ و مای رگا	همان نامه شاه بر خواند	دران کار جیران فرو ماند
خبر یافت کاه دران بزم	سرشته کار خود بارت	تختین جان دیدن کجا	که میثاق شده را نوسید جا
باز شیشه پاک در پایت	نویسنده چنی آرد و از	جو انی نویسد سر او را	سخن را در و پایدار کجا
بفرمود تا کاغذ و گلک	پر اکند شک سیه بر جبر	ستهای پرورده و دلف	که در معر دم نماید شک
زبان قلم دست جا بک	غنا پی که بر صلیح یاری	فصونی که بندد و جک	فری که نری و دهر شک
حفاظی که امید و آری	دری در تواضع دی در	طراز سرانه بود از	بنامی کز و ناما شد در
زبان بند مایی جو پیکان	بجو زنده و زنده داک	جبان آفرین و ز جبان	توانا کن و ناتوان از
خداوند پی یار و پیکر	قلم در کش تو مار یک	سوش بخش پر کار خشت	سکونت ده قطه جایی
علم کشش روشن است	رسا شده هر چه خواهد	ز کوه و خاموش و شیا	کسی بار اسرا و نیت
بید آرد هر چه آمد بید	خداوندی مطلق و دست	بس از آفرین جهان آفرین	کروشد بدید آسمان و
بجز بندگی ناید از پیش	که باد آفرین بر تراز ک	زهر شاه کاهد جبار بید	بدست تو داد آفرین کشید

زوریا بد ریاتو گشتی	هرایان و توران را بود	نور کار مغرب چو در آبی	علم بر خط مشرق ایندستی
گرفت جنان جسد بالاد	منور نشد دل سپید	غان باز گشت کار در کس	فغانه داشت شب کو
سکندر نویشت دایران	منم کار سربازی این روز	تراست چون بی سینه	یکی دیکت من بیتی بکوش
من و تو خایم خاک از یک	همان به که خاکی بود آدی	همه سوری با کت سب	کسی نیست در خاک بهتر کس
جوقه بدریاد انداختند	در قطره ز باران نشاند	حضور تو در صوب این کلا	دیوار لغتی شد سراج
سهر بختی مردار دشت	فرز کنده پیش از دشت	جواز دهن بختی بر سر د	سپاس از دم چون بنایند
کنم تا زیم شکایت و سچ	کرمین به ندارد خردمند	شیدم خدین خداوند	که هر جا که آید تو شکرد
فرستی تنی جدار اسل و	سیار ز کانی بدان مرز و	بدان تا خردن با بنده	طعامی که پیش از کرم و
بسوزند و ریزند کیر سجا	ندارد تعظیم بخت نگاه	ذخیره جواز شهر کردی	تو چون آرد بای سراجی
تسانی ز بی بر کانی بوم	جوانش که عاجز کند بوم	من از بهر آن بدم شپان	که گردانم از شهر خود آن
اگر جز برق و منون سا	ناید چمن تو شهر چمن	ولیک آشتی به که بر خاشاک	کلان داغ و در دار و آن
مکن گشته چینی را ترا	که افتد از این کشتی ترا	قوی دل شو که بخت تو	که حکم خدایت ترا در خست
خردا نیست کرای تیر	کند با خداوند قوت ستیز	یکلایه عالمی چون خود	بکلم تو هر کاری از نیک
کسی که کسی را نیاید بکار	شمارده زو بر یکس و ثما	به اصل از جهان پادشاهی ترا	که فرمان و فراتی تراست
همه چیز را اصل باید	که باشد خلل در بنا بای	رز از نفقه کردن عین از بول	رسانیدن سوره با شند بول
کند سوره سید را خاندن	ولی خوش نیاید بدندان	ترا از دهر عدل آید	ستم نماید از شاه عادل بید
سختکار کارا کن یادی	که پرسند زو ریت ازین دای	مکودای چون را می بد کند	خوابی در آبادی خود کند
جو کرد و جهان کاه کاه	بجز بای کرم و بر ساری	جهان کرم و سدی ملک	که گرداند از عادت خویش
خیان به که هر فصلی از فصل	نجا صفت خود نمایم صفا	ربیع از پی عیاید شربت	تو از آنم و از دشت
هر آنچه او بگرد و بند بگرد	بگردد و در کوشش روزگار	سکندر با نضاف نام اوست	و گردن ز هر یک اسکندر
بندار که من نیاید بند	بر آرم یک جنبش از گرد	جو بریت پیلان بخت	ز من و ستان آوردم خراج
هر بر زیا زار آورم زیر	ز غم طاق خفته بر شپ	ولیکن ستای نام کوی	تیم با تو در حین داوری
که از بهر آن کردی این کار	که چون بندگان شپ آرم نما	بر کاه تو سر ستم بر زمین	من حمله کشور خدایان چین

سهر از و کادری در قیاس	به فرمان پدیری پدیرم سپاس	جوانی چنین خوب خاطر واز	بخاصه سپردند نداشت
جو جواز بدی با شمشیر زور	شکینده تر شد بخت کور	سپیدار چمن از شپون	نبود این از شاه تا صبحا
بروزی که از روزها افتاد	بسی جلوه تر بود بر خاک واد	سپیدار چمن از سرش وادی	سکالش گری کرد و بار سنا
جهان بدین بود و پست واد	جهان روشن از رای پرزاد	حصای که خاقان بر انداختی	بفرمان او کار و راستی
دران کار را کاروان بای	که در کار نداشت راستی	که چون دارم این کار را	جگونه دهم چرخ را به چرخ
جو هر چه بدایم از هر کین	برین چمن که آید بر دین	اگر حرب سازم مخالف تو	بنارک بر شتاب کیر نیست
و گردن ستمش در آگم	ز بونی به خلق آسکارا گم	ندانم که مقصود این شهر	جبه بود از کرد و دل این
بختان چمن کست خنجر و	که است از نصیحت ترانا	بر اندیشم از شدی بای تو	که شدی شود کار فرمای تو
بکج و بشکر و در آید	ز بون گشتن از کار دور آید	جهان داری آمد چمن زور	در و پستی بابر و سبند
بهر جا که آمد ولایت کوف	نشاید درین کار ماندن	جو پنداشتی کار باریت	همان نکته کار سازیت
بدین گونه کار خدای بود	خدمت خدای از بای بود	نشاید زدن تیغ با آفتاب	نه اله زرا که دشا بد
پدیر شوارزی سپهر بند	بدولت کراید در آرد کند	نه اقبال اشاید انداختن	نه با عقبلان دشمنی ساختن
سیاویز با عقل کجاست	که افکندن عقبلان سخت	یک به یک پیش ما و بی ما	که بیکانه اینجا نماند هاز
جو عقل کست پیش از کشت	نشاید طبع از دین با در	کلی کان کنی بر ستون ای	کل اند نشان لیک مانده ای
روستی بود ز جهار از خون	ولی حکم سربار و برو	دان کوش کین آرد بای سنا	بر آرم یابد درین بوم را
پیشی بان روز تو برین	که آن آرد ما بر در چمن	میدار که کند لاجور و	بس از جامه بای کسودی بمر
نواهی جهان خارج است	خلل از بر شیم از خلعت	درین ده کار ساز کار ی	هم آنگه را به کساری کند
طرف دار چمن چون دای	بکوشش نید از فلک دای	از ان کار ما کجایا آمد	پرسش گری دشمارا شد
بر ان غم شد کاد و در بر	برسم رسولان شود زو قنا	پند جهان داوری شاه را	همان سرفران در کاه را
سحر که زو قش اش	ز ساحل را افکند زو قی	سپیدار چمن شهر یار ختن	رسولی بر آست از ختن
بیکر که شاه عالم شفت	به آنگونه بکان را ز کشت	جو آمد بر کاه شاشنی	از ان آمدن یافت شاک
که خاقان رسولی داشت	بدین بیک بکشت	بفرمود خد که بر شش	بجای رسولان تراش
پاد پیام آور سرفراز	پرستش کن بر دشت	بفرمود شمشیر ز بای	سختیای فرموده اردی

بهرمان شهنشاید مرد	تشت و نشسته را سجد کرد	زبان دند و دید بر سر تره	بیک و بد خوشی تن دم زد
ز پر کار آن حلقه دوشش ماند	در آن حلقه چون نقطه حاضر ماند	شمارت جهان آمد از شهر با	که پنهانی از نیک داری سپار
سرویی پوشیده در زیر	بگو هر زبانی در آن جوی تیغ	گر آمد شد شاه ایران و دم	بر و مذباد هم از دوزم
ز چین تا در کاره قضای	بفرمان او با و یکسری	جهان پی در بارگاهش باد	سیر جهان پی پیشش
نفته سحر است در بار	گران در هر است گشتن	فرستاده من جهان و دیدار	که خالی کند شه پیکانه جای
نباشد کس از خاصه گان	جز او کافرین با و بر شیل	هر یک تن انجام بود در همت	نباید تر از او پیش گشت
شه از خلق آنچنان خشن	شکوه میداد خلوه از استین	بفرمود که ز ریکی پای بند	نهاد مذرب پای بر لب بند
حان ساعش با بر زیر	کشید مذرب زیر زنجیر	سرای آنکه از خلق پر خند	همان خاصه گان سوی در تا
ملک ماند خالی بران جای	ساده یکی تیغ الماسش	فرستاد ادا گشت حاجت	نفته سخن را که بر گشت
بهرمان شه در پوشیده راز	ز راز نفته کرده باز	جو بر تیغ ز روی زده بر گشت	سر آغاز آن از دوا گرفت
که تا سهره رویده باشد	کل سرخ تا بر جوشن	رفت باد چون کل بر افروخت	جهان از تو سر سبزی افتد
نکین فلک زیر نام تو	همه کار دولت بکام تو	بر آنم که گویند را شهر یار	شاسند نیایش نیاید بکار
کر از راز پوشیده آگاه	به از استی پیش او رایت	من آن قاصد خود فرستادم	کران پیش کافندی شاد
مهر شاه خاقان سپید ارچین	که در خدمت شاه بونیمین	سکندر گشتی کار او	پسندیده شمر و باز او
تندی برو با یک بند و رشت	که سپید بود روی و پشت	شاسم من از باز گشت	همان از جگر ماز شکر را
ولیکن نکند از دم آرد	سوییدگان بر اندام نهاد	جو گشت رخ روی بدان داشت	که پرده پوشیده نگاشت
چه پی حتی دیدی از شاه	که پولا را نرم دانی جویم	ترسیدی از دوز باز دانی	که خاک انکسنی در ترا دانی
کوزن جوان که باشد لیر	عنان به که بر تاب از دایره	جوابش چنین داد خاقان	که ای در جود صدرا آردن
برین بار که زان گرفت نیا	که پی زینبای من دیدم ز شا	جوشن ناکرته در ایم زور	نبرد و هیچ بدخواه سر
سیر حیدان بود کینه	که از دوز و دندان نماید کار	جود دندان کنان کرد از دوز	ز کردن کند خون او شد شیر
زمن چون در شاه بجزرت	جوانم دی از شاه هم دور	را پی شمشیر حیدان بود	که شمشیر من نیز دندان بود
جوشن با سکنه ندادم تن	که دارم اندیشه از تیغ نیز	دگر کان چنان نکردم دور	که برین گرفتاری آید
ترا آورده سوی من	مرا با تو گفت کین سخن	حضرت کری بر گزیده ز	برین اعتماد ادمم تر دشا

جوشن مهربانی نمایم بسی	سر مهر بان نیز دگی	و گزیر کردم گمانی بزرگ	عوی بود عذر خواهی بزرگ
نوازنده تران شادان	که رحمت بود خاصه پیکان	پناهنده را سر بر آرد بند	ز زنهاریان دور دارد کند
اگر من بدین بارگاه آمد	بدستوری عدل شاه آمد	که شاه جهان داد کرد است	خدا بیش مهر کاروان یا
از آن جرب کشا شیرین	که بر گشت و از دل در زبان	بد و گشت نیک آمدی شاد	جو بخت از گرفتاری آزاد
صاحب تو زین آمدن بر جوب	جو گشتی آمدی یاد نمود	پناهنده گشت ای پناه جان	ندادم ز تو حاجت خود نه
بدان آدم سوی در کا	که منم رضای تو راه تو	که زین آمدن شاه با کام	درین جنبش آغاز انجام
کرم هست درم باشد از زو	که منم بر عرض شاه را کار	که آن کام نکشید از دست	همان تیر و راند از دست
زمین بر ایو سوم بجو	مکرد و کرد و دوش از داری	جوشن جان ندادم ز خود	جو باید زدن چک بر تو
که چون باستانی آید چیک	بسخنی جو باید ترا بشیک	مرا دی که در صلح کرد تمام	جیاید سوی جنگ اوان
اگر تخت چنین خواستی	ز زمان بری نیست ای بند	و گزیر از می بای	نیستی بمن جای آبی
پدریده مهر نامت شوم	درم ناخویده غلامت شوم	زبانی ندارد که در ملک	زیادت شود بنده بیک
بچمن بر جاسته کن	قبای ترا کو یکی چمن بشک	ز جود غلامان کشور بها	بکن بر چمن بنده چنی قبا
کرفتار چمن کی بود و بی	ز چمن دور به طاقی بودی	شهنشاه گشت ای بسدی	تخمها که پرسیدی آدم یی
په زان کشیدم بر قضای	که از دم کف ملک تو آن	بد اندیش را سر در ارم	کشم کیتی از کیش چکان پاک
بهرمان پیری بهر کشوری	نشام جدا گانه فرمان بری	جو تو پی شمشیر شمشیر	نهادی بی تسلیم سر برین
سرت را سر بر بلندی دم	ز تیغ خودت بهر مندی	نه تیغ از تو خامنه کشور	نیکم درین کار با تو تخت
ولیکن بشیر ظمی که از ملک	گشتی منت ساله مراد وصل	جو آری بمن عجزت نیست	دگر عجز با تو باشد حلال
بنوشیده و سنگ ساز کرد	جو ای پسندیده را باز کرد	که چون خواهد از من جدا	به عمری چنین منت ساله خرا
جوان بیک پاداشش	خط عمر نامت سالم	جوابجوی را با به نوازی	پسند آمد و دم شد متوازی
بد و گشت شش ساله دخل	پافرد تو دادم ای شویا	جو دیدم ترا زیرک و شوخ	پسند دخیل از تو کردم
جو سالاد ترکان ز سالار	بدان خوش گشت پیر و زار	بنوک ز خاک در کا	بس از رقت راه با شخت
که شکر که گشتار خود را	پاد و گزیر و شش از خدا	مرا بر چمن زینهار گشت	خطی اید از دست خور گشت
که چون من کشم دخل گشت	شتم بر نیکه از جای	تجوید باز و کنم خط	ز مهر سر خوشی دارم نگاه

دستم خطبه خون نیز شاه را	که من جزو فاسق پرورم را	برین عهدشان وقت پیمان	که در سونامی نگو شد کی
بخندید کین تازه دارند مهر	مگر زوشتن زوار و سپهر	بفرموده تار قیام بار	که آن فرستاده رستگار
ز بند زشت پای بر تهنند	تبارک بر شتاج که برهنند	جوشن تاج خاقان رفیع رها	بلکه که خوشن کشت باز
جوساطان شب خبر تیر گرفت	سواد جهان رنگ غنچه گرفت	ساده جهان کنی از رشت	که بهر زمین کاو بر کج ماند
سکندر منش کرده بر باد	زمین کرد با قوت با جود	تست از که شام صبح	روان کرده بر باد جم جام
خسک ریخته بر کدر خوار	فراموشی که توبه تبار	دل از کار دشمن شده پی	نه هزار شکر نه پروای پاک
صبوحی ملوکانه تاج ران	همیشه شبنم زنده شبنم	جریات تاسته راج	جوانی که تاج یا قوت
در آمد ز در دیده بانی بجا	که غافل از کشت یکبار	رسیدایک از دور خاقان	بدانسان که بر زبیر زنی
جهان در جهان شکر آوا	ز برق و دهل ملک بر خاسته	ز بن زنده پهلان که آرزو	شده که در روی غنچه شاد
سپاهی که گریز جوییدی	نه پند پیکای جندین کسی	هتاکت جنگ برداشته	جود یایی از آسمان آید
نشته ملک بر یکی زنده پیل	ز تابد نیست شین از دهل	جوزین شعله یافت شاه گهی	فردا آواز تخت شاهی
نشت از بر باره ره بوز	بر آراست شکر بر سر	بفرمود تا کو پس دین زو	ببرو در او خنجرین زو
بر آراست شکر جو کوه	بشمیر و زوکان کند	بر آراستک یاسا از تیر	بر آورد کوی ز دریا پیر
جوخاقان خبر یافت از گاو	که آمد سکندر به پیکار او	برون آمد از مکتب قلج	به آواز کشت که است شاه
بگوید کار و غنای سویی	ندارد نهان روی از روی	سکندر جواد از چینی شیند	بنای کران سیر کشید
برون راند پیل افکن شرا	رخ افکند پیل بداندیش	بقرین ترکان زبان بشت	که پشته تری ز مار ترا
ز چینی بجز چین ابرو خرا	ندارد چنان مردم سگاه	سخن بدست کشید شین	که عهد و وفا نیست چینی
همه بکشت چینی پسندید	راخی به چشم کسان دید	که پسر آتجان اشته	ره خنماکی جز و اشته
همان دوشی خنجر اول بود	ازین دشمنی کردن لغز چو	مراذل کی بود و پیمان کی	درستی فرامان و قول اندکی
خیز که مهر شاکین بود	دل ترک چین بر غم چو	اگر ترک چینی و ناداشتی	جهان ز چینی قباداشتی
راست به عهد کردی جود	پد عهدی اکنون براری	اگر که پولاد شد پیکر	در خیل با جوش شد شکر
بخند ز با جوش فولاد	سکندر جوشد پیکر زنی	تندوی که روی سیر آید	تجیه شامیش آید کمان
مخ جون پر سرخ را سازد	بکجنگ خطی به خون باز	اگر سرکرای را بایم کلاه	در کپوش آری پریم کلاه

ما زینت و پرور در کیش	جوزینور سیم نوش و سیم	سپیدار چمن کشت کای شیر	به چیده ام کردن از دنیا
همان بیکو اسم که بود کشت	بگویند حکم به پیمان	جوشتم پیرای پیمان	ببندم کمر خنجر پیمان
ازین جنبش آن بود قصه	که خوشبو کند مجرای عین	هرانی که با من چنین	که با جوش و با جوشم
نباشم چنین عاجز و زور کور	که بر کدم از جنگ پی	بدین ساز و شک کین	ز جوشده دریا نیام
ولیکن ترا بخت یاری	که میت روی سماعت جاکر	ستیزند کی با خدا	ستیزند با بر دهر
فلک میکند شاه را یادی	مرا کی بود بر فلک دادی	جوشه دیدگان پرور	پادشاه بر دیک ادشد فراز
مهر ایکی کیش بر کشید	ز سر تا گنفل زیر زنا بدید	جور بار کی کار شین	همه پهلوی پهلوش داد
جراتش ذکر داد بسیار	رما کرد آن خل کی یاد	هر شد شاه را خوان	حضرت شادمانی تی
دولشکر کی شد در آن	دولشکر شکر را کی گشت	صلاح از تو غوی زنج	بباد و سده دم بختند
سپیدار چمن هر دم زمین	فرستاد تری سویی شمر	هر در کشتین شمر	کتاب شد آن تل در شام
همین بود و دومی و جاش	همان ترد یکبار آراست	هر از می تجر بر خشتند	یکای تجر می خشتند
بخوردند با یکدیگر کباب	باز آوده از خود سر آرا	پاسا قی آن کی جان پرور	هم دو که چون جان پرور
مگر نکرند عمر پرور	یکی روز خرم ترازو بها	<p>مناظره که چینیان با دو میات</p>	
همان شد بود خاقان چین	دو خورشید با یکدیگر نمیشین		
بی مجلس و چمن آراسته	ز روی جهان کرد بر خاسته	همان خنجرهای با ناز و نو	نمیدد نلب و جوش کو خورش
سخن نمید از کار کار	که زیرک تر آن کشید از جفا	زمین خنجر کشد آرد	مهر کشور از پشته است
کی گشت نیرنگ و فسون	ز هندوستان خنجر آرد	یکی گشت بر دم شوخت	ز با بل سجد و بیاسی
کی گشت کاید که اشاق	سرود از خواسان و رود	همدند هر یک یکبار جوش	همداری از شش پر کار جوش
بر این شد سر انجام کار	که ساز بنطاق جابر بطاق	میان دوازده طاق بلند	حجای خود آورده شش
برین گوشه روی کند شکار	بر این گوشه چینی نکار	نه پند پیرایش یکبار	مکرده دعوی آید بس
جوزان کاو کردند پر خا	حجاب از میان کرد و انداخت	پند کرد هر دو پیکر کام	نمایین تر آید جو کرد تمام
نشدند تکیان در	در آن غنچه طاق چمن	بکرده از کار پر خا	میان پر ز یکبار انداخت

یکی بود و یکی نبود که چون کرده اند این دو زین خاست از یکدیگر باز پلی در میان یکی مستحق دستی طلب کرد و چندان جوانم حجابی میان دو جوشد صورت چنان بی بدانست کان طلق افروخته صورتی کردی بود روی بی بدان رفت قوی بدان راه شدیم که مانی بصورتی در فتنه خوضی زلیله جوانی که بادش کند جوانی رسید از پادشاه جوزد کوز به حوض شک بر آورد و کلکی با بین در آن کرم جوشیده پیر بدان خاک چوین کشید سپین مادر که باره چون ختم زمان تا زمان هوشان که کردم سوی کشور خویش باقبال هر جا که خواستی دفرنگ خاقان و پیدایش	تفاوت نه تم نقش و تم دوار رنگ را بر یکسان برین پرد و نمود آن را کرامین یی فیت آن می کران نقش سرتیبه باز یکی شکل شد یکی دل شکلی موز و ماند از آن شهر بصیقل زد آن را داند و بصیقل میگرد چندی که مست از لب هر دورای زی شد سوی چمن بیچار بر آن راه شد چون شکن بر شکن میرود چون دل داشت از تشنگی سغالی بدان کوزه حال رقم زن بدان حوض مانی که دشنه راه دل آید هر که مان در آن آب زد و دریا سخن را کجی سر برافراستم هم آرام این را جهان بی ز چمن سوی دو مادم ترکان توی قبله هر جا که ساز می عجب ماند نه در فادارش	عجب ماند از آن کار قطاری سیان دو چکر نشست شاه همی را از آن در قطار جوز زان و دید آن در حوض نفرمود تا در میان خشت نقشای روی شد نابینا دکره حجاب از میان کشید در آن وقت کان شغل خشت هر آن تشنگان صند کیر ماند جوری که کشی شست از چندان چون خبر یافت کرانند کیمای کلک نغان سیر و کوب حوض سوی حوض شد تشنه بدانست مانی که در راه او نکارید از آن کلک زمان بر آن تابوخته بهان خوش ز جاد و هیای فرنگ او جها نزار با شا چمن خرد بدو کت روزی که دارم جواش چمن و دافغان کجا که شد کند تا خن سبالا در چمن هر زمان فرو زنده تر شد جوشید	بهرت فرو ماند کپاری هرین در در و کونک شد صورت حال بروی بریع آمد آن نقش فرزند حجابی در در میان خشت بر آینه چنی افتاد رنگ همان پیکر اول آید بدو سیاه حجابی بر افراشته برافروزش آید پیر شد که بصیقل و چنی خرد بر آن آینه شتاب برایکت بوی از آن آینه بسنی بر آن حوض سر کوزه شکست با دواز بدان حوض چنی آن جاد او سکی در بر روی آن سکی در و پند یار دشت بدو بگوید از رنگ او بر خنده می بود راس فر کرم شمشاد رنگی که ملک تر شد موت کشور زبانید کان بندگی سخن سبالا در چمن هر زمان فرو زنده تر شد جوشید	که سبب خاقان بنام اگر چه ملک داشت بالانش شده اند که با چندان از سر بشام چمن دست کشا نمود بچمن در زمانه خلایک جواب روی شد بود پیر مکن ترکی ای ترک چنی دل را بدلداری شاد کن بخور چنی از اول و چنی در خرج چندان بخور در بند بر انداز کن تا بر انداز سخن را که از آن کرش شب و روز خاقان در آن کشید شکستای شاد بر آراست بر می جوش کپیچ آرد و بی بیام بود جواهر نه چندان جوش شد ترک با شهر کون و دوا نیایش کان کت اگر خشت پذیرفت شمشاد کرم او زمین را سر کج کشاد کمیخت ز دید چون آفتاب جها نجوی نفوذ بر موت	بگوش از زبان صلفه جاکری زمان تا زمان بود بوی که باران نیان کند با صند که در وقت چش شایع بود که خری پوشید یا طلسمی بجان و سر شاه سو کند مهمانی که خاقان چنان نمیرکان نیز چنی که کردی ز ناخوردنی که باشد میانه اندک چنین تشنه بر ز چنی که شد یاد پایی حوض به اندازه پای کار خوش که دندان شیران در آن که یک یک بر آن خوانم کندیم آراستایی بجواش کری شد بر شهر کند بر تخت این بنده راه بر من کلمه است از مدام روار و بر آمد بجز بلند در و خنده در دایا بجزت که سبب برای	این خود ترل سبب هم بالاترین پایستی کند ز پوشید خفای ز بس خرویی خوان که صحن چو نمود شاه از سر سبکی پاسا قی آزاد کن کردنم مهمانی که خاقان چنان مخور جلد تر سم که دیر استی جان نیز کیمیر در کج جور شد فرو تر سوزن کنی که آواز شد جهان شست لوکانه مهمانی سازش یکی روز کرد از جهان آفتاب چنان از می و میوه خوشگوار ز سر کیمی بخت حلای جوشد خانه کج پر دشت زمین داد بوسه بر این سرم را با فخر کرامی کند شده و شکر شه پیکاری سکندر جوبر خان خاقان شادی بر آن تخت زینت نراز شمشاد ملک چنان	بدان هر خود اجمیر همان دعوی در دست کند که بود آن کرامی در آن ز پشانی چندان چمن بدان شک چندان در آن سر شک قی ز در در آن پاسا قی چمن در آن ز بند غم او زرم آزاد کن به پیرانه سر بدو دینی که آبی ز سپیده خوار بجاشم سوزن که در آن که چمن را در آمو دامن چنان در سم که اندازش فرو زنده چون طالع شهر بر آراست مهمانی شهر به اودام شیرنش آید بدان کوزه مهمانی فردا از برین بوی او خوش برین سر بر یک نامی کند بدان خوان شد ناز سید پی خضر آب حیران رسید ز کافور و عنبر بر پی ملک در بر کرسی زشت اند
--	--	--	--	---	--	---	--

یکی بود و یکی نبود که چون کرده اند این دو زین خاست از یکدیگر باز پلی در میان یکی مستحق دستی طلب کرد و چندان جوانم حجابی میان دو جوشد صورت چنان بی بدانست کان طلق افروخته صورتی کردی بود روی بی بدان رفت قوی بدان راه شدیم که مانی بصورتی در فتنه خوضی زلیله جوانی که بادش کند جوانی رسید از پادشاه جوزد کوز به حوض شک بر آورد و کلکی با بین در آن کرم جوشیده پیر بدان خاک چوین کشید سپین مادر که باره چون ختم زمان تا زمان هوشان که کردم سوی کشور خویش باقبال هر جا که خواستی دفرنگ خاقان و پیدایش	تفاوت نه تم نقش و تم دوار رنگ را بر یکسان برین پرد و نمود آن را کرامین یی فیت آن می کران نقش سرتیبه باز یکی شکل شد یکی دل شکلی موز و ماند از آن شهر بصیقل زد آن را داند و بصیقل میگرد چندی که مست از لب هر دورای زی شد سوی چمن بیچار بر آن راه شد چون شکن بر شکن میرود چون دل داشت از تشنگی سغالی بدان کوزه حال رقم زن بدان حوض مانی که دشنه راه دل آید هر که مان در آن آب زد و دریا سخن را کجی سر برافراستم هم آرام این را جهان بی ز چمن سوی دو مادم ترکان توی قبله هر جا که ساز می عجب ماند نه در فادارش	عجب ماند از آن کار قطاری سیان دو چکر نشست شاه همی را از آن در قطار جوز زان و دید آن در حوض نفرمود تا در میان خشت نقشای روی شد نابینا دکره حجاب از میان کشید در آن وقت کان شغل خشت هر آن تشنگان صند کیر ماند جوری که کشی شست از چندان چون خبر یافت کرانند کیمای کلک نغان سیر و کوب حوض سوی حوض شد تشنه بدانست مانی که در راه او نکارید از آن کلک زمان بر آن تابوخته بهان خوش ز جاد و هیای فرنگ او جها نزار با شا چمن خرد بدو کت روزی که دارم جواش چمن و دافغان کجا که شد کند تا خن سبالا در چمن هر زمان فرو زنده تر شد جوشید	بهرت فرو ماند کپاری هرین در در و کونک شد صورت حال بروی بریع آمد آن نقش فرزند حجابی در در میان خشت بر آینه چنی افتاد رنگ همان پیکر اول آید بدو سیاه حجابی بر افراشته برافروزش آید پیر شد که بصیقل و چنی خرد بر آن آینه شتاب برایکت بوی از آن آینه بسنی بر آن حوض سر کوزه شکست با دواز بدان حوض چنی آن جاد او سکی در بر روی آن سکی در و پند یار دشت بدو بگوید از رنگ او بر خنده می بود راس فر کرم شمشاد رنگی که ملک تر شد موت کشور زبانید کان بندگی سخن سبالا در چمن هر زمان فرو زنده تر شد جوشید	که سبب خاقان بنام اگر چه ملک داشت بالانش شده اند که با چندان از سر بشام چمن دست کشا نمود بچمن در زمانه خلایک جواب روی شد بود پیر مکن ترکی ای ترک چنی دل را بدلداری شاد کن بخور چنی از اول و چنی در خرج چندان بخور در بند بر انداز کن تا بر انداز سخن را که از آن کرش شب و روز خاقان در آن کشید شکستای شاد بر آراست بر می جوش کپیچ آرد و بی بیام بود جواهر نه چندان جوش شد ترک با شهر کون و دوا نیایش کان کت اگر خشت پذیرفت شمشاد کرم او زمین را سر کج کشاد کمیخت ز دید چون آفتاب جها نجوی نفوذ بر موت	بگوش از زبان صلفه جاکری زمان تا زمان بود بوی که باران نیان کند با صند که در وقت چش شایع بود که خری پوشید یا طلسمی بجان و سر شاه سو کند مهمانی که خاقان چنان نمیرکان نیز چنی که کردی ز ناخوردنی که باشد میانه اندک چنین تشنه بر ز چنی که شد یاد پایی حوض به اندازه پای کار خوش که دندان شیران در آن که یک یک بر آن خوانم کندیم آراستایی بجواش کری شد بر شهر کند بر تخت این بنده راه بر من کلمه است از مدام روار و بر آمد بجز بلند در و خنده در دایا بجزت که سبب برای	این خود ترل سبب هم بالاترین پایستی کند ز پوشید خفای ز بس خرویی خوان که صحن چو نمود شاه از سر سبکی پاسا قی آزاد کن کردنم مهمانی که خاقان چنان مخور جلد تر سم که دیر استی جان نیز کیمیر در کج جور شد فرو تر سوزن کنی که آواز شد جهان شست لوکانه مهمانی سازش یکی روز کرد از جهان آفتاب چنان از می و میوه خوشگوار ز سر کیمی بخت حلای جوشد خانه کج پر دشت زمین داد بوسه بر این سرم را با فخر کرامی کند شده و شکر شه پیکاری سکندر جوبر خان خاقان شادی بر آن تخت زینت نراز شمشاد ملک چنان	بدان هر خود اجمیر همان دعوی در دست کند که بود آن کرامی در آن ز پشانی چندان چمن بدان شک چندان در آن سر شک قی ز در در آن پاسا قی چمن در آن ز بند غم او زرم آزاد کن به پیرانه سر بدو دینی که آبی ز سپیده خوار بجاشم سوزن که در آن که چمن را در آمو دامن چنان در سم که اندازش فرو زنده چون طالع شهر بر آراست مهمانی شهر به اودام شیرنش آید بدان کوزه مهمانی فردا از برین بوی او خوش برین سر بر یک نامی کند بدان خوان شد ناز سید پی خضر آب حیران رسید ز کافور و عنبر بر پی ملک در بر کرسی زشت اند
--	--	--	--	---	--	---	--

دگر تاج داران بدمان بیا	بر انوشنشد در سکا	بهر مو و خفا که آرزو خا	ز خوانهای زیرین شود خا
نور و نیت شامانه بر کی و	جوریک زمان بر کی و	در آن آرد وای ز خا و سی	نگرد آرزو با مقابل کس
بیشتی صفت هر چه در خا	در آن مایه خوان را رسد	جو خور دهند که نه خور د	موندند بر باد و ناور د
شسته بر اس ز کس و	عریب اوستادی در کس	نوا ساز چینی کرای شکوف	بقانون و اقون برادر د
بر شیم نوازان سعدی سر د	بکزدون برادر د و اواز	سر ایندگان ره پهلوی	ز بنی دادن آن نوا پهلوی
همان پای کوبان شمشیر ز	معلق خون از رقص جوی و	زیند نایان و عتقون رن	که بر دند مویش از دل کس
کمر تیره روی و چسبی هم	بر آورده از دهم از چین علم	در کج بکشد و چال چین	بهر دخت از کج قارون
مکت از جواهر آرد کجا	ز ذراته و رخ کس هر کجا	ز بورتانده چون آتش	یکی هست مجلس تری خوا
ز دیپا چینی به خوار د	هم از شک چین با وای	طبقه کافور چینی بر د	کرانمایه اشمیر با نیز چند
نگار و رسمندان جنگی خا	نمونه تازه پیکر تیره کام	یکی کاروان جمله شایین	بر جرح و کشتن انگلی تیرا
جبل سیل با تخت و بر ستون	بلند و توی متروخت خوا	علامان لشکر شکن خیل	کینران که در پرده آرد میل
جز تری چین پیش میباشند	جواش پشکشان از کاشان	خرامنده خنکی و دش دم سیاه	نگار و تراز باد و صبحا
رونده یکی تخت شامش	نشیند از پویه پی اکمی	سبق برده از انکوان قوت	بکری نهش زبری جوا
صحرای غنای سبک خیز تر	بدریا از میان تیر تر	بجایک روی پیکر تیر تر	بگردن کی کیش ویر ساه
به انگیزش از آسمان کمین	صبا و میدان او سر نب	چنان رفت و آمد باور د	که دامان از دهم در نیر د
فرس بارخ افکنده و قوت	مکنده فرس نیل با قوت	جو سرم از دهم سوی طاق خا	جواندیش در وقت و قوت
عمدی کویم عمدر فشتی	عمدر فشتی ز سکندر کشتی	سکاری یکی مرغ شوز د	خواب شب فتنه شوز د
جودوران در آمد شدن تیر	شدن چون جنبه کربل	عقابین پر لاد در چک د	عقابان نیه باره آسنگ د
بسی خون که ر کرده در کرد	عقابین جنگ عقاب	حکمرانی سیم رخ در خا	سکارش هر که کن خا
غضباک و خوریز و کس خا	خدای آفریدش ز پلاد	طفا نشاه مرغان و طغان	سلطانی اندر جو طغرل تمام
کینری سیه چشم پاکیز روی	کل اندام و شکر و شکری	بی چون شتی بار اسپه	ز پی صید آرزو خواسته
خرامنده مایه جو سرو بلند	مسلل و کیو جو شکری	برو عجبی کباب از و شکری	بر آتش بر آب معلق دیو
رخش بر خشت کل انداخته	بغش کعبان کل ساخته	نسی سر و محتاج بالایی	شکر بنده و شهد مولایی

کربسته زان او شکری	کراش کربست با شتاب	سخن کوی شهدی شکر پاره	بشکر و شکر بر ستم کاره
بلورین تن و قافش شاپ	بشکل دم قافش شاپ	ز سپین زنج کوی کجاست	بر و طوق از غنچ و کجاست
بران طوق و کوی کجاست	ز مطلق برده ز خورشید	زابر و کان کرده و ز غره	بیتیر و کان کرده و صد دل
جوی خور و ی از لطف اندام	ز مطلقش بدید آید رنگی	هزار آفرین بر جان دایه	که پرورد از انسان گرانما
تر و کپس از شک جی ط	ز چشمش بهشش بی شکری	ز کشتی که غوینست اهدا	همان نام اوست اندر جهان
رسانده تحف بر جید	بتریف آن تحفه شد سینه	که این داین باری دین	غریز بر شاه و بادل غریز
نه کن چمن جنگ جنگی	نه مرغی چمن آید آسکان	بکمن چه حاجت که سکام	سرمای خود را کند اسکار
کینری بدین چهره تم خا	که در خوب روی شیار	سه جیل در و مار آورد	که از اجاهم نیاید پست
بکمن چه حاجت که سکام	سرمای خود را کند اسکار	یکی خوب روی و ز پندگی	که دست آیتی در فرم پندگی
دوم زور و زندی که قوت	نه چید غایز از مردان مرد	سیوم دیکر از و ز باکی	که از زهره خوشتر سر اهر
جز دانا خود کربش زار	تجید با و از او مرغ و ما	جوانجوی رازان دلارام	خوش آوازی و غنی که در
حدیث دلیری و مردا	پند دفته بود آن ز فراکی	سمن نازک و خا حکم بود	ز مردانکی در زمان کم بود
اگر مایه از سنک خا رابو	سکار مسکان دریا بود	ز کاغذ ناید سپهر شخ	پیرانکه باب اندر اند خن
به پدر فشت حلقه در ک	جو بد رفت ناشی از کس	جوان شیکش پانیت ش	شد از خان خاقان سویی کجا
سحر که کطا و پس سرق	برون زور و لطف و زور	دگر باره شده با و کرف نهاد	برامش در بار که بر کشاد
سهر بر دوزی و دوز د	دگر باره شد کیش تیری	سوی باز کشتش به چید کا	بگردن کی رفت چون روز کا
پری چمن ترکی که خاقان	شبه او دار و دوش بازین	از اینجا که سر را نیاید سپند	خوسا پس پر و شد شهنش
برافروخت آن ماه جوانا	ز رویش بر کل ز کس کجا	زندان ساری کینران ش	می بود چون سایه در زیر چا
یکی روز کین جرح جوگان	ز شب بانی آورد کوی بد	سکندر که از خردان کوی	عناز ای کانی خود سپر
در آمد بطیاره که کن	فرس سل لا و شهیل تن	علم بر کشید که در کشت	برید آمد از و ز محشر نشان
ز لشکر که عرضش نرسد	پایان تخیر بر شک بود	ز صحرای چمن تا بریای چند	ز بنین در زمین بود بر بند
سپه چون در آمد بر خشت	کزیده در و بود بانصد	پس ریشنگان طاد و زک	چوب و دست شیران پر لاد
خلب اندون شاه دریا	سپه کرد بر کرد و یا چکره	بخرنیل زوران آهمن کاه	جبل سیل کی پست ش

نزار و جمل سخی پیدی و شاتان جو شده جوانی خرامان شده خرد و خرد که کرد و سوی خانه خوش غمان یافته شاه کیستی بران در خانه جانی و لغو ز بس زینبهای کوه رنگا از ان مال که نهی یک آتش سرمه رکا دی شاد آرد بهر شهری از شادی شاد فرستاد هر کس بجان کج می کاب در روی کاود جهان کرد در جهان تاختن بهر کشوری دیدن آتشی ولیکن جوینی سرجام کار سکندر بدان کامانی که بود شی رای بر زد که در ازای زمین بخر زیر پای آورد بران ملک نثر آفرین بگذرد کنده نازده مان پاره هر کسی چنین پرده فیرش اندیشه دوال که سبب بر حکم شاه که فریادش از پیدار و...	روان روی رایت خردی زهر سوختن گشتن خجل طرف دار چمن در گشتن به آیتیم ترکان کند ترکاز ز صخره ایچون رسا بیدر نشتن برنجایی فرود جوامع ارم گشت چون کن بسی داد کاخها از یک آتش شینه چینه شد که پیاوار شماره زمان بکشت اندر درگاه شاه از پی پای پنج بهر متری کردن آسایشی شهر خود است آدی شیرا همه بیل بر شهر خود می نمود جوباد اور دیای بر باد پای سوی ملک اصحاب زای آورد برونیک آن ملک نکود دران پاره سازد نوازنی مذارندشان جز این پیش بسی کرد آفاق همود را که از عهد ایچا زبسته و...	کر ز همه بر غلامان خاص نزدیکان شایسته بر کردنی نهنده جو بهشت لایق جانبجوی راترک بدو کرد جوانمرد تیرد یک آن زلف طناب سر پرده خردی جوشه کشور ماور النهر دید نمای ویرانه آباد کرد خبر کرم شد در خراسان و سبکراه رایت پرازد خند پاسا قیاسبندی کشت ز نادید ما بهره برداشتن بیار شهر یاری بشهر کن سم اندیشه خانه خوش شاطعهای خراسان کند ملیدی در آرد و رنگ خوش بسیچ زمین بوس خرد و کند جبار از نوزندگانی دهد بنیر و بیست که در افرا بناید مامد کور از نوال خلای غایت از خواسته	جو بر شوشه شوره چون خلد که آسان از نشان شود در اشاد به جان شد خاقان چمن باب شوره روی را دود کرد بومرود تاشک که آید فرود کشیدند و شد فتح کر توی جهانی گویم که یک شهر دید بسی شهر نوزینف داد کرد که شانه آید ز پیکان بوم بهر خانه خونی ساختند که بار و سر اجاب آید کلاب نه آن می که در سپهر خاراورد جوش آید سپهر سفر سمن ز نادید ما بهره برداشتن بیار شهر یاری بشهر کن سم اندیشه خانه خوش شاطعهای خراسان کند ملیدی در آرد و رنگ خوش بسیچ زمین بوس خرد و کند جبار از نوزندگانی دهد بنیر و بیست که در افرا بناید مامد کور از نوال خلای غایت از خواسته
--	--	--	---

خبر یافتن اسکندر از آمدن لشکر

سینه زده روی ز لالان و کار خردی نه به وجه انداز کرد که از گشتگانی که شوان سم ز کچنه نامتی کرد حجت تباراج بردند و شاد همه شهر و کشور بهم برزد من با چنانجست شده پسین که روی درین سال خند شاند کشور گشایان شهر از روی بخود کسی مردی جور و یافند آن حریفان خلع جل دران و زو بوم پریشان شد از بهر زشای بفریاد خوان گفت فرمان ترا پسین که چون پسر بر آمورد بهرام سکا زابشیر فکنی اگر در بر صرست نیلش کنم نه در خار کوه آرد و می بلم کر از کردش جرح باشد ز ما غنایم نوباد را زیر بند چاره کشد شود کا حجت درین راه جز در هشتم بران را سوی ملک بزم بود رای	پشونی آورد چون تکرک دران تبعه کی کمن تاز کرد خرابی بسی کرد و تباراج از درج بر بود و دپیاز سکند بر شک تو ابر ده و دود را شال اندر زن و بچه ایچا بزدان و بند بروم و بار من رساند کرد که خامان خفتند و دومان که خور که هر نیت چون آدمی بسی به معار او سپاس طمع در خراسان و روم آورد که بر شاه بودان ولایت دار دست ایچا در طاعت چه سر مار خیر بیا آورد که با شیر باز سیت کور افکنی سراسر همه پای سپاس کنم نه از بهر دار و کیاسی بلم بخواسیم کین خرد از بدکان جودقت آید از نی برار قند بمده شکوه بر آرد و درخت صوری که تبار آید مراد که سازم دران ملک خدای	بد بند آن نایت و سیما تباراج بردان بروم با در انبار اکنده خردی نما همان ملک بر دوع بر انداخت ز جندان عروسان که دیدند اگر من دران داوری بود اگر او سبب انداختم شاد جوین کونه بر کینه رفتند سمه ز نامند چون کرک و شمر اگر بر خوی بار کوس برود بیداد کردن بر اندبال بشورید شاستار گشت او خرد بر دس طریقه چشم ساز ازین گفته بیاستد ار کدو جودلهار مردم بر آدم ز شو نه بر طاس نامند نوی بیای بر از از زم از کوشش او رنگا که این کین تخاصم شیران روتا همه برده باباز جای آورد که ان بیم هم شک شد جای بسخی در از چاره دل بر کیم ر که کران تبار یاری جوین داستانم ر عید آگاهی	بفر و اطما سوی دریا شست که ر سبب بادان پی شوم سمان در قرینه نوزدی نما یکی شهر بر کچ برداشتند نماندند یک نازین رایای ازین پیکشتن بر آسود می هدا باد یاری ده و داد شاند از انسان که شستند بچون ناو لیر بند و بخون لیر بکو هر جوینی همان خربود از بار کارکان پستاندال بیداد بر خانه خفت او وزان تیر کی سر بر آورد تو کشتی و باتی زم بنگری جوخنها شیران بر آدم ش سرمه در و با سپهر زیر پای در آتش فاشم بکسک سکرم سکند ریند کس سایده رازیر پای آورد برون اوریش جو سوی از که کرد زمان نازمان جرح آستکی کار کرد شکرت تارخت من باشد از نیت
--	---	---	--

بختش گرايند شد خست	سر زین من بس بر خست	تسليم يا سايم از چاه راه	مگر کين ستانم از کين خوا
دو اين چو ديدان پير کي	بر آسودان خشم را شنگي	بيل خاک را غير آلود کرد	تا بين پير و زان و کرد
پاساخي آن باوه سست			که از خورشيد شست کرايز
نداده جگر گشته آفتاب			که سرم ترش آيد بگره سست
دو پروانه پند از طر خاک	یکی رو پست و ديگر پيا	نکردند بر دانش شمس	که پروانه ما بخواند و پس
دوغ از جواغي در اير خاک	که سازد کباب اين دوزخ	که از شمس کين خورشيد اين	خاک بر زود و دروغ از خاک
که چون يافت اسکندر نيکو	خبر ناي ناخوش ز ناراجه	تخت آن شب از غم کين	که هر کونه باخود بر انداختن
که جنبش درين کار چون آرد	که زين عمد خود را برود آرد	که در زين بر چاه دنگ	که سپه بوي شيد ز کين شنگ
سکندر بدان خاک جنگي	که چون باد بر خاست چون رفت	که جوشده چون خست جفا	که در ناخوسوي شست خوارم
سپاسي جود پيشاپس	حساب پايان انگشت او	پايان خوارم را در دست	که چون در آيد يابل گشت
بدان ناکند عالم از درين	که از شمس بود در آب و خاک	پايان همه خيل فحاح ديد	که در لعلان سمن ساق ديد
بچهره جوشش بعارض جفا	که روزانه از ماه و از آفتاب	که شمس چنان مردم فر	که زنده را در آيد نايک
نقاي نه بر تخته رويشان	که ناک از برادر از شمشير	که سپاه عرب پشه شگ و تا	که جويدند روي جهان بليقا
ز تاب جواني خوش آمدند	که دران داور پخت کوشان	که از پشه ترک نازي کرد	که بدان لعلان دست بازي کرد
جوشه ديدن زان راه	که خوب آمد آن قاعده شام	که پري پکران ديد چون سيم	که سايي حشره تسان جفا
ز قحطي شکر اندیشه کرد	که زن زن بود پکان مرد	که یکی روز دمت بدان کار داد	که بر کان قحاي با بار داد
بر آنکه شمشير بخواهت	که شريف خود سر بر افراشت	که پيران قحاي پوشيده گشت	که زن روي پوشيده بود
که خورن از سنگ آهن بود	که زن نام دارد نه زن	که زني گونمايد بپکانه روي	که در دوشکوه خود و شرم شوي
که آن دشت با مان شور يده	که شيندند کيک تخمهاي شام	که سر از خاک آن داور پي شام	که آين خود را جان فستند
که تسليم گشته اند ايم	که عيشاق خرد شده اند ايم	که دلي روي بپيژن مياف	که اين خصلت آين فحاح
که آين توري بر بستن	که در آين خشم بر بستن	که جوهر روي بپکانه مادينه	که جات نه بر روي برودينه
که در شام مانا بياز شام	که جابايدش ديد در روي شام	که عوسان با راس اين شام	که با جگر کس نه از کار
که سر کين روي اين خلق	که شورش قه از بر خورشيد	که کسی گشته ديد و از رفا	که نه ماه مهند نه از آفتاب

جفا در کز انک فرمان	که ما هر که خايم بد جان	بلي شاه را تاجه فرمان بريم	دليکين ز آين خود کين بريم
جوشيند شام آن زبان	که زبون شد ز بانشان	که حقت شد او را که با آن کرد	که نصيحت نمودن نزار و شکوه
که زان آن قصه با کنت باز	که دوز چاره خواست آن چاه	که اين خبر ديان ز چاه	که نصيحت کز کين نشود
که بپست اين خشم بپا	که جاز ديدن شمس بر واز راه	که جاسازيم ما زرم خوي گشت	که بپايد پوشيده روي گشت
که چنين داد باخ و خاست	که فرمان شد پايه بر پاي	که طلسمي را بکينم از ناي	که افسانه شد پير شمس
که هر ان زن که دروي او ننگ	که جز دوي پوشيده زونکند	که بشرطي گشته آرد اچا شست	که ز و نه جود خواست اورد
که شازنيک و دهر جود	که بر دوزيک پیک کرد تا	که ز آين عروسي دران حلقه	که بر انکنت ارفاده سگی سياه
که بر و جاي از خام سيند	که جود کين بر سر شمس پيد	که هر ان زن که ديد ي دران	که شدي روي پوشيده داورم
که در او ز شرم جود	که نمان کرده و خوار پوشيده	که از او ز قحاي و خاست	که صورت کمران شمس بر جاده
که نمانده واکت شمس	که درين سکند قوم چون کرد	که فرمان ما را نماند کوش	که درين سنگ پند و ياد نشود
که خبر داد و انماي پندار	که قحاي قار دل چو کين	که پير که جوشيد سگين دلند	که بکين دلان زين سگين
که بدین سنگ چون بکند	که از ورم کرد دل خست	که روي بدین سخي از خوار ننگ	که جوهر اسي پوشد از نام ننگ
که رو اباد را ميسوم روي	که ز چاد پکانه و شرم شوي	که در کسي کاسه نيت آن	که بکوم که روي نه نيت آن
که ياد ديان طلسم پند	که بدان روي بپايد شده	که هنوز آن طلسم بر انکنت	که وان دشت بماند نارنج
که یکی پشه در کوش از جود	که جود شد کيا رب انکير	که ز پرا تير عقاب انکنت	که عقابان فرو زنده پير
که همه خيل قحاي کا بخار سد	که دو تپش آن شمس کينه	که زره که پايه رسد کسوار	که پرتش گشته شمس پند و
که سوار يک يک با نذر شمس	که هند تيري از جبهه کيشان	که شاني که انجا پايه کله	که کيشان او کوشيد يده
که عقابان در آيد از اوج بلند	که نمائند کيو ي زبان کوشند	که ز پيم عقابان فلا جکت	که نکره کسی کرد آن خار ننگ
که صحنه کين آن شمس و از کرد	که کاسي که کرد و کد باز کرد	که پاساخي آن بکوشيد يده	که بن ده کوشش پير داي شوي
که کم دست شوي بک و پيد			
که در باره بيل سايه آيد			
که خيال پري پکري ميکند	که چون خيالي بري ميکند	که از اين کان مار کيل هر يمي	که کين که آرام برين روي
که نه از آفرين با دوزير کان	که روشن و آندازين زير کان	که از آينه شمس اين وزبان	که از شمس چنين آورد و بزبان

سرفش اسکندر بخت

که چون عالم بد آید روم	بفرمود تا سازد از سنگ سیم	بهر روزی آن لشکر در حرم	جو هر دوزخ نقش شد از آسمان
ز خوبی جان شمشیرش	که بر بست برش ترکان	جو سپهر بر بخت یکدیگر	شاه از پیش سکر تکی کرد جانی
سهر جا که می رفت بخت کج	باید حجت همه در بخت	بهر خفته تهری جند را ند	بهر تهری منته بخت ماند
جو تهرل در آمد بر شاهک	هر بران بکین تیر کرد چنگ	فرانجی کمی بود در دیک	فرود آمد از پای به کام حوا
دران مرغزار از ملک آسپاه	بر اسودد شد از آسپاه	جوانم بر آست لشکر	کشیده بگردون در و در
جهاندار رایت جوطا کوس	سر برده را در سوی روی	بروسی خبر شد که در یابی	در آورد لشکر چوین از دیو
سپاهی که اندیشه را کند	چه کوزند که راهی کند	دیران شمشیر زن پی شما	بهر دم کرای جو جیده مار
کنز افغانی که چون شد شیر	در آند سرهای سیلان زیر	غلامان چینی که در در و کیم	ز موی جهاند چند جو تیر
سکندر شد از دایمیت	جبار است که بلاست این	نه لشکر کی که با و یی و یی	که در زیر او شد زمین تا توان
ز سیلان دو صد سیل پر لاد	که از دهن زمین را بکوش	یکی دشت پر سیل و پر سیل	بهر لشکر آشوب و لشکر
جو فطال دسی که سالار بود	شد که که گردون بر کج بود	یکی لشکر کجیت از دشت	بگردان هر تهرت کرده عروس
ز بر طاع الان دوزخ ان	بر انکیت سیلی چو دریا و کوه	ز اسود زمین با تهاق دشت	زمین را به تیغ و زره در دشت
سپاهی که جندان که لشکر	به اندازد آن رساند کس	جوارض تهرن جوشید	ز خند تهرن تهرن دشت
فرود آمد از سر راه دور	دو فوسکی از لشکر شاه دور	بشکر خنک تهرن کس	که در افغان را جاک از عروس
چنین لشکر خنک خنک	همه سر بر کار و انهای کج	کجا پای دارند بار سیان	همه از نین و ناخوسیان
همه کارشان عیش و مالت	گشته شوی که جاش کری	شبانکه بیوی خوش است	سحر که بر تهرت بر است
بگردون آیین روی	بی و نقل کار عروسان	رزوی و چینی نیاید	همه خرو و سپاه و سحر و دشت
خدا داد مانا چن و دست	خدا داده را چون توان	اگر دیدی این غنیمت	دماغ شدی زین حلاوت پرا
یکی نیست در جلدی تیاج	بدینا نیامد خبر	کین و تهرت را بدست	بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بکیریم و شای	همه ساله صاحب کلاسی	پس آنکه فرس ماند بالایی	تجارت شد از شستن هم کرده
بر انکشت سیمو کانی	جهان در جهان نازید	در در کلا که هر کج	جای سان در ز لعل و در
همه زین زین باق کار	کفل پوششده جواهر	کلاه مرصع بر افراشته	تفاکف پای بکداشته
همه فرش و پادشاه	نه در دست تهرن نه در جبهه	همه خیرین در انکشت	سر زلف چوین بالای دوش

سر پای در زین و خرو	نه پای رنده نه دست قوی	بدان است پایان بخت	سکندر چه لشکر تهرت
کراند برایشان سر سوزنی	دمن را کشیدند چون زنی	تباریخ و توهم حکایت	سخن در حجابی در کلا آورد
نه آن لشکر ندان که سوز	ز خند کونی بر آند کرد	جوانان از بیم کین	بیک حله ماند از نپای
جو در سان خنک شست	فری شیدند از نیکو تهر	کشیدند سر که تا نزدایم	بدین عهد و پیمان انکشت
بگویم که شیدنی جنگ	نمایم ازین کستان بری	بر اعداء دشت چوین	سنگ سان خاره را خون
جو دست از غنای خنک	بدانیش را دام در کسم	جو دسی سپاه دلی کرم	زینروی خود که در از دیم
بشکر که آمد بدست	ز دل برد ز کار و از تیغ	ز دیگر طرف شال شکر	بند پیرشت با انجمن
بزرگان لشکر همه کرد	بشیدند چون افغان کرد	قدر خان و دمن و توخ	دمن از دمان و کید از دمن
دوال را باز و سندی	تبا و صطی ز خنک	زیر و زکیلی زمازندان	نیانکه از کشور خاوران
سپید از خراسان و خور	بری ساله زار من بدین	زیر و مان و از نجه و صر	نه جندان که برکت شایه
جهاند از کرد از دشت	بدل کرم امید داد	چنین کین لشکر کج	به چکار شیران بگرد خوی
بزدی و سپاسی و دهر	نمایند دوی و دوا	دو دستی ندیدند شیر کس	همان ناخ و نیر و از پیش
سیلی و سازی بنار دشت	ز پی آن جنگ ناید	بر خنک تی جندار دشت	جوشاید بریدن ز سر تاج
جو من تیغ کیم بر خنک	بمیرند ایشان بخت	من آن دور کیم که دارایی	ز من جان همه و جان
بکیدی که بکید بر خنک	پای خود شکان را اند	جو با لشکر نور کرم	ز مردانی نور کافور خور
کام خنک جو بر زو بار و کن	شده چن کارا فرود کرد	هم از خنک و دمن	که بسیار سیلاب ریزد کوه
ز کوه چرس تا بر یایی	همه ترک بزرگ سپهر	اگر چه نشد ترک بار و دوش	هم از دشتان کینه بار و دوش
بپیکان رکان این	زان دخت بر پای	باز هر کوه در تن	بهر کوه شایه شستن ز دشت
شیدم که ان کرک روبا	بیانک کسان است روبا	دو کرک جوان کیم	پای رویه بر دوش
دیی بود در وی کسان	همه شسته خون روبا و کرک	یکی ملک زو روبا	که نند از دمان کسان
کسان ده او از بر دشت	که روبا را کرک	زبانک کسان کادار	و میزند کسان و روبا
سکالیدن کار دمان	جو دشتش پشش شود	اگر چه را چن بر کوساز	همه شستی کس نیاید
در جاده بر چادر	همه کار با تیغ پیر	سران سپه کس	که ریزیم در پای و خون

نیویم ایچ شترست	کونج ترنار براریم	سم از بهر دی هم از بهر	بگو شیم تا خود بود در جوا
پس را جودل او چسبیدی	که بد دل مباد که بشدیدی	در اندیش می بود تو آتشام	که فردا جبر بر سازد از تنج
جواز تیره شب روز گونا	طلایه برون رفت و جاس	نشد بر بگردن از یکا	نشد بر بگردن از یکا
شب تیره بی پایش کشید	سب تا صبح پاش میشد	پاساتی آن زینت نیست	شکوف کاری عمل یافته
بن تا در ایوان یار ترشد			جوشکوف موده بکارش
پارای جانندیده و تعلقان			
که چون خرو از چو در آمد	کجا بردش آن خبر شکست	دگر با من جرخ باز می نمود	بختی پای پرورده و دلیر
کرارنده صبر جوی زویش	سخن را جگر بر آموذگش	جوروی بر آتشش پرورش	جهانش جگر ساز می نمود
شب تیره سپید پستیز	بطالع بروی پستیز	زمین فرس سیور چون شد	جهانم سپید در آید بناف
بدان تیغ کز پشت بخت	سر افکنده تیغ کشت	برون آمد از پرده تیره	بخت دیزدان بدان دهن
دو لشکر کرم دو حیای	بسیاری از یک دنیا	بهرض و میدان در آن یکا	پیر خاش کردن کشتن جنگ
دران سحر که عارض زنگ	بر آراست لشکر بفرمان	ز پادشاهان الکاستیغ	دگر روی رفت و دم خاک
جدا کانه از مرکب هر کرد	حصاری بر آورد و ماتدکن	دو الین و کردان ایران	بر آن کرک در نه و جوان
تراخان و فقیه زبان	علم بر کشیدند بر مبس	صناح از خاک غلامان	ملک ناده سندی خوشخت
به پیش از خون پل غولاد	پس او دلیران تن در خوش	شیرین با هزاران	ز روی یکی شیر شوریده
زد یک طرف سرخ رویان	فروزن چون قنقار جگر	بجز انیان دست آراسته	ز مندی جهان رویی خود
قلب از بدن رویی کشید	ز بهر سکنه سینه شوی	در ایامی رویی در آید خوش	چون خنجر اکشت تانیم
غریب دیدن کوس در خوش	زمین را بر سکنه چرخ	حمان نای ترکی بر آرد و شو	بارا که تافت مندی عنا
سپیل زمین سینه تازیان	بماید رسانده زمین را	لکد کو به گزده خفت خوش	فرو د آمدند از دجاسپا
بلا در کجاده نقره کون	ز نقره بر آرد و ده کاور	خندک سپر پر کرده از کس	در ای جگر بایست و زیاد رنگ
ز تیره نستان شده رویی	ز کوپاها کشته خفاک	سان بر سر رویی بازی	زمین را ز شورش افرا
ز غریب شیر در چرم کرک	شده نقره خور اسیر کرک	سان خنجر خوش ده	ز سر تا قدم در آسین
جذبی هم از سینه کجای	کلی خن بر آرد از ازاو	سنگام شمشیر خوش کدا	برای بی بخاری سیالی

کشته بخار از تن کوه دز	زمین را فاش و بر اندام لرز	ز غوغای آوردن خیل رس	نکا ور شده زیر شیران بس
نیز زید با کمرین رویی	طلاطونی با جلاطوسی	همان رویان رایت	ز بندی در آب آتش چند
کلوی هوا کشید شکست	بصیق تن کام کیتی گرفت	به پوسیده را بر زمین بای	نه پرنده را در هوا جای بود
ز روی برون شد باورد	یکی شیر بر طاس رو به کلا	جو کوه و او کشته بر شست	عجب بین که بر باد کوه است
مبارز طلب کرد و جولان	بنام آوردی خوشتر را	که بر طاسیان اندرین نام	ز بر طاسی من شود شکر
پنجان درم بر سر کوسا	نشان حرم بر لب جویا	چو شیران نیز خاش خورده ام	نه چون در بهان دهن پرورده
دشتم جیخال و ختم زور	جای درم سپیدی ز کور	نم خون خاست ز شدم	نم جرم خاست پر شدم
خانم سپید در آید بناف	دروغی نمیکوم اینک	بیاید یکی لشکر از چمن	که آتش فرو زنده کرد و زو
بخت دیزدان بدان دهن	که بخاشش آرد من بر بخت	ز قلب یک شیر آن شد	برون رفت جوش ووری
پیر خاش کردن کشتن جنگ	در آن چو پیکر دند خنجر	ز شمشیر بر طاسی خشمک	جوانم در روی راه نیک
دگر روی رفت و دم خاک	که بر طاسی سخت جلاک	ملک اده بود سندی بنام	بسی سر بریده مهنی صام
بر آن کرک در نه و جوان	بر آست پولا سندی	بسی حله کردند دست	سرخ کس در دنیا ندی
ملک ناده سندی خوشخت	بر آرد شمشیر سندی	جهان را دهنده الماس	که سر درسم افکنده بر طاس
ز روی یکی شیر شوریده	بگردن بر آرد و رویی	در آمد بناورد جاش	بجود مخالف شکاش
ز مندی جهان رویی خود	که رویی کشت از رویی	همان رویی دیگر آید	سم افشاد تا برسم آتش
چون خنجر اکشت تانیم	جوا سویی کرد و راشید	فرو سبت از و رویش	نیامد و کسپکار کس
بارا که تافت مندی عنا	بجود و خوی آلوده	ملک چون خان دید خوش	سزاوار خود خلقی
فرو د آمدند از دجاسپا	یز کمش انده بر پاسگاه	دگر باره در کارزار آمدند	بیشتر انگلی در شکار آمدند
در ای جگر بایست و زیاد رنگ	ز سر تا پسر و از رویی	همان کس رویی ز بخار	ندول بکله پولا در ار درم
زمین را ز شورش افرا	بر افکنده نخل آسمان	برون رفت از ایلایان	سواری شتابنده چون شش
ز سر تا قدم در آسین	بختی بر آسین دل چون جهان	مبارز طلب کرد چون پل	کسی کما از پای سلطان
دلیران از ویدی باشند	سر ز شمشیر بر میباشند	پس از ساعتی شد شیر	برون آمد از پرده قلب
برای بی بخاری سیالی	خودشان و جوشان از رویی	به ایلایان اهرمن	که آمد برون آفتاب

منم جام بر دست چو نیک	نه از باده از خون بیا تان	بگفت این در مرگ کب انسانی	برافراخت بولاد کز کرا
ز کوبان آن پیل صحن از	در آمد سر پیل پیکر ز پان	شد ایلاتی از کز ز پولا	ز طوفان خوشتر نیست
سواری سوار از تران	بر آن کوه مکن راند تا کوه	برخی دگر باز بر نیست	چنین جگر کشتن است
سراجام کار آن سر اند	غور و شیش از سر لوز	ز پولاد در عان پولاد تیغ	بگفت و هم گشته شد
ز پیشین کبی تا نماز دگر	ز میدان تند رزم و اساطیر	و کوباره خون در جگر چوین	تصاوت در بنا کوشد
ز روسی در آمد سواری چو	رنجی چون بقم خیمه های چو	برون خواست از رویان	همیکه در مدی عیقت مرد
بدین کوه خیل چوین کشت	تنی جدر اتان ز جان کشید	ز بس کشتن مرد جنگ آزادی	نیاید کسی اسوی جنگ بای
همیکشت بولاد سندی	تنی جدر و مدی چنی گشت	جوبالا ی نیره درازی گشت	در آن معرکه نیره بازی گشت
ز میلو ی شکر که شریا	برون راند کب کی شریا	نه اسبی عقیای برانجخت	نه تنی نهنگی درانجخت
حریش در تو اکت زرد	کلاهی ز پولاد چون لاجورد	بمیدان در آمد چو غوغا	یکی حربه چار میلویت
طریدی در آورد و بلور	که خالسی همین خطه در خاک	ز دیو ناز و زانی مسم	که بازی بود جنگ اهرم
جوروسی در وید و پیکر	ز صفرا بگشتن در آمد شکر	شد آنکه که در کشت نادر	نه شد چو مدی مرد او
عنان سوی شکر که خوش	ز غنیمت میرفت چون شکر	ز تیری که شد کوب باد پای	پرسش آن پست بر کوه
کر زنده را حربه پست	برون شد ز سینه سان چو	جودیدند کان از دمای	رساند آن تنه را با زجا
بر خوشش و پیکار شد	صلبی شد و خانه پشند	جوشک شد از صبر کوه	صلبی کند صلب مردان
عنانا فروخته شد شکر	ز بطاس و مدی چند کس	دو شیر زن بر هم انجخت	برون رفت روسی چو کبار
ز خوشان قنطال کوید	کو پلتن کرد بروی خرام	چنین ناز و سنان کردن کرای	در آورده شاد تن باز جای
سراجام کوشش زین کوه	پیک زخم جان ستیزند	چو سویی که تیغش بود بار	بپوشید خوشن باز جای
براشت قنطال از آن کوه	که پای سپه دید از کاز	ز یونکان دید کاهد بر	بغیر ما ند غنده ابر
در آمد برین چون یکی ثار	بسیار کی کرد بروی رما	بسی که در کوه در پاخت	بسی زخم چون آتش خند
دو پرده چو کار کز نو	یکی در جنبش کی در کرد	سم لغو کی تیغ ز دست کرد	بر آن شخص آراسته چوین
عمیش کی بر یکی کاکار	ز پیشین در آمد شکر زار	گنده چو زخم خود کام یافت	شادی سوی شکر خود یافت
در آمدش از زین ز سوی	بر آورد از آن شیر شیره		

جانبه از آن کار شد شکل	که سالار کیلی در آمد بکل	بفرمود بر سگان کارام	بشرطی که باشد سزاوار
دگر و ز کین ترک سلطان	ز دریای چین کوه بر کوه	که اینده شده بود شکو	علم بر کشیدند در دو چون
در آمد ز دریا بغیرین	ز هر پشه سر برودن ز	تقدیر لیران در آمد باج	زهر کوشه میرفت خون موج
ز روی کی پیل کوبال کی	بر آخت شمشیر دست	بجنگ آتایی بر خون دست	برون شد دلیری بختان
فرهشت کوبال اندی	سر و پای دیر اهرم	دگر خواست با دستان	بجز مگر کوی ندانست خبر
الانی سواری ز نجه بنام	منه ناموده به شمشیر و جام	در آمد بر آورده لشی بدوش	که از پیشش مغرور است
همین بخت خود را بگشت	سمان نیره بر کوشش نیت	چو لختی هم در شد نیتان	در آن در شد آویز شختان
جودنست الانی که در راه	فرهشت بد خواه او	هر آورده لختی و ز دیرش	سرش از دیر بخت در پیکش
ز گردان ارمن کی شد شیر	بگشتن قوی دل بر دی	ز شیران سبق بر و سروه	مهر کام جنگ آزادی تمام
نهنگی دو تنی برافراخت	تیغ از نهنگان سر انداخت	بر زخم الانی روان کردش	برافراخت از تیغ خشان
ز نجه جودید آن بخت	سپر بگفت دخت چون پر	جنان ز دیرش شمشیر	که در آن قصص مع جانش
ازین کوه سبزه کوه کشتی	برون زد خنیت جوشش	بکشید و در دانه کوه نمود	بیشری کجا کرد با شرو
جوخمی قوی دید کوشش	پیک ضربت او نیز کردن	چرم رانی از کوه کمران چو	در آمد کز د عالم استوه
یکی ترک روی آئین بر سر	که پیکار میرخت از پیکش	قیاسی زره بر شش آب	چو سیاه روشن چو سیاه
بر شده در آمد چو شیر	ز دنیا نداشت زمانی زمان	چو اشتهاد دشمن دران پای	بسیم بگشتن سپید سحر
بسی کرد ناز از کوشش	ز دوازده مری بی نیش	دوالی جودید آن بختان کردنی	نه کردن نهان که کردن زنی
بچوید و سپاه جنگ است	بیج شدن کرد بر جنگ را	تبارک در آورد و آئین	یکی ترک سینه ز فولاد چین
حمایل کی تیغ زهر آید	که نیدی جودلف تنان تابدا	فرس بارافکند و بر ستوان	بزمین اندر آمد جوه کران
سوی دشمن آمد جان تازه	که طفل از دیر پی در آید کوی	چرم چون دران فروزنده	دل از جنگ شیران شکنده
و یکین بوش در باز	بناچار بار کد کشت	بگردد والی در آمد دیر	دوالک همی باخت در جنگ شیر
دوالی و بچیدن بد کمال	سچید بر خوشش چون دال	بسی حرف در بازی انداخت	ز رحمت کی حرف ناموخت
دوالی که سبزه چوین شیر	ز دوش قهر تی برد و ال کمر	کوزار نه شد تیغ بی تیغ	دو نیمه شد آن کوه پولاد کمر
برادر کی داشت چون پیل	بکین برادر میا زامیت	ز خرم دوالی دوالی چید	نه سوی زخمت برادر کشید

دگر باز میدان شد اراده	زینو لعل نغمه بر خاسته	ز لعل که در پس بک جرس	بعیوق بر می شد از پیش
کشیدند قلب و لیران رو	وزان قلب آید استر خون	کمن بوستینی در آمد جنگ	جواز زلف هر یار بید
پیاده بگردار پیکار کوه	و با نصد سو او شش و شکر	در شتی که چون بجزه را کرم	با فشردن الکسپس لازم
جو عفرتی از بهر خون آمده	ز دلمیر دوزخ بر و آمد	یکی سلسله بسته بر پای	راز و قوی سم میالای
جو شیران وحشی دران پله	جهان کرده پر شور و پر شعله	ز هر سو که جستی یک آماج	زیر کشتی از و زیندین جا
سلاحش به از آتش سر بزم	کرد کوه را بر کشیدی بزم	ز هر سو که جستی یک آماج	زیر کشتی از و زیندین جا
ز هر سو به آتش هر گوش	بهر دم کشی دست میکرد خوش	ز سختی که بد غلت خام او	سخت بسته کینت اندام او
جواد روی آتشک بر کار	مگردی بر تیغ فولاد کا	در آمد جان از و دلا پاره	فرشته کشی آدمی خواره
کسی که دیدی گرفتگی	نگذدی سرش را یک دست زد	کرایش کردی بکار و کرد	کمی پای کندی زن گاه
ز لعل که شه به یزدی دست	بسی خلق را پای و شکست	جویده سواری تواناوت	بکار مصافی اندام او
در آمد که کردن فواری کند	بدان آتش نیز باری کند	جو دیدش ز دوران ننگ	گرفتن همان بود و تن بهمان
دگر بامدادی در آمد دلیر	هم آوردش آن شیر جنگی	بدین گونه از خنما شست	تنی بجز از نامداران کشت
زیر دل که آن شیر غنچه	دل شیر دران بشکست	شکستی ز و ماند صاحب خرد	که نه آدمی بودند دام و دود
شب تیره چون بانک بر زد	سر انگنده شد مهر کتی فروز	شاد غیرت کاران او	سخن را ندو کشیده با نغم
که این آدمی کشت چندان	که از جنگ او خلق چاره بود	سلاحی نه در قبضه دست او	همه با سلاحان شد پست او
بر آنم که او آدمی را دیت	و گریست ازین بزم آزاده	زدیانه جایست دشتی نژاد	بجوده جو مردم نه خردم نه
شانه کانه زمین با شانه	تبعیکن با سخ علم بر خاست	که چون داد فرمان شد داد	بگویم بد حال آن جانور
یکی که تر دیکه تارکیت	که راسش جو بر بی بیار	در آدمی سپهرانی چنین	تبرکب خالی بر و ز آهین
ندان کسی اصل ایشان در	که چون بر دستان را دود بود	همه سرخ رو دیند و پر دوز	ز شیران ترسند شکام خشم
چنان دورمندند و فاش	که یک تن بود شکری تمام	اگر داده که ز بود در سیر	بر انکیزه دار عالمی رستخیز
مهر داری نه از آستند	جوان مذمبی با نیار آستند	مذیت کس مردایشان بی	مکرده و دان زنده نیز
بود هر کی را قدر پیش	کز آن پیش بر ساز آستند	پذیرت و شپست باز آستند	ساعی جز این نیست در بارش
ندارد نچینه پیکس	سمور سید دانشا سندوس	سموری که باشد بخت یار	نخیزد ز جایی جز آنجا بیکاه

ز پشانی هر یک از مرد و زن	سر میت بر رسته چون کردن	اگر با سر و دشان نباشد سر	جوانان بصورت جبر و کفر
کسی را که آید تنهای خواب	شود بر دختی جو بران عقاب	سر و زنده شایع در	جو دیوی بخشد دران دخت
جو پنی بکاری بر خنجه	کمی از دما پنی او بخت	بخشد شایر زدی از چو دی	که خواست پنا دنا بخو دی
جو روی ستان بد و بکند	دران دیو ز خنده را بکند	به آسکی سویی آن اهرن	پایند و پنهان کند انجن
پیارند رسنه و بندش کند	ز نچیر و آتش کندش کند	بر و چون مسلسل شود بند	کشش به بچاه مرد از دخت
جوان بندی آگاه کرد دگر	خود شد و دیشدنی رعده	کران بند را بر تواند شک	کشد هر یکی با پیکش
دگر سخت باشد در آن کی	بر و دل و زندهش پستی	بر و بند و ز نچیر حکم کند	وز آب و نانی فرا هم کند
برندش سهر کوی و هر خا	کشاید از دشان دنا	و گریه کند بنا چارشان	بدان زند بهلیت پیکارشان
کشدش بر نچیر چون از د	نیارند کردن ز بندش با	جو کرد و دجان آتشی خنکوی	نماند ز جان و کسی زنگ بوی
جهاندار در کار آن پائی	دران داستان ماند شوریده	بصاحب خبر کنت کا ندیشه	همه جو به تیری ز یک پشته
که اقبال من کار ساز کند	سرش بر سر نیزه بازی کند	سپیده جو سر بر ز داز خا	سیاهی بخا در فر و در و سپر
سپه را پاراست خا در چو	در اندیشه زان مرد آسج	سوی میمنه روی دوبری	جو با جوج در سپر اسکذری
سوی میمنه شک جهمان	شده شک زانو ایشان	شده دوم در قلب چون شد	جو کوی روان شک جکی تر
دگر سولانی دبر طاس در	بر آستیده چون طوطیان	تیره هم از شد بار	جو صورت قیامت د میدند
ز خا رین کن خا ران	پراکنده و سیم رخ در کو تا	ز فریاد خرم و کا دم	علی الله بر آمد ز و مینه خم
سپاه از دوسو مانده در د	که دولت کرا میکند با و دی	هم اهرن روی ز خیم نک	در آمد و سپلان جنگی جنگ
شی جند را پی سرا و کرد باز	نشستش او پیکس زرم سا	ز و برشی از ساقه قلکاه	در آمد و شیریری با و کرد
ز تیغ آتشی بر کشیده جوا	اگر و خیره شد جبهه آفتاب	شده از لب و سنگان شیر	حانست کان جنگ پشته کرد
در تیغ آتش کا بجان کرد	نگسکه شود پیش اهرنی	سوار سهر مند جابک ز کا	که بر آتش انکت ز دچینا
زنده سخت کرد آن در چو	حسکت چون کرد گیتی سپر	تحسین بر دی که تیر کرد	بدان نیزه دل بارش تیر کرد
جو ز خیم را نامد از نیزه	زنده شد از تیر خود خنک	یکی خست پولاد کمان	بر آورد و ز دبر دلا و زنگ
که آن خست اگر بر زدی	تمام از دگر کشته جتی بر	ز سختی که تن را هم فرستد	بران خاره شد خفت فولاد
دگر خنجه انداخت پولاد	بران شستی هم نشد کار	سیوم همچین خست شکست	نشاید خست ابر را باز

جودانت کان دیوین	میدیش از حرب ویرخت	نهنک جهان سوز را بر کشید	سوی اردبای دمنده دید
ز دوش کعبه گاه ویرخت	جان کان سمنگ در آید	دگر باره بر بخت ازیز کرد	بختی براد بخت با سم نبرد
ز شوریدگی راه بخش گرفت	بدان آسن خه بخش گرفت	ز نیش در آورد چون شد	ز تارک میثاد تر کشن بر
سبازی بدید آمد از زیر	بسی تر و نازکتر از لاله کرد	سرش خواست کندن که بر	جودوی جان دید شرم آمد
دو کیوشتن بدید در	رسن کرد کیوی در کرد	جودوی در دشتی گنجید	ز روی ربودن دبی پرد
چو گشت آن دشتی گرفت	ز دیوان روی بر آمد غریب	دگر به بخت کردن نیست	کرا دل کرانمایه بخت
ازان تیرگی شاه کردن	بسیچید چون بار بخت	بفرمود نازنده یک سیاه	به ختم آورد ناندان چرا
بر دپیل باکی بران نرس	بران اهرمن ناند چون رو	نه نادره بر کو شد کار	نمیکرد حرب زهریا کرد
جودید از دپیل سر	گشت اندران چریکی پست	برانت کان پیل چک از	بخرطوم شمش بر آورد جای
جان بخت بکفت خرم	که زندان او شد بدو	خو شد و خرم شمش چای	شپاد چون کوه پیل بلند
شاه از مول آن بازوی	تبر سید کاقد سپه در	دران خنما کی بغیر ناکند	که دولت زمین روی خواهد
مرا نیز دریافت ادب	دگر نه بختم ازین بخت	بد آسمانی جو آید سدا	سر ناز میان سپه ز ناز
نک و ناز شامان بود	نمک شیر در سال باشد	رافیت آسایش از تاخت	بجوایم دین عمر پر ختن
دش دلدوزانه گای	شکسای آورد دین کار	همانکه پیروزی آری بد	جود پیرو داری و شمش
اگر جاده بر سنگ خارا شود	بند پی تیغ آسکا شود	جودای کند با بخت بلند	چون فتنه را صد هار پی
اگر چریکی موی از اندام	بمن بر کرای ترا صد سپا	ولیکن در آخر جانست	که چون شاه عالم شود نرم
با قبال شاه و نیز بخت	در آید یکایین شو بخت	چون آیت کین بخت خرم	نار دین پست و اندام نرم
یکی تن شد از ناکه روین	توان کندن از جای ارا	نباید بر دزخ را ندن به تیغ	که آسن نکرد و یکا کندن به تیغ
سرش را که در کمد آری	بجم کندش میند آری	کرش می نشاید شمشیر گشت	که دارد دین بخت و جرم گشت
جود ز بر زنجیرش آری	بر و خواه شمشیر زن خواهد	شاهزاده در دشت گشت	خدا را بدین بر خود پس
چو پیروزی خویش دید	بدان نیک بختی را آورد	که او را شمشیر چنان داد	ز بر لقمه چنان زاده بود
کندی تیغی کرانمایه خوا	غان کرد سوی بد آید	در آمد بدان دیو دریا گوه	جوابی سیه کوه را آید کوه
بچند از جای خود آن	که اقبال شمشیر در بخت	کمند و بند را شهر یا	در انداخت چون خبر روزگار

کردن مرا قدا بدخواه	کسین بوسه داد احسان شاه	جود در دشتن آمد کند	سایده شد خسرو دین
بجم کندش سر اند کشید	کشان بجهان سیدی کشید	بغلطید آن شیر تخر سوز	جو آسمان بره زیر خال یوز
چون که روشنی در آن	از افتادن و حاشی گشت	ز لشکر شاه فیروز مند	غریبی در آمد به جرح بلند
تیره جان شد بدین خرمی	که آمد بر قص آسمان وری	جوشه دید کان سپردیو	با قبال طالع در آید یک
نشاندش بر روز در کشتن	سپردش بر ندان اهرمن	دل و سیان از جان در	بران دشمن دشمن انگشت
شاه رسد چون کرازد	بشادی در آمد شهنشاه	تماشای را شکران ساز کرد	ز خرمی بر جهان باز کرد
بزیو سید شد ناله خنک	بکف بر نهاد آب کلزیک	ز پیروزی و بخت میکرد	نپید کوارنده میخورد شمش
جوشب تفل پیرو زنده	ترازی کافور شد شمشیر	همان شک بر باد میخورد	همان پرده می شد شمشیر
کمی سفته لعلی به پیاد خور	کمی کوش بر لعل ناسفته	پهری که میخورد بخت	بخوانده میداد و پیاد
در آمد با فاسانهای دراز	نه هر سر کشتی بر و منده	ز ان تیغ زن مرد جاگ	سخن را ندان با انجمن پشما
که امر دوش این پو فاسم	ندانم که خون رختی بکند	که ناند از بند آن سر تن	برون آوردش بر خنم
دگر رفت از ان رفته در	چنان به که بر یاد او پی	بجوشد تفرش از باده گرم	ز ناز میان بر شمشیر نرم
بفرمود کان بندی پیر	پایید بر اش که مرزبان	بفرمود شاه آن کر شاربند	بر اش که آمد جو کوهی بلند
نمک شمشیر ز پیروشی	ز پر دین در ان بزنگا	برای بنالید از ان حسکتی	شینی به پیش از زبان کی
از ان زور دیده تن زور	بفرمود تا بر کشتند	که کردش آن شاه آزاد	باز از مردی زیان گشت
نشاندش با نرم و داون	لوازش کری کرد با و تمام	می جند با کوه شمشیر	بی کوشش با پدیدار کرد
جوستی بر آمد آن شورت	بغلطید چون سایه در پختی	ز ترسن دلی که بخت	نوازنده خویش را شمش
از انجا سرا پیچید و پی	همان شد که کسیر داود	شکستی فردا چمن سو در	نشان سخن باز بخت
که این مرد از آرد و جود	جوا شد ز ماد و کار آد	بزرگان دولت در آن	شاه از ان کار کرد
یکی کشت صحراست آیت	جودش برید صحرا کفت	دگر کشت چون می در کرد	سوی خانه خویش پست
شاه از هر جود آسکا	سخن کوش میگرد و چری	در ان مانده کین پرده نیلگون	چو سب بازی از پرده آرد
جود کشت آسمان پست	که گاه ز پیاع و سی پست	بازرم خسرو که این کار دید	نه در مار و مهره مار دید
ز شرم شمشیر لغت نازین	جود بخت کشید آستین	جوشه دید در خوک آن باه	ز مردم تی کرد خوکاه را

زان ترک حرکاتی آورد	سلاح شمشیر بر	چه دید آتش دید از آتش	نه افت بی کاشی ز نور
پری پیکری سرخ آتش	پری وار و شب بیدار	سبشی زنی در شش ساخته	ز مالک برضوان کد ز فته
جوسروی لب سبزی آرا	و در سحر کل عاریت خوا	بهر ماوک و تخمه کاندختی	سکاری ز روحانیان
لبی و جلب شور بازار با	و در قند و شکر خج دار	سمن را تماشا در آغوش او	تماشا که کل بنا کوش
جوخسرو دران روی جون	صنم خانه در نظر گاه دید	سکاری کینری شکر خنده	که خور ایا زار ارسیده
کینری که صاحب غلامش بود	سپن تاجه دلهایش	بدانست کان ترک چینی حصا	ز خاقان چمن شد برو یاد
ز غم داینها گزودیده بود	بمیدان زرش پسندیده بود	عجب ماندن پرده پیرون	عجبه که باز شش کف چون
پرسید کاحال خود باز گری	و لم دایین و دایین با زری	پرسید خوب صاحب نو	پرستش کنان بر دانه ای
و عاگرد بر تاجدار چن	که تاجت سباد از کتی بهن	توی آن جهانیکر کوش	که از داد و دین کوش
شکوت زده و اشکارا	ز دولت و ملت نام دارا	سجای بتور و زامید	فروغ از تو تا میده خورشید
دک پادشاهان لشکرش	یکی تاجور شد یکی تیغ زن	تو آن آسای درین روزگار	که هم تیغ گیری و هم تاجدار
جو در برم باشی جهان سوزی	جو رزم از آبی جهان سوزی	ندارد جو من خاک این	که با آب حیوان بر آرم
کر از هر کجای که نازم	که گزهره باشد که از زهره	سغالی که ماست ستمیت	جکویی بکواند کشت
من آن ستم که شمع که خاقان	ز ناستکان کرده بودم کربن	بدرگاه ششم در ستاد	که در ماست این در ستاد
مکر کان سخن را کران دین	که کرد از سر خشم در من نگاه	مرا از پس ده خاموش	یکبار به بدم و خاموش
من از دوری شمشیر کدوم	ز شک آمدن سوی جاکدوم	مخوم باور و کاهت	باجا لشان سر کاهی
دوم را که با یکی برادرم	یکی لشکر و س برادرم	سیوم روز چون بخت یاری	کرشاد دشمن بدم در نبرد
نه دشمن نه یکی کینر	ز خشم خدا صورتی خسته	کشت آن تنگ سپهر	بهر آسمان سویی شکر
سپهر دم بران روی پدید	که این کج را بسته دارید سر	دکره سوی جنگ پر بار	پسل افکنی جنگ را بار کرد
جوانان شامنه سل تن	جوشی نکند شمران این	بهر روی شمره در کاه	سرم بر فلک شد زین شام
جو دیدم که دام تو میکشد	کندت ملار سپری کشد	نوعی ز چش کشتم ترا	که تا کشتم دیدم دم از دا
بنوعی دلم کشت پر زنده	انرا کونه دیوی در دست	سهم کوس را دل پازر دست	کل سرخان خیری زرد شد
جو غول شب آیین خود ساز	بره بردن مردم آغاز کرد	رسن بته چون دیو بر	مرا در یکی مانده کرد ندجایی

بمن بر شد لشکر کی بید	سهم خارج آسکد ناخوش	جواز شب کی نیمه کمر	بکوش آسدم مای و سویی
در آید کی بر ظلمات یک	بران سنگ ساران بیارید	ر قیاس که شب پاس میدا	ز چشم نیمه جایی بکشد
بخر سر ندیدم که از کج	یکی کوه از ان کله گنده بود	پایین که تخت شام نشا	ز پایان مای بماسم سنا
بزدان بدم تا با کون	بشادی کنون کرد خواهم	زن آن به که زبیر کشد پای	زن دان که زبیران بود
خانم نماید دل کایا	که نیم من این کام در آجوا	پری چمن چون حال خود	ز شادی رخ شاه چون
سوسید بر حلقه نوش او	سخن گفت چون حلقه در کون	که ای تازه کلر کنا دید کرد	بهر خدا پیکری در نور
بهر توام پیشتر شست غم	که دپای بزمی و زپای	بهر خاشاکه چون نشان دید	فوی بخت و جاکب غمان
براش کیری نیز نیم شکر	حریفی نداری درین هم دو	خوبیت ستم خیر و سوزد	و لم تازه کرد ان بیایک
پری جهره بر دشت	کمان خنکی و تیر خنک	نوازی ز دار نعیمی بری	نوازی سرودی و نوازی
که شام خدایا جان دوا	خردمند خو یا خرد پروا	سر سرت از سر زشت	دل رشت حشمت نور باد
جوانخت بادی پر دوز	نوا داد و ناکسور	مکر سیه جانت با سودی	قبای مت دور از او کی
بهر جا که روی آری ازینک	پایست خدا باد و شیت جزد	جان کافر تا بکشت شود	سهم ملک عالم نبات شود
سر آغاز کرد انگی را ز خو	بزد سوز و شیش اندران	که نوشین در ختی در آسما	بر از دخت مانتد و سس
کلی بود در بوستان	سمان رنگی در چمن نام	می لعل در جام ناخورده بود	نسنده در پی دست ناکرده بود
بامید آنکه آید از جیش	سوی کل نشاط او را و جیش	کل سرخ چند بهار سپید	کمی لاله چند کمن شک سپید
مکرش ناز و دواغت بیغ	که ناز و نظر سویی روشن چراغ	و گز بهاری بدین خرمی	جوارا یکبار و دگر برین
ز باد قران ستم اندیشک	که ریزد بهاری چنین باغ	شمنه که اعدا و لبر شیند	و دل لاله پیدلان بریند
خوش از آری ناله جنگ او	خبر دادش از روی کلر کنا	که روی چمن کنت و کوی چمن	حسامت مباد از روی چمن
دل شه جزان نکه آگاه	از انروز از ان آرز و خواه	دکره توقف پسندیده دا	که تاراج بدخواه در دیده دا
ز ساقی بی دادی دل نهنا	که ده نوشه از بهر متزل نهنا	یکی جام زرین پر اید کرد	پادشاه آن پری زاده خورد
دکره باره یک جام یا قح نوش	بدان نوش لب داد کشت نوش	سند ماه و نوشید و لب نهنا	سپهره ستم جام و بابو داد
شمنه بیک ستم ساغون	بدرست دکر زلف لبر کین	کمی جود و ایاب جام را	کمی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کاین اود	تیغ با شل شیرین شست	جوشین می اندوزین رخشد	بهر خوش خواب نوشین از کشت

در آن آرد و گاه در آن	مردن در بوسه چری تر	پاسا قی آن رنگ باده عیبه	که رنگش خون داد و تان
بدنه نامکرون در آن	فج اسکندر و کفار شدند ملک		دینک آتش را آب زد
سپاه سحر چون علم کشید			جهان خورشید رستم کشید
دماغ زمین از تن آفتاب	بهر سام سودا در آن	در آورد مرغ سحر که غریب	جو سر ساری از نور و صرع
شاه از خواب سر برداشت	دل پاکر از اندیشه پاک	بطاعت که اندیشه نموده	ز بارش بکازد بایش نمود
زیاری ده خود در آن	کمی باری خواست که با	جودختی بخل جلد در روی خاک	مکرت و زرد دامن دروغ
مناد نواز رنگ برشت	کشیدند شمیر کردنش	سپه را با این شمشیر و زور	بر آراست سالار گیتی خود
بر آن پهن دریای صحرای	حصاری ز دوازده لشکر	چپ و راست پیران آن	ز پولاد بسته ده بر عیا
ز دیگر طرف روی سرور	بر آراست لشکر با این	جوسهارد و سی خورشید	دماغ از تن خشم خورشید
ز عکس سرتیغ و زنگ	سر از راه یافت و تن از	ترک کان رفته در متوکرم	نشان گمان تیر بر هر کرم
ز پولادی تخت کردن	برون ریخته متو از دین	ز سپید او کربال پیل افکن	ملک جامه در خم نیل افکن
شباب ملوک بیری	ز بال عقابان تنی کرده	سرنیزه از طاسک سر	بیرجم ز خنجر بر طاس خون
سم باد بایان ز خون	شده تا غنیزین چون درخت	سان در سر کوب فروخته	سیر در سپر کوبه خسته
ز بر خشت آسم که شد	لحده بسته بر خشتان خشت	سرفشانی تیغ کردن کذا	بر آورد و باز جوی چون
جوسوزن سان میند	ز متواضعه مواضعی آموخته	ز هر قصه بخوری درشت	بر آورد و چون آرد باز خوا
ز کشتگان کرد در راه	جو بازار در خورشید	نمایند روی بهم سویت	بر آورد و از در میان
بر آینه لشکر و دم	بهر خنجر سپیدی ز روی	سکندر در آن حرب چون	یکی حربه پهلوانی بست
حکونه بود پیل پولاد	ز شیر زبان چون بر آید	بدان پیل و آن شیر	که بر پیل بر شیر بست
بهر تیغ داری که او	سرس را به تیغ زن باز	سیر پوشی چتر عباسیان	زده سنگ بر طاس بر طاس
نبیره و بی باز و زخم	چپ و راست افکنده شد	بطال که کفن جو به رشت	که تا کی بر آید کوه اختر
صطلاب فرزانه	بطال که کفن جو به رشت	درین دست برد ستواری	جهان کرد شمیر شد را کلید
نشه کت بر زن که باری	جوشدار دما سی و دین	چنین خضر و جو در یای	سر دشمن افکنده پای
سوی بازی آورد یک		بر آورد و سپهر و بی	به قنطاری و سی

جو شکست شکستی خورشید	یک حمله از جای خود برد	نرمیت پشاد بد جواهر	جهان دادش می جهان
شیل یک به خم کند	در آورد قنطاری از ریند	به دسی بسی خون و جوی	که رفتند کشتند و آوند
ز بر و دیان سر از اف	تیم کشی کیش پر دخت	ز پیران بر طاس و جوی	که قمار شدند تیغ زن و دخت
و کشته شد ز شمشیر	ز کشته و دفته را ناک	قدریا رسد بی یک	که بران سوی روس نشد
نه جندان غنیمت بخورید	که اندازد آمد او را بدید	ز سیم و زرد و قندار لعل	شتر بار جابهایی کت پر
جو بر دشمنان شاه شد	شد از فرخی کار و چون	فرود آمد از حنجر جگر	که دید آنچه مقصود بود
شکر خدای روی بر خاک	که فتح از خدا آمد او خاک	جو کرد از زمین داور	همان کجما داد در ویش
جهان را ز دشمنی داد	بگارش که و را مش آرد	پاسا قی آن جام کوهر	تیرک من کوهری رشت
مکرمان خشم بدو تر شود			که ز کجما کوهر بکوهر شود
جو فارغ شد اسکندر			ز نیهای بر طاس و نای
نشتن کوی از طرف	که دازد شینده را پی	در خنجر و خوی دلاویز	کیا من نوزن زبان تیر
رونده و آبهای زلال	کو را اگر بود جوی حلا	به پیرانش شپهای خند	هم برنده شمشیر شمشیر
فرز تر خنجر زنجار	از آب و سوا یافته پرورش	جو زین کوه جای بیت	در آن جای فرخ نیست
بر و بار کشته روی	همیکه دانا ز رویان	جوشان نشسته در	شدار آسته حلقه در زنگ
بفرموده تا غنیمت	دهد از شما غنیمت	که کجی که اکند شد کوه	ز دوس و ز بر طاس و دیگر
دیران ز ویش بکار	کم و بیش آن در شمار	غنیمت گشتان بر در شهر	غنیمت کشیدند پیش
کشتند سر سینه کچنها	که دوزخ از آسایش	نه جندان کرامت	که از آسمان بدید
ز زکاتی و نفقه ز	که منتاب را داد پی	ز بر جبر و دار و دنیا	در قهای زرد و عمای
ز کتان و شقایق	زده کوهر بر کوه	سلجهای ز رنبت	سپه های چون کوب فروخته
بخوار و قند تیغ	سجود سینه پیش از شما	ز قاتم نه جندان	که تقریر آن کرد شاید
فرز زده سحاب و	همان کوه اسپان	و شش تیغهای	جو خال شبانه بر روی
جوانان مایه نیر	که آید خمیر از شمار	در آن مونیون	بهار ارم دید در زنگ
مقدار خود هر یکی	که از هر ساعی	برآمده دید	ز سرهای سحاب

کهن گشته دسوی از درخت	ز بیکو ترین جای آویخته	جوختی در آن جرمها بکس	ندانست کان جرم کجاست
میرسد کین جرمها کین	چه پیرایه را شایسته اران	یکی رویش باغی داد	کین پوست میرا بیدار
بخواری پس اندر خشت	که روش ترین کشور این گشت	بتردیک ماین فرمایه جرم	گرامی دست از بسی بوی
هران مونی که بیدار چنان	بدین جرم می موی شاید خند	اگر سیم هر کشوری در عیا	بکود دهر سکه چون رود
نباشد جز این موی دارم	نکرد یکی موی ازین بوی	از آن سیت آمد ملک را	که چون بنده فرمان شد
بفرزانه کشا که حسری	سیاست کند دستش را	سیاست نکرتا به تعظیم کرد	چه جری چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر جرم دیدم	بانیت داین را پسندیده	کین خلق را نیستی این کهر	نبستی کسی حکم کس را
ندارد سرنمای شاکل	بدین یک منیر یاد شایسته	جوشه باغیت شد از دست	سپاس غنیت غنیت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام	بر آراست انگاه در کجایم	زرد خوش باده خوشکوار	در اندیش جوار بهار
سران پر را که بردند رخ	بخوار داد دیا و کج	عقی کردشان از زراعت	ز نوهر زمان خلقی ساخت
نماند از به رخت محمل کشی	که بروی ز دیا بند مغرشی	طلب کرد در زبان بسته	پایانی بند کس را
ملک در سر و پای آن جانور	بجهره بسی دید و جانور	ز پیرایه و جهره زو سیم	بدان جانور داد ترکیب
بند رفت یعنی که با کج و سنا	پایان را نباشد نیاز	مهر کسندی برشته کند	نمودش که می باید کم
شاه از کوهستان پردونی	وزانگاه باشد همه خوردنی	نفرمود دادن بدو پیچ	سعد و خوشی و بردش غما
کله پیش در کرد از اندازش	کشتندی آمد باو آیش	در آن مرغزار خوش دلکش	خوش شاد شد که خوشی
غیا ب میخورد بر بالک رود	فلک هر زمان میرساندش	جورست که از گرانده	کل از آب گلگون برآورده
شهر و سید از خوشی خرا	سراوار بر جای کجاست	ز پای وز دست آسمان	ز منسوخ ز خلقی ساخت
مبولایش حلقه در کوس کرد	برو کین رفته و اموش کرد	در بندها ناز پیدا بند	کجاست برار است کردار
بفرمود کار نداننده را	تنبهها بخورد آنجان تاب را	بقرمان شه کرد و رونی شتا	رسانیدم را بر آفتاب
همان لعنان ستم دیدم	همان زیب و زرسندیده	براکست نوشابه چون بهار	پوشید دنیا کوهر کنار
بسی کج دادش ز نارنج	دگر بر آتشش چون عود	بشی جندی خورد باو بکام	جوشد زوبت کامران تمام
رو این ملک با بد و داد	دوال دالین بد و عقد	چو پیرایه گوهری داد	فرار ز نا شوهری داد
یروغ فرستادش کین	که تا بر کشند آن بنا را	ز به عارت در آن خسته کار	بسی نشان داد جرخ راه

جو تریب ایشان برایش	سران سپه را سر بر او	شهر و سر را نیز با طوق و تاج	رما کرد و نهاد بر روی خواجه
جو روسی بشهر خود آورد	دگر باره خرم شد از ناز	نه چید از این سر از داد	همه سال می خورد و پیرا داد
شب و روز خسرو در آن	کمی عیش میکرد و کاهی	بزیرسی سر و سپه و طلا	می لعل بخورد و بر با کین
جو خوش دیدد را خوشی	بران دلخوشی دلخوشی	جوانی و شای و تخت بلند	جو خوش نباشد دلش
پاساتی آن آبرش خیا	گوارنده آبی کین تیره کا	<p align="center">مجلس اسکند با کهن چینی</p>	
شی روش از دوزخ	می ناشانی فرشته تر		
ساده بران لوح زیبا	نوشته بسی حرف از امیدم	نرسد سبزی کیند تا بنایک	ز مرد شده لوح طفلان کا
شغل جهان رنج بردن	که روزی بکوشش نشاید	جهان غم نیز زو باد	نه که بهر غم کرد ما نداری
جهان از پی شادی و کوشش	نه از بهر پیدا و محنت	درین جای سختی بکیریم	ازین چاه پی بن برابیم
ی شادی آور شادی نیم	ز شادی نهاده شادی هم	جو دی رفت و فردا نباشد	بشادی یکا شب بیاید
خان بیکه شب تماشا کنیم	جو فردا رسد کار داریم	غم نماند جو در توان بدو	بهرم اندرون رفت شویم
کن فرط در آن	بدریست باز در شهر	جیاید بخورد بر ستم داشتن	همه ساله خور با غم داشتن
چه چهره در عالم	که بچیت از سود و سیر	کریم ازین کو جگاه رحل	زان پیش کافیم در پای
خوریم آنچه بر ما بکوی خورد	بیم آنچه بر ما بخت برسد	اگر بر خای جهان مایه بر	که بر دند پیشگان دگر
اگر ترسی از زدن و جرا	که عارت کند آنچه بپذیرا	بدر ویش ده آنچه در بخت	که بکاه در ویش با کشت
نه بینی که ده یک در حقان	بر سببان در ویش دادند	جو زیر کشان پیر میا	که ویرانه را خشت و دای
جو تارنج میکرده داد	چو آنچه صد ساله داری	پتا تا شینم و شادی کنیم	بشی در جهان کتیا دکنیم
یک شب بدلت ستانیم	ز دی و ز فردا بیاییم	هر سم از آنهاران شست	کزین پیش اندیشه خشت
بنا بر آویز بود دست	کوشیم تا خوشی بیاپیش	بچاره دل خوشی خوریم	نه خندان که تر تفل آتش کنیم
دی را که سر مایه از زند	تبلی سپردن نه فریاد	جهان بر زن این دم کرد	که با دشمنی کس کشد
فدا کن درم خوشی را	که از آن بود دل خیرین	نه بهر درم شد و بدو میا	تو باید که باشی درم کو میا
شور حساب جهان	همه سخت گیری و سخت میر	آسان گذاری دی میا	که آسان زیدم و آسان گذار

نشی تریخ و عسکی از چند	بود شادمانی بد و بسند	کرارش چنین میکند جوی	خس با پا قوت اسکذری
که اسکذر آتش بنم تمام	پادوب دست پر کرد جام	بنوش لب آن جام را نوش	لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بگردار سر و جوان	که که لاله ریزد کی از غوا	ز عین خطی بر کل انگشت	بران کل جهان آب کل ریخته
هم از قیاس و شمشاد بود	هم از دستش خانه آباد بود	طلب کرد باید دل آرام را	پری پیکر تانه اندام را
ز ناخرمان کرد خر که تپی	صاع و صاع آور خرکی	تی رزق و کیو بر افراشته	را دی صبد آورد خواسته
لب از نازدانه دلاویز تر	زبان از طیزد شکر نیز تر	و مانی و حسی باند از شک	یکی راه دل زد یکی راه
سر آغوش و کیسوی عنبر نشا	حسن دارد عطف از کشتا	طراز نده و مجلس بر مگاه	نواز نده جکت در جکت شا
نفران نه جکت ساز کرد	در درج که هر زلب باز کرد	که از شادی شربت جباران	همه شادی از دولت حسود
هر یک نام کل خوش بود و دگا	تجدد جهان چون بچند	جو خورشید روشن بر آید با	ز روشن جهان بر زنده نور
صبا چون آید بدیا کار	زمین روی آورد جهان شتر	کل سرخ چون که بزدیا	غرو ز در هر غنچه صد چراغ
سکذر جوهر و زانند چنگ	بنیاد بود آینه زیر زنگ	جو کجی و از می شود جام	هر جام خالی بود بر سر
ملک که ز جیشد بالار است	رخ من ز خود شیده الار است	شده از شد فیدون زیند	بخش منم کاویانی در نش
شاه کیباد بلند اختر است	مرا افروز شک و از عین	شاهت کاویان فیدون	ز من بایدش خواست تخت عا
شاه چون سلیمان شود دیو	مرا در جهان است دیوانه جند	شده او را که عالم گرفت غمت	من آرا که فم که عالم گرفت
اگر چه کند همه کینه ش	شادوست بر کردن مودنا	کندی من از لطف بر ساز	بر شم کردن در اندازش
کرا و را کندی بود ما کیر	را هم کندی بودش کیر	کرا و ناوک اندازد از دود	مرا غمزه ناوک انداز است
کرا و حبه دارد بخون فخن	من از چهره خون دانه فخن	کرا و قصد شمشیر سازی کند	ز با هم بشمیر بازی کند
کرا و طخی از زیر اردو بدوش	دو لخت ز لنین چون کردوش	کرا و را یکی طوق بر کشت	مرا این که در طوق در غنبت
کرا و قهناد دارد از لعل و در	مرا قهنت از لعل پر	کرا و یون که یاقوت او کاه	مرا لب جو یاقوت رمانیت
کرا و جرخ راست از شمشیر	مرا انجم جرخ دار ندیکس	کرا و را علم ست بالایی	مرا صد علم ست پروند
کرا و شاه عالم شاد سرور	منم شاه خوبان بجان پرور	جو بوقع بر اندازم از روی	مرا هم چهارایک جوی خوش
جو شک شکر در عین آورم	ز نپه شراب رقیق آورم	در حین برقص آورد آب را	عقیم مفرج دهد خواب را
ز مطلق حوای سیم غنیم	ز قندار نمک خواهی انیک	بدین فکد کو یا شک خند	دران بوته چون ستر قند

اگر کیهان سنگ دار کند	نیم من از خاک عنبر کند	سپیل من تاب با ادم	سمان شد که بوی مرا بستم
بخشی دلی چه پریان کنم	به چشمی و کفایت جان کنم	از نینو کم صید و بنواز	وز انسو بدریا در اندازش
فریم بر مان و سودم بد	منم کین منم جمن این کرد	اگر را سیم پندار ناه دو	بر دجیم چون میر بدوش
و کز اندی باشد از غار	بمادم بر قش یک بانگ	کنم سیم کاری که سیم شم	ولی قفل کچند انشکنم
هر باغ ما که شد نابید	بجز باغبان کس نازد	رطبه تر که جو دارم سی	بجز خار شکم نه پند کسی
کلامی دلی در دسر میدم	نمک سود خود را بگر میدم	مگر دیشب تو کی روی	که چون خال کشت سندی
کرمه نوکان بلالی کند	بایم برین خانه خالی کند	جو ز لقم در آید یازی	بدام آورم پای یکی کدی
بنام تو که بر کشت میدم	دمان کل سرخ کز دود	ز رخ را جو بر سازم از زلف	باب محلق برارم کند
جو پید کنم لطف اندام	سرین بشکم مخر با دهم	جو ساعد کشیم ز بازی	سمن را ورق در نوردم
سکه جاشی کیر نوش من	مگر حلقه در گوش کوش من	دلم که بسته یا شتری	کرو برده کوه دار دشتی
خانم که کل خورد پیش	مرا یاد کل از افروش باد	کیا فون چشم بیابل رسید	از و آید این جاد و بیباد
ز جدم کی بوی پرچم کند	کرو سگ شد ناف آهوبد	جو حلقه کم زلف طرف کرد	پا تا دل زفته پیر زینوش
کشمه جو در چشم است	صد از دست زفته بد	دلی را که سر سویی راه افکنم	نمایم ز قیاس یا ج افکنم
ز سویی بیا ستم چون	موی ز قلع ستم خراج	سیلانی منم هر موم	ز غم جخ نوبت تبارجم
جگر کوشه چینی غم فحال	جراغ دل رو میا غم فحال	بطر زدم چون شوم آب خمر	طبر خون کم چون کیم غمر
بر لعل کار سازی کند	خیالم بجز رشید بازی کند	منم دیر سیم صنم خواندم	صنم خانه باغ ارم خواندم
جوشد ما ستم انیکخته	زبان دل را شد ریخته	ز نامم که ناخج نوروز	کراحت کوی کرا و در
بارک در ختم که بر دهم	بر آورم کلم که بر دهم	من داب سرخ و سر شانه	جبلن کوه و شوباب
بر نامم که دستان بکار آورم	جو جکت خودش در کار آورم	کمی بوسه چشم شدم	کمی لطف خود را بدشدم
بهر طلی کنم جان خود جایی	که هر کز شام سر از پای	خان ستم از نمان افتا	که سر دیمت برارم ز
کراچیت کز زندگانی	و کز سایه کز جوان و د	کند وصل من ز زندگانی	جوانی دهم چون در ایم
سکندر بخیر ان خطا میرود	من اینجا سکندر کجا میرود	اگر راه ظلمات می بایم	سر زلف من راه بایم
دگر زانکه جوید زیا قوت	سمان آب جوان در آرد	بر من کی قوت و نشان	بسی حبه آب جوان در

جهان خرد و ارجمند کردی	بر این حیوان تنواستی	پری و دیم و چون پری در بر	جودل بر بری بسته در بند
در ابا تو در با بستن بنا	سکن با دیکل شکستن بنا	بر این سنگ سخت از دل آید	بنازک دلمان در نیامختن
بدین آسمانی زمین تروم	ز چمن و بی در چمن توام	کل من کل سایه پرورد	که سایه بخورشید در خورش
چون میوه در سایه قایم	که ناخوش بود من خایم	را خود تو ریجان خوشبوی	از ریجان بود خانه دانا گوی
راکن به چرخ این کبک بنا	بترس از عتابان چرخ سنا	رطب کورسیده بود درخت	به بستی رسد که بگریخت
نیایی زمین به جگر خواره	جگر خواره به پیشک پاره	چه دلم که خون شد خون	چه خون که ماندت در دم
بداد شدن با شکر بار	در پیش از بود باز دار	با آواز و چرخش دیکشم	همان خوش میس چرخش
جوساقی تو موی نباشد	جو مطرب شوم تو نباشد	جو برود و دستان کم دست	کم دست و آنکه کم دست
ز دورا چنین دلبر سیاه	در آغوش جان پرور سیاه	بر ابرو دم دیدم در آغوشی	جو در بر کشند کم دگشی
من دانه جنگ و نوشندگی	ز من عاشقان کی شکندگی	جو تو شهر یاری بود یار کن	چه باشد بخیر خوی کار کن
چون میت اندر جهان کجاست	از آن میت اندر جهان بنام	جو زرد و دلا و زچکی جنگ	چین قوی از قول غیاب جنگ
در آمدن از قول آن تو بنام	بدان جره جنگ چون جره بنام	ندرد و بهاری در آمد غنچ	برون آمد از عهد زین بنام
سر اید و خای و معنویت	عنان رفت یکبار و دل د	شی خلوت و ماه و روی جان	از چون توان کرد سیدان
کوزن جواز سپید شیر	تبار اجماعش در آمد دیر	بصید حاصل در آمد عفا	بمهبانی ماه رفت آفتاب
زمانی جو شکر لبش میزد	زمانی جو نیشکش میزد	بیر در گرفت آن سمن سیر	ز ره موبد و شست کچنه را
تخرد و می دید و روشن	کجا باغ در بسته پریش و نا	عقبتی نیار زده بر مهرش	لکینی با کس ناکته درش
نچین کخی خار و چیت	بجز باغبان مرد نادیده	از آن آتش در کی افروختن	ز جو شیده خون خوست پروختن
ز شیرین زبان شکر انجش	جو شیر و شکر در هم آمیخت	سهم در خرید و جو سربند	بیاد ام و دروغن در افتاده
جو لولو مانند را لعل	هم آمو و لولو هم لعل	سکندر بران خیمه زندگی	بسی کرد شادی و فخر و دگرگی
چین خدش دل بادی	وزان مصلحت رفت پروند	پاسا قی آن جام در خندگی	کلفت کیر با نغمه نای و نی
مهی کو فستوی می خواران	<div style="text-align: center;"> خبر یافتن اسکندر از چشمه حیوان </div>		کند جاده کا و پکار کان
جو بامک خور و آید از بامک			برس در کلبه تباروت شام
دوال و دهل زن بر آمدن	ز منقار مرغان بر آمدن	پرستش کنان خلق بر آمدن	پرستش گری را پارس آمدن

شاد خواب و دشتینه سر بر	نیایش گری کردن از سر	ببینی ز بیکای پیش یاد کرد	بران بر دوش عالم آباد کرد
جو آورد شطرتش بجای	تبعیل و مجلس آورد روی	کمی خوردی بر نایب روی	کمی داد بر نیک عهدان روی
بجگون می تازه همچون سگ	ز سر در سپهر دواز سگ	در لوبکشا در مردمان	ز دود و غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در	کس از خانه نوشگشتی گفت	یکی قصه کرد از خراسان	کز آنجا توان یاش ز روز و
یکی از سپاهان وری کرد	که کج فریاد از آنجا کرد	یکی داستان ز دوزخوارم	که شکر سخن است و چمن
یکی گفت قصور بزمین دیا	که کافور و صندل و بهیما	یکی گفت هندوستان بهیما	که میزم همه عود و گل عنبه
در آن انجمن بود پیری کهن	جو نوبت بداد آمد سخن	همیدون زبان بر شکست	جو دیگر بزرگان زمین بود
که از هر سواد آن سبک	که آبی در دزد کاکی دست	کج گران غم خود بر رخ	که خاکست بر کج و حال کج
جو خواهی که مانی بسوزگان	سرا از خیمه رند کاکی برار	شد از انجمن با سپهر کندی	که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدگفت کاکی زاد	مگر کان سیاسی بر آب خود	سواد ی جزا نیست است	همان آب و معنی جان ترا
و کردی که پند زینسیا	همان چشمه مرکز اردکان	در کباز بهر جهانید کیت	که پیرون ازین زرمهانی
حاجت در زیر قطب سما	در حسیه پاک از آب زلال	حاجای که طلعات شد نام	روان آب حیوان از آرام
هر آنکس که ز آب حیوان	ز حیوان خوران جهان جان	و کرد بارت نایب از سخن	بیر سر از دگر زندگان کهن
ملک را ز تشویش این گشت	بدید آمدن شمشیرت و جو	بیر سید از و کان سیاسی	نمایند بنمود کز دست راست
ز ناما بدان بزم ناما	ازین ره که پیودتی اراده	جو شه دیدگان چشمه خوشکوا	بظلمت تران یافتن صبح
در بار که سوزی طلعات کرد	بر فن سپه داماعات کرد	جو شد متری خند و کار کرد	ز لشکر حقی خلق پیار دید
جهانی دعان بود لشکر کش	جهانی دگر خاص بر کش	ز تار از لشکر دران کو کج	بیار از دگر شمیر اند راه
سوی شیر مرغ ارغان تا	ز بازار لشکر کش میشتند	بهر خشک ساری که خور و	سیار دید باران کی بارید
پی خضر کشی دران راه بود	سمان که خود خضر با شاه بود	ز بسیاری شکر اندیشه کرد	صبوری دران تا فتن پیش
یکی غار که بود در یکا	که لشکر خضر را بجاکشت	بهر جبر با خود کران داشت	بهر دیکان غار بکشد
از آن جمع کان جای شد	شد آن بزم و بیان عار	بر غار خواندش کمبخت	بنام ازین غار بلغا
کسانی که سالاران کشورند	زمین زاده شاه اسکندر	جو شه دیدگان شکستی تیا	دران ره نباشد مترل شام
تنی خند بکند عیادش	کامدار و سخن کس سخت کس	دیگر تو نمزد و سخت استخوان	سکینه و دوز و نمزد و خوار

لغو و تا هیچ بچاره	مکرد دران را چنانچه	که پیر کهن کو بود سال خود	زد شواری مترل آید بدر
نشسته پیران جوانان	زده و و پاره و انان شد	جهان خسرو از دم آن کجا	طلب کرد کار اکی میوشما
بره بردن لشکرش	دو مترل بهر سترگی میگذاشت	همه نوشته زه زیتیرین	روان کرد بر پیش راگان نور
دو اسپد سپهری طلمات را	بدان ماندگان ناپیشت	به اندر نقش کعبه گشتی	که جایی چنین مت ناختی
جو یکا مهره زت شوی	که کاه خورشید کشت حال	ز قطب فلک شناسی نمود	بر آمد فرو شد سیکله زود
خطا پستو ابراق میر	سیاهی قطب شمال او شد	بجایی رسیدند کز اقا	ندیدند پیش از خیالی بواب
سوی عطف کاه برین تا	دران سایه بان رایت افرا	زمین از سوارو شناسایی بود	حجاب سیاهی سیاهی نمود
و یکسو سیاهی بر اندو	و کسودرسته در بای	همپرده و ر سهر شومند	یکسو ز کادرج بلند
جوت اندک اندک ز کاد	مهر دوری دور کشت	چنین تا که که بجای رسید	که یکپاره شد و شنی ناپ
سایه بدید اندک راه	جهان خوش نباشد که رود	فرو ماند خسرو که در حیرت	نمایند رسم این راه
گلشن نمودند کاراگان	که مست این سیاهی بجای	در دن رفت شاید بهر سو	سیار آمدن ره که آرد
بچاره کوی هر کسی نیست	بسامان و جاره کسی نیست	جوانش از نیم روشن دیا	سپه شک برود کرد آجیا
براست که درون جورخیزی	بزنگی بدل کشت کشمیری	شد آن راه از بوی باریک	ز تارکی شام تا یک تر
بجگاه خود بهر کسی نیست	در اندیشه آن شغل جاده	میرده جوانی جوافرد	که روشن دلش مهر پرورد
پیردشت پیری نو	ز رخ شش هر زمان ناله	دران روز اول که فرود شد	که ناید ز پیران کسی سویی
جوانمرد و از پیران	جو پیران ناله از بوی	نمکدشتان پر فروت	جو دیگران سرخ یا تو
نصند و قزاقان کز دود	نرخ ده آوردش آورد	دران شب که از ای برکتی	در آمد بر اندیشه شمشکی
جوان آن رسته با کز	درین در سخن با و بی غار	کرین آمدن تپه پیمان	ز سخی کشتی پیمان شد
ز تارکی آمدش در هر	که بخار خود را ندارد	تواند درون رفت پی بخون	برون آمدن را انداند
جوانمرد را پیر دیرین	که مست اندین پرده زادی	جو مستکام رفت ز سد شاه	بدان تارون آورد راه
جوزاده شود که با و	سروش باز برند حالی	حما که با شد بریده	یوشند از یکدگر
دل دایان زو تبار	و از غلغله قش شتاب	جوانیکه باز کشتن ز راه	بود دایان پیش و پیر
میوه سویی که تو خورش	در دن آورد و بهر چار	ازان راه پی رسنمون آمدن	بدین چاره شاید برون

جوان چون حکایت شنید	بچاره کوی رسته را یافت	سحر که سکین کند طراز	بد سپاه عودی بدست
نشسته با انجن	برقن شده هر کجای	ز هر کوندا چاره می خشد	دگر هر صوفی بر انداخت
شاهسون کس را خیدار	بچاره بر کس بریدار	میوه که از پیر دانا شنید	بچاره کوی کرد پشته
جوبیندند دلیر اندش	بتر خود جای گیر اندش	بد و کشت کای زاده و	چنین رای از خود زن چون
تو این دانش از خود میداد	بگور است تا از که آموختی	اگر کشتی آباد کردی کج	و کس کج آبی برنج
جوان کت اگر زیندارم	کنم محل از باد آفختی	شسته جو فرمود روز	که ناید بره پیر نان
پیر داشتیم پیر دیرین	کردن بسی یافته کوش	من از شست پیر بابی	فراموش کردم می بابی
سپویدگی با خود آورد	ناید بود اگر چه بدادش	سهمایه رفت شاه دوش	در ساندیم و با یکدیگر
بجایم اول را فرود	چنین جاده ز در آموختم	شاه از رای آن رسنمون	برافروخت و این کشته
جوان کز جاده پیران	به چاره که حاجت پیران	که در کوشش باز کند	بشاخ کهن سوزازی کند
جوان که بدش برد	بپادشاه هم کبش	در یک کت و کوب و شاه	که آن مرد وحشی زرد ناک
در آمد و آرد و تر دیک	کمی پشته و از سحر سیاه	از دهر یکی قد زنی نام تر	همه هر یک از یک با نام تر
جوشه ترل و از خیدار	و کز رسته ناید پیدار	تباریکی اندر نهان کرد	عجب ماندند اندران کار
باندیشه و دشنای می	دو اسبه سوی طلب آورد	نیز نمود تا دایان جواد	که آستینی باشدش وقت را
پارم از ان کوه کان	شود زاده با دیا خاک	جو کردند کاری که فرمود	سوی آب جوان گرفتند
پاسا قی آن خاک طلمات	بدان آب و روشن نظر کن	<h2 style="text-align: center;">رفتن اسکندر بطلماست</h2>	
درین فصل خرم ز نو ناک	ز تارنج دستان سرخ	که از رنده دستان چین	که امل ش از راه آر
سکندر تباریکی آورد	که خاطر تارکی آرد بجای	نه پنی کرین فضل زین کلید	تباریکی آرد جوهر بدید
کسی کاب جیوان کند جایی	سزد که جایی بر آرد	تسبیده حوض آن آبیکه	کجی که جایی ندارد کز
سکندر جیوان طلمات کرد	عایت تبرک مهمات کرد	عنان کرد سوی سیاهی	نمان شد جوهر دم
جوان فرمان درین راه	که خضر بمر بود پیش رو	شاید خکی که در زرد	بدوداد کوزهره شست
بدو تا بدان ترک تازی	سوی آب خود چاره سازید	یکدیگر هر تر داد کاندز خاک	بسیار از نمودن شدی تا

بد وکت کن راه را پیش و پس	توی پیش و پشیش از تو	چو دیده بهر سو غمان تاز کن	بیشار سوری نظر باز کن
کجا آب جوان بر آرد و فروغ	که رخسار کوه سر کوهید و رو	بجز چون تو خورده نیک اختر	نشان ده مرا تا زمین بر خور
بفرمان او قهر حصار خرام	با تنگ پیشینه بر دشت کام	و جبار لشکر پیکو ستاد	نظر با همت پیکو ستاد
جو بیایست آبرو از دست	غنی شد لب تشنه با آفت	فروزنده کوه سر ز دشت	فروزنده کوه سر ز دشت
بدید آمد آن چشمه سیم رنگ	جو سیمی که پالاید از ناف	که چشمه که آن زمین سخن بود	و که بود هم چشمه نور بود
ستاره جکوبه بود صبحگاه	جنان بود اگر صبح باشد بک	شب ماه ناکاسته چون بود	جنان بود اگر بر آردون
ز خنجر بند یکدم آریا	جو سیاه بر دست خنجر	ندامم که از پای کوه برش	به مانند کی سازم از جهرش
نیاید زهر جوهر آن در دانا	هم آتش توان خواند بی حیا	جو با چشمه خورشید آشی	بدو چشمه او روشنی گرفت
فروزه آمد و جامه برگشت	سروتن بران چشمه پاک	فروزه خورد و جدا شد بر کار	حیات اندو را سر او
همان جگه داشت و میرا	ی ناب در تیره ناب	تست از ترک صحرانورد	همیدشت دید در آن خور
که با چون شه آید بفر قیدی	بگوید که جان چشمه زندی	جو چشمه یک راه رو بکشد	شد آن چشمه از خشم او ناید
بدانست خضر از سر اکتی	که اسکندر از چشمه ماندتی	ز محرومی چشمه بر چشم او	نهان گشت چون چشمه از خشم او
درین داستان را و بیان	بنوعی ذکر گشته اند این سخن	که ایلیکس با خضر همراه بود	در آن چشمه کان بر کرد کار
جو با یکدگر هم درو آمدند	بآن آب چشمه فرو داند	کساد ندیده بدان چشمه سا	در آن چشمه خور و آشام
بران مان که بر یار و شکر	نمک یافته مایه خشک بود	فروشت یکمان دوزخ خیم	در افتاد مایه باب زلا
بعجده در آب فیروزه رنگ	بسجده مایه آرد و چنگ	جو مایه است آتش نازنده بود	برو منده را فال فروخته بود
بدانست کان چشمه جافه	باب حیات آتش رسنای	بجز و آب جوان بفر حیدگی	بقای ابد یافت در بندگی
شکستی نشد کاب جوان کمر	کند مایه مرده را جانور	شکستی دران مایه مرده بود	که بر چشمه زندگی ره نمود
زای بران آب کوهش	در داد و مایه نازی نسا	که بود آب جوان در جایگاه	مجموعی و روحی غلط کرد
کراست روشن درین تیره	غلط کردن آنچیز دوش سپا	جو ایلیکس و خضر آنچیز یافت	ازان تشنگی روی بر نشد
ز شاد آبی کام آن سرگد	یکی شد بر یابی شد بد	زیک چشمه رویا شد و ناید	دو چشمه شده آسیا خانه
سکندر با مید آب جیت	همیکدم برین و سخن بیان	جبل دوزخ جستن چشمه داند	برو سایه نکند در سایه ماند
مگر می در دل شک داشت	که بر چشمه و سنگی است	ز چشمه بسیار رسد بلکه نوز	ولی کم بود چشمه از سایه دوز

اگر چشمه با سایه بودی صفا	کجا سایه با چشمه آفتاب	جو چشمه ز خورشید خوشگوار	جوازیر سایه شدن چشمه سا
یکی چشمه را سایه بهتر ز کرد	که برین مت شوری آن	فرو ماند خضر و دران سایه	جو سایه شده روز و روی
بامید آن کاب جوان خور	که هر کس که پنی غم خان	ازان ره که او عمر برداشت	جو نو مید شد غمت باز
دران غم که تیر چون آرد	کران سایه خور و ابرون آرد	سروش دران و آتش آمد	بالید بر پست او پست
جنان کت یکسر که نیتی تمام	نه سیر متوا از موسهای خام	بدو داد سگی که از یک شتر	که این سگ را داد با خود غم
دران کوش ازین خانه سنگ	که هم سنگ این سنگ آری به	همانرا آتش جندین سوس	هم سنگ او سر کردی و سوس
شد سنگ از دشت یار جهان	پارنده سنگ از دشت یار	ستاره می شد و تیرگی	خطه دل و در نظر خیرگی
یکی تافت از کوه آوار	که روزی بهر کس خطی باز	سکندر تبار یکی آرد نسا	ره روشنی خضر یار نسا
سکندر که حب آب جوان	نخسته به خضر آب جوان رسید	جکواد از یی کدس کش	جکواد مان خوش گشت
و کراتی کت کای اهل دلم	فروزنده ریگی شدن یکدم	پشیمان بود هر که بردارش	پشیمانتر آنکه کدو داشت
ازان هر کس افکند درخت	باندازه طالع و بخت خویش	شکستی بی ماند از نیت	که شوان ازان ده یکی باز
حدیث سرافیل و آوای صور	گویم که روی شد از راه دوز	جو کوبیده و یکمان گشت	اساسی و کرباره توان
جو با چشمه شاد آشی نیت	سوی چشمه روشنی نیت	سپید بر حکم فرمان شاه	پاد آمدن بر گشتند
همان پیر در راه پدید کرد	همان مادیان پیشرو شد	جبل دوز و یکدگر جوت از شما	بدید آمد از تیر کیمیا کار
برون آمد از زیر ابرو	ز پای اندام خضر و دها	دو دید آنچیز از روی بود	جو روزی نباشد و دیدن
بر بنال و روی جو باید دید	تو بشین که خور و روی آید	یکی خم کار دیکه بدو	برای همان کن سخن بشود
نشاید همه گشتی از بهر خوش	پاسا قی آن می گاو شد	که روزی خور و تیر از انداز	عین ده که می در جوانی تو
جو پیداری بخت شد برین	ز تبار یکی اسکندر برین	جنان و بهری که دوش آن	که ناپدید در آستی درین
بران خط که روز تخمین کرد	جو بر کار خورشید باز	جو اقبال شد شاه را کار نسا	بروشن حیان ره برون
سوی شکر آمد غمان تافت	مرادی طلب کرده ناید	نیاید ازان تاب در تافت	که روزی قیمت توان یافت
نخچه اگر در بچوان نبرد	که در راه جوان جو حیان	جواند و می آید مشو ناسپ	ز حکم تراند و می انداز
بر منده ز صحرای جوا شدن	به از غم آب در یاسد	بر نجه سر از در سر با نیت	نه زانسان که از غم نیت

بهره آن که از سکندر از ظلمات

بسی کارگر کاوشگر است	من آسان کسی کو تو ی دل تر	جو دیدند سکره آرد و سحر	هنادند سکره آرد و سحر
همه سکهها سنج یا قوت بود	کز دیده دار و شنی قوت بود	یکی را از کم کو هر ی دل بزر	یکی را از پی کو هر ی باد سحر
پشیمان شد آنکس که با تو کرد	پشیمان شد آنکس که خود بزر	جو آسود روزی دو شاگرد	سعد او دیرینه از خود رها
پادشاهش حال آن سنج بود	که پنهان بدو آن فرشته پسر	تراز و طلب کرد و کوشش عیار	زیبارشش قرون بود با
ز شغال پیش آمد ازین گشت	بسی سنج بود و شغال از گشت	بعد من قبا بی برادر خند	رو سنج هم سنجش انداختند
قرون آمد از وزن صد پاره	ز بر خیش هر کسی شد سکه	شدیم که خرا آمد از دور	که این سنجها خاک سازید
کسی خاک بروی جو کردید یا	ز سنج کش داشت آمد عیار	شاه خاز کرد آن خود اقرار	که خاکت و خاکش کند میر
یکی رود با خاصکان سپا	جو سنجی می جلد است شا	غلامان زین مکر کو تخت	جو سیمین سپتون کرد زین تخت
سمان تا جداران روی کن	در آن پایه چون سایه زانوی	ز هر شیره کان بود لیدر	سخن همیشه از گردش جرج
ز تاریکی آب حیوان بسی	سخن بر سخن میشد از هر کسی	که کزیر تاریکی آن آب	شاید به راجون نیاید
و گشت آن آب در تیره خا	جو انارش از نامانیت پاک	درین پرده میشد سحرهای	کرد و شایه آید مگر
ز پیران آن بر پیکانه بوم	چنین گفت پیری بدنامی بوم	که شاه جهانگیر آفاق کرد	که چون آسمان شد و گشت
کار از پیران جوید آب حیات	که از خنجر مکر یا بد بخت	درین بوم شهرت آب و سحر	که هر کز نیند و در سحر
کشیده بران شهر کو بی بلند	شده مردم شهر از شهر بند	بهر مرقی با یکی آید ز کو	که آید بنوشیده رازان شکوه
بخواند مردم کی را نام	که خیزای فلان سوی بال	بنوشیده را با یکی فرمان	نگردد یکی لحظه آرام کبر
ز پستی کند سوی بالاشت	به بر سندان ز دنیا بید	پس کوه خارا شود نا بید	کس این سنج را می نماند بید
که از ترک خواهد تن شدان	به آن شهر باید شدن پیکان	شاه از گشت آن مردان سحر	زود ماند بر جای خود هیچ
بکار آرمایی و شش تیر شد	دران غم را شش سبک خیر شد	نبرد بود کز زیر کان سپا	تجی جدراسر در آرد بر آه
دران تمل آرا کا آرد	سخن را درستی شاه آورد	باز در نشان گشت از آرا کوه	باید که جند کسی زین کرده
اگر نام پیدا کند یا نش	بران گفته کردند امر کس	مگر چون شود راه با خور	برون آید از زیران پرده راز
نصیحت پیران اندر زشا	سوی شهر پوشید و جند	دران شهر با فرخی تا خند	بجای خوش آرا که خند
خبرهای شهر آشکار و نهنت	جان بود کان پر شیشه	بهر وقتی آوازی از کوسا	رسیدی بنام یکی زبان دیا
بنوشید و چون نام خود یا	بر غیب سوی کوه شتابتی	جان در ویدن بدی نا	کران نه گشتی بشیر دور

نشان شاه جادو ساختند	روای آن پرده نشاند	جو کرد و ن کردند و ن گشت	ملک متری جند در ن گشت
زینجان شکر و شاد روزگار	یکی را بر فن شد آموزگار	ازان راز کو بیان پنهان	یکی را بخود خواند ناف بکوه
سبک خواست آنکس که نشاند	سوی باغ کوه شد شاگرد	کرفت یا دران زماش جنگ	که در پرده بنمای نخی درنگ
بناید که پرنده شیدا شود	یکی را از این پرده سپید	شاید به رازان غیب شد	فغان میرد و طریکی می نمود
نمیگفت چیزی که آید بجا	بر فن شده چون فلک پورا	رمانند خود را بصد جند	شاه آواره ز شیلن چو پرنده
بماندند یاران از دور	وزان هر یکی غمی بر گرفت	که زیر کمر مارین ترکش	مگر چون شد از ناو گشت دراز
برین نیز چون مرقی در گشت	تا مید خورشید در کوه دشت	پیار و کربان ز نوبت رسید	شد و نیز در نوبتی نماند
قدری به مردم که ماندند یا	تواند ندیک جز از این باغ	هر اسند که شد ازان آوری	که کس را نکرد آسمان یوری
ز پی راهی خود بر آه آمدند	وزان شهر تردیک شایه	نمودند حاش که از نایسی	سوی کوه شد باز نامدگی
نه سنج نام رفتن در نکی نمود	تا امید باز آمدن نیز بود	ندام که آواز آن پرده	نوازنده سازان پرده
جو ماراه آن پرده نشاختیم	ازان پرده ایک بر و ن ختم	ز ما جندگی بر د بر کوسار	بیامد یکی با یکی از کوسار
جو دیدیم کایشان کز فکوه	که قیم دشت آمدیم این کوه	چنین است خود که بگزید گشت	که کسی کوه کیر اندازد گشت
سکندر جواد از پنهان شنید	رسی دید باز آمدش نا بید	بدان داسش آنکه نیند آید	کز نیک تن رفته باز آمدی
ز جنت دران کار گشته نا	که عنوان آن نامه کس خواند	خبر داشت کلان رفتن نا	کسی راست کور اسیر جفا
مثل زد که هر کس که اوزاد مرد	ز جنگ اجل سبک جان بود	جو با کور کیران نزار نوزد	بیای خود آید کوران بکود
که تیر خور و ن عقاب ببرد	پیر خود آید ز بالا ببرد	پاسا قی آن باده بر درازد	که بی باده شادی نشاید نمود
یک جوعه نان باده یاریم	سری را بر آرد بچرخ بلند	در آرد و مظهر یکی را بیا	ازین نو پستی بر که باشیم
ثقه تا تو بر هم زنی روزگار	سراجام بازیست بخت	جهان در جان خلق بیا	که از ش چمن شد که در کار
سری را کند بر زمین بیا	کذا چمن جند با دبی سچ	خوبصیر یازا غلامی کند	شود که از کار کارا دکان
کذا چمن جند با دبی سچ	جوتازی ز زمین بکامی کند	وزان غار شهری جو بلفا کرد	بسی کج در کار آن غار کرد

خامت کتاب

وزانجا آمد بدیاری دم	برون بر کشتی با دویم	در کجایم کوی پشید	سوی ریت شایسته است
بکرانه جان میگردد	جو دیدم روی خداوند	هر حال روم از ده آورد	برافروخت جوش بخرند
جویاوت شد روی هر کوی	زیات ظلمات اسکری	در آرایش آمد روی شهر	لین یافت از کج پشید
شبی ز قهر بخت	ز روی نیناز بخت	بچ خود آمد زنده	ببر جوش بخت
شده از دم شد بخت	بروم آمد از آسمان	شده ابرخت یونان	براسود از ان رخ راه در
زدل از محنت کشور گدا	بهر کشوری ناپی بر گشت	ملوک طایفه یمنان	مکر بسته بر عهد و پیمان
بشرف او سر دار آمدند	سوی کشور خویش باز آمد	جدا گانه هر یک بگریخت	بر آورده کردن بگردون گشت
پادشاه رفت جام	خوار بخت برون	جواد بخت یونان	بد و داد کج سعادت کلید
ز دانش می پادشاه کرد	در کشتی از دی باز کرد	جوفان رسیدن پیروی	نه چید کردن لغزان بری
دگر بار و ساز سفر گرفت	حساب جهان تن از گرفت	دو نوبت جبار جبار	یکی شهر و کشوری گوشت
در آن نوبت آن بگذاشت	عمیک بیک دید و آمد	دگر نوبت آن شد بگذاشت	روان کرد رایت جوف و شد
جذب بیک باز بود ختم	شده نیت دی در ختم	خوبای بی درین ختم	بسی کردم از خند اندیش
کران در کج بستم	مهر طلوع باز پستام	سک جای در رسته آمد باز	پرا در شود رسته عقد
جدا گانه نیت هر یک	ز قانون مکت برود	همان ساقیان و گزارد	که بر نم نشاندم کران تا کران
نشیده هر یک روی تی	جور کج گوهر مکیان یک	که داند چنین نشی پختن	بدین دلیری رنگی آسختن
جنان بستم ایشم سازاد	که از هر خوشتر شد ازاد	بجای که نداشتی یا فتم	بره دیو در راستی با فتم
سخن کان به راستی بود	بود خوار اگر پای بر سر بود	کج پیش پرای هر کمن	غلط دانه بود از دشتی سخن

غلط گفته را تازه کردم طرا	بدین عذر گفتم دگر باره	جود دیدم که بر خشت فیروز	بسر سبزی بخت شد سر بلند
شاری بودم سر او را وادی	که چون که زشت آمد ازادی	سم از آب حیوان اسکری	زلالی چنین ساختم گوهری
جواز سانس باز پردام	بدرگاه او پیشکش ساختم	نم حبه ز رنگ خادام	جواندک بود کی بدر پاد
همان پیشخت تو همان شد	که آن نور پیش سلیمان شد	تطای که خور اعلام تو کرد	سخن را کن ارشش بنام تو کرد
پس ز یک طایه و سرباز	که چون که زشت آمد ازاد	من آن یلیم که از دم تاختم	سیاغ تو از آنکه سا ختم
بنام تو دان کردم این نامه	که زین کندش تو جامه را	بختی تو بی آنکه خا به کی	خریه را و ان خلعت بی
همانکه عشم بدین کار داشت	چون کم زبان عشق داشت	داد او توفیق کشت خدا	ترا باد و پیل و فرنگ رای
از ان پیشه کلوری خیمه	دلایت تان باشی اتفاق	زمان زمان از سپهر بلند	بخت دگر باش فیروز مند
جهان پیش خرد و نوبت	قرون از همه زندگانیست	سپاسی از خیمه دستان	بم ده کی ساغر دستگیر
از ان کی که جان داروی است	داشت و شاه را نوبت		

تم الکتاب شرف نامه اسکری
بعون الله تعالی و سن
توفیق
م

کتاب اقبال نامه سکندری

خرد هر کج کجی آرد بد	ز نام خدا سازد از کلبه	خدا ی خرد بخش بخردنوا	همان ناخرد منبر اچاره
رهای د و سبکان سخن	ترا نا کن تا تو ان کن	ز دستش عقل را با کر	بزرگی و دانا پیش روی
نهان آشکارا درون درون	خرد را بدرگاه او رسون	بر انداخته صف این بارگاه	نگارنده نقش این کارگاه
ورای همه بود و نبود ما	همه شده جوهر آلود ما	بکلم اسکارا چکن نیست	شاید حیران از وقت
یکی کردی حضرتش دست	نه از آب و آتش از باد و خاک	همه بوده است از نوک	یو د کس او نیست نیست
همه آفرینیت در عجب	بر او آفرین کار نمیده او	بد و هیچ پند را راه نیست	خرد مندا ازین جگه آگاه
کرت در بیان شکر بالا	ز تعظیم او ز بخت با بود	و کرد ذات او زیر کوی که	خدا را تو اهل کس نیست
چاره راه موجود را نی سخن	بزیرو به بالا دلیری کن	جو در قدرت آید سخن گوید	که پی در شست بالاد
بهر چه آید از زیر بالا بید	سر از خط فرمان نباید کشید	ولی را از فرمان کند چون چرا	خرد بردی دیگر از در داغ
یکی را ز کردون دهر با کجا	یکی از کیوان برار دجاء	همه بود نیهای او اندیت	بزرگی و خردی هر دین
چه کوی بر اوج جگه که	چه با و اهر ز ندگانی جرد	خدا کیست که خاک آدم شست	بر آب آینه نقشش اند
جوره یاده کرد و نمایند او	جو در نه کرد و کشایند او	ترا است بر هر جان	که آن چرخ نمیده نیست
شومند از جمله کائنات	همه بوده از بود است نام	مناجاست	
خدا یا تو بی نیازه را د سکندر	بر دنده را از خدا نا کریر		
خیشایش بخش یاریم ده	ز غوغای خود دستگیریم	تر خواهم از هر غوغای که	که آید تو هر راهی است
ولی را که از خود کردی شش	نه از خج تر سده از بخشش	جو تو مستی از خج انچه چکا	جو مست آسمان بر زمین نیر خا
جانی چنین خوب خرم شست	حاله جاشد مایه شست	از ان خوبرو نباشد کدر	جوان خوبرو پنی آن خوبر

از ان دهنه خوب کاجی	بهرش ناخونی از رای	نه من جاره خوش دام	تو دانی جهان کن که دانی
طلبکار تو هر یکی آید	یکی در سیاه و یکی سفید	بدان تازه باغ تو باید	تضرع کن هر کسی روی
نیم من نان زهره درخت	که گویم تر این دان	کنم حاجت از هر درخت	جو یارم تو بخنده بپشتی
تو مستغنی از هر چه در راه	نیارنده سویی در گاه	سردن مراد تو مردم کن	سر رشته از راه خودم کن
جو بر شایسته دمی	مکن خاک پیکانی بر سر	بخشم من از خود فروغی	که یارم فراخی بخش کن
جو پر وانه شب چراغ تو	جهان دان که دعوی نایع	پس بر چه خودم من زید	بزرگم که تو بزرگیت
من از زهره خوردم از زهره	که نیرد تو بر من نکندی	بیروی تو چون بدیدم	در کجها را کلبه آدم
بسر بروم اول سبط سخن	دکره که کم تازه در سخن	به اول سخن داویم و سپکا	با خودم نیز بنجای راه
صفای ده این خاک را	که بپند این راه بارگاه	بر انم کزین ره من شکی	بخشود تو ز من دست
حفاظت جهان با در کج	که خشود کردی ز کشتن	جواز را بخشود تو ای	بخشود تو ز من دست
محمد که پی دعوی بلخ	غلط کلمه آن شاه سکر	فصل	
فرست خود را زین شمشیر	که ما را بدوست از این سپا		
سپه دیدار ت کجاست	سیاهی شبنم جایت	که او بر نکدی سر طاف	که برقع دریدی بین
ره انجام رو عایان داد	ره آورد عرش افزشت	نیز ز دجاک سپر کوی	سر بر نمیک هر روی
ز بارجه و زینت آموز ما	جراغ شب و شعل روز ما	درستی ده هر دلی کان	شفاقت کن هر کس که
سر آمدترین همه سوران	کزیده ترجمه پیغمبران	که آدم ز مینو را کج	شدار کج خاک بنیوی
که آمد برون ماه کوف چقا	شد آن شعله از جلا اوج	اگر قصر بر آب جوان	مجد ز سر حبه جان
اگر کرد پیش زبانی شکا	زمین پس از کرد مایه	ز داود اگر دور زرع	مجد ز راعه صد درخت
سلیمان اگر کشت به بخت	مجد ز بار پچه یارست	اگر حمد عیسی کردون	مجد خود از مهدی سرون
و کرم طام موسی از طون	سر پرده احمد از نور	زنی روشن هر جانی	بیدوز شمع تو چرب

توان چشمه کباب توست پاک	بان آتش شده روی حاک	زمین خاک شد بوی طشتی	جان مرد دزد طشتی تری
طیلبهی روی با آتش	ز حکم خدا نوش داد	توی چشم روشن کن جان	نوازنده جان انداکان
طراز خون سکه نامت	بقا ابد جرحه جانت	کسی کوز جام تو کی قطره	عه ساله ایمن شد از دانه
مباد اگر از ان شربت سحر	بنا شد جو من خاک را جگر	بهیبتی کردش روزگار	نظر زی در خواهر آموز
بر استیک مشینه گزیده	<h3>هفتاد و یکمین داستان</h3>		
بیازدی در آمد جو بازی			
بدان سپید از راه انیس	کند خلق را مدتی دلی	اجه پیری در آن بکشد	ز برده برون آورد سگی
بدین گونه بر زحمتان	کند تازه پیرایه های	زمان تازمان خانه کن	جوان سپید یک پادشاه
جو کم کرد از گوهری	دگر گوهری سر برادر	عروسم آتش سپید	سرخل دیگر بر آید بلند
درین نامه که مرقم بود	سخن گفتن تازه بودی	من آن تو هم گزیده بخت	رسیدم ز شدی بدمان
چه کجاست کان انقیام	درین جوانی جوایمیت	جوان را جو کل نعل بر آید	جو پیری رسد لعل در
دل هر که او سخن گشت	سروش سرانیده بازی	ازین پیشتر کار خجایی	بر آورد اندیشه از خون
سرانیده داشتیم	که بامین خجایی پیشگفت	کنون آن سرانیده خجایی	دایره گشت در شمشیر
یونشده نیز کان خجایی	هم از شده دارند نادیده	جوشا دسلان فتنه کار	سخن چون توان در خجایی
مکرد دولت شه کندی	در آرد بمن تازه کار	در اندیشه این که در کار	هم از آن جوان شد از دگر
جو طوفان اندیشه را	شب آمد در خواب کام گشت	شی از دل شک تا بیکتر	ری از سر روی با بیکتر
در آن شب چگونه توان	درین ره چگونه توان	برین سهر که آموخت	زمان زمین تا فنا گشت
نه شمع که باشد ز پرده	نه پروانه داشت پروایی	من آتش شمع بوی	سیر ز سودای آن شمع
بنواهی بحر در سحر	که اند و سخن کاسی	جو پاسی گشت از شمع	دو پاس در کانه در کار
تساب فلک را که آید	خروسان شب را زبان	من از کله شب درین	همی فتنه حله منت رنگ
سیاهی صفتین خم لا جو	که از زرق بر آورد دم	را کادول این پرده	ولی نعمتی در دوش بار بود
عماد خوی آن خواب او	که شد قفل قابل بدو	جبار از آنجای خا کرد	ز برج سحاب رخا بسته در

ندیدم کسی در سپاری	که دارد جوادم بخانم	عطار و که پند در داری	بدین مورد در داری
بود مدبری کان جند	بترد یک خود دارد ازین	فرست کار ییادی	لکس عکساری کس جوی
زیک قایده جند را ندانم	چه خواکشا یزیک یکن	من آتش می مانده از	ساور درین برقع لا جو
شی جی جی چون یک رخ	قاده در دخت خورشید	شی کرباسی بان باید	کرد نور تفت سایه بود
من از دولت شه کندی	گرفته بسی آموخت	در افکند طریقی	به طح اندرون بامیان
رصد بته بر طلع شهر	سخن کرده با ساعت نیک	بدان تا کنم شاه این	بر انجخت خیل خن تاش
در آن خشت آباد مرقم	شده دولت شه را	که هر جو را تیشه بر کان	جگر خوردن دل بایان
جو زین سار پرده آتش	بخشیده گوهر ز دطن	من آتشیت سوده بر	به آسودگی بر می آریتم
سرری با بین سلطان	ز دم بر سر کوی رو جانی	بساطی کشیدم تیر تیر	برون کردم اندیشه ای
من دقت در میان	خجیم سخن بود اند	سرم چون زین تاب شستی	سخن با خجیم شستی
در آمد بزمین ابر بلند	فرودخت گوهر بکوه	دو جادو باید که باشد	یکی تر دشت کبی تر
مکر آتش و شیرم کوه	که از دام و دهر	جو بر دست من داد	دفع زهره و دقت شیری
که از لطف بر ساختم کوه	که از کج حکمت کسادم	جانی جوهر بر آریتم	که چون شاه جوهر خوی
بعوی روغی نیامود	ز د آتش اینک توان	سرف نامه را تازه کردم	سپید آبرو ساختم لا جو
دگر بار مابین طمع	پین تا کجایم و در کار	به اول چه ششم با جوهر	شکسته چنین کرد باید در
بسی سالانده که جوهر	نیار از این کوه کوه	جو فرمودم این با	سخن گشتن سر و پیر
فرود شده جوهر آمد بید	ساح از فرود شد جاید	بسر سیری شاه روشن	به نیروی و سرنه فان
یکی سر و پیر استم در	که بر یاد او خورند	دی باید اندیشه تیر	که بر شش باید شمشیر
سخن گفتن آسان بر	که نظم رهبر از سخن	کسی را جوهر بر آمد	بد شواری آرد سخن
غلط کاری این خیالات	بر آورد جوهرش	ز کرمی سرم را با	ز خشکی تم را نمک سود
ترتیب این بکر شوهر	هر اصا بری باشد را	سخن من کجا با که میر	چه میگویم و او در
ندام کم این جادو	چگونه درین پای	که از خستین زهره	که سازد ناهار و

برین سر کو آب ز رشت هم چون کیا جود خوار زمن که بشوید و شوی جو من که دم آینه را جو خواسی که بر کج بسحاب کا دل بود جهان پر شد از دعوی که باد هوا در نماید ریا خیزد از پری آید من آن عود سوزم که به نیک و بد حد آموزد جو ابریشمی بسته پند یکی کارگاه بر شمع کند یک کس مایه خرد از ان پیش کار شوی اگر جوش گیری بکند در بر طشت غریب فزونتر خست این حساب فلک را که درین پرده با اضمح کسی را که گردن بر	بسیار زده را که تشنه بود رسن سرد بسته بیاران سم از فیض جو نیست بدرینده باد شد چاک نیاید عیان از ریت نشاط آورد چون شود برین طبع ترسم ز خون بسیار اندازن جرک افک که باشد نفس را که ندارم جویان یک شمع نه چند سر از کوش روز کند دست خود بر برین یکی کاروان بر شمع بزدی خود یک کس جو در اج در ده صلا وگر بر خوشی سوخت تو غریب خاکی فلک که صد گونه زکام آورد که پستی بلند و بلند کلین پرده با کس همش باز در گردن آورد	سمن آن ابرم این طوفان خوسایه بهنجارد دارد همه صوفه خواران تخوانی که از صیف شل ز درین اسکنه فرانه بسیار کور در آرد خونابان فراوان بهر عاده خود بر آید یاید یکی آتش افروختن خدای از پی پند آوند ندارد جهان خوی سازند وگرت کان در شمع دو باشد کس این خاست یکی زان کس که کس زحری جی باید طلب سینه آرد بهیت کرو با تو جوش شد اگر جادوی بر شمع کمی زیر ماگاه بلای جی باز یکین جرخ نایب نیاز درین چادر یوار زوباه سرخ از کمال	که آب از جگر خشم آفتاب دزد و دلد و آتش خورشید قباله نویسان حرف جلونه ستر و میار که بر ناید از هیچ و آن سر انجام از ان که باید موا سر در دوش موا در باشد ز لطف رو صندل عود و گل بخر بندگی ناید از من نسازد نوا با نوازندگان کند دعوی آبی و آتشی فرمیده جوش شمع به از صد کس که کس که که سوخته دارد و گاه زخمی که اندازد از اسب جو با او جو غریب شو خاکی خنی پس تو بر جادوان اگر زید و بالاس جادو نیاز درین چادر یوار خود و سکان میشت
--	--	---	--

بدین چار سویی غافل وگر چنین تن جوانی کنم که تار مار گردن این بند دگر باره دولت در آمد دگر باره شمع سبک خیز جود دولت دگر بکشیش همه روز را روزگار بر افروختی که دم از پایی خود گفت انکس بود مبوران دهد که بود ره آورد پیلی فرشته که بکیر سر از تیر تیر سجایی که دانش زاید کم و پیش کلا جان زمن آره بر سال خورد بدریارسانه در فشان بجاده این شاه بسیار باندازه هر که پای خزاد هر که دیدم این سری دیدم از فقر و همه صبر و طبع باز خدا را حق چنین ارجمند شدیم که بالای این	نیم رسته که پر دم و گرجان بیان کسان زندگانی کنم نیاز دارم این عم دی خبر دل دولتی با سخن گشت دگر باره شمع سبک خیز جود دولت دگر بکشیش همه روز را روزگار بر افروختی که دم از پایی خود گفت انکس بود مبوران دهد که بود ره آورد پیلی فرشته که بکیر سر از تیر تیر سجایی که دانش زاید کم و پیش کلا جان زمن آره بر سال خورد بدریارسانه در فشان بجاده این شاه بسیار باندازه هر که پای خزاد هر که دیدم این سری دیدم از فقر و همه صبر و طبع باز خدا را حق چنین ارجمند شدیم که بالای این	اگر دقت پیران ندادم سمان به که با هر کمن جو قیاض وقت در آمد زورفت شب روز روشن تساطد لم در سخن تیز شد ز سنک سیم که هر آید نقد مان کرد که ملک سخن که باشد که او شریکی جی بخش پی تراز بود نجامه زدن خام دشتی از اندازه نشناختن شکوه بزرگان از کشت شمرن توانی کی نامدار کزین کشت شیوه پیر باندازه بخشدم آتش سر کیه را بر کشید ز بند شناسد همه چیز پایگاه که در آفرینش ندارد قطره ندیدم در جایی خلوت همه لا غریبای پی ضمیری جو ریاد لفظی سخنهای من چون شمع خود سی پندت بالای	جدایم از مردم روزگار نمایم بقدر وی اندازه ز کام صدف در بر آید شب آینه را صبح صادق تساطد لم در سخن تیز شد ز سنک سیم که هر آید نقد مان کرد که ملک سخن که باشد که او شریکی جی بخش پی تراز بود نجامه زدن خام دشتی از اندازه نشناختن شکوه بزرگان از کشت شمرن توانی کی نامدار کزین کشت شیوه پیر باندازه بخشدم آتش سر کیه را بر کشید ز بند شناسد همه چیز پایگاه که در آفرینش ندارد قطره ندیدم در جایی خلوت همه لا غریبای پی ضمیری جو ریاد لفظی سخنهای من چون شمع خود سی پندت بالای
---	---	---	---

علم بر شای ایشاب لیل	خوآن شوای ابر سیکر کند	تو میسالی ای و عدو کن	تجد ای لب برق چون صبح
یاد ای موافقه نابرا	بکیر ای صدف در خوش آرا	برادر این در از تو در چو	ز تاج سر شاه کن جای خوش
شی کار و مند معراج	زمین بوس و دوزخ اتاج	سکندر شکوی که در حمله	شکوه سکندر بکشت با
زمین زنده دارا سامان	جاکیر دشمن پر کند کن	طردار موصل بمردا کنی	قدروان شامان بفرست
سر سرفاران و زکشت	ملک غالدین قاهر زشت	به طغرای دوت چو زین	ابوالفتح مسعود بن ع
جو مسعود با فرد و نیک	جو مرد و در کوفی جهان بود	سپارست هم میوه هم گل	سراینده قمری و دلیل در
دیار ریح از بهار شش	زمین کلفان بودار کا	جواب فراه آشکارا نو	جو سر خیمه نیل نپایان
اگر سایه بر آفتاب کند	در ان خیمه آتش هم آفتاب	و کره نورا براتی دهد	ز حص کالت شجاعتی دهد
کر انعام او بر شمار کسی	بدان ناکند شکر نعمت بی	ز شکری انعام آردون	ولی نعمتی پیش ازین چون بود
فلک فار با هم که بندد کم	بر آب افکند چون زمینش	بریزد در آسوب چون رخ	سریخ کوه از سر تیغ او
هر آنکه عود از که کارزار	نه رستم نمود و نه اسد بزار	صلاح جهان آید بید	که از مولد آن صبح صفا
کجا کام ز دختک بدام	زمین یافت سر سهری از	بهر دایره که کند زنگار	ز پر کار و خطش که کرده
بر ان نفعه کو باری خیمه	زمین کج قارون براندا	اگر دیکران کاهستان	دیشب
اگر مرده سر بر او ز کور	بکیر و مرده شد و بازار شور	نزاران دل مرد از غل	شود زنده و خشم نایزاد
جو عیسی بسی مرده را زد	بجلی چنین خلق را بنده	جهان بود چون کان چرم	بآبادی افتاد ازین اقا
زمین دوزخی بودی کار	با بری چنین تازه شد چون	رعد شرق تا غر از لیس	بهر خانه نعمت خوان او
بیکسری نامش آید	نسب کرده بر قیادی در	بهر وادی کو عنان تاخت	درم نه بدامن کمر قیامت
ز کجس نین کیسه بر دود	سمن سیم خیری زرا اندود	کجا کجانی بشیری در	که از کج او نیست چیزی در
جواز تاج او شد زمین لیل	سرش با دازان تاج فرود	ز سی خضر و اسکندر کجا	که هم ملک اری هم آرت کجا
همه چیز داری که کن در حور	نداری یکی چیز آن هست	جو صید شیران کجانی	بگیری دو سیکر شکار کانی
جو در جنگ شیران کجانی	دسی شاه بلواج را بیل	جو دولت که در زندکار تو	جو مقصود کان در کار تو
بسا کردن سخت کجاست حرم	که شد چون دوال از کجا	دو شخص امید از نو کجایی	یکی نرم کردن یکی سست کوش
بعد از تو بدخواه جان	بدین عهد است جهان سپرد	دو مار از برای تو فیر رخ	یکی مار مرده یکی مار کج

جان خسر دوزخ منت آید	پایین تخت تو بندد کم	سپارنده پادشاهی تو	طردار و نیم نوی سچان
جبار از فرمان جندین بلاد	که بادش همیشه جهان	بدان داد ملک کج شای	ستون در دست از الهام
همه روز خورشید با تاج	نه پیل پند پای پرست مور	سپاس از خداوند کیتی پنا	سپهر از جهان هر چه خوانی
جهان پهلوان شاه ملک	که پذیردین داستان این	کرانه پند از کار دور	جو شای شوی داد و خطی
نه بازی کند بر پرست زو	سراینده را سر در آید با	درین کج نامه زرار جهان	که پیش است ازین تهر و نشا
بافضای چشم دارم کی	کلید بسی کج شایست	و کما که نپایان نیار دبد	ز سایه بران کس تر اند
و کر پذیرد در در و موج	جو کجینا دارد داند	شاطر از تو ارد کمر شتم	کلید بسی کج کج کردم نهان
کسی کان کلید زرار دبد	بر ان آفرین آفرین میکند	جو فرمان چنین آید از شر	شود خرم برین کلید
تو دانی کاین که هر نیم	بکشت کسان معر در سر کم	عروسی ز ستم بدان بر کجا	سر او رست آفرین کستم
خود کاسه از زمین میکند	جراغ جهان تاب است	کل باغ شه عالم افزو با	که بر نام مائش بندایان کجا
بکشتار شمع را تر کم			که ز چشم روشن شود زرم
با نازده امکه نزدیک بود			جراغ شش شعل روز با
دهیده دمن بد کلس جو			زبان سوخته شمشیر
تطای جو دولت در ایوان			شب و روز باد آفرین
پاسا قی آن رحمت ایزد	بدنه ماصوحی کم در صبح	دری آفتابی که از دور دست	بنور تو می بینم از هر دست
جراغ ارج با شدم زرد	جو او را با وید شوان	نه آن شد کلداری پا	که دارد کجی در سر کلاه
دماغی که آن در سر او	ز سر تا گردی بشیر دود	جو عالی بودیت لای شای	عش بوم خرم بود هم شای
تویی ریت از نصر مانتا	بر و رو برای تو بر خاست	ترا و در بر خلق فرمان دی	تبع خود از آفرینش می
کله دار عالم تو بی در جهان	که از انت بر سر کلاه جهان	ز کجا و دس کجی و کتپا	توی برترین ای به پادشاه
برای برینخت فیروز کج	ازین پرده شک مستی در	جو شمس تطای کی طاس می	خوری با هم آیین کاور می
سانی بان طاس طوسی نو	حق شامانه ز محمود باز	دو وارث شمل از کج	ترا و سخا و مراه بر
زجانی که ناداده باشد	حق وارث از وارث آید	من آن کشته ام کجانی	ترا و کن که آن نیز نتوان
بکشتن و اعقل رفتی	جو اندک تر ازیر تو فیت	جو توفیق ما هر دو هم شود	سخن را یکی پای در ده شود

حضرت نصیحت با پادشاه اسلام

آغاز داستان

این کل که ریختن باغ مست	در ایوان تو شب چراغ مست	بر آری مجلس برافروز جام	که جلاب بخت در خون غام
توی خور بهانه زمین دار	مطلب عبرت معذور دار	دلت تازه باد او تو بجز	تو بادی جباری این پهلوار
برای تو در کوشش روزگار	میباشد چون جرح کردان	بلندست بالا جوج کبود	که جرح از بلند ییاید
دویتی ز از صبح شمشیر تو	سپهر اندین رام تریز تو	در شند تیغ عدد و سوز تو	درفش کین از تو فیروز تو
اگر چه من از بهر کاری بزرگ	ز سادمت کار را بی بزرگ	مباد از تو جوتو کسی یادگار	وزین یادگار این سخن یاد
سرفیسوفان یونان کوف	جواهر چنین آرد ارکان کوف	که چون بیکه آن شاه کشتی تو	ز کردش بیکه دون باورد
پونان زمین آمد از راه	و طمکاه پیش نه داد راه	ز را مش سوی دوش او زد	بر پیش گوی کرد با نهما
دماغ فلک با ندیست	در سیکه کاش داریست	سخن را نشان جت بر مری	ز یونانی و پهلوی دوی
از ان پارس سی قدر خرد	که بر باد بودش جودان	ز دیگر ز با نهما هر روز	جبار خضر یونان جبار خرد
بفرمود تا فیلسوفان همه	کند انچه دانش کند همه	ز هر سو بدش در یی کشید	وز ان جمله در نازی آمد
تحت طرازی که کتاب	کتابست کان مست کشتی	در دفتر روز و دهایی	که روز و زنده ماند یونانی
همان صفرا اسکندری امیر	بروزم کرد تا من جرم	خبر یافتند از ده کین و	که دهنست کینده دارد
کنون زان صدهای کور	برون از شماره پلنی نشان	چنین جند زباده عقده	بدید آمد از شاه کشتی
بر آن کار دانی و کار کس	جو نبشت بر تخت شاهی	اشاره جهان شد تخت بلند	که داهست نزدیکی از جند
بخود کسی بر کسی برتری	مگر از طریق سحر پردی	ز هر پایکامی که والا بود	سرمه زار پایه بالا بود
فرادانجان شد که در دیک	بدانش بود مرد در پایکا	جو دولت بدانش دان کرد	کسان سویی دشمن خود جند
ز فرسنگ آن شاه داشتند	شد او از یونان بدانش	کنون کان نواحی و نواح	زمان کشت و نام داشت
سرمه بی کعبه بر جرج	بطاعت کشش پیش نشی	نهان خانه داشتی از ایدم	بدو میخ بندید از نر و
یکی حرکت از شمشیر	در آن حرکت از شمشیر	نهادی کلاه کینانی	جذمت گری جت کردی
ز دی روی بروی این	بر آوردی از دل دمی	ز رفته سپاسی بر آری	به آئینه هم یاری جوتی
هر ان فتح کاباش او	ز فضل خدا بدید جود	دعا کردش هر چه در	همانا که شاه این دعا کرد
دعا کردش هر چه در	همانا که شاه این دعا کرد	دعا کاید از راه آلودی	نیاید از ان معر پا بودی
جوصافی بود در مقصود	دعا زد و باید مقصود	سکندر که آن پادشاهی	جبار بدین نیکی ای

تر آن غافلان بود از دوی	بدو نیکی را بر نیکر ندی	بکس بر جوی جود گذشتی	جبارا بمیزان مکه دای
اگر چه زن بود از طفل خرد	اگر داد خواستی بد و راه	بتدیر کار آنگاه رشت	رکار آنگاه کار عالم گشت
و گرنه یکی ترک روی کلاه	ز سوز و چمن کی زدی	شیدم هر جا که راندی	بنودی در شغال از شکر
ز پولاد خایان شیرین	که سببه بودی هزار چمن	به افسونگری جود جادوی	که ایشان شدی بنیاد
زبان آوری که وقت شتا	کلچه ربودندی از اوق	حکیمان با ریک پس	که رنجانم اندیشه خوش
ز پیران زاهد بسی نیکی	که در شب دعای تواند کرد	ز پیران نیز بود شکر	وزین جمله خالی نبود
جو کاری که پیش بازار	دو اسپه عرض پیشوار	کجا دشمنی یا قتی تخت کوش	که چیدی از تخت کوش
به پیغام اول ز راندختی	بزرگوار خود را جود رختی	اگر دشمن ز ریدی	با سان شدی کار جود
که افسون از ان چاره ستر	ز مرد زبان دان فرج	جو زخم زبان هم نبود	ز رای حکیمان شدی
حکیم از زبانه هر اسان	بزد و دعایت آسان	که از زبانه بودی کار	به پیران بر دی آن کار
و گرنه پیش پیش	به این دنیا سیدی از کار	پناهنده بخت پیدار	شدی باز اوستی کار
ز هر خبر کان دشمن	نمودار عجزه بکار آمدن	ز بزم طرب تا شغل شکار	ندیدی بیازچه در هیچ کار
یکی روزی خوردن اغاز	در خمی در جهان باز کرد	بر امش شمشیر	کشد ز بری کران
سراپیده بود در بزم شام	که شد را در پیش روی	دشمن جامه داشتی منت	جو کلان بود شمشیر
تماشای آن خلوت تو	دل شاه را داد بر روی	بران جامه چون کل آورد	ز کرباس خام آستر تو
خداوند آن جامه تو	بران جامه زد تا پیش تو	جو چندند بر یکد کر تا	سراپیده را آخر آمد تو
کن جامه را کرد ساری	دشی کرد زیر و آستر تو	جو بر خشم شاه آمدن	بدو گفت کای بد بر بد
جوار که رسوخ کلختی	بخار مغیلاک در آختی	جو بر جاکت برین	جوار شمشیر پیش تو
زین بوسه دادن لرزید	بجان و شاه مو کند خورد	که این جامه بودا که بودا	ز بوش و کوه و شمشیر
جز این نیست که تو عمل کردی	در دریا به پیران دل کردی	خلق بود پیران ز شام	خلق شدم چون درون
شاه از باغ مردستان	فرماند که شمشیر	ز کرباس سجد و در خفت	که بوشیده به راز
که از راز ما برکشید	بکیر جهان در جلال	جوار نقش دیبای روی	سر غیب ازین کشت
به از ما برین چهره پیش	جو عود دیر بریادیم جوش	که خوابان بجاکت عود	کست از سر خنده دندان

خوش

بازای متی ره بسپند	برو تا ز این ارغنون بلند	رسی کان ز غمت را بپند	تباریک شب روشنایی
مخمر را نکرده جریب	قصه اسکندر و غلام ستراس		نام سکندر زین برت
که صاحب دوشش از آن	دو کیو پست پوشیده	سمان قول دیگر در وقت	که در مشرق و مغرب او بود
بوتی در کان پخته	که عمرش در قرن آواز داد	دگر کوه کوه جهان فیلیف	دو قرن ملک بستند از آن
دگر دستان ز آواز گاه	شود از خل خلق را در گاه	ز مهرش زینو بانیان	بجای عذر از نقش بنگار
که چون بر سکندر برآمد	بر آست آرایشی در خوش	دوشش در کت پیکر گاه	یکی بر زمین و یکی بر آ
جور کلک خود کلک حوره	بداد لاجورد و زر محبت	لب کردشان م و میاه	دو فرخ سرشته ز روی تکی
دو قرن از سر پیکر انجته	زشته بود بر چپ و راست	جوان همه پیکر بدان	که بر دوازده پیکر تکی
که در پیکری کای زار	حدث سکندر پدید آمد	شارفت از ایشان بهر	بر آرایش کت کاران دم
زیرمان بدیکر سواد او	سکندر مکر صوره انگار	کمان بردشان کای و ترش	بفرخ زشته که اسکندر
عرب بدان دیده بکلم	که صاحب دوشش از آن	چنین کت با من جدا بود	که پیرون زانوار بود
ازین روی در شربت	ز در دشتی طوق آویخته	دگر کوش را کج دین	جو کفش ز مردم نهان
بدان کوش چون باج	سوی کوش او کس کردی	مکر کان غلام از جهان	بدیکر تراشند حجاج
بخش تراشی که بود خوش	یوشیدگی موی او کرد	جو موی سر زبان باز	بد و مرد زبان رنگ آواز
تراشده استادی اندر	بکوش آرم کاور در کت	جانش دم کوشال آن	که ماکوشی را موی بکس
که از راز این سر پیکر	سخن راز یاران فراموش	مکت این سخن با کسی	جو کفش عهدت دل
شد آن مرد و آن حلقه در	که پوشیده دازی دل	یکی روز پنهان برین	ز دلشکی آمد بدشتی فراخ
ز پوشیدن رازش روی	فلک آن سخن را در آن	سوی خانه کعبه بستنی	نمک دشت هر زبان
به پخته دید چاشنی	با سنک آن ناله بایست	ز جگر سر بر آورد و بالا	همان دست زنی بکاشد
شبنده چنین کت ز راه	نی دید بر سر آذوقه	دل خود بایشه نگذاشتی	هان فی دل خوش تر
شانی پایی آمد ز راه	بدان دشت بر پیر چو	چنین کت در ناله بی	که دارد سکندر در کوش
برون رفته بدشاه روی	براسنک سامان کن ره	شبان را بخود خواند و پیر	شبان رازان فی کت باز

که این فی ز جایی بر آمد	که شیر نیرست از نیتان	بر رخ خودش کرد از دم	شده زخم زدن تا شد زخم
رو جان نه عشق جهان	بدین نیر بانی زبان	شکست آید این داستان	بسر بر سوی وطن گاه
جوش خفته و سوس	تراشده را سوی خود خواند	بد و کت ای مرد آینه	سختای سربسته بر کت
که راز ما با که پرداختی	سخن را بکوش که انداختی	تراشده کین داستان	به از دست کت زبانی
تختش نبود که راه رفتی	دعا کرد و گاه و باشگاه	که چون شاه با من کرد	که بر رخ کت بر جویان
ازان راز پنهان دلم	حکایتی بجای فرو گشته	کشم خزان کس ای	اگر کت ام با دضم خدای
جوشه دید از جگر سوز	درستی طلب کرد کت او	بفرمود کار در قتی	فی ناله پرور از آن
شد که که در عرض کار	نهفته کس نماد	ببینی سرانیده رایاد	شد از او از تیغش آزاد
جان دان که او غنچه لعل	شکسته کند هر که کت	نجاری که در کت خارا بود	سر انجام کار اشکار بود
متی پیاو اول جیغ نام	قصه اسکندر با شهبان		میرین زخمه بچینه پرورد
ازان زخمه کور دل	که در فیلسوفان نبود	که روحی که شاه چینی	نشت از برگاه روزی
چنین کت میان کت	که رتبه بر خنده جام جم	سری دشت نماند چون	ز جگر آن شب با فرج
بطاق دو ابرو پرورده	رسیده نو میدی بجای	دل شه کاینه بود پاک	ازان در دمی شده
شکسته جهان جهان	خامند ز دشت زهر مرز	یکی لحظه پیرام	نظر کرد ازان بام بر کوه
بفرمود تا کار دانان	شان دید در پیش آن	همان بیک پیر با فر	کلاه سرش هر دو کافور
در آن پستی از بام بلند	کش در کت روی که در کت	دش را شان اندکی	که زیانمش بود و زین
در آن دشت میکشید	بدان خمر دی باج	رقین بفرمان شته	شبان را بخواندن سر او
ز ستاد کار باز جانی	سر پرده دید بر او	خبر داشت کان اسکندر	نمودار نش بلند اختر
در آمد شبانه تیر دیک	در خدمت خردان کرد	بس آگاه شامش بر	بکشتافش نکته جند را
زمین پرده داشت که پرور	فرو خوان بمن بر یکی	که دل شک از کوش	میکوش کت دلی
بد کت کت کت	جولج تو عالم عماره	ز تخت زره ملک پرور	تر باج کت چشم بد دور
شبان کت کت کت	زیر جگر در خط ارد	پسندید شاه از شبان	که این قصه را باز

بدان تا سخن کوی رازه
بدان حال آن خوش بیا
چنین کشت گانکه بودم
ملک زاده بود در شهر
از آن پیش کان زنده
در آن نایب بود از اندیشه
در ورستی را به نیکو
نمیدانست در این شهر
رفیق و فاداد در شیت
جودان ره روی را باز
جوانکده بود در شهر
نهانخانه دشت در زیر خاک
ملک زاده زندانی و مستمند
عروسش دیده را چاک
پری رخ ز در مان آن
جوگشت از دایان کن
شی خانه از عود طرب کرد
شد آورده شاه طرب
از آن دوزخ شک تاریک
شهنش جوان گناه کرد
درین بود خسته از بزم خا
شان چون شبنم خوی
منرباید از مردم کوی

سخن کش او بدان ز زور
شان چون شد که ز راز
نگردم بجز خدمت خسرو
شوق طلعتی چون خرمید
از آن نوش لب خوش
پایانی از کوه و از شهر
بام آن پیمان پیمان
بما و آن خورشید کشت
که هر ملک زاده در شیت
سوی او خرمید بی بد
فروخت برقع ندی
شاندش در آن خانه
دل و دیده و دست
دلش را بصد کوه شیت
از آن تاب آن تب یکبار
دوا به دل خوشین
یکی بزم شاکانه تربیت
همی از دم اردو پارس
شمس خور حاصل شد
بمقر رسید بر او در پیش
برون آمد آواز به خلا
دوا به شامش شامی
جوز از زنده و شامش

ملکت از سر داد و دی
دگر باره خاک زمین بود
از آن بزم داران که من گم
ملک زاده چون دیگران
ز نو میدی او پیکار
بسی وادی غار ویران
کسی کوشیدی نایب از جهان
ملک را زانده در رنج
خبر دشت کان کار میش
بنشاس باکی بر وز کند
سوی خانه خود یک گناه
بای و مانای قیامت نمود
فرو خواند که شیت
طیلبی طلب کرد علت شاک
همان آب و نمک در کوه
جوانمزد چون دیگران
جوار است آن بزم چون
ملک زاده چون دیگران
جگریم که چون بود از
براسود از آن رنج و آرام
که آن میدان ماه خورشید
کسی را که پاکی بود در شیت
شاند که زیت شورید

کسی کو سخن با تو آورد
مغنی کی رود بنواز رود
جان برکش آن تو نور
ملک غیسوان آن جزو بود
که بود از زمین کردن
خود مند باری و در ملک
سکندر برود و دیوان
بآن خبری هر شیت
بدان ترک چنی جان دل
سر سینه اسرار و زور
به تعلیم او بود شاکر
نویسنده بکین که بخود
چه مشغولی از دشت
را پست زین که بخواست
نه از صید و اندام زین
مکتب آن پری روی پارس
شد آن تب فرسوده
خلعتی که جازا کریش کند
فصول که نایب کرد
علاقه شد از روی
کستان دلا رام خور
کجا آنکه من دوست دارم
بد کشت کینست دلا رام

چنین کشته می ز پیران
منربیشه از شمشیر نیا
تعلیم دانا کشیده شوش
که رودید غار کار خلاص
منربند ادا با شیت
که منربند و غم خوش از خانه
ز تعلیم او در دل شاکر
که آموختی از و نیک
ز ناخودان بهتر از خود
بی دانشی عمر شوان
بن دا چنی کینری جو
که یک ل نباشد یکی
بیاید و ستاد با سخن
فرستادش در ایدانای
بی ایله خورافه شیت
طیلبی را بذاخت دانا
شادانقره زینعی آب
بروشاد مانده سوی خانه
سمه ساله در بند کار شیت
بد بود مشغولی و کام

زینو مانیان خشم زاده
خونیه بی شیت خونی
ارسطوش فرزند خود
کنیز که خاقان بدو
حوصیا در استوار بد
رشفولی او بی روزگار
که کوی جزدان منربیشه
دگر بودی او یکسبه با
منربیشه را پیش خا
چنین باز داد از شمشیر
جوانی و زنان تی خور
عود استاد کان شیت
پیغم که تاراج آن
برایخت دانا یکی تلخ
پیردخت تلخ او بای
که پر کرد اخلاط ازین
خواند آن جوان منربند
جوانمزد چون خشم شیت
نفرمود دانا که از جای
ولی آنکه با پیکر آن کینر

قصه از شمشیر با کینر
زبان که آرد سخن با صواب

به خاموشی داد باید چرا
که اندیشه در مقام افتاد
که ساکن کنی در سر این موقرا
نمیدانم جوگشتی آزاده
پهونان بند خوبرو کسی
بتعلیم او خانه بدرام کرد
بروی همه زرش افتاده بود
شد سیر از آن آهوی و
نیاید بتعلیم آموزگار
چه شورید در مقرر شیت
سخن کوی را بر شادی
که جوگشت کز مانیاری
که بر شته راه زد جوی
بران مردان چون شاکر
بشوه پرستی بر او شیت
ترا از سر علم چون شیت
که از تن برودن از خط
دوتا که دسر و سبیت
یت خوب در دیو خور
بود و مشغولی و شیت
با ستاد کینست زین
پیاریدان طشت پوشیده
ازین بود و پر بود

که این ایمن بنمیش ریز آب خود را درین بره ز جبین کینه ان وحشی ترا یکی جنت تمام تر است بعدی چنین پای او بود کل روی آن کس حکمت دل از شمشیر برآید کجا غمان خود اسد از دود کل سرخ بر دامن خاک فلک شست زین کما را پاده نهاده خوش ماه را جو چشم اشیم بر نور به خشودی کان جلود دان عیدکان شکر افشان که بر کج کیکی شدم حصار ندامم که باد غنچه عروس مغنی بزن داستان من بنوار ایدان کوزین فیلسوف جهان بلی قلعه نامور داشتند جو کاشن دشمن بجان بدست خود برپوشید ازان داد و دیوانه	اصبوره زن رشت کرین آب شدا قی بانک مده خرمن عمر خود را که بسیار کرم و پیکس بود وز این نظر سوسو نشنا شمال آمد و راه میانه جو مرغ غن پرنده در غار دلش ترا بدان عشق معذور سر اینده دلیل ستان ازین به کینه مراداده در طرح کرده کج شایه رستم من از چشم بدور جگویم خدا باد شست عروس شکر خنده دل دگر کوهری کردم انجا جگونه کم قصه روم و روس	ج باید غن خلط پر دامن دران قطره آب نارنج جو دیدار شمشیر که دانا ازان مخلف پای شمشیر ولیکن شمشیر آن با ز تعلیم دانا فرست کس پری وار با آن پری جو بکشت ازین داستان فرود خاک آن بر زلف همان مرده کسری پیشه خجسته مکر خون من خود ر باید جرح انجا نش مرطالعی طرد مست جو حلوائی شیرین کنون نیز چون شمع عروسی به ار نام اندوه پیشه	بدین خلط خون عاشقی بی خرمی است آینه جگونه کشت یکمین رازوم که دار دیدن پادشاه که الحق فرینده بدخواه در عیش کجا در ناز و نو جو این کس زان میان خون غزاله شدن جرم جانی جان چون پری کجا سمان کار دایره اندیشه بخش من جهان مراد که کشتی که بانو دور که چون نوکم داستان ز حلوای قانه پر دهم برضوان سپهر عروسی بدین داستان خوش کنم	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی
قصه ناریه				
که قطعی زنی بود ملک شام بدو کشته بدخواه او بدان ناجو ایدر پادشاه جو دیدش که در دوش جندت گری پیش	سخن را چنین کرد بر تن ز پیدا بدخواه میگذاشتند بر کا شاه جهان آمد بدان داور کس بدان دوش آموزی	ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی

ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی
ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی	ز دیکم کیران پاپین ز دستی جان کباب و سنجید ز سبکی که باشد ز نارامد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان نیاید سوی کشور خوشتر جو دستور او را چنین دید بدستوری شمع سوی کس جان کشت مستغنی از شاک چه در راز و وی کج زبس ز که بر زواریان ندایم چون دیکران تواند که با قوه عاجز نوا همانرا چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر ما زن کاد پری روشن عروسانه بر شدران حلی دو کیسوی می کند نمودار اکسیر بنیان یکی راز پوشیده از موی دگر در خواش برار حدیث سر کوه و دم کجا پوشیدگی کوه زمینی

ازین کیمیا را که در گیت	کیا ی قلم کو هر گیت	ازین کیمیا با همه تربیت	درین بنجد انکه خواست
کسی بود کیمیا در نود	که او عشوه کیمیا کرد	شیدم خواسانی نود	سعدا شد چون شد کار
دی خبر کار کرد شکست	خراسانی آمد و شد در گیت	از انبان که اهل خاسان	سعدا دیان باری باسان
هزارش عدد بود و صری	زری کاجان زرباشد	بویان یکایک همه خرد	براستیش باکل پسر
ازان سرخ کل مهره خدیش	بان سرپا پن که چون مهره	به عطاریان مهر با برود	مهر خود آن مهر را سپرد
که این صر و حقه بر نیا	زری مهر و دوزنی مهره	بدیناری این بر تو فروخت	وزو کینه سو درود ختم
جودت آید این را که	بدیه با خرم زری کان	پرسید عطاری کین را نیم	لکها طبریک سخن شد تمام
زد کان عطاری چون باز	بافونکری کیمیا ساز	بدار اختلاف چنین بارد	که اکسیری آمدت اوستا
منم و اصل کیمیا در	جوهر شنبایی کیمینخت	عملهای من چون در ایگا	مکرده کند صد صد
درستی صدم داد بخت	که کرد و هزار از من صد	نمان استواران مردم	بمن بر کارید و در ایگا
که آید ز من و کار شیک	سارید با من درین کار	اگر خواهم از راستی در گیت	ز من خون و سر و شایخ
خلیفه جوگیر ساری	عشوه زری داد زری	بافون رو با میان	ز رجه را بر مس خام زد
جوده کانه تاناران	دران دست کاری پیوسته	یکی کوزه داشت چون	زهر داروسی کرد چری
فرستاد در شهر بالاد	طبریک طلب کرد نامید	هم لغز رقیان آن باز	عطار پیشینه بردند
کل سرخ و در اید نیا	خریدند و بردند و یک	خراسانی آن مهر خرد	نمود اسکارا یکی سب
مکوره در آنگند و اش	یکماند از آن در کارید	سلیکه فروخت زری	برآمد ز سرخ یا قوت
بکوش خلیفه رسید این	که نهدی هوا مذکان	زردی دید ناموده عمره	دران که خدایی بی ده
بامید کنی جهان کوهری	بسی کرد با او نوازش کری	ازان مغربی ز مصری	فرستاد و یک ده مهر
که از بکار او را بی نیک	که من حق آن با او آم	کشید استواران ما را تو	که نزدیک استواران
وزان آرایش که حش	بمیزان معنی پنداری	خراسانی آن کج بست	جو مند و کسب تر کن
که بران ره خانه در گرفت	شی جند با عاقلان	تخت و تختن خجانبند	جو بر خاک بر خاک بنشاند
ستوران تازی غلامان	با تاز و خرد و سب	برای که دیده نشاند	جان شد که کس در شاند
خلیفه جو آکا شد زین	که برد آن خراسانی آن	خبر با رخت انظر یک	تجدید کان طرش اند

هر یک جو تحقیق سازد	سپاهور معنیش منیش	هر افسون کز افسون کشتی	مکر تا با صون او مکر و
درین داورسی سچکسرم	سکندر یونان خبردار	زنی کار داشت سنان	که در با نکی کیمیا کم نود
بش با ز کشته کان ماره	ز به شیده کنی خبر داشت	بافونکری کیمیا ساز	که بر کج از مار پیر باشد
ازان پیشین کج ز رست	که مازون بجاک اندازند	کوش سر بر سر تیغ شاه	ندانم کسی سیم او را قیاس
سپاه آورد و دشمنان را	سپاهنی مکر و مکر کرد کج	به از او شده شایسته	صدف نره را لولو نر کند
بدینان شد کوان جهان	تبه پیر دشمن برادر هک	هر از آتش خشم شمشیر	جهان زود کرد بیک سب
سپید بر خدشت شهریار	بسی جوی آورد و با او کار	که آن زن زنی با سار کوسر	ز کرمی جو خورشید تانده
که سینه دست در ملک شام	بکوسر کینه کز غلام	بسی کشت خون جاکران کرد	به ستر دانا رسد اگهی
منش و بدانش بر افروخت	نمانی در و چری افسون	که جندان بدست از رگ	جهانجوی را کمرین جاکر
برو طالع دیدم ار سینه	خبر داده از کج و از خوا	جوهر که آن صفت از	بمجدین هنر ممت شاگرد
بشمار طالع مال پنج	بخر مار کیمیا ساز کج	کون کان کتاب پند	که کرد و خلق جهان بی
جوشه بوش ای سوز	دل خوش ازان داور و دور	جود ستور کرد از دل	جونی و در آن کج او در شمار
بنمود تا خد رنده آورد	سنان قاصدی سزاه آورد	زن کار دان چون شنید	بجای نیاکان نشست
فرستاد و ابرار کار	فرستاد کجی سوی شهریار	که جزیب ترا زوی کج	سوی مار کیمیا ساز دود
جو کج دادن دلش را	یماک از خود و کینه از شاه	هرم دادن آتش کند کینه	کشد از زار زار کج
منی باران نوای غریب	نویای که در وی نوای بود	قصه نا نوای بی نوا	نویای که در وی نوای بود
خنده چش شد از افسان	که بی سیم اندر کانه نوم	کیم ندی شد خاک سیم	که شد خواجگاه و افسان
کسی که نیکان کج در پیکه	در یار و جمع شد باز که	کیمی نامش از کان کیمی	کیمی تمت سر دی می
را چش از اندک اندک	بشاه جهان قصه بود	که اندک نیمی از راه دور	نه در کیمه دوتی نه در کاره
تبارخ کیمیا پس و کم	برست آورد و دیدت خندان	که کوشه کار و بود و	ز تفصیل او عاقلان و

یکی مانده آمد بدی نو	زبانی روانه نه نانی روا	کنون لب کوفته خوش کند	خود کی زین ره خوشی کند
نه پیشه نه بازار گانی نه زرع	چنین مال با چون بود مال	صواب آنگاه شد که شاه جهان	از احوال او باز خوشید
جهان از فردگان زاد مرد	مرد شود از دامن خوش کرد	بجاست که شاه را دوست	ز تشیع بر بار داد او از کوس
درم دارم مثل بزم شاه	بخدمت روان شد شوی	در دلف و کجاست	زین کوس چون کوه خندان
جو شاه جهان جوان دید	چو آنخت را خواند زود	بسی نیک و بد کرد با هم دیار	سخنما کوه کج شد باد
که مردی غریبی و ازاده	بفرخندگی در نو دیده	شدم جوانی و وطنی	بیک یوزه روزی نزد خنی
کنون رخ و بکار ایستاد	که تواند شش کار وانی	باید چرخ را دست بچ	و کونی من او بر آیم بک
اگر راست کنی که جو حال	ز من اینی هم بسم مال	و کرد بر دروغ افکند این	سر مال بستانم از تاباک
نیوشده چون دیگر بسم	بجز راستی نیست او را بیا	زین بوس شانه ز کوه	چنین گفت کالی شاه عاف و از
ندیده جهان نشیند او	ببینی شده در جهان یاد تو	رعیت ز دانت جان	که کجایان خوابی بکشد
را مال و نعمت زمین داد	سم از داده تو هم از داد	اگر می بینی زمین مرصع	بگو با بر افشام از جمله
بکمر غلامی دهم شاه را	ز تو بوسه این خاک را گاه	جو کجاست احوال خود دیار	بگویم که این چنین شد کوی
من اول که این رسیدم از	تنی برک بودم ز برک	دل را غم بی نوابی	کوتم ده نایابی بدست
در آن پیشه ترم نوای نبود	که در کار و بزم نای نبود	بشوی که او در بودی	سود دخل بر نانو اخشد
و سرور اسیر می نمانم	بوی برکی آن بوی شام	زنی دایم فانی سازگار	تضار آمد آن زن زین دار
ز سخی می گشت بر ما پیر	شد از مهر کرد دیده بکار	زن پاک دامن ترا زبوی	بکسید با من بیک چنان
جو آمد که زادن زن خراز	بکشید که شش آمد نیاز	ز جبری که داد و بخورد	بودم بخورن از آن خای
من و زن در آن خانه نمان	راکت کای شوی فریاد	اگر شور با بیک آوری	من مرده را باز ز رنگ آوری
و کز نه جان آن که رفتم زد	سنگاره شد با دوستی	چون دیدم آن با زین را جان	برون رفتم از خانه زاری
ز سامان سامان می گوی	دویدم مگر با هم از کوه	دیدم در کای کان ز در بسته	که سخی می گشت پیوسته بود
و بدم بوی رانه آورد	در در کجی باز من گشت	بسی کوه و باده کرد هم	شسته چون دیو در کج
سرای کهن با رفتم سال خورد	دری بوشسته بود و دود	در وانی کوشش افروخته	در و میوه خوار با سوخته
سینه زکی دیدم آتش بر	سناکین بوی بر آید	بر آتش نهاده بوی بدی	لکسود خونه در و شخ

جو زنگی را در بر جوش زد	هر چه بد بود بگرداد و دود	بمن بانگ بر زد کای دیو	بشون من خونت آمد
تو در زنی و من در زانی	بزدی شدن شش	من از رسول زکی بیمار خوش	مرو ماندم آشفته در کار خوش
زبان بر کشادم بکس زنگ	دعا کنم آوردم او را بک	که از بی نوابی بی مای	کوتم در بر بسمایی
جو از زنی چون کوشش افکند	شدم با فسانه کمر	نه خاندنه بهمان توانم	سرخوش در بایت انداختم
مگر که تو کارم بجای رسد	درین بی نوابی نوایی	جو زکی زبان مرا جوب	در آن کوه کشت کشتیرین
از آن جوب شیرین ماکو	که دشمن فریب شیرین	بکش خودی داده دانی برود	بکتم بلی ششم آورد و دود
از بستم رو دعا شوی	ز بی سازش برده بسم	سر زخمه برود و کجاشم	سرودی خفته بر دهم
در آوردم او را بانگ	جو دیک که از کوی آید	کمی خود در کجانی زان	کشی کشت با بی بامید مال
زدم زخمه خند زکی بر	برون بودم ز جان زکی	هر نیانه با من در آید کار	جو سر شد کوه را از آگار
که امشب درین کج دیر	بامید مالی کوتم در زنگ	دگر زکی مست فراد	کمی خود در زنی یاد
بکی کجایان با رفتم از بخت	که هیچ از دایرش بر بخت	مگر ما که ششم چون از دما	زدل کرده از دم مرگ
بود سالی اکنون کزان کان	جویم و ندایم خود را بچ	من اینجا ششم چنی مال	دگر زکی زخمه جویان مال
زخمه آن سیم و ز	سناک یک شبه مانده	جو امشب رسیدی تو بهمان	روفت حکم تو بر جان ما
بشطی که چون آیدانی	کشد کوه سرخ و دمای زود	تو در کج کاشانه نهانی	بکشید خون کجی جان شوی
کمن در دل آن دام می بود	که آن از دایر سازگار	سران کج کار در بهار	بکشی ششم به بهار خورم
ترا تیر از آن قتی باید	در سم نادت کرد از دایر	من و زکی اندر کجی کرم زای	کونا که بکوش اید اواری
ز حاجتم در خورم بچ	کمی خار در خاطرم که بچ	در اندر سینه جره چون کال	بیش اندر او زده
نهادهش بخی ز کورن بر	بود کوفتی سخت چون	از آن شش کای شسته را یاد	یکی نیمه زان شور با یاد خود
که کرد نمرد او خفته بود	سنان کرد با او کوه	بزدی تیغ بولاد بر کوش	سرش را بکشد در دشت
من از بزم از آن سالی	دگر باره خود را کوتم کج	جو زکی سر را خود را برید	شش را بچ زخم بر درید
یکی نیمه در بست بر زد	برون رفت من مانده	بسمی کان بر اید از	بکشد کوه آمد دگر باره باز
دگر نیمه را بچان کرد مرد	باین پیشه در بست	جو دیدم که بخار از دور	ش از کج ششای دگر
از آن کج بران شدم چون	سوی شسته مال کوتم	بیش اندر او دهم	جو زکی دگر زکی کشته

واران شور با سوغی کوش	ر بودم سوغی خانه زخم خوش	خان آدم سوغی ابواب خوش	که جز دلم کس نشناوش
جو در خانه دقتم به نروزی	نمادم دلی با دوازدون	بکوش آمد او از نوزادین	وزان شاد تر شد دلش
برن دادم آن شور با بار	بس از سر کردن بی شک کرد	فرزند فرخنده دادم خبر	بر بود و باشد بر تاج
کشادم کوه رخت سر سدا	برسم رساندم دل خست را	جدیدم یکی کج کانی درو	زیادوت وافر بود دانی درو
بکجی خبان کان کور شرم	وزان بش جو در پای کور شرم	بوزند فرخ دلم شاد	که باکو مر کج میزاد
مه مال من زان باشد بیدید	که بش با کج بیدید	چون بود کوبیده و اسیر	سخن کا بد انجا درون
شمار وقت مولود فرزند	بهرجت از حال و پیوند	شد آن جوهری در از جای	نمودار آن طالع آوردش
شده آن نیکو نام بران بود	بوالیس دانستاد دود	که احوال این طالع از هر چه	جان کن که آن ضراری بد
بدونیک را نهانی کج	جو بای نهان اسکارا کج	جو آمد بوالیس فرمان شاه	سوی آخر آن کرد نیکو گاه
نظار کردن هر یکی باز	شد احوال پوشیده بروی در	پشته فرستاد از انجا که دید	نه زانجا که او کس نکند
جو شد مایه حکم و ایستاد	در آن حکم نامه کفنی نهاد	نمودار طالع حسن کرده بود	از آن نشتا که بر سرده بود
که این طالع مانو ازاده است	که از نور دولت نواداده است	پیری یکی از مادر انداخته	جو زاده ملک برادر خسته
بدرشته فرخ زهره اواز	ترا نکند زهره زوی را ز او	مانا که چون زاده باشد	بجای
ز غیبت شده آمد جو در پای کج	لطف کرد با برادر کور خوش	بر نگاه از لطف بنواش	

انکار که در حقان حکم

برو منی فیلسوفان دوم	فراموش شدی زهره دوم	برادر استدی نو شک دای
کسی که حجت قوی تر شدی	بخت بران سروان سیدی	دران داور بر سر سیدی
زمر کس او حجتی پس داشت	نخندای او بر درش داشت	ز بس کس از او حایان
بهم جمع کشیده شد تن	مانجا را ساختن این	که مرجه او بگوید نیکو دیم
نخیزد پیش با نجا خوش	مانجا را شوان سخن بدش	چنان عهد بسته با نیکو
نور بای او آب نوبی کند	بران کنعان خاک نوبی کند	بخی کشش زینا دندمش
جو بر سر سخن گفتن لقا کرد	در دانش ازیدی باز کرد	بهر نکته سخن باز است

نزدان سخن را بر ایستاد	بجز آنگاه کردن با نیک	دگر باره بچشم نیکو شاد	سامی دگر گونه از نیک
چانی خبان روشن دلید	که در دل نه در شک نه جای	دگر ره ندید آن سخن آنگاه	با نجا خود دید شان کم کرده
سوم باره از راه شکل	نمود آنچه باشد حقیقتی	سخنهای زبیده دلمو از	بریشان فروختن از
ز جنبان با نیک خندان	سری در عین سخن نیک	جو کوبیده جان نیک	ایان کشته هر آن کوشش
خبر داشت که ز راه با نیک	بیزند با حجت است	جو در کس سخن نیک	بچند و روی از نیک
برین یکی با نیک ز کوبی	که جنید کس با حجت ز جای	سنان خط بر جای نهاد	ز خوش نهادند و نیک
جو در پرده راست کز خست	این پرده شان است برد	سرانگنده چون آب ز جای	ز سر دی نرزد بر جای
سکند جوین حالت آگاه	جو انجم بران سخن برگشت	ازان پشته سر و پای	یکی سر و ترماند و نیک
پیر سید مرید کز یاد	که ممت در آسمان کرد یاد	نخله جوینت با بر سر	ازان استاد استاد
که مر مر بطوفان مشا	بموج می راند مشا	کوه شل که از حق کوفت	بر زدن چون یانه کرد نیک
ز نو شدن در کس آموز کار	کنن پس که بشد شان	بانی که باشد حجت قوی	ز ناخوشی باشد از نیک
دری که او تا به نیک	وزن زهره من با نیک	سرخیت روی نیک	شانی در نیک
نرشد را چون مادر کنی	نرمانی خوش اسکار کنی	منفی سماعی بر نیک	سودی برادر با نیک
مکر کم تر دین سو کار من			

آغای ساختن افلاطون

مکن در انداختن سید	سکند زشت او نیک	مکن در انداختن سید	سکند زشت او نیک
بر بایس تخت اصف زده	عبدالرشیدی شش کم	یک از الای کوه باز کرد	یکی سکه بر نقد فرنگ کرد
یکی از طبعی سخن ساز کرد	تا و سخنان مر کجی در	بر فرنگ خود عالمی مر	ارسطو بدل کوی شاد
که اهل خود را نیک جاده	ز علم دگر بخردان نیک	سنان نیک حکمت نیک	روغی نیک در داور
فلان علم خوبان نیک	فلان کس فلان نیک	ز بانها موافق نیک	خاطون بران نیک
ز بد دل شاه نیک	خستین و نق زور نیک		

شاد و روز از اندیشه خند	کافانی بودن او دیدار	نجم در شاد خلقی بود	نشأت از آواز گنج
کسی که سماعی نه دلکش کند	صدای خم او از او خوش کند	مکران غناس از آواز	در آن خم برین غزل کرد
چو صاحب و صد جای از خم	بی جرح و ذیال انجم کشت	بر سنگ آن ناله گنج	مرداری آورد از انجم
چو آن ناله از لب از دود	در آن برده رود چون دود	نجم را ز آواز دود	نجم را ز آواز دود
چو بر حرم آسمان دود	نوبی بر آینه از دود	بس آنکه بران هم نیاید	یکی سبکی از غنوم کرد
وزنیه ناله های درشت	بر او تار نیست بر دشت	بر بر بوم و مال دود	کمی نرم زد ز خم گاه
بزمی و تیزی ز بالا و زیر	نوا ساخت بر ناله کور	جانی نیست ناله اند	که هر جا که زد مرد و رانی
همان نسبت آدمی باد	بر آن رود باشد گاید	جان گادی ز آوازانی	برقص و طرب چه می
سایه بهایم بران سازد	یکی کشت پیدارد بخت	چو بنیست ناله امیر کسی	بدست آمدش راه دستان
و موسیقی او در سانی	که آنرا نشد خوار و خن	جانی ساخت سر سخی	که ناله رادل در آن خوش
بجایی رسیدن نو گوشت	که ناله بود و عجب طبع	بناون آن ناله خوشی	زمر علی فخر عقیل
چو آواز آن را غنوم	شد آن خود بخند بر خود	بدون شد بجز او نش	بر بنیست انداز
خطی جارسو که در دود	نش انداز خط و اثر	دود دام را از میان کوه	دو اندید بر خود کوه
دو بدید بر یک آواز	نهادند بر خط ساز	سرمیک یک از غنوم	شادند مرده بر روی خاک
نه که جوان کرد کس	ز شیر زیان داشت بر روی	و کس نیست را که دانی	در او زدند بر آن ساز
خان کان در آن خوش	از آن پستی باز غنوم	پراکنده کشید بر روی	کرداد بباد آغوش
مکود جهان این کس	که شد کان باغ و باغ	غلاطون خمی در دشت	که آواز در عالم اند
بر آنکس آوازی از دود	که از نری آواز فلک دود	چو بنیست دانه از دود	بجنب بر آواز او دام
چو بنیست دانه از دود	بشوش از آن گنج	شد آواز بر در کس	که آواز باز بر کس
ارسطو بنیست کان	بر آنکس از آن کازی	نمود مانده از آن کس	جو خمی که دود در خم
بانر بنیست در کج	دل شک داد میدان	بسیلی آن در نهای	کشتی عجب بود و نسی
در او تار طلوی سی	سی و زده از آنکس	هم آواز بر نهای	بر رسته از آواز
بدون آواز از ناله	که چون باشد آن ناله	چگونه رساند نوامی	بردوش و آواز در کس

سانت آورد و شاد	که دامی بنیست بر دود	بصحا شد و پوده و ساز کرد	طلسمات پیوستی آغاز کرد
چو از مو شدن آن	از کشت و کشد غنوم	بکوشید تار و خوش آورد	نوبی که در خنده شوش آورد
نداشت جندان که	در آن کشته ماندی	چو عاف شد از راه نایان	رزه در نشت تراخت
شاد از راه رغبت	نمان داد یک تسلیم او	بیرسد کان نیست دل	که کشت را کز آنکس
نمانم که در پوده آواز	چکوت و چن او هم ساز	غلاطون جود است کان	بسیل او کشت صاحب نیاز
بدون شد خطی که خود	نوا ساخت تار و پود	سودوی صحران کور	در آن خط کشید بر کار
به پیوستی از نشت	نهادند بر خط غنوم	نوبی که باره بر دود	کار سطوی دانه شاد
جوبی شوش بود او	دود دام را که دود	دگر باره ز دشت	کار سطوز حاجت
فرو مانده کشته بر جای	که چون نخر بود از آن دام	از آن پستی چون شوش	چو دانه زود خوش
شد که که دامی دستان	بدستان بود و شاد	شاکت و جندان از دود	که آن پوده که بود
چو شد حرف آن نشت	نشت آن دوان خود	با فرار او نشت	مدارای او شیش از ناله
سکندر جود است	غلاطون شد اساد	بر آواز و دشت	بر دودش و آواز

حکایت

مثنی پا چنگ را ساز کن	به پیری آورد دود	بر آمد کل از جبهه افتاد	فرو بردم سر جوی در
حراز نوازیدن چنگ	رزه بر میان کس	نشته همه زیر کان	غلاطون بیلا را کندر
چو روز که صبح	عجب مانده کان	بیرسد از کوی جهان	بر او در غیب را
با و رنگ ز شد	ز کای شادانش	ز دانه کان خوانده	که بودش فزون از شاد
شده از بنی که در آن	که رای شادمان	غلاطون بر از آفرین	چون کشت کس چرخ
شاد بر قتل دانش	که باید دل میدان	که آنها که پیشین	بر نیک افزون بر افتاد
خیال بر آنکه از کس	نماند کسی از آواز	اکو شاه فرماید اندی	بکوی نه از ده که ارصد
از آن پشته سافت	که دانا فرو کوی	همانند دانه	چون کشت کای شاد
یکی کوی از صد در	نماند کسی از آواز	بر آنوقت که کوی	طلسمی بر دانه از خاک

ز قلع زم قالی رخت	وزان صورت استی	کشته ز بهلوی است بلند	یکی رخنه چون رخنه آب گند
جو خورشید از آن رخنه برآید	نظرتش پوشیده دریا	شانی بران در فداوی	مخاکی نمی دید بر سده
سوزی می دید در گش	یکی رخنه با کالبد در خور	از آن رخنه نور مانده	نگار کرد در تار برین سوز
در رخنه دید دین سال	کشته یکی موی موی	بستش در از یک انگشتی	یکی خود از نده چون شری
برودت خود را سبک	وزان گشش انگشتی باز	بر انگشتی دید بر خورش	نهادش برودتی در انگشت
در کشته شامانه انجاش	سوزان و کار در برین	کلش در کرد و میر شد	سیکینه می بود با ما داد
جو از رایت بر میگردد	بر او در مخوف تابنده	شانی رفت نزد یک صفا	نگار کرد بر کن و صفا
بدان با بکین رانندش	بر اند بهاد کم و پیش	بر صاحب کلید کا بدین	کشد از سر حرج کوی
بر سب از و حال پیش	پوشنده داد و خوراک	شانه به کام کشید	دامان تار مان کشید
دگر ده بدید اگر نیست	کلصا جش برود او داد	که مردم هر کردی از مانا	و کرباره سید اسوی
نگار با جشون در اموی	که بر خود جش برقی دو	شانه عجب مانده از آن	در آن کار جش از خود
جان بود کان مرد خانم	نجام می کرد بازی بد	بکین آن او را جادود	کمی کرد مال کمی کرد ریز
یکس تا گرفتنی سیلا	شانی پیش بسته بود	جوسی کت در کت دانی	شانه ز بسته نهان
جای یکس را جان بود	که دانه داد استی	شانی چون از بی ز کاه	شانه این از خون کرد کوه
در امویانی کوی ساسن	جو کردن با بکین با جش	کجای نهان شدن دانی	بکین از کت دور نگار
جو کردی بر سید اشون	بکین از دخی نش بر جش	بر نهان و پیداشون	و ز جادودا
یکی دو ز رخ نهان	بکین را بکف در کید از	بوسه یکی تیغ مندی بد	سوی باد شاف نهان
جو خالی شد از خاص کان	برو کرد پیدایش خود	دل باد شاد از خود کرد	بود باد شاف نهان
بر نهان کت کت کت	فر شده تو بر جش	شانی کت پیغم از دیا	بکین از کت پیغم از دیا
جو خاتم نه پند هر یکس	بدین دعوم مجرایش	بر باد شاد کوه و پیدار	همان مردم شهر پیش از
شانی انجان کرد از	که آن باد شادی بود	بکین پس از انگشتی	جلوه رساندش پیغم
حکیمان نکر کان کت	بکین جلوه بر انداختند	خان باید انگشتی	که از نیام از آن بود
بسی کردم اندیش را	نیام و دم آن شکی بود	شانی بر جش	بدان پر کان شانی

سید باس از آن است	کوفته جرت برین	منی بدان ساز تیار سوز	شاطر از کیمان سوز
مکران نوای برین	چنین گوید آن کاروان	سوی نه بودند آن کار	ازینا بخشد آسیا
مکر دندی لا یافت کوی	بکین جش بود پید	بسیار دانی و اندک	کوی که خود بر توان دانی
بکین جش بود پید	ز خوشی بر پاشیدند	کونین هر دو کرد و فرما	بدانجا رسیدند از آن
بکین جش بود پید	بکین جش بود پید	زمانه از مردان برد	زمانه از مردان برد
جان داد فرمان بسیار	فرستاده سقا اطراف	که با من نداد کس کار	فرستاده سقا اطراف
فریب در پادشاه خود	فریب در پادشاه خود	ز شاد باد کوش که جوی	ز شاد باد کوش که جوی
من انجانم و برین	جوانی که آن کان فرست	فرستاده شد با کت	فرستاده شد با کت
نیاید بر پیدار شمع	زمانی نبود که فرزان	ز کوه سر ندادی بود دانه	ز کوه سر ندادی بود دانه
مخفای سقا اطراف	مخفای سقا اطراف	سند ایدی ز زبان بگو	سند ایدی ز زبان بگو
مزدنگان پر خشم	مزدنگان پر خشم	بر آمد شد خلق برست	بر آمد شد خلق برست
ز خوشی بایان جلالی	شد آن کج را دید در کوه	بکین خراب آشیانی کت	بکین خراب آشیانی کت
نماشی او در دشت	بختید و انا کت	به از جش داید	به از جش داید
جو خاتم از کاه بر کت	جو خاتم از کاه بر کت	غم کوه کندی کت	غم کوه کندی کت
جو خاتم از کاه بر کت	جو خاتم از کاه بر کت	جو خاتم از کاه بر کت	جو خاتم از کاه بر کت

احوال اسکندر با سقا

چو ایش چنین داد دانی دور	که با چون نمی بر سپید جود	من از تو بهت توانم کرد	که تو پیش عادی می اندر
تو با آنکه داری جهانی چنین	نه یزدل هم ز خواهی چنین	مرا این یکی دانه سال خورد	که انسی از نستی کرم مرد
تو با آن کوانی که در یار است	طلب گامی من کجا کار است	دگر باره بر سپید او شهر یار	که تو کسی من کیم در شمار
چنین داد با نوحی کوی می	که فرمان دهم من تو فرمان	بر استنشت نه زان چه در است	نهانی درون سخن یار
خو منده با نوح چنین داد باز	که با شکر شام در سینه راز	بر اندیشه است نامش سوا	دل من بر آن بنده فرمان
توانی که آن بنده را اسیر	پرسیده با بر سر شده	شده از رای دانی یار یک	از خجسته را ننگه در زمین
بد و گفت خود زور سبایی	که است بر باکی دانی	ز با کان جو باکی جوی من	برده زمین از مایی من
دگر ده جویست چنین دانه	که سیاه در گوشه شان	جو باکی و با کینه رای	جو ادعوی جابایی
کرم جابایی که از دست	بر بای اندازد کسی را خوا	چون خسته را تو سوار آورد	تجارت ازین کوز سوار آورد
تو که جواب مار را در است	کسی خسته پیدا و خود خسته	بدین خواب خود گوش	زیر آن بدار بر دار
شکاری طلب کاه از سر	شربری چون نیست خجسته	دل شربدان استای کرم	جو موم از بدین کرم
نخوست خن خان و کاک	ز پندرس ده حلقه گوش	شد آن تلخی از بر بر کار	بر شیرین زبانی در اند کار
از آن نیکو سر بلندی	گفت آنچه او سود مندی	که چون امسی در رای تو	بدین برای صورت شرای تو
توانی که روشن کنی سیه را	در از رای آسین آسینه را	جو بدون توانی آسینه	که با جای کید در و ش
دل باک را از نیک بردار کن	بر و از رو حانی با کن	بیه کن روان بر اندیش	شوی از سیاهی دل چو ش
زیانیت هر کس بد دل بود	نرم ز کجی جو آهسته بود	سودای نکی شود و نمون	مفرح نکر کار از آن برون
سیاهی کنی سوخته شود جو	که دندان بود که ز نکی	که کربانه ز نکی از است	که بان سیاهی دل ش
از اینجا خبر داد کار از رای	که نوبت را در سیاحت جای	برون ای چون نوه زوالی	ز نوه با موز باو دکی
دامی که ز الو دکی کش	بجو بد بدین کینه دود	نهانخانه بصیحا کشی	حکاهه را لای کشی
ز تو دور کردن ز دور	بر و نون در افسادنی از است	جراحی ز دیو زده بر کوه	قبای ز یاد حورده
عادی کشن خود ز شای	لا ترک عادی بر امید بال	تو در باک میکنی حاشا کار	طلبکار سلطان شود ز یار
جو سلطان شود بر نوحی	دری نوه پند فرشته راه	چو دانی که باید بماند	بنا خوانده همچان از امان
کوبایی بدین درد بری کن	تمای با لای و دیوی کن	بجان شود بر نده بر جان	که تن از در بانی نه چنان

بکش کل آنکه در تخت شاه	شاید شدی کشن پیکر شاه	جو کم کاسه شاه جوی	بهرانی با نوحی فرود شوی
کرا ز مره که خود بود تندر	که بر تخت سلطان فراید	کسی که در آید بر کاه تو	خورد سبیلی از کم کند جاده تو
برین تار بر سر برگاه	دل شراکت نظرگاه	که برین در زنی کسین نه	کرا برین بای داری سر افکند
ز کنی تو خود شامی شهر یار	ترا با سبک با سبانه کار	تو کوی من کوی از نوحی	کشم تو آفتابهای نرم
دل نافه که ز من تفت بود	بجاسوسی آسین رفت بود	کسین کاه از ایمان	ره آوردش است از دکل
جو گفت این سخنها پرده	سخن در دل شاه شد جای	برافروخته روی جوی	سوی بزم خود کرد خورشید
بنو خود تار دگای	باب زو این کهنه را تو	حقن عمارا در او زنجور	که در باغ میل با بند جوی
مکر خاظم را بچو ش	مکر خاظم را بچو ش	مکر خاظم را بچو ش	مکر خاظم را بچو ش
سان فلیوت همانند	سان فلیوت همانند	سان فلیوت همانند	سان فلیوت همانند
دمن مهر کرد از نوحی	دمن مهر کرد از نوحی	دمن مهر کرد از نوحی	دمن مهر کرد از نوحی
سکندر باین نور شک	سکندر باین نور شک	سکندر باین نور شک	سکندر باین نور شک
نماید که در حضرت شهر یار	نماید که در حضرت شهر یار	نماید که در حضرت شهر یار	نماید که در حضرت شهر یار
بفرمان شه سوی مع	بفرمان شه سوی مع	بفرمان شه سوی مع	بفرمان شه سوی مع
چو تانده خوشید را	چو تانده خوشید را	چو تانده خوشید را	چو تانده خوشید را
سخن می شد از سر در	سخن می شد از سر در	سخن می شد از سر در	سخن می شد از سر در
جو در سنده آمد ناسط	جو در سنده آمد ناسط	جو در سنده آمد ناسط	جو در سنده آمد ناسط
فلک از لب حلقه پر کش	فلک از لب حلقه پر کش	فلک از لب حلقه پر کش	فلک از لب حلقه پر کش
جو کش از شایر برد	جو کش از شایر برد	جو کش از شایر برد	جو کش از شایر برد
ملوکان جراح آشنای	ملوکان جراح آشنای	ملوکان جراح آشنای	ملوکان جراح آشنای
سخنهای سرته دارم	سخنهای سرته دارم	سخنهای سرته دارم	سخنهای سرته دارم
خود رسته در کیمای	خود رسته در کیمای	خود رسته در کیمای	خود رسته در کیمای
اگر کنه را از تو بیا	اگر کنه را از تو بیا	اگر کنه را از تو بیا	اگر کنه را از تو بیا
دیکن نوحی که جو	دیکن نوحی که جو	دیکن نوحی که جو	دیکن نوحی که جو

مناظر که در حکم دهند

جهاندار کشا نهان محو چو کرد آفرین ز او آید بلی آفرینده دایم که وجودش که صاحب عالم است کجا جای دارد ز بالایی چو از خوشتر روی برآید نه کسی از او آید آید خدا را نشاید در اندیشه هر آنچه ندارد در اندیشه نشان بس بود کرده بر بجوید که برده بر آید که هر چه از زمین باشد اگرست چون زان کجاست برون ز آسمان ز زمین این منزل خورشید است چو اندیشه زین چه در کو اندیشه آنرا که نادر انجام چون دیدش در باره گفتش که چو پیداست کانی تو ای که بود و کی بود آن درین کرد از حال خود بست این و برین باید که	سخن سرچشیده داری بیرسدش از کار گیتی کجا جویش چون سوم ده زین است یا آسمانی بخت شود در دین باید جان دان کرد نه اندیشه داند بر او که دیوت سر جان آید سوی آفرینده شد چو اینجا رسیدی هم ای خبرهای انجام آغاز نهایت کمی باشد و گرفت بر نسی راه که نایی بر سرش که چرخ ایستاد بر بس بوده راز که بود چو نیکو بر منی خطا دید نه آن بود که وی گرفتار که ملک جهان بر تو بناخسوف کرد دل که اینجا بود که وای دران بر یکی حال بر یا بود سیل را	جهان دیده منور که چون من خود خورشید نشان بر بیت او در اندیشه یاد نظر جهان را با رخ طلب کردن جای او به آن چه یاد آید سر اندیشه کان بود بخت نشاید آید باید شناسی هم عوضه جواب بکند خبره که برین آید جهاندار است از حیث که برین زمین نشاید خطا است این را بدین آسانها بساک کس من دیده جهانی در گشت جهانی برین جوی خود خفته کنش ساده بدانجا که گشت دو پر کار برزد جهان در کاره بر سینه	زبانی جویند سندی در رسته و از که جویم جویند جانشین که کم که هست این که جای آفرینده که باشد بر دیده جایی بود آفرینش که او از آید درین مکر در دین بش باری دیگر بگری در گشت بر آید نو که برین زمین نشاید خطا است این را بدین آسانها بساک کس من دیده جهانی در گشت جهانی برین جوی خود خفته کنش ساده بدانجا که گشت دو پر کار برزد جهان در کاره بر سینه	بماند مران کاشی چو آتش بر کرم دل نخواندی که چون جان در آنکه گشتی بخت حکایت ز شخصی که او ز جان در کرد که که پسته خواب در خیال چو پسته انجاست خیال همه خوابها نمانده اندیشه پاک روان چون بر بنه جهان پندار در پندار که چو چشم در راه ازو کار که تو جهان چو او را که نه همین گانه شد چه دایم که چشم که بر سر که در نه چون در او زاج سواجون بود و یکین بر دین و ساقه چشم پند از آن شد	ز برای از کالید بتندی در کرد از آنکس که آید نور دین جان بود چو بنید جان ز نور آلی نه از یاد چه بیرون برین و کوشتن پندار در آن آشیانی نموده تنای بنوشد بر صورت که دیگر کس از جواب ز چشم بد کام نهایت پندار سر و گوش از بر اما جگر سبیده یا سبیده که بر بر سواجی سواجی باید در پند از آن جز این علی نچای بر پندار که افت یا نش	بر و درن جان بر و کت کار من چو ز آتش بود غلط گفته جان بگویند جان داد در کوزه من که منزل منزل بیانخ دکر باره اگر مرده گرفت در دل نه پنی که و کو باره هم بیروت همه خیر را بر خونی بگو تا چه جهاندار بدان چو سواجی کسی را که به این مرد خونک که
---	---	--	---	---	--	---

جهاندار کشا نهان محو چو کرد آفرین ز او آید بلی آفرینده دایم که وجودش که صاحب عالم است کجا جای دارد ز بالایی چو از خوشتر روی برآید نه کسی از او آید آید خدا را نشاید در اندیشه هر آنچه ندارد در اندیشه نشان بس بود کرده بر بجوید که برده بر آید که هر چه از زمین باشد اگرست چون زان کجاست برون ز آسمان ز زمین این منزل خورشید است چو اندیشه زین چه در کو اندیشه آنرا که نادر انجام چون دیدش در باره گفتش که چو پیداست کانی تو ای که بود و کی بود آن درین کرد از حال خود بست این و برین باید که	سخن سرچشیده داری بیرسدش از کار گیتی کجا جویش چون سوم ده زین است یا آسمانی بخت شود در دین باید جان دان کرد نه اندیشه داند بر او که دیوت سر جان آید سوی آفرینده شد چو اینجا رسیدی هم ای خبرهای انجام آغاز نهایت کمی باشد و گرفت بر نسی راه که نایی بر سرش که چرخ ایستاد بر بس بوده راز که بود چو نیکو بر منی خطا دید نه آن بود که وی گرفتار که ملک جهان بر تو بناخسوف کرد دل که اینجا بود که وای دران بر یکی حال بر یا بود سیل را	جهان دیده منور که چون من خود خورشید نشان بر بیت او در اندیشه یاد نظر جهان را با رخ طلب کردن جای او به آن چه یاد آید سر اندیشه کان بود بخت نشاید آید باید شناسی هم عوضه جواب بکند خبره که برین آید جهاندار است از حیث که برین زمین نشاید خطا است این را بدین آسانها بساک کس من دیده جهانی در گشت جهانی برین جوی خود خفته کنش ساده بدانجا که گشت دو پر کار برزد جهان در کاره بر سینه	زبانی جویند سندی در رسته و از که جویم جویند جانشین که کم که هست این که جای آفرینده که باشد بر دیده جایی بود آفرینش که او از آید درین مکر در دین بش باری دیگر بگری در گشت بر آید نو که برین زمین نشاید خطا است این را بدین آسانها بساک کس من دیده جهانی در گشت جهانی برین جوی خود خفته کنش ساده بدانجا که گشت دو پر کار برزد جهان در کاره بر سینه	بماند مران کاشی چو آتش بر کرم دل نخواندی که چون جان در آنکه گشتی بخت حکایت ز شخصی که او ز جان در کرد که که پسته خواب در خیال چو پسته انجاست خیال همه خوابها نمانده اندیشه پاک روان چون بر بنه جهان پندار در پندار که چو چشم در راه ازو کار که تو جهان چو او را که نه همین گانه شد چه دایم که چشم که بر سر که در نه چون در او زاج سواجون بود و یکین بر دین و ساقه چشم پند از آن شد	ز برای از کالید بتندی در کرد از آنکس که آید نور دین جان بود چو بنید جان ز نور آلی نه از یاد چه بیرون برین و کوشتن پندار در آن آشیانی نموده تنای بنوشد بر صورت که دیگر کس از جواب ز چشم بد کام نهایت پندار سر و گوش از بر اما جگر سبیده یا سبیده که بر بر سواجی سواجی باید در پند از آن جز این علی نچای بر پندار که افت یا نش	بر و درن جان بر و کت کار من چو ز آتش بود غلط گفته جان بگویند جان داد در کوزه من که منزل منزل بیانخ دکر باره اگر مرده گرفت در دل نه پنی که و کو باره هم بیروت همه خیر را بر خونی بگو تا چه جهاندار بدان چو سواجی کسی را که به این مرد خونک که
---	---	--	---	---	--	---

رسد بر ملک و دو سگسند	ملک خود زره باز دارد	هر که باده مندی بوی بر	در آورد بولاد مندی
که از نیک و بد در آخر کمال	خبر چون دهد چون اندک	ز نیش که او از باید بدون	به نیک و بد او چون بود
چون گفتش آن یار بوی	که مر جان ز نیک رسد یا	مر آنی در نیش او کشد	اگر نیک نیک و اگر بد
سکانه خال چون فرو	ز طالع تو اندیشی	نمود از طالع نماید در	ز نیشی که خواهد در آن
خدا ای که مت افرشته	جو پند نیاری در آن	بانه از آنکه باشد ناز	نماید بیا بود نهایی راز
خستد مردی با آن	کند راز سر سینه بر باند	از آن باده مندی و خال	که یکباره نیش او شد
دگر باده بر سید کرجین	و در نهایی صورت جو شد	جو یکسان بود در یک مادر	جو این سیه کشش آن سید
جهان او کت ای که بایده	دور یک یک ز نیک از نیک	دور ویت خورشید آینه	یکی روی از چش یکی در کس
بروی کند و دیوار جو	بروی کرد و دیوار سبنا	جو مندی و انا چنان سال	ز نون شد ز فر منک سال
تسلیم شد به شوخ راز	سه از خوی سر افلاک	نمود از خوی سر افلاک	دیده مندی و نون نام
منی پاران ده ران			مرای پی ده درین دشت
ز دستن کیتی که کار			برین دستان به پایان

حکیم خلقه ساختن اسکندر با هفت

چون آمد از خلیفان سخن	که چون شد باده دود	بهر روزی تحت فرخنده	در آمد بخت ملک مال
ز بخشش او در آن بوم	برافشاد دروشی از ایل بوم	نهادند سر و سران سر	بفرمان دی کشه فرمان
بفرخندگی شاه فرخند	یکی روز بر شد نوزده	سخن راند از اصناف	کمی در جی است کیتی
جو بختی سخن گفت از آن	بخلو که خویش رعیت نمود	از آن خلیفان که کتی بود	که بر خاطر خطای بر
ارسطو که بر ملک یاد زید	بلیاس بر باد و سواطیر	فلاطون البیرونی و دیوس	که روح القدس کردشان
سحان منقش بر نیک رای	ز بر پیشین اسیر کرد جا	چون منت بر کار کرد	در آن دامه شده نقطه
طرا بده نوح و مانده	هم از باد خالی هم از باد	دل شد در آن شک بار	باید و فواجی در اند کار
بر اندکان و ایک گفت	که تاکی بود از مادر	بسی شمع می شود نمودی	که ایم بگوید در درخشی
یک امر و زینم در ماه	کشایم سر بهشای	بیایم کس که کاوش	حکونه بماند کار
چون بود با نود بالایی	بدان سان که بد کاید	چنان واجب آمد برای	که ترکیب عالم نبود از
جدا خورشید کاشش	نیاید در شینه شدش	خستین باد برین باد	بجویم از اجرام عرج

بدین زیر کی جوی آموز کار	بیاورد می بید ازین روز کار	ندام که از مادر بر بونج	که ابایی خواهد مردم شایخ
نکو بند مر یک نر منک خوش	که این کار از اغا و خون	سید بر حوسم جهان خون	نخت آسمان کرده شد
پا تا برون آوریم از	که اول بهار جهان خون	حکونه نهادن نیکو نیا	جهانک آمد از سار اول
جو شاه این سخن را غار	جهان کج رسد رابار	ز مایه آن کارگاه	فرو بسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن پیوسته در خوا	سخن واجب آمد بفرخواست	چنان رفت و خست ای در	کار سطو کند عیش و شادی
ارسطوی روشن دل بودند			
که ایم بدانش کوانیده			
به نیروی اد اوین شادی			
نخستی یکی جنبی بود فرد			
بجز آنکه او جنبی فرد بود			
جو کت آن دوری هرگز			
در آن هم جنبه نافر			
جو کدنده که با مال			
ز میلی که بر مرکب خوش			
جو پیکار اول جهان			
ز نیروی آتش میوایی			
جکید از سلا نری در خاک			
جو مر جاد جو مر جاد			
وزان و شینهایی بود			
چون داند و الود انان			
بتولید آتش نموند			
جو خود نمود سالاکون			
ز جنبش نمودن کای سید			

مقالات ارسطو

ز بندی که کشاید ازاد	جو فرمان چش آمد آید	ز بندی که کشاید ازاد	جو فرمان چش آمد آید
بجنبه خند اندک جنبش	جو آن مرد جنبش کی	بجنبه خند اندک جنبش	جو آن مرد جنبش کی
سه جنبش یکجای در خود	سه خط ران سه جنبش	سه جنبش یکجای در خود	سه خط ران سه جنبش
نیز شده شجره سوری در	جو آن جو مر آمد برون	نیز شده شجره سوری در	جو آن جو مر آمد برون
می بود جهان روز کار	از آن جنبه اندک بایده	می بود جهان روز کار	از آن جنبه اندک بایده
سکوت گرفت آنکه زید	از آن جسم کدنده	سکوت گرفت آنکه زید	از آن جسم کدنده
سوی دانه میل خود	بدان میل کادول کوانیده	سوی دانه میل خود	بدان میل کادول کوانیده
کود ساز و رشت سید	و کت پیر است	کود ساز و رشت سید	و کت پیر است
که ماتد او کوم دارد	نبری کوانیده شد کوم	که ماتد او کوم دارد	نبری کوانیده شد کوم
بیدار آمدی خن نر	جو اسوده کت از نری	بیدار آمدی خن نر	جو اسوده کت از نری
کو خند بر مرکب خوش	مراج همه درم آید	کو خند بر مرکب خوش	مراج همه درم آید
زمر کونه شد جانور	بانه از ده عمل	زمر کونه شد جانور	بانه از ده عمل

مقالات و الیس

چون کشت بومی در آن	چون کشت بومی در آن
که خراب جو مر نمود	که خراب جو مر نمود
سرای فرو ماند او و اب	سرای فرو ماند او و اب

تفاوت گرفت از آن کسی ز لطفی که سر جویش بود	زمین ساز و گشت از آن کسی که رست که در دوش نمود	چهره کو سر می خاص جای کرد نیوش که در این را چو آید	جهان از طبیعت نوایی کرد کز اینی چو میگردید بدید
مقالات بلیناس			
شمار تو باد ازین حسن که بد آن کم زان می خست	ز دانش میاد دل شاه نخستین طلسمی که بود خستند	شمار تو باد ازین حسن که بد آن کم زان می خست	ز دانش میاد دل شاه نخستین طلسمی که بود خستند
چون زوی چو شکوه کار کرد دگر خشمها کان بلبی نداشت	به افروخته کی زو بر آید بهر مرکز میاید کی گشت	چون زوی چو شکوه کار کرد دگر خشمها کان بلبی نداشت	به افروخته کی زو بر آید بهر مرکز میاید کی گشت
دوم شش از باد چو خنده سمان قنبر جابری خست	که تا اوده خنده نداشتند سیوم شش از آب و آتش	دوم شش از باد چو خنده سمان قنبر جابری خست	که تا اوده خنده نداشتند سیوم شش از آب و آتش
مقالات سقراط			
رطب و زیتون خورده خست نهفت جهان آسکار بود	جانبوی اکت بانیه خست ز پرسیده شهریار جهان	رطب و زیتون خورده خست نهفت جهان آسکار بود	جانبوی اکت بانیه خست ز پرسیده شهریار جهان
ولیکن باید از راه چویش ز سبب بر اینجای میاید	کنده سر کس عصبه کالای ز باران او گشت پدید	ولیکن باید از راه چویش ز سبب بر اینجای میاید	کنده سر کس عصبه کالای ز باران او گشت پدید
ز مادی که بخار او خست بر سگاه خاک زمزم داد بخت	ز مادی که بخار او خست بر سگاه خاک زمزم داد بخت	ز مادی که بخار او خست بر سگاه خاک زمزم داد بخت	ز مادی که بخار او خست بر سگاه خاک زمزم داد بخت
مقالات فرقیوس			
که داد تو بی داد را کرد جهان آفرین جوهری آفرید	بوسیدن شاه ایند ز پودر دل فیض بود کار	که داد تو بی داد را کرد جهان آفرین جوهری آفرید	بوسیدن شاه ایند ز پودر دل فیض بود کار
دو نیمه شدن این جوهر شای ز تری کی چویش نبرد	یکی زید و یکی از یاف ز خشکی که نیمه آرام گیر	دو نیمه شدن این جوهر شای ز تری کی چویش نبرد	یکی زید و یکی از یاف ز خشکی که نیمه آرام گیر
مقالات هرمن			
جو فضل از مای پس آید ز پیکر جایی در آمد کلید	ادان پیکر کان کوه بار نخستین جایی در آمد کلید	جو فضل از مای پس آید ز پیکر جایی در آمد کلید	ادان پیکر کان کوه بار نخستین جایی در آمد کلید

که بر سر جبهه شایسته زیند جوشه را چنین آید اختیار	ول رای شده با دین و دین که تعلق و بدشاه مریدوار	که بر سر جبهه شایسته زیند جوشه را چنین آید اختیار	ول رای شده با دین و دین که تعلق و بدشاه مریدوار
از آنکه که این طاق در پیکر نقابت این دو در دین	سلسلی خود و دین بر کوه از پیکر در پیکر دین	از آنکه که این طاق در پیکر نقابت این دو در دین	سلسلی خود و دین بر کوه از پیکر در پیکر دین
سمان اینم از مایه افتاد نقابت این دو در دین	نقابت این دو در دین نقابت این دو در دین	سمان اینم از مایه افتاد نقابت این دو در دین	نقابت این دو در دین نقابت این دو در دین
مقالات افلاطون			
مباد از دوش سحر آید ز دولت به کار یار آید	مباد از دوش سحر آید ز دولت به کار یار آید	مباد از دوش سحر آید ز دولت به کار یار آید	ز دولت به کار یار آید ز دولت به کار یار آید
جدی که بر سر دل بر آید در اندیشه من جان شد در	جدی که بر سر دل بر آید در اندیشه من جان شد در	جدی که بر سر دل بر آید در اندیشه من جان شد در	در اندیشه من جان شد در در اندیشه من جان شد در
تولد بود سر جبهه از مایه خست جدی که بر سر دل بر آید	تولد بود سر جبهه از مایه خست جدی که بر سر دل بر آید	تولد بود سر جبهه از مایه خست جدی که بر سر دل بر آید	جدی که بر سر دل بر آید جدی که بر سر دل بر آید
مقالات اسکندر			
سکندر که در کوه شایسته جوشه که در کوه شایسته	سکندر که در کوه شایسته جوشه که در کوه شایسته	سکندر که در کوه شایسته جوشه که در کوه شایسته	جوشه که در کوه شایسته جوشه که در کوه شایسته
بر آن فیلسوفان کلیدی بر آن فیلسوفان کلیدی	بر آن فیلسوفان کلیدی بر آن فیلسوفان کلیدی	بر آن فیلسوفان کلیدی بر آن فیلسوفان کلیدی	بر آن فیلسوفان کلیدی بر آن فیلسوفان کلیدی
مقالات نطاش			
نقابت این دو در دین نقابت این دو در دین	نقابت این دو در دین نقابت این دو در دین	نقابت این دو در دین نقابت این دو در دین	نقابت این دو در دین نقابت این دو در دین
نقابت این دو در دین نقابت این دو در دین	نقابت این دو در دین نقابت این دو در دین	نقابت این دو در دین نقابت این دو در دین	نقابت این دو در دین نقابت این دو در دین

جوشیده نسج طراز	عصا بر جسم خردست باز	مران کج پوشیده گانیدید	برست خود باز داد گشت
خراول جانی که بر سر بود	وز انجا خود جسم در بر بود	دگر ما که نهان نبود آرد	خود را جوهری پوره برد
وزان برده که بر خود بست	حکایت مکن زو حکایت خواه	باجا تو اند خود راه برد	که تو شک منزل تو اند
و غیب از دور تو شد	که اندیشه انجا رساند	خود مندی آنرا سر گشت	چو نادیدنی بود از دیده
چو صانع صفت تراود	نویایی برین پوده توان	سخن بین که با هم گشتم	چو کینه برون آمد از راه
سنانا که این یافت خضر نام	که خارا سگاف خضر نام	در دم رسانید و بعد از	بکاخ من اندر کینه خود
و مانع مرا بر سخن کرد کوم	سخن گفت بام تو اودم	که جبین سخنهای خلوت گال	حوالت مکن بر زبانهای لال
تو میاری کس بود این	بر آن غلیظان چه بندی سخن	جواب باید بختهای	بر آن استخوانهای پوسیده
بخوان کسان بر حق زبان	بکه نه بر سر خوان	بی مردم دور نامد مند	نه بر با سخن فتنه برانجند
ز خاک آبی چون از خاک	ز خاک آدمی بکه خاک گوی	مشبه شد این خاک نیک	که هم پوره زرد شمع خفته
کنده و راکب در زمان	دگر باره آورد برون دمان	خود بود دست از رخ	بر آوردن نشنایا جود
بوقت خزان خود و خود	بفضل بهار آورد ز ناف	تن آدمی را که خود است	ندانم که چون باز خواهد
تن که در خاک گشت	ز درستی در بر گشت	پراکنده که بود جای کبر	که آید تو ایم بود دلبر
چه مرد آن شود بر زمین	دگر باره کرد در بر انگیز	ز رسوده و اگر بود بر	بسیاب جمع آورد خاک تر
جوز پراکنده را جاده	بسیاب دیگره آورد فرات	که ابرای را که بودش	دگر باره جمع آوردی توان
منی سحرگاه بر مانک بود	کرامی که در تبار عالی اسکنده		
نشاطی در زن آورید	ز تاراج دوم ایچس کرد باد	که چون پیشوای بلند خزان	سکندر جهاندار احسان
مان غلیظ و خشن	که دادش خود بر کشاید	بی رخت و استن احاطه	بی سبهارا که باز کرد
ز بیم و از بجا	تا می خراور اند از جهان	جو بر زد همه علمها را خرم	جواب اهل یونان به باطل
بر استن علمهای	سود آنچه مقصود بود	سر برش که باج از مانی	عاشق تاج الهی سانه
گشت از صندلی	جهان اندرین خاک کوه	در کشت که شد کردی	بر اندازد این منست
نزد دیگر از اندیش	برست آورد آنرا که باید	درین دعه که بگوید	شخصی ظاهر گشتی فرو

سروش آمد از حضرت ایزدی	نبردش از خود دران بخدی	سروش در شان خدایند	ز سوسا که زبیریند دور
نمنه بدان که بر تابناک	و سانی و جی از خداوند	چون گفت کافور نازک	جهان آفریت رساند دور
برون را نکره داد جهان	بر پیغمبر داشت از دست	بنوان بری چون تو گشتی	چین است فرمان پرور گار
که بر داری نام از آگاه	درین داری سر نه سچی ز راه	برای بگرد جهان چون	درای سر و شپا ز امهر
کمی خلی را دعوت از راه	بر انداده دولت و دین خود	بنا تو کن این کس طلق را	ز غلبت فرو شو بی اخلاق را
ایمانی جهان را سپرداد دیو	که پیش نایب بکشان خود	سر خنکار را بر آری ز خواب	از وی جز بر کشایی نفاک
بوی کج رحمت زیز دان	فرستاده بر بی نصیبان	کتابی کن که در کادمر	که تا فاکان از تو بیابند
که بر ملک این عالم است	بر او ملک این عالم آری	درین داری کوری راه	رضای خدا این نه از مرم
یثاش جانور کن سنج	بنا جانور بر خشتی سنج	که از جانور زنیایی کند	زمانش عده یاکس با بند
سکندر بدان دوی	چون گفت کای پانفیر	جو فرمان چن انداز کرد کار	که پرون ز تن تو بی نصی
ز شرق بمنزله شوی	خار از سر خلق برون کن	هر خرا که خود شوم زبان	چه گویم که کس را غلام زبان
به دلم که ایشان بگویند	و ز نیم تیرت بسیار	یکی آنکه در شکم گشت	ز دوزخم ترسم که آید مرا
دو آنکه بر قصه خند کوه	بیه چون گم در میان کوه	که می فراوان ترا خاک است	چه گونه کنم سر می را خفا
که آن کور حشمان گوند	از کوی خنهای من نشوند	در انجای پیکانه بر شک و تر	چه در میان کم خاصه پرور
و کوهی آرم به سبیری	چه جفت کم خلی تا بر	چه می بود در کن یا ورم	که دارند پست گان یا ورم
در آموز از اول این کم	من آنکه زدن راه فرس	بر اسود کانی خود را به	سرد می از خود شین
چه گونه توان داد مال	که آن کرم کوه از موع	سروش برانیده کار	جواب سکندر زین داد ما
که حکم تو بر جا چوین	روایت بر آگاهان	بهر کس که بوی صحران	مناسک را که زده اسکنام
بشرق کوهی فرشته	که بر مسکنش نام توان	کوهی جود بر یا جلوی کوی	که بود پستان دمنهای
کوهی شالیب	که مایل خوانی و تعلیق	چه تو یاری سوی ماه آور	که ز بر سپید و سیاه
و مناسک بنسکه در اسام	ز مایل بایی تبایل راه	نزد کس از سر کشائی	بیکد کسی در جهان جای نو
توان شجاعی بنیک از	شب فرو ز جوی و جوی	که هر جا که بایی بر او	کشتی ز کجها قتل و
چنان کن که چون راه	بر انداده خود زبانه و دی	بهر جا که بر کوری بر	کمی داور داورانرا

نیارد جهان آفتی بر سرست	کند ندی نه بر تو نه بر سرست	و کرد زانکه در مکر ز مای نو	کسی بایست بر سرست
هر جا که ریش کند دان نو	بود نور و ظلمت بران نو	بود نور از پیش بر	نه پستی نه پند بر سرست
کسی کو نباشد ز عهد تو دو	ازان دو ششای بدوش	کسی کاورد با تو بر در خار	برو ظلمت خوش
بدان تاجر سایه دران هر	فر ویر داز خوار بی هر	دگر چون غنای سوی داده	بکشید دین سیاه دل
بر طایفه کاوری دوی خوش	نهنای پکانت اندش	با هم مایی ده سمون	نهنای هر قوم ای بیرون
زبان دان شوی از کوه	نه شد سخن بر تو از مر	تو نیز آنچه کوی بودی	بر اندیشیده بی تر جان
بیران این مخر اندی	تو نیکی و یا بد غافل بی	جوشه دیو کا کشت سیاه	ز فرمان می بند با جاده
بدینت از اغاز ان	گفت او خداوند ماند	وزان روز غافل نه در	چرا آن مثل در دل نه در
ز شغل دگر در کوه گاه	بزم سحر تو سه راه	برون زانکه پیا فرخ	خبر ملی نصرت رسانید
ز مردانسی جاد جاد	که فرخ بود در دم جاد	سکانش کو بیای غافل	که اوزه روان باز دارد
بجز صفا عظم که ز رخ	شانی بد از نام اندی	سفر مشک نامی در فرخ	بشکست نقش ز در بر
از سطوح شین برق در نو	چرا دشت از کوه خرویش	ملاطون دگر نامی در	ز مردانسی کا داور اید
سوم درج اگر در سطر	ز فرج می کان بود	چراست این سطر	نهنای با یکدیگر ساخته
شده آن نامها را به هر کرد	به پیچیده نهاد در یک	چو سکا حاجت رسید	بران در جهالت کوهی
که بخینه روتق با و	طلب کردی آن مثل را جا	چو طایفه سنی را پس از دای	ز حیض خدا خوشی با و
نشت اولین روز بر خج	تبارک با و ده مرزده	خان داد فرمان فرخ	کو پیش او دگر فرمانی
نویسد کلمه با و سود	شاهد فرمتک دای	سلسل باند ز مای نو	کوه ساز کار کندی دگر
برون شده و زیر آتش	ز شسته کشت باز کرد	خود را به تیر شد و سنون	بدان نادر کان کوه درون
سر کلک را چون زبان تیر کرد			بکا عد برازی شکور کرد
چین بود در مایه رهنای	خرجه نامه اسکندر		از انفس بود آفرین خدای
کوشا به دانش الیاد دای			ز ناما توان چو سنن کلید
به ردولی کاوری در شمار	بجودی کین پیش بود کار	بر پروزی خود خوی دل	ز ترس همای غافل پاش
خدا ترس داسد کار کشت	بر دنا خدا ترس را کار کشت	بشای ایمنی ترس	ز او چشم بد ملک از چشم خود

چین ز دشت خود کوه سرست	که کوهی از خوشی در سر	ز باد آن درختی نیاید کرد	که از خاک سپهر نیاید کرد
در شاخه کشایان بخر کا	بنحمان بخت بیاید راه	سبقت جو بکند بر دین کشته	حد را بخود راه بسته دار
حد در ادل بر در دارد	بیان دوا زاده کرد آورد	بکینه بهر پیش از جای	جواز جای بودی در ارک
کرت با کسی است کین	نر او دشمن کین از نه و	خواه از کسی کین آبی او	نظر پیش کن در حجابی او
ز فرشتید مایه موی بود	که روشن تر از تیر روی	ز خرم بادی بود با جاد	که این کلک باشد آن کوه
صدف کوه مسایه شد	در تاج دارد نه شکر	برادر خون بهادر کیم	که بر فرق باشد ز خون
مرز در کس بر کس	بر پای خود او نیز سرش	جو آموزش از دین بایست	نباید که رسم بدی اندیش
بر آید بداند از جاد	به نیکان معنیکی آید فرود	مکن جز به نیکی کو آید	که در نیک نامیت بایست
نه بر دل نیک نامان	که بد نامی او دگر نام	مکن کار بد که مر از ابلند	که پروین کوک است و کند
مینا بر در کس بد کوهی	مده کیمایی بخت کسری	چو بد کوهی بر او د	کند کوه سرخ را و د
ز دن با جاد او نه فرمتک	بفرمتک باشد تر از نهنای	چو سود در دم پیش خوی کم	زن دای با و دم بی درم
کشتن حسن از مردم کوش	چو اهر خوی باشد از فر	سده جوی از کوه و کا و ملک	بجست آید او را نخلک
چو در پرده جانشین	ز تفت بی نقش خال	دو آینه را چون هم بینی	شود مرد و از عاریت
شوی از بون افکن کا و	که مانی در اندوه خون کل	بر آنکس که باحت روی بود	در شتی بر اندرم خوی بود
زنی تو شمع چون بر شاد	شش بکشی تر از پیش او	سیرنده چون بود خج	بهری طلب کن نهی بدار
سر خیم چون کرد از خد	بجوبی بیاد و بر تری	جوانی میان دو بد خوا	پراکنده شان کن کا و کام
در اعلی هم کوه با ملک	تو به دار آرد از میان	کسی را که باشد ز دستان	باندازه باید ز باجگاه
رسول توان بر تو اناف	بدان نام او جنس دانا	فرستاده را چون بود	باید ز کردنی نماند
بجایی که آتش را بد رنگ	بر زرد ادنی آتش برادر	خوبی نه از اندر انک	از از بهر شین بد اند
بجوبی توان مای دوما	بکوه ادی طفل در اد	چو خطب سور کسان	ز بند خود از سر دای ازاد
میارای خود را جو بجان	بدت کسان جو بهر ج	خوبی که با ت فر	جودادی بداد بی سکار
مکو کوز از صاحب ز که	کوه بد تر از بند و بند	چین کشت با آتش	که از ما بهر کای
بکشت آتش از خوامی خوش	هر کشته باید تر اسوست	فراخ آستین شو کین	فد موه در آستین فراخ

د سیری بهشت انجمن شاد	که از حیفه زمری در افتد	به کجی و غلبی راه برد	پیشا دوزخ شادمانی برد
نمیشه اگر در آب	یاید نشاید یکبار خود	به متری کادری چشمت	چایید در دوزخ انکه سست
خواراب نازموده	بدیکه دانی کن آن از	مران سیه کو غریبت	کزی ناتوانی نصیب است
بوقت خوشی که باشد	بهر میرد از خود دای	بران ده که نافه باشد	هر که به همراه داری
رمی کو بود در اندیشه	بر از راه نزدیک است	کران باری مال خندان	که افتد بلشکر در آن
زمر غارت مال گاری بد	به روش ده ده یک برده	نهانی خواسته گان خنده	که خستونی اندر خنده
دشمن که نظر نهانی بود	حصار بد آسمانی بود	سپه را با نوازده کجا	نه به پشتمانی از جرج راه
شکم بنده را چون شکم	که بدلی کو به یکبار	به سیری جان ده که کردند	نه بکه ارشاد از خورشید
جان زنی که در وقت بی	بود لشکر از خروبی بی	بروزی و نوبت بر آن	سران سپه را یکایک بخوان
مخوز باده در چرخ کایوم	تن آسان شونایای بوم	بروشن نویی کو به	که از آب او شینا غبار
جو روشن است آفتاب	امانت بود داد در باو	اگر مبتلی مبتلان است	که اقبال را دارد اقبال
ده برانز اسوی خوش	که از انکو و انکو کرد	و فاضلت مادر آورد	مکود از شمشیر که بودار
جو مردم بگرداند این حال	بکود و بکود ملک مال	زخوی قوی نشاید کد	که شوان بخوی در کبار
منه خوی اصلی جو خزان	مستوی و خوی کجا کجا	سپاده که او است این	مکونبار کرد و جو زین شود
اگر صاحب اقبال نبی کی	نه بینم که باو بگوشتی	به کردنی با سپهر	سینه بر تابانی کند
منه دل بهر جادو کار	مکودان سرازیند امور	اگر نازی از دولا آید	سرازیند دولت نباید
بنای کی که دولت نباید	که در ناز دولت بود کجا	جو حکام ناز تو آید	که دولت آن فروز تر از
صدف جلالت از این	که منزی جو در دارد اندر	ازان سخت شد کای مر جو	که باید که جو به چنگ
بسختی در آخر مشوید	که فروغ تر آید زمان	زیر دزه کون کند اندر	که پرو ز باشد انجام کار
مشو نا امید شو کار	دل خود خوی کن خوی	برانه از سستی یالاد	دگر کون شود کار کاید
راکن ستم را یکبار	که کم عری آورد کای	سه از داد خود که شاد	ولایت زیداد بر آن
ترا ایند از بهر عدل	ستم نماید از شاه عادل	مکودوی جون را آید	جان دان که حق از بد
جو کرد جهان کاه کاه	بکرمای کرم و سربای	دران کرم سردی سلاطین	که کرد انداز عادت خوش

جان به که منفعلی از اصل	عجاصیت خود نماید محال	برج از می نماید شست	نموز از نور او در شست
چه مردان بگردد زین کار	بگردد برود کوشش	جای تو کرد بکند نامگی	که نیز از کتی نیکویی باگی
هم از نام این را فراموش کن	زبان از بد خلق خاموش کن	زده در مخنجم اکس دار	به سیدی افاق را باس دار
چنین زدن کل کار دانی کرد	که باس شانت کرد	جو پای تو ایامی در شست	مزن خنده کجا بود خنده
و که ناتوانی در آید بکار	مکن عاجزی بر کسی اکار	لب از خنده فرج در منبد	غی باشد همان سپهر اماند
بهر جا که جوی فراز آید	بحرب از مامان ناز آید	نرمیت بدیز از دگر کجا	نباید که ماند در آن جرب راه
که بر تده چون ده بد	بکوشند کان در شک آورد	جو خای که باشد طویار	نظود پیده باید سپهر نو
بفرخ دکانان فیروز	عنان غریب به او ر بلند	به جرای از نیک و آید	بد از خوشی بین نیک داری
جو این نامه نامور شد	دکود ز کر عطسه آفتاب	<h3>خرم نامه افلاطون</h3>	
مستاده نشاید چون	به فرمان سپهر در شکوه		
که باد از خزان آسمان زمین	که شاه جهان از جهان پندار	فلاطون نمد خاله را بر حیر	نکار دیکه نامه دلو وار
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	جو امر بر دین نخت از کان	که گوشت آن کلک فرما
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	ز ما فرستیده را افزین	س از آفرین کردن کرد کار
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	جهان کان کو مر شو کو مر	که کو مر نهادت کو مر شو
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	ناید در دخت کردن بک	هرین جای که مر که پندار
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	بانه از ده کو مر خود	بنا که جو بر بار و ج
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	به پندار از کان نیز شد	به روز و شب نرم شمشیر
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	نباید که بنویسد خود	روافت بود شاه با هم
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	که شاه را که جرب شین	کوکاف از جت زیا بود
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	که آن پر کند طبع این	به بسیار کن شونه سیار
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	سایطی فرستاده شد در نود	جهان آرد و مایه شوق نام
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	که هم شهری با هم شمشیر	باشم از این کو نه دنیا پر
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	نود و دشتی بی طر خون کند	ازان جاور کرب است
که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار	که شاه جهان از جهان پندار

خنان به کیم از آن شتر	که ایشان ز ما باز محمد	اگر آب در خاک عبر شود	سر انجام کو هر که شود
جهان حارشت تا خوار	هم لایست این دران در	دو سوه بهم کت و کوس	سخن را بطعنه در انداخته
یک کت کز رشتی روی تو	مکود دخی در جهان بوی تو	دو کت نیکو سخن مانده	تو در خانه از بسکوی مانده
چه چشم حنین برین سنان	که مرکب خواب هم دستان	کسی کو نماند که در خواب	دگر به بهر روی او دستان
ز خشن جوهر دن بود در بر	که مانده بهم خواب مرکب از قیاس	این ده جزاین جواب فرکوش	که جنبه مرکب را موش
چه بودی کربن خواب زبرکت	سیک شدی دیده بیک	مکودید بی حوال مانده را	بسیار به بهر سبیده را
ازین بهیده دارویی سنان	زمانی بر آسودی از باطن	جوازنی یک شکم و اران	که ایند باید بهر سنان
شاد او دیدن بر یاد	جو این جانی بود بارت	شاید گانی که صاحب دلند	طلک را سایش متر لند
کو اندکی به زیر پای	هم اخ با سایش از نری	همه رویش شکان	کن آفرین بر شینکان
سلامه در اقلیم سود	که این بکزی جمله بود	جایید درین اش منق خوش	بجید کبابی شدن کوش
سر انجام مرزا کوشیدی	بجو خود دنی نیت نوییدی	جو پیشینی باشد خودنی	حبابی دگر کت مگر دنی
بر در یاد آنکس که جان میکند	هم آنکس که کوه کان میکند	کس از دوزی خوش در کند	باز از دوزی خوش روزی خود
سکس بن جند بر آردی	نهند از در جان و زور	زراکن که او خاک بر زور کند	خود خاک و نم خاک بر کند
جهان آنکس را که در جهان	خود نوشته راه با بران	ز کینه بحر بی بدین	و بهر بهی لاغری جند را
بیک جو که جند شد خاک	بدان خشک جو که دند نام	روی دوز بر کی دران راه	ز میان تر کس آنکس
نباید عقودن جان سپرد	که ناکاه بلی در آید بر	نبودن خان تر بخواب	که تن ناتوان کود دوی
کجا غم راه آورد راهی	بر آید جانشینان بوی	کعبان بر آید زان راه	کند بر خود این کور کار
ب و روز بیدار با	که بر خشان زنده او کار	بشش شدن نمک موش	نزد دیکشای پیکانه کوش
جو شکستی بکشش	ز دوشواری ده نزار در اس	کوز که بهامون کند که بکوه	پراکنه کی نادر در کوه
بمک خواب جو باران و بر	ببست نشیند بکام جند	زین خزان نوم را بکود مرد	بدت آرد و در دوزخ مرد
زیشان نهانی کند بارت	که بی آب تخم از زمین برکت	با سانی آن کار کود دنام	ز سخنی نایب شید کام
جو آید ز یک سلامت	خبر کس را نباید برید	دران ده که کسی قوی بود	ازن بای عشق است بود
نشانه دران داور بی شد	که دعوی نباید در پیش	جو برشته کار از خند کرد	سپاسی از جند پیوده

مرد کار ما از فرو پستی	کشید و بسکین استی	مرد و بس کار در بود	کشایش دران تر ناکه بود
سخن که به شد کشته بر جان	سخن وانی شاه از پیش	هر جا که داند به نیک افری	خرد خود کند شاه را بری
کسی که آید بود کار	بجو آدم دادنی بی ساز	ولی را که آرد فرشته درود	ماندیش کن نیار فرود
اگر من بر مان شاه جهان	شالی بوشتم جو کار اکهار	بسیار و دم الا پیش	که اقبال شد شاه را رشتی
نشده خط شاه محتاج کس	خدا و خود بیاور شاه کس	خرد باد در نیک و بد یار	خدا یاد سارنده کار تو
خود مندر چون نماند اگر ساز	شاه جهان داد و نوش	دل شه ز بند غم آزاد	ازان مانده نامور شاد
سوم و دگر طاسن از نیک	بستراط فرمودارای	نوبید خد مانده از	زمر نوع دانش از کور
چس را ندید که غم ساس	سواد سخن را به فرستگاری	که هر دست تر نش را نش	که هر دست تر نش را نش
جهان آفرین آید کار ساز	که دارد دید و رای شس	بر ز نام بر دانی کسی نیاه	طراز سخن است بر نام
کشتا درین جاد عقاب نو	شوغر بنفشه فغان	ترا کرسی کو هر گشت	نه از بهر باری بر اینکشت
بلکت در ره نهان کشت	دیری مکن مان کشت	هر جا که باشی زیکار و	بماش از دخی بر آوار
جو در نرم شادی ز آوری	بر آید خندان	مکن مویخ بهم عکس گاه	که با تو نشادی کور شاه
جو روز سیات دی بار	مینکن خط بر حریفان خام	جو در مایکن خوشه خور	که تخت سر جهان ششای
هر کس بهر چون آب جوی	که ناپس برت شد بر جوی	جو از خانه بیرون نوی	در و در کت را کند بسکوی
نشته جو در کل بود ناکشت	عقوبت بود بوی او در	سر زلف با حق بر آید	کند خاک را باد غیر خروش
و بهی مکن کان زرای بو	وزان جز یکی نان برای بو	بیک قرصه قانع شو کار	نه بهر آخر تو از آفتاب
خرایت دوی از خوش	که در کار جی شاید بافتن	کسی کو شکم بنده شود	ستوری بر دنی آید نا
جو آید قیامت ترا و بد	ز کاه دی جز با شش بر	ز کم خوابی کم شود زنج	نه بسیار مانده که بسیار
میثه لب مرد بسیار	هر آید بد باشد از کوار	جو شیران باید که دوی	که بدل بود کا و بسیار
بطره سنان آید با جو	بشکام دادن به بی نی	سنان مشک شکر بوی	از افشاد شش بوی شود
جهان خور تر و خشک	که اندازد طبع داری نگاه	بخش و بخور بازماندگی	که بر جای خوش است ازین

خدا نامه فراط

جادهای خوار دی مانی کا	جهانرا نویی بهترین کد خدا	نظم خوش خورشید سگوارش	حلاوت برین سار کارش
جهانگر که سازدی سگوار	که با بر سر که بود ناگوار	مده نین با سانی دلکوار	سفرش و اسباب نفس ساز
بکار اندر ای این چه بود	که بایان بی کار دی خرد	بست کسان کان کمر کن	اگر نه دست و پای من
ترادست بجای این برین	که ناگدزی از تو در کد	پرست کسان که چه داری	پرستش که از این شکل کار
چون خدمت پای نرودی	هالت کنی سوی پایش	جو بایست برست غاندهای	نه آنکه بجای تویی دای
جو پای پر شده نرودی	از پیش از مهر مانی جوی	برست و بد مهرش بر مانی	براز به جوی که بود مانی
بکش و خوش مهرش بد نمود	زبان ناخوشش به جوی	سخن مانی با تو م کوی	که تا سمع کرد از دم جوی
سخن کنن نرم فرود	در شی غودند از دیو است	کرم نیز شد تیغ بر من بکیر	ز نیزی بود تیغ و ناگوار
بر تیغی چنین بکیر باز دی	توی باد سر کاکه رانده	جو پرداخت زین ج در	بزیوف شاه این خرد ماه
سحر که بر سر بگرم خوار			
سر برین بر کیدم بلند			
بر این نامه خسر دی			
سر کلک از کوثر انداختن			
که آشفته خویش خدای			
و گویند دیدم در این تیغ			
سخن بر نه کشین کوه بود			
نه بای که خوار اسب دهم			
مرا سیدم از دولت نیکام			
مگر خواجه کامی بدست آورم			
که چون ناخاکم اسب دهم			
نرمود تا جره روم و دود			
بدون بکش دهر از زبان			
پیره اربابندگان			
کین سرور اباد دادمی	ز کج سخن مهر برداشتم		
ملک را شکم خواست برداشتن	هر اید خوامان سخن سپید		
پس خویش خویشش بر من	نظر چون با بیند اندامم		
که چون بر میان بود در تیغ	ز کس نهی باقم خواب		
کل تیغ را از دی اورد	از آن سکه زلفه زلفه زاری		
نه دستی که نشینم	خجل کشم از رویی و ناگوار		
که بکند از این تیغش	از آن پس کاشم جوی		
که جادو در دی نشستم	بود منده دور کردند		
سجده از وی سمی	زدیوان فریشت غوا		
نشسته بر نام اسب دهم	از آن پس کس خود خرد		
چنین گفت با مادرش	کس دهم اینک از این د		
جو مادر شده مهر مادرهای	بر پروردن ادب و دنیا		

سیرت حسن اسکندر یونان را

بنرمان دین کوش کار دی	که فرمان بری که فرمان دی	سخن را که گویند بد کرد بود	نه نیکو بود که بد کرد بود
ز کمار بد بود و فرست	بشمان نگر دو کس از کمار	ز شمشیر کوش ساری	بصاحب عمل رخ و خوار
از هر آن نیای شکسته	با مید خود را فر پند	امید خوش بهتر از خوش	بو عهد بود و نیر و ابرو
چه نیر به آب من جی	آب دمن نیر و افر	کلی کردیم ابرو این بود	جو باران به سیل ایدش بود
سنگار کارا کس باوری	که پرسند از وی این داری	بچون و بچین کمر او تیغ	در اندیشه کنده بای تیغ
کجا و جان را که نیکو	سپند از دست مانه در مانی	به برین تا جودن در همان	چه سر با بگردن در او بخی
با ملک را که کردی خواب	چه پرسند چون داد حاجت	به آن راست باید کس تیغ	کلی چند را سر در آری
منه دل برین بر خندش	که است از دایم تیغ چون	دل دارد از هر مانی	چه دل کوشش نیست از کج
چو خاک از سکونت کس	شبان ملک شد و آینه	تو شامی جی شمشیر	با سستی کوش چون شمشیر
عنان کش و ال این نیر	که در ز کس است این نیر	بکاری کیم را دمی	شاید کس که نه است
بجز خونی و درز و لوده	بجای بر من کس	از دوان نگر از بر حال	دلری به بر خود اقبال
چو شد بر عیت بداد شود	رعیت بشه برد لا شود	شونم کس را باز بود	که الماس از او نیکو
کلم کس را بر سر بر	کلم خود را بر خود کس	کفن حله کرم ما جاد	که ایدیم از جان شهاده
ز پوشیدگان از پوشیده	وز میان سخن نا پوشیده	بیاور با جوس عری	که آشفته باشد با جوس
سخن دین خط کرد دارم	نگویم که به این کوه کس	که کاک است آسمانی بود	ازین پیش کش زبانی بود
خردت را رفتی	پر دم بوشل دیم و کاه	که قلم دمی و دوشک	نه انم کی آیم باور کوش
که آیم خان کن که از جم	نه تو خبر مانی چمن	که ز آمدن حال مردن بود	بهش با ش عاقبت چون بود
جان کن که فردا در آن	بیکه زبان از غدا دور	سخن چون بر برد	که کرد و با در آن تیغ
نرمود ما لشکر دهم	بر عرض کردند خود را نام	از آن بشکوه اختیار	بندیده تر صد مرادش
کونین کرد مر دی از کوه	بر دانی بر یکی شکوی	جهاش نر از اشرار	بشش شکوید و قطار
نر از تخش او و میراک	بکشی کس که و اگر ده	نر از کس باریش	سمه بارش از نهمانی
نر از سوم مانه و فرود	برید از او ز لور	نر از کس باریش	جو آمو که تا فخر کرم خضر
زمر شده کایه تا اوج	که نر کرد صد صد	برین سانه مدنی	بر اثرات رایت امانی

ز مته و نیه روی در راه کرد	با سکنه ریه کز راه کرد	سیر جهان داری انجا نهاد	بر روزی خیر نشد
بر این کجاست سر تخت کرد	که بود از جهان تخت کرد	نیز بودی بر افراختن	بود روشن آینه سخن
که از روی دریا یک ماه	نشان باز داد ابر سپید	جان با تو ددیده با کجاست	بود دیده بانان بندارخت
چو راینه پیش بکوشیده	باز نه تخت کوبیده باز	اگر دشمنی ترک نازی کند	دقیق هم چاره سانی کند
چو فارغ شد از تخت کاخی	نشست از پور عالی	قدم نخستین منور نهاد	بصر آمد انجا دور از اسناد
وز انجا برون شد بفری در	بزمیان ایند مبابی	چو غمی ز زمینان طرف از تو	ز بیداری نادی در آمد شد
ز مکتب تنی خدیغ یافته	ز سپهر دور کان تم یافت	نظم کسان سوی راه آمدند	عنان بر انصاف شایه آمدند
که چون از تو باکی بر نرفک	بکن خانه پاک را نیز پاک	در ان جای پاکانی کیم است	که با دوستان خدا شد
مطیعان آن خانه از چند	ز سپهر از و جگر که از تو کند	طریق پرستش را می کند	پرستگار اجاب می کند
چون ریختن بر افراخت	بسی را با حق بر انداخت	سود در سراسیم ازین دور داد	توبی دیو بند از تو خواست داد
سکندر جوید انجان راوی	وزان ن بر شای خاگاه	هو از حدسیان این کجاست	عنان سوی سبب المعول
<p style="text-align: center;">رسید اسکندر به بیت المقدس</p>			
حصار جهان را که میزاد کرد	که او از داد ابر او کرد	که سبب آمد به سکار او	خود که از بخت سپهر او
سکندر رفته اند از روزم	برانی ده زن دیو بر راه	چو پیداد کردید خونش	ز دروازه مکتب او بخت
چو سپهر کردن آگاه	ز سپهر او بکشت او بان	که م کوبین خانه پیداد کرد	بر نیکیو تخت پیداد کرد
بر او که چون کاورد	بغیر بر اینج آن خاک	بر اسود از ان جای اسودگان	خوشت از ان کور او کمان
سادی بر اینج اندر زان	طاعت کوان عالی طاعت	از و کار مکتبش با سار	سوی ملک مغرب عیان باز
چو زو بند آن خانه را	وز انچه بود بخت کور داد	چو آمد که دعوی داور	بر انش غایب دیو آوری
جای سکاره و باز داشت	رمی دید و کوشش بران راه	چو آهوت در هر کسی دین داد	به تبعه طاعت کجی نهاد
با فرجه آورد از انجا سپاه	بنام کشای عسکرم	بشکل میر اندر کوه رود	کجا بزمه دید آمد خورود
کسی از انش دین او رشت	دکوباره مدغم رساخت	خود از سپاهان بر پایشان	در افکند کشتی بر پای آب
بر فن دکوباره شکست	سپاه و صیدی ز در مابست	از ان سو که خوش شیری شد	سکابوی میگردد با نرگان

خوبه بسی دید بی ادب	روزی بخت دین شد زمین	بر پیشانی آمدش جانور	هم از آدمی هم ز حی دگر
در هیچ از نشان نیامخت	وز و کوه بر کوه بگشتند	سراجام چون رفت ای دراز	بیش زمین دید کامه نزار
بابانی از یک رخت زرد	که چون طین اصفه می گشتند	بر ان دیک بوم ارکشی ناختی	زمین پریش آتش بر انداختی
سنانا که بر جای ترکیت خاک	ز تربیت کور بود ان	چو یک در ان یاد پاخته	از و نیز سم رفت پر خند
چو بایان ان وادی آمد بدید	سکندر بر ریای اعظم رسید	در ان دلف دریا گشتی مانده	کو یونانیش اقبالش خوانده
محیط جهان موج سپید	از ان پیشتر جای رفتن نبود	نزد رفتن آفتاب از جهان	در ان دلف دایم بودی نهان
عجب معانی در ان آب	بر رسیدی از دیده پایا	فلک بر شانه وزی از اوج	بر برادر افکندی از چشم
باز در غرور رفتن آفتاب	اشارت بخت در پای آب	همان جگر کرم کور کجای	بدریا حوالت کند ز نسیان
چو آبی بکجا می باشد	سود حیض او بدریاست	در ان بحر کور غیبت نام	معلق بود آب دریا بدام
چو غرورشید بود جلال از	پس عطف آن آب که دهنان	بوقت رحیل آفتاب بلند	ز بر کاران بحر کوبند
علم چون برآورد از اوج او	توان دیدش در پس موج	چو غمی رود در سرادج	کند او د نو ز زمین در حساب
بر انش خشن نمایه قیاس	دکوبه بری سبب بر شمشیر	چو آن حبه کرم را دید	شد خشم او کرم در فراخگاه
زدانایر رسید کجاست	سمیدون بکمان آن خیمه	درین برده بسیار حبه دار	نیاید بکف هیچ سر شمشیر
مزانین قصه پر سیم از چند	چو آبی ندادت کس دلید بر	دهم کرمی شرح آن نودیک	یکدیگر کز یکدیگر زهر خاک
که اندک بر من ازین جلوه	کجا میکند جلوه چو رسد	سکندر بران ساحل ارام	سوی آب پاشد ارام
چو سیاه دید آن پای	کدر بسته به نقطه دیدار	در انی جان کشتی اسبان	و کورفت بی شاسان
شاه از شاسان پر سید	بمچند کاوه تر سید	که کشتی برین اسب کلم	چو کوزه زو بدون افکند
نیدیدند کار او بایان	کشته افکند کشتی انجا در آب	نمودند شکر که صد سخن	ازین آب کشتی نیاد بر
دکوبه کازین آب سیاه نام	نمشک از دایمی فاضله نام	سپاه و سکاره شمشاک	چو در قی که آید بر ان شاک
سیاست جان دارد ان	که پیسته چون بندش نکند	در جان و دیکر بخند جای	که باشد بر این چنین ستمای
نزدین ستم آن کز انجا	یکی فرضه بی جو بایند	نمودند منزل شاسان	که چون شد کشتی کجای
می شک افکند دران موج	سما ازق زو دینج سیاه	خود زنده چون خشنای	منی و دوش کمر و ستر
چو سپهر در و دیده آدمی	بمچند در پس شادی	در ان غمی جان دمار	همان دیدن دداد جان

ولی هر چه باشد ز شال کم	ز حاصبت افتد در خدم	جو شد کنه این است	نرساده کرد از میان کار
خان بود کان پر کوئیده	تنی خبر از آن حال برنگشت	بزم بود تا بر میونان	بر آن شک رنگین پستاند
سهم دیدم باز بندد جیب	گفته اند آن شک و ابار	وز آن شک جز آنکه آید	بر بندش ابران میونان
سهم ز بر که ماسها کرده بند	نمافه بود باز بچند	گفته آن میونان از آن	نماند خود در ادر آن سار
بفرمان بر برتری بقیان راه	بجای آوردید فرمان	شده و لشکر از بیم خندان	که شد جوی باداران راه
بفرموده تا از آن خاک زرد	شرفان حدیث کرد آن	جو اند بجای که بواب کبر	بر بدو بم آنجا عمارت بزر
به فرمان او سکه ها رخنه	وز آن شک پنداری بکنده	سهم بختان کرد که بکس	که نشان یکی باز کشید
به ترتیب آن سکه ها بند	بر آوردی در حصار بی	بر آورد کاخ جو بادام	سهم یک یک دیگر بر آورد
کلی زد که در دنا از آن زد	برون بنابر اندوده	درون را نهند و ذغال	که را از آن پرده کشیده
شیشه جری است از سود کار	که چون مدنی شد در آن کار	فر و رخت که بر آن یکی	ببر آید آن کو منت زد
برون بنامند بر جای خوش	که اندودنش کل در	در زمانه کان خود انداخته	بر آن خود بسیار خاصه
سران راه رو کاخ انداخته	بر بدار آن چشم انداخته	طلب کرد باره جوره را	کندی بر انداخته بالا دود
جو بر باره شد شک و ادب	بر امن و با جان از دور	جو شک که در یک نزد خو	جو کوی بهم بر تنی چون بود
شیدم ز شایان که ازاده	شینه این سخن را و باور نکرد	نرساده و این قصه ابار	بدین قصه شد از مانش
جو شاه آن بنا کرد از این	ز دریا بسوی سپاهان	جو شش ماه دیگر به میود	سوده آمد از پنج رفت
از آن ده که در پای سپاه	که ز سوی درهای شایان	بر چشمه نیل رغبت نمود	که آن پای را دیده بود
شب روز بر طرف آن بود	دو اسب می را بر کرده و	بر آن رسته کان زود	می شد و آید بسوی دود
یکی کوه و دشت از همان	بر پایان رسید افرا	ببر آید از دیدن یک	طنبی کوی بر مایوی مشک
که در که کوی از خار	بر آورده چون زنیانیک	بر و راه بر بسته بودند	که کم شده راه جوئیده
کشیده عمود آن شایان	از آن کوه میخواست	یکی بر شانه افغان بود	که از رختش مایه بود
کسی کو بر آن رسته خار	بر انداختن جان بکمال	ازدی تهنه چون بر ماضی	از آن سوی خود را در انداخت
بود که یکی زنی و کتر ار	جو بر خان پریدی در آن	نرساده بر رسته شد	که نشان نیاید کسی باریس
چه که کس بر روی نشان	نه کسی از آن ماضی باج	خان چشم از آن خیل بر تا	که چشم از خیالش اثر نیانی

سکه ز جهان دیگر کان را	درین جاده جوی می بجه	که توان برین کوه کشید	روم راه باید سکی
سکونت نمودن در آن	برده قدم تری ساق	جو بر رسته دقت کزین	بر انداختن این بکار
بدرج دیدن در آن کوی	یک ره نریدن که آورد	بگردد از نیان سودنی	و کباره دانا نظر گشت
نویسنده باید جهان ببرد	عنان خا و کاغذش	بود خوب فروزندی	که دود و در او
جو میل آورد سوی آن	بود بوم شب با و راه	بر بالا شود مرد و فرزند	بود دیده بکار داجا دل
که تا باز یابد از آن اصل	بزرند خود باز گوید سخن	و که از آنکه از دستان	نویسنده شالی بایستی
فردا کند سوی فرزندش	بزدل از هر دو بوندش	بدست آوردید نو شک	که بخود بود از آن جلف
سوی کوه شد بر با و جان	جو بیکه یک سیر شد	دکترم روزان جوان	از باین آن رسته اند
ز کاغذ گرفته نور خنک	بر شاه شرف از روی	بشداد کاغذ و خواب	نشته جری بود که کور راه
بجان افغان آمد که مرگ	بدوزخ ده خوش قدم	درین ده که خوشکوی	نمود آمدن سحر
جو بر رسته خار شک آمد	ز بس شک به شک آمد	از آن سو که دیدم	خطه از آن خطه ناکی
وزان سوزده شده	طرف بر طرف باغ بر	بر از میوه و سبزه	بر آورده او از مرغان
موا از لطافت درو	و من از طراوت درو	سوی تری از این	بصداد و از خوا
ازین سو می رشتند	وزان سو می رشتند	بهشت این آن	بر و رخ نیاید کسی
دگر کان سپاه که ما می	پس که بجای تا می آمد	که دلدی که خوش جای	نهد بای خود را در آن
من اینک شوم شاه بود	شاه و باید و باید	شده از از اینها	سپه را از آن کوه
نکته آنچه بر خود می	که تا بر دلی نادر	جو دانت کانی	که از که طلب کرد
در آن ده رخت نیاسود	نیکو دزد راه رخت	دراه سپاهان	جو یک سپاهان
رخت و یک و اندو	نفس از یک و یک	سرمه راه دشمن	به کوشه شکوی
و یکین جو که در آن	رخت شدی به بر	کس از تری که	مکد خست شدی
کسی که کشیدی از راه	شدی جان او کده	برون از میان	بر انت یک یک
سخن را با شکست ساز داد	جواب شرافت	بدینگونه میگرد	زمان ز بود که
در آن ده بنودش	که چون مایه بر	دل اشک و بر	به یکا کان دین

جوان دشت بکشد مانتاد	مقدم در کرد دیو لاج نهاد	پایانی از آنش خوش او	زبان سخن گفته در جوش او
جوان آن از که باشد خدای	کس از رشتها کبابی نپزد	جها بخوی از آن کان را	نخندید چون طبل ز رفته
چو لختی در آن دشت میوه دراه	به باغ ارم یافت آگاه	به آید آن باغ ز رین در	که شداد از ویاف آید باغ
در و رفت سالار کین نور	ز می از در خان زردید	بکامیک در خاشاک میوه	همه میوه بچاده لیس در
ز سر سودر او بخت ز بار	سینه بار یا قوت و یا قوت	ز بار بخت سیم ز رین تیغ	فروپ آمد با نظر باغ
بهارش جوهر زمین کیمیا	ز سجاد کل و زهر کیمیا	بساطی کشیده در آن تیغ	ز کوهر برافروخته خون جگر
ز بلور ترخه خسته	چرخ ناره بسم بکده خسته	درو مامیان کرده از خج	ناییده تر از آن کیمیا در آب
دخشی بر او رده قهری	یکی خشت از دوز در کیم	جوشه شد در آن قهر جوش	کان بود کما بد بصر
جوبیار بکشت برش	در دیده شد از کین زرد	روای خدا کانه دیدار	ز بنیاد ماسه کوه مرین
درو کندی دوش از زنا	در خنده چون کینه افتاد	نشاده کردی بر آن رخک	بجز سودش خبر و کرد مشک
درون افت سالار و مشک	جود کینه آسمانها برش	سوزانی از جرح ناییده دید	کوه بوی کافور تری به دید
نهاد بران فرس سنگ	یکی لوح یا قوت ز سبک	نشته بران کای خداوند	که رانی سوی این نوران
درین دخت خسته شد دعا	بر آرم کن سوی ما خشن	کوه و رنگ و دلی گرفت	کن قصه برقع بر انداخت
یکی بر بوی که کوشیده ام	بر سواهی کس نکوشیده ام	نکند از آنکس در نیت	که طایق تیر انداز خاک
اگر خنده را درین خوابگاه	بر او نه کینه ز مشک سیاه	سراخا تر این کینه برش	زدیوار کینه بر او دید
تفش را نمکسود و ران	شش خاک سم سوزان	بلی کس از بهر بویان	سوتی کینه بر سوزان
ولیکن جوینی سرانجام کار	بر دباکش از سر و جگر	که داند که شداد را بای	بشعل سوز که خواهد
خبر بر آکنده در خاک	ولیکن که نم خاک بجای	اوان تن که بکشدش آکنده	نشانی به نیت جوان کوه زرد
تو نیز ای شایسته قتل را	تیرس از چش روز فاساد	باش این از خند از زاده	که آخر تو نیز ادی زاده
همه کج این بختان است	سراج نام بخت	که شدادش خوش بود ز باغ	سباه بر این شد این باغ
بر کج کان بر تو ماری ساد	ترا یاد و مامات کاری	سکندر بر آن لوح ناییده	جوبوش شد از شانی او
از آن خط که چون خطه آ	بساطه آب که دیده	جواشسم کینه اشک	بر آن خواب که کردی لای

سید اسکندر بر خنکگاه

برون افت و زان بخت	پایان کین و کوهر شالود	ز باغی که در مین تیغ	یکی میوه چیدن در تیغ
جودانت کان کج از	سودر از است برد	از آن بختان کان کج	که خود بر گرفت کس را کد
سید اسکندر بر پیا	سید اسکندر بر پیا	سید اسکندر بر پیا	سید اسکندر بر پیا
جوبیک نیر راه پیا	کوهی دادی سار	پایانی سینه تر	بر پنهان غار با جای کیر
پرسیدشان کانه درین	جه دارید از افان	چن باز دادند رفته	که دورت ازین یاد بر
درین دشت دریا که بای	خورشای ماهید صحرای	درین دشت نجر بانی	برسم در آن زندگانی کنم
خویم از آن صید بای	کیم آلت جامه از نوی	نه آتش در اینجا کار	بود آب از ابراش از اضا
روز سید اقبال بلند	بود آتش درین شهر	ز ششم جو کرد و سوا	دما کند زان سیم آب
چینی کج مارا خیر	درین بر ترا انجام	درین آتش دشت بن	که بر نده درونی شاید بر
پایانی بخت و جشی	که مرکز نگرند خو	سیر زندگان یکد	کان بر نخر زمار و ماه
ازیشان بایک یک	پیرسیم او چون شود بای	که بی آب چون زندگانی	بما بر جانشانی کند
نایند کاب از نه	ز تری ملوایت کوه	نسایم چون مار با کس	خورشای با سوسمار
ز شغل شایان نیام	شمارا بوشش باید	کوهر بر شمشیر	جسکام خود دوه شکام
دویدیم چون سوان	پایان وادی نردم راه	پایانی دکر دیده ایم	وزیشان خبر نرسیده ایم
که برون این کینه	نشانی دکر میده	نشان داده اند از	و اینجا که خورشید است
کی شد چون پیشه	دروادی پیکرانی	کوه روی خوش خلق	ز باغ فزونیست بر یک
و کتر باغ بر آمد	نیمین کسی از پیری	برون از وطن گاه	بما کس ندادت دیگر
از آن تیر بر و	بسی کوه و ساری	درویت روینده	که کرمش کرمش
جوز وستی برین	درو جانور چون	م انیت رادی	زدیکر حکایت و
سکندر بر آن خلق	برخود و خوشد	در امو خشان	برافروختان دانش
وزیشان بنجار	سوی رنج سکون	جوشد از آن	بخت نوازش بران
جوز و کا خود ساز	بره بر دشت	از آن خاک جوشان	نمودن برش با بوم

ربیع مسکون

سکندر در آن شب بکا گاه هم از آب دریا بر ریخته دگر باره کشتی بسی خست جواز آب انجم شب زده گرفتند بیکشنبه آنجا قرار منفی دلم دور کرد از شکب سماعی که چون دل هوس آورد سخن بنیچ این درج کویر سوی جان دید سازنده از آن کو که رفت بردا دی بنی او است چون مکر شمشان در بنا آورد جوطاوس خورشید کشودال خرامنده برت برت دی جوشی ترا فرخه خدای نه و ده خدایان بد اکانه در روغن میر سری بود از منرا ای بی قصیبی زندی بران آخون صدایی برون آمدی از گرفتند آن نقش با خیال نرمود تا کلهای شکسته در امتحان شان رسم دین	دو اسبه پیشت بی راه و طاوت کجی دید چون ز ساحل بریا در انداختند بر سجد چون با عقوبت زده کم سبایه بان نو و نیم ز درج این کجی دگر زمانه زمین را نوازنده سوی کجای کجی دگر سوادش بر از منرا وزان کم رمی باز راه آورد ز اندوه شد لاجوردی یکور افکنی میجوهرام کور بهشی صفت حله برد نه در کس دهایی نه در نکند ز ما مردی مردی فرمانده درین همه فری شد ندی بران کله فریاد صدایی که مانده باشد چون بود شان گشت سال خم روغن از خانه بر کند طریق خدایی میسری	در بام کان ده پایان رسد نکند ندما می دران چشم جو در بار بریدند گاه ز باد جنوبی در اندیشم بر هم رسیدند از آن رقتن اسکندر از حد شای بطرف که چون شد مشرق برون بود جو تار دوده سیج نارنجی غودنه منزل شاسان راه در مردمانی همه سر جوب خون خورشید در حاکم جهاججوی بر بارکی برید آمد آن بنه و جوی خوشه در ده سرستان رسید خی هر کس از کل را بکند سوی چهل روز یکشنبه نهاد ندی آن کله خشک که امشب جینک و بایند که فردا چنین باشد اگر مرد جودانت فرمان چاره بسی جت انجلیت را بران قوم صاحب دی گاه	دگر باره شد عطف دریا بر آسوده کشتادان بخشکی رسانند گاه دل ده روان است از اندوه زین رخشان شد با سستی سماعی ده امشب در از ز بهوشیم دل خوش آورد بر بعض جنوبی بر انداخت تربخی ستان از آب این جوی که چون شد کجی از آن را که کرده فرط از دزد دران منزل انبیه آرام کرد ز خراک او بر او زد جهان در جهان روشی دسی دید ده عز زیان ز کجی در روغن کشید ندی از مرد بر کنه رو باز حسد او آل سمان روز فردا در خواهد چون نش داد جهان که تسلیم دیوت از آن که تا دور شان کرد از آن که داند دی چند را با س
---	---	---	---

جوشه کاران کشور آهسته ده انجم دارین زمین بیدار شدند کوی برون برد لشکر بران جوشه دید کز شکب لاد غدهای کربهای سطر بر فرمان شه راه جی کجی شت شک آوردند بسی کوفتیش لاد به جومری ساختند می گفت با کس از مردی جو احاد در لشکر این که بر کت بر کرد جو در با که جومر در آید مکوزان شد آن ز ماران جوشه دید کان کان نظر کورم سو جو نظاره جو زانسان چنان برنده کلو باز بر بندگیاره جو الماس جوشه شد بر بند خوردند بالای شه الماسها را بهم کرد دران پویه تخیل جی	روارو شد از راه نرخته که انجم دران ده که آرام که از بر شدن بود جانرا ز پنج آمده تیغ داران خواشیده می شد هم جاری بر بندند بریای یومیان کریوه به بولادی کوفتند کسم سوران از نیش سند پاره بولاد شد یاد و زیز جاست از وی که مت این کرانایه تروم که کت مر کس جی یکی وادی بود دریا که در بای مای که در بای کبی مار شوان شون سوی که ز کاه دارد جو الماس بران تابیدست آورد جاز عیایش اندیشه در کشید کنند انکو از یکدیگر باره بخش در آمد زمر سوغات بس عیانی دوان دوه برش اکنون بود در روی غلا و زمی تا	بفرخ رکابی و خورم دلی رمی سج بر یک و شک بر پیشان کوه را دید زیر تری تخیل کان شک نرمود تا آنجا که و کور همان ره کوز با بر بند ادنان که بودند فوال بنیل سوران شافتم بران شک نو شاه شمشیر حوشه دید کان شک را اس بران با بر شوش کالی سی باز حسد بالاد خوادان دران وادی الماس ز ماران در و صندران همان راه بکینه دشوار سم از ترس ماران هم از رنج عقاب سیه بر کرمای نرمود کا زند منی هزار کجا کان الماس شمشیر کسایت نکند بر دشت الماس کز کوش افاده وز انجا نسوی آورد سوزان ز فصل اس	برون داند از و شاه یک نمده راه بخار و پر خاره مردود بر کرد با بست راه سم جابایان بران شک بود بهم اندازند هم ستور ز شکلی که بونده زنده تنی چند ز شد تری شک بختیش از آن فصل ترافتم نه برید و شمشیر شد بر ز بر ندی امش الماس کرد ره خویش از الماس خانی کو انایه کوهر کم آمد بد که روشن تر از آب الماس که دیدت ماران جومر طریق شدن باید دیدار کسی سوی وادی زار ساه بسی دیدم یک شکاری بر پشته کان فریاد انان کوشش تخیل بند دران غار غریب ننگ بر شاه بود انکه ازاده بود نرمود آمد که جوی سیل بجای خوی و سینه خن
--	---	---	---

جو رنشد بنگاه از آن راهش	سم باد بایان سدا ز نوید	هم آفرید بر نریخت	سپاه از کل دست شاه از
برون بود شرف از آن	عادت کوی دید و جای	در آن زده که گشت کار	نوازش کوفه ز باران
ز بزی و نریخت تابندگی	بر جان و دل را تابندگی	ز تاراج آن بزمی کرد کم	بنج سواران بکانه سم
جوانی در آن گشته جوی	بر سنه سرو پای بی	رخوی و جالای بیکش	سزاوار تاراج کسان سرش
خویش را بپیش چو زین کلید	نشان بر مندی از وی	کهی پیل برداشت کهی	کهی بندگی بست و کهی
جهان را و خاکش از دم	که فوی تو با خاک جوی	جوانی و خوبی و بد	ز نزاران پاید به کار
نه کار تو شد پیل و دانی	بویرانه دانه گاشتن	برین فوی کوثر تابندگی	نه فرخ بودیم تو از وی
پادشاه با دشتی دم	ز بیکار خاک و پایی دم	پاینج کیا و ز آینه	جو آورده بد بر طوطی
چین گفت کای از این کار	سم و نشان از او کار	خجانه ده بهر پشته	که در خلعتش تابانند
بخزانه کاری بر کار	بمن پادشاهی سزاوار	کیا و ز راهی باید	چو نری بر بند شد و کرد
تنم در درستی گرفت جرم	هلاک در شان او دجای	ن سنه کوناز نیشی	جو صحنی بود کاغذی کند
خوش آمد جهان جوی آب	شاگفت بر کشتن خورش	خبر باز پرسیدش از کار	که نرسان ترا گویست
که شد با سدا و نور خورش	بناست کجای که در بار	کرامی پرستی که ابد	نظر به کای ده افکند
جو اندر گفت ای کیدی	به پیروی خلق را و سنه	در آن کس دل خوشی	سمان قبله را می پرستم
بر اندازد آسمان کبود	نکارنده کوچه و محو	شاد و ز پیش جهان	نهم خبر ده دوی را
جوان جرم و ابروی او	کونسان می داد ناخوش	به مگر که معاک با ما نمود	که از هر یک صبر کند
بناش بر دم و اوج	بر آنکس که او با نیش	کون کادی و خورش	مجدت کوی چون بنده
جهان را بیتی مایه	رسد تو دارد جهان	سکندر بران پاک	که بودش سرو مایه خروان
شاگفت و بر تار کس	سمان نام نودان بود کرد	بر استن خلعت جوی	برین خدا گشت مرقی
در آن مردان و خوار	که هم رخ کل بود و هم	شبان و روی آسوده	سکندر شد از جنگهای
جو سالار وین منت و کار	بر آورد و بانکه از کوی	دکوباده شرف آغاز	دکوباده شرف آغاز
خویش از هر طریقی	بمزل دگر نری از	مرد و تده مرزی	زینهای او جلای
درخت کل و مرد و آب	عادت کوی در خور	بخراش خلقی که	زمینی را بی در آینه

پیر سیدین مرز و نام	سر و سر و این بود	کشتاد و ز و اسن کاو	کجا در چرخ ده کند کاو
یکی از میان آن مرز	چین گفت بعد از این	که امصای این دل کشانده	عوالی سیدی دارد از بر
دور و مرز کاری	یکی دو نفر آورد	ولیکن ز پیدا یا بد کرد	مکرد و کس از فضل او
اگر داد بودی و داد	داده بودی و درده	با نصاب داد تو این	نپای بدید ز پیدا کرد
جو از دخل او کرد	بسوزد ز کوی	یکه جو که در مالش	جو کند شل را بد باد
سبک خفتی را بوی او	که کرد و یک جو	خوب و خرافت	ز پیدا پیدا کرد خراف
در و سدی از عدل	سمان نامش اسکندر	بابا دین داد مشهور	که مر کس دهی و خورش
دهد مر بی مال خود	تاراج شان کن	در و ده نیاید بر	نر از این بر قبال
منفی مدار از غدا	کسی را که این ساز	سختان	که این کاری ساز
خوشتر است باغ و نه	جوان گشته هم روز	سنته طلایه کن	سمان نو کس آورده
ز خون مرغ و غن	دل از جوش خون	شکم کرده بر نه	سروش صراحی
بر حق آمده مو	ادشت آمد از این	بساط کل افکند	بر اندکدی
نیم کل و بار	جو باران حرم	جه خوشتر از این	وزان آب کل
سرانیده تو که	خوشه کین	سختی بر خسته	تو کوی او که
از دوسه و زوغ	یکی چون طیر	دل باز طوطی	که مسدودش
جو کوه از دیا	بر اینج شکر	کیا خواره	نیر کون آمد
کل تو برون آمد	بنته بر اینج	بصلی چن شاه	نویزانی آمد
دکوباده بر مرز	که کرد و چون	ازان راه چون	کرویش مایه
در آمد بر آن	که تر کاش	از اینی	یکی ماه در دشت
سپاری در وید	پرستش کین	عروسان	بر شده بت
در آن خانه از	بر و خانه	سرو تاج	بر آورده با طاق
دو کوه شرم	جو روشن	خو و تده	زین شب جوی

نموده باشد تا بداند کرد	و تمام آن یک سال خورد	از و گوشتش برکشند	که بابت زبان بود و باطن
سخن گوئی لب از کج	سوی شاه شد کرد و با بر	یکسو غبار از دره شاه	بسی آفرین کرد و با شایسته
که شاه جهان راورد کرد	که از خاور و اورا	به زور و کمر نه از در	که گیتی خود رست کرد و از
در کین ب از گفته است	نرسیده دارد یکی دستان	اگر شاه فرمان دهد در سخن	نمود و گویم آن دستان
جهان را فرمود کال نواز	کشاید در درج یا قوت یاز	و کرده پی پی یکسر کمال	کشاد از لب جبهه اقبال
در گفت و گفت ای فرزند	که ازین در خست نه و زده	از آن پیش کمال بیچاره	یکی کشیدیم و برانه داشت
دو مرغ آمدند از بهمان	گفته دو کمر غنای است	شد بر کسب این ای	و فروری و فرخی جوی
سهم نهاده در میان	که چون شایه این عجب کار	بویین چون بر آمدنالی	نگه نه کرد و مریدیدار
بزرگان کاین مملکت داشت	بر آن کمر اندیشه بجا شد	به دیوار اندر میان اودی	خود کرد شایع با وی
بر آن رفت میثاق این	که از بهر بخت خویش	بسی ساختن از مرز در	بجای دو چشمش کرد و در
دری کان را و در دفع	که شش آسمان بر یکدروا	از و کشید کرد و دیده نور	ز مانی کند دیده خود
جراحی که گوران بران	در و در و شنان باد کرد	مکن سوه خذر اگر دلی	شب بپوشان کن و جوی
بست خوش زبان چون سخن	بست بی زبان از اذ کرد	بست از بر یکدیگر کار	که باداغ اسکندر
و دیوان بری ز کمال	بر آن مهربان نهاد	لی کج پوشیده دادش	که نو خیره شد چشمش
شنان کج گفته را	که داشت بر خن و بر خن	دکره زمینوی و خنان	در آورد و با پامان
بسی را اندر شور و شلاج	که می شد لشکر کاسی	به بریده کادی دادید	بایشان سخن کرد و ایشان
زیر دانه پرستی خرداد	ز دین توانی نظادان	زیر کار مشرق زمین	دکره در آمد بهر کار
خوفاخان خرافه از کار	بر راست تری از او	بر گاه شاه آمد و است	جهان پر شد از کج و از خوا
هکزه زمینی بوش ناز	شش حمی پس از او	خو ازین شش این لاجورد	کبودی در آمد بهر پای
نشست کشور خدایان هم	سخن شد و مر کسور و کس	بر دسکندر بر این سار	سهم جود ما زه کرد و باز
بذیرت خاقان بود	در اموت ایات و این	دکره و زون مهر و مهر	قواخوان شد و شد و شد
سکندر خاقان است	که بقی و حلقه کج ساریم	بر آن باجو اسکندر	در و نیک بود و اما شایم
شکستی که باشد بر پای	به بیم نمودارهای شکست	شرطی که باشی تو مرا	و با و دتی خود کرد و گاه

بذیرت خاقان که دارم	که ایام سوی راه باره	بهر آن خم شد و در کشتی	که فاصد کند راه را جوی
بر نیک اختر می روزی از	که شب روز را باج بر نهاد	چنان دانی زد تا بعد از جان	که بود سوی راه با بر مان
تنی ده هزار و سیصد	که و هر یکی شاه مهری	به نیر خدایان خوار آمد	بمقدار حاجت بکار آمد
دکره بانی از کج و سیاه	پله کرد و یکدشت از آن	بانه از بهر دشت	سلاحی که باید بر کشید
سید نیز با و تنی ده هزار	خود دهنده و فرزند و مرد	غریب سوی شرق	سهم ده زر و مری رنجند
برض جوی نمودند	سکارا کفان هر سوی	جل و ز و خدایان کوه	بر دند بملو به آرا کاه
جو تو دیک آب کبود اند	پایین دریا فروزا آمدند	بر آن روضه کاه این	علما با بخت برافراختند
حکایت خان کرد از آن آب	که در بانی رست این	عروسان ای جوی خدای	سهم د بر اندازن فرط
بدین ساحل آرام سانی	غنا ما سرانید و بازی	ازین بحر تپ برانید و	که در هیچ شکست
میشد بر میان درین کج	طرب میکشد این کوه	جو بر ناه و جوی	بر آب بر سر جوی بر د
جهان را فرمود نایک	کند لشکر از طر و با و	جوت ناه و شک و	سازد از کج کمر
ملک خواند ملایک	ردان کشت بی لشکر	بر آن فرط که خیمه زد	که کمر در دیوار و دوز
در و لبان دید که بوی	علم بر کشیدند چون	بر اندک کس و نام	زده مشک بر نوه خاتم
جو آن سخن شیرین بگویش	بجگر کرم شد چون خوش	بر اندک کس و کوه	سودی نو آیین از صد
بر آن سخن آواز و کج	دکره باره خدیو کس	کشتی بود کج آن	که آن خنده کویا و دهم
ملک را جوشد حال ایشان	دکره باره شد باز	جو دیای جن بر ملک	شدا از حرف بوی جهان
با سادگی چنین شایه	که گشتی در افکن بر این	در آن آب شور و نه	که داری خدا را ازین
خط کاری حال دستانم	اگر بری از عقل آموز	در آرد کشتی بر پای	سهم کار دانی کشتی
نکبان کشتی بر نوز	نمودش که تازیان	نباید که کردی تو را	نبا که دانی راه بود
که ایام ترا خود شوم	دکره تو دانی و تربیت	جو کشت این سخن	کسی را که بکشد بر د
در افکن کشتی بر پای	که دیدت در پای کشتی	از آن بر مان بکار	بر دانه بد اختیار آمده

نشستن اسکندر

ز جندان حکیمان عقیس	بنیاس فرزند بود	سوی ازنی اندر دریا	بدربای مطلق در افکند
جهان در جهان راند ز پای	جهان می دواندش می	جو یکدکشی روان شد	بدربایان سیل دریا
که سوی خط آب جنبش نمود	معان ز آمدن باو کشید	نواحی شاسان از پای	سر اسند کشتند از آن جالی
ز ده نام چون باز جسد راز	سوی از بس کشش انداز	جزیره یکی کشت سوار	در فتنه با تکیه بار
که فتنه نمی با نجا قرار	رسیل محطی به نرس کار	زیر آن کشتی کی کاوان	چنین کشت پناه سیار
که این هر حله تری شکست	بهره ناهار در سینه است	و لیری مکن کا برف آتشی	بسوی محطت غنیش
اگر تری رخت ازین بزم	از آن سوی ترل کر بگذرم	سکندر جو زین چاکه	کمان میل کشتن
طلسمی نمود و پر دست	اشارت کنان در افروختن	جو زین سان طلسمی رسد	ز جبه جزیره بر انگش
کوین بسته خلق راه	از آن سوی دریا کس گاه	مران کشتی کار دایا شاک	طلسمی نادر اشارت یاب
که انجای بزنگه زد راه	ره آذنی تابه انجاست	بتعلیم او کار داناتان راز	و کو باره زان راه شد
جو خر و طلسمی در انگوته	در آن تپه راز نهان	بر فزانه کشت این همه	طلسمی حسن شغل باید
بزم آن کشتی کس چاره	جهان جوی از آن میل	ز دریا جوده روز بگذرد	عطل بود در منزل خرد
ببید آمد و دو رکعتی	ز کرد اب که آن کوه بند	در آن بند اگر کشتی	در و سالها دایره
برون مادی تانه کشتی	بر پستی کی تند زان	جواسد کشتی مان خط	بیر کار کشتی خط اندر
فرد و دشمن بایک	برون افت با او برو	به بالای آن بند	ز پوند و فز زید
جهان از کشتش حریفی	که روی از جهان باز	خرداد شه رانشاسی	از آن بند در پای ساز
که مگر کی کو بد انجا رسید	اوین بند که رسد	خردمند خواند و کاکام	که چون کام بر سر
نه پس بود و اخطای	تضای دگر کرد بر شاک	به پاری اندر پست	روح دیش را ابله
اگر راه پیش خط ناک بود	که از رفتن آینده	کمون در خط پای جان	ز باران سوی یاد
معان جاره باشد کزین	بخشگی بیون جان بر اند	بتصویر مگردد این راه	وز انجا بخت
ز دریا بهت آن ده دور	کرد و روی دیر بر	مثل دسکندر به آن	که دوری دیویش
ز فزانه کار دایا	که راسی در اندیشه	کون دای پروزیاری	یکیتی ره کار
بر یوسف فزانه کافال	کندر سمونی فراسوی	اگر سازد انجا	طلسمی بر این

کم کند زو در انگیزش	یکی طبل در کون او	کسی کو در کون او	بر آن طبل نخی زنده
بر زنی رسد کشتی از بند	بآیین شین در افند	غریب آمدن شید	که فزانه چون سازد این
بمزانه فرود کو انچه کشت	بجای آورد اسکار	ز بایستهای او سر جره	هم آلت کار او کرد
مبسا دکاری خداوندش	در آن یاری سخت	یکی کینه اخراخت از غاره	بدر برای او شد فسون
طلسمی می دروی آینه	بگردن برش طبل او	بیک کشت جن کینه	طلسمی و طبلی جن
در انداز کشتی به آن	برن طبل باون غایر	شه آن کار دایا کشتی	بر نمود کشتی انجا
جو کشتی در آن بندگاه	ز دو انگلی کشت	شه اند سوی کینه	بطلسمی از دایا
بزد طبل و با بکشت	بر آمد جو بانک	برون جت کشتی	در انجای کوشش
شه از همان کار	جو هر بهاری شد	ز شادی فزانه	بسی نغمه ادا
دگر کونه در فزارد	ز ده ماهه ده	که آن کام شیر	سخن دو قوی بود
ز یک بحر جوی	بمانا که شکل	ز دانا بود	کونان طبل
خرداد دایا می	با غزانه انکه	کو چون کشتی	یکی مایه
زنده دایره کرد	بس او کشتی	بدان باو کشتی	ملادید کار
کون طبل روین	بجای رساند	هر اسان شود	سوی رفت دریا
روان کرد دایا	کند میل کشتی	بدین فن	داند دگر از راج
شه از یاری آن	کرا بیده شد	بر آن کوه	سوی فوطه
جو سمندی	رسیت بر فوطه	بر آن فوطه	رس بازی
کسی کو کند	بداروی	د و اکون	بیا رنده
شانه ملایح	بکشتی در	شکله کشا	سئون راقی
بر اخراخت	به آن ره	روان کشت	بکم مدت
خلایق ز کشتی	ز شادی	جو اسکندر	که شته
بر اسود بر حال	غم و ترس	بسی بنده	زیر دایا
جو خاتان از	خواتان و خندان	ز شکو و	بسی خج

شاه از دل نوازش گرفت	نغمه‌ای شنید از سرگرفت	از آن سبیل که دوان چرخش	طلسمی بدین گونه بود آن
وزان راه که گودن آن	گرفتار گشتن میان گوده	وزان بر سر کوه بگرختن	رها شده طبعی اینچنین
جوانی قصه شنید خاقان	بر اقبال شاه تازه گردن	که با شاه شایان فلک داد	دل و جان خاقان و شاه کرد
جهان را درین آمدن زاده	که شاه جهان چاره برداد	ز سر نیکی هر بد که آمد	مرادی درو روی بود
خیالی که در پرده شد بوی	نه بیند در وجود او بوی	که انجی میرد اخفی شهریار	ز دست که بر خاستی این
جهان از تو دارد گشاید	تر از جهان باد بایند	چو اسکندر آسوده شد	نیاید و دیار از جان رفته
جهان تا خن از یاد آید	خطری که رفته یاد آید	در این شرف خاست از آن کج	ز آهنگ لشکر در آمد بر آه
تلاو ز برداشت آهنگ	شد از بای محل روان آه	ز دینک علمای کومر کار	سرمه و صحنی بر آهنگ
زین و سپهرهای آهسته	کل و سوسن از در خفا	بر آمد بروی شاه گیتی نمود	که گیتی بگردون بر آورد
بسوی بابان روانی گشت	سپه از مال خوش داشت	سپاهان چو شنده بگرفت	که چو شنده دید از موی
جوده و روز در میان گشت	عجارت برید از او گشت	یکی شهر کاغذ کون آنج	که گشتی نه از کل ز کاغذ
ز خاقان برسد کین هر	بر نامه در نام این گشت	نشان داد داند از کاه	که شریف این جهان
بجز سیم ز در کان چو خانه	دگر خبر ما را است باز آه	کسی را بود یاد می	که پستد فوالی در و
عزسان که بر نوازین گاه	که دشت کند و شایان	چو خوشتر بر زیندین	بر آید ز در باطل و طاف
جهان که خاقان نوره موی	بودیم که در دل آید ملک	بدر ز من دهم دارم	که طغیان در آن دهم داند
بزرگان در آن حال که گشت	و گشت در دل ای اردنه	دل شاه شوریده شد در	ز فزانه در خوش شکار
جهان داد فزانه با سحر	که فرمان دهد مایه ازان	از آن پیش کافان آورد	بر آید ز لشکر که آواز گوس
بهره زمان طبعی باری گشت	بیانک دهل دهم ساری گشت	بدان کوش تا دور کرد	بطبع و دهل بر نیارند
بدان ناز در یار اید خور	میوشنده دانه میاید	بزرگانه شکر که بایک	که و منزه میاید شود
چه بایک کافان دهم	حبیب آن ملک میاید	بگشت فزانه گزاد	چین میاید دارم که میاید
چو بر روی آب و فضا	از کوی متک بود موج	بهره میاید شود آه	که شدی عانت که شدی
دگر کوه دانا بر انداخت	که سیاه دارد در آن ای	چو خوشتر چو شایان	چو در کوه خوش شایان
دگر یاره چون دان افش	بیتد از آنرا که بالا برد	چو سیاه بستی افش	بر آید جهان بایک و ای

جهان مرزبان کار می	در آورد لشکر بزرگ	نمود آید آتش آغاز کرد	وزان مرحله بر که ساز کرد
ستیان بینه جاک شد	بکالا خریدن سوی شد	سناغی که در خوردان شد	فریدند اگر کوش اگر نمود
زمر نه کان بود بر آید	یکی پست میکرد در میان	شهر از حاصه خویشین بها	بهر مشیری که در جزی بها
جدیگاه از بهر سالو شان	بسی نند نهاد در بهار	جودانت سالار آنچنین	ره و دم آن شاه شکر
فرستاد تو بر تر خویش	خویشا در اندر از انداز	هم از جسی هم از	دگر خور به خور این تر جند
خود آمد بگرفت می غور	که نباید ز خاطر ل راه تو را	بیابان را نباشد نوا	بجز کوی کان بود در سوا
بر کرد شش عرض اینچنین	فر دادش از دانش و دین	ز شش دین نید رفت باین	کزان کم رگی شد بزدان
ز درگاه خود شاه نیکوتر	کسی که با طبعی در خوش	چو سپهرش قزوی درو	در افتاد از این مایه
فرخست به باریان راه	ز پنج ره آسودا صبحگاه	چو رکان صبح از جهان بود	سر آهنگ فریاد در بایند
بگرفت در شش کاه	بوقت محرم که صد ادا بود	شهر از بانک آن نیک تر	بر نید چون کوش خود در
بزمود تا لشکر آشوب شد	بیک باره زبنت فرو شد	خویشدن طبعی در بایند	چو سباز کرد از کلوی
به آواز طبعی که برداشت	دگر بانک با باد بیداشت	بدان کوه تا سر آرد جا	بهره جهان را در آه
بهره از آواز آن طبعی	بر آهنگه گشت خون	دو دیدند بر طبعی که دهم	چو بر طبعی حال بر باو
فکشت آمد آواز ازان	که می بود خالی بر آواز	چو می شود از روز گیتی	روان گشت از آنجا ششم
بهر مردون در زمین	بجاست که گشت در راه	کوبین طبعی شایان	چه باشد که طبعی بای
مکوجن خروشان شود	سود بانک در با باواز	جهان را در وقت آن	نخستیدشان خد خور
در آن شهر از اندر زخم	که در جنس آرد دهل	شهر آن رسم را نیز نه جای	که مرصدم مایه بای
بای کم و پشتران زمین	در آمد به آبادی ملک	بشکر که خوش ره باز	فلک از کوه یارده ساز
پاسود یکماه از آن جنگی	میگردد صحنی با پسکی	مستی دل شک با جاده	بجز ساز کاری پیاده
دماغ مرا گزیم آید خوش			
چو در خانه خوشتر شد			
کیادانه بکشد و بپوشد			
ز غامون سوی که شد غنبد			

بیتن سدیاجو

بلاکستان اندر نهاد	بجویشد در کوه و
بزیست میبکشد جزی	بکوش اندر کوش از موی
	نمای کجاکه نباید مسوز

در خنده خوشید که درون	ز باد قرآن پیش بر خیزد	شد روزی که در خیزد	بود افکنی طشت از خیزد
جو شیران در دنا سر د	کمی سان کاوه که می کور	در ایام ماحور و کور می کور	که از ناب خورشید شد
سکندر ز چین راه جو کرد	در خواب داشت که می کرد	و ما کور حاکمان چو را می	دگر باره سوی خور کرد
بسی کج در پیش خان شد	وز اینجا سپه در میان کشید	خود کوفت بر کوفت کوفت	ز شرق در آمد بخت
بیابان دیک روان خیزد	نه بر نه درونی چند	بسی رفت و کس در میان	همان راه را نیز میان
زمین دیو رخسان در	در و در یک رخسار شد نور	بسی گفت و بر کس این یک	سینه نره شد نره یاناک
ماند از به در از این کج	نه سهل که محل کس آب و رخ	بلکه مکر کور نه غش کیم	کوران بار کرد و نوبت
سینه بار شد بود بر ز نایب	چو آن نوره ماند از این	ولیک از دور در کور	از و از شری چند را بار کرد
بان راه رفت چون باد	سوانا بدید و زمین کج	یک کشته نشست از جای کرد	که از نوره بود آن درون
تو کشتی که شربت خاکش تویم	یکی بود سحاب یک نیم سیم	نه در دست آرام سحاب کرد	از سحاب را نیز سحاب کرد
خوردندی آن آبهار ایلر	که آب از بر بود و سحاب	چو سوز در آب سحاب	خوردندی آن آب سحاب
و کور زدی از در غش	ماندی در و زندگانی	نور خود شده باورای آورد	در آن آب آتش بجای آورد
چنان بر کشته آب را ز آب	که ساکن بود آب خیزد	برین کور که یکاه و فند راه	بسی مردم از شکی شد نایه
رسیدند از آن خیزد	بعوی ضعیفان کور بود	نهادند بر خاک آسمان	که خاکی نیاساید آنگاه
نه خود ار ماند در آن خاک	نه کس دره نیز میزد بکور	چون یک تر نیت کال خاک	ز فردا در دست او کرد
درین کور شد خوی غش	بصورت بدیع میالو	به بدت آرد بر ما شاک	گفته آشنای ما و خراب
ز ما کورستند انهارت	خورشهای ما هر چه باشد	و کور آنجان که کور کرد	کوران کور ساران سگ
جو در با کشتن آورد	بکوشند و بر ما کور آورد	که بیزم از اینان کور	بکود او بر نندگان
بیارند با خنای کور	که ما و در اندازان کور	که روی ضعیفان دین بود	سر می از دست کور
برقع چنان بخت پیاره	صواب بود کور کور	چو بشید شمع کور	که کل افکند بر کور
بدان کور نیدی اولاد	که نارس خیزد	چو طالع نمود آن کور	که شد ساخته سد اسکندر
از آن حمله سوی کور	که بسیار جت و از این	دگر باره در کار عالم	روان شد بر او خور
بر آن کور چون مدتی کور	بازید بکوران کور	بید آمد از کور	که از دیدن ناله شد

جهاندار باره سچا خیزد	ره آورد حشمت از دوز	که کور کور دیدان زین	هم آب روان دیدم کار
سره راه بر باغ و دیوار	کله در کله کس نکند	بلکه کور کور بوز فز	که از آن میوه بر کس
بجیده یکی میوه تر سوز	ز خشی تشن چون کور	سواری دگر کور سندی	بش کور و زان کار شدی
سکندر جوین غیر آگاه	ز خشک ترش دست کور	بفرمود تا هر کور	باغ کسان دست دارد نگاه
جو نختی شتابه شد در	کور کرد از آن حشمت	بیدار شد شهری	جو فردوسی از نیت
جو آمد به روزه شهر	نزدیش دری از این	در آن شهر شد باخی	سره خایت اندیش
ز کاهنایی بخت ار	در و قتل از آن کور	برش نمودند با صند	همی میزبانان همان
میتان آن شهر با بر	بر پیش آمدند در صند	جو بدرفت شنه تر	بر آن خوب جوانی
بر سید شان کین چن	جو آمد و خود را اند	بدین ایمنی چون	که بر کس نادر کس
همان باغبان زین باغ	ز نه نیز جو بان	بشانی نه و صند	کله کرده بر کور
جکرفت و این با خاکی	حافظ شمار اهل	بوز کان آن داد	دعا ناله کردند
که امک کور برفت	بسی نوید در آخر	هزار بار در کار	سره سک نام نام
جو بر سیدی از حال	بگویم شنه ران	چنان دان صبت	که سیم ساکن
کو روی ضعیفان دین	سر می از دست	نه دارم بر پرده	بجز راستی خود
در کج روی در جهان	ز دنیا بدین راستی	روغی نکونم	بش باز کور
نبر سیم خبری کور	که نیدان از آن	بفریم سر جان	خصوصت خدای
سبازیم با کور کور	بر پشته و با صند	جو عاقر نوید	جو کجی رسد
در از ماکسی از این	وزان رفته ما	بر اویش از کور	سرایه با خور
نارود ز ما کس ز کس	همان مال خیم	سایم خود را	نه خیم بر کور
زردان ندایم کور	نه در خانه	ز دیگر کور	نما بکوران
ندایم در خانه	نکبانی نه با کور	خدا کور	سوزان ما فاع
اگر کور بر شل	هلاکش در آن	که از کشت	رشد بر دس
بکاریم دانه کور	سپاریم کشته	انکودیم	مکر کشت

باز آنکه بر جای خود میسر	یکی دانه را استغنی بر سر	چنین گوئی کار و کردار	تو کل مایه نه بر خود گنم
مکمل او را مست نیز دان	بیزدان بنامیم دیگر	سخن چنی از کیش تو	ز چش کسان بیه بر خود
کو از ماکسی ارسله داد	کنینش سوی صلی باوری	بنامیم کس را به بر	بخویم فتنه نیز نم خون
بنم خوار می که غم خورم	یشادی همان یار می که کرم	فریب و رسم را در شام	ندایم و نایه کسی را بکار
ندایم خور می یک از یک	خوایم چون شکلی از کس تیغ	دو دو دام را نیت از گمان	نه ما را بر از او ابر کسان
بوقت نیاز آموختم کور	ز در را در آیند ما را بر دور	از آن جمله خون در کار آورم	عبید ارجعت کار آورم
دگر ما که با شیم از آن بی	ندایم شان از در و در	نه بسیار خواریم چون کار	نه لب نیز بر سر
ز مادر جوانی غیر کسی	مگر بر کوه در دارد	جو بر کسی دل ندارم شک	که درمان آن در نایه شک
بس کس نگویم خبری نیست	که در پیش رویش نیارم گفت	بخشش نیارم کس کس کرد	تفتان بر نیارم کار کرد
بهرسان که بر ما رسد خوش	سر خود شایم از آن زو	بهر چه آفریننده کرد	ندایم کس چو آن از کس
کسی کرد از خلق بر ما	که باشد جو ما که بر ما	جو از برت ما دگر کون	زیر کار ما زود بر کون
سکندر وجودی آنچنان	نور ماند کشت بر جاگاه	کمران جو نیز قصه نشیند	نه در نامه خردان دیند
بر کوفت ازین از کس	اگر زبکی بنداید کوفت	نخوام دگر در جهان باخ	هر صید که دای انداخت
حرام شد از هر چه اند ختم	حسابی کزین مردم موختم	عنا که پیش از جهان انانی	جهان مست این نیکه دانی
بدیشان کوفت عالم شکوه	که او ناد عالم شدند	اگر سیرت اینست باید علم	و کردم امید پس با علم
فرستادن باید ریاد	بدان بود با باید ایاد	مگر سیر کرم ز جوی دوان	در آموزم این سخن دان
کوبن قوم و پیش ازین	مگر جهان بر نیکو دید	بکنی در از کوه شمشیر	بایزد پستی میان پستی
جودید آنچنان بدین روی	مگر دانه با نیکو	جو در حق خود دیدشان	درد و درم آستان
از آن مملکت شادمان	روان کرد لشکر بر یاد	ز نیکن علمای دیبای دوم	و شی بوش کشته دوم
هر کوه و چینه ز شاخ	پاکند شکر جو بود	هر جا که او تاختی بار کی	و مایه می از بجا کی
متنی بسیار از آن جان فرای			
برین در مگر خون کلید ای			
جو مپوه رسیده نه در شاخ			

باز کشتن اسکندر از حد

کوین و فرامش کند کلاه	ز بن مپوه باغ آراسته
-----------------------	----------------------

ز شادی لب به خند آن	ز لبش نیز دندان	شود جز ما افتد	جو تاج درو و لعلها
ز رخ سب اندر این	مکون کس بر او	طروسان در از این کشت	سمه پ و مار چینی بد
ز برادر کاورد میان	پراز مار بسیار شده کانی	بزدلی همه شخ ابر دار	در او خنده مرغ ابر خوار
ب لب غاب شکستن	رزه بوسه بر فتن بی	در خان مکر سورجی ساخته	که غایت فتنی بر انداخته
ز سرستی انکور مشکین	بر انکشت پیمده ز لبت	که و بر کشیده طرود	گلگیر کشته به آورد
سید مای انکور بر بار	از وی سبکش بر آورده	شده خوشه بالوده	ز جوش نره شده ایم
لب خم بر آورده جوش	سم او بوی شیرم از بوی	درین فصل کافان با نورد	سکندر ز سر و جان دور
سپاهان دوانی در یاد	شب روزی کشت با آن	بسی خلق را از ر صلیج	برون آورد به از کورهای
جو پیمان عرش در اید	برو نیز نم شک شده که	جهان را به آمدن هر	دو لخی زوی دید کشت
جنان آمد او از بافت	کونین شمشیر سوی مشکین	سکندر جو بر خط کار	بودن حرف این سخن یاد
بست انکه بر کوه در پای	ازین به نوبت بدین	ازین بر و شمشیر	که بالاش خلعت بالافراخ
ز کار جهان نیمه کوتا کن	سوی خانه مانع راه کن	مگر جان پنهان بری دین	نبیوشده بر سر مشهور
تبر سید و کوی با و از دا	از آن خوشش کانی غنای	بشایگان را از معلوم کرد	وز انجا کواش سوی دوم
بخشگی دخی در پای و	بسی راه دمی راه را از نو	مکرمان رسید از کنار	از کرمان در آمد مکرمان
وز انجا بیابان برون	ز بیابان سوی و در کار	جو آمد ز بیابان سوی شهر	سلطه شد از لشکر شاه
بستی در آمد اک بار کی	ز طافت فرو ماند کی	مکوشید کار د سوی دوم	فرو بسته شد شخص را د
کان بود کانی کز آینه	دور تر و زمر اند کار	نهیب تو تم تر شد	شده کار کمر علاجی که
دو اسبه فرستاد قاصد	چو پنهان زین سوی دستور	که شب تاب بچل کسوی	مکرمان پنی یکی روی
ممان زین کار کار	پنا و اگر صد اگر بخت	جو قاصد بدست و ناار	در سه راحت مافود
ندید آنچه در کار	دروغش امیر و انی	سمه از کار از اینان دوم	طلب کرد و آمد برای دوم
هم از ده در آمد بر شهر	بروزی نه کان روز بود	تن شاه را بر زمین	برنجی که توان از آن
بس آگاه زد بوسه بود	باید انکشت بر نفس گاه	جو اندازده نفس دهر	نشان از دیلی دگر
نمود از انجا که در خور	دوایی که داروی آن	دو اگر بود جلا بجات	و فاجون کند جوی

چهار بخوی را که از آن در
وجودش جوهری شد ازین
برای یکی باد و در جری
سکندر که برینست نه زین
جوهر بود او از عیان
جوهر خزان در آمد بد
او آن باد بر باد شد
در شان زینش آتش فرو
نه خرم بود باغی بر کوه
گرفته زبان مرغ کویده
بسویان زده سبک اقبال
زده خایه بر کل دانه
سکندر روی و شمشیر
جوهر د دولت برسی
بر بود لاله سجاد
سوادای بجای انگیند
طیلسر چه دانا بود
بجاده کوی نایب
خان افرد و دوزگار
جوانی که کوشش کرد
بر شکی که او جاده جان
رخ طالع اصل بی نیت
جو اسکندر آینه در شش

که برنجش بر اوست که باریک
در آمد بر یک عدم سنان
فرد و ریخت بر کوه از درخان
زنانگی سر بایکین
فرد و بدست کلها جری
و ده های زین بر سوخته
در آنکند دلیو از خانه
خاک بر کوه باد پوینده
جو سویمان بر او چیده کی
نویای و برکی نه در باجها
سده از ریج بودن شش
توانا تان چرتی رسید
بجکال شامی بر تیره تیره
زیر کوه تربت بر انگیند
جو بدت نه اندر او
که پوینده باید زمانه
که بر کوه خورشید
سم از دوشن خورشید
جو در مانده پند در مان
نظرهای سدان از آن دور
نظر شو مندی خوش

از آن بایه کز خانه اخل
شکر خنده شمشیر کجانی
فرد و زده کلهای بابی
مغنی نوی مرغ ساعه بیکال
از آن مرغ صدی او خوش
دو کوه شمشیر از آنکند
بر باجین فرد و ریخت از کوه
که آمد سوی کوه چسبید
دو دام کوه بر کوه
معان از جیخت بود
نه او از بیل نکل
سی بر تر اند آن کانی از
جهان کوه و ابا جهل
که جولان دنی در جهان
شش بر کوه سالاد
نیاید کیف عمر کشید
نشسته راقش اندر فراز
هیهان بر ارد زمانه
نیفتاد از آن جمله ای
سم از جیخت خوش از جیخت
حساب فلک اندر جیخت
سراپنده شد در آخر شش
تی دید چون بوی بکوه

و دریت بخواند کان می
جو شمع و شکر از آنکند
فرد و بر بوی بکوه
سکندر که برینست نه زین
جوهر بود او از عیان
جوهر خزان در آمد بد
او آن باد بر باد شد
در شان زینش آتش فرو
نه خرم بود باغی بر کوه
گرفته زبان مرغ کویده
بسویان زده سبک اقبال
زده خایه بر کل دانه
سکندر روی و شمشیر
جوهر د دولت برسی
بر بود لاله سجاد
سوادای بجای انگیند
طیلسر چه دانا بود
بجاده کوی نایب
خان افرد و دوزگار
جوانی که کوشش کرد
بر شکی که او جاده جان
رخ طالع اصل بی نیت
جو اسکندر آینه در شش

بایه نشین اسکندر

نه در طبع نبوده درین توان
طلب کرد باریان و سار
خوش رجیل آمد از کوه
یکه کینه برین اکنون نگاه
جوهر سازم که جیخت
کجی لشکر مایه شمشیر
که بسته و تیغ بر دانه
سی خود را کرده از خود
سم و ایشنت بدل کوه
جو مرغ آمد آن تیغ زنجیر
بر ادای دولت سر افراخت
و قایل و بایل کین خوش
سده بر ریخت جیخت
سراپنده اکار بر دم
ز شوق بنوب رساندم
ز خلالت شمع بر افروخت
بر جاکه زخم بسجیده ام
کون در شش خورده
سیا سیاه دیدم این کاه
به ان طفل یکوه زده
ز این شش کوه دی
جهان دید کارا شد
فرد و انشی دفری خوانده

غمیده شده زادر و جوی
بجوهر نهاد از دل آن
بجوهر خواهد شد از هر
معان مهربانی شد از هر
کلاه مراد در آمد کند
و در این بتش از جام
یکه کوشش یافته نگار
بسی کوشش دان مانده
بسلا مشکا که حل کرده
نه زنجیر انم کلک کینه
ز دار ابد و نه سر انداختم
ز ناسک بیکره آرام
ز کین فیه دن کینه صم
فرد و بر کوه کاه
معان سیدیا جیخت
بطلم جهان تخته بر دوخت
سرا داد و دانسته بخوردم
جو دله غاندم رساندم
ز رنگ سیر تار آینه
نه دیده جهان ای جان
همین یکوه کوه سرانجام
جهان افرویدم
جوهر آمد ای خورده مانده

جو شمع از جیخت شش
که کشتی در آمد بیکه داب
ملک پیش ازین برین
جهان برین نشسته بود
کجی خازن و کوه کینه
سکندر مرغ خورده
بطونان شیر زنده
شکسته بی ابریم
رفتنج تا قلم و قیروان
نه ششم بی کوه و دریا
زدم کردن قورق
فرد و ششم از ملک اسم
بر انداختم دانه عادر
خردم از دستم و جیخت
بسی از دیدم جیخت
سیا زی بنید و خیم
سویای کوه سنگ خار
سراپنده یالین جیخت
کرم باز بر کوه جیخت
معان جمله دوم زبالا
کشد در از زبانی
بزدم بر جیخت
کشد در کوه کاه

بجوهر دیده بیکه سبک
دیده باز کرد از جیخت
به اسبانم داشت بکوه
کرده ناورم سوی سامان
بر شوت ملک کینه
فرد و ششم جیخت
ز در بای قلم بر آورد کرد
بسی به دانه بیکه
جو منی روان بود
سراپنده جیخت
کرم جیخت جیخت
بر آوردم از جیخت
کشد در جیخت
سم از جام جیخت
زدم تیره در حلقه کینه
نفت بیکه جیخت
جو دله ترا بود باها
نیاید بیکه
نیاید بیکه
سوزم زده دیده
سم از ماه دارم
مکر شو مندی
نه اندم در کوه

بجز ترک سرشکلی را که	بجای کوی جاره اند بد	بجای کوی جاره اند بد	بجای کوی جاره اند بد
پایند خاک باز کند	بد او ای جان کند	بد او ای جان کند	بد او ای جان کند
ببیند که تا به فتنه کوی	کند جاره جان اسکند	کند جاره جان اسکند	کند جاره جان اسکند
بندارد و ایس و ایس	بداند مگر کین کند از کجاست	بداند مگر کین کند از کجاست	بداند مگر کین کند از کجاست
دو آیه بر سرش کند	مکشاه و ادل و بدستش	مکشاه و ادل و بدستش	مکشاه و ادل و بدستش
دگر باره کنت این سخن	درین در زیر دانه نوکان	درین در زیر دانه نوکان	درین در زیر دانه نوکان
نیکو دکم دست نادر باد	بدین بی کسی در جهان	بدین بی کسی در جهان	بدین بی کسی در جهان
ز خاک کس بر سر کفتم	سنان خاک را بایدیم بار	سنان خاک را بایدیم بار	سنان خاک را بایدیم بار
ز مادر بر سر نه رسد نواز	بر سر نه خاک سپارید باز	بر سر نه خاک سپارید باز	بر سر نه خاک سپارید باز
مندان مرغ و حمله کوی	جو زخم جهان را زانده	جو زخم جهان را زانده	جو زخم جهان را زانده
زمنی که در دید بخت	ستم نیز دیده با ستم	ستم نیز دیده با ستم	ستم نیز دیده با ستم
جو میکن بر سر در اند	بشکوی پاکان بر ندم	بشکوی پاکان بر ندم	بشکوی پاکان بر ندم
بکنت این و چون کوی	نور خفت و کوی که در کجاست	نور خفت و کوی که در کجاست	نور خفت و کوی که در کجاست
بدین سوزن ساز کوی			
جو بر کل شمع کند ز نور			
نشاید شدن در کجاست			
جوش از کوی او برون			
ارسطو جهان دیده جاره			
بشکفت کای شمع روشن			
ازان پیش که در این			
نخام که مویت نوزان			
ز دل می که کون این			
در نیاج این و برون			

سوگند نامه سکنه در کجاست

در جاره بر کس نکود نیابا	من مرکب خون خمدادم
بجندید ما را کین ستم کوی	جهانداران را نمانده ترسید
به سچاکی مانند ازان جاره	که امید به بود در شریک
بجو شمشیر و شمشیر	جو پروردگار نظر کرد
جو بر نیاید زمار ستم	وزان پیش کین می بود
ترا موئی افتد مرا جان شود	و یک از جن ترتری که نبرد
که می خوراک را برادر	که در نوزم شد که دشوار
بجو اید نشستن زانی و غن	مدار از تنی و غنی دل

جهاندار کشت ازین در کجاست	که آمد رازند کانی سپر
کینی خاکم و قطره آب است	ز نر ماده آفریده خشت
که چندان کشاید شمشیر	مرا بود بر جلگی در
جو آمد کون ناتوانی بدید	به میکور و خشت باید کشید
از دوزخ شمشیر و جاره	سخن در شست این جاره
جو رفت از بر کوه بر آفتاب	نر شاه شاهان در اندر
بشی سخت بی مهر و مروت	تاریکی اندو که دیدت مهر
فلک در دوماه فلک فرید	هم مرد و افتاده در خیم
در انب بد انگونه بکشد	که در دست منم در شمشیر
بزمود که زو میان یکدیگر	که باشد خود بخندید از دیر
در ان نامه سوگند می کانی	فرینده بالا به خون ماران
دیر زبان آورد از کشت	جهان کرد به خاک و گران
جو بر شمشیر کاغذ آمد	شد اندام کاغذ جو کین
بس از آفرین آفریننده	که چنانی او داد پیونده
چمن بیه بود آن فروزان	ازان پروردگار این کار
که کوفه شد حیدر بود	سخت سب و پرورد باد
برین برک کل کس کوی	در خشت کل سب و پرورد باد
نوزی یکی که خورشیدی	که چون شد یاد آن کل
ازین سوزن ایام دوری	خواب درین غم صبری
نوزد دل مادر پیش میر	که باشد جوان مرده دانه
بخت نویسان دیوانه	بجا و پیمان میوی
بجانی که و جانور شد	بجان داور می کار و مرغ
بر آن نام که نامها بر	بآن نفس کار و مرغ

مشو جنت این جادوی ساز	که نهان گشت آشکارا تو	بدون لاف مردمی	ارون و تهمانی دودی
ز شغل جهان در کس ای دو	که مایه برین خوش رخ	جهان چون دکای بزم	ازو نمی آید گشت
در حلقه را ازین بوی	و زان سوخته حلقه را نهی	بکیتی بودی چه بایستم	که دودیت بالا و کردی
بر آن ماند احوال این دود	که ست آسمان باز درین	اگر آسمان باز بین	از ما سر زانست ز دافنی
نظمی که برین این بند را	ترس ترسان تی چند را	بهمانی بزم سلطان شدن	شاید بره بریشان شدن
جو سلطان صلا در کوه	تی تلخ بر باد او خوش کن	سکندر که زان جام گل	سدر جام و بر باد او خورد
کسی را که ان می خورد تون	بجو ناید سلطان فرمان داد	منی برادر دود او آواز	خلاصم ده ازین این آواز
مکون شود راه بر من فراخ			
زستان چه پدید آید			
در دشت را بشنم چو کوز	که این از قف باب تموز	آتش به بنای حباب کیر	سرخ خورده ده زهر
جو اندری باغ پر این رخ	شود منسل از کیمای رخ	درباب ایجان فرشی	سایه هم را از ریجان می
خیم جان دستان جو آید	مقب بکنند بر شمشیر	نورالان که ز راه مشک	کباب نو و نعل خشک آورده
نشسته شان بر آشپزی	خو زنده آب جوان آکنده	جو کفتم دکره جزا دار	جو بازی بوار است جوج
جو ز اسکندر آمد مردم	که عالم شد از شاه عالم	ملوک طایفه زمره شوری	بکشد کتی ندارد سوری
بزرگان اکو دسوس آوردند	به درگاه اسکندر آوردند	سعدی و روم شد زان	سودم اندر آمد همچون
سنان ناله که بشنید	بما در دزد بر نه خوش	جو مادر فرود آمد غم نامه	سیر کردیم جانم حایه را
ز طومار آن نامه دشمن	جو طیار بچید بر خوش	ولی که شد و زو روی	سرخ و نه بچید از اندر
بامیز خوشدلی جان او	نکند داشت سوخته می	بر شاه نیز او خوان	سه ساله خون خور و خون
جو شد کار او ز سافه	ازو نیز شد کار پرده	منی بر آن ساز عکین	درین سوز رخ و اجاده
مکر که یک آواز ز شغل			
بر ک اسکندر اسکندر			
اگر جز شایان بر رخ	جو کس نیامد تراو تخت	برین ملک ده و زه را	که خندان نوایی نوایی
نباید چون عیال در دمن	که دیر افتد از رخ سر	جو اموره که در آید	که آتش مادرش را کباب

رسیدن نامه سکندر بمادرش

ناله سکندر بوفات پدر

بزرگان لشکر نمودند عهد	که بآن ولی عهد شدند	در کج بودی کشیدند باز	بجای سکندر بر آمدند
ملک زاده را غم شای نمود	که در وی خرابی زبانی	ز شایان و لشکرش غم خورد	که بر فرخی شغل دایر
که برین مراست می جوین	بجای در مجلس آراستن	را با حساب جهان کار	که این رسته را برید
ز نام کمان بد که دود	نه خورشید کافه کلام	کام بندگان جهانگیر شاه	بوز جوانی کند غم راه
فرمانده ایوان و او نیک	بذیرا شود دمه لشکر	سیم تخت و پیراه را سوخته	تخت کین تخته برد و ختم
من از خدمت خاکبان تمام	بایزد پرستی میان تمام	برین سرری بول نابیدار	چه کوزه توان کرد بای
سما که پیش از درستم	به رجون فرودت من تمام	لخواص شدن زو جهانگیر	نه زو نیز بای و نیز
ز دنیا چه دید او بدان	که من نیز بستم میان خون	جویدم از آن حلقه منجس	بدان تخت و رشت جهان
نشستم بکنج جواش دکان	به ازادی جان ازادگان	سوسای آن نوره زرخید	بسایه کز نوره زور
جو پمانه برکت بر تو کنی	بسر در کین مرجه در کین	سنان به کس پیش از کین	شوم دور ازین طای خون
ندارم سراج و سواد می	که تو هم در آید همچون	درین غار چون عینک تان	ز نور یک چند کرم شکار
یکی دیر عار ابد تمام	در آن دیر نهان تمام	باشک و از جرم جان	فرود شوم آو کیهانی خاک
به بزم از ترج سید	ببزم بگاه بسجده	شوم مرغ در کوه طاقم	تخم کیمی قناعت کم
جو سنگام افن در آید فرار	کم بر فرشته در دیو بار	باسانی از پنجا بکدوم	که دشوار میرم خوشانم
را چون بر در مشک آکنده	کین خاک را نیز خاک آکنده	جو از مرک بسیار یاد آور	سکینه باشی در آن دور
و کرمای از تلخی مرک یاد	به شواهی آن در توانی	سراجام در دیو کوشی	ز شغل جهانی شکر دانه
دل از شغل عالم بکشد	برین زیت کین کین	تو نیز ای جوان ازین طرس	مگردان این شویو به خوش
که در عالم این جوج نیز نیک	نه آن کردگان از آن	بسیار سنا را که در جاه	بساکرد ناله که کودن
منی دلم کین از نیز			
کمر ناله ازیرم آید بکوش			
سکندر جو زین که نیکشاد			
سیاهی پوشیده و زخم			
نشسته یونانیان کرداد			
بر آکنده بر حصی کردون کند	ارسطو چنانچه از آن افتاد	ز سر سبب افت بالیک	طیعت در اندیشه
جو وقت آمد او نیز تمام	جو دیند کانی یکم		
ز اسناد او ناله شاکر داد			

انجام مس روز کار ارسطو

خبر باز جسته از آن شب	که به اکن احوال جرح بلند	بگو تا به جوهر شد این جهان	گردد و در سر کمری و کمان
شانه ده راه دیگر برای	چنین گفت کاین بود در میان	بسی و بری بر ملک خاتم	بدین دل که من بود ششم
چرخ ام شد اکنون بر چرخ	در پی ده نه بهم جز او را	جهان غیوسف جهانم	رصد بند منت آسمان دانم
جهان مدخل از دانش او ام	بسیم در و مر جیو خاتم	سید در سبای احسان	فرو گفت احوال کردون
کون که یکن گفت باید کن	و یکن رصده ماهی کن	بزدان که بر سر اکبت	که این خوان پوشیده بر ما
سخن چون بانی رسید از	سخن کوی در داری نایب باز	میاد و روغن و خوش جراح	بنور و دکاند سی زباغ
کلف بر نهادن از آنده	میوی سی داد جانز آب	نفس را جوین طردم نایب	که ز کرد و آمد بدین شکر
بجندید گفت از جمل کوه	که صبح هر اسیر بر اندر کوه	زیزدان پاک اند این جان	سیردم دگر و به بزدان
بگفت این بر بزدکی یاد	بر او دگر کردن از و نیز کرد	جو بگفت بگو از آسب	بیادان بندافت آن
منی بران جو جان از	اجامش روز کار هر سی		
که کشیم چون میل از ناله	بران ناله این ناله دانه	جو سر سن برین روز در بار	روی دگر کوی و بای بند
فرو رفت و گفت ازین	که کالای شتی ندارد	جو باید کرد آن باری سخن	که باید بهر بار در آن سخن
جهان خانه خوش بود از	در و بانو اندر کبابی که	و که کران نایب رایی	هر برام او شد به نادان
جو شد آمو و کور آدم	که یونده شد کور و آمو	من آن چشم آمو از بجز	بای خودم رفت بایک
درین ده پناه خود داد	نسازم جز از پاکیزه دان	شمانیز چون غم راه	بیکرزه بزدان نایب
درین گفتش خواستش بود	سخن را به خبایم او نیز مرد	منی بر ارای کوی در	کزین ستار احتیاجی
بران سخن بردن توان	الحامس روز کار فلاح طون		
فلاح طون و در رفتن بود	که مایه در خاک خاتم	خان شد کجایت در آن	که باغ توبی کس غم اهل
جو در پرده مرده بایم	زمر پرده روی بونام	بر آن طبل نام که گام	بکواره خوش آید شایب
بخشش و منون آید	به اند که آن خواجی	درین جابلیغ خالف نهاد	که آب آید و آتش خاک و باد
چگونه توان راستی یافت	از کوی باید غسان	بود جادو دیوار خانه	که بنیاد اول نباشد در
که شد از صد و نیر سال	به سازه ماند احوال	سمان آرد و خوام در	کهن من شدم آرد و نو
بدین آرد و چون بانی	فلک فروش او نیز هم در	منی بیاد آید بر یاد من	سودی بایستک فواید من

بکن از شادی از شادی	جو الیسی در سر خواب	در الیسی در سر خواب	بکن از شادی از شادی
جو در ماقول یافت بیمار	شومند را ناتوانی	شسته رفیقان باری کوش	بیارانی کوی چون فلک بر سر
سازده دل از او دیر آ	سکر شده داد بگداشته	زیر روی طالع خراب	بنامای او مادر یافت
چنین گفت کاین ساید	ازین منت مزدوی کجی	بمانیم نشینان که بود	فرداد از اندازه عرش
جو سخن آمد و در سارگان	بود و در دور کارگان	شمار اسم تا نایب	بکیتی نایب کسی داد
و باز آخر سید بایقون	بیکسی رسید کارستان	فلک نایبیدن به آن	در تهنای باری اندر نو
جو گفت این نایب سده را	لر و بشت لب دیوه بوم	منی درین پرده دیو	نویای بر انگیزه و بان خال
که بر تو از انجمن ناله	قصه روز کار سلساس		
بنیاس را چون آمد چن	چنین گفت در کوش کار	که سگام کوچ آید	بجای دگر یکم ترک ناز
کللی خانه کورای	زمن میکللی دان که جانی	بر این منت میکللی کرد	سرم هم فرو نایب از راه
پری و ارم از جهش نایب	هر جا که خواهم تو آید	شده و بند زمان کی کم	دانی که جانی نیم بی کم
جو کشم نیم بر سر سده	جو خواهم کم در دل	بشت و بند زمان کم	هم ایاس در یادم خرد
چنین مرد بای در اوان	زمن نم نشین است	من آنم که خواهم شدن	بدون دان ز من سرم ماند
جو گفت این تو نم باواز	سوی ممر مان بایک دانم	بر اسود از اسوبهای	که جشی بود در حرکت
پارای منی نوای سنگت	کرته را کن که خواهم	و کزدان تو نم شود	نیم بهم مکر شسته
جو آمد که غم فرود کوس	قصه روز کار فرود کوس		
بهم صحنان گفت کین	که ریجان جسم بیکان	جو بایک نیش در	جو بایک نیش در
زدانای باست مار اس	که از راه این شد شاک	کانکر میسه خیده بود	فجاد و ز اقب در بند بود
ترا روی جوشن	بود و جوب جوبی نوارد	هم ساله محمل کش بایک	بیا ساید از تحت و درود
جو پرداخت زین شاک	کشدند خط نیر کار	در ارای منی هم راز	بایر شیم جیک و در و با
کو کاب آرد و در	قصه روز کار قراط		
جو سراط را درین آواز	دو اسیر پیش اصل یافت	شیدم که زمری بر	نمان دشت در کوه

تین در خورشید جوشد در	سوی سوزن زرد بلند	چنین گفت چون آمد	نشاید شدن هر کار اچاره
در آن خواب کافره باین بود	نشن کایک یاس بود	بودید نندگان مرغ علوی	برون رفت خواهد بودی تمام
بستراط کشد کای سوسند	جو پروت رود حال این	نمودند از حبس اعضای	کجا بود و ساختن جان
در آید باو نیز طوفان آ	خوب بود چون دیگر بایک	شدند که آن زبیر کانی	که استاد دانایان گشت
منی ره را من جان بساز	مواش کم زان دلخوا	جان رفت نوا از کانی	که در بزم خرد زدی بایک
نظامی جوانی داستان تمام	وصف حال خود		بزم شدن نیز بود شاکم
نه بس و ز کار کانی باین	که تارنج عرش تن در نو	نمون بود شمشیر زشت	که به عزم ده بر دهن ز دول
جو حال حکیمان پیشینه گفت	حکیمان بخشند و او نیز خفت	رفیقان خود را بجا رصل	که از ده خرد داد و گاه از بیل
بخندید و گشت کار ز کار	باز ز شرم که در امیدوار	زما زخت خویش آید	شما وین بیان ما و از دور
درین گفت و گو بدو خوا	تو کنی که بیدار شوی بود	منی ره و دانش بید	که غم شد پیمان شادی
رو نده روی تن که بود	در حق کتاب		جو غم شد آن او بایک
کران بخرد از او اسد	بود و یاد سر سبزی تاج	ملک خرابی باین که جعفر	خرد ماند بر شا بایک کار
بنایا دشت را نیز وی	دلا به خداوند شرم قران	نشسته به بزم کرمی	بود داد و داد و ز کف در کند
کتابنده از از منستان	و دو زنده این جرم بود	و نیز جی شسته نوشاد	فریدون صفت شاه بود
لبش خنده نوش اروی	نشید بران بزم چون	دران انگین خانه بنی و کل	شد کوش و حله در کوش
جو بزمی برادر اید از یاد	بسیار که فامرا که بید	نشسته به کوشه کوش	بجوش آمده و خون جگر
جو سر زدن بنی بزم	کلید در باغهای	و زبری تهر پریش	بر انگین آبی از آتشی
ملک بود وانی ملایک	نظام دوم شایدا و د	زمر کسوی که بختی	با کانی انگین او و د نام
جو شمع چون ملک شد بود	جو بیل کشی همه از چند	مومیم مشی و ششم	بزرگ افزینش
جو کل خود دن باو شایان	جوان هم ملک هم همان	دران بزم کاش و کار	مید جرب کتا و نه جرب
که دارد جان بنوی آرد	رصد بنوی که در بایک	کمی تا خن در طراز آورد	جوانی نام نافر از آوار
بدان باجهان آتاش کند	جهان ملک افروخته	بر فزونی نام د لوار	کمی در جوشن کتک آوار
نشسته جهانجویی جایی			در صفت کسور بر کرده باز

بدو مجلس شاه فرم شده	نصایب بر سر کار عالم شده	توای داشت بزم کی شد	بیاروی تو بشد دول
نظمت درین جام گشتی نای	پسین آنچه امی ز کتی خدای	خیال چنین خلوتی زاده	دهر شده نه به ناده
بمن بر جان بر کشد این	که در زدی زدی ای اندید	کنا میل زد صبح بر تاج	چنین در نبودت بر تاج
چیددی که در خلدان بنگاه	را بکنان دادی اقبال	مکونان تی بزم ارا	که کار شدی بند بر خانه
جوان یاور نیست بود	که در در میگویم نیکه جاس	مروستان جان میونی	به از هفت آوردن بر خاک
وصف حال خود		بلی غم بلی زان	بلی غم بلی زان
بجوشی شد این بزم بود	جو شمس آن بودی بلی	بنوبت که شد و سوزی	یکی مصلوب دیگر اقبال نام
فرستاده ام مرد و اند	که مایوت فرج دارد	عوسی که با هم	به ابر بوده دانش برادر
نباید جو آید بر شهر یار	چنین بر دلی را چنین بود	جو من تر غاصت جان آدم	جگر نیز با جان و ستادام
جان باز کرد اشن از نو	که امید من باشد از رفتن	مراتا بد انا سر آمدن	نمودانی دگر مر خوی کن
نوکمر برون آمد اشکاکوه	وصف حال		ز کومر خا کشت کیمی سوه
میان بسته هر یک غمی	حیدر او کومر بود کومری	من آن کومر او و ده تا	بکومر فروشی نزار و شک
نه از بهر آن که چنین مری	فرستم بکنه شوری	بنارونی صقل داران کن	طمع دارم اندازه دشت
خود رفتن از بهر کم شرم	یک ماه با شری خورش	میوشند باز جویم	کو و شکند تمام کومر خورش
که خوانی که کوه کوه	سمان چون دوان بر کشید	بسیلاب در کجه برداشتن	جو امر بود یا در انداختن
ازان به که کوشن یار یک	گشادن در دستان	میوشده نیک باید	کهری جرید از نایک در
نوا شری مست کوشن	سمان کوه افشانندی	ولیکن ز سنگ از نایک	لی من کوفته چندین کوه
جو در شب افروزم آید	زمر تخم کشتادند	که یاراده این کوشه	و کونی کونی بود بر زاع
براشتم از سخی کار	رباه و نایب و بار	که پیای در نه سنگ	سند نوا هم در سنگ
ز در در کد پیع دریا	بها که کیمی میباید	جو در پیع دریا نشیندی	خزیده به دریا بشن باندی
به دریا کندی پیع دریا	که دریا بدریا تواند	مر آوازه کو بکیتی	او اندازه بود کیتی

جوبی وزنی باشد اندازده	بلندی کجا شده اندازده	برین کج که نکل بود رنگ	جوابت بوشده مکرر
و کرنی من و در تاج ده	که در دانه امان تاج به	نه زانست جبرین کن اند	نه آینه فاده بر خواندم
که باین جهان خستی میکند	ستورم سبک افخی میکند	همی نیست از باده خوانی	زمانی در دست افغانی
جو بر کار نیست نباشد در	علم چون نکود در بر کار	بلی کوه بر سبک بر زمین	نشد روزی نازیم ازین
ستورم در اردندی	سختی که کند خردی	ستورم زبانه پیوست	و در در دانه پیوست
ستورم بر پنجه نیست	صدم در ترا و بهدستی	ولی دارم اندیشه بس بلند	که بر صید شیران گشایم
جو شیران کنم صید و خودم	خورد سینه دوبا به من	جو بر سینه را که از یک	جه سودا عجزه کند به
جهانی جین در غلط نماند	بهی جین در کز انداختن	بشخصت آمد اندازده	کشاید خود اندازده
ساعت که بودم بد سبکی	ساعت دیو مانی به دلاکی	که شده جان شده کبابی	فرومانده هم زود خواهم
در ارنی و کونامی سال ماه	حساب رس دارد و لوه	جو دلوئی از بهر چشما	رسن خواه کوتاه خوانی
من این کنم و رفتم و مماند	بیادنی نمی باید این خصم	میوشند که غم خود	که او نیز ازین که جک میکند
بگوید که او چون که ازین	کند جاده خوشش بر ما	یکی روز من نیز عهد خوش	سختی یاد میکردم از عهد خوش
غم و مشکان در دما جای کرد	دو چشم مرا اشک ببارید	شب آمد یکی زبان غنایان	چین گفت بلمن بکام جواب
غم مایه آن شرط خوردن آن	که باشی تو پرور ازین برهان	جه با کاروانی درین نماند	دل از کار بهوده بود آن
از انبساط سنج	دل از خیالات پیراستم	کی این بودم در ببار	و غوغای این یاد قدس
بر او در غم می فروشی خرم	جوبی جاده را بخون می رزم	که از پشت کوران نماند	ز کوه شکم هم نماند غدا
که نم نیست بالوده خوش	کم منز بالوده را خوش	اگر و غم نیست اندازده	بهی روغنی جان کم خوش
جو از نان طیل می شد تنم	جو طیل از طیان خور می شد	کوم بشکند کوشش سال	رامو میایی سبک سال
خدا یا تو این عهد یک	برو مندی بایع منر شده	پادشاه اند جهان نماند	شب روز ازین عهد ار

پایان شده این استان	بر فروزی فال بیک آخری	جو نام شش فال مستود	وزین استان شش مستود
دری بود ناسفته من شش	بفرخ ترین طالع شش	از اینجا که بر مبتلان شش	عجب نیست که مبتل اند
	جو بر خواند این نامه را هزار بار	خرد یاور شش باد و فرشتک	
	جهان پیش خورد جو انیش باد		
	فزون از همه زندگانیش باد		
	مقتد الکتاب		
	بعون الملک الوهاب		
	وصلی الله علی خیر خلقه محمد		
	والرحمن در نارنج سنه		
	اشین و پسمانه		
	الحجریه		
	م		